دانلود
رمان

یک فروردین

صدای فریادها و تشویق های تماشاچیهارو نمیشنیدم، فقط بالا و پایین پریدنشون رو می-
دیدم. برام مهم نبود که اسم من رو صدا میکنند یا حریف مقابلم رو. خون از ابروم میچکید،
از دماغم میچکید، از دهنم میچکید...تمام تنم مثل یک تیکه سنگ شده بود. منقبض، یخ،
سنگین. دست هام توی دستکشهام عرق کرده بود و مچ دستهام درد میکرد، معدهام می-
سوخت و شب حتما خون بالا میآوردم. تمام این هارو تحمل می کردم برای یک چیز. بردن
این مسابقهی زیرزمینی، دادن قسط وام برای نجات خونهای که با زحمت و چندین سال سگ
دو زدن خریده بودم. مشتی خورد توی گونهام. خون از ابروم به بیرون پاشید. مشت دوم به
سمت گونهی راستم اومد، جا خالی دادم و بعد کوبیدم وسط صورتش. پخش شد. داور روی
تشک می کوبید و من دعا دعا می کردم که بلند نشه. هیچ جونی توی تنم نمونده بود برای
مبارزه با مردی که پونزده کیلو از من سنگینتر بود، با چشمهای تار به مرد نگاه کردم و تمام
حلقم طعم خون میداد. و بالاخره تمام. حریف قدر من کم آورد. یخ نشست روی ابروم، حولهای
تنم رو خشک میکرد و من چشمهام گیج می زد. تا به حال

اینقدر داغون نشده بودم. لبخند
زدم. تمام زندگی من مثل همین لحظه بود، کتک خورده،
خسته، پر از طعم خون اما ناچار به
ادامه دادن. من برای حفظ خونهای که کسی در اون پا
نمیگذاشت تا مرز مردن مشت خورده
بودم. خب، این هم از خونه. بعد چی؟ خونه برای کی؟
برای مادر نداشته؟ پدر نداشته؟ خانوادهی
نداشته؟

-سیاوش میزونی؟«

لای چشم هام رو باز کردم و به رضا نگاهی انداختم.
دوست دوران سخت زندگیام. تنها کسی
که داشتم.

-سیاوش با توام؟«

سری تکون دادم.

-میریم پیش دکتر. بخیه لازمی. جون داری؟«

سر تکون دادم، لباسهام رو تنم کرد و بعد توی ماشین
نشستم، امین هم همراهمون بود.
دوستی که مسابقهها رو ترتیب میداد. با چشمهای ورم کرده
به کیفِ پولها که کنارم روی
صندلی بود نگاه کردم. توی مشتم فشردمش. این زندگی کی
می خواست روی خوشی بهم
نشون بده؟ میرفتم تا دوباره ابروم رو بخیه بزنم.

صدای زنگ موبایلم مثل ناقوس مرگ بود. به هیچ چیز اندازهی خواب احتیاج نداشتم. تن
دردمندم رو تکون دادم و دست دراز کردم سمت صدا.
چشمهام باز نمیشد گوشی رو به گوشم
چسبوندم— .

بله؟«

-الو سیاوش جان؟

مغزم شروع کرد به تحلیل کردن. خانم رستمی بود. زنی که مثل مادر بود. برای من، برای رضا، برای ویدا، برای خیلیها.

-بله خانم رستمی؟«

-خوبی مادر؟ احوالت خوبه؟ خواب بودی نه؟ بیدارت کردم«

نگاه چرخوندم سمت ساعت .۱ظهر بود.

-شما خوبین؟«

-منم خوبم. اگه بد موقع مزاحم شدم یه وقت دیگه زنگ بزنم«

-نه بفرمایید. چیزی شده؟«

-نه پسرم. امروز توی موسسه یه جلسهای داریم... دوست داشتم اگه توام میتونی«...

حرفش و قطع کردم.

-جلسه با کی؟ هیشکی دیگه نمیتونه مشکلات موسسه رو

حل کنه. خسته نشدین این همه
به زور با شهردار این ورو رئیس اون ور جلسه
گذاشتین؟«

-سیاوش جان این دفعه با یه خَبِری جلسه داریم. خانم
رستگار رو یادته؟ خیریه گلبو؟ خیریه-
شون داشت منحل میشد، این خَبِر کلی کمکشون کرده و
دوباره سرپا شدن. من نمیتونم دست
رو دست بذارم. این بچهها به من اعتماد کردن این همه
مدت. اگه بیخیال بشینم و منتظر اون
یه ذره پولی باشم که مردم به ما میدن هیچی دیگه از این
بچه ها نمیمونه. من دوست داشتم
تو بیای تا در جریان همه چیز قرار بگیری... منت سر من
بذار و بیا«
نشستم روی تخت و نگاهی به خودم داخل آیینه انداختم.
ابروی چپم چسب پهنی داشت.
جوری که کمی روی پلکم رو هم گرفته بود. زیر چشم
راستی کبود بود. پیشونیم کمی باد کرده
و قرمز بود و چشم هام کلا کمی پف داشت. با این قیافه
کجا می رفتم؟ می گفتم کتک
خوردم؟ همه از ورزشی که من می کردم خبر داشتند اما
راجعبه مسابقات کسی چیزی
نمیدونست. جهنمی گفتم. این موسسه که برام حکم خونهام

رو داشت و اون بچهها که برام
مثل خانواده بودند از هرچیزی مهم تر بود.
-باشه ساعت چند؟«
-ساعت چهار«
-باشه خودمو میرسونم«
-ممنونم عزیزم. میبینمت«
-فعلا خداحافظ«
-خدافظ«
تن له و لورده ام رو به سمت حمام کشیدم. شاید این
کوفتگی رو آب گرم رفع می کرد.
نیم ساعت زودتر به موسسه رفتم. میخواستم به بچهها سر
بزنم اما با یادآوری شکل و حال
صورتم پشیمون شدم. نمیخواستم بترسونمشون. برای کمتر
دیده شدن خودم رو سریع به اتاق
مدیر رسوندم. نیم نگاهی به تابلو کنار در انداختم "نرگس
رستمی مدیر موسسه "تقهای به
در زدم.

5

-بفرمایید«
در رو باز کردم و داخل شدم. پشت به در داشت کاغذ
هایی رو مرتب می کرد. در رو بستم.

-سلام«
با شنیدن صدام با لبخند برگشت، اما با دیدن صورتم لبخند روی لبش ماسید.
-چی شدی؟«
مبهوتانه پرسید.
-یه کم جدی تمرین کردم. مشکلی نیست، میتونم بشینم؟« اشاره کرد به مبل رو به روش. نشستم. حوصلهی سوال و جواب شنیدن نداشتم.
-دعوا کردی؟«
-دعوا؟ من؟«
-میدونم که اهل دعوا نیستی. از بچهگیت هم نبودی. اما آخه این صورت«...
-چیزی نیست. دعوام نکردم. جدی تمرین کردم«...
-ابروت شکسته؟«
-یه خراش کوچیکه. خوب میشه«
-من اگه میدونستم نمیگفتم بیای پسرم... میگفتم استرا«... حرفش رو قطع کردم.
-اگر قیافه من آبروتون رو می بره میتونم برگردم. مشکلی نیست«
اخمی کرد.
-منظورم این بود که بمونی خونه و استراحت کنی«...
-من خوبم. مشکلی نیست«

6

-خوبه. خوشحال و ممنونم که اومدی«

-خب این خَیر کی هست؟ اسمشو شنیدیم؟«

-نمیدونم«.

-نمیدونین؟«

-نه. میدونی که من رابطهام با رستگار قطع شده. این خَیر هم خانم محبی به من معرفی کرد.

خودشم ندیدتش. گفتش شمارهاش رو از رستگار میگیره بهش زنگ می زنه و برام ازش وقت

میگیره... زنگ زده و اونم قبول کرده که امروز ساعت ۴بیاد اینجا«

ابرو بالا بردم. این خانمها چرا اینقدر ساده بودند؟

-یعنی شما الان با کسی قرار دارین که نه رابطتون اون رو دیده نه خودتون؟ بعد چرا خودتون

تماس نگرفتین باهاش؟«

-یه تیریه توی تاریکی. بهخاطر این بچهها حاضرم ضایع بشم اما غرور این بچهها نشکنه،

خودمم تماس نگرفتم چون محبی زبون نرم تری داره نسبت به من. گفتم اون میتونه راضیاش

کنه. بالاخره حتما اینا آدم پولدارن. هرروز هرروز وقت کمک کردن ندارن«

پوزخندی زدم. من هر چی می کشیدم از آدمهای پولدار بود!
-خب شما میخواین بهش چی بگید؟ تا اومد بگید پول موسسه داره تموم میشه و صاحب
پولدارش خیلی وقته عمرشو داده به شما و ماهم همه پولاشو خرج کردیم و ملاقهمون خورده
ته دیگ؟«
تکیه داد.
-اینقدر منفی نباش سیاوش. اول بیاد من ببینم چی میگه. کی آخه همینجوری گنده گنده
پول خرج می کنه؟ حتما یه داستانی داره«

7

نگاهی به ساعت انداختم. سه دقیقه به ۴بود. اگر این خَیر «که به نظرم مردی فربه و کت
شلواری بود که برای خودنمایی کمک میکرد تا اسمی در کنه» راس ساعت ۴اینجا نبود، هیچ
جوره نمیتونستم روی قول و قرارهاش حساب باز کنم و کمکم باید میرفتم توی فکری برای
این بچهها. نگاهم به ساعت بود و عقربهی بزرگتر خودش رو به سختی به عدد ۴رسوند و
در کمال تعجب همون لحظه تقهای به در خورد. رستمی

نگاهی به من کرد.
-بفرمایید«
در باز شد و نگاه من ثابت شد روی دختری جوان.
چشمهام کمی به خاطر خوردن ضربه تار
میدید. بیشتر دقت کردم. از پایین به بالا، اول آلاستار های
سفید رنگی رو دیدم، بعد مچ پای
ظریفی که پابندهای بافت اونها رو بیشتر نمایش میداد.
شلوار جین آبی خوشرنگ. مانتوی
مشکی و شال آبی. چشمهام صورتش رو تار میدید اما
بینیام بوی عطر خنکش رو حس می
کرد. این بود اون خَیر معروف؟
-سلام«
صداش لطیف بود. نرم هم بود. تک سرفهای کردم و سری
تکون دادم و رستمی که انگار از
من متعجب تر بود جواب داد.
-سلام عزیزم... خوش اومدی«
-ممنون. میتونم بشینم؟«
-بله حتما... شما«...
حرفش رو قطع کرد.
-افخم هستم. ترانه افخم. با شما جلسه دارم دیگه درسته؟«
از تعجب لب هام رو بهم فشردم. این همون بود؟ رستمی با
خوشرویی دستش رو به سمت مبل
روبهروی من دراز کرد.

8

-بله عزیزم. خوش اومدی. بشین«

لبخند دوستانهای به من زد و نشست. انگار نه انگار به صورت ترکیدهای لبخند می زد. انگار

این همه کبودی و زخم رو نمیدید. نفس بیرون دادم. با ورودش یک جور انرژی خاصی دورم

رو احاطه کرده بود.

-دیر که نرسیدم؟«

نگاهی به ساعت انداختم، عقربه تازه خودش رو به زور روی ۴:۰۱دقیقه کشید. رستمی جواب

داد.

-نه عزیزم... لطف کردی تشریف آوردی من نرگس رستمی هستم، مدیر موسسه، ایشون هم

آقای فرهمند«

کیفش رو روی مبل کنار گذاشت.

-خیلی خوشبختم«...

سری تکون دادم در جواب و رستمی لبخند زد.

-خب من در خدمتم«...

-اول از همه ممنون که دعوت مارو پذیرفتی عزیزم و شرمنده که نتونستم خودم باهاتون

تماس بگیرم و دعوتتون کنم«

-خواهش میکنم، وظیفهاس ایشالله که بتونم مفید باشم«...
سکوت شد. تعجب رستمی از حضور این دختر جوان باعث شده بود تمام سناریویی که برای
دیدن این خَیر چیده بود خراب بشه. دختر نگاهی به صورت هر دوی ما انداخت و لبخندی زد.
-خب.. میدونم شاید انتظار دیدن من رو نداشتین و احتمالا الان یه کم گیج شدین. اول از
همه من میخوام بدونم معرف شما کی بوده و از من و کارم تا چه اندازهای اطلاعات دارید؟«
ابروم می سوخت. زیر چشمم ذوق ذوق می کرد. عطر لطیف و خنکاش چسبیده بود ته بینیام.

9

-شمارو خانم محبی به من معرفی کرده. که ایشونم از معاون خیریهی گل بو شمارو شناخته.
من حتی نمیدونم کمکی که شما به این خیریه کردین که الان باعث شده بیشتر مشکلاتش
حل بشه مالی بوده یا«...
سکوت کرد و منتظرانه دختر رو نگاه کرد.
-خب پس به نظرم اول من خودم رو معرفی کنم تا بعد ببینیم من میتونم کمکی بهتون کنم
یا نه. موافقید؟«

من بی حرکت نگاهش کردم و رستمی با لبخند سری به علامت مثبت تکون داد.
-من از سن ۱۷سالگی توی خیریه های مختلف کار می کردم. یعنی به صورت داوطلبانه. از
خیریه های مرتبط با مبتلایان به سرطان، تا کودکان کار و خیلی چیزهای دیگه. هر کاری که
از دستم برمیومد تا به حال انجام دادم، از نظافت موسسه تا پیدا کردن اسپانسر برای برگزاری
بازارچه خیریه. بنابراین توی این ۷سال کلی تجربه به دست آوردم که ازشون برای بهتر کردن
اوضاع موسسه ها استفاده کردم. مثلا برای موسسهی گلبو، من و تیمم یه بازارچه ترتیب
دادیم و سه تا اسپانسر جذب کردیم که هزینه بازارچه رو تامین کنن، اون بازارچه که بازارچهی
غذا بود، نزدیک به ۸۰میلیون تومن برای موسسه سود داشت و بسیاری از مشکلاتش حل شد
و خب برای خیلی موسسه های دیگه که تمایل برگزاری بازارچه ندارن و بیشتر احتیاج به یک
سری رابط ها دارن که مستقیم بهشون کمک بشه هم کارهایی انجام دادیم«.
دست برد سمت کیفش و آلبوم آچهار سرمهای رنگ رو بیرون آورد و به سمت خانم رستمی
گرفت.

-این بیشتر کارایی هست که من و تیمم این مدت انجام دادیم، ما برای برگزاری بازارچه و
هرکاری که از دستمون برمیاد هیچ هزینهای دریافت نمیکنیم، اما حداقل انتظارمون اینه که
موسسهای که نیازمند کمک هست این اطمینان رو بهمون بده که بعد از دریافت پولی که از
بازارچه و یا کمک های مردمی جمع میشه تمامش رو برای ذینفع ها خرج کنه. برای همین

10

قبل از شروع کار یک ضمانت نامه امضا می کنیم. این طور که شما ضمانت می کنید تمام
پولی که از فعالیت ها به دست میاد رو خرج ذینفع ها کنید؛ اونم به این صورت هست که ما
هر موقع که بخوایم می تونیم به موسسه مراجعه کنیم و از شما بخوایم که گزارش های مالی
رو در اختیارمون قرار بدید. اگر شما این پول رو غیر از ذینفع ها در جای دیگری خرج کنید یا
گزارش های مالی به اندازه کافی واضح نباشن، سرنوشت این موسسه میشه مثل موسسه نیک
گوهر. فکر می کنم حتما ازشون شنیدید؟ درسته؟«
من آشنایی با موسسه ها نداشتم اما خانم رستمی ابرویی بالا

برد.
-منظورت خیریه کودکان کار گوهره؟ که الان چند وقتی هست منحل شده؟«
-بله، از ۱۲۵میلیونی که بازارچهی ما برای خیریهشون سود دهی داشت، تنها ۵۰میلیون رو
خرج ذینفع ها کرده بودند. قبل از اینکه من به اون خیریه کمک کنم خیلی از بچه ها هنوز
لباس و تخت و چیزهای اولیه نداشتند، من مدام سر می زدم میدیدم هیچ فرقی نمیبینم. ازشون
گزارش خواستم، امتناع کردند، چندین بار باهاشون به گفتگو نشستم اما تاثیری نداشت. در آخر
وقتی برای ۲۳۰تا بچهای که اونجا نگهداری می شد جا پیدا کردم، از راه قانون وارد شدم و
خیریه منحل شد«.
بی حرکت نگاهش کردم. اینجور کاراها به هیکل و قیافهاش نمیخورد. راه قانون!
-منو ببخشید که اینقدر رک و بی پروا حرف می زنم. اصلا نمیخوام هدف این موسسه رو
نادیده بگیرم. اما حتما شما از من بهتر میدونید که چقدر زیادن آدمایی که وارد این فضا میشن
تا جیب خودشون رو پر کنن و دقیقا اونایی که به کمک احتیاج دارن سرشون بی کلاه میمونه«
خانم رستمی نگاهش رو از روی آلبوم گرفت و به دخترک

دوخت.
-نه عزیزم حساسیتت رو درک می کنم و کاملا خوشحالم از اینکه جوونایی مثل شما پیدا
میشن که با این سن و سال کم اینقدر دقیق باشن و فقط و فقط به هدفشون فکر کنن«...

11

-شما لطف دارید. من آمادهام که مشکلات موسسه رو بشنوم، اگر هم کسی دیگهای از
کارمندان موسسه هست که میتونه کمکمون کنه خوشحال میشم حرفای اونارو هم بشنوم«...
رستمی آلبوم رو به سمت من گرفت،ورق زدم. موسسه های مختلف، بازارچه هایی با شکل و
شمایل مختلف. اسپانسر های به نام. بازیگر و فوتبالیست ها مشهور! چطور این کار رو می کرد
این دختر؟ چه برشی داشت؟ این جوریش رو ندیده بودم! ترانه
توی ترافیک مدرس به ابی گوش میدادم.
"جهان کوچک من از تو زیباست... هنوز از عطر لبخند تو سرمست"...
با بچه ها همون روز بعد از جلسه توی کافهی همیشگی قرار گذاشته بودم تا راجع به کار جدید

باهاشون حرف بزنم، کل راه فکرم مشغول بود و با اینکه توی ترافیک سرسام آور بعد از ظهر
های تهران گیر کرده بودم، چیزی ازش نفهمیدم. ماشین رو پارک کردم و رفتم سمت در چوبی
کافه. اینقدر مشغول خنده و مسخره بازی بودند که متوجهی حضورم نشدن. نشستم سر میز.
جای همیشگیم. به عادت همیشه با اعتماد به نفس سلامی بلند دادم تا ساکت بشن. برگشتن
سمتم، دو هفته بود که ندیده بودمشون. پریدن روی سرو کلهام. بعد از اظهار دلتنگی و چه خبر
این صحبت ها مجال دادن که حرف بزنم.
-حالا اجازه میدین که بریم سر اصل مطلب؟«
بله ها از جای جای میز بلند شد. از ۱۹نفر، ۱۵نفر حاضر بودند.
-اول از همه بگید ببینم امیرعلی و لیدا و اممم میلاد و محبوبه چرا نیومدن؟«
علیرضا که کنار دستم نشسته بود جواب داد:
-زوجا باهم رفتن مسافرت«

12

-اِ چه خوب... پس علیرضا من هرچی میگم یادت بمونه درست درمون براشون توضیح بده

خب؟»
چشمی گفت.
-خب بچه ها، خانم ایزدی مارو به این موسسه معرفی کرده. مشکلاتشون خیلی زیاده، اما
موسسهی اصیلیه. خانم رستمی رییس اونجاست که میگه این موسسه رو پدرش که خودشم
توی یک بهزیستی بزرگ شده تاسیس کرده و حالا رسیده به دخترش. مثل اینکه وضع مالی
باباش خیلی خوب بوده و تا مدت ها تونستن هزینه هارو از پولایی که بابائه گذاشته بوده واسه
موسسه استفاده کنن اما الان کم کم دارن دچار مشکل میشن. یکی دیگه از مشکلاتشون اینه
که بچه های بهزیستی باید ۱۸سالگی بهزیسیتی رو ترک کنن. بعضی هاشون که تایید بشن
که می تونن مستقل باشن جدا میشن و یک سری هاشون که کمی مشکل دارن توی خونه
های ۱۰نفره حدودا ۶ماه زندگی میکنن تا استقلال رو یاد بگیرن. اما مشکل اصلی اینجاست
که بسیاری از بچه ها درسشون ضعیفه و خیلی هاشون توی مدارس به خاطر ترحمی که
بهشون می شه نمره از معلم ها میگیرن و معلم های داوطلب تعدادشون در این موسسه کمه
و هر چی ام که مدیر موسسه تلاش کرده برای آموزش این

بچه ها به نتیجه نرسیده بنابراین
بیشتر اونها دانشگاه قبول نمیشن و یا اگه قبول میشن
حرفهای بلد نیستن که کنار دانشگاه
انجام بدن تا خرجشون در بیاد . خیلی از بچه هام نا امید
میشن، معلوم نیست کجا میرن و در
کل آیندهی خوبی در انتظارشون نیست«...
با دقت نگاهم می کردند، با شناختی که ازشون داشتم هر
کدوم در ذهنشون دنبال راه حلی
بودند. همیشه دیدن این تصویر برام خاص و دوست داشتنی
بود. آدم هایی با این سطح
اجتماعی، با این لباس ها و ماشین های گرون تمام
دغدغشون می شد کمک. به هر کس، به
هر چیز. دلم میخواست صورت تک تکشون رو ببوسم.

13

-دلم می خواد فکر کنید، درست مثل الان که ذهنتون
درگیر شده. مهم ترین مشکل این بچه
ها اینه که بعد از ۱۸سالگی نمیدونن باید چیکار کنن.
موسسه هم تقصیری نداره، فضا کمه،
بچه های بدسرپرست و بی سرپرست زیادن«...
سمیه نفسی بیرون داد.
-باید رو مسئلهی آموزش کار کنیم«

سری به علامت مثبت تکون دادم.
-ایدهای هم داری؟«
-اول به نظرم باید ببینیم برای چه سطح آموزشیای معلم میخوان. ماها خودمون خیلی با بچه
ها سروکله زدیم و خوب میشناسیمشون، آموزش دادن به بچه های دبستانی و یا حتی تا
راهنمایی راحته. درس های دبیرستانیه که یه کم سخت میشه، مثلا فیزیک و ریاضی و زیست،
درسایی هستن که باید کسی آموزش بده که روش کاملا مشرف باشه... اگه بتونیم از بچه های
دانشگاه کمک بگیریم، که مثلا هفتهای یکی دوبار هر کدوم هر درسی رو به عهده بگیرن
خوب میشه، نشد من از معلمای مدرسه خالهام کمک میگیرم... بدترین حالتم اینه که کسی
میخواد بیاد که پول بگیره دیگه، پولشو جور می کنیم«
-خوبه پس این مسئلهی پیدا کردن معلم برای تمام مقاطع رو میسپرم به خودت. میدونم از
پسش برمیای«
با کمال میل پذیرفت.
-خب بقیه نظراتتون رو میگید؟ ساکتین امروز؟«
سپهر باد لپ هاش رو خالی کرد.
-وضعیت اینترنتشون چطوره؟«
شونهای بالا انداختم.

14

-نمیدونم، یادم رفت بپرسم، اما بعید میدونم بچه ها به اینترنت دسترسی داشته باشن«

-خب ما میتونیم ازشون بخوایم یه فضایی در اختیارمون قرار بدن که اگه بودجهمون اجازه داد
براشون چندتا کامپیوتر بخریم که از الان با این سیستم آشنایی داشته باشن... وضعیت یادگیری
زبان انگلیسیشون هم مهمه«...

-آفرین ایدهی خیلی خوبیه... دنبالش میافتی سپهر؟ ببین میتونی کیس مانیتور دست دو خوب
پیدا کنی؟«

-آره حتما... میسپرم چندجا«

-خب دیگه؟ مسعود تو چی؟ ساکتی؟«

-نمیدونم... به نظرم یکی از کارایی که باید بکنیم اینه که بچه هارو به مطالعه عادت بدیم.
این کارم نیاز به اینه که همه جور کتاب تهیه کنیم و به دستشون برسونیم تا هر کدوم نسبت
به شخصیتی که دارن سراغ کتابا برن«

-و ایدهای هم راجعبه تهیه کتاب خوب با قیمت پایین داری؟«

-دنبال کتاب دسته دو سالم می گردم، توی پیج

اینستاگراممون هم یه اطلاعیه میدیم که هر
کسی کتابی داشت که نخواست می تونه به ما اهدا کنه... یه
سری کتاب های آموزشیام اگه
دسته دوم پیدا نشد من خودم میخرم«
-عالیه«...
علیرضا لیوان چایای رو پایین گذاشت.
-حالا این موسسه می خواد بازارچه راه بندازه یا نه؟«
-قراره تا فردا بهم خبر بدن، کس دیگه ایدهای نداره؟«

15

همه نظر و ایده های خودشون رو دادند و مثل همیشه هر
کس یه گوشهی کار رو گرفت و
قرار شد من برای دیدن شرایط بچه ها و صحبت راجعبه
بازارچه، فردای اون روز دوباره به
بهزیستی سر بزنم.
خسته از یک رو پر از حرف روی بالکن با لیوان
نسکافهام نشسته بودم. اینقدر مغزم خسته بود
که به هیچ چیز فکر نمی کردم.
-ترانه«...
برگشتم، بابا بود.
-جانم بابا«...
-با این شلوارک نشستی رو بالکن پشه همه وجودتو

میخوره بچه«
لبخند زدم، نشست کنارم.
-میدونم، حسش نبود عوض کنم«
-چه خبر بابا؟ جلسهات خوب بود؟«
لیوان رو روی میز گذاشتم.
-آره، آدمایی خوبی بودن به نظرم... یه سری همفکری ها کردیم با بچه ها راجعبه
مشکلاتشون، ایشاالله که حل میشه«
-اسم خیریهاش چیه؟«
-بهزیستی نرگس، خصوصیه«
-بازارچه دارین بازم؟«
-نمیدونم. قرار شد فکراشونو بکنن، فردا دوباره میرم اونجا«
-میدونی که همیشه میتونی رو من حساب کنی؟ واسه اسپانسرو، کمک و مالی این طور چیزا«

16

لبخند عمیق نشست روی لبم، بغلش کردم.
-ممنونم ازت بابا، مرسی که همیشه حامیام بودی«
دست کشید به موهام.
-دیگه آدم وقتی میبینه دخترش اینقدر خوش قلبه، خجالت میکشه، دوست دارم منم یه کم

شبیه تو باشم«
به خودم فشارش دادم.
-تو این چیزارو یاد من دادی«
بوسهای نشوند روی موهام.
-بهت افتخار می کنم بچه«
تازه رسیده بودم، دل تو دلم نبود که زودتر به خود بچه ها سر بزنم. اما قبلش قرار بود با خانم
رستمی راجع به برگزاری بازارچه جلسهی کوتاهی داشته باشیم. آبدارچی برام چای و شیرینی
تر آورد، خانم رستمی بعد از چند دقیقه وارد شد. لیوان چای رو پایین گذاشتم و به احترامش
بلند شدم.
-خوش اومدی عزیزم بشین«...
-سلام«...
-به روی ماهت، شرمنده من دیر اومدم، یه خانمی می خواد یه بچهرو به فرزند خوندگی بگیره،
هی میاد و میره... داشتم ایشونو راهی می کردم«...
-زیادن کسایی که اینکارو می کنن؟«
-نه والا... قبلا بیشتر بودن... الان دیگه کسی ازدواج نمیکنه، اوضاع مملکت بهم ریختهاس،
مردم از لحاظ مالی مشکل دارن، از یه طرفی سازمان بهزیستیام سخت میگیره. همه عصبیان،
به هرکسی نمیشه بچه داد«

17

-درسته... اینطوری مشکلات موسسهام بیشتر میشه«

-آره خب... جمعیت همینطوری بالا تر میره. اصلا بیشتر بچه ها دوست ندارن از اینجا برن،

وقتی کسی میاد میرن قایم میشن –خندید –بعضیهاشونم که یه وقت کسی انتخاب کرده

اینقدر دیوونه بازی در آوردن که طرف پشیمون شده. می ترسن از یه چیز جدید. دوست دارن

به همین روند ادامه بدن با همهی سختیهاش«

نفسی بیرون دادم.

-ایشالله که بتونم یه کم براشون مفید باشم«

حرف زدیم، از تصمیمشون برای برگزاری بازارچه و از هم فکری های من و بچه ها. ازشون

خواستم که جای جای موسسه رو نشونم بدن تا من نسبت یه چیزی که هست و چیزی که

احتیاج داریم تصمیم بگیرم. زمان کلاس هاشون بود و باید کمی منتظر میموندم. توی دفترچه

کوچیکم کار هام رو یادداشت می کردم و خانم رستمی با تلفن مشغول صحبت بود که تقهای

به در خورد. خانم رستمی "بفرمایید "گفت و مشغول صحبت شد. سر بالا نیاوردم تا فردی

که وارد اتاق می شد رو ببینم، تمام حواسم پی نوشتن برنامهام بود، اگر الان نمینوشتم باید
پشت فرمون این کار رو می کردم و اصلا قصد کارهای خطرناک نداشتم.
-سلام«...
صدا صدای مردی بود. که از قضا به نظرم آشنا میومد.
همون مردی بود که روز اول توی دفتر
رستمی دیده بودم و اصلا نفهمیده بودم که رابطهاش با این موسسه چیه.
-سلام پسرم... چه عجب کردی... بیا بشین... احوالت چطوره؟«
بدون حرکتی سری تکون داد و من هم سر تکون دادم.
یعنی سلام.
-ممنونم. میشه حرف بزنیم؟ تنها«

18

بیشعور! نگاهش نمیکردم، اما حتما به من اشاره کرده بود.
بی حرف دفترچهام رو توی کیفم
گذاشتم و ایستادم.
-اِ، ترانه جان کجا عزیزم بشین شما«...
بی حرف و کیف به دست به هر دو نگاه کردم، خانم رستمی برگشت سمت مرد:

-سیاوش جان اگه چیزی راجعبه موسسه میخوای بگی جلوی ترانه جان بگو، دیگه ایشونم
جزو ماست«.
نگاهی به سرتاپام انداخت. از نگاه های اون روز و امروزش به این نتیجه رسیده بودم که هنوز
من رو جدی نگرفته بود.
-پس همینجا میگم که ایشونم بشنون... رفتم پیش بچهها، یونس گریه کنان اومده پیش من،
میگه نمیخوام از اینجا برم و مامان جدید نمیخوام، نمیخوام این بچه به زور از این جا بره، اگه
شما، یا هر کس دیگهای این بچه رو مجبور کنه به رفتن من این موسسه رو روی سرش خراب
می کنم«
خونسرد گفت و آروم. بدون هیچ عصبانیتی. من هنوز نگاهش نمیکردم، یک نیروی عجیبی
من رو از نگاه کردن بهش منع می کرد.
-این چه حرفیه می زنی سیاوش؟ من کی بچهای رو با زور از اینجا فرستادم بیرون؟«
-من راجعبه اون خانمی که الان ۴ماهه داره به این موسسه رفت و آمد می کنه خبر دارم.
اینم میدونم که شوهرش گردن کلفته و هر کاری بخواد می کنه، اون ۴ماهه می گه یونس،
یونس میگه نه. اگه بخواد از زور و قدرت شوهرش

استفاده کنه و یونس رو ببره هم یه بلایی
سر اون میارم هم یه بلایی سر مسئولای این موسسه که
زیر بار زور رفتن«
و رفت و ازش یه یه بوی عطر تلخ موند. خانم رستمی
آهی کشید و برگشت پشت میزش.
نشستم سر جام. نمیدونستم درست بود چیزی بپرسم یا نه که
خودش شروع کرد.

19

-گیر افتادم من به خدا«...
-یونس چند سالشه؟«
-۸سال... این خانمی که امروز ازش گفتم از روی اولی
که اومد از یونس خوشش اومد، وضع
مالیشون خیلی خوبه، نزدیک ده ساله ازدواج کرده هر
کاری کرده بچه دار نشدن، آدمای
خوبیان فقطم یونس نشسته به دلشون، هی میره و میاد تا دل
این بچه رو به دست بیاره، هر
چی ما میگیم بقیهی بچه هام هستن میگه نه... این به دلم
نشسته، شبیه بچهای که همیشه
آرزو داشتم داشته باشمش. یونس از نوزادی اینجا بوده،
گذاشته بودنش پشت در موسسه، اون
بچهام گناهی نداره، به ماها عادت کرده. خیلیام سیاوش رو

دوست داره«
جلوی دهنم رو گرفتم تا نپرسم این مرد دقیقا چه کارهی این موسسه بود.
-امروزم این خانمه کلی اسباب بازی و ماشین و این چیزا خرید یونس یه نگاهم بهش
نانداخت... هر چی مشاور و اینام باهاش حرف زدن تاثیری نداشته، همشم می ترسیدم سیاوش
این موضوع رو بفهمه که متاسفانه فهمید«
دوباره جلوی خودم رو گرفتم تا نپرسم این مرد نسبتش با این موسسه چیه. بهش گفت پسرم،
اما مطمئنا پسرش نبود.
-این بچه ها اگه به سرپرستی یه خانوادهی خوبی در بیان به نفعشونه چرا این ترس اینقدر
توی این بچه ها هست؟ شاید یکی از مشکلات بزرگتون همین باشه. من فکر می کنم این
بچهها به دلیل نداشتن ارتباط کافی با دنیای بیرونشون ترسو شدن، این اصلا خوب نیست
خانم رستمی«
بی حرف و با استرس نگاهم می کرد.
-این مشکل خیلی بزرگیه، من یه دوست روانشناس دارم. مینا شکاری. میشناسیدش؟«
ابرو بالا برد.

-بله برنامه های ایشون رو توی تلویزیون دیدم«
-من ازش می خوام که یه جلسه بیاد و با بچه ها حرف بزنه... توی این جور کارها بارها به ما
کمک کرده، خود شما هم به کمک ایشون باید ببینید مشکل از کجای سیستمتون هست که
حلش کنید«
لبخندی زد.
-دختر تو مثل فرشته میمونی«...
سیاوش
-سیاوش گوشیت«...
بی اهمیت به صدای زنگ موبایلم سرعت مشت هام رو بیشتر کردم اینقدر زدم تا جایی که
مشت هام بی حس شده بود. نفس بیرون دادم و سر تکیه دادم به کیسه بوکس. همدم تمام
روزهای تلخ و سخت من این دستکش ها و این کیسه بوکس بود. رضا نزدیکم شد و حوله رو
پرت کرد سمتم.
-گوشیت خودشو کشت«
-به درک«
-برو ببین کیه... شاید مهم باشه«
پوزخند زدم.

-کی با من کار داره آخه؟«
دوباره صدای موبایلم بلند شد. پوفی کردم و رفتم سمت کیفم " .نرگس رستمی "
-بله؟«
-سیاوش جان. پسرم خوبی؟«

21

-ممنون. اتفاقی افتاده؟«
-نه، وقت داری صحبت کنیم؟«
-چیزی شده؟«
-نه یه کم حرف دارم باهات«
-اگه طولانی نیست آره. یه کم دیگه شاگردم میاد اما اگه موضوع مهمیه بگید الان«
-نه من با ترانه صحبت کردم قرار شد کارای مجوز برای برگزاری بازارچه رو بکنه. بهش گفتم تو پلیسی و اگر به مشکلی برخورد باهات تماس بگیره. الان زنگ زدم ازت اجازه بگیرم که شمارهات رو بهش بدم«.
پوزخندی نشست روی لبهام. هنوز نفهمیده بود که من از کار بی کار شدم.
-مشکلی نیست، فقط بگید یه اس ام اس به من بده که من شمارهاش رو داشته باشم، به یه

سری شمارهها نمیخوام جواب بدم، میخوام بدونم که اونه«
-باشه پسرم حتما.ممنونم ازت. میبینمت«
-خدافظ«
-خدافظ«.
گوشی رو پرت کردم روی ساک و رفتم سمت دوش ها.
صدای رضا بلند شد.
-کی بود شیطون؟«
-رستمی«
-چه خبر از مونا؟«
-بکش بیرون از این سوال«
-خب جواب درست حسابی نمیدی که فضولی منم بخوابه«

22

-خبر ندارم«
-ای بابا... پریروز اومد دم باشگاه خبر نداری؟«
رکابی مشکی خیس از عرقمو در آوردم.
-واینسادم باهاش چاق سلامتی کنم. رفتم«
-خیلی سنگ دلی سیاوش. چته خب؟ وایسا حرفشو بزنه«
رفتم داخل حموم.
-تو حرف نزنی نمیگن لالی. خودم میدونم دارم چیکار می کنم«
-بیشعوری دیگه«

-مسابقهای نیست تو دست و بالت؟ پول لازمم«
-تازه سرو صورتت خوب شده الاغ. بس کن دیگه«
-از کجا در بیارم بخورم اونوقت؟«
شیر آب رو باز کردم. سرش رو از بالای در کوتاه حموم داخل آورد. آب پاشیدم روی صورتش.
-گمشو اون ور«...
-می خواستم قشنگیاتو ببینم«
-میخوای ببینی جور دیگه نشونت بدم؟«
-شوخی سرت نمیشه ها«
-مسابقهای هست یا نه؟«
-نه آقا نیست. توام باید یه فکری به حال خودت بکنی، مگه تور نمی بری این ور اون ور؟
پولش که خوبه«
-حوصله آدمارو خیلی ندارم. بعدم دست تنهام. روانیم می کنن این مردم«

23

-یکیو پیدا کن مثل خودت کار بلد، بعدم سرو کله زدن با مردم بهتر از مشت خوردنه، مغزت
میپکه اگه هی بخوای مسابقه بدی«
-ترجیح میدم تا آخر عمرم مشت بخورم ولی با این مردم نفهم سفر نرم«

-من که هنوز امید دارم برگردی سرکارت«
پوزخند زدم. هیچ امیدی به بازگشت نداشتم.
-چیزی نمیگی؟«
-چی بگم؟«
-من مطمئنم یه چیزی میشه، تو می تونی برگردی«
-برگردم چیکار کنم؟ کار درست رو مگه من نکردم؟ مگه همین تو نبودی گفتی سیاوش پا
رو دم بد کسایی گذاشتی اما روزگارشون رو سیاه کن.
روزگار کی سیاه شد؟ من. کی این لنگ
یه کار و پوله؟ من. کی راست راست میگرده؟ آقا دزده، من اگه برگردم بازم می خوام کار درستو
کنم، ایندفعه می زنن خلاصم می کنن، دیگه تعلیق از کارو اینا نداریم«.
ساکت شد. حرفی نداشت که بزنه. آب رو بستم و حوله رو دور خودم پیچیدم و بیرون اومدم.
گرفته تکیه به دیوار داده بود و نگاهم می کرد.
-قشنگیامو می خوای ببینی هنوز؟«
خندهاش گرفت.
-آدم نمیشی تو«
رفتم سمت رختکن.
-غصه نخور داداش، بالاخره خدا یه نگاهیام به من میندازه«
-مطمئنم سیاوش. مطمئنم که اینجوری نمیمونه«

24

"سلام، ترانهام".
چند بار نگاهم از روی این دو کلمه رفت و اومد و بی اختیار یاد چشمهای درشتِ مشکی رنگش
افتادم. این دختر بدون تعارف زیبا و دست نیافتنی بود. نه فقط برای من، برای هر مردی.
نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم شمارهی نسبتا رندش رو سیو کردم و وارد تلگرام شدم.
عکسهاش رو ورق می زدم و به این فکر می کردم که این شمارهی کاریست و این عکس
ها؟ موهاش بلند و مشکی و حالت دار بود. همهی عکسها داخل طبیعت گرفته شده بود و
لباسهاش تمام مناسب کوهنوردی و کمپینگ. ابروم بالا رفت. عجب! حس مبهمی نسبت به
این آدم پیدا کرده بودم. در تمام این سالها، نه به عنوان پلیس بلکه به عنوان یک آدم عادی
کسی رو ندیده بودم که اینطور برای چیزی، کسی و یا هدفی انرژی، وقت و هزینه بذاره اون
هم در ازای هیچی! تا اونجایی که فهمیده بودم این دختر وقتش رو، انرژیاش رو صرف می
کرد اما در قبالش هیچ پولی نمیگرفت و من نسبت به این

موضوع کمی شک داشتم. امکان
نداشت. کمک و موارد این چنینی، به آدم حس مفید بودن
میداد. اما چقدر؟ این که تمام
جوونیات رو بذاری روی همچین مسائلی؟ بدون هیچ
پیشرفتی توی زندگیت؟ تجربهی کاریم
بهم میگفت زود اعتماد نکنم.
ترانه
-سپهر دستت درد نکنه«...
-خواهش می کنم کاری نکردم که... تشکر نداره«
-این ماشین منم به خرج افتاده دیگه، هی توام به زحمت
میافتی«
-این چه حرفیه... چشه مگه؟ پیش کی بردی باز؟«
-نمیدونم والا دادم همایون برد. وقت نکردم برم«
-بابات گیر داد دوباره؟«
خندیدم.

25

-اون که میگه من خجالت میکشم اگه کسی بفهمه تو
پاترول داری«
-آره دیگه والا... بابا بنز سوار، مامان بیامدبلیو سوار،
تارام نمیدونم چی ولی شاسی بلند سوار
این تویی و یه ماشین فکستنی«

مشت زدم به بازوش.
-بابا واسه منم شاسی بلنده دیگه«
-آره وانت عمو یحیی هست؟ میشناسیش دیگه؟ اونم یه جورایی شاسی بلنده والا. فرق هست
دختر جان فرق هست«
-سپهر توروخدا تو دیگه این حرفارو نزن. جاهایی که من میرم کارایی که من میکنم با این
جور ماشینا نمیشه«
-یه دنده تر از تو ندیدم. به خاطر خودت میگم. حداقل تو که طبیعت گردی یه هایلوکسی،
پرادویی چیزی میخریدی. این اذیت میکنه. یه وقت میری یه جا میذارتت، ماشاالله تنها رفتن
و گم و گور شدنتم که سالی سیصد باره«.
-ایشالله که چیزی نمیشه. اگه دیدم اذیت میکنه بازم چشم«
-چشمت بی بلا.. این بازارچه چی شد؟«
-مجوزاش نسبتا اوکی شده. حالا باید واسه اسپانسرا با بچهها صحبت کنم و اینکه برم چند
جارو ببینم. اون سالن شمس که دوست بابا بود و فقط پول برق و این چیزارو میگرفت چند
وقته تعمیرات داره. خودشم رفته کانادا. باید دنبال یه جای جدید باشیم. می ترسم باهامون راه
نیان«
-آره تورو ببینن و باهات راه نیان؟«

-چمه مگه من؟«

26

-شیرینی دیگه. مثه اون دفعه سر سالن ایوانکی نبود؟ هر چی منو و میلاد حرف زدیم یارو
پایین نیومد. تو رفتی ۱۰دقیقهای اومدی بیرون اونم با لبخند«
غرغرانه سری تکون دادم.
-به خدا من نه لاس میزنم با کسی نه ناز و عشوه میام.. اینقدر این موضوع رو بهم میگن
دیگه دارم به خودم شک می کنم«
-اِ بی تربیت. من کی همچین چیزی گفتم؟ تو صورتت مثبته. انرژیت مثبته. یه جوری به
طرف میگی که نه نمیتونه بیاره«
لبخند زدم.
-ایشالله که همین طوره. برم من؟ کاری نداری؟«
-نه عزیزم. سلام برسون به همه«
-نمیای بالا؟ شام آمادهاس دور هم میخوریم«
-نه با بچهها قرار دارم بریم فوتبال«.
-باشه خوش بگذره«
در رو باز کردم و پیاده شدم.
-خدافظ«

-به سلامت«
زنگ رو زدم و ایستادم. صدای قدم های همایون رو میشنیدم. در رو باز کرد و کنار ایستاد.
-سلام خانم«
-اینقدر به من نگو خانم همایون. علیک سلام. میزونی؟« سری تکون داد پسر جوان.

27

-بله شما خوبین؟«
-قربونت. ماشین من آماده نشد؟«
-چرا خانم عصری رفتم گرفتمش. کارواشم بردم. بنزین هم زدم«
نگاه چرخوندم داخل حیاط. کنار ماشین تارا پارک بود. رخش من از همهی ماشین های این
خونه خوشگل تر بود اصلا!
-دست گلت درد نکنه«.
-وظیفس«.
قدم تند کردم و نگاهی به ماشین انداختم و لبخند زنان به سمت ورودی خونه رفتم. گلبهار
در رو برام باز کرد.
-سلام خانم«
-الله اکبر. باز گفتی خانم؟ ۱۰ساله من میگم نگو تو هی

میگی«...
لبخند زد. شیرین و خوشگل بود. اونقدر زیبا میخندید که به همایون حق میدادم عاشقش باشه.
-ببخشید. خوش اومدین«
دمپایی هام رو جفت کرد و من کتونیهام رو در آوردم.
اینقدر راه رفته بودم تمام جونم درد می
کرد.
-کی خونهاس؟«
-همه هستن«
-کجان؟«
-آقا و خانم توی اتاق تلویزیونن تارا خانم هم توی اتاق خودشونه«
-باشه مرسی«

28

کیفم رو به دستش دادم و قدم تند کردم سمت اتاق تلویزیون.
صدای اخبار میومد. مثل همیشه!
و سکوت. نه بابا حرفی میزد با مامان، نه مامان با اون.
-سلام«
بلند و با اعتماد به نفس. مثل همیشه. هر دو برگشتند و نگاهم کردند. بینشون نشستم.
بوسیدمشون. عزیزترین های زندگیم بودند.

-خوبی مادر؟«
نگاهش کردم.
-شکر شما خوبی؟ بابا تو چطوری؟«
-ما هم خوبیم بابا جون. چه خبر؟ خسته نشدی از صبح تاحالا؟«
-چرا خیلی... شام خوردین؟ خیلی گشنمه«
-آره ساعت ده شده مادر. میدونی که ما ۸شامو می خوریم«
-باشه پس من برم یه چی بخورم«
به سمت پله ها میرفتم که رضوان رو دیدم. لبخند زدم.
-میزونی؟«
به روم لبخند زد. زنی که از نوزادی من و تارا توی این خونه کار میکرد و دست راست مامانم
بود. گل بهار دخترش هم چهار سال بعد از من به دنیا اومده بود. توی همین خونه!
-میزونم مادر. تو خوبی؟ چیزی خوردی؟«
-نه.. چیزی هست؟«
-آره مادر ماکارانی درست کردم. گرم کنم؟«
-خودم میام گرم میکنم«

29

-تعارف داری با من؟ تا لباستو عوض کنی و دوش بگیری

میز آمادست«
-مرسی رضوان جونم«
-چطوری عجوزه؟«
برگشتم و صورت به صورت تارا شدم. لبخند زدم.
-تو چطوری سلیطه؟«
خندید.
-زبون نیست که. آدم یه چیزی بهت میگه همون لحظه برمیگردونی. کجا بودی تا حالا؟«
-دنبال کارای یه موسسه. بعدشم رفتم کافه با بچهها یه سری هماهنگی انجام بدم. تو کجاها بودی امروز؟«
-ظهر رفتم مزون یلدا چیزای خوشگلی داشت. نمیخوای یه سر بزنی؟«
-فعلا وقت ندارم. چیزی خریدی؟«
-آره... دوتا مانتوی تابستونی خریدم«.
-رنگ روشن؟«
-آره، یکی آبی نفتی، یکیام لیمویی. حالا برو کاراتو کن بیا نشونت میدم«
-چند؟«
-دونهای نهصد«
ابرو بالا بردم.
-رو گنج نشستی دیگه«
-خفه شو دوستِ من«

30

-آخه دوبار میخوای بپوشیش دیگه. چه خبره؟ 2میلیون پول دوتا مانتو دادی؟ میدادیش به من خودم بهت میگفتم خوشتیپ«

-تو بگی بدرد نمیخوره«

-آره بهادر باید بگه، من کیام این وسط«

زد به بازوم و خندید.

-گمشو«

و گم شدم!

مضطرب پاهام رو تکون میدادم. توی این ترافیک، گوشهی این خیابون شلوغ، تصادف کردن چی بود دیگه! نگاهی به ساعت انداختم، یک ساعت دیگه با اون مرد اخموی "سیاوش "نام، داخل سالنی که برای بازارچه پیدا کرده بودم قرار داشتیم. از خانم رستمی خواسته بودم همراهم بیاد که گفته بود نمیتونه و به جاش سیاوش رو با خودم ببرم و هر چی سیاوش بگه! هنوز هم نتونسته بودم ماجرای ارتباط این آدم رو با این موسسه بفهمم. پلیس موسسه بود؟! پوفی کردم و به پرایدی که سپرش داغون شده بود نگاه کردم. مقصر بود و تنها ماشین اون بود که خسارت

دیده بود. این غول مشکی رنگ من اونقدر ارتفاع داشت که به جایی نمیخورد! پلیس هنوز
نرسیده بود و من عجله داشتم. عصبی بودم و اصلا دلم نمیخواست به قرار دیر برسم. ناچارا
شمارهاش رو گرفتم. بعد از چند بوق صداش توی گوشم پیچید.
-بله؟«
-سلام... خوبین؟«
-شما؟«
دندونهام رو روی هم فشردم. مگه من اسامس نداده بودم؟
-ترانهام«

31

-افخم؟«
-بله«
-آهان. با یه خط دیگه تماس گرفتین فکر میکنم. چون من اون خط رو سیو کردم«
زدم به پیشونیام.
-ای وای ببخشید من فکر کنم با اون یکی خطام بهتون اسامس دادم. این خط کاریم
هست«
-مشکلی نیست. امری داشتین؟«

-والا زنگ زدم عذرخواهی کنم ازتون. من توی راه سالن بودم که تصادف کردم. خیابونای
تهران رو هم که میشناسید اینقدر ترافیک زیاده هنوز پلیس نرسیده. این بنده خدایی که زده
به من خسارت دیده حتما باید پلیس باشه که کارای بیمه رو بتونه انجام بده. واقعا معذرت می
خوام ولی فکر نمی کنم تا یه ساعت دیگه برسم سالن... شرمندهام«
-حالتون خوبه؟ مشکلی که براتون پیش نیومده؟«
-نه نه... من خوبم. مشکلی نیست... واقعا دوست ندارم جایی دیرتر از زمان قرارم برم. این
جزو معدود دفعاتیه که پیش اومده. شرمندتون شدم، من با سالن هم هماهنگ میکنم یه روز
دیگه که شما هم وقت داشتین بریم«
-شما الان کجا هستین؟«
-من توی بلوار کاوهام... پلیس هم داره میاد«
-شما لطف کنید یه آدرس از اونجایی که هستین برای من بفرستید«
ابروهام بالا رفت.
-برای چی؟«

-من خودم رو میرسونم اونجا، بالاخره همکارم هستن بهتر و سریع تر کار رو انجام میدیم به
قرار هم میرسیم«.
-آخه«...
-تعارف نکنید«
-شرمندهام به خدا. الان یه لوکیشن براتون میفرستم«.
-باشه منتظرم«
-ممنونم خدافظ«
-خدافظ«
توی تلگرام اسمش رو سرچ کردم و لوکیشین رو براش فرستادم. با اکراه عکسش رو باز کردم.
یه دونه عکس داشت. سیاه و سفید بود. برفراز کوه بلندی ایستاده بود و به دوردست نگاه
میکرد. کوهنورد بود؟ عجب!
تکیه دادم به ماشین و منتظر خیابون هارو نگاه میکردم.
چرا هیچ وقت نمیتونستم به صدای
این شهر عادت کنم؟ مرد مسن با تلفن حرف می زد و انگار داشت به آقای پلیس آدرس میداد.
ترافیک بود و حتما مارو بین انبوه ماشین ها نمییافت. نوک پام روی لاستیک جلو گذاشتم و
خودم رو بالا کشیدم و روی کاپوت نشستم. بی توجه به نگاه و حرف های مردم چشم دوختم
به ماشین ها. سعی می کردم هرجایی که بودم یک

منظرهای برای خودم پیدا کنم و لذت ببرم.
نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای موتور سنگینی رو شنیدم که کنار ماشین ایستاد. مرد سیاه پوشی پیدا شد و کلاهش رو برداشت. ابروهام بالا رفت.
-نیومده پلیس هنوز؟«
نباید اول سلام میکرد؟ گفت پلیس و من یاد این افتادم که خودش هم پلیسه. بیاختیار شالم رو جلوتر کشیدم و از روی کاپوت پایین اومدم.

33

-سلام«
لعنتی! وقتی سلام نکرده چرا سلام میکنی؟ چون پلیسه؟ سری تکون داد.
-سلام«
-نیومده هنوز مثل اینکه پیدا نکرده«
نچی کرد.
-چقدر خنگ شدن اینا«
چیزی نگفتم.
-با اون تصادف کردین؟«
به پراید و مرد کناریش اشاره کرد. چرا حضورش بهم استرس داده بود؟
-بله«

-مضطربین؟«
چشمهام گرد شد.
-نه برای چی؟«
-نمیدونم. دارم این حس رو میگیرم«
اگر استرس و اضطراب رو میفهمید حتما اگر دروغ میگفتم هم میفهمید.
-آره ولی نمیدونم چرا«
-بشینید توی ماشین«
-چرا؟«
-اگه بهتون نیاز بود صداتون میکنم«

34

نمیدونم چرا به حرفش گوش دادم. نشستم توی ماشین و به مسئول سالن اطلاع دادم که
دیرتر می رسیم. پلیس که رسید کمی باهاش صحبت کرد و بعد از ده دقیقه اومد سمت ماشین
و بعد از گرفتن کارت ماشین و گواهینامه پرسید که حرف مرد مقصر درسته یا نه. تایید کردم
و بدون هیچ حرفی رفت. این بار زخم های صورتش بهتر شده بود ولی هنوز ابروش کمی زخم
بود. روز اول که توی موسسه دیدمش سعی کردم جوری برخورد کنم که به خاطر زخمهای

صورتش احساس بدی پیدا نکنه و معذب نشه. نگاه کردن به اون زخم ها برام خیلی سخت و
دردآور بود اما دلم نمیخواست مردی که نمیشناختم رو ناراحت کنم. حالا که فهمیده بودم
شغلش چیه، احتمال میدادم که این زخمها به خاطر اون باشه.
نیم ساعتی طول کشید و بالاخره پلیس سوار موتور شد و رفت و سیاوش با مرد دست داد و به
سمت ماشین اومد. در رو باز کردم و پیاده شدم و به نشونهی خدافظی سری برای مرد مسن
تکون دادم با لبخند سری تکون داد و بوقی زد و رفت.
گواهینامه و کارت ماشین رو به سمتم
گرفت.
-ممنون. زحمت دادم بهتون«
-خواهش میکنم«
نگاهی به ساعت کردم. با این ترافیک خیلی زود می رسیدیم ۱ساعت دیگه بود.
-بریم؟«
-اگر مشکلی ندارین میتونیم با موتور بریم. سریع تر میرسیم«
این مرد من رو میترسوند. این ابروی زخم و این ته ریش و این لباس های مشکی رنگش، این
نگاه هایی که انگار تا ته ذهن آدم رو می خوند و حالا این

پیشنهادش.
-امم«...
-بی تعارف بگید. برای من مسئلهای نیست. اگر راحت نیستید پشت سر من با ماشین بیاید«

35

دوباره نگاهی به ساعت انداختم. مسئول سالن گفته بود تا ساعت ۸میتونه منتظر باشه و ساعت
نزدیک ۷بود. استرس بدی تمام بدنم رو گرفته بود. نمیدونم چرا قبول کردم.
-نه من اوکیام. فقط ماشین رو چه کنیم؟ همینجا جاش خوبه؟«
-آره اینجا رفت و آمد زیاده. سعی می کنیم زود برگردیم. چیز خاصی که توی ماشین ندارین؟«
-نه... فقط یه کوله که با خودم میارم«
-باشه پس قفل کنید بریم«
کولهام رو برداشتم. حس می کردم دستهام میلرزه. در رو قفل کردم و نگاهش کردم. ترس
توی چشمهام رو خوند. حس کردم لبش کج شد.
-می ترسی؟«
خب این اولین فعلی بود که جمع نبست. نفسی بیرون دادم.
-تاحالا سوار نشدم. کارای خطرناک زیاد کردم ولی

نمیدونم چرا به این یکی هیچ وقت هیچ
کس نتونست راضیام کنه«
-آهان یعنی سعی کردن و راضی نشدی؟«
-آره«...
-و حالا چرا راضی شدی؟«
-تابستون و فصل فصله بازارچه خیریههاست. واسه
گرفتن جا باید بجنبیم«
ابرویی بالا برد.
-خوبه. این کلاه رو بذار«
-پس شما چی؟«
-من خوبم. بذار«

36

بی حرف کلاه رو روی سرم گذاشتم. سنگین بود. شیشهاش
رو بالا دادم. نشست روی موتور.
-بشین پاهاتو بذار اینجا، مراقب باش جای غلط نذاری، یه
وقت پات میسوزه«...
با دقت به جایی که گفت نگاه کردم.
-هر موقع ترسیدی من رو بگیر. مشکلی نیست. خجالت
هم نداره. شیوهی موتور سواری
همینه. نه من فکر خاصی میکنم نه تو خجالت بکش.
خب؟«

سری تکون دادم.
-حالا دستتو بذار روی شونهی من، این پات رو بذار رو این خودت رو بنداز روی موتور«
کاری که گفت رو کردم. اون هم مثل سپهر برای من، مثل میلاد، مثل خیلی از دوستای پسرم.
خجالت نداشت. (به خودم دلداری میدادم)
از گوشهی چشم نگاهم کرد.
-اوکیای؟«
-آره«
-بریم؟«
نمیدونستم با دست هام چیکار کنم. گذاشتمشون روی رون پام.
-بریم«
-محکم بشین«
اولین گازی که به موتور داد، جوری به عقب پرت شدم که ناخوداگاه پهلوش رو چنگ زدم.
گوشهی چشمش جمع شده بود. انگار میخندید. از خجالت و ترس سرخ شده بودم و قلبم سریع
تر از هر زمانی در زندگیم می زد. این چه کاری بود من کردم؟ این آدم اصلا کی بود که من
اینطور باهاش موتور سواری می کردم؟ دعا دعا می کردم که زود برسیم و برای برگشت حتما
اسنپ میگرفتم. جرعت نمیکردم دست هام رو از روی

پهلوهاش عقب بکشم، حس می کردم

37

اگر یک لحظه دست هام رو رها کنم از پشت پخش خیابون میشم. کم کم مغزم شروع کرد
به کار کردن و خودی نشون دادن. احساساتم خیلی داشت اذیتم می کرد. مغزم گوشزد کرد که
آروم باشم و از اولین تجربهی موتور سواری لذت ببرم.
بدنم کمی از حالت خشکی و کرختکی
در اومد. به جای پس کلهی این مرد اخمو سعی کردم به اطرافم نگاه کنم. اونقدر سریع از کنار
انبوه ماشین ها رد می شدیم که من فقط ازشون یک سری نور میدیدم. دیدن ترافیک و رد
شدن به این سرعت از کنارشون باعث شد تا فکر خریدن یه موتور به سرم بزنه! لذت وصف نشدنیای بود.

-حالت خوبه؟«

با صدای بلند پرسید.

-آره«

-چی؟«

-میگم آره«

-سرد نیست؟«

-نه خوبه«
-ناراحت که نمیشی من راحت باهات حرف می زنم؟«
کاش اصلا باهام حرف نزنی!
-نه نه این طوری بهتره«...
-بلند بگو«
-میگم مشکلی ندارم این طوری بهتره. راحت باشین«
-خب اگه تو بخوای راحت نباشی منم برمیگردم به حالت اول«
-باشه منم راحتم از این به بعد«

38

چیزی نگفت. تا زمانی که برسیم نه من حرفی زدم نه اون .۷:۲۰دقیقه بود که رسیدیم. سریع
پیاده شدم و مانتوم رو مرتب کردم. جزو معدود زمان هایی بود که مانتوی دکمه دار پوشیده
بودم، شانس خوب! وگرنه با این سرعتی که اومدیم مانتوم از تنم در می اومد.
-همین جاست دیگه؟«
نگاهی به اطراف انداختم.
-آره«
سیاوش
حتی دستشویی های سالن رو هم نگاه کرد و در آخر

نپسندید. محترمانه به مسئول گفت که
پارکینگ اونطوری که تعریف کرده بودند نبوده و اگر
میدونست پارکینگ این سالن اینقدر
کوچک و کم ظرفیته از همون اول قراری برای بازدید
نمیگذاشت. این دختری که تا همین
چند دقیقه پیش ترسیده پهلوهای من رو چسبیده بود، حالا
جسور شده بود و مرد رو مواخذه
میکرد برای ندادن اطلاعات درست. اونقدر خوب از حق
خودش دفاع کرد و مرد رو مجبور به
عذرخواهی کرد که من نیازی به دخالت ندیدم. بیرون که
اومدیم هنوز اخمو بود.
-اشکال نداره. این جور چیزا پیش میاد«
-از اینکه مردم هنوز یاد نگرفتن روراست باشن عصبانی
میشم«
-باید عادت کنی«
-نباید عادت کنم. چرا آدم باید به بدی عادت کنه؟«
-واسه اینکه اعصابت آروم باشه«
-شما خودت به عنوان پلیس میتونی خلاف و بدی و دزدی
رو ببینی و بگی عادت میکنم؟«
-این شغل منه دختر خوب. وظیفهام اینه. اما وظیفهی تو
نیست که آدمارو تغییر بدی«

-وظیفم این نیست ولی حداقل میتونم ازش حساب پس بگیرم. شاید اگه دفعهی بعد پشت
تلفن داشت به یکی تبلیغ سالناش رو میکرد یاد من بیافته و دروغ نگه. اعتراض به نظرم هیچ
وقت بد نیست«
-حرفت درسته و قبول دارم. بنابراین چیز دیگهای نمیگم«.
نفسی بیرون داد.
-ممنون«
کلاه رو گرفتم سمتش.
-بریم؟«
نگاهی به کلاه و بعد من انداخت.
-من اسنپ میگیرم از همینجا. شمارو هم امروز کلی اذیت کردم. ممنونم. اگر دوست داشتید
برای فردا بعد از ظهر هم قرار بذاریم«
-قرار بذاریم؟«
چشم هاش گرد شد. خندهام رو قورت دادم.
-آره... نه یعنی... واسه دیدن سالن جدید. من لوکیشن رو براتون می فرستم. اگر دوست داشتید
تشریف بیارید. البته فکر می کنم خیلی چیز جذابی نیست این کار... ولی خب خانم رستمی
اصرار داشتن تایید شما هم باشه«

-باشه سعی می کنم خودم رو برسونم. اگر هم راحت تری اسنپ بگیری اصرار نمیکنم... اگر
تعارف میکنی تعارف نداشته باش من مسیرم همون وره«
-نه تعارف نمیکنم به خدا. شما تشریف ببرید«
-قرار بود راحت حرف بزنیم«
-سخته یه کم«...

40

-کجاش سخته؟«
-تاحالا با یه پلیس راحت حرف نزدم آخه«
خندهام گرفته بود و خندهام رو خوردم.
-الان که پلیس نیستم پیش تو«
-شما از اونایی که به حجابم گیر میدن؟«
نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، لبخندی کمرنگ نشست روی لبم.
-از اولش میخواستی اینو بپرسی نه؟«
بی توجه به خندهام با استرس نگاهم میکرد.
-راستش آره«
-نه... من از اوناش نیستم«.
-پس از کدوماشون هستین؟«
-یه مدت توی نوپو بودیم، نیروهای تعلیم دیده برای مقابله با تروریسم و موارد این چنینی...

بعد وارد آگاهی شدم«
-خب یعنی چیکار میکنید؟«
-شناسایی باند های قاچاق و قاچاقچیا و این جور مسائل به عهدهی منه«
سری تکون داد.
-آهان... خوبه. پس شما به حجاب گیر نمیدین نه؟«
ابرو بالا انداختم.
-نه«...
-خب خداروشکر«

41

-حالا چیکار میکنی؟ با من میای؟ یا میخوای اسنپ بگیری؟«
-اسنپ میگیرم. شما برید«
-بگیر وقتی اومد و سوار شدی منم میرم«
چند ثانیه نگاهم کرد و بعد سریع گوشیاش رو از توی جیبش بیرون آورد. بعد از ده دقیقه
تلاش هیچ رانندهای درخواستش رو نپذیرفت. ناامیدانه دوباره تلاش کرد.
-دختر خوب الان رسیده بودی دم ماشینت. چرا تعارف می کنی؟ یا میترسی هوم؟ ایندفعه
آروم تر میرم. بیا بریم«

سر بالا آورد و نگاهم کرد. نشسته بود روی جدول. مثل دختر بچه ها میموند.
-به خدا اینجوری دیگه خیلی مدیونتون میشم«...
ابرو بالا بردم.
-چه حرفیه. فعلا که ما مدیون توییم. پاشو بریم زودتر بری برسی خونهات«...
دراز کشیده بودم روی مبل. تلویزیون خاموش بود. چراغ ها همه غیر آباژور کنار مبل خاموش
بودند. لباس های مشکی رنگم هنوز به تنم بود و حس و حال نداشتم عوضشون کنم. صدای
گوشیم که بلند شد دست دراز کردم سمتش " .ترانه افخم " توی تلگرام مسیج داده بود. با خط
شخصیاش.
"سلام این لوکیشن قرار فردا. بابت امشبم هزار بار ممنونم. ایشالله بتونم جبران کنم".
تایپ کردم. جواب هیچ کسی رو به این سرعت نمیدادم. ولی این بار اصلا متوجه نبودم که
حتی یک دقیقه هم از پیامش نگذشته.
"سلام. راحت رسیدی؟"
"بله"

42

"من کاری نکردم که تشکر کنی. اون بچه ها برای من خیلی مهمن. فقط سعیام رو کردم
برای بهتر شدن اوضاعشون کمک حال تو باشم".
"میشه یه چیزی بپرسم؟"
"اینکه من چه کارهی این بچههام؟"
"از کجا فهمیدین؟"
"نمیدونم. از روز اول این سوال تو ذهنت بود. جوابت رو فردا رو در رو میدم. اینجوری بهتره.
خیلی از چت خوشم نمیاد"
"باشه. مزاحمتون نمیشم. شبتون بخیر"
"شب بخیر"
بلند شدم. باید لباس هام رو در میاوردم. نمیدونم چرا یهو احساس خفگی و گرما بهم دست
داده بود.
-سیاوش«...
سرعت ضربات پام رو به کیسه پایین آوردم.
-چیه؟«
-گوشیت«
میخواستم مثل همیشه بی تفاوت باشم اما نمیدونم چرا نشد.
-زنگ میخوره؟«
-آره«
-کیه؟«
-سعید«

43
دستکش هام رو در آوردم و گوشی رو از دستش گرفتم.
-بله«
-چطوری داداش؟«
-خوبم. تو چطوری؟«
-شکر... این کاری که گفته بودی رو حل کردم«
-خب چی شد؟ چیزی پیدا کردی؟«
-آره...الان وقت داری بگم؟«
وارد رختکن شدم.
-آره بگو میشنوم«
-ترانه افخم متولد ۳تیر ۱۳۷۲.فرزند فریدون افخم و پری سیفی. یه خواهر بزرگ تر داره به
نام تارا افخم. فریدون افخم یه کارخونهی تولید بتن داره، ساختمون سازی میکنه و ماشین
آلات سنگین هم وارد می کنه. پری سیفی خانهداره و تارا خانم هم حسابداری خونده و توی
شرکت پدرش کار می کنه. خود ترانه افخم توی دانشگاه هنر با رتبهی خیلی خوب وارد شده
و عکاسی خونده. وضع مالی خانواده به شدت خوبه.
خونهشون یه خونهی ویلایی توی شهرک
غربه ولی خیلی عجیبه چون ماشین دختره یه پاترول قدیمیه

و تا اونجایی که فهمیدم ماشین
دیگهای سوار نمیشه و به نامش نیست. ترانه خانم از رییس
کل خیریه های تهران تا به حال
سه بار جایزه گرفته. رابطهی خیلی خوبی با بازیگرا،
فوتبالیستا، کارگردانها و چند تا از
والیبالیست ها داره. عکاسی چند تا فیلم مشهور هم انجام
داده. هر بازارچهای که برگزار کرده
۹۹درصد با موفقیت رو به رو بوده. هیچ پولی تا به حال
دریافت نکرده، هربارم که رییس خیریه
و چریتی تهران ازش توضیح و مدارک خواسته تمام و
کمال همهرو ارائه داده و کسی هیچ
شکی به کارش نداره. یه تیم خیلی خوب دارن که باهم این
کارای خیر رو انجام میدن که اونها
هم ۹۹درصدشون مثل ترانه خانم پولدارن و خرشون میره.
رییس این تیم همین ترانه خانمه،

44

یعنی اون پایه گذار این تیمه. اسپانسرهایی که برای
بازارچه ها پیدا می کنن بیشتر باباهای
همین بچههای تیمن. توی هر بازارچهای شرکت پدر ترانه
خانم اسپانسر بوده و بیشتر هزینه
هارو پرداخت کرده. خیلی اهل سفره آمار ماشینش رو که

در آوردم از هر جای ایران سر و
کلهاش پیدا شده. توی سال گذشته سه بار از کشور خارج
شده، یه بار به استانبول، یه بار مسکو
و یه بارم پاریس. خروجش از کشور کلا زیاد بوده. یعنی
کلا ایشون اهل سفرن و بیشتر وقتا
هم تنهایی سفر کردن... غیر از اینکه یه بار به خاطر
حجاب توبیخ شده سابقهی دیگهای نداره
که من پروندهاش رو خوندم مثل اینکه با ماموری که بهش
تذکر داده بحث کرده و بازداشتش
کردن. پدر و مادر و اطرافیانش هم سابقهی خاصی ندارن
و خانواده سالم و پاکه... چیز دیگهای
هست که بخوای بدونی داداش؟«
متعجب از وضع زندگیاش و مدل زندگی کردنش بودم اما
اسم پدرش بیشتر و بیشتر متعجبم
میکرد.
-اسم باباش برام آشناست... نمیدونم چرا... پروندهای
چیزی نداره؟«
-نه داداش. من همهرو چک کردم. چیز خاصی ندیدم...
یعنی از خانوادهاش هیچ پروندهای
ثبت نشده«...
-برای تو آشنا نیست اسمش؟«
-من که چیزی یادم نمیمونه.. ولی اگر برات آشناست حتما
تشابه اسمی بوده با کس دیگه«...

و خب حتما تشابه اسمی بود. متعجب تلفن رو قطع کردم.
زندگی این دختر برام خیلی عجیب
بود.
ترانه
کمی از دمنوش آرامبخش رو خوردم و نگاهی به لیستی که
لیدا از اسپانسرهای احتمالی جلوم
گذاشته بود انداختم.
-این رستوران دیوان واسه کیه؟«

45
لیدا رو به روی میزم روی مبل قرمز رنگ نشست.
-عموی میلاده. یه رستوران خیلی خفن داره توی جردن.
اگه بیاد جذابه. یه سالن حیاط دار
داشته باشیم یه غرفهی خوب بهش میدیم توی حیاط با میز
و صندلیهای خوشگل. خودش
یه وزنهاس. اینستاگرامش هم نزدیک ۳۰هزار نفر فالور
داره، پوستر بازارچه آماده بشه میدیم
بذاره توی پیجش«
کنارش تیک زدم. دوباره نگاهم گشت دنبال اسپانسر بعدی.
-سالن اوکی نشده هنوز؟«
-نه امروز میخوام برم ببینم«

-میخوای باهات بیام؟«
-نه عزیزم. با یکی از مسئولای موسسه میرم«
-مدیرش؟«
-نه بابا نمیدونم چیکارهی اونجاست. پلیسه یارو«

-اِ مرده؟«
-آره«
-پیره؟«
-نه«
-اِ جوونه؟ خوشتیپه؟«
خندهام گرفت.
-چه میدونم«...
-وا ندیدیش؟«

46

-چرا بابا دیدمش«.
و یاد موتورسواری افتادم و از خجالت داغ کردم.
-حالا از کدوم نوع پلیساس؟ نیاد اونجا بگه آهنگ نذارید، ال نکنید بل نکنید«
-نه بابا از این مدلاس که دنبال قاچاقچی میگردن و باند هارو سر به نیست می کنن. به

حجاب و این جوری چیزا ربطی نداره«
-عجب. جدیه؟«
-آره. وحشیه بیشتر تا جدی«
ابرو بالا برد.
-از این جذاباست«
-چون گفتم وحشیه میگی جذابه؟«
-بابا پلیس که هست جدی که هست جوون که هست. قد و بالاش چطوریه؟«
-گندهاس«
-بهبه«...
-تازه از این موتور سنگینا داره«...
خودش رو روی میز انداخت.
-وای جدی؟ عجب کیسیه«...
زدم روی دستش.
-جمع کن خودتو لیدا. خجالت بکش. همچین حرف می زنه انگار نه انگار امیرعلیای هم
وجود داره«
چشم غرهای رفت.

47

-وا فکر کردی دارم واسه خودم میگم؟ یه تاری موی گندیدهی امیرعلی رو به کسی نمیدم«

-پس واسه کی داری میگی؟«
-واسه تو دیگه«
-وا من مگه املم خودم؟«
-کم نیستی«
چشم غرهای بهش رفتم.
-بیشعورو ببینا«
-والا دیگه. چطوری آخه تو آبت با هیشکی توی یه جوب نمیره؟ چطوری از این همه مرد
رنگ و وارنگ دور و برت یکی رو نمیپسندی؟«
نگاهم روی اسم ها میچرخید.
-خب نمیخورن به من«...
-مشکل داری تو«
-میدونم«
-می ترشی«
-چه بهتر«
ماشین من و موتور اون باهم توی پارکینگ سالن پارک شد. پیاده شدم و نگاهی به اطراف
انداختم. بزرگ بود. همون طور که مرد پشت تلفن برام تعریف کرده بود. لبخندی روی لبم
نشست. پارکینگ یکی از مهم ترین چیزها بود. اون هم از موتور پیاده شد، کلاهش رو روی
موتور گذاشت و دستی به لباسهاش کشید. مشکی بود، مثل دیروز.

-سلام«

48

-سلام«

دستم رو به سمتش دراز کردم. دست دادیم. با پلیس ها که میشد دست داد نه؟ یا من زیاده

روی می کردم؟

-بریم؟«

سری تکون داد. حال و احوال نکردیم. مثل دیروز. کمی خشک بود. به جز بویی تلخی که

میداد حس میکردم یک تن یخ قورت داده. در دل شانهای بالا انداختم. هر طور که می خواست

رفتار می کرد، اصلا برام مهم نبود.

سیاوش

بعد از دونستن همه چیز راجع به این دختر بی اختیار کمی خوددارتر رفتار می کردم. دلیلش رو

نمیفهمیدم اما من همیشه از همون ابتدا، از همون بچگی، نسبت به آدم های پولدار و مرفه

آلرژی داشتم. اصلا به خاطر همین آدم های پولدار و مرفه بود که شغلم رو از دست داده بودم

و معلوم نبود قراره بهش برگردم یا نه. دنبالش راه افتادم. با مرد مسئول صحبت کرد و ازش

توضیحات خواست. تمام سالن رو زیر و رو کرد و با دیدن باغ پشتش به ذوق اومد.
-خوبه به نظرت؟«
خب، این اولین بار بود که جمع نبست. نگاهی به اطراف کردم، این سالن، سالن خیلی بهتری
بود، اما هزینهاش چطور پرداخت میشد؟
-خوبه«
-به نظر منم خیلی خوبه. خیلی کارای جدیدی میشه کرد واسه این بازارچه، اگه همه چی
خوب پیش بره خیلی این بازارچه سرو صدا می کنه«
بی حرف نگاهش کردم. کتونی طوسی رنگ نایک پوشیده بود، شلوار جین تنگ آبی، مانتوی
طوسی و شال سرمهای. ساده بود. آرایش خاصی نداشت. غیر از ساعتی ظریف چیز دیگهای

49

نبسته بود. موهاش از پشت شال بیرون زده بود. بافته شده. شیک بود اما لاکچری نبود. چرا
اینقدر شبیه چیزی که بود نبود؟! چرا شبیه آدم های پولدار نبود؟ چرا ماشین آدم های پولدار رو
سوار نمیشد؟ این آدم چرا این جوری بود؟ عادت نداشتم هیچ وقت هیچ کسی از من عجیب تر

باشه، عادت نداشتم با کسی مرموز تر از خودم رفت و آمد کنم. اگر پروندهای توی کار دستم
میاومد و میدیدم با آدم مرموزی رو به رو شدم شب و روزم رو میذاشتم تا اون آدم رو از شکل
مرموزی بیرون بکشمش و به همه معرفی کنم و بگم دیدین؟ دیدین کی بود؟ چی بود؟ و بعد
با خیال راحت بشینم و بگم هیشکی از من مرموز تر نیست.
این سالن رو پسندیده بود. گفت که اجارهاش شبی ۱۵میلیون تومنه و مغزم سوت کشیده بود،
باهم شروع کردیم به چونه زدن، در آخر ۱۵میلیون شد ۸میلیون تومن! پرینتی از پلان های
سالن رو گرفت و برای سه روز در هفتههای پایانی شهریور قرار داد بستیم و دختر ۱۰میلیون
تومن از کارت شخصیاش کشید برای بیعانه! خوشحال از سالن بیرون میاومدیم.
-من خیلی خوشحالم«
-مشخصه«
-میخوام بابت این خوشحالی شمارو به یه کافه دعوت کنم«
ابرو بالا بردم.
-البته اگه وقت خالی دارید«
این اولین بار نبود که از طرف زنی به جایی دعوت می

شدم. اما اون زن ها کجا و این دختر
کجا. منظور اون زنها چی بود و منظور این دختر چی.
دستی به پشت گردنم کشیدم.
-میخوام یه کم راجعبه مسائل بازارچه ازتون کمک و همفکری بخوام«...
-الان من دوباره شدم شما و ازتون و اینا؟«

50

لبخند زد. چقدر این دختر ساده بود. شرط می بندم جز یه کرم نرم کننده یا یک ضد آفتاب
چیزی به پوستش نزده بود.
-سخته«
-داخل سالن که سخت نبود. می خوای برگردیم توو؟«
دوباره لبخند زد. چال داشت. میخ شدن توی چشمهام چال های روی گونهاش.
-نه... سعیام رو میکنم«
-امیدوارم«
-خب؟«

-چی
خب؟
«

-
میاید
یا
نه؟«

نگاهی به ساعت انداختم، ۶بعد از ظهر رو نشون میداد.
کاری خاصی نداشتم جز سری به
باشگاه زدن.
-باشه، حرفی ندارم. بریم. نزدیکه؟«
-اِی... پشت سرم بیاید«
بی حرف روی موتور نشستم و پشت سرش روندم. جلوی
کافهای توی خیابونی خلوت با در
چوبی نگه داشت. اشاره کرد که پارک کنم. خودش هم با
زبردستی ماشین گندهاش رو پارک
کرد و پیاده شد. اهل کافه میشناختنش، متعجب به من نگاه
کردند و بعد میز دو نفرهای رو در
اختیارمون قرار دادند. پسر جوان منو رو در اختیارمون
قرار داد. دخترک منو رو هول داد سمت
من. نگاهی به منو و چشمهاش انداختم.
-شما اول انتخاب کن«
-من همیشه یه چیز میخورم... شما انتخاب کن«

نگاهی به منو انداختم. نه از فضای کافهها خوشم میاومد نه از این خوردنیهای لوسشون.
-اگر گرمتونه و چیز خنک میخواین به نظرم میلک شیک قهوهاش رو انتخاب کنید. تلخه ولی خوشمزهاس«
پیشنهاد خوبی بود. حداقل تلخیاش لوس نبود. سفارش دادیم و من اساماس رضا رو جواب دادم و گفتم شاید نرسم به باشگاه.
-انگار خیلی به اینجور فضاها عادت ندارین«
موبایلم رو کنار گذاشتم.
-نه راستش یادم نمیاد آخرین باری که اومدم کافه کی بوده«
-مگه چند سالتونه؟«
-چه ربطی به سن داره؟«
-آخه یه جوری حرف زدین انگار پیر شدین دیگه«
-ربطی به این چیزا نداره. من کلا این جور جو هارو نمیپسندم«...
رنگ باخت صورتش.
-میخواین بریم یه جای دیگه؟ هر جا شما راحت باشید. برای من فرقی نمیکنه«
-نه ابدا. هدف اینجا اومدن مشخصه. میدونم که قراره صحبت کنیم. ولی اگه بی هدف بود

حوصلهام سر می رفت«...
-خب.... پس زودتر صحبت کنیم که بریم«
-صحبت کنیم ولی من عجلهای برای رفتن ندارم. الکی استرس نگیر«
-خب«...
پریدم وسط حرفش.

52

-من یکی از بچههای همون بهزیستیام. از ۳تا ۱۸سالگی اونجا بودم«
مبهوت نگاهم کرد. با دهانی نیمه باز، بعد لب هاش رو روی هم فشرد و نگاهش رو به زیر
دوخت. حس کردم برق زد چشمهاش. رد اشک بود انگار.
-خب همین؟ دیگه سوالی نداری؟«
سرش رو بالا آورد و مطمئن شدم که رد اشک توی چشمهاش بود.
-من ازتون عذر میخوام«
مثل بچهها عذرخواهی کرده بود. لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
-برای چی؟«
-من فکر میکردم ربط شما با موسسه یه چیز دیگهاس. کلی با خودم فکر و خیال کرده بودم...

اصلا نمیخواستم کنجکاوی کنم. یه همچین مسئلهای کاملا شخصیه. باور کنید من قصد
نداشتم از این چیزا سر در بیارم«
-چه فکر و خیالی کرده بودی؟«
-من فکر میکردم شما به عنوان یه پلیس با این موسسه همکاری می کنید و خانم رستمی
برای همین خواسته همراه من باشید تا من تخلفی نکنم. می خواستم این رو از زبون خودتون
بشنوم. واقعا قصدم کنجکاوی توی زندگی شخصی شما نبود«
به فکرش لبخند زدم. کوچولو بود هنوز. با این همه دبدبه کبکبه هنوز بچه بود.
-من اگه بخوام دست کسیو رو کنم که باهاش همقدم نمیشم. منم قصدم کمک و همراهی
بود. چون اون بچهها برام مهمن. دوست ندارم کم و کاستی هایی که من داشتم رو اونها هم
داشته باشن... فقط همین«
-منو ببخشید واقعا«

53

-بیخیالش. چیزی واسه عذرخواهی وجود نداره، خب بگو ببینم چه کارایی واسه بازارچه باید

انجام بدیم؟«
نفس عمیقی کشید و دفترچهاش رو در آورد، سفارش هامون روی میز چیده می شد. شیک
قهوه که دونههای قهوه درش معلوم بود.
-خب اول از همه من میخوام بچهها توی بازارچه یه چیزی از خودشون داشته باشن«...
-یعنی چی؟«
-یعنی اینکه یه چیزی که خودشون درست کردن رو بفروشن. برای همین من فکر کردم که
میتونیم یه سری وسایل در اختیارشون قرار بدیم که باهاش هر چیزی که بلدن رو درست کنن،
عروسک، دستبند، ماشین... هر چی«...
-خب به نظرت اینا فروش میره؟«
-آره«
-چرا همچین فکری می کنی؟«
-واسه اینکه خودم رو میذارم جای مراجعه کنندگان. وقتی میبینی مثلا یه عروسک کج و
کولهی خوشگل رو یه بچهی تنها درست کرده اونم برای تو، حتما می خریش«
-نمیدونم. من مثل شما خانما احساساتم کار نمیکنه«.
-ایشالله که همه چیز خوب پیش میره. بعد اینکه دوست دارم خوده بچهها پشت غرفههاشون
بایستند«...

-فکر خوبیه«
-باید یه لباس تر و تمیز داشته باشن و یه کم روی حرف زدن، اگه میشه شما چون بچهارو
میشناسید انتخابش با خودتون«
-حتما«

54
-دختر و پسر و از تمام سن لطفا. نمیخوام در حقشون اجحاف شه«
-باشه«
-فردا دوتا از بچه ها میرن بازار که این وسایل رو بخرن، باز اگه چیزی نیاز بود بهم بگید که
بگم تهیه کنن«
-ممنون«.
-راجعبه اسپانسرم تا الان ۵تا اسپانسر خوب داریم که یکیاش کافه رستوران خیلی معروفیه
که مسئولیت غذای بازارچه باهاشه .۱۵میلیون چک میده و هر چی که فروش کرد برای
خودشه به غیر از اینکه اجارهی غرفهای که در اختیارش قرار میدیدم ۳میلیون تومنه. سود
خوبی میبریم. بقیهاش هم کارخونه و شرکت های به نامی هستن که همیشه به ما لطف دارن«

چرا نمی گفت شرکت پدرم؟ و شرکت پدر دوستم ؟ و شرکت دوست پدرم؟ نفسی بیرون دادم.
-با چند تا بازیگر هم صحبت کردم و سه تا فوتبالیست و یه والیبالیست. قرار شده بهم خبر
بدن، از فردا هم که جا و زمانمون % ۱۰۰شده قراره روی پوستر بازارچه کار کنیم. اگر دوست
داشتید شما هم میتونید بیاید«
-اینا بازیگر و فوتبالیست و اینارو شما از کجا میشناسی؟« موهاش رو داد پشت گوشش.
-من عکاس سینما و تئاترم. خیلیهاشون دوستای نزدیکم هستن یا برای عکاسی پیشم
اومدن«
-جالبه«
-چی جالبه؟«
-شغلتون«

55

-آره. یکی از جذاب ترین شغل های دنیاست. خداروشکر من توی مسیر خوبی افتادم که هم
ازش لذت میبرم هم پول در میارم. اما خب خیلی ها هستن که واقعا پول در آوردن توی این
رشته براشون سخته«

-آره خب این جوری که به نظر میرسه آدم خوششانسی هستی»
-لطف دارین»
سکوت شد. کمی از شیک قهوهام رو خوردم. خوشمزه بود. تلخیاش بر تمامی مزههاش غلبه
می کرد. دلم نمی خواست این سکوت ادامه پیدا کنه . این دختر به نظرم انسان جالبی بود. جدا
از جذابیت های ظاهری و اخلاقی که شاید هر مردی رو جذب میکرد من بیشتر دلم میخواست
بشناسمش. اصلا حس نمیکردم می خوام مخاش رو بزنم، به نظرم شخصیتش یه چیزی جدا
تر از این طور حرفا بود و من اصلا به این طور موارد فکر نمیکردم.
-با این ماشین راحتی؟»
نی رو کنار کشید.
-من خیلی به این ماشین رسیدم. دو سه برابر قیمتش خرج موتور و همه چیزش کردم. برای
توی شهر بزرگه و شاید خسته کننده. یه وقتایی تو ترافیک واقعا خسته میشم اما چون خیلی
سفر میرم، راحتم»
-پس اهل سفری»
-خیلی. زیاد توی تهران نمیمونم».
-منم یه پاترول دارم. مشکی. عین واسه تو»

ابرو بالا برد و نگاهم کرد.
-شوخی میکنی؟«
-هر موقع ذوق زده میشی با من راحت حرف می زنی«

56
خندهاش گرفت.
-جدی پاترول داری؟«
-آره. وقتایی که توی شهرم از موتورم استفاده می کنم. یه زمانی تور می بردم. پولش واقعا
ناچیز بود اما طبیعت رو دوست دارم«
دست زیر چونه گذاشت.
-واقعا؟ باورم نمیشه«...
-چرا؟«
-آخه اصلا فکر نمی کردم همچین روحیهای داشته باشی«
-عشق اول و آخرم طبیعته ولی خب آدم بی حوصلهایم.
خیلی سعی کردم به تور بردنم ادامه
بدم، داشتم اسم در می کردم که همکارم از ایران رفت و تنها موندم .تنهایی هم از پس آدما
بر نمیاومدم. طبیعت رفتن آداب داره که خیلی هاشون بلد نبودن بنابراین برای اینکه آروم
بمونم و بتونم به اعصابم مسلط باشم کنارش گذاشتم.
گهگداری تنهایی میرم یه شب میمونم

و برمیگردم«...
-عجیبه هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم با یه پلیس وجه اشتراک داشته باشم«
-چرا مگه ماها چمونه؟«
-ناراحت نشی اما من هر وقت پلیس دیدم احساس نا امنی کردم، میدونم همشون مثل هم
نیستن ولی واقعا حسیه که توم ایجاد شده«
-میدونم چی میگی، اما اینم بدون که خیلی از کسایی که دیدی، بهت گیر دادن یا اذیت
کردن یا هر چی، دستور گرفتن، چارهای ندارن، اونام مثه من شغلشون رو دوست دارن اما این
طوری گیر افتادن، اگه سرپیچی کنن زن و بچشون گشنه میمونه«
شونهای بالا انداخت.

57

-چی بگم والا«
-ایشالله بهترم میشه«
-یه چیزی بپرسم؟«
سری تکون دادم. این دفعه نتونستم حدس بزنم که چی میخواد بپرسه.
-صورتت توی جریانات کارت اون طوری شده بود؟«

ابرو بالا بردم. اگر می فهمید که من به عنوان یه پلیس توی مسابقات زیر زمینی و غیر قانونی
با اسم مستعار مسابقه میدادم چه فکری می کرد؟ درک می کرد که پولی نداشتم و مجبور

بودم؟

-نه«

منتظرانه نگاهم کرد. گناه داشت. من تا ته این دختر رو در آورده بودم. اون هم کنجکاو بود.

مثل من.

-من کیک بوکس کار می کنم، یه کم جدی با یکی از دوستام مسابقه دادم«

متعجبانه نگاهم کرد.

-چیزی نشد. دیدی که الان خوبم«

-چه خشن«

لبخند کمرنگی زدم.

-گفتی از سه سالگی رفتی بهزیستی؟«

سری به علامت مثبت تکون دادم.

-دوست داری راجع بهش حرف بزنیم؟«

-بپرس سوالات رو«

-راجعبه مادر و پدرت تحقیق کردی؟«
در سکوت نگاهش کردم. تحقیق کرده بودم برای همین بود که پلیس شده بودم، اما هیچ
نتیجهای نداشت.
-خب... ولش کن... بهش فکر نکن. اذیت میشی«
زبان روی لبم کشیدم.
-گشتم، پیدا نکردم. ولی دیگه برام مهم نیست«
-نباید هم مهم باشه. اینکار هیچ توجیحی نداره«
نفسی بیرون دادم.
-بالاخره سرنوشت هرکس یه طوره. تو از خودت بگو«
-چی بگم؟«
-نمیدونم هر چی دوست داری«
-یه خواهر بزرگ تر دارم. حسابداری خونده. پیش بابام کار می کنه ولی من کار بابامو دوست
نداشتم هیچ وقت. همیشه عاشق کارای هنری و طبیعت و سفر و این طور چیزا بودم. از هیجده
سالگی به زور اجازمو گرفتم و رفتم سفر با تور و این جور چیزا. همون موقعام با عکاسی توی
تور ها پول سفرمو در می آوردم، چون تجهیزاتم کامل بود چندتا تور منو خواستن واسه همین
خیلی از جاهای ایران رو میشناسم و ازشون عکس

برداری کردم.. تا الانم فقط خودم بودم و
دوربینم. خرجمو خودم میدم، یه جاهایی که واقعا کم میارم
مجبور میشم از بابام کمک بخوام.
اما سعی کردم روی پای خودم باشم... فعلا که خداروشکر
موفق بودم«
خب، یک دلیل دیگه که برای یک مرد بسیار جذاب به نظر
می اومد!
-خوبه. خیلی خوبه. همین فرمون رو بگیر و ادامه بده.
ولی مراقب باش. این مملکت پره
گرگه«

59

-چشم آقا پلیسه«
لبخند زدم. همصحبت خوبی بود. نیم ساعت دیگهام حرف
زدیم، از چیزای ریز و درشت، عجیب
بود اما گهگداری باعث شده بود بخندم. موقع خدافظی
دستش رو جلوم دراز کرد. دستش رو
فشردم. کوچک ولی گرم بود.
-فکر می کنم دوستای خوبی میشیم«
ابرو بالا بردم.
-از چه لحاظ؟«
-دیگه دیگه. این جوری حس می کنم«

-عجب«
-کاری داشتی باهام تماس بگیر«
-حتما. توام همین طور«
-میبینمت«
-به سلامت«
رفت و سوار ماشینش شد و دستی تکون داد و من همون طور که کلاهم رو سرم می کردم
دستی براش تکون دادم. خیلی وقتی بود یه همچین گپی با کسی نزده بودم. خیلی وقت بود
که انگار هیچ حرفی با کسی نداشتم. اما امشب همه چیز فرق کرده بود. این دختر حسی پر از
خنکی و خوبی بهم میداد. حس نمیکردم که برام دوست دختر خوبی می شد، اصلا این طور
نمی تونستم راجعبهش فکر کنم، اما میدونستم همراه خوبی میشه، درست مثل حسی که
خودش کرده بود....
ترانه

60

دستی به کوسن های لیمویی رنگ مبل کشیدم، چایی دم کردم و حدودا ۱۲لیوان آماده کردم،
به سیاوش هم زنگ زده بودم، جواب نداده بود، اما براش

لیوان گذاشتم. قرار بود بچهها، با دم
و دستگاهشون بیان دفترم و همگی راجعبه شکل پوستر ها
همفکری کنیم و میلاد و محبوبه
که رشتهشون گرافیک بود فکر ها و ایدههامون رو به
واقعیت برسونن .۹نفر باقی موندهی تیم
هم باقی کارهارو به عهده گرفته بودند.
شیرینی تری که خریده بودم توی ظرف چیدم و دوباره
برگردوندم داخل یخچال. موبایلم زنگ
خورد " .سیاوش"

-بله؟«

-سلام«

-سلام چطوری؟«

-تو خوبی؟«

-ممنون«...

-ببخشید من شاگرد داشتم باشگاه، نشنیدم صدای گوشیمو.
مشکلی پیش اومده؟ میزونی؟«

-خوبم. خواستم بگم بچهها دارن میان دفترم که پوستر و
بنر های بازارچه رو آماده کنیم.
گفتم اگه دوست داری توام بیای«
نفسی بیرون داد بعد از کمی مکث گفت:

-نمیخوام ناراحتت کنم. اما من خیلی عادت به جمع ندارم«
نگاهی به لیوان ها انداختم و یکیاش رو برداشتم.

-اشکالی نداره. طرح نهاییاش رو برات می فرستم«
-ممنون از دعوتت«
-نه بابا خواهش می کنم فعلا کاری نداری؟«

61

-نه، دستت درد نکنه بابت همهی زحمات«
-نیازی به تشکر نیست«
-دلخور که نیستی؟«
-برای چی؟«
-برای اینکه گفتم نمیام«
دلخور بودم. عجیب بود. من هیچ وقت عادت به اصرار کردن نداشتم، اینقدر همیشه دورم پر
از آدم بود و همیشه مشغول و سرگرم به کاری بودم که هیچ وقت نبودن دوستی ناراحتم
نمیکرد، برعکس همیشه سعی می کردم دوستام رو درک کنم اما نمیدونم چرا اینبار دلم
میخواست میومد. دلیلش رو نمیدونستم.
-نه بابا برای چی«...
-صدات یه جوریه«
-خستم از صبح فقط بدو بدو کردم«

-چیزی نمونده به بازارچه، بعدش یه استراحت تپل می کنی«

-آره باید برم سفر بشوره ببره«

حس کردم خندید.

-خوبه«.

-خب برو به کارت برس مزاحمت نباشم«.

-بازم ممنون. میبینمت«

-فعلا خدافظ«

-خدافظ«

گوشی رو گذاشتم و لیوان اضافه رو توی کابینت
برگردوندم و نفسم رو بیرون دادم. دلم می
خواست با این دوست عجیب و غریبم بیشتر وقت بگذرونم.
یه چیزی درونم بود که من رو به
سمتش میکشید، دوست داشتم بیشتر از تفکراتش،
اخلاقیاتش، همه چیزش سر در بیارم. این
آدم مرموز که در عین حال انگار زندگی سادهای داشت
بهم هیجان میداد. صدای زنگ در من
رو از عالم خودم بیرون آورد.
بچه ها اومده بودند. همه باهم. نشستیم به خنده و حرف
زدن. چای خوردیم با شیرینی هایی

که بعد از ظهر خریده بودم. بعد دمنوش مخصوص خودم رو براشون درست کردم تا با تمرکز
بریم سراغ کار. به همه قلم و کاغذ دادم و خواستم تصوراتشون رو از پوستر بازارچهی خیریهی
یک بهزیستی قدیمیِ خصوصی روی کاغذ بیارن. نتیجه چیزهای جالبی بود. میلاد یک طرح
کلی از همهی طرح هایی که کشیده بودیم زد و در آخر همه ذوق کردیم از چیز درست شده.
البته که این کار تا ساعت ۲صبح طول کشید و قرار شد میلاد و محبوبه روی طرح کار کنند
و نتیجه رو توی گروه بفرستن. بعد از رفتن بچهها ظرف هارو جمع و جور کردم و روی مبل
تخت خواب شو بخواب رفتم. به بابام قول داده بودم بعد از خریدن این دفتر فقط شب های
بخصوصی که کارم زیاد بود اینجا بمونم و من واقعا روی قولم بودم.

"تحمل کن عزیز دل شکسته، تحمل کن به پای شهر خاموش"...

صدای ضبط رو کم کردم. ابیِ عزیزم می خوند. نگاهی به موبایل کردم. سیاوش بود! بعد از
چند روز بی خبری.

-بله؟«

-سلام. خوبی؟«

-ممنون. تو خوبی؟«
-میگذره«...

63

نفسم رو بیرون دادم که نپرسم که چرا سه روزه نیستی و زنگ می زدم جواب ندادی و تمام
پوستر هایی که برات تلگرام کردم باز نکردی.
-دیدم زنگ زدی«
-کار خاصی نداشتم«
-مطمئنی؟«
-آره. میخواستم بگم پوستر هارو برات فرستادم ببینی که نظر بدی. دفعهی دومم خواستم
بگم اگه ندیدی زودتر ببینی که میخوایم بدیم برای چاپ.. که دیگه الان دیدنت کاری پیش
نمیبره. چون همشون رفتن برای چاپ«
-خوب بودن«
-ممنون، تو خوبی؟ اتفاق بدی که نیافتاده؟«
-نه. یه دوستی توی یه پروندهای کمک میخواست که تمرکز بالایی احتیاج داشت برای همین
موبایلم رو نبردم«
ابرو بالا بردم. زندگی با همچین آدمی سخت بود. بیچاره دوست دخترش!

-عجب. خداروشکر که خوبی. دیگه داشتم نگرانت می شدم«
-من کلا چیزیم نمیشه دختر خوب«
-ایشالله که همین طوره«
-در کل ببخشید که نتونستم جوابت رو بدم«
-خواهش می کنم. اشکالی نداره. من هنوز به شغل دوست پلیسم آشنایی ندارم«
حس کردم خندید. مثل اون روز پشت موتور که گوشهی چشمش جمع شده بود.
-جور خاصی نیست. شغل مزخرفیه، هم خودت اذیت میشی هم اطرافیانت«

64

-دوستش نداری؟«
-داشتم. دیگه ندارم«
-چرا؟«
-چراشو نپرس«
-...«
-چیز قشنگی نیست«
-چیزای زشت دورم داره زیاد میشه. این منو خیلی میترسونه«
-زندگی واقعی همینه دختر خوب«

-اینقدر به من نگو دختر خوب... بدم میاد«
-چرا؟» و باز حس کردم خندید.
-احساس میکنم دارم با یه پیرمرد حرف می زنم«
-پیرمردم دیگه«...
-کجات پیره تو؟«
-همه جام... قلبم، روحم، تازگیها جسمم«
این همه درد توی صداش رو اشتباه می شنیدم؟
-سیاوش چیزی شده؟» چیزی توی سرم تکون خورد. فکر کنم این اولین باری بود که صداش
می کردم. مکث کرد، اون هم شاید تعجب کرده بود.
-اممم نه«!
سعی کردم عادی رفتار کنم. مگه چی شده بود؟
-مطمئنی؟«

65

-آره«...
-خب... باشه مزاحمت نمیشم«.
-قربونت. مراقب خودت باش«
-حتما. توام همین طور، فعلا خدافظ«
-خدافظ«
گوشی رو انداختم روی صندلی بغل و نفسم رو بیرون دادم.

سیاوش
امروز روز برگزاری بازارچه بود. از آخرین باری که با ترانه حرف زده بودم نزدیک به دو هفته
می گذشت، به خانم رستمی خبر داده بود که هر که می خواد میتونه روز چیدمان بیاد و کمکی
کنه. من هم رفتم. حرف خاصی باهم نزدیم. سرش شلوغ بود. با همه چیز و همه کس سر و
کله می زد. از شخصیتش موقعی کار خوشم میومد، جزو معدود زنهایی بود که طرف مقابل
رو مجبور میکرد که جدا از جنسیتش دربرابرش تصمیم بگیرن و باهاش کار کنند، و حالا
بیسیم به دست مقابل درب ورودی ایستاده بود و با موبایلش حرف میزد و گهگاهی داخل
بیسیم چیزی می گفت. دستی به موهای کوتاهم کشیدم، سعی کرده بودم تمیز و مرتب لباس
بپوشم. نو ترین شلوار جین مشکی و نو ترین پیراهن مشکی رنگم رو پوشیده بودم. به خاطر
بازارچه مسابقه یا تمرین جدیای نداده بودم تا صورت خوشگلم خوشگل تر نشه. پله هارو که
بالا می رفتم من رو دید. سری تکون دادم و خواستم داخل بشم، دستش رو برای ایستادنم جلو
آورد و به حرفش پشت تلفن ادامه داد. بعد از چند لحظه قطع کرد و به منی که داشتم براندازش

می کردم نگاه کرد.
-چطوری؟«
دستش رو جلو آورد. دست دادم.

66
-خوبم. تو چطوری؟ خسته نباشی«
-کاری نکردم هنوز. بد نیستم یه کم استرس دارم«...
-مشخصه«
-از کجا؟«
-از چشمات«
لبخندی زد. چال های روی گونهاش زد بیرون. چشمهاش سیاه تر شده بود، ریمل زده بود
شاید. اما هنوز همون ترانه بود. تنها فرقش مقنعه بود.
-یه بیسیم برات گذاشتم. توی شارژه. برو از سپهر بگیر«
-برای چی؟«
-در ارتباط باشیم. اینجا بزرگه، آدما هم زیاد بشن گوشی خوب آنتن نمیده. باید توو سالن ها
بچرخیم نوبتی«.
-من و تو؟«
-آره. اگه کاری نداری و سختت نیست«
-نه خوبه حوصلهام سر نمیره«
موبایلش زنگ خورد. کی زنگ می زد این همه؟

-ممنون«
-میبینمت«
سری تکون داد در جواب و موبایلش رو جواب داد و من قدم تند کردم سمت در ورودی.
تمام طول روز به مردمی که میومدن و میرفتن نگاه کردم، به مردمی که با خرید چیزهایی که
دوست داشتن به بچههایی شبیه به من کمک می کردند. از اون چه که فکر می کردم شلوغ

67

تر شده بود. مجری معروفی وسط سالن غرفه هارو معرفی می کرد و من کنار غرفهی بچه ها
نشستهبودم و به دست سازههاشون نگاه می کردم. اگر من هم زمانی که همسنشون بودم یک
ترانه نامی داشتم شاید بچگیم اینقدر تلخ و با سختی نمیگذشت. اینقدر با حسرت و اندوه نمی
گذشت. اون ها خوشبخت بودند که ترانه نامی داشتند.
-سیاوش ناهار خوردی؟«
سر بالا آوردم و نگاهش کردم. موهای بافته شدهاش از زیر مقنعهاش بیرون زده بود و یکی
روی شونهی راست بود و یکی روی شونهی چپ.
-تو خوردی؟«

-آره. الان خوردم، موقعی خوردن یاد تو افتادم. گفتم نکنه بچهها یادشون رفته سر غذا صدات
کنن«
مهربون بود. نبود؟ من غذا خورده بودم، اون هم سه ساعت پیش.
-من خوردم...الان ساعت شیشه. تو تازه غذا خوردی؟«
اومد پشت غرفه و کنارم روی صندلی نشست.
-وقتی استرس دارم چیزی از گلوم نمیره پایین. دیگه به این ساعتا که رسید دیدم همه چیز
خوبه و مشکلی نیست یه کم حالم بهتر شد. خسته شدی؟«
-نه. اومدم یه کم پیش بچهها. تو خسته شدی؟«
-نه فقط یه کم پام درد گرفته«...
نگاهی به کفش هاش کردم. کتونی با سه خط آدیداس ساده و کاملا مشکی.
-یه کم بشین. چرا هی مثه این وروجکا این ور اون ور میری... تازه دو روز دیگهام موندهها«
لبخندی زد.
-روز اول این جوریام تا همه چیز جای خودش بشینه یه کم خسته میشم. بعد خوب میشه«

68

-امیدوارم«.

بیسیم وصل شده به جیب مانتوش و بیسیم وصل شده به کمربندم هر دو به صدا در اومد.
"ترانه بیا بهزاد افق اومده"...
بهزاد افق! بازیگر جوان. بی مزه اما خوشتیپ که صدقه سر ویدا میشناختمش.
بیسیم رو برداشت.

-الان میام« رو کرد به من.

-میای باهام؟«

-که امضا بگیرم؟«

خندید.

-نه... همینجوری. یه وقت اگه هجوم بردن سمتش من تنهایی نمیتونم کاری کنم«

بلند شدم.

-بریم«

-ممنونم«

پشت سرش راه افتادم و رفت سمت در خروجی، بهزاد افق همراه با سپهر و پسر دیگهای که
نمیشناختم ایستاده بودند. مرد جوان با دیدن ترانه لبخند زد.
-به به ببین کی انجاست«
شاخکهام شروع کرد به کار کردن. سپهر و اون یکی پسر به سالن برگشتند. مردکِ بازیگر رو
مثل یک شئ گرانبها تحویلمون دادند و رفتند!
-سلام«...

69

ترانه بود.
-چطوری زیبا؟«
حس کردم ترانه نیم نگاهی به من انداخت.
-خوبم. مرسی اومدی«...
جلوتر رفت، دست دادند، من عقب تر ایستادم و تنها سری تکون دادم. صداش رو اما میشنیدم.
-موهاشو ببین. موش کوچولو«...
لبم رو گزیدم. چه لوس، چه بی شخصیت، چه مزخرف.
-لوس نشو بهزاد. بریم؟ آمادهای؟«
-آره... چیکار باید کنم حالا؟«
-هیچی، اولش اگه اوکی بودی میتونی یه کم پشت میکروفون حرف بزنی، بعدم از غرفهها

دیدن کن، چیزی دوست داشتی بخری بخر، اگه دوست داشتی کمک کنی کمک کن. البته
که همین الانم کلی دختر به خاطر تو اومدن و بلیط خریدن، یه عکسم باید بگیری«
-با تو؟«
استغفرالله. مرد این همه لوس؟ این دیگه چه جور مدل تیک زدن بود؟
-نه خیر. تنها با بک گراندی که لوگوی خیریه و اسپانسرا روش خورده«
-چشم امر دیگه؟ همین امشب می تونم بیام فقط؟«
راه افتادیم. من جلوتر می رفتم.
-فردا و پس فردا هم هستیم. اگه دوست داشتی میتونی بیای. بقیه همکارات فردا میان«
-کیا مثلا؟«
-حسین امانی، بهرام بیدل، لاله نوری.... دیگه... همینا دیگه... یادم نیست«

70

-بهرامو چرا گفتی؟«
-تورو امروز گفتم اونو فردا... اگرم فردا بیای حتما قرار نیست همو ببینید... بعدم بسه لوس
بازی دیگه«...

-هنوز روت کراش داره؟«
این کلمهی لوس رو از شاگردام شنیده بودم. کراش! یک دختر جوان چه حسی داشت وقتی
بازیگرایی که این همه خاطرخواه داشتند از اون خوششون میاومد؟
-چه میدونم بهزاد. سوالایی می پرسیها«
صداش رو آورد پایین و فکر کرد من نمیشنوم. منی که شاه گوشی بودم در شغل خودم.
-سوالایی می پرسم؟ خودت میدونی که منو اون سر تو با هم بحثمون شد... بعد تو برمیداری
جفتمون رو دعوت می کنی؟«
-به من چه که شما مشکلتون چیه. من دعوتتون کردم شما هم اوکی دادین«
پوفی کرد مردک و ساکت شد و من خداروشکر کردم. دلیل اینکه اخم هام رفت توی هم رو
نفهمیدم. وارد شدیم و نگاه جمعیت به سمتمون برگشت.
مجبور بودم از اول تا آخرین لحظهای
که این مردک منفور داخل سالن ها قرار داره دنبالش باشم و شاید این بدترین قسمت اون شب
بود.
ترانه
شب قبل، بعد از تموم شدن روز اول بازارچه خیلی یهویی و بی مقدمه از سیاوش خواستم که

صبح زودتر بیاد تا باهم صبحونه بخوریم. بچه ها قرار بود ساعت ۸:۳۰بیان و قرار ما ساعت
۷:۳۰بود. وارد پارکینگ که شدم دیدمش که روی موتورش یه وری نشسته و سرش توی
گوشیش بود. این مرد برام مرموز و دوست داشتنی بود. با شنیدن صدای ماشین سرش رو
برگردوند و از روی موتور پایین اومد. ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم.

71

-سلام«

دست دادیم.

-سلام. خوبی؟«

-عالی. تو خوبی؟«

-شکر«

رفتم سمت صندوق عقب و بازش کردمو نشستم لبهاش. نون تازه و مخلفات صبحونه رو خریده
بودم. ظرف های مسافرتیای که همیشه توی ماشین بود رو در آوردم روی سفرهی یکبار
مصرف گذاشتم.

-میخوای اینجا بخوریم یا بریم تو آلاچیق حیاط؟«

-همینجا خوبه. زحمت کشیدی... می گفتی منم یه چیزی

می خریدم«
-فردا تو بخر«
بنگ! قرار فردا هم گذاشتم. من چم شده بود؟ شونهای بالا انداخت.
-باشه... پس فردا با من«
پنیر خامهای و مربا و کره و خامه و... روی سفره گذاشتم و چای ریختم. نشست لبهی صندوق.
-این حال و هوا رو دیدم دلم مسافرت و صبحونهی کنار جاده خواست«
خندیدم.
-وای منم... خیلی وقته یه سفر خوب نرفتم«
-ایشالله بعد بازارچه یه جای خوب میری«
-تو نمیری؟«
-فکر نکنم. نمیدونم«...

72

-منم نمیدونم کجا برم. شبا اینقدر خستم فقط به این فکر می کنم که کجا برم که اینقدر
خواستنی و جذاب باشه که خستگیم در بره... جایی به نظرم نمیاد«
-فکر کنم چند جارو بشناسم که هنوز بکر و دست نخوردهان«...

@Romanchii

-کجا؟«
-البته اگه بخوای تنها بری که نه... خطرناکه«...
-آره یه جایی رو بگو که بشه تنها رفت«
-از نظر من جایی نیست که بشه تنها رفت. اونم برای تو« اخم کردم. اولین بار بود شاید.
-چرا؟ مگه من چمه؟«
-من گفتم چیزیته؟«
-خب پس چرا میگی جایی نیست که بتونم تنها برم؟«
-نظرت چیه خودت یه لقمه بخوری تا همه چیزو تموم نکردم؟«
-میخورم. جواب سوالمو بده«
-میدونستی که طبیعت هم میتونه بی رحم باشه دیگه؟«
-خصلت طبیعت همینه. زیباس، بهت خیلی چیزا می ده اما در عوضش بی رحمه. اگه گیرش بیافتی سالم در نمیری«
-خوبه که میدونی«
-خیلی وقته که میدونم«
-اگر خطرِ هر اتفاقی رو که میتونه توسط آدما صورت بگیره رو فاکتور بگیریم میرسیم به طبیعت. به نظرم این درست نیست که تو تنهایی طبیعت گردی می کنی. یه وقت یه جایی

@Romanchii

میری، یه خاکی اشتباه، یه راه اشتباه، ماشینت گیر میکنه، گوشیت آنتن نمیده، بنزینت تموم
میشه، حیوونی بهت حمله میکنه، بارون میاد، سیل میاد، برف میاد... هزارتا داستان هست، کی
میتونه نجاتت بده؟«
-یه بار این اتفاق برام افتاد«
لیوان رو داشت می برد سمت دهانش که با شنیدن حرفم پایین آورد. اخم کرد. شاید اولین بار
بود که به من اخم میکرد، اگر هم قبلا اخم کرده بود توی خاطرم نمونده بود. اما این تصویر
اخموی مرد رو به روم که بخار چایی جلوی چشمهاش می رقصید شاید هیچوقت فراموشم
نمیشد.
-یعنی چی؟«
-یعنی که یه بار رفته بودم سمت جنگلای مازندران، ماشینم گیر کرد، بارون تند شد. هر کاری
کردم نتونستم درش بیارم. سرد شد، مجبور شدم زیر بارون چند کیلومتر راه برم تا برسم به یه
جاده، یه کامیونی سوارم کرد و تا شهر بردتم«...
-خب؟«
-خب چی؟«
-بعدش؟«
@Romanchii

-همین دیگه... به شهر که رسیدم کمک بردم و ماشینم رو در آوردن و برگشتم تهران. تو
اولین کسی هستی که اینو براش تعریف می کنم«
یه جرعه از چایش خورد و نگاهم کرد.
-خوبه که اون موقع دوستت نبودم«
خندیدم.
-چرا؟«

74

-چون دعوای سختی باهم می کردیم«
-از کجا میفهمیدی اصلا؟«
-دیگه«...
-منظورت چیه خب؟«
-ببین... من نمیخوام بهت بگم ترانه خانم این کارو کن یا نکن... تو بزرگ شدی، دختر عاقل
و بالغی هستی مطمئنا هر کاری بخوای انجام بدی قبلش خوب فکر میکنی اما به عنوان یه
کسی که از ریز به ریز اتفاقات این مملکت خبر داره و توی شغلش چیزای وحشتناکی دیده
دارم بهت توصیه می کنم که بیشتر دقت کنی. شب تنها توی طبیعت خوابیدن اصلا درست
نیست. خیلی کیف میده می دونم، منم بارها اینکارو کردم،

@Romanchii

سکوتی که آدم اونجا حس می کنه
هیچ جای دیگه نیست، اما واقعا خطرناکه، برای همین بهت پیشنهاد میکنم برای استراحت یا
با دوستات سفر بری و یا با خانوادت، اگر هم دوست داری تنها باشی توی ویلایی جایی که
امنیت داره بمون«
-ممنون ازت حتما سعی می کنم بیشتر دقت کنم«
در جواب سری تکون داد.
-دیروز به نسبت اینکه روز اول بود هم حسابی شلوغ بود هم اینکه خوب خرید کردن. بلیط
هم خوب فروختیم«
-خداروشکر. امیدوارم بهترم بشه. بچهها خیلی کمبود دارن. دوست ندارم با این کمبودا بزرگ
بشن«
-واقعا تمام سعیام رو کردم، نمیدونم واقعا آخرش اون چیزی که مد نظر تو و خانم رستمیه
به واقعیت می رسه یا نه. ولی باور کن من تمام سعیام رو کردم«
نگاهم کرد. یک جوری که معنی نگاهش رو نمیفهمیدم.

75

-چرا این جوری نگاه می کنی؟«

@Romanchii

-واقعا گاهی برام عجیبی«
ابرو بالا بردم.
-چرا؟«
-تو اگه نصف این کارارو هم میکردی بازم به اون چیزی که ما میخواستیم میرسیدی. دیروز
داشتم فکر می کردم اگه وقتی منم بچه بودم یه ترانه نامی میومد و اینجوری کمک میکرد،
شاید منو خیلی های دیگه اینقدر با سختی و حسرت بزرگ نمیشدیم، این بچه ها خیلی
خوششانسن که تورو دارن. نه اینا هر کسی که تو بهشون کمک کردی. کار خودت رو هیچ
وقت کوچیک نشمر... هر چی شد باید سرت بالا باشه.
نیت آدما مهمه«
برای اینکه هالهی اشک توی چشمهام رو نبینه خودم رو مشغول چایی ریختن کردم، همیشه
وقتی کسی اینطور از کارم تعریف میکرد احساساتی می شدم، انگار تازه اون موقع بود که
میفهمیدم دارم چیکار میکنم. اون موقع بود که یهکم برای خودم و این همه خستگیهام حقی
قائل می شدم. اون موقع بود که کمی حس می کردم کسی هست که من رو ببینه. نیتام رو
بشناسه.
-خیلیها همیشه قضاوتم کردن ولی سعی کردم هیچوقت

@Romanchii

تحت تاثیر هیچ چیزی قرار نگیرم
و به راهم ادامه بدم. من نخواستم و نمیخوام با این کارا واسه خودم اسم و رسم جور کنم فقط
خواستم همیشه یه موقعیتی رو برای اطرافیانم جور کنم تا هر طور که میتونن کمک کنن.
همین«
-کارت خیلی ارزشمنده. خیلی خوبه که هیچی جلودارت نیست«
لیوان رو به دستش دادم.
-همیشه سعی کردم دنیامو جای بهتری کنم و تا جایی هم که تونستم سعی کردم دنیای
بقیهرو هم قشنگ کنم. اما میدونی، چیزای زشت و بد دورم خیلی داره زیاد میشه. آدمایی که

76
کمک می خوان و دنیاشون تیره و تاره هر روز بیشتر و بیشتر میشه و من نمیتونم دست همرو
بگیرم. نمیتونم دنیای همرو قشنگ کنم. هر روز که میگذره تعداد بچههای کار بیشتر میشه،
هر روز که میگذره تعداد بچه های قد و نیم قدی که سر چهار راه گدایی می کنن بیشتر میشه.
بعضی وقتا اینقدر که فکر می کنم به اینکه باید چیکار کنم

@Romanchii

برای این بچهها، چیکار کنم برای
اون بیمارا، واقعا مغزم مریض میشه«
لیوان رو توی دستش می چرخوند.
-یه نصیحت از من بشنو. هیچ چیز و هیچ کس از خودت مهمتر نیست. همون قدری که
دوست داری کمک کنی، صد برابر کن و خودت رو دوست داشته باش. هیچ وقت نذار بهخاطر
چیزای دیگه حالت بد باشه و کمتر به خودت فکر کنی...
من توی زندگیم این اشتباه رو کردم.
همهی زندگیم رو فدای کارم کردم، همهی انرژیام رو پای کارم گذاشتم، هیچوقت پام رو کج
نذاشتم، یه ریال جا به جا نکردم، اما الان یه پلیس وظیفه شناس بیکارم«
اخمهام کشیده شد توی هم.
-بیکار؟ چرا؟«
-چراش مهم نیست. مهم اینه که من کارمرو بیشتر از خودم دوست داشتم و همین باعث
سقوطم شد«
-دوست دارم بدونم چرا. اگه خصوصی نیست«
نفسی بیرون داد و جرعهای چایاش رو خورد.
-محمولهی قاچاق یه کسیرو لو دادم که نباید لو میدادم«
-نباید لو میدادی؟ یعنی چی؟«
-برای من نباید نبود، هیچ چیز و هیچ کس برام نباید

@Romanchii

نداشت توی کارم، اما اون آدم وصل بود
به دم و دستگاه مملکت. دارو قاچاق میکرد، داروهای
تاریخ مصرف گذشتهای که شاید میتونست

77

هزاران نفر رو بکشه. بعد از اون تعلیق از کار شدم. بدون
هیچ توضیح و دلیلی. مافوقم بارها
بهم تذکر داده بود که از پیگیری این موضوع دست بکشم
گفت شاید حتی به قیمت جونم
تموم بشه، اما چیزی برای از دست دادن نداشتم در آخرم
بهم گفت برای نجات جون خودت
تعلیق میشی. الانم اگر برگردم به عقب بازهم همینکارو می
کنم، درسته که کارم رو از دست
دادم اما حداقل میتونم شبا چشم روی هم بذارم«...
بی حرف چند لحظه نگاهش کردم. انگار بعضی آدمها از
همون شروع زندگی قرار بود پشت
هم بد بیارن. نفسی بیرون دادم.
-واقعا متاسفم. نمیدونم چی بگم«...
لبخند غمگینی زد.
-نیازی نیست چیزی بگی، چیزی برای گفتن نیست. به این
وضع و حالم عادت کردم. میگذره«
-خب الان چیکارا میکنی؟ سختت نیست زندگی با این

@Romanchii

هزینهها؟«
-بیشتر وقتا توی باشگاهم. مربیام. درآمدش بد نیست، میگذرونم یه جوری. بعدم خرجی
ندارم. خودمم که نه رخت و لباس آنچنانی می خرم نه جای آنچنانی میرم«...
-درست میشه«
-درست شه باز منم اون کاری که باید بکنم رو میکنم، دوباره میشه روز از نو، روزی از نو«...
-کارته، براش زحمت کشیدی، نمیشه ولش کنی بری«
-ببینیم چی پیش میاد«...
سر کج کردم و نگاهش کردم. محکم.
-همه چیز بهتر میشه. باشه؟«
چند لحظه نگاهم کرد. نفسی بیرون داد و باشهای گفت.
-ترانه«...

78

سمیه بود که کنارم مینشست. زحمتها کشیده بود برای این بازارچه.
-جونم«
-خوبی؟«
-آره. تو خوبی؟«
-آره بد نیستم. امروز ماشالله شلوغه«

@Romanchii

نفسی بیرون دادم.
-آره... خداروشکر. فکر کنم امروز هزینهی کل اجاره سالن رو در بیاره«
-ایشالله«...
-چیزی می خواستی بهم بگی؟«
کمی منمن کرد.
-چیزی شده سمیه؟«
-نه... می خواستم بپرسم این پسره دوست توئه؟«
-کدوم پسره؟«
-سیاوش«
-دوست که یه جورایی آره... چطور؟«
-دوست همینجوری؟«
-یعنی چی؟«
-یعنی نظری رو هم ندارین؟«
خندهام گرفت.
-این چه سوالیه؟«

79
-بگو تا بگم چرا«
-نه والا... چه منظوری داشته باشیم آخه«
-مطمئنی؟«
-نه من آدم این جور چیزام نه اون، آدم جالبیه، به نظرم

@Romanchii

دوست خوبیام برام میشه، اما از اون
نظر نه. چطور؟ چیزی شده؟ چیزی بهت گفته؟«
-نه بابا لامصب. نگاه آدمم نمیکنه«
خندهام گرفت.
-ازش خوشت اومده؟«
-خیلی به دلم نشسته«

ابرو بالا بردم. خُل بود؟

-چیش؟ نگاه نکردنش؟«

-نمیدونم چیش خاک بر سر. همین جدی بودنش شاید«

-چه کمکی میتونم بهت کنم؟«

-آدم دوستی و آشنایی و اینا نیست؟«

-نمیدونم بخدا. خیلی وقت نیست که میشناسمش«

-تو منو میشناسی، خیلی اهل دوستی و وقت گذرونی نیستم ولی نمیدونم چرا این آدم اینقدر
برام جذابه«

@Romanchii

-میدونم چی میگی«
-میتونی بفرستیش بیاد کمک من؟«
-بذار ببینم میشه«

80

-باشه مرسی واقعا... بین خودمون میمونه نه؟«
-معلومه که میمونه... نگران نباش، الان تو صندوق ۱ هستی دیگه؟«
-آره«
-باشه تو برو سر کارت«

لبخندی زد و دستم رو فشرد و من به این فکر کردم که تابه حال کسی در زندگیم بوده که
بهم توجه نکنه و من جذبش بشم؟ نه. جوابم نه بود و چقدر بابتش خوشحال بودم. هر چیز
یک طرفهای بد و مزخرف بود. بلند شدم و قدم تند کردم سمت سیاوش که کنار ستون ایستاده
بود و درست مثل یک پلیس مردم رو میپایید. دلم براش سوخت.

-خسته نباشی«

نگاهم کرد و لبخند دوستانهای زد.

-سلامت باشی«
-اینقدر اینجا واینسا... پاهات میشکنهها«

@Romanchii

-نه بابا راحتم«
-ناهار خوردی؟«
-آره. تو خوردی؟«
-آره«.
-امروزم خداروشکر شلوغه«
-آره«...
-بازیگرات کی میان؟«
-از ساعت ۶به بعد میان دونه دونه«

81

-خوبه«
-یه کم برو پیش بچهها«
-کدوم بچهها؟«
-بچههای پشت صندوق، یه کم اونجا باشی خوبه، پول نقد زیاد شده، کنترلش سخته، گفتم
تو بری یه کم اونجا«
-باشه میرم. کدوم صندوق؟«
-اونی که نزدیک به دره«
-باشه... بازم کاری داشتی بهم بگو«
در جواب لبخندی زدم و به سمیه لعنت فرستادم. از اینکه دروغ گفته بودم حالم داشت از خودم
بهم میخورد. چه کار مسخرهای بود که کردم؟

@Romanchii

یکی دوساعتی با درد عذاب وجدانم کنار اومدم و مدام زیر چشمی نگاهش کردم. مثل یک
چوب خشک، بدون اینکه بشینه، کنار دست سمیه ایستاده بود و چشم دوخته بود به پول و
کارتهای عابربانکی که رد و بدل می شد. این مرد زیادی وظیفهشناس بود. مطمئنم بودم یک
کلمه هم با دخترک بیچاره همکلام نشده و سمیه هم خجالتی تر از این حرفا بود که حرف
پیش بکشه. تنها کاری که متوجهاش شدم، ریختن چایی برای سیاوش بود که اون هم با گفتن
تشکری به بحثی که در شُرف پیش اومدن بود خاتمه داد.
بعد از دو ساعت، دیگه تحمل نکردم،
علاف کردن این مرد بیچاره واقعا بس بود. رفتم سمت صندوق و سمیه با دیدنم قرمز شد.
-سیاوش«...
نگاهم کرد. بدون اینکه چیزی بگه.
-باهام میای؟ یکی از بازیگرا داره میاد«

82

سری برای سمیه تکون داد و بی حرف به سمتم اومد و من جلوتر به سمت در پشتی رفتم.
طبق آماری که داشتم بازیگری زودتر از نیم ساعت دیگه

@Romanchii

نمی رسید و من دلیل دیگهای برای اینکه از اونجا دورش کنم پیدا نکرده بودم. ایستادم. اون هم ایستاد.

-چیزی شده؟«

فهمیده بود دروغ گفتم. نفسم رو بیرون دادم.

-نه... اممم«...

-دیگه با سی و اندی سال سن می فهمم زنی داره باهام تیک میزنه یا نه«

بی حرف نگاهش کردم.

-و مفهوم دوست خوبم می فهمم«...

آب دهانم رو قورت دادم.

-یعنی چی؟«

-یعنی اینکه میخواستی دوست خوبی باشی و بودی«

-معذرت می خوام«

-عذرخواهی لازم نیست«

محکم گفت. یه جوری که انگار عذرخواهی لازمه، خیلیام لازمه.

@Romanchii

-توو این یکی دوساعت واقعا عذاب وجدان داشت خفهام می کرد. سمیه دختر خوبیه، تابه
حال ندیدم از کسی خوشش بیاد، تا اونجایی که یادمه همیشه تنها بوده وقتی دیدم تو به دلش
نشستی دلم نیومد کاری نکنم. ولی واقعا کارم مسخره بود. عذر می خوام«
چیزی نگفت و این بیشتر حالم رو بد می کرد.
-سیاوش... معذرت می خوام واقعا. ببخشید«

83

نگاهم کرد.
-چی میشه که یه نفر جذب کسی میشه که بهش توجهی نداره؟«
متعجب نگاهش کردم، چیزی که مدام از خودم توی این دوساعت و قبلش پرسیده بودم همین
بود.
-هوم؟ چی میشه که آدم جذب یه آدم دیگهای میشه که یه بارم توی چشمهاش نگاه نکرده؟
چیه این آدمیزاد؟ چقدر عجیبیم آخه«...
تکیه زدم به دیوار.
-نمیدونم. وقتی که اومد پیشم به اولین چیزی که فکر کردم همین بود. هر آدمی برای خودش

@Romanchii

تعریفی از عشق داره، یکی میگه اونی که جدیه، اونی که کم محلی میکنه،اون خوبه، یکی
مثل من میگه اونی که اهمیت بده، اونی که به من لبخند بزنه، اون خوبه. آدما بسته به
تعاریفشون از عشق این طور ریاکشن هایی از خودشون نشون میدن«
پوزخندی زد و همون طور که دستهاش رو پشتت بهم گره زد بود جلوم قدم زد.
-چرا میخندی؟«
-قشنگ حرف میزنی«
-خنده داره؟«
-نه. یه کم عصبیام«
-ببخشید«
ایستاد، نگاهم کرد.
سیاوش

84
ایستادم، نگاهش کردم. به همین راحتی عذرخواهی میکرد.
در عین حال که نگاهش می کردم،
دختری با صلابت و قوی و پر از غرور بود، اما به همین راحتی عذرخواهی می کرد. اونم برای
چند بار.

@Romanchii

-نیازی به عذرخواهی نیست. من از دست تو ناراحت نیستم«
-مطمئنی؟«
-آره«
-پس از چی ناراحتی؟«
از دستش عصبانی شده بودم، از همون لحظهای که دیدم از کنار دخترکی که حتی اسمش رو
نمیدونستم و در این دو روز متوجهی نگاههای سنگینش شده بودم اومد و ازم خواست که
پشت صندوق بایستم عصبانی شده بودم. اما الان که اینطور مضطرب و کمی ناراحت نگاهم
میکرد از دستش ناراحت نبودم.
-ترانه ــاولین بار بود ــمن از دروغ بدم میاد. هر چی شد فقط کافیه رو به روم وایسی و بهم
بگی. همین. من دروغ رو بو میکشم، می فهمم، حس می کنم، بعد ناراحت میشم و بعدش گم
و گور. دوست ندارم دوستی مثل تورو از دست بدم، تو دختری هستی که دوستی باهات خیلی
برام ارزش داره، دوست دارم خیلی چیزا ازت یاد بگیرم و تو راهی که هستی کمکت کنم اما
دوستی با من یهکم سخته، سختگیر و بداخلاقم. ولی یه خوبیای که دارم شاید بتونی راست
هر چیزی رو بهم بگی و مطمئن باشی مشکلی پیش نمیاد،

@Romanchii

اگه میومدی و میگفتی که دوستم
از تو خوشش میاد و تو یه جوری رفتار کن که نمیدونی
مطمئن باش تا قیام قیامت اگر من با
دوستت ازدواجم می کردم اون هیچ وقت نمیفهمید، همیشه
توی زندگیم مزهی تلخ و گند
حقیقت رو به مزهی خوب دروغ ترجیح دادم. پس از الان
تا وقتی که تو منو دوستت بدونی
سعی کن هیچ وقت بهم دروغ نگی. مطمئن باش به
خاطرت حاضرم بودم ساعتهای بیشتری
رو اونجا وایسم تا تو جلوی دوستت کم نیاری و ازت
ناراحت نشه. کافیه راستش رو بدونم»

85

لبخند زد. چال های روی گونهاش مثل دو میخ توی پوست
و استخونم فرو رفتند. دست دراز
کرد و ساعدم رو فشرد. دستش هم مانند میخ دیگری توی
تنم فرو رفت. چم شده بود...
-اول از همه ازت ممنونم و بازم ازت عذرمیخوام. باور
کن من آدم دروغگویی نیستم. از همون
لحظهای اول فهمیدم که چه غلطی کردم. قول میدم که دیگه
تکرار نشه، باور کن منم نمیخوام
دوستیمون خراب شه»

@Romanchii

کمی تکون خوردم و دستش رو کشید.
-اشکالی نداره. پیش میاد«
مکث کردم. باید بحث رو عوض می کردم.
-باید اینجا وایسیم؟«
-تا کمتر از ۲۰دقیقه دیگه می رسن. اگه می خوای می تونیم بریم توو«
-نه، گرمه توو. اینجا بهتره«
سیاوش
-میگفتی میومدم دنبالت«...
-نه بابا... یه ماشین گرفتم اومدم، خوبی تو؟«
نگاهش کردم، موهاش رو فرق وسط کرده بود و مثل همیشه بافته بود، آرایشی خاصی نداشت.
لباس ساده و مناسبی پوشیده بود.
-تو خوبی؟«
-آره«..
-چرا ماشین نیاوردی حالا؟«

86
-امروز به نظرم خیلی شلوغ میشه دیگه، به بچه هام گفتم با ماشین نیان، حداقل ۲۰-۱۰تا
ماشین خود ماییم، دیشب مثل اینکه پارکینگ خیلی شلوغ شده بود دیگه گفتم حداقل اندازه

@Romanchii

۱۰-۲۰تا ماشین آدمای دیگه بیان«
فکر همه جارو می کرد، از راحتی خودش میزد برای رسیدن به قولی که داده بود.
-خوب کردی، بیا بشین صبحونه«
-به به چه کردی... زحمتت انداختما«
-بخور بچه حرف نزن«
خندهاش گرفت و با ذوق به مخلفات رو به روش نگاه کرد و مشغول شد. لیوان کاغذی پر از
نسکافه رو مقابلش گذاشتم.
-گفتم یه فرقی با دیروز داشته باشه، دوست داری؟«
نگاهی به نسکافه کرد.
-عالیه. دستت درد نکنه«
چیزی نگفتم. جرعهای از نسکافه رو خورد.
-چه زود گذشت، دلم نمیخواد امروز تموم بشه«
-ولی میشه«
اخم ریزی کرد.
-توو ذوقم نزن اول صبحی«
خندهام گرفت.
-حقیقت خوبه«
-نه همیشه«

@Romanchii

-چه خبر دیگه؟«
-هیچی... سه روزه صبح تا شب داری منو میبینی، چه خبر می خواد باشه«
لبخند کمرنگی زدم. مثل دوستهای نزدیک باهام حرف میزد.
-گفتم شاید دخترای دیگه اومدن سراغت که منو باهاشون آشنا کنی«.
خندهاش گرفت.
-نه که خیلی خوش اخلاقی«.
-چمه مگه؟«
-همون سمیهام عاشق بداخلاقیت شده... بقیه در حد اون خل نیستن«
-وا مگه میشه یکی عاشق بداخلاقی یکی دیگه بشه؟«
-شده دیگه«
-اصلا من کجا بداخلاق بودم؟«
-نبودی؟«
-نه«
-دیروز که دقیقا مثل چوب خشک وایسادی بودی بالا سر سمیه، حتی ننشستی کنارش«
-دلیلی نداشت که بشینم«
-همین دیگه«.
-تلخم می دونم«
-نه دیگه در این حدی که خودت میگی«

@Romanchii

-تلخ نبودم که تا الان بچههام باید می رفتن مدرسه«
-سنی نداری هنوز وقت هست«

88

-خدا بزرگه، امروز من چیکارا باید کنم؟«
-هیچی، مثل دیروز سالن و غرفه هارو حواسمون هست و اینکه اگه مهمون خاصی داشتیم
منو تو مسئولشیم«
-چشم رئیس«
خندید.
-رئیس؟ هیچ وقت دوست نداشتم رئیس باشم«
-رهبر خوبی هستی«
-همون، همیشه دوست داشتم رهبر یا لیدر یه گروه باشم، نه رئیسشون«
-خوبه که فرقشون رو میدونی«
ترانه
نگاهی به ساعت انداختم، ۳بعد از ظهر بود و پاهام داشت از درد ذوق ذوق میکرد اینقدر که
توی سالن ها چرخیده بودم. بیسیم رو دم دهانم گرفتم.
-سیاوش کجایی؟«
صدای سپهر به گوشم رسید.
-توی سالن ۱دیدمش«

@Romanchii

و بعد صدای سیاوش.
-آره توی سالن ۱ام. تو کجایی؟«
-من دم راه پله، میای یا بیام؟«
-میام«
نشستم روی پله و بعد از چند لحظه دیدمش که نزدیک میشد. مقابلم ایستاد.

89

-چی شده؟«
-تا یه ۲۰دقیقه دیگه عاطفه یزدانی می رسه«
-کی هست؟«
-شاعر و نویسنده«
-باشه، خسته شدی؟«
-آره پام درد می کنه، تو چرا قیافت یه جوریه؟«
-معلومه؟«
-چی معلومه؟«
-که یه جوریم«
-آره، چه جوریای؟ چی شده؟«
-هیچی رفیقت یه گوشه گیرم آورد«
چشمهام از حدقه زد بیرون.
-یعنی چی؟«
-همین الان وایساده بودم توی سالن یک، دم همون ستونه.
@Romanchii

یهو اومد گفت ازم خوشش میاد
و دوست داره که بریم بیرون«
نفسی بیرون دادم و دستی به صورتم کشیدم .۱۲سال
زندگی کردن سمیه اون هم در انگلیس
این طور جرعت هارو بهش داده بود تا درخواست از
مردی برای دوستی و قرار رو بد ندونه.
احساس عجیبی داشتم، دوست نداشتم کسی به دوست جدیدم
نزدیک تر از من بشه.
-تو چی گفتی؟«

90

دستی به موهاش کوتاهش کشید، نشست کنارم و بعد شروع
کرد به تا زدن آستین پیراهن
مشکی رنگش.
-هیچی همون موقع مثل فرشتهی نجات گفتی سیاوش
کجایی، منم تا بیسیم رو برداشتم
گفت میرم سرکارم کسی دم صندوق نیست و اگر اوکی
بودی بیا بهم بگو اگه نه که هیچی«
عمیقا برای غرور سمیه ناراحت شدم.
-چیزی بهش میگی؟«
-چی بگم؟«

@Romanchii

-نمیدونم«...
-قصد داری باهاش بری؟«

-نه«

-چرا؟«
-حوصلهی
این چیزارو
ندارم«
-دختر
خوبیه«
-نمیگم بده«

-مادرشو خیلی سال پیش از دست داده، ۱۲سال انگلیس
زندگی می کرده، این درخواستش
رو به پای بی حیا بودنش یا همچین چیزایی که ایرانیها
میگن نذار، شاید تو ایران عجیب
باشه، اما اون با فرهنگ اونجا بزرگ شده. الانم واقعا دل
و زده به دریا... شاید یه فرصت بهش
بدی بد نیست«
-آخه اصلا این دختر مدل من نیست«
خندهام گرفت. لوس می کرد خودش رو.

@Romanchii

-کی مدل توِ بگم بیارن برات؟«
-از دختر اینقدر قد بلند خوشم نمیاد«
صدای خندهام بالا رفت.
-واقعا؟ چرا؟ خیلی به خاطر این موضوع خاطرخواه داره، که شبیه مدلاست و این جور چیزا.
بعد تو خوشت نمیاد؟«
-نه«
-اِ خب چرا؟«
-دختر باید تو بغل آدم جا شه، البته دختر که نه، زن آدم دوست دختر آدم. نه همهی دخترا«
از خنده دست جلوی دهنم گرفتم. باورم نمیشد با این همه اخم و دبدبه کبکبه جلوم نشسته
بود و این جور حرفارو می زد.
-خب اون که از تو کوتاه تره«
-بله ولی من نمیپسندم«
-بهخدا اسکلم کردی. دختر به این خوبی و خوشهیکلی. داری ناز می کنی«
سیم بیسیم رو میکشید به پیشونیش.
-نازه چی آخه؟ مگه بچم؟ فکر می کنی خودم نمی فهمم دیگه سی رو رد کردم و وقت ناز
کردن و این جوری چیزا نیست؟ اما خب نمیپسندم. چیکار کنم؟ آدم ظاهر بینی نیستم، شاید

@Romanchii

واقعا یه روزی ببینی اونی که خوشم اومده هزار برابر از این آدم زشت و بد هیکل تره، اما حسم
میگه که این اون نیست. منم وقت اینکه از هر گلی یه بویی کنم ندارم، اگه بخوام مسئولیت
قبول کنم و برم زیر بار رابطه دیگه طرفو میگیرم«
-آهان یعنی کارو یکسره می کنی«
-آره دیگه، دوست دختر داشتنو دختر بازیامو جوون بودم کردم. الان دیگه وقت زن و زندگیه«

92

-ایشالله به حق پنج تن یه زن خوب میگیری خودمم همهی کارای عروسیتو میکنم با بهترین
امکانات و حداقل هزینه«
-حالا اول کار پیدا کنم بعد زن بگیرم جو گیر نشو« ابرو بالا بردم.
-کارت هم تا آخر امسال درست میشه مطمئن باش« پوزخندی زد.
-اون کار دیگه واسه من کار نمیشه دختر«
-چرا اینقدر منفی بافی می کنی؟«
-خوبه که تو اینقدر راجعبه همه چیز مثبت فکر میکنی، ولی من فقط حقیقت رو میگم«

@Romanchii

-تو هنوز نمیدونی دقیقا حقیقت چیه. بذار ببینیم چی میشه خب«

شونهای بالا انداخت.

-باشه میسپریمش به تو، بریم دم در؟«

-بریم«

از جلوی صندوق که رد می شدیم نگاه سمیه رو دیدم که همراه من و سیاوش کشیده شد،
امیدوارم بودم به خاطر دوستی با این مرد، دوستی با سمیه رو از دست ندم.
سیاوش
ساعت نزدیک به ۷بعد از ظهر بود و بازارچه در شلوغ ترین حالت ممکن به سر می برد. دم در
با میلاد ایستاده بودم و به مردم که بلیط می خریدند نگاه میکردم. همه چیز به خوبی پیش
رفته بود و واقعا به ترانه و تیمش ایمان آورده بودم. تکیه دادم به ستون و به بچههایی که مثل
من بی کس بودند نگاه کردم. ترانه با همفکری دوستهاش فضایی برای بازی اونها داخل

@Romanchii

93
حیاط درست کرده بود و این کمک شایانی میکرد که احساسات مردم رو بیشتر تحت تاثیر قرار
بده تا اونها بیشتر دست داخل جیبهاشون بکنند.
-چایی می خوری سیاوش؟«
لیوان یک بار مصرف لبریز از چای رو مقابلم گرفته بود.
-دمت گرم میلاد. خیلی نیاز بود«
-قند پیدا نکردم دیگه شرمنده«
-نه همین تلخ خوبه«
-خسته شدی؟«
-نه. کاری نکردم، شماها از پا افتادید«
-هر کاری کردیم همه باهم کردیم«
-هندونه زیر بغلم نذار«
خندید.
-دوستایی داری از موسسه؟ که مثلا باهام بزرگ شده باشین؟«
-آره... یکی دو نفر هستن. چطور؟«
-نیومدن بازارچه؟«
-نه، خیلی دیگه با موسسه در ارتباط نیستن. بهشون گفتم بیان، دیگه پیگیر نشدم«
-یعنی از اون بچههای زمان خودت فقط تویی که در

@Romanchii

ارتباطی؟«
-آره«
-جالب و عجیبه«

94

-اونا دلشون نمیخواد یاد مشکلاتشون توی موسسه بیافتن، یاد اینکه چقدر پشت پنجره
نشستن تا مادر پدرهاشون بیان و ببرنشون. اما من قبول کردم و خب این پرش بزرگی بود
توی زندگیم. هنوزم خیلی از بچهها مشکل دارن با اینکه بگن پرورشگاهی بودن. ولی من
پذیرفتم. وقتی دیدم واقعا کسی نیست که بیاد دنبالم پنجره رو رها کردم. الانم وقتی پا میذارم
توی اون موسسه حس می کنم اومدم خونه. حس بدی ندارم. اما بقیه چرا«
موبایلم زنگ خورد. عذرخواهی کردم. رضا بود.
-بله؟«
-زندهای؟«
-آره«.
-گم و گوری چند روزه«
-گفتم بازارچهام که«
-ما داریم میایم«

@Romanchii

-اینجا؟«
-آره«.
-با کی؟«
-با ویدا دیگه«
-چه عجب بعد سه روز تصمیم گرفتی بیای«
-گفتم حالا یه بلیطم بخرم شاید یه بچهای یه شورت بهتر از شورتای بچگی من بپوشه«
-خوبه باز شعورت میرسه یه کمکی کنی«
-گمشو. رسیدم زنگ می زنم«

95

-بهش بگو نیاد زیاد بهم بچسبه. اعصاب درست درمون ندارما«
-میبینمت خدافظ«
رو کردم سمت میلاد.
-حلال زاده بودن. دوتا از دوستام دارن میان که اونام توی موسسه بزرگ شدن«
-چه خوب، خوشحال میشم ببینمشون«
-حتما میارمشون پیشت«
-برم یه چرخی بزنم ببینم چه خبره«
-باشه برای چایی هم ممنون«
-قربونت«

@Romanchii

میلاد رفت و من نگاهم به ترانه افتاد که با بچههای فروش بلیط صحبت می کرد. بی حرف
نگاهش کردم. در طول این حدودا یکماه به طور عجیبی بهش احساس نزدیکی می کردم یه
چیزی در حد رفاقتم با رضا. هنوز برام عجیب بود که چطور راحت راجعبه کارم باهاش حرف
زده بودم. این خصلت ترانه بود. نگاهش، طرز حرف زدنش، ذهنت رو از هر چیزی خالی می
کرد و یک جور اطمینانی بهت میداد تا از هر چی میخوای براش حرف بزنی.
-چطوری اخمو، خسته نباشی«
-تو خسته نباشی«
-مرسی. اینجا چرا وایسادی؟«
-داشتم بچههارو نگاه می کردم«
-بهترین قسمت بازارچه همین زمین بازی کوچولوشه«
-به نظر منم همین طوره. اومدن تو جامعه روی روحیهشون خیلی تاثیر میذاره«

96

-آره اون بچههایی هم که گذاشتیشون پشت غرفه امروز با ذوق گفتن بیشتر چیزاشون فروش
رفته. نمیدونی چه حالی بودن«

@Romanchii

-آره دیدمشون. ممنون بابت ایدهای که دادی«
لبخند شیرینی زد.
-کاری نکردم. چیزی خوردی؟«
-آره میلاد برام چایی آورد«
-اِ می خواستم برم کافه بشینم یه قهوه بخورم. میای؟«
-آره بریم«
بیسیم رو جلوی دهنش گرفت.
-آقایون خانما من دارم میرم کافه اگه کسی بیکاره بیاد«
میلاد جواب داد: تازه چایی خوردم. تو بزن روشن شی«
پشت بندش مسعود.
-آره برو دارم میبینمت، رییس که باشی پا میندازی رو پا
قهوه میبندی به خودت، آقا سیاوش
شمام یه سری به ما بزن«
برگشتم و به مسعود که دم در در جایگاه انتظامات ایستاده
بود نگاه کردم و سری تکون دادم،
ترانه بیسیمش رو جلوی دهانم گرفت.
-میام مسعود جان چشم«
و بعد خودش جواب داد: یه رییسی نشونت بدم مسعود«
وارد فضای کافی شاپ شدیم و یه میز و صندلی خالی پیدا
کردم.
-چی می خوری؟«

@Romanchii

-تو چی میخوری؟«
-من چایی خوردم تازه. تو بگو چی می خوای؟«
-خودم میرم میگیرم«
-بگیر بشین بچه. چی می خوری؟«
-تعارف ندارم سیاوش«.
-بشین بهت میگم دیگه«.
-باشه بابا... یه موکا«
سفارش یه موکا و یه تیکه کیک قهوه دادم و ایستادم تا تحویل بگیرم. بعد رفتم سر میز. بیسیم به دست داشت غر می زد.
-میلاد میشه دو نفر از بچههای خدمات رو بفرستی اینجا؟«
صدای میلاد میان شلوغی به گوش رسید: کجا؟«
-کافی شاپ دیگه«
-برای چی؟«
-کثیفه، سطلا پره آشغاله. سریع بفرست بیان ببینم«
-باشه«
نگاهش به ظرف کیک افتاد.
-برا منه؟«
-آره«...
لبخندی زد.
-گرمه؟«
@Romanchii

98
-آره با طعم قهوه«
-خوش سلیقهای«
-از یه کیک فهمیدی؟«
-آره«
-خوبه«
-سمیه بهم گفت که بهت گفته برید بیرون«
-خب؟«
تیکهای از کیک رو قورت داد.
-بهش گفتم نباید می گفتی«.
-چرا؟«
-گفتم دلم نمیخواست کسی رو که وارد جمع کردم معذب بشه. حق اینکارو نداشتی، گفتم
پس فردا شاید به خاطر تو خیلی جاها نیاد. خیریه جای اینکارا نیست«
خندهام گرفت. مثل مادربزرگها شده بود.
-پس توپیدی بهش حسابی«
-آره. شایدم زیاده روی کردم. اما دست خودم نبود«
-چرا؟«
-نمیدونم. بچهها همه تورو دوست دارن، با اینکه خیلی سخت کسی رو توی جمع خودشون

@Romanchii

راه میدن اما این چند روز دیدم که هرکدومشون تورو از خودمون میدونن بنابراین دلم نمیخواد
کسی بهت کنه بشه و باعث بشه معذب بشی«
-خودت رو ناراحت نکن مشکلی نیست«

99

-ناراحت نیستم. ولی اگه نظرت راجع بهش عوض شد بهم بگو«
-راجع به دوستت؟«
-آره«
-چرا باید عوض شه؟«
-نمیدونم، من تا الان هر خواستگاری برام اومده رد کردم. حوصله ازدواج نداشتم، صد البته
که از پسرای سوسول مامانی که اومدن خواستگاریمم خوشم نیومده، بابام همیشه میگفت هیچ
وقت به یه فرصتی نه نگو، بشناس، بسنج بعد تصمیم بگیر. من توی کارای دیگهام از این
حرفش تبعیت کردم اما توی خواستگار و این چیزا نتونستم. اما حالا به تو میگم شاید تو تونستی
گوش کنی«
ابرو بالا انداختم.
-من همیشه رو انتخاب کردن دوست دختر، شریک یا هر

@Romanchii

چی حساسیت های خودمو دارم.
بنابراین اگه الان گفتم نه، بعدا هم میگم نه. که خب می دونم من این خانمو قرار نیست دوباره ببینم»
جرعهای از موکا رو خورد.
-سمیه جزوی از گروه دوستی ماست، صد در صد در آینده میبینش»
لبم رو به دندون گرفتم. ترانه فکر می کردم حالا که من با بچهها سلام و علیکی میکردم و با خودش هم گرم میگرفتم پس حالا پذیرفتم که نفری از گروه دوستیشون باشم. ولی من آدم این طور چیزها نبودم. با اینکه در این بازارچه حس خوبی داشتم ولی دلم برای تنهایی خودم پر می زد، دلم برای مشت زدن به کیسه پر میکشید. من عوض نمی شدم.
-اممم ببین ترانه من توی این چند روز با دوستات و توی این حدودا یک ماه با تو خیلی روزای خوبی داشتم و خیلی چیزا ازتون یاد گرفتم و این طوری بگم که باورم شده هنوز آدمایی هستن که بدون اینکه منافع خودشون رو در نظر بگیرن

100

@Romanchii

دوست دارن کمک کنن و مفید باشن.
ولی شکل زندگی من، نیاز های من، دغدغه های من اصلا شبیه شما نیست. بنابراین فکر نمی
کنم بعد از اینکه این بازارچه تموم بشه من بتونم خیلی با اکیپ شما معاشرت کنم«
کیک رو داخل دهانش مزه مزه می کرد، چند ثانیه طول کشید تا به حرف بیاد. نفسی بیرون
داد.
-این جوری فکر نمی کردم«
-متاسفم«
-نه اصلا مشکلی نیست. هر طور راحتی«.
-میدونی دلم می خواست زندگیم یه طوری بود که بتونم توو تمام کارهای خیری که انجام
میدین شرکت کنم ولی همین الان که اینجام حدودا ۵تا از کلاس های خصوصیم رو کنسل
کردم. من هنوز خیلی باید تلاش کنم تا به اون چیزی که از بچگی توی ذهنم بوده برسم.
هیچ وقت خانواده نداشتم ولی همیشه دلم می خواسته تشکیل خانواده بدم. تشکیل خانواده هم
پول میخواد. تلاش میخواد و خب با این وضعیت کاری من، سخته. میدونی که«
سری به معنی تصدیق حرفم تکون داد.
-میدونی اشتباه از من بوده، من اینجوری بین بچه ها جا

@Romanchii

انداختم که تو از این به بعد عضوی
از مایی و فکر می کردم دوست داری که با ما باشی. اما حالا که اتفاقی نیوفتاده، برای من
خیلی تجربهی خوبی بود که کنار آدمی مثل تو این بازارچه رو برگزار کردم و خب میدونی که
هر جا نیاز باشه گوش به زنگتم«
بهش لبخندی زدم. نمیدونستم واقعا دلم نمیخواست با این آدمها معاشرت کنم؟ انگار شرطی
شده بودم. به هر درخواستی نه می گفتم و دوباره میخزیدم توی تنهایی خودم که گهگاهی
رضا رو توش راه میدادم. به این وضع عادت کرده بودم و انگار می ترسیدم که عادتم رو ترک
کنم.

101

-من چیزیم نمیشه، تو هر مشکلی داشتی میتونی روم حساب کنی«
لبخندی زد که حس کردم کمی، فقط کمی دلخوری تهش بود.
-بخور کیکت رو«
-دیگه سیر شدم. تو نمیخوری؟«
-من نه...چرا؟ اولش که دلت می خواست؟ هی نگاه به

@Romanchii

قیافهی در به داغون من کردی اشتهات
کور شد نه؟«
دوباره خندید با همون کمی دلخوری.
-دیوونهای. جا ندارم خب. تو بخور«.
بشقاب رو هول داد سمتم.

-من کیک
نمیخورم که
آخه؟«

-چرا رژیمی؟«

-آره«
-حالا با یه کیک قهوهی تلخ چاق نمیشی بخور«
نفسی بیرون دادم. آخرین باری که کیک خورده بودم یادم
نمیاومد. دوباره بشقاب رو نزدیکم
کرد.
-چنگال دهنی که نمی خوری؟«
چنگال رو از دستش گرفتم.
-آدم طبیعت باشی این سوسول بازیارو نداری«
دوباره خندید و اولین دختری بود که دهنیاش رو میخوردم.
گوشیم زنگ خورد. رضا بود.
-هان«

@Romanchii

-رسیدم«

-خب«

-زهرمار نمیخوای بیای استقبالم؟«

-نه دورهاتو زدی بیا تو کافی شاپم«

موبایل رو روی میز گذاشتم و تیکهای از کیک رو به دهانم بردم.

-مهمون داری؟«

-آره رضا با یکی دیگه از بچههای موسسه میاد. باهم بزرگ شدیم«

-اِ چه خوب«

-باشگاه داریم باهم«

-باشگاه چی؟«

-بدنسازی، که البته روی رشتههای رزمی معروفه«

-چه عالی. زنونه هم داره؟«

-نه متاسفانه، چی میخوای یاد بگیری؟«

@Romanchii

-دفاع شخصی«!
خندهام گرفت.
-چرا؟«
-مگه بده؟«
-نه دفاع از خود چیزیه که به نظرم همه باید بلد باشن«
-اگه جایی میشناسی بهم معرفی کن«
-میپرسم برات حتما«

103

-سلام«
برگشتیم هر دو به سمت صدا. رضا و ویدا بودند. بلند شدیم.
-سلام«
ترانه بود. من هم سلام کردم. با هر دو دست دادم. ویدا نگاهم می کرد. دلخور، مغموم، گرفته
و متعجب.
-خوش اومدین، بچه ها ترانه خانم برگزار کنندهی بازارچه و خَیر معروف و ایشون آقا رضا
رفیق صمیمی من و ویدا خانم که از بچگی توی موسسه باهم بودیم«
ترانه با لبخندی با هر دو دست داد.
-خیلی خوش اومدین خوشحالم میبینمتون«

@Romanchii

ویدا فقط نگاهش کرد، این دختر همه جا آبروی من رو می برد. رضا اما لبخندی زد.
-والا ما دوست داشتیم شمارو ببینیم«...
-لطف دارید. بفرمایید بشینید. چیزی میل میکنید بگم بیارن براتون؟«
رو کردم به ترانه.
-زحمت نکش چیزی خواستن براشون میگیرم حتما« لبخندی زد.
-باشه پس من برم توو یه دوری بزنم کاری بود در خدمتم«
رفتنش رو نگاه می کردم که برگشت و نگاهم کرد، به لیوان و بشقاب روی میز اشاره کرد و
لب زد: ممنون.
در جواب لبخندی زدم.
-خب بشینید. چی میخورید بگم بیاره براتون؟«

104

ویدا اخمو نشسته بود.
-والا چی داره؟«
-انواع قهوه و آب میوه و این جور چیزا«.
-باشه من یه لاته می خورم«
رو کردم به ویدا و منتظرانه نگاهش کردم، نگاهم کرد

@Romanchii

بدون هیچ حرفی.
-باید از چشات بخونم چی میخوری؟«
رضا نچی کرد.
-توروخدا شروع نکنیدا، توام یه چی بگو دیگه ویدا«
لیوان خالیِ موکا رو به دست گرفته و نگاهم کرد.
-من از همین می خورم که ترانه خانم خورد«
پوفی کردم و بلند شدم و بعد از گرفتن سفارشات برگشتم سر میز.
-تو خودت چیزی نمی خوری؟«
رضا بود که می پرسید. خواستم جواب بدم، ویدا نگذاشت.
-سیره، شریکی خوردن«
لبم رو روی هم فشار دادم. دومیاش بود. هنوز یکبار دیگه جا داشت.
-چه خبر رضا؟ باشگاه خبری نبود؟«
-نه، تو که کلاسات رو کنسل کردی، الانم هفته آخره شهریوره همه سفرن. کس خاصی
نبود. منم جمع کردم اومدم«
-خوب کردی. شما چه خبر؟«
نگاهش میکردم. لیوان رو توی دستش چرخوند و نگاه جسورش رو دوخت به صورتم.

@Romanchii

-خیلی دوست داری بدونی چه خبر بوده توو زندگیم؟«
رضا چپ چپ نگاهش کرد:
-ویدا بس می کنی یا نه؟«
-نه«
نفس عمیقی کشیدم. امروز جای عصبانی شدن نبود، شانس آورده بود که وسط خیریه بودیم
وگرنه فریادی سرش میکشیدم که دیگه اینطور حرف نزنه.
-یه کلمه ازت پرسیدم. می خوای بگو میخوای نگو«
-من می خوام بدونم توو زندگی تو چه خبر بوده«
-میبینی چه خبر بوده که«
-میخوام بیشتر توضیح بدی. مخصوصا اینکه چرا به تلفنهات جواب نمیدی«
-جوابش رو خوب میدونی«
-نمیدونم«
رضا عصبی لیوان رو روی میز گذاشت.
-بس میکنید؟«
-تو برداشتی آوردیش اینجا. تو که میدونی ول نمیکنه، تو که میدونی این آدم گذشتهاس... به
من میگی بس کن؟«
-چرا یه بار نمیشینید مثل آدم حرف بزنید؟«
-چند بار حرف بزنم رضا؟ چند بار؟«
ویدا پوزخندی زد، سرش رو جلو کشید، عصبانیت توی نگاهش موج میزد اما صداش آروم بود.

@Romanchii

-تو حرفم می زنی؟ جز داد زدن چیز دیگهای بلدی؟«

106

چشم هام رو روی هم فشردم.

-بس کن، اون رومو بالا نیار«

-بیا دیدی... همش همینی. همش«

-تا کوفت آدم نکنید ول کن نیستید که. سیاوش تا کی اینجایی؟«

-تا آخرش«

-ویدا رو میبرم خونه میای اونجا. هر چیزی که هست میگید تموم میکنید این بحثای مسخره-رو«

-رضا من وقت واسه این چیزا ندارم، تا آخر شبم اینجام«

-همین که گفتم سیاوش. هر ساعتی بود میای اونجا، الانم بلند شو برو تا آبرومون نرفته«

دست بردم سمت موبایل و بیسیم. صدای ترانه از داخل بیسیم اومد.

-سیاوش قرعه کشی داریم، اگه دوست داری با دوستات بیا«

هر دو بی حرف نگاهم کردند. بلند شدم.

-توی سالن اصلی برگزار میشه، دوست داشتید بیاید«

و رفتم. بیسیم رو گرفتم جلوی دهنم.

@Romanchii

-میرم پیش مسعود یه کم دیگه میام«
صدای خنده مسعود اومد و من هم خندهام گرفت.
ترانه
ساعت نزدیک به ۱۱شب بود. سالن ها از مراجعه کنندگان خالی شده بود، غرفهدار ها مشغول
جمع کردن غرفههاشون بودند و من روی زمین نشسته و به اطرافم نگاه میکردم. تنم جون
نداشت کمکی کنم، ناراحت بودم، البته خوشحال هم بودم. ناراحت از تموم شدن این در کنار

هم بودن ها و افتخار آفریدن ها و خوشحال از اینکه همه چیز به بهترین نحو برگزار شده بود.
توی ذهنم دونه دونه بازارچههایی که برگزار کرده بودم رو مرور میکردم و حس می کردم این
بهترین بازارچهی خیریهای بود که این شهر به خودش دیده. به بیسیمی که شارژش تموم شده
بود نگاه کردم. یار این سه روز من.
-خستهای؟«
لیدا بود. بچهها هرکدومشون زحمتهای بسیاری کشیده بودند. لبخند زدم.
-بیشتر ناراحتم تا خسته«

@Romanchii

-میدونم. منم دلم گرفت تموم شد«
-داری میری؟«
-آره، دیگه جون ندارم. تو نمیای؟«
-چرا یه کم دیگه میرم«
-پاشو بریم دیگه. ماشینم که نداری. علیرضا و سپهر رفتن ماشین آوردن«
-تو برو من یه جوری میرم، بذار همه جمع و جور کنن«
-میمونم پیشت پس«
خواست کنارم بشینه آروم با پا زدم به پاش و با لبخند گفتم:
-پاشو برو گمشو لیدا. داری میمیری. تعارف داری با من؟«
-بابا نمیخوام تنها بشینی اینجا«
-تنها چیه بچه ها نصفشون تو حیاط پشتیان«
-آره نسخ بودن» خندید.
-پاشو برو اون بدبختهارو منتظر نذار«

108

-باشه پس توام زود برو خونه. احتمالا علیرضا برگرده بقیه بچههارو ببره«
-حالا با یکی میرم نگران نباش«
-باشه عزیزم. بازم خسته نباشی«
-فدات شم، شب بخیر«

@Romanchii

-شب بخیر»
موبایلم زنگ میخورد. مامان بود.
-جانم مامان»
-سلام عزیزم»
-سلام مامان چرا بیداری؟»
-خواب بودم پاشدم دیدم نیومدی»
-میدونی که بازارچه باشه دیر میام دیگه امشبم که تموم شده باید وایسم سالن رو تحویل
بدم، بگیر بخواب»
-ماشین نبردی مادر با کی میای؟»
-این همه آدم اینجان میام با یکی. نگران نباش توروخدا، بگیر بخواب»
-باشه مراقب خودت باش»
-چشم زیبا. شبت بخیر»
خندید: زبون دراز. شبت بخیر»
نفسی بیرون دادم و بلند شدم. سیاوش رو دیدم که وارد سالن شد و این ور و اون رو نگاه می
کرد.
-دنبال کی می گردی؟»

109
برگشت سمتم. پشت میزها بودم و من رو ندیده بود.

@Romanchii

-دنبال تو. اینجا بودی؟«
-آره«.
-بیسیم زدم جواب ندادی«
-شارژش تموم شد«
-خوبی؟«
-آره. تو خوبی؟«
-آره. نمیخوای بری خونه؟«
-نه فعلا. باید وایسم سالن رو تحویل بدم«.
-تو برو من تحویل میدم«
لبخند زدم.
-تعارف ندارم. باید بهش باقی پولش رو بدم«
-ا. کامل نداده بودی؟«
ابرو بالا بردم.
-نه خیر. ترانه خانم تا آخر کار پول دست کسی نمیده«
خندهاش گرفت.
-زرنگی«.
-بله. کلیام چونه زد اما خب ندادم که ندادم«
-خوب کردی«
لبخند زدم. دوباره پرسید:

110

-این پولارو برمیداری از پولای جمع شده دیگه نه؟«

@Romanchii

-از پولی که اسپانسرا دادن پرداخت میشه. نگران نباش«
-خوبه«
-تو برو دیگه، خیلی زحمت کشیدی این چند روز«
-تو با کی میری؟«
-بچهها هستن، با یکیشون میرم«
-گفتم شاید بخوای یه موتور سواری کنی«
خندیدم.
-اگه نمیدونستم قرار نیست دیگه درست درمون ببینمت میگفتم بذاریم برای یه وقت دیگه،
اما خب باشه قبول می کنم«
لبخند دوستانهای زد.
-هر موقع خواستی میتونیم همو ببینیم یا میتونیم موتور سواری کنیم«
-اینقدر آدما درگیر روزمرگی هاشون میشن که این جوری قرارها هیچ وقت به سرانجام
نمیرسه. بیا روراست باشیم«
-نمیدونم، شاید یه روز خواستی روزت مثل هر روز نباشه«...
-آهان یعنی کلا بستگی به من داره دیگه، اگه من خواستم ببینمت. کلا یعنی تو نمیخوای
منو ببینی؟«
خندید.
-نمیدونم آخرین باری که حس کردم باید برم کسی رو ببینم

@Romanchii

رو یادم نمیاد، هر جایی رفتم از
روی وظیفه بوده«

111

-پس فکر کنم اونی که باید از روزمرگی ها در بیاد تویی نه من«

در سکوت نگاهم کرد.

-برم ببینم همه جمع و جور شدن یا نه که سالن رو تحویل بدیم. میای؟«

-بریم«

نیم ساعت بعد فقط من مونده بودم و سیاوش و صاحب سالن. سپهر و میلاد به زور راضی
شدن برن، از سیاوش بدشون نمیاومد اما سپهر گفته بود که به همین زودی نمیتونه بهش
اعتماد کنه و من توی چشمهای کسی که مثل برادرم بود نگاه کردم و گفتم من بهش اعتماد
دارم. در آخر سیاوش دردشون رو فهمید و گفت که من موتور سواری دوست دارم و قول داد
که سالم به خونه برسم. بالاخره راضی به رفتن شدن و من بعد از دادن پول و صاحب سالن
بعد از وارسی سالن و اطمینان از اینکه همه چیز سالمه و سرجاشه تشکر و خداحافظی کرد.

@Romanchii

توی پارکینگ ایستادم. سیاوش نگاهم کرد:
-خب... واقعا خسته نباشی«
-ممنونم«.
-بریم؟«
کیفم رو روی دوشم انداختم.
-بریم«
کلاه رو به من داد. اعتراض کردم.
-الان یه چی بشه تکلیف تو چیه؟«
-من بلدم کاری کنم که چیزیم نشه«
-چیکار کنی وقتی زبونم لال یکی بهت بزنه پرت شی اون ور«
-سرت رو نجات میدی. بقیه جاها خوب میشه«

112
-تاحالا این اتفاق برات افتاده؟«
-آره«
-چیکار کردی؟«
-سر یه پروندهای که دنبالش بودم قصد جونم رو کردن، یه نیسان آبی از پشت کوبید بهم.
یک ثانیه دیدم روی هوام، سرم رو گرفتم و پرت شدم رو کاپوت یه ماشین دیگه«
مبهوت نگاهش کردم.

@Romanchii

-واقعا میخواستن بکشنت؟«
-آره طبیعیه«
-کجا طبیعیه؟«
-توی کار ما این چیزا هست«
-ولی عکس العمل خوبی داشتی«
-به خاطر ورزشیه که می کنم. مهم ترین چیز توی بوکس عکس العمل به موقعست«
-خداروشکر چیزیت نشده«
-بذار کلاهو بریم«
مقنعهام رو پایین کشیدم. کلافهام کرده بود. متعجب نگاهم کرد.
-چیه؟ رگ پلیسیات زد بیرون؟«
نگاهش رو برگردوند.
-چرا در آوردی؟«
-تاحالا با مقنعه کلاه گذاشتی؟«
-نه«

113

-خب پس نپرس چون درک نمیتونی بکنی«
کلاه رو گذاشتم، نگاهم کرد.
-کیفت سنگین نیست؟ میخوام بدی من بندازم؟«
-نه خوبه. چیز خاصی توش نیست«

@Romanchii

نشست و من هم نشستم. دیگه بلد بودم. پهلوهاش رو گرفتم.
-بدم نمیاد تند بری«
-قول دادم به اون دوتا دوست خنگت«
-من راضیام اونام که کس و کارم نیستن، دوستامن.
خودشون هزارتا کار خطرناک میکنن«
-همون قدری که صلاح بدونم میرم«
پوفی کردم و راه افتاد.
-آدرس میدی؟«
-برو سمت شهرکغرب، و ببخشید که مجبوری برسونیم«
-مثل اینکه خودم خواستما«
-بازم بالاخره. تو خونهتون سمت کجاست؟«
-ما مثل شما بالا بالا نمیشینیم«
-اِ مسخره«
-من شرقم«.
-کجاش«
-شهرک قائم میدونی کجاست؟«
-همون که بالای کوهه؟«

114

خندید.
-آره«
-اونجا که قشنگه«

@Romanchii

-قشنگه؟«
-آره. ویو داره«
-با بدبختی یه خونه اونجا خریدم«
-دمت گرم. کی دیگه میتونه خونه بخره؟«
-والا اون جوری که من خریدم همه میتونن«
-چه جوری خریدی؟«
-با هزارتا قسط و وام. از بانک وام گرفته بودم. ماه پیش آخرین قسطش رو دادم«
-باز دمت گرم که این ریسکو کردی«
چیزی نگفت.
-سیاوش تند تر برو دیگه. دفعهی قبل یه جوری میرفتی نمیشد حرف بزنیم، حالا آروم رفتنت گرفته؟«
سیاوش
-میخوام از مسیر لذت ببری«
خندید.
-مگه جاده چالوسیم؟«
خندهام گرفت.
-تهرانم قشنگیای خودشو داره«

115

-آره فقط وقتی که تمیزه، میری حالا یا نه؟«

@Romanchii

دست و دلم به تند رفتن نمیرفت. انگار بیشتر دلم میخواست حرف بزنه.

-نه«.

-عجبا جیبت میلرزه حس می کنم«

-گوشیمه ولش کن«

-خب بذار بدمش بهت اگه مشکلی نداری«

-لطف می کنی«

دستش رو برد سمت جیبم و موبایل رو سختی در آورد.

-کیه؟«

-نوشته رضا«

بده به من.

-اِ نه. یه دستی رانندگی نداریم. میذارمش روی گوشات« قبول کردم.

-بله؟«

-کجایی؟«

-توو خیابون«

-داری میای؟«

-میام تا نیم ساعت یه ساعت دیگه«

-مرتیکه پاشو بیا خوابم میاد. اینم مثل بمب ساعتی نشسته

@Romanchii

اینجا«
-به... الله و اکبر. خودت گفتی هر ساعتی شد بیا«

116
-دیگه نه ۲شب که. گمشو بیا دیگه. چه غلطی داری می کنی؟«
-موتور سواری«
-موتورسواری؟ با کی؟«
-با عمهات به تو چه«
-یه خبرایی هست مثلاینکه آره؟«
-ببند رضا. میام دیگه خدافظ«
-قطع کنم؟» ترانه بود.

-آره«

قطع کرد.

-بذارمش توی جیبت؟«

-میتونی؟«
-آره«
موبایل رو به زور فرو کرد داخل جیبم.

@Romanchii

-باید بری؟ مزاحمت شدم؟«
-نه بابا«...
-مطمئنی؟«
-آره«
-پس دوستت چی میگفت؟«
-خزئبلات«
خندید.

117

-خیلی رفیقین نه؟«
-تنها کسیه که دارم«
-اون یکی دوستت ویدا، انگار ناراحت بود«
-اون همیشهی خدا ناراحته و ناراضی«
-اونم حتما زندگی سختی داشته«
-آره خب«
-حالا نمیشه تند تر بری؟«
بدون حرفی به موتور گازی دادم که هینی کشید و پهلوم رو چسبید. تا برسیم نشد که حرف
بزنیم، فقط آدرس رو ازش پرسیدم. ایستادم و هر دو پیاده شدیم، کلاه رو در آورد و به دستم
داد. مانتوش رو صاف می کرد.
-سیاوش ممنون بابت این مدت، بابت صبحونههایی که

@Romanchii

خوردیم و رسوندن منو کمک بسیاری
که توی بازارچه بهم کردی... امیدوارم که بازم بتونیم در
کنار هم از این کارا بکنیم«
-من کاری نکردم، همه کارارو تو کردی«
لبخندی زد.
-مراقب خودت باش. یه کم زندگی رو مثبت تر ببین«
-قرار نیست بیافتم بمیرما«
-زبونت رو گاز بگیر. من فردا میرم موسسه تا پولای نقد
رو بشمریم و آمار حساب هارو بگیریم
ببینیم چقدر جمع شده. اگه دوست داشتی توام بیا«
نگاهش کردم، مقنعهاش هنوز دور گردنش بود، موهای
بافته شدهی مشکی رنگش روی شونه-
هاش افتاده بود. آرایشی نداشت، حرف که می زد گاهی
چال های رو گونههاش نمایان میشد.
اگر به من بود دلم می خواست این دختر شیرین زبون رو
همه جا با خودم ببرم، که ببینمش،

118
که ازش یاد بگیرم، که نگاهش کنم. اما یه چیزی توی سرم
میچرخید که نمیگذاشت بگم من
هم میام. شاید دلم برای اون سیاوش کم حرف، سیاوش
مرموز، سیاوش تنها تنگ شده بود.

@Romanchii

-فکر نکنم بتونم، این چند روز خیلی از کار افتادم باید خودمو جمع و جور کنم، توام حالا یه روز استراحت میکردی بعد می رفتی دوباره پی کار« لبخندی زد.

-بلیط دارم، می خوام برم استانبول فردا شب تا بیام یکی دو هفته دیگهاس«

-خبریه استانبول؟«

-نه چه خبری می خواد باشه؟«

با خنده گفت. چال هاش...

-همینجوری گفتم«

-از بعد عید خیلی کارام زیاد بوده، خستهام. خواهرم پیشنهاد داد بریم، منم با کمال میل پذیرفتم«

یه حسی که غریب بود باعث شد پشت گردنم تیر بکشه.

-بهت خوش بگذره«

-ممنون«

-برو دیگه سرپا نگهت داشتم. مراقب خودت باش«

دستش رو به سمتم دراز کرد. دستش رو فشردم، کوچک بود اما پر قدرت دست میداد.

-توام همینطور، بازم ممنون«

@Romanchii

یک ربع بعد روی مبل خونهی رضا نشسته بودم. بی حوصله بودم. خسته بودم. انگار نه انگار
نیم ساعت قبل با لبخندی خیابون های تهران رو با موتور و دخترکی که پهلو هام رو چسبیده
بود بالا پایین میکردم.
-خب... میشنوم«
رضا بود. نگاهش کردم.
-من حرفی ندارم بزنم رضا. خودتم میدونی اگه چیزی بوده قبلا گفتم. اگه ویدا خانم حرفی
دارن بزنن«
ویدا نشسته بود روی مبل تکی، تاپ و شلوار جینی به تن داشت و نگاهم میکرد. مثل نگاه
بچگیهاش.
-از من می خوای چی بگم سیاوش؟«
عجیب بود که آروم بود.
-من ازت نخواستم حرفی بزنی«
رضا پوفی کرد.
-خستهام کردین. چه مرگتونه؟«
-من مرگیام نیست رضا. من همینم، اینکه ۱۸سالگی دستش رو گرفتم که توی خیابونا
نخوابه، اینکه من از لباس خریدن و تو از شکمت زدی که این مثل آدم زندگی کنه، درس
بخونه، موفق بشه یعنی عاشقش بودم؟«

@Romanchii

بغض کرده بود و خیره به میز بینمون هیچی نمی گفت.
-تو به من بگو رضا. اینکه ازش فاصله گرفتم تا بفهمه من عاشقش نیستم کار بدیه؟«

120

حالا رضا هم پایین رو نگاه می کرد. رضا اونقدر از این ماجراها خبر نداشت. برام مهم نبود با
رو کردن احساس ویدا دارم خجالت زدهاش می کنم. اگر خجالتی از رضا می کشید، حتما راضی
نمیشد که الان اینجا باشه و حرف بزنه.
-پایینو نگاه نکن ویدا. سرتو بیار بالا بگو مشکلت چیه؟
مشکلت مونثاییان که میان دور من؟
به تو چه؟ هان؟ به تو چه؟ من رفتم اون سر شهر خونه گرفتم که تو منو نبینی، که این عشق
و علاقهی یه طرفرو بریزی دور. تو چیکار می کنی؟ بدتر میکنی، میای یه جا تا آبروی آدمو
نبری ول نمیکنی. بابا چته تو؟ من چیکار کردم مگه با تو؟ یه عزیزم از دهن من در اومده؟ یه
بار بهت گفتم که دوست دارم؟ من باید مجازات شم چون تورو دوست ندارم؟ چرا باید بیای
وسط یه بازارچهای به من تیکه بندازی چون من با دختری نشستم و قهوه خوردم؟ چطوری

@Romanchii

اینقدر پررویی؟ چطوری اینقدر خودت رو مالک من میدونی؟ تو چته؟«
زد زیر گریه و بلند شد، کیف و لباس هاش رو چنگ زد.
رضا بی حرف نگاهمون میکرد.
-بگیر بشین سرجات بیشتر از این نرو روی مخ من«
بی توجه به حرفم لباس هاش رو پوشید و رفت سمت در.
بلند شدم و جلوی در ایستادم.
-ساعت دوازده شبه. شب همینجا میمونی صبح هر جا خواستی میری«
-به تو هیچ ربطی نداره«
-روی مخم نرو ویدا. برو بشین سرجات. مثله بچهها هم از حقیقت فرار نکن«
رضا بلند شد.
-برو روی تخت من بگیر بخواب لباس راحتیهاتم توی کشوی سومه. برو الان وقت خونه
رفتن نیست«

121
گریه می کرد. بدون تکون. به رضا اشاره کردم، دستش رو گرفت و به سمت اتاق برد. دلم
نمیسوخت. مدت ها بود که دیگه دلم براش نمیسوخت. مثل خواهر نداشتهام دوستش داشتم،

@Romanchii

اما اون بود که همهی حس های من رو از بین برده بود.
-بریم رو بالکن؟«
بی حرف دنبالش راه افتادم به سمت بالکن کوچک آشپزخونه. پاکت سیگارش رو چنگ زد.
تکیه دادم به نرده.
-من فکر نمیکردم اینقدر صریح اعتراف کرده«
-خیلی چیزا نمیدونی رضا«
-مثلا چی؟«
-ولش کن«
-بگو دیگه. زر بزن. من غریبه بودم بینتون؟ تو بودی ناراحت نمیشدی از من اگر بین خودم
و ویدا این همه چیز پنهان داشتم؟«
-گفتن اینجور مسائل برای من مسئلهای نیست. به خاطر حفظ آبروی اون هیچی نگفتم«
-حفظ آبرو؟ چیکار کرده؟ اینکه اعتراف کرده دوست داره؟«
-اینکه چه جوری اعتراف کرده دوستم داره«
پوکی به سیگارش زد و نگاهم کرد.
-منظورت چیه؟«
نفسی بیرون دادم.
-قبل از اینکه خونهام رو عوض کنم یه شب یادته اومدین کمکم واسه جمع و جور کردن؟«
-خب«...

@Romanchii

122

-شبم موندین«

-آره«...

پوفی کردم. از یادآوری اون شب حالم بهم میخورد.

-ساعت ۴-۳صبح بود، دیدم اومده توی اتاقم، با یه وضع ناجور«...

رضا با بهت نگاهم می کرد.

-میگفت من عاشقتم و میخوام تو اولین نفری باشی که باهام می خوابه«

سیگار توی دستهاش خشک شده بود.

-نسوزونتت«

سیگار رو روی نردهها خاموش کرد و همچنان بهت زده نگاهم کرد.

-خیلی جلوی خودمو گرفتم که نکشمش. فکر کن دختری که هر کاری براش کردیم تا درست

بار بیاد، بردیم آوردیمش که یکی چپ بهش نگاه نکنه، بیاد و اینجوری به من بگه. چیکار باید

می کردم؟ میومدم سریع میذاشتم کف دست تو؟ متنفر نمیشدی ازش؟ رهاش نمیکردی؟ من

رها کردم. اما حداقل تو هستی مراقبش باشی. بعضی وقتا فکر می کنم من شاید راهو اشتباه

@Romanchii

رفتم. من شاید حرفی زدم، حرکتی کردم، ولی وقتی برمیگردم به گذشته میبینم نه، من تازه از
توام سخت تر بودم، اگه تو دوتا شوخی باهاش می کردی من همونم نمیکردم«...
تکیه داد به نرده. سکوت کرده بود.
-هیچی نمیگی؟«
-سخته باورش«
-میدونم. منم تا چند روز اینجوری بودم. ولی اشکال نداره، ازش بدت نیاد، اون بلد نبود توجه
من رو جلب کنه، مثل خیلیهای دیگه فکر کرد با جسمش میتونه. تقصیری نداره، مادر که
نداشته بهش این چیزارو یاد بده«

123

-ما یاد ندادیم؟ سیاوش منو تو همه جوونیمون رو گذاشتیم پای تربیت و رسیدگی به این
دختر«
-میدونم من با خودم همهی این حرفارو هزاربار تکرار کردم. اما نمیشه بذاریمش کنار، هر
کسی بالاخره توو زندگیش اشتباهاتی می کنه، ما هر چیام بودیم مادر نبودیم. اون مادره که
اینچیزارو یاد دخترش میده«

@Romanchii

-چی بگم«...
-تو یه جوری برخورد کن که انگار نمیدونی«
-میشه؟«
-میشه«
-با کی رفته بودی موتور سواری؟«
با یادآوری ترانه لبخندی کمرنگی روی لبم نشست.
-با عمهات گفتم که«
-آدم باش دیگه سیاوش. خبریه؟«
-نه بابا«...
-کی هست حالا؟«
-بابا با ترانه رفته بودم، یعنی رسوندمش«
-خوشگل بود«
-خوش به حالش«
-تو با هیشکی نمیری موتورسواری. با هیشکی نمیشینی اونجوری قهوه بخوری. میخوای
بگی نسبت بهش بی اهمیتی؟«

124

-رضا من دیگه بزرگ شدم، میدونم نسبت به چی بی اهمیتم نسبت به چی نیستم. اون آدم
خاصیه، همین خاص بودنش باعث میشه که دلم بخواد بهتر بشناسمش. من نمیتونم روی اون

@Romanchii

آدم به عنوان دوست دختر نگاه کنم. نمیتونم اصلا گزینهای ببینمش چون هم خودش هم
باباش هم دوستاش خرپولن. من از جنس اونا نیستم. دیگه قرار نیست مثل این چند روز
ببینمش، یه چیزی بود تموم شد و رفت«
-احمقی«
-میتونم بپرسم چرا؟«
-بیخیالش بشی از دستت رفته. بعدم تو چته؟ خونه که داری، ایشالله برمیگردی دوباره
سرکارت، برنگردیام این همه توی باشگاه شاگرد داری، زندگیت میچرخه دیگه«
-ببند رضا تورو خدا. درآمد من خرج لباسای اون دخترم نمیده«
-سخت میگیری«
-سخت میگیرم چون نمیخوام دختر مردمو بدبخت کنم. بعدم از اون اول که دیدمش برای
خودم مشخص کردم که رابطهام باید باهاش چطوری باشه. نگران من نباش«
-چی بگم داداش. من از خدامه از این تنهایی در بیای«
-نه که خودت تنها نیستی«
-حداقل تو زندگی من دو نفر میان و میرن«
-ولی در اصل تنهایی«
-اون حس تنهایی واسه نداشتن خانوادهس، که خب جاش

@Romanchii

پر نمیشه«
-نشه«
ترانه
نشسته توی وان پر از کف، با گیلاسی لبریز از شامپاین با لیدا فیستایم میکردم.

125
-کوفتت بشه هرزه«
خندهام گرفت.
-چقدر بیشعوری«
-چی میخوری حالا تنها تنها؟«
-شامپاین بیبی«
-چه واسه خودش کلاسم گذاشته«
-من که گفتم بیا، نیومدی«
-گفتم با خواهرت میخوای بری مزاحمت نباشم«
-اون احمق با دوست پسرشه. من تنها موندم والا«
-اِی جون. عشق و حال دیگه«...
-آره بابا... فکر کنم سال دیگه عروسی کنن«
-خیلیام خوب. اگه میدونستم تنهایی، میومدم«
-بهادر قرار نبود بیاد، اومد سورپرایزمون کرد، تارام وسایلشو جمع کرد رفت اتاق اون، من
موندمو شامپاینی که قرار بود دوتایی بخوریم و یه اتاق با

@Romanchii

تخت دونفره«
خندید و دراز شد روی تخت.
-خب حالا که اونجایی یکیو پیدا کن تختت خالی نمونه«
-عجب بیشعوری هستیا... من اگه از این کارا بلد بودم که الان بچم بغلم بود«
-عرضه نداری دیگه. اون پسر خوشهیکله چی شد؟«
-کدوم؟«
-چند تا خوشهیکل تو دست و بالت داری؟«

126

-والا صفرتا«
-سیاوشو میگم«
-چی چی شد؟ مگه قرار بود چیزی بشه؟«
-چه میدونم بچهها میگفتن شب بازارچه با موتور رسوندتت. از این تیریپای بهروز وثوقی طوره. توام ماشاالله دافی هستی، مثل جوونیای گوگوش مثلا«
خندیدم و جرعهای از شامپاین میوهایم رو خوردم. نه من اینطور حسی به سیاوش داشتم نه اون.
-اون آدم خوبیه. دوست خوبیام هست. توی این ده روزیام که اینجام نه اون به من کاری

@Romanchii

داشته نه من به اون. چرا شما فکر میکنید خبریه؟ بعدم گوش اون سپهرو میکشم که اینقدر
خبرچینه«
-چهمیدونم، اینقدر سینگل توی این اکیپ اومدی رفتی همه چشما روته ببینن کِی میشه به
یکی پا بدی«
-والا فعلا فکر کنم به پویا پا بدم«
-پویا کیه؟ همون به اصصلاح خواستگارت؟«
-آره. پسر دوست بابام«
-خوبه؟«
-فعلا که خوبه«
-بیرون رفتین؟«
-نه بابا. بابام اصرار کرد گفت پسر خوبیه حداقل یه مدت باهاش حرف بزن، فعلا که تو حرف
خوب بوده. برگشتم قراره ببینمش«
-والا ماها که شانس نداریم، اخلاقش خوبه قیافه نداره«.

127

-نه این قیافش خوبه. دیدمش«.
-اِ؟ عکسشو بفرست بیاد پس. ببینم میتونی امسال عروس بشی یا نه«
-اِ گمشو عروس چیه... خیلی بخوام به خودم فشار بیارم

@Romanchii

دوست بشم باهاش«
-باشه تو دوست شو من به همونم راضیام«
-عجبا، من مشکلی ندارم با تنها بودنم شماها هی غر میزنید«
-همینی که هست، کی میای؟«
-نمیدونم. فعلا خستگیام رفع نشده. هستم حالا«
-بیا بابا دلم تنگ شده«
-میام عجوزه«
-بیا میلاد و محبوبه می خوان مهمونی بگیرن باشی توام«
-کی؟«
-نمیدونم دیروز میگفت احتمالا خودشون بهت میگن امروز فردا، فیکس نشده بود هنوز«
-باشه. میرسونم خودمو«.
-برو دیگه، میخوام برم بیرون«
-با کی؟«
-با مامانم فضول«
-آهان. سلام برسون«
خدافظی کردم و بعد از خوردن جرعهی آخر ته گیلاس، خودم رو شستم و با حولهی سفید
رنگ نشستم جلوی پنجرهی قدی رو به استانبول زیبا. دلم نمیخواست این از شهر زیبا دل
بکنم. خیره شدم، برای چقدر نمیدونم. بعد بلند شدم و پیراهن قرمز رنگ راحتم رو پوشیدم.

@Romanchii

128
گشنهام بود. دلم مرغ سوخاری میخواست. نمیدونستم دم اتاق بهادر برم یا نه. بپرسم که اونها
هم میان؟ کیفم رو برداشتم که تقهای به در زده شد. در رو باز کردم. بهادر بود.
-سلام.«..
لبخندی زد و سلامی کرد. پسر قد بلند و خوشتیپی بود. موهای کوتاه مشکی داشت و چشمهای
قهوهای رنگ که خیلی درشت نبود اما جذابیت و مهربونی داشت.
-خوبی؟«
-آره تو خوبی؟ تارا کجاست؟«
-خوابه«
-چیزی شده؟«
-نه می خواستم یه چیزی بهت بگم... دوربینت رو آوردی؟«
-آره«
-یه دقیقه بیام توو؟«
کنار رفتم.
-آره حتما... بیا«
اومد و نشست روی تخت و من نشستم روی مبل تکی.

@Romanchii

-راستش من یهو تصمیم گرفتم بیام ترکیه، ببخشید که سفرت رو با خواهرت خراب کردم«
نچی کردم.
-بیخیال بهادر این چه حرفیه«
-من می خواستم وقتی برگشت یه برنامه ترتیب بدم و ازش خواستگاری کنم، بعد گفتم بیام اینجا اینکارو کنم«

129

لبخند پهنی روی لبم نشست.
-خب؟«
-یه کشتی هماهنگ کردم برای امروز، گل و شمع و موزیک و ایناشم اوکیه... به تارا گفتم بریم کشتی، پرسید که به تو گفتم؟ گفتم آره ولی تو گفتی نمیای... گفتم اگه برات زحمتی نیست، زودتر از ما بری اونجا، هم ببینی همهچیز میزونه، هم اگه میشه لحظات سورپرایز شدنش رو ثبت کنی«
لبخندم پهن تر شد. خواهرم می خواست عروس بشه.
-خیلی خوشحالم که اینقدر رمانتیکی و دوستش داری« لبخندی زد.
-من خوشحالم که تارا رو دارم«

@Romanchii

-من مشکلی ندارم، کی باید برم؟«
-برای ساعت ۸با یه راننده هماهنگ کردم، میاد دنبال تو میرسونتت بعد میاد دنبال ما، توو
این مدت تو لطف کن همه چیز رو بررسی کن«.
-چشم. یه چیزی. وقتی سوار شدین میخوای ازش درخواست کنی؟«
-دلم می خواست وسط آب باشه، ولی فکر کنم تا سوار شه و تزیینات رو ببینه بفهمه«
-خوبه پس«
-چرا؟«
-بعد درخواستش من پیاده شم دیگه«
-حرفشم نزن«
-پس خودمو میندازم توو آب«

130

خندهاش گرفت.
-چرا خب؟«
-بابا میخوام تنها باشید. اینقدر بدم میاد بین یه زوج باشم. به خدا اینجوری راحت ترم«
-باشه، هر طور خودت میدونی، ولی ما مشکلی نداریم«
-میدونم. ممنون«
-خب پس من برم، میبینمت اونجا. اسم راننده کریمه،

@Romanchii

ماشینش یه تویوتا کرولا زرد رنگه.
اسمت رو بهش گفتم. سوار شدی و رسیدی بهم خبر بده«
-باشه حتما. نگران نباش«

-ممنونم بازم«

-خواهش می کنم،
میبینمت«

در که بسته شد، دلم شوهر خواست. پوفی کردم و به حرف خودم خندیدم. گشنهام بود. کتونی-
هام رو پوشیدم و رفتم سمت کی.اف.سی نازنین.
چند ساعت بعد روی کشتی سفید رنگی بودم که با ریسههای خوشگلی تزیین شده بود، از طبقه
دوم به عرشهی کشتی طبقهی پایین نگاه می کردم که با گل ها و شمعهای بینظیری تزیین
شده بود. از تمام تزیینات عکسهای خوبی گرفته بودم و حالا داشتم جای دوربین رو روی
عرشه طبقهی دوم درست میکردم. کارم که تموم شد ایستادم و بافت شل و ولم رو دورم
پیچیدم. صدای تلگرام که بلند شد به خودم اومدم. رفته بودم توی فکر. بهادر بود، گفته بود دو
دقیقه دیگه میرسند. نشستم تا من رو نبینند، از گوشهی نرده با نگاه دنبالشون کردم، تارا با

@Romanchii

پیراهن کوتاه صورتی رنگش خواستنی تر شده بود و بهادر با اون کراوات دوماد برازندهای بود.
موبایلم رو در آوردم و از ورودشون فیلم گرفتم و بعد آروم خزیدم سمت دوربین و دکمهی
شروع فیلم رو زدم و خودم داشتم از داخل السیدی به دوربین نگاه میکردم. خواهرم مبهوت

131

ریسهها بود و بهادر مبهوت اون، دستی به گلهای روی میز کشید و بوسهای روی صورت
بهادر زد. صداش رو میشنیدم.
-چه کردی تو... دیوونه«...
بهادر دستش رو گرفت. مثل فیلمها.
-توی این چند سال که کنارمی تازه فهمیدم معنی زندگی و زندگی کردن چیه، فهمیدم عشق
چیه، دوست داشتن چیه، من در کنار تو دوباره و دوباره معنی شدم تارا. میدونم هم من هم تو
سختی کشیدیم تا رابطمون رو درست کنیم، اما ارزشش رو داشت، ارزشش رو داشت تا من
بتونم اینجا، این چشمهای خوشگلت رو اینطور مشتاق ببینم. دلم میخواد تا همیشه این چشمها
واسه من باشن«...

@Romanchii

بهادر نشست روی زانوش، تارا مبهوت دست روی دهنش گذاشت. حلقهای از جیبش در آورد
و رو به روش گرفت، دستم رو بردم سمت دوربین و زوم کردم. اشک از گونههام میاومد.
-با من ازدواج میکنی؟«
تارا هم گریه میکرد، چند بار سرش رو به حالت مثبت تکون داد و حلقه توی دستش جا گرفت.
فرو رفتند توی بغل هم و مشتاقانه هم رو بوسیدند. با اشک و لبخند به صحنهی رو به روم
نگاه می کردم و زیر این آسمون پر ستاره و این دریای خروشان از خدا خواستم همیشه
دلهاشون رو کنار هم نگه داره. کار من تموم بود، دوربین رو جمع کردم و چشمکی به بهادر
که تارا رو به بغل گرفته بود زدم و از کشتی پیاده شدم. آقا کریم منتظرم بود. ازش خواستم من
رو به هتل ببره. بعد از گذاشتن وسایل هام کتابی به دست به کافهای رفتم که توی این روزها
پاتوقم شده بود. چای کمر باریک و باقلوا سفارش دادم.
چرخی توی اینستاگرام زدم، لایکی که
سیاوش به آخرین عکسم زده بود توجهم رو جلب کرد.
عکسی که لب دریا از سگی که سر
روی دامنم گذاشته بود تا نوازشش کنم. رفتم داخل پیجش.
هنوز عکسی نداشت، آدمهای

@Romanchii

خاصیام فالو نمیکرد. به اصرار من توی روزهای بازارچه بود که گفتم اینستاگرامت رو بده تا

132

عکسی گذاشتم تگت کنم. به عکس سیاه و سفیدش نگاه کردم. همون عکس تلگرامش بود.

انگار این تنها عکسی بود که داشت. لبخندی زدم، دلم برای اون خندههای زورکی و یهوریاش

تنگ شده بود. رفتم توی تلگرام روی اسمش کلیک کردم، تایپ کردم: چطوری؟ یادت افتادم".

دستم رفت روی دکمهی سند که موبایلم زنگ خورد. پویا بود...

سیاوش

این روزها اصلا حس خوبی نداشتم، به هیچ چیز، به هیچکس. زیاد توی اینستاگرام می چرخیدم.

از این کارم عصبی میشدم. گوشی رو پرت کردم توی کمدم و قفلش رو بستم. دستکش هام

رو دستم کردم و افتادم به جون کیسه. نمیدونم چقدر گذشته بود که رضا صدام کرد. خیس

عرق بودم. حوله رو پرت کرد سمتم.

-

چ

@Romanchii

ته؟
»
-
چم
ه؟
»

-باز داشتی حرص چیرو اینطوری خالی می کردی؟«
-حرص همه چیزو، چیکارم داشتی؟«
-نمیخوای بریم؟ ۱۱شبه«
-دوش بگیرم بعد بریم«
-فردا شاگرد داری؟«
-غیر کلاس عمومیم، دوتا خصوصی دارم. چطور؟«
-همینطوری. میخوای حقوقت رو برداری بردار. پول هست. این ماه خوب ثبت نام داشتیم«
-پول برق و آب و همه چیو دادی؟«
-آره بابا«
-باشه حالا خواستم برمیدارم«

133
-چیزی شده؟«

@Romanchii

-نه. چرا هی می پرسی؟«
-یه جوریای. عصبیای چند روزه«
-نمیدونم چه مرگمه«
-میخوای یه سفر بریم؟«
-کجا مثلا؟«
-چه میدونم. شمالی، کیشی«
-پول ندارم«
-احمق میگم پول هست«
-خب باشه، قرار نیست یه ماه وضعمون خوب بوده برینیم توش که«
-خب یه روزه میریم شمال. یه شب میمونیم توو چادر«
-اونم اول پاییز که هی بارون میاد؟«
-خب بیاد. بدبختی مگه کم کشیدیم که حالا از یه بارون شمال بترسیم«
-من واسه تو میگم. برای من مشکلی نیست«
-من مشکلی ندارم. میخوای بگم ویدام بیاد؟«
نچی کردم و رفتم سمت حمام.
-نچ چرا میکنی؟«
-اولا که اون تو چادر بمون نیست، بمونهام هی به جون آدم غر میزنه، دوما ما اینجور جاها
باهم نریم بهتره«
-باشه داداش تو قاطی نکن حالا، الان یعنی اوکیای بریم؟«

@Romanchii

-بهت خبر میدم»

بعد از رسوندن رضا برگشته بودم خونه، لباس هام رو عوض کرده بودم و مثل همیشه دراز بودم
روی کاناپه و خیره بودم به پنجره که تهران زیرپام رو نشون میداد. گشنهام بود اما جونی
نداشتم برای بلند شدن و غذا درست کردن. جون و امیدی نبود برای زندگی. گوشیم رو برداشتم،
دوباره و بیاختیار سری به اینستاگرام زدم. عکس گذاشته بود. عکسی از مراسم خواستگاری
خواهرش. شبیه فیلمها بود! من چقدر شبیه این آدما نبودم. چقدر شبیه نبودم. خیلی شبیه نبودم.
گوشیرو توی دستم فشردم. خدایا. چم شده بود؟ چم شده بود؟ توی لیست شمارههام دنبال
اسم ستاره گشتم. چرا اینکارو میکردم نمیدونم. شمارهاش رو گرفتم. خواستم بیاد. باید یه چیزی
بود که من دست از سر این گوشی و این پیج لعنتی برمیداشتم، یه چیزی می بود تا کمی فکرم
رو از کشورهای همسایه و توریستهاش بیرون میکشید. ستاره اومد، یک ساعت بعد. از کمر
بلندش کردم و بعد روی تخت فرود اومدیم و من این طور می خواستم خودم رو از فکرهای

@Romanchii

عجیب توی سرم خالی کنم. ساعتی بعد دخترکی ستاره نام، برهنه کنارم خوابیده بود و من دلم
میخواست عکسهای دخترکی ترانه نام رو نگاه کنم. لعنت به من.
با پسرکی ۱۲ساله عاشق رزمی کلاس داشتم، باهاش مشت زدن رو تمرین می کردم که
صدای موبایلم بلند شد. منی که آدم موبایل به دستی نبودم و هیچ وقت موبایلم رو داخل سالن
نمیاوردم تغییر کرده بودم. حالم داشت از خودم بهم می خورد اما انگار نمیتونستم خودم رو تغییر
بدم، اسم ترانه رو که دیدم مبهوت چند لحظه موندم و بعد موبایل رو دم گوشم گذاشتم.

-بله؟«

-سلام«

سلام پر انرژیای کرده بود. انرژی مثبتش از پشت تلفن بهم منتقل شد.

-سلام. چطوری؟«

-خوبم. تو چطوری؟«

135

-شکر«.

-مزاحمت شدم؟«

@Romanchii

-نه چه مزاحمتی«
-ایشالله که اینطوره. زنگ زدم اولا حالت رو بپرسم دوما اینکه ازت اجازه بخوام که شمارهات رو بدم به میلاد«
-لطف کردی. برای چی؟ اتفاقی براش افتاده؟«
-نه بابا. با دوست دخترش یه مهمونی گرفتن، دوست داشتن توام باشی، میخواست که خودش مستقیما بهت زنگ بزنه«
-لطف داره، مشکلی نیست شمارهام رو بهش بده«
-میای؟«
-مهمونی؟«
-آره دیگه«
-نمیدونم. ببینم کی هست، چه جوریه خبر میدم بهش«
-به منم خبر میدی؟«
-بعید میدونم بیام«
پوفی کرد.
-چرا خب؟«
-زیاد اهل این جور چیزا نیستم«
-یعنی چی این جور چیزا؟«
-مهمونی و شلوغی«

@Romanchii

-چرا اینقدر سخت میگیری سیاوش. بیا دیگه... میخندیم خوش میگذره، بچهها همشون هی
سراغتو از من میگیرن. بیا خودت بگو باهاشون حال نمیکنی. کچل کردن منو«
-من کی گفتم باهاشون حال نمیکنم؟«
-خب هیچ جا دوست نداری بیای، حتما با خودت حال نمیکنی«
-آره دقیقا«
-مسخره نشو. من اگه جای تو بودم کلی با خودم حال می کردم«
خندهام گرفت.
-چرا؟«
-خب آدم باحالی هستی ولی می خوای جدی باشی. بیا دیگه، من توو زندگیم به هیچکس
اصرار برای هیچ چیزی نمیکنم اما مطمئنا اگه بیای هم حال و هوات عوض میشه هم از
روزمرگی در میای و من هم پشیمون نمیشم از اصرار کردنم«
من می خواستم دوری کنم و اون اینطور با این حرفا و با این لحن ازم می خواست که بهش
نزدیک و نزدیک تر شم. من اونقدر قوی نبودم.
-باشه. بذار با میلاد حرف بزنم. چشم«
@Romanchii

خندهاش رو حس کردم و لبخند زدم. لعنتی. من توی این باشگاه لعنتی نباید اینطور لبخند می
زدم. نباید اینطور میگفتم چشم!
-ممنون. میبینمت پس«
-ایشالله«.
-فعلا کاری نداری؟«
-نه«

137
-پس خدافظ«
-خدافظ«
از آرایشگاه تازه رسیده بودم خونه و نگاه می کردم به لباسهام. رضا هرچقدر اصرار کرد که
لباس بخرم قبول نکردم. وقت ولخرجی نبود، با هزینهی خودش شیشهای شامپاین خریده بود
که دست خالی نرم و من ازش ممنون بودم. نگاهی به آیینه کردم، موهام از همیشه کوتاه تر
بود، از نیم سانت هم کوتاهتر شاید. دستی به ته ریشم کشیدم. مرتب شده بود. پیراهن خاکستری
رنگ و شلوار مشکی رنگم رو گذاشتم رو تخت و کفش های جیر مشکی رنگم هم پایین تخت
و رفتم سمت حمام. بعد از گرفتن دوشی بیرون اومدم و

@Romanchii

نگاهی به گوشی انداختم. میس کال
داشتم. از ترانه. شمارهاش رو گرفتم.
-الو سیاوش؟«
حس کردم کمی استرس توی صداش موج می زنه.
-چی شده؟ کجایی؟«
-چرا استرسی میشی؟ جایی نیستم. خونهام. میای دیگه؟«
نفسم رو بیرون دادم.
-آره میام. همینو میخواستی بپرسی؟«
-نه گفتم اگه اجازه بدی بیام دنبالت«
-بیای دنبال من؟ چرا؟«
-خب تو منو رسوندی چند بار من جبران نکردم. بعدم
خیلی که نمیبینمت گفتم این دفعه من
بیام«
-دختر خجالت بکش از اون سر شهر بیای این سر شهر
بعد دوباره برگردیم اون سر شهر که
چی؟ حالا من مگه چند بار رسوندمت؟ تو یه جور دیگه
جبران کردی برامون«

138

-اِ نه دیگه... به خدا تند میام«
-نه. اگه دوست داری من بیام دنبالت، اگه نه که خودت
برو، منم خودم میام«

@Romanchii

-نه دیگه بهت زحمت نمیدم با سپهر میرم ولی نامردی. یه روزی بالاخره میام دنبالت«
خندهام گرفت.
-باشه قبول«
-کاری نداری فعلا؟«
-نه میبینمت خدافظ«
-خدافظ«
لباسهام رو پوشیدم و در آخر کت طوسی رنگم رو به تن کردم و عطر به تنم زدم. آخرین
باری که مهمانی میرفتم کی بود؟ به یاد نمیاوردم. گاهی اوقات دلم برای خودم می سوخت.
ترانه
معذب بود. اما خجالت زده نبود. کلا بهش نمیاومد مرد خجالتیای باشه. پررو و جسور بود. اما
الان معذب بود. اون هم شاید بهخاطر نداشتن عادت به مهمونی و اینجور آدمها. به لباسهاش
و موهای کوتاهش نگاه کردم. این مرد با این ابرو و دماغ شکسته و این صورت زمخت میتونست
جذاب باشه. عجیب بود.
-ترانه«...
محبوبه بود. دوست دختر میلاد.
-جونم«
-میگم... میلاد دیروز میگفت سیاوش پلیسه. داستان نشه

@Romanchii

برامون؟«

139

دوباره نگاهش کردم. سری به زیر داشت. نگاهی به دخترهایی که وسط میرقصیدن و خوشی
می کردند نمینداخت.

-نه بابا. از اون پلیسا نیست. نگران نباش. مورد اعتماده« لبخندی زد.

-باشه پس... بگو بهش غریبی نکنه«...

-حواسم هست«

به سمتش رفتم. روی مبل تکی نشسته بود، مبل کنار دستیاش رو پسر و دختری که نمیشناختم
پر کرده بودند. روی دستهی مبل راحتی نشستم.

-چطوری؟«

سر بالا آورد و نگاهم کرد و بلافاصله نیم خیز شد.

-بیا بشین جای من«

مودب بود. دست روی شونهاش گذاشتم و مانع ایستادنش شدم.

-بشین بابا راحتم«

-تعارفت ندارم«

-اِ بشین دیگه«

-راحت نیستم این جوری«

@Romanchii

-من راحتم. بشین«
با نارضایتی تکیه داد.
-تو چطوری؟«
-من خوبم. خوشحالم اومدی«

140
-زورت زیاده«
لبخند زدم.
-آهان الان میگی من زورت کردم که بیای؟«
-نکردی؟«
-نه«
سری به چپ و راست تکون داد.
-خامت شدم والا. خودمم موندم اینجا چیکار می کنم«
خندهام عمیق شد.
-نامرد نباش اینقدر. خوب کردی اومدی. چه خبر؟«
-هیچی. تبریک میگم بهت راستی«
-بابت چی؟«
-خواهرت«
-آهان... قربون شما. ایشالله ازدواج شمارو ببینیم«
-با کی؟ با رفیقت؟«
با ابرو اشارهای به سمیه کرد. سمیه نگاهمون می کرد. از نگاهش غافلگیر شدم. سرم رو کمی

@Romanchii

پایین آوردم.
-این چرا این جوری نگاه می کنه؟«
لبخند کمرنگی روی لبش نشست و نگاهم کرد.
-از من می پرسی؟ رفیق توإ«
-والا من تاحالا این مدل نگاهش رو ندیده بودم«

141

-منم نمیدونم والا چرا این جوریه. از وقتی اومدم بربر داره نگاهم می کنه. لنز گذاشته؟ چرا چشاش اینقدر بدجنس شده؟«
دست جلوی دهنم گرفتم تا خندهام رو کنترل کنم.
-آره لنزه بابا. شاید واسه لنزه که مدل نگاهش اینجوری شده«
پوفی کرد.
-چیکار میکنن این جوونا با خودشون«
-ولش کن حالا. چیزی می خوری؟«
-تعارف ندارم. چیزی خواستم برمیدارم«
-مطمئن؟«
-آره«
-غریبی نکن«...
-نه بابا غریبی چرا؟«

@Romanchii

-به به ... ببین کی اینجاست«...
صدای سپهر بود که نزدیکمون می شد. بلند شدم.
-یه کم باهم اختلاط کنید من میام«
کنار لیدا و نسیم و هانیه از ترکیه میگفتم و اونها همون طور که با آهنگ بیس داری که
پخش می شد خودشون رو آروم تکون میدادند فحش نثارم میکردند.
-آقا یه ترکیه باهم می ریم. چتونه؟«
نسیم- اینارو ول کن خواهرت سکته نکرد اون کشتی و با اون تزیینات دید؟«
-نه بابا... کلا بهادر آدم رمانتیکیه. از این چیزا زیاد دیده تارا«

142
هانیه- ولی عجب عکسایی گرفته بودی. دمت گرم«
-چاکریم«
لیدا- این دوستت کو؟ تنها نمونه«
-دوستم اسم داره ماشالله همتون خوب اسمشو بلدین. بعدم مگه دوست منه فقط؟ میلاد
خودشو جر داد تا بیاد اینجا«
هانیه- بیشتر دوست توا«..ِ.
نسیم- فعلا که سمیه داره می خورتش«

@Romanchii

نگاهم برگشت سمت سمیه، نگاهش رو دنبال کردم. رسیدم به سیاوش که کنار مسعود ایستاده
بود و من رو نگاه میکرد. مثلث عجیبی بود. سری به حالت اینکه چیزی شده تکون دادم،
چونهاش رو بالا انداخت، یعنی که نه. لبخند زدم و نگاه ازش گرفتم.
لیدا- اِ نسیم نگو اینجوری. اون سمیهام گناه داره«
چیپسی به دهان گذاشتم.
-والا به منم خیلی بد نگاه کرد. پشمام ریخت«...
لیدا برگشت سمت من : سمیه رو میگی یا سیاوشو؟«
-سمیه دیگه«
لیدا- وا عجیبه همچین آدمی نیست«.
هانیه- مثکه خیلی سیاوش خان توی گلوش گیر کرده«
-ول کنید حالا حوصلهی صحبت راجعبهش رو ندارم«
نسیم- کسی چیزی میخوره؟ میخوام برا خودم الویه بیارم«

143

نگاهی به سیاوش کردم. لیوانی به دست نداشت، از اول مهمونی چیزیام نخورده بود. پشت
سر نسیم سمت میز رفتم و کمی غذا کشیدم، یک لیوان از ودکای روی میز هم ریختم و به
سمتش رفتم. مسعود با تلفن حرف میزد و سیاوش بی

@Romanchii

حرکت، کنار در بالکن ایستاده بود.
نگاهی به دستم انداخت و کمکم کرد.
-چیزی نخوردی«...
-برای منه؟«
سری به علامت مثبت تکون دادم. نگاهی به لیوان کرد.
لبخندی زدم.
-گفتم شاید بخوای باهام یه پیک بزنی، نصف نصف«
ابرو بالا برد.

-تو که پیکهاتو زدی«...

خندهام گرفت.

-منو میپاییدی؟«

-نه«

-درست نپاییدی داداش من. آبمیوه بود. چیزی نخوردم. پاکِ پاکم«
بی حرف نگاهم کرد.
-خیلی اهلش نیستم، گفتم اگه تو میخوری یه پیک باهم بزنیم، اصلا اهلش هستی؟«

@Romanchii

دستی به موی کوتاهش کشید.
-میخورم معمولا. کم. ولی تنها«...
-یعنی الان«...
حرفم رو قطع کرد.

144
-دستت رو رد نمیکنم، ولی دست سپهر و مسعود و میلاد رو رد کردم. بهشون نگو«
لبخند عمیقی روی لبم نشست. از این آدم خوشم میومد. نگاه کرد به لبخندم و لبخند زد.
-تو بخور اول«
-دهنی میخوری؟ من اوکیام. میخوای اول تو بخور«
-بخور بچه«
لیوان رو به سمت دهنم بردم و سر کشیدم، به نصف که رسید لیوان رو پایین کشیدم، صورتم
از تلخی جمع شده بود، چشمهام رو باز کردم که قاشقی وارد دهنم کرد. متعجب نگاهش کردم
و محتویات رو خوردم. الویه بود.
-ببخشید نمیخواستم اذیت شی از مزهاش سریع دست به کار شدم«
محتویات رو قورت دادم.
-دستت درد نکنه. خیلی زهرمار بود«.

@Romanchii

لیوان رو به دستش دادم و تا بیام حرفی بزنم به سرعت سر کشید. نه صورتش جمع شد و نه
چشمهاش رو بست. سریع قاشقی سمت دهنش بردم که خندهاش گرفت ولی حرفی نزد و
خورد. چند لحظه بی حرف بهم نگاه کردیم. حالا که پشت گردنم کمی داغ شده بود حس می
کردم کار درستی نکردم. نزدیکی به این مرد حس عجیبی بهم داده بود.
-اِ ترانه اینجایی؟«
هر دو تکانی خوردیم و انگار تازه فهمیدیم که بهم خیره خیره نگاه میکردیم. صدای کی بود؟
آهان سمیه... وای سمیه. هر دو نگاهمون رو دوختیم بهش.
سیاوش
دلم میخواست به چند لحظه پیش برگردم و باز خیره بشم به چشمهای مشکی رنگ دخترک
مقابلم که پیراهن بلند طوسی رنگش عجیب بهش می اومد. مخصوصا به پوست برنزه شدهاش.

145

هیچ وقت این رنگ پوست رو نمیپسندیدم، میگفتم پوست سفید به این خوبی. اما عجیب به
این دختر میاومد. اصلا این دختر تمام معادلات ذهنم رو

@Romanchii

بهم میریخت.
-کارم داری؟«
ترانه بود که به سمیه میگفت. خروس از این بی محل تر؟
-نه میخواستم یه کم حال و احوالم کنم و ازدواج خواهرت رو تبریک بگم«
-ممنونم عزیزم«...
-شما چطوری آقا سیاوش؟ انتظار نداشتم اینجا ببینمتون«
دستی به پشت گردنم کشیدم. حس می کردم این نصف لیوان الکل گرم با شکم خالی، اندازهی بطری ها من رو گرفته.
-ممنون. آقا میلاد لطف داشتن مارو دعوت کردن«
-خیلیام خوب. ترانه تو چرا پویا رو نیاوردی؟«
قلبم خون رو محکم پمپاژ کرد به مغزم. دست خودم نبود، ولی یک جور منتظرانهای نگاهش کردم که انگار باید همین الان بهم جواب پس بده که پویا کیه. ترانه اما نگاهش به سمیه بود.
لبخندی زد. نه از روی مهربونی، از روی تمسخر. شاید هم عصبانیت.
-من کسی که هنوز درست نمیشناسمش و راجعبهش تصمیم نگرفتم نمیارم توو جمع تا با خودش فکرای الکی نکنه. به توام پیشنهاد می کنم اگه این شرایط برات پیش اومد حتما اینکارو بکنی«

@Romanchii

عجیب نبود که این دختر خواستگار و خواستار نداشته باشه، نباید اونجا میایستادم و مثل احمق
ها به دعوای قایم شده پشت این لحن مودبانهشون گوش میدادم. وارد بالکن شدم و به تهران
زیر پا نگاه کردم. چشمام رو بستم و ایستادم تا کمی خنک شم. من لعنتی چم بود؟
-سیاوش؟«

146

آه. صداش هم خوب بود.
برگشتم و نگاهش کردم. سعی کردم عادی باشم.
-غذات رو نخوردی«
خواستم بگم نمیخورم اما وقتی نگاهم به بشقاب افتاد که چطور با سلیقه از هر چیزی، کمی
برام کشیده بود دلم نیومد. بشقاب رو از دستش گرفتم.
-تو نمیخوری؟ نصف نصف؟» من چم بود؟ این حرفا از کجای ذهن من در میاومد؟
تکیه داد به دیوار و با لبخندی نصف و نیمه، نگاهم کرد.
-نه تو بخور. من سیرم«

@Romanchii

-

چیزی
شده؟«

-نه«.

-بگو«
-سمیه رفت روی اعصابم«
-پویا کیه؟«
گند زدم. خواستم با پشت دست بزنم توی دهن خودم. به زور لبخندی زدم و سعی کردم کمی
شیطنت به صدام اضافه کنم.
-دوست پسرته؟«
چشم غرهای بهم رفت.
-من اگه دوست پسر داشته باشم که تنها پا نمیشم بیام مهمونی«
-خب شاید دوست پسرت نتونسته بیاد«
-پس نباید بذاره منم تنها برم«

147
خندهام گرفت.
-این حرفارو الان میزنی. ولی اگه دوست پسر بگیری و

@Romanchii

نذاره بیای مهمونی دوستات همه جا
پر می کنی که یعنی چی مگه من زندانیام و من چرا نباید
برای خودم آزادی داشته باشم و از
این حرفا. دروغ میگم؟«
-دروغ نمیگی. خیلی زنها اینجوریان. من نمیگم اگه
دوست پسر داشته باشم تنها بیام
مهمونی بهش خیانت میکنم یا حتما بلایی سرم میاد. ولی
دوست ندارم بهم بگه تو برو، یا از
کارش بزنه باهام بیاد یا کلا نریم«
کمی غذا با قاشق دهنی توی دهانم گذاشتم و اون نمیدونست
به غیر از رضا تنها کسی بود
که دهنیاش رو خورده بودم.
-خوبه. طرز فکرت رو دوست داشتم... چرا از دست
سمیه قاطی کردی؟«
-یعنی تو نفهمیدی منظور حرفش چی بود؟«
-من؟ نه... من فقط حس کردم نباید اونجا بایستم«
-پریروز که من برگشتم شبش رفتیم خونهی لیدا. دخترونه.
نشستیم حرف زدیم و هر کس از
دوست پسرش یا کسی که باهاش آشنا شده بود گفت. منم از
پویا گفتم که پسریه که بابام
اصرار کرده باهاش حرف بزنم اگر خوشم اومد بیان جلو.
پسر بدی نیست ولی من فقط پشت
تلفن باهاش حرف زدم و یکبارم بیشتر ندیدمش. سمیه اونجا

@Romanchii

بود و میدونست این قضیه چیز
خاصی نیست ولی اومد جلوی تو یه جوری حرف زد که
انگار قضیه اون یارو جدیه و من
نیاوردمشو یه گوشه دارم با تو تیک میزنم«
در حین حرف زدنش من فقط داشتم فکر می کردم چطوری
میتونم فامیلی این پسر رو ازش
بپرسم تا راحت تر بتونم آمارش رو در بیارم.
-چیزی نمیگی؟«

148

-پسره چیکارس؟«
ابرو بالا برد.
-چیکار پسره داری تو؟«
-کاریش ندارم. دوستمی میخوام بدونم، اگه لازم بود
آمارش رو در بیارم که یه وقت دست
آدم نا اهلی نیوفتی«
خندهاش گرفت.
-این پلیس بازیاتو بذار واسه یه چیز جدیتر«...
به چشمهاش نگاه کردم.
-با شناختی که ازت پیدا کردم فکر نمی کنم رو چیزی که
جدی نیست وقت بذاری«
-آره اگه به خودم بود که میشد همون جواب منفیای که

@Romanchii

دادم قبلا، اما بابام ول کن نیست.
به خاطر اون یه کم کوتاه اومدم«
-فامیلیش چیه؟«
نچی کرد و تکیهاش رو گرفت و کمی بهم نزدیک شد.
-ا... سیاوش گیر میدیا«...
-بگو«
-می خوای چیکار کنی؟«
-آمارش رو در بیارم. اصلا یهو دیدی آدم خوبی بود. بده مگه؟«
-آدم خوبی هست«
پوزخند روی لبم نشست.
-به همین راحتی؟«

149
نگاهش کمی ترسید.
-چی به همین راحتی؟«
-وقتی ازش شناخت نداری چرا میگی آدم خوبیه؟«
-چون ازش بدی ندیدم«
-همین؟«
-آره همین«
دوباره پوزخند زدم.
-نمیدونم شاید من سختگیرم. البته اگر من سختگیر نبودم

@Romanchii

که دورم کلی آدم بود«
-منظورت چیه؟«
-آدمایی برات خوبن که تاحالا بهت بدی نکرده باشن، اما معیار من خیلی متفاوته، شایدم چون شغل مزخرفی داشتم اینجوریه«
-یعنی تو هر آدمی میاد توو زندگیت میدی آمارش رو در بیارن؟«
-تا تهش«
ابرو بالا برد و متعجب نگاهم کرد.
-یعنی آمار منم در آوردی؟«
بی حرف نگاهش کردم. پوزخند زد و برگشت که بره. دست خودم نبود. مچش رو کشیدم و برگردوندمش. نگاهی به دستم و بعد نگاهی به چشمهام کرد.
-آمار تورو در آوردم برای موسسه نه برای خودم«...
بی حرف نگاهم کرد.

150

-اگر یه جای دیگهی این شهر بهت برمیخوردم و موسسهای در کار نبود همین نگاهت کافی بود که بشناسمت. که بدونم آدم خوبی هستی، دوست خوبی هستی، دلت پاکه و خیلی مهربونی.

@Romanchii

مطمئن باش اگر یه جور دیگه آشنا میشدیم هیچ وقت نیازی نبود که آمارت رو بگیرم. حاضرم
قسم بخورم. اگر میگم فامیلیاش رو بگو به خاطر اینکه دوست ندارم دوستم گیر کسی بیافته
که شاید یه روزی یه لکهی سیاه توی گذشتهاش یا توی زندگی فعلیاش داشته باشه. اگر
دوست نداری بگی، حرفی نیست ولی بدون توی این موارد میتونم کمکت کنم«
-بچه ها نمیاین توو؟«
دستش رو با شنیدن صدایی رها کردم، میلاد بود. اینقدر کلهاش گرم بود که فکر نکنم این
نزدیکی و دستی که توی دستم بود رو دیده باشه.
-چه خبره توو؟ از دود خفه شدیم«
ترانه بود که میگفت. حس می کردم صداش کمی میلرزه.
-بیاین برقصین بابا«...
-باشه برو میایم«
میلاد رفت و نگاهم کرد.
-سردته؟«
-یه کم«...
دست بردم سمت کتم که درش بیارم. دست گذاشت روی مچم.
-نمیخواد. بریم توو«...
رفتیم داخل. کمی معذب بود. شاید کمی از حدم فراتر رفته

@Romanchii

بودم. من هم عصبانی بودم، نتونستم
فامیلی طرف رو پیدا کنم.
-برو یه کم پیش دوستات. من خوبم«

151
نگاهم کرد.
-خب توام بیا«
-کجا؟ بین دخترا؟«
-پسرام هستن خب. بیا«
یه جوری ازم درخواست می کرد که نمیتونستم نه بگم.
دنبالش راه افتادم و از پشت به موهای
شلوغ بافته شدهاش نگاه کردم و فکر کردم که دلم میخواد
زنی رو همیشه در کنارم ببینم که
در مهمونیها هم اینقدر ساده و خواستنی باشه و بعد به فکرم
و خودم لعنت فرستادم.
فردای مهمونی خودم رو حبس کرده بودم توی خونه.
جواب تلفن رضا رو نداده بودم و فقط
اساماس دادم که باشگاه نمیام و شاگردهام رو کنسل کن.
شنا زدم. صدتا. بعد دراز نشست
رفتم، صدوپنجاه تا. بعد سایهای مشت زدم. نیم ساعت.
میخواستم خودم رو خسته کنم. تا خوابم
ببره. خوابم نبرده بود. خوابم نمیبرد. البته خسته بودم. از

@Romanchii

این حس مزخرف پیچیده شده توی
تمام بدنم خسته بودم. از تصویر موهای بافته شدهاش،
لباس طوسی رنگش، پوست برنزه
شدهاش. چشمهای بهم فشردهاش موقعی خوردن الکل.
خسته بودم. از بیپولی، از بی مادری،
از بی پدری، از تنهایی، از همه چیز. اما این خستگیها به
جای اینکه خواب رو به چشمهام
بدن، بیشتر بازشون میکردن. توی کمدم دنبال الکل گشتم،
الکلی که شاید مزهی دیشب رو
بهم برگردونه. ریختم. لیوان به لیوان. صداش توی گوشم
بود "گفتم شاید بخوای باهام یه
پیک بزنی، نصف نصف "کاش جرعت این رو داشتم که
بهش زنگ بزنم و بگم بیا باهم بزنیم،
نصف نصف.
شب شده بود. دیگه خون نبود توی رگهام. الکل بود. الکلی
که طعم دیشب رو نمیداد. دراز
کشیدم. خوردن اون زهرماری اون هم خالی خالی بد معده
دردی بهم داده بود. گوشیم رو
برداشتم و طبق عادت این مدت رفتم توی پیج
اینستاگرامش. چندتا عکس گذاشته بود. اول
عکسی با دخترها، بعد عکسی با میلاد و محبوبه، عکسی با
لیدا و در آخر عکسی با من!

@Romanchii

چشمهام رو چند بار روی هم فشردم تا ببینم درست میبینم. درست میدیدم. سلفی گرفته بود،
یه جوری که من نفهمیده بودم، با چشمهای شیطونش به دوربین نگاه کرده بود و من سمت
دیگهای رو نگاه میکردم. احتمالا زمانی بود که داشتم با مسعود حرف می زدم. لبخند زدم.
نزدیکم که بود، باعث میشد لبخند بزنم، پشت تلفن که بود، لبخند میزدم، حتی حالا که نبود
هم لبخند می زدم. دستم رفت روی کیبورد و براش نوشتم:
سرتق«
صدای زنگ به صدا در اومد و میدونستم کسی به جز رضا زنگ این خونهرو نمیزنه. بلند شدم
و خودم رو به سمت در کشیدم در رو باز کردم و دوباره برگشتم سمت گوشیم و خیره شدم به
عکس.
-حیوون یه سلام بلد نیستی؟«
بالا سرم ایستاده بود. گوشی رو قفل کردم.
-علیک«
-چته؟«
-چمه؟«
-چرا پاچه میگیری؟«
@Romanchii

-حال ندارم رضا«
-مشروب خوردی؟«
-بله«
-احمق برای چی خوردی؟«
-دلم خواست«
-غلط کردی که دلت خواست. معدهات پکیده«
-غر نزن رضا. حوصله ندارم«

153

-بیا شام گرفتم کوفت کن«
-نمیخوای بالا بیارم روت که؟ رو این همه الکل بیام شام بخورم؟«
-احمقی دیگه. احمق«
جوابش رو ندادم. نشست روی مبل. روبهروم.
-حرف بزن چی شده؟ دیشب توو مهمونی اتفاقی افتاده؟«
دندونهام بی حس شده بود. تاثیر الکل بود انگار. دلم میخواست رضا دهنش رو میبست و من عکس رو نگاه می کردم.

-نه«

-پس
چته؟«

@Romanchii

-
هیچیم
نیست«

-دروغ نگو. خواهشا به من دروغ نگو. حداقل بگو چیزیم هست و نمیگم«
پوفی کردم. داشتم روانی می شدم.
-آره هست. بد چیزیمم هست«.
چند لحظه نگاهم کرد. بعد به جلو متمایل شد.
-داداشم. عزیزمن، من جز تو کیو دارم آخه؟ تو جز من کیو داری؟ به من نگی به کی بگی
هان؟ بگو شاید دردی ازت دوا کردم. اگر درمونم نداشتم حداقل تو سبک میشی. میدونی که
دهنم قرصه. خیالت راحت، بگو یه کم خودتو راحت کن«
در سکوت نگاهش کردم. چی می گفتم؟
-راجعبه ترانهاس نه؟ گلوت گیر کرده؟«
-ببند رضا، ببند دهنتو«

پوزخندی زد.
-پس همینه. اگه شرو ور گفته بودم اینقدر زود عکسالعمل نشون نمیدادی«
@Romanchii

فهمیده بود. چیزی که خودم هنوز درست نفهمیده بودم رو فهمیده بود. دستی به موهام کشیدم.
کاش دیشب نمیرفتم. اصلا کاش جواب تلفنش رو نمیدادم، کاش اون روز که رستمی زنگ زد
بیا موسسه نمیرفتم. صورت داغونم رو بهانه می کردم و نمیرفتم. کاش میمردم. همون روزی
که پشت در بهزیستی گذاشتنم و رفتن میمردم. از گشنگی، سرما، از هر چی. فقط میمردم.
-بگو داداشم. به چی داری فکر می کنی؟ چی داره نابودت میکنه؟«
نگاهش کردم و پوزخند زدم.
-من عاشق نشدم رضا«
-شدی که این حالته«
-نشدم. هنوز نه. اگه مراقب نباشم. میشم. عاشقش میشم«
-چطوری مراقب باشی هان؟ دل مگه این حرفا حالیشه؟«
شقیقههام رو فشردم.
-نمیدونم. از بعد بازارچه خواستم دور باشم. بهش گفتم تمایلی به اینکه توی جمعتون بیام
ندارم. اما برای مهمونی، وقتی بهم زنگ زد، نتونستم مقاومت کنم رضا. من احمق مثل این
بچهها به حرفش گوش میدم. نمیدونم چمه. اون آدم برام عجیب و ناشناختهاس. شاید دلم
میخواد مدام کشفش کنم«

@Romanchii

-سیاوش نگاه کن منو... چرا می خوای دوری کنی؟«
پوزخند زدم، بعد خندهام گرفت، متعجب به خندهام نگاه کرد.
-مستی خیلی«
-نه مست نیستم. تو داری شر تحویلم میدی خندهام میگیره«

155
اخم کرد.
-من چه شری تحویل تو دادم؟«
-چرا می خوام دوری کنم؟ تو خری یا خودتو زدی به خری؟«
-تو خری«
-آره من خرم. من خرم که میدونم باباش میلیاردره و خودشم بدون کمک باباش وضعش از
من بهتر و من هنوز نشستم دارم راجع بهش فکر می کنم و حرف می زنم، من خرم، من گاوم.
میدونم خودم. زندگی من پره از بدبختی و شکست رضا.
زندگی اون چی؟ پره از موفقیت. از
روزای قشنگ، از کارای خیر، از سفرای رنگارنگ.
میدونی مثل چی میمونیم؟ اون سفیده، من
سیاهم. اگه کنار من باشه، هر روز سیاه و سیاه تر میشه.

@Romanchii

واسه اینه که دوری میکنم«
-مگه نگفتی مثه بچه پولدارای دیگه نیست؟ مگه نگفتی مثه خودت پاترول داره؟«
میخندیدم.
-پاترول اونو با من مقایسه میکنی؟ دوبرابر ماشین خرجش کرده. رضا. من عاشق نشدم.
مطمئنم که عاشق نشدم. اما اگه همینجوری پیش برم، میشم، میدونم که میشم، یه روز به
خودم میگم این آدم، آدمِ خاصیه. کنارش بودن و دوستش بودن خیلی چیزها بهم یاد میده،
بمونم و یاد بگیرم. بمونم و بفهمم این دل بزرگش، این تفکرات خیرخواهانهاش از کجا میاد.
یه روز میگم اگه بمونم، اگه قرار باشه هی ببینمش و اینجوری بخنده، اینجوری حرف بزنه من
عاشق میشم. من زنگ خطرو میشنوم توی مغزم رضا« دست کشید به موهای قهوه‌ای رنگش، نفسش رو بیرون داد و نگاهم کرد.
-تو همیشه از بچگی کسی بودی که سریع ترین و بهترین تصمیم هارو میگرفتی سیاوش.
اگه این زنگی که تو مغزته زنگِ خطره رها کن، مقاومت کن، نرو، نبینش، باهاش حرف نزن.
اما اگه فکر می کنی جنگیدن و تلاش کردن به خاطرش ارزش داره، بمون و بجنگ. فکر می

@Romanchii

کنی چند بار پیش میاد که یکی اینطوری به دل آدم بشینه؟«

156

چند بار پیش میاد که یکی به دل آدم بشینه؟
چند بار پیش میاد که یکی به دل آدم بشینه؟
چند بار پیش میاد که یکی به دل آدم بشینه؟
یه بار. یه بار پیش میاد.
سیاوش
دو هفته از روز مهمونی گذشته بود و ارتباط خاصی باهم نداشتیم. از خانم رستمی شنیده بودم
که به موسسه رفته و درخواست گزارش مالی کرده. تنها خبری بود که ازش داشتم. البته که
فعالیتش رو توی گروه تلگرامی که همه باهم داشتند و من هم عضو کرده بودند میدیدم. قرار
میگذاشتن، کافه، سینما، دفترش، خونهی فلانی، فلان موسسه و... خیلی وقتها هم میگفتن
سیاوش توام دعوتیها، من هم خودم رو میزدم به ندیدن.
نشسته روی صندلی، به گرم کردن شاگرد هام نگاه می کردم و فکر میکردم به اینکه چقدر
دلم برای طبیعت تنگ شده، بیشتر برای سکوتش. توی ذهنم دنبال جای بکری بودم که
تنهایی یک شبه برم و برگردم بلکه مغزمو فکرم کمی هوا

@Romanchii

بخوره.
-سیاوش گوشیت«...
صدای محسن بود. یکی از مربیان باشگاه. گوشی به دست پشت سرم ایستاده بود. در این دو
هفته سعی میکردم موبایلم رو کمی از خودم دور کنم، دیگه توی سالن نمیاوردمش. میذاشتم
توی اتاق. البته که قبل از ترانه توی کمد بود و در کمد هم قفل. موبایل رو از دستش گرفتم
و به اسم ترانه چشم دوختم. جواب میدادم؟ باز می خواست به چی راضیام کنه؟ با اون صدای
جادوییش...
-بله؟«
-الو سیاوش؟«

157
ابروهام بهم گره خورد. پشت لحنی که سعی می کرد عادی باشه، صدایی لرزون میشنیدم.
-چیشده؟«
-من... یعنی هیچی نشده... من زنگ زدم یه سوال ازت کنم«
منتظر موندم تا حرف بزنه و همزمان بانداژ دور دستم رو باز کردم که اگه قرار بود برم، سریع

@Romanchii

تر باشم. چیزی نمیگفت.
-ترانه چی شده؟ کجایی؟ حرف بزن«
-چیزی نشده بابا. چرا عصبی میشی؟ من کیفمو زدن
الان... مغزم قفل کرده اصلا. گفتم زنگ
بزنم به تو بپرسم به نظرت به پلیس اطلاع بدم یا فایده
نداره؟«
لرزش و ترس توی صداش که سعی داشت پشت لحن شاد
همیشگیاش قایمش کنه مثل مته

فرو رفته
بود توی
مغزم.

-
کجایی؟«

نمیدونم چقدر طول کشید تا رسیدم بهش، فقط میدونم با
بالاترین سرعتی که میتونستم رفتم.
به آدرس که رسیدم سریع پیاده شدم و نگاه چرخوندم،
گوشهی خیابون روی جدول نشسته
بود، با دست راست بازوی دست چپش رو گرفته بود.
موهاش کمی آشفته و بهم ریخته بود و
منتظرانه چشم دوخته بود به خیابون. نشستم روی زانو.
پرید از جا.

@Romanchii

-چیزیت شده؟ جاییت درد میکنه؟«
با دیدنم نفسش رو بیرون داد.
-چه زود رسیدی«
-با موتور اومدم«
-زحمتت دادم«
اخم کردم.

158

-جواب سوالمو بده«
از اخمم متعجب شد بعد انگار که بغض کرد.
-دستم درد می کنه یه کم. چیز خاصی نیست«
-کی بودن چه شکلی بودن؟ چیز خاصی توی کیفت داشتی؟«
-نه ساک باشگاهم بود. گوشی و کیف پولم توی جیبم بود. شانس آوردم«
حالا به لرزش صداش بغضی اضافه شده بود که انگار مقصرش اخم من بود.
-دستت رو بده ببینم«
دست راستش رو کشید و دست چپش رو کمی حرکت داد و به سمتم گرفت.
-میتونی خم و راستش کنی؟«
-آره«...

@Romanchii

-انگشتات رو باز و بسته کن ببینم«
کاری که گفتم رو کرد.
-خب دقیقا نشون بده کجات درد میکنه؟«
بازوش رو نشون داد. نگاهی به اطراف کردم. خلوت بود.
-خب یه ذره آستین مانتوت رو بزن بالا.... ببینم ورم داره یه نه«
کمی ورم داشت. پوفی کردم.
-حرومزادهها. کیفو میدادی میرفت واسه چی مقاومت کردی؟«
سرش کمی پایین بود. سرم رو کمی پایین بردم.
-ترانه با شمام؟«

159

نگاهم کرد، یک اشک لجوجانه روی گونهاش چکید و من هیچ وقت فکر نمیکردم با گریهی
زنی اینطور بشکنم.
-نکن... گریه نکن...پیداشون میکنم خودم. کاریت داشتن؟ هان؟ تعریف کن درست ببینم«
آب دهنش رو قورت داد.
-از باشگاه که اومدم بیرون یه موتوری اومد سمتم جفتشون کلاه داشتن، سرعتش زیاد بود،
من وایسادم اونا رد شن بعد خودم برم اونور خیابون که

@Romanchii

یهو دست انداخت کیفمو کشید. اینقدر
محکم کشید که از سمت همین دستم خوردم زمین. اونام
کیفمو بردن. من مقاومت نکردم«
مثل بچهها داشت توجیهم میکرد که کار اشتباهی انجام نداده
و همزمان با توضیح دادنش
بغض کرده بود و اشکها تک و توک روی گونههاش
میغلطید. یه صدای توی مغزم مدام
میگفت اشکهاش رو پاک کن. من هم به صداش گوش دادم،
دست بردم سمت گونههاش و
اشکهاش رو پاک کردم. نگاهم کرد.
-مرسی اومدی. من نمیخواستم بیای. فقط میخواستم بدونم
باید به پلیس بگم یا این چیزا
براشون خیلی پیش پا افتادهاس. منم چیز خاصی توی اون
ساک نداشتم جز حوله و مایو و
لباس ورزشی«
-نمیشد نیام. باید میومدم ببینم چه خبره. ولت میکردم به
امون خدا؟ ماشین آوردی؟«
-نه. از صبح مرکز شهر بودم با اسنپ اومدم اینجا«...
-اذیت میشی با موتور بریم تا درمانگاه؟«
-درمانگاه برای چی؟«
-دستت رو معاینه کنه«
-چیزیش نیست. یه پماد میزنم خوب میشه«
-اذیت میشی با موتور؟«

@Romanchii

-نه. نمیخوام بهت زحمت بدم. خودم میرم خونه اگه نیاز بود با خواهرم میرم«
-بلند شو بریم«
ایستادم. دستم رو به سمتش گرفتم، نگاهی به دستم بعد به چشمهام و دوباره به دستم انداخت
و دستش رو بهم سپرد، کمکش کردم بایسته، دستهاش یخ بود. کلاه رو روی سرش گذاشتم.
شیشهاش رو بالا داد.
-سیاوش«
منتظرانه نگاهش کردم.
-درمانگاه نمیریم دیگه؟«
-میریم«
-تورو خدا اذیت نکن دیگه«...
-یه دقیقه ساکت باش بچه ببینم دوربینای این کوچه کجاست«...
نچی کرد و به موتور تکیه زد. بعد از بررسی کوچه زنگ زدم به سعید.
-جانم داداش. خیره«
-خیره داداش. خوبی؟«
-فدات شم تو خوبی؟ اتفاقی که نیافتاده؟«
@Romanchii

-خوبم نه... کیف یکی از دوستامو زدن. توی خیابون فلامکام. شهرکغرب میخوام یه مجوز بازرسی دوربین برام بگیری برای بانک ... شعبه .... میتونی؟«

-یه کم کار اداری و داستان داره داداش. ولی سعیام رو میکنم«

-دمت گرم. ایشالله بتونم لطفهاتو جبران کنم«

-چه حرفیه از شما به ما زیاد رسیده. بهت خبر میدم«

161

-دمت گرم«

-کاری نداری؟«

-نه داداش ممنون«

-فدای تو خدافظ«

-خدافظ«

-نیازی به این کارا نیست سیاوش. الکی چرا خودتو توی دردسر میندازی؟«

با دست اشاره کردم به بازوش که با دست راست نگهاش داشته بود.

-به خاطر این، نه واسه چهار تا تیکه لباس. دیگه آدم دزد باشه بیشرفم باشه زور داره«

ترانه

@Romanchii

مجبورم کرده بود از دستم عکس هم بگیرم. بعد از یه ساعت وقت تلف کردن توی اتاق دکتر
و این ور اون ور بالاخره بیرون اومدیم.
-وایسا برم پمادتو بگیرم میام الان«
دست سالمم رو جلو بردم تا لباسش رو بگیرم، در رفت.
-سیاوش خودم میگیرم تو همهرو حساب کردی بسه دیگه«...
بی توجه به حرفم وارد داروخانه شد و من میدیدم که چشمهاش هر پنج ثانیه از لای شیشه
دنبالم میگرده و نگاهم میکنه. جالب بود، مردها با داشتن خواهر و یا مادر حس غیرتشون رو
میشناختن و با گذشت زمان در کنار اونها تقویتشون میکردند؛ اما سیاوش با اینکه نه خواهری
داشت نه مادری، خوب میتونست مراقب یک زن باشه. با اینکه فکر کنم اصلا آموزش ندیده
بود. لبخندی روی لبم نشست و به این فکر کردم که چرا بعد از اتفاقی که بعدازظهر افتاد و
بعد اینکه تونستم خودم رو با کمک خانم مسنی از روی زمین جمع کنم یاد تنها کسی که

افتادم سیاوش بود؟ به خاطر پلیس بودنش؟ شاید. شایدم حس

@Romanchii

های زنانهام خوب فهمیده بودن
که سیاوش خوب بلده از زنی مراقبت کنه و من خودم رو بهش تحمیل کرده بودم.
-بریم«.
از فکر بیرون اومدم. کلاه رو به سمتم گرفته بود.
-نمیشه تو کلاه رو بذاری؟«
-نه«
-خب تو چی؟ من اینجوری دوست ندارم«
-بذار حالا. من یه کلاه دیگه میخرم خوبه؟«
خندیدم.
-خوبه«.
-بذارش پس. درست بذاریا. بندش رو ببند«
چشمِ کشداری گفتم.
-گشنته؟«
اهل لوس بازی و تعارف نبودم و شاید هم بودم اما نه با این آدم.
-آره«
-چی بخوریم؟«
نشست روی موتور. با دست سالمم شونهاش رو گرفتم و نشستم.
-دل و جیگر«
حس کردم گوشهی چشمهاش جمع شد.
-میخندی؟«

@Romanchii

-نه«...
ته لحنش خنده داشت. چیزی نگفتم. موتور رو روشن کرد.
-محکم بشین«
-دیگه بلدم«
دوباره گوشهی چشمهاش جمع شد و بی حرف راه افتاد.
سیاوش
به بهانهی دستش نمیذاشتم خودش برای خودش لقمه بگیره و من این مسئولیت رو به گردن
گرفته بودم.
-امروز خیلی زحمتت دادم«
نگاهی بهش انداختم که یعنی برو بابا و مشغول گرفتن لقمه شدم.
-اینجوری نگام نکن. خب راست میگم از کارو زندگی انداختمت«
-اگه بعدا میفهمیدم بهم نگفتی ناراحت میشدم«
-چرا؟«
با اون چشمهای مشکی درشت نگاهم میکرد.
-مگه دوست نیستیم؟«
-چه دوستی که یه ماه یه بار میبینمت و باهات حرف میزنم؟«
@Romanchii

بی حرف نگاهش کردم. راست میگفت.
-وقتی تصمیم میگیری دور باشی پس باید اینم بپذیری که منم تورو نزدیک خودم ندونم. با
اینکه هم خیلی باهات حال میکنم هم دوست دارم دوست نزدیکم باشی«
-با چیه من حال می کنی آخه؟«

164

-آدم خوبی هستی، خاصی، شاید هر کسی نتونه باهات کنار بیاد اما خودتی. همینش باعث
میشه دوست داشته باشم باهات معاشرت کنم«
لقمه رو به دستش دادم و نگاهش کردم.
-من اتفاقا اصلا آدم خوبی برای معاشرت نیستم«
نگاهی به لقمه کرد و بعد دوباره به من.
-چرا نیستی؟ چرا اینقدر راجعبه خودت بد میگی؟«
-بد نمیگم. اینکه آدم خوبی برای معاشرت نیستم چیز بدی نیست. من همه چیم تلخ و پر از
خشونته. واسه آدمی شبیه به تو که همهچیزت مثبته و پر از خوبیه من اصلا تاثیر خوبی نخواهم
گذاشت«
لقمه رو قورت داد.
-اینکه تو آدم خوبی برای معاشرت هستی یا نه رو تو

@Romanchii

مشخص نمیکنی من مشخص میکنم«
خندهام گرفت.
-بهت نمیاد زورگو باشی«
-ولی هستم«
نگاهش کردم، با لبخند. این لباسهای سادهی اسپرتش، موهای باز ریخته شده روی شونههاش
و اون چالهای روی گونهاش، همگی تصویری عجیب و جذاب برام فراهم کرده بود.
-سیاوش بی شوخی اینقدر به خودت سخت نگیر«
-سخت نمیگیرم. اون پسره... پویا چی شد؟«
لبخند زد.
-من مسائل خصوصیم رو به دوستایی که ماهی دوبار به زور میبینمشون نمیگم«...

165

نمیدونستم باید چه عکسالعملی نشون بدم.
-چیزی نمیگی؟«
-چی بگم؟ راست میگی. من فضولی کردم. نباید میپرسیدم. ببخشید«
-فضولی نکردی. من منظورم این نبود. تو اگه قول بدی بیای توو جمعمون و منو به عنوان
دوستت بپذیری قول میدم از این حالت تلخ و پر از

@Romanchii

خشونتت در بیای و بازم قول میدم هر
چیزی که بدونم میتونی توش بهم کمک کنی بهت بگم«
نگاهش کردم، منتظرانه نگاهم میکرد. میدونستم اینجور
اصرارهاش یک دلیل داشت، اینکه
ذاتا انسانی بود که میخواست کمک کنه و مفید باشه،
میخواست به من هم کمک کنه. تنهاییم
رو کم کنه، خوشیهام رو بیشتر کنه، دوستام رو زیاد کنه،
میدونستم قصدش چی بود و خوب
هم میدونستم که اگر وارد رابطهی دوستی هرچند معمولی
با این آدم بشم، تمام مدت در
معرض خطر دل باختنم. در این دوهفته یک چیز رو خوب
فهمیده بودم، نزدیکی به این آدم
من رو خوشحال میکرد، میخندوند، دوری ازش کلافهام
میکرد، بیمارم میکرد، مثل معتاد ها
مدام توی اینستاگرام و تلگرام به دنبال عکسی ازش بودم.
من بدون اون مریض بودم. نفسی
بیرون دادم، کنارش ایستادن حتی اگر مدام در تلاش باشم
که جلوی دلم رو بگیرم برام
لذتبخش تر بود تا دور ایستادن و مریض شدن.
-باشه. قبوله«
خندهاش عمیق شد و لقمهای مقابلم گرفت. گرفتم. کسی تا
به حال برام لقمه گرفته بود؟ شاید
هیچ کس. شاید هم مربیای در بهزیستی برای دادن غذا از

@Romanchii

سر وظیفه.
-پویا رو دیدم یه بار. یعنی به اصرار اون یه شام باهم خوردیم. که اصلا گند زدما... سر یه
جلسهای بودم. دیر رسیدم. البته فقط ۷دقیقه. اون شیک و پیک بود من با کتونی. حرف زدیم،
مودب و تحصیل کردهاس، وضع مالیشم خوبه اما... شبیهم نبود. میدونی چی میگم؟»

166

نفسم رو بیرون دادم. بازیای بود که خودم شروع کرده بودم. نباید با حرفی، عملی خودم رو
میباختم و عصبانی میشدم.
-نه»
-چه جوری بگم... همین که میگم اون شیک و پیک بود و من کتونی پام بود. البته که من
باید میرفتم لباسمو عوض میکردم تا بهش بی ادبی نشه اما نرسیدم واقعا. ولی میدونم که اون
در طول روز همون قدر اتو کشیدهاس اما من نه. از سفر جز اینکه بلیط فرست کلاس برای
خودش بگیره و بپره توی هواپیما چیزی حالیش نیست، ماشینم رو که دید اصلا گرخید. عاشق
ماشینای سواری و جمع و جوره. من عاشق ماشینای گنده.

@Romanchii

نمیگم اینچیزا توی رابطه مهمها.
خیلیها با وجود این جور فرقا کنار هم میمونن و با هم خوبن و حتی تفاوتهای همدیگه
براشون جالبه اما من اینجوری نیستم. من دوست دارم با طرفم راحت باشم، اون مدلش یه
جوریه که اگر صد سالم بگذره باز یه تعارفی با من داره«
-این چیزا مهم نیست«
-چی مهمه؟«
-اینکه طرفت به دلت بشینه. یهو میبینی یکی به دلت نشسته مثل همین پویا، با خروارها
تفاوت. یا یکی شبیه خودت. اینچیزا جزوه نداره ترانه. البته به نظر من«
به فکر فرو رفت.
-اگر به دلت می نشست دیگه تفاوت هاش رو نمیدیدی. میشستی اینجا یه چیز دیگه میگفتی«
-نمیدونم. به نظرم درست میگی. تاحالا برام پیش نیومده. اما امکان پذیره«
بی حرف نگاهش کردم.
-تنها چیزی که الان مطمئن شدم این بود که پویا اصلا به دلم ننشست«

@Romanchii

از بعد اون شب چندین بار بهش زنگ زده بودم تا حالش رو بپرسم. دستش بهتر بود و خودش
هم درگیر پروژهی عکاسیای بود. زیاد توی گروه تلگرام فعالیت نداشت و شب به شب میگفت
که دلم براتون تنگ شده و سرم شلوغه اما زود یه قرار میذارم که ببینمتون. دلم یه جور بی
قراری بود. خودم حس می کردم دلتنگم. اما وقعا دلتنگ بودم؟ من؟ عجیب بود.
صبح رفته بودم اداره و همه با دیدنم متعجب بودند. دلم برای محل کارم تنگ بود. برای همه
چیزش. اتاق های کوچیکش، کولر های بی جونش، چایی های آقا ظفر. حتی دلم برای
بازداشتگاه و مجرمین هم تنگ شده بود. اما برای رفع دلتنگی نرفته بودم. برای پیگیری کیف
قاپی رفته بودم پیش سعید. موتور استفاده شده دزدی بود و این اولین گزارش از کیف قاپی
توی اون کوچه بود. به در بسته خورده بودم. سعید گفته بود اگر وسایل دزدیده شده خیلی
مهمن از مخبرهاش استفاده کنه تا وسایل رو پیدا کنن اما وسایل مهم نبود. ازش خواستم اگر
شکایت دیگهای مرتبط با این آدرس از کیف قاپی شد خبرم کنه و برگشته بودم باشگاه. شاگرد
نداشتم و وقت استراحتم بود. محسن داخل اتاق شد.

@Romanchii

-ناهار خوردی؟«
-نه هنوز«
-ساعت نزدیکه ۵شدهها.چی میخوری بگم مجتبی برات درست کنه؟«
-چه میدونم. چی داره آماده؟«
-پاستا رژیمیاش آمادهاس... فیله مرغ و سبزیجاتشم زود آماده میشه«
-همون پاستا خوبه. بگو حاضر کنه یه زنگ بزنم میام«
-باشه«
موبایل رو برداشتم و شمارهی ترانه رو گرفتم.
-ســـــلام«

168

سلام کشداری گفته بود. لبخند نشست روی لبم.
-سلام. چیه خوشحالی؟«
-تو زنگ زدی خوشحال شدم. خوبی؟«
-تو خوبی؟ دستت خوبه؟«
-خوبم. همه جام خوبه والا. از مامانم تو بدتری سیاوش« خندهام گرفت.
-چرا؟«
-مامانم اینقدر نگران دستم نیست که تو هستی. چیکارا می کنی؟ میزونی؟«

@Romanchii

-خب اگه مامانتم فیلم اون روز رو میدید مثل من نگران بود... منم خوبم شکر. باشگاهم.
کلاسم داشتم تا نیم ساعت پیش«
-ای بابا ولش کن حالا اون فیلمو. یادم میفته اعصابم میریزه بهم. خسته نباشی. چه خبر
دیگه؟«
-هیچی... نمیخوام اعصابتو خرد کنم. صبح رفتم اداره. فیلمو دو روز پیش داده بودم به دوستم
بررسی کرده گفت موتور دزدی بوده. دوربین خیابونای اطرافم چک کرد اما آب شده بودن...
ولی باز گفتم پیگیر باشه«
-الکی به زحمت انداختی خودتو. چهار تا تیکه لباس ارزش نداره که. دستمم دیدی یه ضرب
کوچیک بود گذشت و رفت. البته که اگه شما یه جا به من معرفی کرده بودی واسه دفاع
شخصی الان اینجوری نمیشد. کم کاری کردی«
ابرو بالا بردم.
-آهان یعنی میرفتی دفاع شخصی میتونستی دو تا مردو رو موتور بزنی داغون کنی؟«
-صد در صد«...

@Romanchii

-عجب... من والا واسه خانما جایی ندیدم که مستقیم درس بده. مگر اینکه فضا داشته باشی
برات یه معلم خصوصی پیدا کنم بیاد بهت یاد بده«
-اگر بخوام بیاد که میگم تو بیای«
-من بیام؟«
-آره دیگه... یه رفیق اینکاره داشته باشم بعد برم معلم خصوصی بگیرم؟ من گفتم حتما
باشگاهی میشناسی که نزدیکم باشه«...
لبخند زدم. هم صحبتی باهاش رو دوست داشتم. شیرین بود.
-حالا رو در رو راجعبه این موضوع صحبت میکنیم«
-آره حتما... یه کم سرم خلوت شه یه قرار میذاریم«...
-چیکارا میکنی که اینقدر شلوغی؟«
-یه دقیقه گوشی – ...آقا ممنون همینجا پیاده میشم، مرسی. اینترنتیام پرداخت کردم- خب
ببخشید«...
-اگه جایی هستی کار داری بعدا زنگ میزنم«
-نه... اومدم سمت نعمت آباد... یه کاری داشتم«
احساس کردم اشتباه میشنوم.
-کجا رفتی؟«
-نعمت آباد دیگه«
-منظورت از نعمت آباد منطقه نوزدهست؟«
-آره«

@Romanchii

اخمهام کشیده شد توی هم.

170

-اونجا چیکار داری تو؟«

-چرا جوش میاری حالا... هیچی یه خانوادهاس که نیاز به کمک دارن قبل از معرفی به
موسسهی مورد نظرم باید تحقیق کنم راجع بهش، عکس و اینا از خونهشون بگیرم و از همسایه
ها بپرسم بعد اینارو تایپ و پرینت شده با امضا زیرش تحویل بدم تا بهشون کمک کنن«

-تنها بلند شدی رفتی؟ نمیگی بلایی سرت میارن؟«

-چه بلایی بیارن؟ من هزاران بار اومدم این جور مناطق«

-اونجا پره دزد و آدم عوضیه«

-آدم خوبم داره«

-همه جا آدم خوب و با شرفم داره ولی عوضیهاش توو خیابون میپلکن. برای چی پاشدی
تنها رفتی ترانه؟«

-سیاوش حس نمیکنی صدات یه کم داره بلند میشه؟«

دلخور بود. متعجب هم بود انگار. دستی به موهام کشیدم. کلافه شده بودم.

-عصبیام خب. من هزارجور آدم کثافت از اون مناطق جمع کردم نه تو. نمیدونی چون ندیدی.

@Romanchii

همین الان لوکیشن میدی میام دنبالت«
-نمیخواد. زود کارم تموم میشه برمیگردم«
-ترانه گفتم لوکیشن بده«
-گفتم نمیخوام سیاوش جان. خودم از پس خودم بر میام، الانم اگه کاری نداری قطع کنم
آدرس دقیق توی گوشیمه باید پیدا کنم«
نمیدونستم باید چیکار کنم. مغزم داشت سوت میکشید.
سکوت کرده بودم.
-کاری نداری؟ سیاوش؟«

171

-نه«
تلخ شدم. شاید انتظار نافرمانی نداشتم.
-ممنون که زنگ زدی. خدافظ«
صدای بوق توی گوشم میپیچید و مبهوت به میز جلوم خیره شده بودم.
-چی شد؟ ریدی نه؟ همچین داد زدی اومدم ببینم چه مرگت شده«
سر بالا آوردم به رضا نگاه کردم.
-چرا این ریختی شدی حالا؟ قهر کرد؟«
-پاشده تنها رفته نعمت آباد«
-بچه که نیست«

@Romanchii

-رضا پامیشم میزنم توی دهنتا«
-بیا بزن«
-تو همین ویدا پاشه بره اونجا پارش میکنی، بعد میگی مگه بچهاس؟«
پوفی کرد و چیزی نگفت.
-الکی زر میزنی دیگه«...
-خب حالا میخوای چیکار کنی؟ بیا ناهارتو بخور سرد شد«
-کوفت بخورم من بابا«
-خب بشین اینجا عزا بگیر«
-پاشم برم اون سمت دلم راضی نیست اینجوری«
-بتمرگ بابا... میخواست آدرس میداد دیگه. حداقل مثل آدم میگفتی راضیاش میکردی. نه
عین وحشیا«...

172

-من اونجا هزارتا آدم دزد و جیب و بر و مواد فروش جمع کردم. من میدونم اونجا چه خبره«...
-خب پس پاشو گمشو زودتر برسی بهش«
نیم ساعت بعد رسیدم، ایستادم و موبایلم رو در آوردم. خجالت میکشیدم زنگ بزنم. اس ام اس
دادم.

@Romanchii

"هنوز اونجایی؟"
امیدوار بودم جواب بده. اگر جواب نمیداد اصلا بلد نبودم کاری کنم. با تاخیر صدای اس ام اسم
اومد.
"بله"
"من این سمتام. میشه خواهش کنم لوکیشن بدی؟"
چند دقیقه گذشت. جوابی نیومد. دل توی دلم نبود. هوا داشت رو به تاریکی میرفت. دوباره اس

ام اس دادم.

"لطفا، هوا داره
تاریک میشه".

بدون اینکه حرفی بزنه برام لوکیشنی فرستاد. سریع سوار موتور شدم و بعد از پنج دقیقه خودم
رو به منطقه مورد نظر رسوندم.
"من دم درم. هر وقت کارت تموم شد بیا"
جوابی نداد و من از موتور پیاده شدم و به کوچهی باریک چشم دوختم. جوون ها ته کوچه
نشسته و سیگار می کشیدند. پسر بچهای با لباس های کهنه مدام توپ پلاستیکی رو می کوبید
به دیوار. هوا، هوای سنگینی بود. یاد آخرین ماموریتی که توی این منطقه داشتم افتادم. حمله

@Romanchii

به یک خانهای که آشپزخانهی پخت شیشه بود. توی درگیری با شرورین بازوم تیر خورده بود.
بی اختیار دستی روی زخم قدیمیام که زیر ژاکت نازکم پنهان شده بود کشیدم. دلم چقدر
برای اون روزا تنگ بود.

173

با صدای باز شدن دری به خودم اومدم. دو خانه جلوتر از جایی که ایستاده بودم. صدای بیحال
زنی که تشکر می کرد و صدای ترانه که به اون امیدواری میداد. بعد از چند لحظه که در بسته
شد، چشم چرخوند و اومد سمتم. نگاهش مثل همیشه نبود. دلخور بود. برق همیشگی رو
نداشت. من احمق بودم که سرش داد زده بودم. خودم میدونستم. اما چیکار می کردم؟ بلد
نبودم. نگران میشدم و بلد نبودم بگم نگرانم. بلد نبودم بگم چرا نگرانم؟ چه دلیلی داره که
نگرانت باشم؟ بلد نبودم با زبون قانعاش کنم.
-سلام»
نیم نگاهی به صورتم انداخت و دوباره سر به زیر برد.
-سلام»
سلامی بدون انرژی و بی حالت. فکر می کردم هیچ چیز

@Romanchii

نمیتونه انرژی این دختر رو بگیره. اما
مثل اینکه اخلاق تلخ و گند من تونسته بود.
-خوبی؟«
سری تکون داد.
-الان خیالت راحت شد؟«
سرم رو خم کردم تا بتونم صورتش رو ببینم.
-منظورت چیه؟«
-هیچی فکر میکردی حتما بلایی سرم میاد. میگم خیالت الان راحت شد؟«
-آره«...
چیزی نگفت.
-بیا بشین بریم«
-ماشین میگیرم«

174
-ترانه من اومدم که ببرمت. ماشین میگیرم یعنی چی؟«
-اینجوری راحت ترم«
بی حرف نگاهش کردم.
-ممنون که اومدی«
خواست از کنارم رد شه. مچش رو گرفتم. سعی کردم آروم بگیرم، با ظرافت. نمیدونم موفق بودم یا نه.

@Romanchii

-نمیخواستم ناراحتت کنم ترانه«
بی حرف نگاهم میکرد. به چشمهام. داشتم آب میشدم.
-نگران شدم. من خیلی توی این منطقه معتاد و دزد و موادفروش و متجاوز گرفتم. تا اسم
اینجارو آوردی اون روزا اومد جلوی چشمم. ترسیدم. باور کن نمیخواستم داد بزنم یا خدایی
نکرده بهت بی احترامی کنم«...
هنوز نگاهم می کرد. بدون هیچ حرفی. منتظر معذرت خواهی بود. لعنت به من و غرورم.
-معذرت میخوام. بلد نیستم. تاحالا توو همچین شرایطی با دختری قرار نگرفته بودم«...
لبخند نصف و نیمهای رو لبش جا خشک کرد، نگاهش میکردم.
-خب باشه. بخشیدم«
نفسمو بیرون دادم و خیالم کمی راحت شد. من کی اینجور شدم؟ معذرت خواهی کرده بودم،
نگران بودم، ناراحت بودم از ناراحت بودنش. لعنت به من.
-بریم«
کلاه رو به سمتش گرفتم.
-کلاه نخریدی؟«

@Romanchii

-نه«.
-خودم میخرم«
چشم غرهای بهش رفتم همزمان نشستم روی موتور.
-چیه؟ هر چی میگم گوش نمیدی. این باره آخره که میذارم... یا جفتی باهم میذاریم یا هیچ
کدوم«
خندهام گرفت.
-نگران چی هستی تو آخه؟ تو وقتی ترک من میشینی دست من امانتی. من که دست تو
امانت نیستم«
-امانت نیستی اما میتونم یه کاری کنم توام مراقب باشی. اتفاق که فقط واسه مردم نیست،
بعدم منم دست تو امانت نیستم. با میل و خواستهی خودم میشینم ترکت«...
-فعلا کلاه رو بذار تا بعد ببینیم چی میشه«
پوفی کرد و با مهارت شونهام رو گرفت و نشست. آروم حرکت کردم.
-خب چه خبر بود اینجا؟«
-هیچی جز بدبختیِ آدما هیچ خبری نبود«...
-مشکلشون چیه؟«
-بابائه معتاد بوده، موادم میفروخته. زندانه .۲۰سال براش بریدن. مادره مونده و سه تا بچه قد
و نیم قد، یکیام حاملهاس .۸ماهشه. ولی انگار ۴ماهس از

@Romanchii

بس که غذای درست و درمون
نخورده. بچههاش همه لاغر و همیشه مریض. خیلی به
کمک نیاز دارن«...
-شانس در خونهشون رو زده پس«...
به کمرم چسبید و کمی سرش رو جلو آورد. سرش کنار
سرم بود. بدنم مورمور شد.

176
-چی؟ نشنیدم«
-میگم شانس در خونهشون رو زده«
-یعنی چی؟«
-که تو پیداشون کردی«
خندهاش رو حس کردم.
-سردت نیست؟«
-نه. تو سردت نیست؟«
-نه ولی سرد شده هوا. لباس درست درمون پوشیدی؟
دیگه باید با ماشین بیام دنبالت«
-لباسام خوبه. نگران نباش. بعدم ماشین دوست ندارم.
موتور خوبه«
-۲۰روز دیگه که ترک این موتور یخ زدی بهت میگم«
دوباره خندید و نگفت اصلا چرا باید بیای دنبالم؟ نگفت
چرا نگران بودی؟ نگفت حق نداشتی

@Romanchii

سرم داد بزنی. نگفت توی کارهام دخالت نکن. کاش می گفت. کاش جلوم رو میگرفت. کاش
یه چیزی میگفت تا من میتونستم حد و مرزم رو باهاش مشخص کنم. نمیتونستم. نمیفهمیدم
حد و مرزم کجاست. نمیفهمیدم باید با زنی که اینطور به دلم نشسته چطور برخورد کنم که
وارد رابطهی احساسی نشم. بلد نبودم مراقب قلب و احساساتم باشم. من عوض شده بودم. من
عجیب شده بودم. من حس می کردم که درست وسط یه باتلاقم. اما دست و پا زدن و فرو
رفتن داخلش رو دوست داشتم. من احمق بودم. خیلی احمق بودم.
سیاوش
عکسهای عقد کنون خواهرش رو میدیدم. لباس بلند قرمز رنگ پوشیده بود. موهاش رو ساده
جمع کرده بود پشت سرش. صورتش، مثل همیشه بود با کمی آرایش و رژ لب قرمز رنگ.
لبخندی زدم. زیبا بود. خیلی زیبا بود. چشمهاش میخندید و لب هاش هم. چال های روی

177
گونهاش صورتش رو مثل بچهها کرده بود. نفسی بیرون

@Romanchii

دادم و گوشی رو انداختم روی مبل.
بارون میاومد. بارونِ پاییزی. اواسط آبان بود و تازه پاییز داشت خودش رو نشون میداد.
وارد اتاق دوم خونهی کوچیکم شدم. پنجره رو باز کردم تا صدای بارون رو بشنوم، دستکشهام
رو دستم کردم و به کیسهی آویزون وسط اتاق نگاهی کردم. شاید بعد از رضا، کیسه تنها
چیزی بود که داشتم. من خیلی تنها بودم. مشت کوبیدم، محکم، سریع. بعد پا کوبیدم، پشت
سر هم. دوباره مشت، دوباره پا، دوباره مشت.... تکرار کردم، نمیدونم چقدر، نمیدونم تا کی،
فقط میدونم دستام دیگه جون نداشت و پاهام تحمل وزنم رو نداشتند. دستکش هارو پرت
کردم گوشهی اتاق و برگشتم به هال. تنها چراغ روشن آباژور کنار مبل تکیام بود. کاش
سیگاری بودم. توی این بارون و تنهایی و این نور کم، فقط یک سیگار کم بود. موبایلم زنگ
می خورد. زنگ خوردنش همزمان شد با رعد و برقی شدید. رضا بود. خم شدم و از روی مبل
موبایلم رو برداشتم.
-بله؟«
-سلام... چطوری؟«
خودم رو انداختم روی مبل تکی.

@Romanchii

-خوبم«
-منم خوبم«
-به سلامتی. چی شده؟«
-هیچی زنگ زدم ببینم چیکار میکنی«
-هیچی. تمرین میکردم. تو چیکار میکنی؟«
-تمرین این موقع؟«
-آره. صبح و شب داره مگه؟«

178

-نه. منم هیچی نشستم. زنگ زدم یه چی بگم«...
-چی بگی«...
-ویدا زنگ زد، گفت میخواد بیاد باهات حرف بزنه گفت میدونه زنگ بزنه تو جواب نمیدی و نمیپذیری برای همین از من خواست من زنگ بزنم« پوفی کردم. حوصلهی این یکی رو نداشتم.
-چه حرفی؟«
-چه میدونم. منم گفتم میام دنبالت میبرمت اونجا، حرفاتونو زدین من میام بالا«
-غلط کردی تو. رضا... پاشو توی خونهی من باز نکن، پس فردا دیگه نمیتونم از اینجا جمعش کنم«...
-اِ سیاوش. بسه دیگه توام. میخواد بیاد حرف بزنه ببین

@Romanchii

چی میگه. بعدم تو که تعارف نداری
حوصلهی منم نداشته باشی درو روم باز نمیکنی. همچین میگه انگار روش توی روی این دختر
باز نشده«
-هر غلطی میخوای بکنی بکن فقط زود. حال و حوصله ندارم خستهام«
-باشه بابا... تا نیم ساعت دیگه اونجاییم«
-خدافظ«
گوشی رو روی مبل انداختم و پوفی کردم. هنوز بارون میاومد.به سمت حمام رفتم و دوش
گرفتم و بعد از پوشیدن لباس نشستم روی مبل، بی حرکت و در سکوت. تا نیم ساعت بعد که
ویدا مقابلم نشسته بود. ماگ قهوهای رنگ پر از چای رو روبه روش گذاشتم و اون داشت با
نگاهش خونهام رو وارسی می کرد.
-قشنگه«
-مرسی«

-چه ویو خوبی داره، زمستون برف میاد اینجا مشکلی نداری؟ خیلی نزدیک به کوهه«
-مشکلات خودشو داره ولی میگذره«

@Romanchii

-خوبه«.
نشستم روی مبل رو به روش.
-خب... چیزی شده؟«
دستی به صورتش کشید و نفسی بیرون داد.
-من... اومدم اینجا ازت عذرخواهی کنم«...
تکیه دادم و جرعهای از چایی داغ رو خوردم و بی حرف نگاهش کردم.
-من.. خیلی اشتباه کردم.. کتمان نمیکنم که دوست نداشتم، ولی خیلی اشتباه کردم. بلد نبودم.
شاید اگر از یه راه دیگه وارد میشدم موفق میشدم. الان که جای خالیت رو توی زندگیم میبینم
میفهمم واقعا یه چیزی کم دارم. میفهمم جای خالی برادری مثل تو چقدر برام پر رنگه. ببخش
منو سیاوش«
ساکت بودم و فکر می کردم به تمام از خودگذشتگیهام، همهی برادرانههام که خرجش کردم.
-میخوام بشیم مثل قبل سیاوش. نمیخوام جمع سه نفرمون رو خراب کنم. تو و رضا تنها
کسایی هستین که من دارم. خانوادمین. ببخش منو. خواهش می کنم«
گریه میکرد و من به شبایی فکر میکردم که مثل امشب بارون میومد و من بیدار مینشستم
بالای سرش چون از رعدوبرق می ترسید. چون مادر و

@Romanchii

پدرش توی روز بارونی رهاش کرده
بودند. نفسی بیرون دادم.
-ویدا.. مهم نیست تو چیکار کردی با من... کینهای ازت
ندارم. اشتباه کردی. خودت به خودت
بد کردی. ولی... فردا روزی، اگر کسی رو دوست داشتی
میخوای شبونه بری توی اتاقش و
خودت رو در اختیارش بذاری؟«

180

سرش رو پایین انداخت. سرخ شد. ادامه دادم.
-ویدا... من دلم میدونی از چی شکسته؟ از اینکه تمام
نوجوونیام تلاش کردم که راه درست
رو به تو نشون بدم، در صورتی که خودم هنوز راه درست
زندگیم رو یاد نگرفته بودم ولی تو با
یه حرکت تمام کارایی که برات کردمو تف کردی توی
صورتم و گفتی هیچکدوم تاثیری
نداشته«...
هق میزد.
-ببخش سیاوش«...
بلند شدم. لیوان رو روی میز گذاشتم و دو زانو نشستم
مقابلش.
-نگاه کن منو ویدا... این مردیه که غیرتش رو به گوه

@Romanchii

کشیدی«...
چشمهاش رو روی هم فشرد و اشکهاش سرازیر شد روی گونهاش.
-نبند چشاتو... نگام کن. کمرمو خم کردی. میخوای ببخشمت؟ میبخشم. ولی بدون اگه ببینم
بازم اینکارو کردی، به خداوندی خدا یه کاری می کنم سایهامم نبینی«...
با چشمهایی لبریز از اشک، دست انداخت دور گردنم و در آغوشم گرفت و من شاید مدتها
بود که در آغوش گرفته نشده بودم.
-غلط کردم سیاوش. هر چی تو بگی... ببخشم«...
دستم رو انداختم دور گردنش و موهاش رو نوازش کردم و فکر کردم به دو سالگیاش که پا
گذاشته بود توی موسسه، بولیز و شلوار صورتی رنگ خاکی و چشمهای قرمز و صورت ترسیده.
چقدر گناه داشتیم...
نشسته بودیم توی بالکن کوچیک هال، رضا اومده بود بالا و خوشحال بود از آشتی ما. رضا
سیگار می کشید و من چای می خوردم و ویدا پتو پیچیده دور تنش به تهران مقابلش نگاه می
کرد.

@Romanchii

-سیاوش«...
سرچرخوندم سمت رضا.
-هان«...
-چه خبر از موسسه؟«
-خبر خاصی نیست«
-اوضاعشون بهتره؟«
-بهتره. از بعد بازارچه خیلی بهتره«
-خدا خیرش بده دختررو«
حرفی نزدم و به عمق شب خیره شدم.
-کدوم دختره؟«
ویدا می پرسید.
-همین ترانه افخم که بازارچه رو برگزار کرده«
من بی حرف چای مینوشیدم و فکر میکردم به اینکه چند وقتیست باهاش حرف نزدم و ته
دلم دلتنگش بودم.
-آهان... یادم اومد«
حرفی نزد. مثلاینکه واقعا ویدا داشت درست میشد. صدای آیفون بلند شد و رضا سیگارش رو
توی جای سیگاری خاموش کرد.
-به به پیتزا«...
کارتمو به سمتش گرفتم و زد رو دستم و از بالکن خارج شد.
@Romanchii

-با این دختره سر و سیری داری؟«

182

بدون اینکه نگاهش کنم جوابش رو دادم.

-کی ترانه؟«

-آره«

-چه سرو سیری؟«

-نمیدونم. حس کردم«

-نه. دوستیم«

-دختر جذابیه«

متاسفانه جذاب بود. پوزخندی زدم.

-چرا میخندی؟ نیست؟«

-نمیدونم. حتما هست دیگه«

کمی صندلیاش رو کشید سمتم.

-دلم میخواد دوباره مثل قدیم دلمشغولیهات رو بهم بگی.

قول میدم خر بازی در نیارم«...

نگاهش کردم. بالاخره. ویدا هم زیبا بود. چونهاش رو فشردم.

-من هیچ دل مشغولیای ندارم. تو مراقب خودت باش، درست زندگی کن، من دیگه چیزی

نمیخوام«

لبخندی زد. صدای رضا بلند شد.

@Romanchii

-بچهها بیاین سرد میشه«
سرم رو چرخوندم.
-بیار همینجا بخوریم«
تا دمدمای صبح گفتیم و حرف زدیم و به عادت
نوجوونیهامون کنار هم جا انداختیم و خوابیدیم.

183

صبح ترانه زنگ زده بود، گفته بود امروز میخوام لطف
هات رو کمی جبران کنم، به زور راضیام
کرده بود که بیاد دنبالم و برای شام بریم بیرون. دوش
گرفتم و کمی ریشهام رو مرتب کردم.
پیراهن مشکی رنگم رو اتو زدم و با جین مشکی رنگم
پوشیدم و بعد کت چرمم رو به تن
کردم. نیم بوت مشکی رنگم رو به پا کردم و بندهاش رو
بستم و عطر به تنم پاشیدم. صدای
اس ام اس موبایلم بلند شد. پایین بود، رفتم، سوار شدم،
دست دادیم، حرف زدیم. راجعبه
موسیقی بی کلام توی ماشینش، راجعبه ترافیک و
رانندگیهای بد مردم شهر، راجع به موسسه
و لباسهای جدید خریداری شده، حرف زدیم تا اینکه رسیدیم
جلوی ساختمانی اداری ۱۲
طبقه، داخل پارکینگ شدیم و ماشین پارک شد بعد در

@Romanchii

سکوت رفتیم بالا، طبقهی ۱۲.چیزی
نپرسیدم. تا اونجایی که میدونستم به شام دعوت شده بودم،
اما کجا؟ نمیدونستم. کلید انداخت
توی در، وارد شدیم، چراغ هارو روشن کرد، اما باز هم
نور کمی توی فضا بود. گفت «اول
تصمیم داشتم شام به رستورانی بریم، بعد گفتم با یه شام
داخل یک رستوران لطف هات جبران
نمیشه. تصمیم گرفتم خودم غذا درست کنم و دفترم رو بهت
نشون بدم» دفتر قشنگی داشت.
مدرن بود و در عینحال گرم. لازانیا درست کرده بود،
خوردیم، روی میز ۴نفره. خوشمزه بود.
دلم برای غذای گرم تنگ شده بود. در حین شام خوردن،
حرف میزد، میخندید و من نگاهش
می کردم. شیرین بود. این لعنتی خیلی شیرین بود.
ظرفهارو با کمکش جمع کردم و شستم.
مخالفت کرد و گوش ندادم.
-سیاوش چای یا قهوه؟«
-امممم«...
-به این فکر کن که میخوایم توی بالکن بخوریم و اینکه
قهوههای من فوقالعادهان«
اهل قهوه نبودم. همینجور بیخواب بودم و به این دلیل
نمیخوردم اما میشد مخالفت کرد؟
نمیشد.

@Romanchii

-پس قهوه«...

184

لبخندی زد. چند دقیقه بعد توی بالکن، روی مبلهای ساخته شده با پنل های چوبی و تشک
های قرمز رنگ با لیوانی قهوه و کوکی های کوچک نشسته بودیم و به تهران زیرپا نگاه
میکردیم. هوا سرد بود، اما فکر اون هم کرده بود، گرم کن کوچک زیر پاهامون بود و پتو های
زرد و طوسی رنگ رو پیچیده بودیم به خودمون.

-بیا از هم سوالای عجیب غریب بپرسیم«...

-بپرس ببینم سوال عجیب غریب چی هست«

-خب... چه میدونم. عاشق شدی تاحالا؟«

نگاهش کردم. به چشمهای مشتاق منتظرش، به لبخند و چالهای شکل گرفته روی گونهاش.
جرعهای از قهوهی خوش طعم رو خوردم و گذشتهام رو شخم زدم. نبود. هیچ عشقی نبود.
حتی دوست داشتن هم نبود. گوشهی ابروم رو خاروندم. با سی و اندی سال سن چه بد که
عاشق نشده بودم.

-نه«

ابرو بالا برد و متعجب به نیمرخم زل زد.

@Romanchii

-نه؟«
-نه«
-عجیبه«
-چرا؟«
-نمیدونم. آدم همیشه یه عشق احمقانهی بچگی داره«
-آدمای نرمال دارن. نه من«
-تو چته؟«

185

-چیزیم نیست. توی موسسه بزرگ شدن بین کلی پسر معنیای از دختر و زن برام نذاشته
بود. سنمم که کمتر بود وقتی ویدارو آوردن موسسه جز حس اینکه باید ازش حمایت کنم حس
دیگهای نداشتم. تمام مدت نوجوونیام من و رضا مراقبش بودیم ولی عاشقش نبودیم. شاید
وقتی نداشتیم برای عاشق شدن اینقدر که هی باید میدوییدیم تا خرج دانشگاه و کرایه خونه
بدیم دیگه جونی نمیموند«...
بی حرف نگاهم میکرد.
-من الان نزدیک به چند ماهه که از شر قسط و اجاره خونه راحت شدم. تمام این سالها فقط
مشغول سگ دو زدن بودم. واقعا چیزی نفهمیدم. زندگیمم

@Romanchii

اونقدر چیز آس و آنتیکی نبود که
بخواد دختری رو جذب خودش کنه«
-الان همه چیز خوبه؟«
لبخند تلخی زدم.
-توی حال زندگی می کنم دیگه. بنابراین اگه الان رو
بخوای، الان خیلی خوبم«...
لبخند گرمی زد.
-امیدوارم«
-خب تو بگو... عاشق شدی؟«
نگاهش رو به رو به رو دوخت. لبخند تلخاش رو به
چهرهی تهرانِ خاکستری پاشید. پر از
خاطرات بود این شهر براش. از نگاهش معلوم بود.
-الان که بهش فکر می کنم شک میکنم که بتونم اسمش رو
عشق بذارم یا نه. اما اون
موقعها که بچهتر بودم فکر میکردم از من عاشق تر
نیست«...
سکوت کردم. دوست داشتم بیشتر بدونم.

186

-۱۹سالم بود که با یه پسری توی یه تور آشنا شدم .
۲۳سالش بود و پزشکی میخوند، باهم
آشنا شدیم و یه رابطهای رو شروع کردیم که حدودا 1سال

@Romanchii

و خوردهای طول کشید. توی این
یک سال من به خاطرش قید رفتن به انگلیس رو زدم و
همینجا درسم رو ادامه دادم اما اون
دورهی عمومیاش که تموم شد گفت می خوام برم آلمان
برای ادامه تحصیل و درسم از همه
چیز برام مهم تره و رفت. به همین راحتی. اون اولین و
آخرین رابطهای بود که داشتم«...
هنوز به شهر نگاه می کرد. دنبال خاطرش می گشت.
-دلت تنگ شده؟«
-برای اون نه. برای خودم. برای ترانهی اون موقع«
-چجوری بوده ترانهی اون موقع؟«
-عاشق«
نگاهش کردم. ادامه داد.
-دیگه میترسم از عاشق شدن... دلم می خواد عاشق بشم.
نمیتونم. میترسم. مثل سگ
میترسم. وقتی به روزای بعد رفتنش فکر میکنم تنم میلرزه،
گریههام که یادم میاد حالم از هر
چی عشق و عاشقیه بهم میخوره«...
بغض کرده بود. توی چشمهای خیره به شهر خاکستریاش ،
اشک حلقه زده بود. دست گذاشتم
روی دست مشت شدهاش. کدوم آدم عاقلی یه همچین
فرشتهای رو ول می کرد؟
-ترانه تو توانایی کارایی رو داری که خیلیها ندارن، خیلی

@Romanchii

از ناممکن های ذهن آدمهارو به
ممکن تبدیل کردی. برای آدمی مثل تو نمیتونم و نمیشه
وجود نداره... تو قوی ترین زنی
هستی که من به عمرم دیدم«...
سرچرخوند و اول نگاهی به دستهامون کرد و بعد خیره شد
به چشمهام. بدون هیچ حرفی.
من هم نگاهش کردم. خیره. به جای تمام روزایی که دلم
برای سیر نگاه کردنش تنگ بود.

187
نگاه طولانی بود و کشنده. چشم گرفت از نگاهم. کم آورد.
سرش خم کرد و گذاشت روی
شونهام. قلبم به تپش افتاد. مچ دستش زیر دستم آروم شل
شد و من حالا دستم رو روی دست
ظریفش گذاشته بودم. باید دستم رو برمیداشتم؟ نه. شاید
دیگه هیچوقت اتفاق نمیافتاد. بینیام
رو به موهاش نزدیک کردم، بو کشیدم. خدایا. همهچیز این
دختر دوست داشتنی بود. هر چقدر
با خودم کلنجار رفتم که سرم رو به سرش تکیه بدم
نتونستم. بی حرکت نشستم و منتظر موندم
چیزی بگه. نگفت که نگفت. گذشت، انگار یه عمر.
سکوت خیابون و خاموشی خیلی از چراغها

@Romanchii

نشون از نیمه شب بودن میداد. سرم رو کمی جلو بردم و نگاهش کردم. چشمهاش بسته بود.
خوابیده بود؟ لبخند کمرنگی نشست روی لبم. دوباره سر عقب بردم و خیره به شهر شدم. سرما کم کم بیشتر میشد و ترانه تکونی نمیخورد. فشار آرومی به دستش وارد کردم.
«ترانه؟-
کمی تکون خورد.
«هوم...-
«سرده. پاشو بریم توو بخواب-
سرش رو از روی شونهام برداشت و تپش قلبم آروم تر شد.
«چرا خوابم برد...-
دستی به چشمهاش کشید.
«خسته بودی. منم این همه آشپزی می کردم خسته می شدم-
«نه.. دیشب ۲ساعت خوابیدم، ببخشیدا توام اذیت شدی-
«نه. چه اذیتی-
«بریم توام برسونم-
«ساعت ۲شبه. منو برسونی کجا بری؟-
@Romanchii

-برم خونه«
-لازم نکرده. ایراد میگیرن بمونی اینجا شب؟«
-نه بابا«...
-پس بگیر بخواب دیگه«
-تو چطوری بری خونه؟«
-من یه ماشین میگیرم میرم. نگران نباش«
-خب با ماشین من برو«
-ترانه آدم گندهام. نگران چی هستی؟«
-زشته این جوری«
-حالا بیا بریم توو. یخ کردی«
ظرفهارو جمع کردم و همراه پتوها داخل بردم. ترانه به اتاقی رفته بود و من ظرفهای قهوه
و کوکی هارو میشستم، تموم که شد دیدمش که داشت مبلهارو به تخت تغییر میداد. یه مبل
دو نفره، یه مبل سه نفره. بالشت و پتو هم روی هر کدوم گذاشته بود.
-اینجا راحتی بخوابی؟«
متعجب نگاهش کردم، از اینکه به همین راحتی میخواست بهم اعتماد کنه و شب رو کنارم
بگذرونه چشمهام گرد شده بود.
@Romanchii

-چرا این جوری نگاه می کنی؟«
-بخوابم همینجا؟«
-آره مشکلی داری؟«
-معمولا خانما توو این موارد مشکل دارن«

189

-من با تو مشکلی ندارم«
بی حرف نگاهش کردم.
-چیه؟ دلم راضی نمیشه این جوری بری... خودمم غرق خوابم«...
-عجیبه بعد اون قهوه خوابت گرفته«
-اول اینکه دیشب خیلی کم خوابیدم دوما اصلا کافئین روم تاثیر نداره. خیلی خوشخوابم«
لبخندی روی لبم نشست. خوابالو بود. نفسی بیرون دادم.
چه میکردم؟

-سیاوش؟«
نگاهش کردم. اگر میگفتم جونم بد بود؟

-بمون دیگه«

-باشه«...

@Romanchii

لبخندی زد و بی حرف چرخید به سمت اتاق و من چرخیدم به سمت بالکن به جایی که سر
روی شونهام گذاشته بود نگاه کردم، چقدر گذشت نمیدونم ولی با صداش برگشتم.
-چیزی نمیخوای؟«
تیشرت و شلوار راحتی سفید رنگ با طرحهای نامشخص قرمز پوشیده بود. لبخند زدم.
-چیه لباس خوابم خیلی ضایعست؟«
لبخندم پررنگ تر شد.
-بهت میاد مثل بچهها شدی... چیزیام نمیخوام. بگیر بخواب«
-یه شلوار راحتی مردونه داشتم برات گذاشتم توی اتاق... عوض کن که راحت باشی«
-واسه کیه؟«

190
چرا پرسیدم نمیدونم ولی اگر نمیپرسیدم میمردم. ته نگاهش کمی شیطنت گرفت و بعد انگار
که از اذیت کردنم پشیمون شد.
-واسه سپهره. خیلی وقت پیش اینجا جا گذاشت دیگهام نبردش، تمیزه البته«...

@Romanchii

سری تکون دادم و به بی حرف به سمت اتاق رفتم، توی اتاقش یک میز کار بزرگ سفید رنگ
بود با مانیتوری بزرگ مشکی. روی میز پر بود از مجله و عکس و دست نوشته و پر از گل. این
دختر همهجا رو پر از زندگی میکرد. وقتی برگشتم به هال روی مبل دونفره تا گردن زیر پتو
جمع شده بود.
-اونجا راحتی؟ بیا رو این یکی بخواب«...
-من کوچیکم تو بزرگی... مبلامون کاملا اندازهس«
لبخندی زدم. دراز کشیدم روی مبل سه نفره و نگاهش کردم. رو به روم بود.
-بخواب شبت بخیر«
کمی سرش رو بالا آورد تا از لای انبوه موهاش ببینتم.
-راحتی؟«
-راحتم«
-میخوابی توام؟«
حتی اندازهی یک قطرهام خواب توی چشمهام نبود.
-آره«
میخواستم با خیال راحت چشمهاش رو ببنده.
-خوب بخوابی«
-توام«

@Romanchii

-شب بخیر«
-شب بخیر«
دست دراز کردم و تنها چراغ هال که آباژور کنار مبل بود رو خاموش کردم و توی تاریکی تا
دمدمای صبح به صدای آروم نفسهاش که غرق خواب بود گوش دادم و فکر کردم. من عاشق
شده بودم.
"مرا ببر به خواب خود، که خستهام از همه کس... که خواب و بیداری من هر دو شکنجه بود
و بس"...
ترانه
منتظر چی بودم؟ نمیدونستم. مدام نگاه به گوشی و انگار منتظر زنگی بودم.
-ترانه؟«
رو برگردوندم سمت لیدا.
-ها؟«
-چته؟ توو فکری؟«
روی مبل سه نفرهی دفترم نشسته بودم و حس میکردم که همه جا یه بوی خنکی میاد. بوی
خنک مردونهای که در عین حال تلخ هم بود.
-هیچی«
نشست کنارم.
@Romanchii

-من که میفهمم یه چیزیت هست. بنال دیگه«
-چیزیم نیست. تو چه خبر؟«
-نپیچون ترانه. مثه خر توو فکری دو سه روزه. خب بگو ببینم چته؟«

192

ساکت شدم. چم بود؟ این انتظار مزخرف برای زنگ زدنش، موندنم همینجا و خوابیدنم روی
مبل. لعنتی. چه میگفتم؟ صدای زنگ موبایل که بلند شد انگار قلبم تا دهانم بالا اومد. لیدا خم
شد و از روی میز موبایلم رو داد و با ابرویی بالا رفته نگاهم کرد.
-سیاوشه«
سعی کردم عادی باشم. گوشی رو برداشتم و نفهمیدم اصلا کی سرپا ایستادم.
-سلام«...
-سلام. خوبی؟«
-مرسی تو خوبی؟«
-شکر. چه خبر؟ بد موقع که زنگ نزدم؟«
شروع کردم راه رفتن. قدم گذاشتم روی جای قدمهاش.
-نه بابا کاری نداشتم. تو چه خبر؟«
-من هیچی. میخواستم زودتر بهت زنگ بزنم یه کم کار و

@Romanchii

درگیری پیش اومد نشد. شرمنده«
-چرا چیزی شده؟ خیره«
-نه یکی از دوستام رو یه پروندهای کار می کرد ازم کمک خواست دیگه من این دو سه روزو پیشش بودم الان تازه کارم تموم شد گفتم زنگ بزنم و ازت تشکر کنم بابت زحماتت«
-چه حرفیه میزنی سیاوش. چه زحمتی. کاری نکردم«...
-غذاتم خیلی خوشمزه بود. ماشالله توی همه چیز نمرهت بیسته«
لبخندی زدم.
-لطف داری«
-امیدوارم بتونم جبران کنم«

193

-قبلا جبران کردی... دیگه این حرفارو نزن«
حس کردم لبخند زد.
-مزاحمت نباشم. به کارت برس«
-باشه. ممنون که زنگ زدی«
-اگه کاری چیزی داشتی حتما بهم زنگ بزن. باشه؟«
لعنتی. مثل کوه بود.
-حتما«.
-فعلا خداحافظ«

@Romanchii

-خدافظ«
موبایل رو قطع کردم و نفسی بیرون دادم.
-سلیطهی دروغگو بیا اینجا بشین ببینم تو و این پسره چیکار کردین؟«
از لحن شاکی لیدا خندهام گرفت.
-نخند میزنم لهت میکنما ترانه. بیا بشین ببینم«
نشستم کنارش.
-چی بگم؟«
-همه چیزو«
-بابا به خدا چیزی نشده. من که واست تمام قضایای کیف قاپی و اینکه پاشد اومد نعمت آباد
دنبالم رو گفتم«...
پرید وسط حرفم.
-خب بابا اونارو میدونم... اصل قضیهرو بگو«

194

-من واسه اینکه سر قضیه کیف قاپی کلی رفت و اومد و پاشد اونجاهم اومد دنبالم بهش
گفتم میخوام یه شام مهمونت کنم تا جبران بشه بعد تصمیم گرفتم خودم غذا درست کنم و
دعوتش کنم اینجا«
چشمهاش دو برابر سایز واقعیش شد.

@Romanchii

-خب؟؟؟؟«
-هیچی دیگه اصرار کردم که خودم برم دنبالش و آوردمش اینجا. غذا خوردیم و یه کم نشستیم به حرف زدن«...
-خب؟؟؟«
-هیچی من وسط حرف زدن خوابم برد شب قبلش دو ساعت بیشتر نخوابیده بودم. دیگه اونم چون ماشین نداشت میخواست ماشین بگیره بره اصرار کردم بمونه«...
بهت از چشمهاش میریخت.
-خوابیدیم و صبح من ۱۰ اینا بود بیدار شدم دیدم رفته. واسم کاغذ گذاشته بود که باید میرفت باشگاه و شاگرد داشت و کلی تشکر کرده بود... دیگه تا امروز باهم حرف نزده بودیم که زنگ زد«
هنوز با تعجب نگاهم میکرد.
-اِ زهرمار لیدا. یه چیزی بگو خب«...
-چی بگم؟ کرک و پرم ریخته«...
-چرا اونوقت؟«
-چرا؟ بعد این همه وقت خانم یکی رو دعوت کرده خصوصی ترین جای زندگیش، بعد گفته شبم بمون... کجاها خوابیدین اونوقت؟«
چشم غرهای رفتم.

@Romanchii

-بچه ۱۶ساله نیستیم که یه جنس مخالف دیدیم یادمون بره چی به چیه. اون بیچارهام تعجب
کرد من بهش گفتم بمون. خودشم رو این مبل خوابید و منم رو اون یکی«...
-خوشت میاد ازش نه؟«
متعجب نگاهش کردم.
-اینجوری نگاهم نکن. این همه آدم که خاطرتو میخوان همه کاری برات کردن. شاید کاری
بیشتر از دنبالت اومدن اما تو محل سگم بهشون نذاشتی« نچی کردم.
-من حسی بهش ندارم لیدا«
-باشه من حرفتو باور میکنم اما این هیجان بعد از زنگ زدنشو چی؟ این که بعد کلی وقت
من دیدم لپات یه کم سرخ شده، چشات برای یه نفر برق زده چی؟ ندیده بگیرم؟«
بی حرف نگاهش کردم. داشتم میترسیدم.
-بعد از اون بی همه چیز که ولت کرد رفت من اینجوری ندیده بودمت«...
ترس تمام وجودم رو گرفت. من داشتم چیکار می کردم؟
-یعنی میگی... من ازش خوشم میاد؟«
@Romanchii

-نه تنها تو بلکه اونم از تو خوشش میاد«
-آخه چرا؟«
-چی چرا؟«
-چرا من باید ازش خوشم بیاد؟«
-واسه اینکه این مدت نقش حامیات رو بازی کرده... ما زنا هم هر چقدر قوی باشیم اگه یه
تکیهگاه کنارمون قرار بگیره دلمون قرص میشه«

196

برگشتم به گذشته، یاد چشمهای مراقبش توی خیریه افتادم، توی داروخونه که از شیشه مدام
نگاهم میکرد بلکه کسی اذیتم نکنه، یاد نگاهش توی مهمونی، روز کیفقاپی که اومد زانو زده
بود جلوی پام و نگاهش نگرانترین نگاهی بود که به عمرم دیده بودم، توی دکتر که پزشک
جوان مرد معاینهام میکرد. راست می گفت. من معنی این نگاه هارو نمیفهمیدم ولی عجیب
خوشم میومد.
-نمیدونم. شاید یه حس زودگذره. من اونشب باهاش راجعبه گذشتهام حرف زدم. وقتی که
یاد گذشتهام می افتم انگار بی کس میشم و دلم می خواد به یکی وابسته شم. شاید زودگذره

@Romanchii

و تموم شه«...
-داری زر میزنی«
حدودا یک هفته از اون شب خاص گذشته بود و هم رو ندیده بودیم،گاهی اس ام اسی میداد
و حالم رو می پرسید. هنوز درگیر این حس ناشناختهی درونم بودم. دلم مثل روزها و هفتههای
پیش براش تنگ می شد و دلم میخواست بهش زنگ بزنم وکمی سر به سرش بذارم و صدای
اون خندهی کج و کولهی کمرنگش رو بشنوم، اما از یک طرف به خودم میگفتم باید مراقب
باشم. نباید برای خودم و نباید برای اون دردسر درست کنم. شاید این حس تنها از طرف من
شکل گرفته بود و سیاوش تمام این کارهارو برای این میکرد که میخواست کاری رو که به
قول خودش برای خونهاش انجام دادم جبران کنه.
روی بالکن اتاقم نشسته بودم و به بارون پاییزی نگاه می کردم، مامانم و تارا به دنبال خرید
جهیزیه بودند و بابا هم مثل همیشه درگیر کار. همایون زیر بارون برگهای پاییزی رو جمع
می کرد و تو فکر بود احتمالا داشت به گلبهار فکر میکرد. لبخندی زدم. موبایلم زنگ می
خورد. مسعود بود.
-بله؟«

@Romanchii

-سلام ترانه«

197

-سلام. چطوری مهندس؟«
-قربونت. تو خوبی؟«
-فدات مرسی. چه خبر؟«
-سلامتی. تو چه خبر؟«
-خیره... کم پیش میاد زنگ بزنی«
-نفرمایید نمیخوایم مزاحمتون بشیم«
-برو ببینم«...
خندید.
-خواستم برای این هفته پنجشنبه دعوتت کنم به مناسبت تولدم... البته که من خرس گندهام
تولد لازم ندارم ولی دیشب با بچهها فوتبال بودیم هی میگفتن خیلی وقته مهمونی نگرفتیم و
دور هم جمع نشدیم گفتم بهانهای باشه«
لبخندی زدم. مسعود پسر آروم و سر به زیری بود.
-چشم خدمت میرسم. کجا هست؟«
-به خدا که جاش معلوم نیست. سپهر میگه خونهات نگیر بریم باغتون. میلاد میگه سرده«
-مگه باغتون خونه توش نداره؟«
-چرا داره... ولی خب کوچیک و جمع و جوره دیگه«...

@Romanchii

-چند تا مهمون داریم؟«
-همون خودمونیم با چهار پنجتا دیگه از دوستام کلا خیلی بشه ۲۵تا«...
-والا به نظر من توی باغتون بگیر، خیلیام سرد نیست، یه آتیشی درست میکنیم میگیم
میخندیم... سردم شد میریم توو دیگه«...

198
-فکر خوبیه... پس احتمالا همون جا بگیرم«...
-باشه پس میبینمت. کمکی چیزی خواستی بهم بگیا.
میخوای غذا اینا درست کنم؟«
-نه بابا... همرو از بیرون میگیرم... دستت درد نکنه. اگه میریم باغ پس اوکی کن که شب
بمونی«...
-باشه ببینیم چی میشه«
-آهان راستی ترانه... من به سیاوشم زنگ زدم جواب نداد، بعد تلگرام بهش مسیج دادم ندیده
هنوز«
-خیلی اهل این جور چیزا نیست باز بهش زنگ بزن. احتمالا سرکاره... جواب نداد خودش
بهت زنگ میزنه«
-باشه«...

@Romanchii

-فقط مسعود یه سوال«
-جانم؟«
-شما که سیاوشو بهخاطر من دعوت نمیکنید؟«
-یعنی چی؟«
-چه میدونم این که دوست منه و به خاطر رودربایستی با من؟«
-نه بابا ترانه این چه حرفیه... خدایی خیلی بچهی با مرامیه. من خیلی ازش خوشم میاد
بچههام باهاش خیلی حال میکنن«
-خب خداروشکر«...
-امری نیست؟«
-نه فداتشم. ممنون از دعوتت میبینمت«

199
-قربونت. فعلا خداحافظ«
-خداحافظ«
پتو رو بیشتر دور خودم کشیدم، این مرد داشت به تمام روزهام نفوذ می کرد و مقصر خودم
بودم، اون مدام میخواست فاصله بگیره و من نذاشتم، مدام میخواست نباشه و من نذاشتم،
میخواستم کمک کنم، که خوب شه، که تنها نباشه، ولی الان خودم به کمک احتیاج داشتم.

@Romanchii

پوفی کردم و بلند شدم. هیچ چیز مثل زدن ساز حالم رو خوب نمیکرد، به سمت پیانوم رفتم.
سیاوش
قرار بود به مسعود خبر رفتنم رو بدم، نمیتونستم تصمیم بگیرم. رفتار ترانه عجیب و سرد شده
بود و حس می کردم دیگه بودن من در جمع رو دوست نداره، دلم براش تنگ بود اما حسم
میگفت باید دوباره کمرنگ و کمرنگ تر بشم. موبایل رو برداشتم و شمارهی مسعود رو گرفتم
و بعد از ابراز شرمندگی گفتم کاری پیش اومده و نمیتونم توی مهمونیات حضور داشته باشم
ولی اون با گفتن «یک دقیقه گوشی» جوابم رو داد و بعد صدای ترانه توی گوشم پیچید.
-الو سیاوش؟«
چشمهام گرد شد، اصلا انتظار شنیدن صداش رو نداشتم، اما سریع به خودم اومدم.
-سلام«...
-سلام. چی شده؟«
-خوبی؟«
بعد از روزها دلم میخواست حالش رو بدونم. حس کردم لبخند زد.
-خوبم. تو خوبی؟«
-شکر«...

@Romanchii

-چی شده؟«

200

-چی چی شده؟«
-چرا نمیخوای بیای؟«
-یه کاری برام پیش اومده«
-چه کاری؟«
سکوت کردم. چی میگفتم؟
-سیاوش؟ باز داری میری توو لاک خودت؟«
-اینجوری هم تو راحت تری هم من«
-یعنی چی؟«
لبم رو با زبونم خیس کردم. به نظرم صداقت بهترین چیز بود.
-من حس کردم تو داری سعی میکنی ازم فاصله بگیری... منم خواستم کمکت کنم... همین«
-این چه حرفیه میزنی؟«
-ترانه من دلیل رفتار سرد این چند روزت رو نمیدونم، اگر کاری کردم یا چیزی بهت گفتم
که ناراحتت کردم ازت عذر میخوام الانم میخوام حواسم بیشتر به روابط و فاصلهم با آدمای
دورو برم باشه«...
چند ثانیه سکوت کرد و بعد نفسش رو بیرون داد انگار که

@Romanchii

از مسعود فاصله گرفت.
-سیاوش من مشکلی با تو ندارم. یه خود درگیری با خودم داشتم که حلش کردم. اگه ناراحت شدی ازت عذر می خوام. الانم نمیتونی بگی نمیام. منو مسعود الان غذا سفارش دادیم تورم حساب کردیم. باید بیای«
-چه خود درگیریای؟ چیزیت شده؟«
صداش نرم شد. نگرانی ته صدام رو فهمید.

201

-نه چیزیم نیست. خوبم. میبینمت پنجشنبه دیگه؟«
-از دست تو ترانه«
لبخندش رو حس کردم.
-میبینمت پس«...
-باشه«
-کاری نداری فعلا؟«
-نه. مراقب خودت باش«
مکث کرد.

-توام
همینط
ور«

@Romanchii

-
خدافظ
»

-خدافظ«
نفس بیرون دادم و دستی به موهای کوتاهم کشیدم. این دختر کاملا حریفم میشد.
کمی دیرتر از بقیه به مهمونی رسیده بودم، مسعود در رو برام باز کرد و پاترول مشکی رنگم
رو کنار پاترول مشکی رنگ ترانه و بقیهی ماشینهای گرون قیمت پارک کردم. با مسعود رو
بوسی کردم و عطر خنک کادو پیچ شده رو به دستش دادم و بعد از تعارفات و تشکر هر دو به
سمت ویلای وسط باغ حرکت کردیم. ویلای مدرن و شیک اما جمع جوری بود. هوای سرد
فشم تمام درخت هارو خشکونده بود اما برگهای پاییزی هنوز کف ویلا روی هم انبوه شده
بودند. صدای خندهی دختر و پسرها میومد و ما کم کم بهشون نزدیک میشدیم. ترانهرو نمیدیدم
اما بقیه با دیدنم از جا بلند شدند و با خوشرویی سلام و علیک کردیم. همه با لباسهای اسپرت
دور آتش نشسته بودند و بعضی دخترا پتو دور خودشون پیچیده بودند. دوباره نگاه چرخوندم.

@Romanchii

ترانه کجا بود؟ با نشستن کسی کنارم صورتم رو برگردوندم. لیدا بود.

202

-احوال شما آقا سیاوش؟«

دختر خوبی بود. ساده، با کلاس، سر زبون دار.

-ممنون. شما خوبی؟«

-قربون شما مرسی. ترانه رفته داخل میاد الان«

خون به گردنم دوید. نفسی بیرون دادم و سعی کردم عادی باشم.

-آهان... ماشینش دم در بود، دیدم نیست تعجب کردم گفتم شاید من ندیدمش«

لبخندی زد و چیزی نگفت. لبخندی معنی دار! مسعود نزدیکم شد.

-سیاوش رو اون میز همه چیز هست، دیگه تعارف اینارو بذار کنار... هر چی خواستی بردار.

انواع نوشیدنیهام هست که دیگه بهانه نیاری از این نمیخورم از اون نمیخورم«

لبخندی زدم.

-ممنون من هیچ وقت تعارف نداشتم و ندارم. خیالت راحت باشه«

-سلام«...

@Romanchii

سرچرخوندم سمت صدا. ترانه بود. ایستادم و همزمان با لبخندی ناخودآگاه، دستم رو به سمتش
دراز کردم. دست دادیم.
-سلام. حالت چطوره؟«
لبخند کمرنگی زد. نگاهش مثل همیشه جسور و پر از نشاط نبود. خجالت داشت. متعجب از
این نگاهش، چشمهام رو دور صورتش گردوندم تا دلیل این حالتش رو بدونم.
-مرسی خوبم. خوش اومدی» دستش رو بیرون کشید و بافت گشاد طوسی رنگشو بیشتر دور
خودش پیچید. مطمئن شدم اتفاقی افتاده. نفس بیرون دادم و بی حرف نشستم و نگاهم رو
دوختم به آتش بیقوارهی رو به روم.

203

-آقا هیزم تموم شده... یه مرد میخوام این چوبارو کوچیک کنه برای آتیش«...
از فکر بیرون اومدم و به مسعود نگاه کردم. سپهر لیوانش رو بالا گرفت.
-من که خیلی وقته کندمش انداختم جلو سگ... من که مرد نیستم«
صدای خنده بلند شد و مسعود خاک بر سری بهش گفت.

@Romanchii

بلند شدم.
-من انجام میدم«...
مسعود براق شد توی صورتم.
-تو نه«...
-چرا من نه؟ مرد نیستم؟«
-شما از همه ما مرد تری... مهمونی تازه رسیدی بشین«...
جلو رفتم.
-مسعود راحتم اینجوری بعدم با این آتیش درست کردنتون معلومه یه ربع بیشتر دووم نداره...
آتیش درست کردن قانون داره. بذار من انجام بدم«
-به خدا شرمندت میشم«
-این حرفارو نزن«...
کاپشنم رو در آوردم دنبال جایی بودم که آویزونش کنم، صدایی زنانهای از چشم گردوندن
متوقفم کرد.
-بده به من«...
سمیه بود. دختری که به قول ترانه عاشق بداخلاقیام شده بود. کمی مکث کردم. حس خوبی
نداشتم، اما چیزیام نمیتونستم بگم. کاپشنم رو به سمتش گرفتم و تشکری کردم. لبخندی زد
و کاپشن رو روی ساعد دستش انداخت و به سمت بچهها که با فاصلهی کمی از ما ایستاده

@Romanchii

بودند رفت. تبر رو به دست گرفتم و تمام حرصم رو روی تکه چوب ها خالی کردم. چقدر
گذشته بود نمیدونم، ترانه به سمتم اومد.
-سیاوش؟«
توی این سرما پشتم عرق کرده بود. نگاهش کردم. موهای مواجش رو دور صورتش رها کرده
بود. چقدر بهش میاومد.
-بسه، عرق کردی بعدم سرما میخوری... بیا دیگه... همینا کافیه«...
تبر رو روی تکه چوبی کوبیدم و مقابلش ایستادم.
-چته تو ترانه؟«
نگاهش گرد شد و شاید کمی ترسید.
-من اشتباهی کردم؟«
-نه... چرا میپرسی؟ مگه چی شده؟«
-چشات یه جوریه. مثل همیشه نیستی... فقط با من مثل همیشه نیستی«
-چیزیم نیست«
-دروغ نگو بهم. بگو نمیگم ولی دروغ نگو... من میفهمم دروغ میگی«
آب دهنش رو قورت داد. ترسیده بود.
@Romanchii

-میخوای برم؟ من که می خواستم نیام. رفتم توی مخت؟«
کلافه شد. قدمی جلوتر اومد.
-سیاوش نگو اینجوری. بهخدا که مشکلی با تو ندارم...
چیزی نیست... من... چه جوری بگم«...
-بچهها نمیاین؟«
میلاد بود. سری تکون دادم.

205

-چرا میایم«
دوباره نگاهش کردم.
-بعد حرف بزنیم؟«
-نه. میخوام الان بدونم«
-الان جاش نیست سیاوش«...
لبم رو بهم فشردم و خواستم چیزی بگم که از گوشهی چشم دیدم که سمیه نزدیک میشد.
لبخند دوستانهای بر لب داشت.
-ببخشید منو... وسط حرفتون اومدم گفتم کاپشنتو بیارم سرما نخوری«
ترانه حتی سرش رو برنگردون که نگاهش کنه، متعجب از این جو و رفتار ترانه کاپشن رو
گرفتم و تشکری کردم و سمیه بی حرف دور شد، ترانهام بی حرف راهش رو کج کرد، مچ

@Romanchii

دستش رو گرفتم.
-نگاه کن به من«...
نگاهم کرد، توی چشمهاش دلخوری میدیدم.
-دلخوری ازم؟«
چونه بالا انداخت.
-نمیخوام با این حال ببینمت ترانه. هیچ وقت«
سرش رو پایین انداخت.
-سر پایین نینداز. منو نگاه کن. من همون نگاه جسور و با نشاطت رو میخوام... هیچچیزی
توی این دنیا ارزش اینو نداره که نشاط ته نگاهت رو بگیره«

206

دوباره نگاهم کرد، حالا هزارتا چیز توی نگاهش بود و من هیچ نمیفهمیدم، انگار که بین
کهکشان رها شده بودم، البته، هر چیزی که بود نشاط و جسارت نبود.
-چیزیم نیست سیاوش. منم یه وقتایی خسته میشم. یه کم کسلم. چیزیم نیست«
نفس بیرون دادم و برای خونسرد بودن و عصبانی نشدن چشمهام رو روی هم فشردم.
-بهت گفتم دروغ بهم نگو. بگو نمیگم ولی دروغ نگو«

@Romanchii

حس کردم چونهاش کمی لرزید، شاید از سرما، شاید از بغض.
-نمیگم«...
سری تکون دادم.
-هر موقع که حس کردی وقت حرف زدنه بهم بگو... نمیخوام با اصرارم اذیتت کنم«
و بعد دستش رو رها کردم. بی حرف سری تکون داد و رفت و من بعد از کشیدن چند نفس
عمیق کاپشنم رو پوشیدم و چوب های ریز شده رو برداشتم و به سمت آتیش و جمع برگشتم.
ترانه
نشستم کنار لیدا و دستام رو زیر بغلم پنهون کردم تا لرزشش رو کم کنم. از سرما می لرزیدم
یا از نزدیکی بهش؟
-چی میگفت؟«
لیدا بود.
-میگه چته«
-تو چی گفتی«...
-چرت و پرت«
-خب؟«

@Romanchii

-باور نکرد. گفت دروغ میگی«
-پلیسه دیگه«
پوفی کردم.
-چته؟ خب حرف بزن باهاش«
-چی بگم؟«
-خوشت میاد ازش یا نه؟«
-نه«...
-زر نزن«
-ولم کن لیدا«...
-دروغ میگی دیگه. من که میفهمم خوشت میاد ازش«
-نه خودم حالیمه تنهایی و بیکاریه این چند وقت بهم فشار آورده و دارم فکرای چرت و پرت
میکنم. یه کم سرم شلوغ شه میزون میشم«
-باشه هر جور صلاح میدونی اینقدر دست دست کن تا سمیه قاپشو بدزده«
بی حرف نگاهم رو چرخوندم و دنبالش گشتم، دور آتیش ایستاده بود و داشت برای سمیه و
علیرضا و میلاد توضیح میداد که چطور باید آتش درست کرد و چوب هارو چطور چید تا هوا
درون آتش جریان داشته باشه و به شعله ور تر شدنش کمک کنه.
-جهنم«
-میخوای یه کم مشروب برات بریزم گرم شی؟«

@Romanchii

سری تکون دادم.
-آره«...

208

و یاد مهمونی میلاد افتادم... که پیک رو سر کشید و بعد خیره شد توی چشمهام... پوفی کردم
و برای بیرون بردنش از ذهنم سرم رو تکون دادم و بدتر یاد هیزم شکستنش افتادم. لعنتی!
جذاب بود. با اون پلیور تیره که به تنش چسبیده بود و بازوان پیچ در پیچِ قوی... مطمئن بودم
آغوشش امن بود. امنِ امن.
-بیا«
لیدا بود. لیوان رو از دستش گرفتم و کمی خوردم. مزهی زهرمار میداد.
-به چی فکر می کنی؟«
-به هیچی«...
-ترانه یه فکری به حال خودت بکن. بچهها چندتاشون ازم پرسیدن چته... من گفتم خستهای
نخوابیدی دیشب. این قضیه کش پیدا کنه دستت رو میشه«...
نگاهش کردم.
-دستم رو میشه؟ مگه چیکار کردم؟«

@Romanchii

-من نمیدونم حس تو نسبت به سیاوش چیه ولی کاملا کششتون به هم رو حس میکنم.
بقیهام خر نیستن یه کم دقت کنن میفهمن، اگه میخوای چیزی بینتون باشه که هیچی، اگه
نمیخوای یه فکری به حال خودت بکن. تو آوردیش توی جمع، همهام باهاش حال میکنن،
نصف دخترا روش کراش دارن، پسرا با مرامش حال میکنن، نمیتونی بگی دیگه باهاش معاشرت
نکنن... باید اینو در نظر بگیری که قراره ببینیش«...
لیوان رو تا ته سر کشیدم. این موضوع چیزی نبود که نتونم ازش رد شم. برای من، راحت بود.
میتونستم. لبخندی به صورتم چسبوندم و خودم رو داخل جمع کشیدم. کیک به سرو صورت
مسعود مالیدم و کلی سپهر و میلاد رو اذیت کردم. من نباید از خودم فاصله میگرفتم. سعی
کردم خوش باشم و نگاههای سنگین سیاوش رو نادیده بگیرم. درست نبود کارم، میدونستم،

اعصابش رو بهم ریخته بودم و حالا داشتم برای خودم خوش میگذروندم. اما تقصیر من نبود.
البته تقصیر اونم نبود.

@Romanchii

آخر شب بیشتر بچهها برگشتن تهران و جمع شش، هفت نفرهی باقی مونده بعد از جمع جور
کردن حیاط داخل خونه شدیم. سردم بود و خودم رو سریع رسوندم کنار شومینه. نگاهی به
سیاوش کردم، برخلاف ظاهر سردش و تظاهر به دوست نداشتن جمع، خیلی زود با همه خو
میگرفت. میدونستم که مونده تا توی جمع و جور کردن کمک کنه. ظرف هارو به آشپزخونه
برده بود و داشت آشغال هارو توی کیسه میریخت. مسعودِ مست جلو رفت.
-ول کن سیاوش... صبح جمع میکنیم«
لبخندی زد.
-کاری نمیکنم. فقط این آشغالارو جمع میکنم که دارم میرم ببرم با خودم نمونه اینجا بو
بگیره. اذیت میشید«
مسعود براق شد توی صورتش.
-میخوای بری؟«
همون طور که ظرف های یکبار مصرف و باقی چیزارو داخل کیسه فرو میکرد جواب داد.
-آره دیگه«...
-ساعت ۲شبه«...
-بله میدونم«
-مسخره نشو سیاوش. بخواب فردا همه باهم میریم دیگه...

@Romanchii

خداروشکر فردا جمعهس روز
کاریام نیست«
-تعارف ندارم«...

210

یک کلمه گفت، اما خیلی مصمم. مسعود چند لحظه نگاهش
کرد و بعد گفت « هر جوری
راحتی داداش«
آشغال ها که جمع شد در رو باز کرد و کیسه هارو بیرون
در گذاشت، دستهاش رو توی
دستشویی شست و خشک کرد. کاپشنش رو پوشید و اول به
سمت مسعود، بعد سمت امیرعلی
و لیدا، محبوبه و میلاد، سپهر و در آخر من اومد و با دادن
دست خداحافظی کرد. همین. مسعود
کتش رو برداشت که همراهش بره.
-من میرم مسعود. کارش دارم«
کیسه به دست، به سمت ورودی میرفت. دنبالش رفتم،
صدای پام رو که شنید، ایستاد. وقتی
بهش رسیدم، دوباره به راه رفتن ادامه داد. نمیدونستم اصلا
چرا اومدم و چی میخواستم بگم.
به ماشین که رسیدیم ایستاد و کیسه رو گذاشت داخل
صندوق. دست فرو برد داخل جیبش و

@Romanchii

نگاهم کرد. پرسشگرایانه. نمیدونستم چی باید بگم؟ سکوتم طولانی شده بود.
-سرده ترانه... سرما میخوری«
اه. لعنتی. این نگرانی ته صداش تمام معادلات رو بهم میریخت. کاش کر بودم و نمیشنیدم.
-ازم ناراحت نباش«
-نیستم«
مستقیم نگاهم میکرد. منتظر باقی حرفم بود. یک قدم جلو رفتم. نمیدونم چرا. کاش نمیرفتم.
خیلی نزدیکش شدم.
-بعد از اون شب، توی دفترم... حس کردم دارم خط قرمزای خودم و تورو رد میکنم... واسه
همین تصمیم گرفتم دوری کنم یه کم«...
انتظار داشتم متعجب بشه، بپرسه مگه چه کردیم؟ ولی حرفم رو فهمید. چون خودش هم اون
حس و کشش رو فهمیده بود... از نگاهش میخوندم که انگار از اول میدونست دردم چیه.

211

-تصمیم خوبی گرفتی«
این آخرین چیزی بود که دلم می خواست ازش بشنوم. نگاهش کردم، شاید با کمی دلخوری.

@Romanchii

-ترجیح میدم دورترین آدم بهت باشم وقتی میبینم حضورم باعث میشه نگاهت اینطور بی
نشاط شه و بری توی خودت. من که گفتم مشکلت اگه منم یه کاری میکنم حتی اسممو
نشنوی«...
پریدم وسط حرفش.
-حضور تو باعث این چیزا نمیشه سیاوش. حرفمو بد فهمیدی«...
لبخندی زد، کج و کوله و کمرنگ.
-من خوب میدونم چی داره توی ذهنت میگذره. من میفهمم چی میگی. نگران نباش. نه از
دستت ناراحتم، نه حرفت رو بد فهمیدم«...
بی حرف نگاهش کردم. دست بالا آورد و دو طرف بافتم رو بهم نزدیک کرد.
-یخ می زنی... برو دیگه«
پاهام انگار خشک شده بود.
-ترانه؟«
چشمهام میسوخت کمی. انگار که دلشون میخواست اشک بهشون راه پیدا کنه و من دلم
نمیخواست.
-مطمئنی ازم ناراحت نیستی؟«
لبخندی زد.
-توی این چند ماه تا به حال از دستت ناراحت نشدم...

@Romanchii

نگران نباش. برو«...
دیگه حرفی نداشتم برای زدن. رفت سمت در پارکینگ و بازش کرد. دوباره نگاهم کرد.

212

-واینستا اینجا ترانه. برو«...
قدم گرد کردم به عقب، پشت به نگاهش میرفتم سمت ویلا و صدای روشن شدن ماشینش
اومد و بعد دنده عقب گرفتن و بعد صدای بسته شدن در.
ایستادم. به جای خالیاش نگاه کردم.
کاش بغلش میکردم.
"اگر برای ابد، هوای دیدن تو نیافتد از سرم چه کنم؟"...
سیاوش
رضا دستکش هاش رو انداخت روی میز.
-دردش چیه که اینجوری میکنه؟«
چشمهام رو روی هم فشردم و پام رو گذاشتم روی میز.

-تقصیره منه«

-چی تقصیره توئه؟«

@Romanchii

-بهش زیادی توجه کردم، مراقبش بودم، نگرانش بودم، مثل تمام زنای دیگه که نسبت به
این جور چیزا حس خوبی پیدا میکنن اون هم حس خوبی پیدا کرد، بعد یهو به خودش اومد
دید از توجه یه آدمی مثل من خوشش میاد. بالا پایین کرده دیده ناخودآگاه جلب رفتارای من
شده نه خود من. رفتارامو دوست داشته اما خودم رو نه. تصمیم گرفته دوری کنه. همین«
رضا خواست چیزی بگه. پریدم وسط حرفش.
-البته اینم بگم به عنوان یه دوست هم من رو دوست داره هم رفتارامو، اما به عنوان یه مرد
و یه همراه نه. خودم رو دوست نداره«
-چرت داری میگی.. خودتو رفتارات چه فرقی باهم دارین؟«
-خیلی فرق داریم. اگه منو بخواد که رفتارامو تکی نمیخواد. بیکسیو و بی پولی و هزارتا
بدبختی دیگهامو باید بخواد«...

213

بی حرف نگاهم کرد.
-آره رضا جون اینجوری که خفه میشی هیچی نمیگی رو

@Romanchii

بیشتر دوست دارم تا چرت و پرت
گفتنت رو«
-گه نخور. من فکر میکنم تو داری خیلی جناییاش میکنی.
اون دختر بدبخت اینقدر خاکیه
که اصلا به این چیزات فکر نمیکنه. شاید ترسیده از
حسش«...
-بچه ۱۴سال نیست که... بعدم تقصیر اون نیست اصلا.
مشکل منه. اون گفت رفیق باشیم
من زیادی رفتم جلو. خط قرمزاشو رد کردم. مقصر منم نه
اون... بیچاره حالا اون داشت از من
عذرخواهی میکرد«
-داری زود جا می زنی سیاوش«
-مسابقه توی دست و بالت چی داری رضا؟«
-گه نخور تازه سر و صورتت خوب شده«...
-چیزی داری یا زنگ بزنم به امین؟«
نچی کرد.
-به خداوندی خدا دیگه نمیذارم مسابقه بدی. باید از رو
نعشهام رد شی«
-رو اعصابم بری از روی نعشهتم رد میشم«
-دردت چیه لعنتی؟ درآمد باشگاه که خوبه. یه چیزی
بخور و نمیر گیرمون میاد. دیگه مسابقه
واسه چی میخوای بدی؟ با این همه ریسک؟ هان؟«
-تو فکر کن از کتک خوردن خوشم میاد«

@Romanchii

-میخوای کتک بخوری بیا خودم بزنمت«
نفسی بیرون دادم. کلافه بودم.

214

-رضا جور می کنی یا زنگ بزنم به امین؟«
نشست رو به روم. نفسی بیرون داد.
-داداش من، عزیز من تو که خودت از همه بهتر میدونی این مسابقه دادنا چقدر به ضررت
تموم میشه. هم روحی، هم فیزیکی هم از لحاظ کاری. اگه کسی بفهمه شغلت چی بوده اذیتت
میکنن لوت میدن، اول از همه میان تورو میگیرن... ول کن جون مادر نداشتهات«
پوزخندی روی لبم نشست.
-فکر کردی برام مهمه؟«
-تو چی میخوای از این مسابقات؟ بگو تو به من. پول میخوای؟ هر چی در میاریم واسه تو«...
به حال زارش نگاه کردم. رضا تنها داشتهام در این دنیا بود. گاهی خیلی تلخ بودم. گناه داشت.
پاهام رو از روی میز برداشتم و کمی به جلو خم شدم. نگاهم رو دوختم به چشمهاش.
-پول نمیخوام رضا. دیگه مشت زدن روی کیسه و فایت کردن با همکارام تمام حرص و

@Romanchii

عقدهام رو خالی نمیکنه. دلم میخواد واقعا بجنگم تا شاید یه کم این دل آشوبم آروم شه. نتیجه
و پولش دیگه برام مهم نیست«
ترانه
به لیست کارهایی که باید انجام میدادم نگاه کردم و روی آخرین کار که نوشته بود "ادیت
عکسهای بهنام معین و ارسالشون "خطی کشیدم. با تمام این بیحوصلگی و بیجونی که
گریبانم رو گرفته بود کارهام رو انجام دادم. دفترچهام رو بستم و لیدا لیوان نسکافه روی میزم
گذاشت.
-تموم شد؟«
-آره«...
-خسته نباشی«

215

-ممنون«...
-دستت بهتره؟«
-آره بابا. دکتره شلوغش کرد«
هفتهی پیش رفته بودم کوه، تنها. برف باریده بود. اصلا به خاطر برف رفته بودم. لیز خوردم
اما. دستم متورم شده بود، برای اینکه از کارو زندگی

@Romanchii

نیوفتم، رفتم دکتر. گفت ضرب دیده کمی.
گفت با باند ببندم و به گردنم آویزون کنم و در اصل کمتر تکونش بدم.
لیدا نشست روی مبل مقابل میز کارم.
-امیرعلی زنگ زد گفت بچهها شب میخوان برن کافهی پارسا اینا. گفت باهم بریم«
به گردنم چرخی دادم. درد گرفته بود.

-حالشو
ندارم
لیدا«

-حرف
زیادی
نزن«

-جدیام. اصلا حوصلهی جمع ندارم. خستهام«...
-خب می خوای چیکار کنی تا شب؟«
-باید یه سر برم موسسه خانم رستمی... ببینم چیکارا کردن. بعدشم میرم خونه«...
پوفی کرد.
-باشه نیا... ولی بهم بگو تا کی میخوای اینقدر تلخ باشی«
-تلخ نیستم لیدا. بی حوصلهام«
-خب دلیلش؟«

@Romanchii

سکوت کردم.
-بگو خب«...

216

-ول کن لیدا«
-دلتنگشی نه؟«
نفسم رو محکم بیرون دادم. یک ماه از تولد مسعود میگذشت و از اون موقع از لیدا قول گرفته
بودم راجعبه سیاوش هیچ صحبتی باهام نکنه.
-حرف بزن باهام ترانه... حرف بزنی حس و حال خودتو میشناسی«
یک چیزی مثل سنگ توی گلوم سفت شد. تمام این یک ماه یک بار سنگینی روی دوشم بود.
-چی بگم؟«
-چی گفتین اون شب که اینقدر بهم ریختی؟«
-چیز خاصی نگفتیم... من بهش گفتم حس کردم از اون شب توی دفترم یه کم خط قرمزامونو
رد کردم برای همین تصمیم گرفتم ازت کمی دوری کنم.
گفت تصمیم خوبی گرفتی«...
با یادآوری مکالمهی اون شب، بغض کردم. منِ لعنتی سعی میکردم که این حرفش رو نشنیده
بگیرم و نمیتونستم. مسخره بود که انتظار داشتم بابت

@Romanchii

فاصلهای که سعی میکردم درست کنم
مخالفت کنه و نذاره که من این فاصلهرو ایجاد کنم.
-خب؟«
-گفتش ترجیح میدم دور باشم وقتی میبینم حضورم باعث بینشاط بودنت میشه و اگه مشکلت
منم کاری می کنم حتی اسمم هم نشنوی«...
-دلت تنگشه؟«
-آره. خیلی. ولی نمیدونم دلم تنگه اون سیاوشیه که خیلی دوست داشتم یکی از نزدیک ترین
دوستام باشه یا نه اون سیاوشی که«...
منتظرانه نگاهم کرد و من خودم هم ادامهی جملهام رو نمیدونستم. نفسی بیرون دادم و ادامه
دادم.

217

-فقط میدونم دوست ندارم دوستی مثل اون رو از دست بدم. وقتی بهم گفت تصمیم درستی
گرفتی فهمیدم این من بودم که زیادهروی کرده بودم... تارا میگه خیلی از مردا کلا همیشه
مردونگی دارن. شاید هرکاری برات کرده واسه اینه که واقعا مرده... نمیشه گفت منظوری
داشته... من ناراحتم چون با این فکرا و حسای مزخرفم

@Romanchii

دوستی مثل اون رو از دست دادم«...
لیوانش رو روی میز گذاشت.
-تارا تورو با اون ندیده. من دیدم. من کشش بینتون رو حس میکنم. نمیتونم قبول کنم که
نسبت بهت بی میله. من حسش میکنم، میفهمم... نگاهش همه جا دنبالته، مدام چشمهاش
نگرانه... حتی توی تولد بعد از بحثتون قدمهات رو میشمرد. حاضرم شرط ببندم قلبش میریخت
وقتی از کنار آتیش رد میشدی... اگه اینجوری گفته هزارتا دلیل میتونه داشته باشه. چه میدونم
شاید فکر کنه تو براش زیادیای«...
دست سالمم رو دور لیوان نسکافهی گرم حلقه کردم. یخ کرده بودم.
-من باید چیکار کنم؟«
-نمیدونم ترانه... صبر کن، حسهات رو بشناس. بعد که دیدیش باهاش صحبت کن«
-اگه ندیدمش؟«
-اون وقت باید وایسی ببینی دلت چی میگه«
نزدیک به یک دقیقه بود که رسیده بودم جلوی موسسه و بی اختیار خیره بودم به موتور بزرگ
مشکی رنگ پارک شدهی جلوی در. هیچ تصوری از دیدار دوبارمون نداشتم و نمیدونستم دقیقا
باید چطور رفتار کنم. نفسی بیرون دادم و دستی به موهام

@Romanchii

که از نم برف کمی خیس بود کشیدم
و به سمت در سفید رنگ رفتم. در نیمه باز بود و سرایدار آقا فتحالله داخل کانکس نشسته بود.
سلام و علیکی کردم و با لبخند جوابم رو داد. کف حیاط خیس بود و برفها به گوشه پارو شده
بودند. بدون اینکه به اطراف نگاه کنم با سری به زیر افکنده خودم رو به اتاق خانم رستمی
رسوندم و در زدم. صدای رساش به گوشم رسید.

218

-بفرمایید«...
در رو باز کردم و سلامی دادم. دختری هم سن و سال من و خیلی زیباتر از من روی مبل رو
به روی میز خانم رستمی نشسته بود. هر دو سلامی دادند.
-دستت چی شده ترانه؟«
خانم رستمی بود که میپرسید.
-چیزی نیست افتادم زمین... یه کم متورم شده...- مکث کردم - اگه کار دارین من برم دوباره
بیام«
خانم رستمی لبخندی به صورتم زد.
-الهی... مراقب باش دختر. حیفی...نه عزیزم. شما بیا برو توی اتاق استراحت بشین به خودت

@Romanchii

برس بیرون خیلی سرده یه چیز گرم بخور... من الان میام پیشت«
به در سمت راستش که دری نیمه باز بود اشاره کرد و من با تکون دادن سرم وارد اتاقک شدم.
اتاقی کوچک بود با ست مبل جمع و جور چهار نفره.
نشستم و نگاه به حیاط دوختم. خانم رستمی بعد از صحبت با دخترک و بدرقهاش با پروندههایی به سمتم اومد.
-بیا عزیزم. این تمام فاکتورهای این یک ماهه... تا تو بررسی کنی من دوباره میام پیشت«...
-ممنون«...
-چایی میخوری یا نسکافه؟«
به سمت میز کوچک رفت که روش کتری برقی و وسایل چایی و نسکافه بود.
-من خودم برای خودم میریزم خانم رستمی. تعارف ندارم«..
-میدونم تعارف نداری عزیزم... به خاطر دستت گفتم. سختت نباشه«
-نه ممنون. میتونم... شما به کارتون برسید«...

219

-باشه عزیزم... سوالی داشتی صدام کن«

@Romanchii

-حتما«
رفت و در رو پشت سرش بست و من مشغول بررسی فاکتورهای جلوی دستم شدم. بعد از چند
دقیقه با شنیدن اسمش گوشام تیز شد.
-الو. سلام سیاوش جان... رفتی شما مادر؟ اِ... پس کجایی؟... باشه میای یه سر دفتر من؟...
نه یه کار کوچیک دارم...مرسی خدافظ«
چند دقیقه بعد تقهای به در خورد و من صدای قدمهاش رو شنیدم و بعد صدای عقب کشیدن
صندلی و نشستنش. کار بدی بود اما بی اختیار خودم رو کشیدم روی مبلی که به در نزدیک
تر بود و پرونده هارو روی پام گذاشتم.
-خوبی مادر؟«
-شکر. شما خوبی؟«
-به لطف ترانه از بعد بازارچه دیگه حالم بد نشده. همه چیز مرتبه خداروشکر حال منم خوبه«
-شکر«
-چه میکردید با بچهها؟«
-داشتیم فوتبال دستی بازی میکردیم... خیلی کیف میکنن با این فوتبال دستی. دستتون درد
نکنه«
-من که کاری نکردم. همهی زحمتاش پای ترانه و تو بود«...

@Romanchii

-من که کاری نکردم، همهی زحمات رو اون کشید... پیش دخترا نرفتم. واسه اونام خرید
کردین؟«
-آره اتاق بازیشون رو گسترده تر کردیم و اسباب بازیای بیشتری گرفتیم«...
-خیلیام عالی دستتون درد نکنه.امری با من داشتین؟«

220

-نه کار خاصی که نداشتم. میخواستم کلا ببینم چیکار میکنی... حال و روزت خوبه؟«
تصور میکردم که الان حتما دستی به موهای کوتاهش کشیده.
-خوبه. میگذره«
-از لحاظ مالی مشکلی نداری؟«
-نه... بد نیست... شکر...میتونیم بگذرونیم«
-رضا و ویدا خوبن؟«
-آره... اونام درگیر زندگیان«
-ازدواج نکردن؟«
-نه
هنوز«...

@Romanchii

-تو قصد ازدواج نداری؟«

پوزخندش رو حس کردم.
-من؟ نه بابا«...
-چرا پسرم؟«
-پولی که توی جیبم میره و میاد واسه یه نفره«...
-بحث پوله؟«
-نه ولی قسمت مهمیشه«
-خدا بزرگه... تو اگه یکی رو بخوای همه چیز کم کم جور میشه«
-فعلا به اون مرحله نرسیدم«
-که یکیو بخوای؟«
-آره...«

221

لبخند محزونی روی لبم نشست.
-من صدات کردم که یه کِیسی رو بهت معرفی کنم. دوست ندارم دلخور شی و توی دلت بگی مگه چیکارمه... تو واقعا مثل پسرمی و برای همین این اجازه رو به خودم دادم«...

@Romanchii

-...»
-خانم صمدی... لاله صمدی رو... میشناسی؟»
-نه»
-یه دختر ۲۵-۲۴سالهاس الان دو سه ماهه اینجا اومده و به صورت داوطلابانه با بچهها
درس کار میکنه»...
-نمیدونم. شاید دیدم اما نمیدونم کی رو میگید»...
-چشماش عسلی سبزه... موهای روشن داره»...
همون دختر زیبا رو میگفت. همون که با لبخند بهم سلام کرد. خوشاخلاق و خوشهیکل و
زیبا بود...
-آهان».
-خیلی دختر اینجا اومدن کار کردن و رفتن. خیلیهاشونم از تو خوششون اومده و من هیچ
وقت حس نکردم باید به تو معرفیشون کنم، اما این دختر خیلی با کمالات و دلنشینه. آرومی
و تووودار بودنش من رو یاد تو میندازه. زیبا و مستقله... گفتم اگر دوست داشته باشی باهاش یه
قرار بذاری و بیشتر هم رو بشناسید»...
گوشهام تیز ترین حالت ممکن رو داشت. مکث کرده بود. حس میکردم سالهاست سکوت
کرده.
-امم... خانم رستمی... من خیلی این نحوهی آشنایی رو

@Romanchii

نمیپسندم... اما روش فکر میکنم
چشم«...

222

-میدونم پسرم... تمام اخلاق و رفتارت رو میدونم. میدونم تا کسی نیاد سمتت نمیری سمتش...
ولی خواستهی من خوشبختی توئه. وقتی رفتارت رو با بچهها میبینم میفهمم چه پدر خوبی
میتونی باشی. دوست ندارم بهخاطر تلخی گذشته آیندهات هم تلخ بشه... تا هر موقع که میخوای
راجعبه این موضوع فکر کن هیچ فشاری نیست. هر موقع خواستی بیا که راجعبهش باهم
صحبت کنیم«
در جواب این همه حرف خانم رستمی تنها تشکری کرد.
-تشکر لازم نیست عزیزم... امروز آقا محسن رفته مرخصی کسی نیست چایی بیاره براتون،
ترانه توو اتاق استراحته، توام برو یه چایی چیزی بخور من برم ببینم شیرینی شکلاتی چیزی
پیدا میکنم بیارم براتون«...
خانم رستمی این رو گفت و سیاوش حرفی نزد. سریع پروندههارو روی میز گذاشتم و به سمت
میزی که وسایل چایی و نسکافه روش چیده شده بود رفتم و

@Romanchii

کتری رو روشن کردم و خودم
رو مشغول ریختن پودر نسکافه داخل لیوان یکبار مصرف
کردم. تقهای به در خورد و دلم
ریخت.
سیاوش
به اینکه دیدمش چه کنم فکر نکردم. فکر نداشت. دلم تنگ
بود. اما دیگه نمیشد با نگاهم، با
سرانگشتهام دلتنگیام رو نشون بدم. رو به روی ترانه، باید
یک آدم دیگه می شدم. که نه
دلتنگ بود، نه عاشق. در زدم، صدای بفرمایید گفتنش که
اومد در رو باز کردم و نگاهم... آخ
امان از نگاهم که مثل دیوونهها توی اون اتاق دنبالش کرد.
نگاهم که به نگاهش گره خورد،
هر دو برای لحظهای به هم خیره شدیم. درست نبود کارم.
اگر ادامه میدادم به دیدنش، لو می
رفتم. نگاهم رو پایین کشیدم و چیزی مثل میخ رفت توی
چشمهام. دست بستهاش. وارد اتاق
شدم و در رو بستم. دوباره نگاه بالا کشیدم و به چشمهاش
که پر از هر چیزی بود غیر از نشاط
همیشگیاش خیره شدم.

@Romanchii

-دستت چی شده؟«
توی لحظه، مغزش فرمان داد که عادی رفتار کن، عادی باش، مثل همیشه باش! سعی کرد
لبخند بزنه. من میفهمیدم، من بلد بودمش.
-سلام«...
جلوتر رفتم و رو به روش ایستادم. عجیب بود اما عصبانی شده بودم، این رو از نبض کنار ابروم
میفهمیدم. با چشم و ابرو به دستش اشاره کردم.
-دستت چی شده؟«
-چیزی نیست... خوردم زمین... چایی میخوری یا نسکافه؟«
به دستش نگاه کردم، گچ نداشت، پس نشکسته بود.
-کجا افتادی زمین؟«
-رفته بودم کوه، لیز خوردم«
دلم میخواست بپرسم تنها؟ اما نمیشد. نمیتونستم. توی این یک ماه در نبودش خیلی چیزهارو
توی خودم عوض کرده بودم. حتی قرار بود وقتی روزی، جایی دیدمش، باز این طور نگرانش
نباشم. در این مورد موفق نبودم.
-دکتر چی گفت؟«
-چایی می خوری یا نسکافه؟«
-اول جواب سوالام رو بده«...
محکم گفتم، عصبی شده بودم، مکث کرد. نگاهم کرد، بعد

@Romanchii

نگاهش رو دزدید.
-گفتش یه کم ضرب دیده و بهتره تا یک هفته تکونش ندم«...
-چقدر گذشته؟«

224

-۸روز... امروز دوباره میرم دکتر خدا بخواد دیگه نمیبندمش«
-آهان«...
-خب چایی میخوری یا نسکافه؟«
-مراقب باش... الان که وقت کوه رفتن نیست«...
دوباره در سکوت نگاهم کرد. این بار من نگاهم رو دزدیدم. خواهشی که در لحنم بود خودم رو
هم متعجب کرد.
-برو بشین... من میریزم«...
بدون گفتن حرفی خودش رو روی مبل رها کرد و پروندههارو جلو کشید. نسکافههارو آماده
کردم و لیواناش رو روی میز گذاشتم لیوان خودم رو به دست گرفتم و نشستم. سکوت بینمون
آزار دهنده بود.
-تو چطوری... خوبی؟«
لازم نشد که جواب بدم، در باز شد و خانم رستمی با ظرفی

@Romanchii

پر از شکلات وارد اتاق شد. بلند
شدم تا براشون چای بریزم. میدونستم که نسکافه نمیخورن.
-خوبی دخترم؟«
-شکر ممنون«...
-سیاوش دیدی دست بچهرو«...
نیم نگاهی به هر دو انداختم و بعد آب جوش رو ریختم
داخل لیوان.
-آره«...
-کجا خوردی زمین دختر؟«
-کوه... یعنی کلکچال«

225

-پس کوهنوردی«...
-اِی خیلی حرفهای نیستم«...
-این سیاوش ما حرفهایه... تا اونجایی که من میدونم دو
سه بار رفته دماوند...آره سیاوش؟«
آمار به ۴بار تغییر پیدا کرده بود. اما با تکون دادن سرم
حرفش رو تایید کردم.
-از همون بچگیشم از در و دیوار میرفت بالا«...
صدای خندهی کمرنگ ترانه رو شنیدم و دلم براش زد.

-خیلی برف اومده بود که لیز خوردی؟«
-آره بالاتر که رسیدم زیاد بود... اما توی

@Romanchii

برگشت لیز خوردم... اصلا نفهمیدم چی شد«...

-تنها بودی؟«

-آره«...

گوشام داغ کرد اما بی حرف تیبگ رو توی آب جوش تکون میدادم. تنها، توی این هوا میرفت کوه و می خورد زمین. آخ که دلم چقدر کیسه بوکسم رو میخواست.

-تورو خدا مراقب باش دختر.. یه وقت یه جاییت میشکست بیچاره میشدی تا برسی پایین«

-چشم مراقبم«

چای رو مقابلم خانم رستمی گذاشتم و تشکری کرد.

-خب ترانه جان دیدی فاکتور هارو«...

-هنوز کامل نه«...

-اگه سوالی بود در خدمتم عزیزم«...

-چشم... فقط یه چیزی من تا یادم نرفته بگم بهتون«...

-جونم«...

226

-من این هفته عازم سیستان و بلوچستانم... و فکر کنم

@Romanchii

سفرم تا آخر امسال طول بکشه...
برای همین نمیتونم بیام و سر بزنم احتمالا جای من دوستم لیدا بیاد... ولی اگه سوالی بود یا
کمکی چیزی خواستین بهم زنگ بزنید، نمیدونم آنتنم اونجا چطوریه اگه در دسترس نبودم با
لیدا تماس بگیرید حتما کارتون رو راه میندازه«
پشت سرم داغ کرده بود. پلکم نبض میزد. میخواست بره سیستان و بلوچستان اون هم برای
سه ماه و من باید مثل احمقها اینجا مینشستم و نگاهش میکردم؛ بدون اینکه اجازه داشته
باشم چیزی بپرسم.
-باشه عزیزم هیچ مشکلی نیست... فضولی نباشه اونجا برای چی میری؟«
نگاهش میکردم، منتظر بودم که توضیح بده. نیم نگاهی به صورتم انداخت و سریع نگاهش رو
گرفت. شاید میفهمید که در حد مرگ ناراحت و عصبی بودم.
-قبلا با یه خیریهای همکاری میکردم که هدفاش پیشرفت و رسیدگی به روستاییان بود..
الان تصمیم گرفته که یه سری داوطلب واجد شرایط رو بفرسته به روستاهای محروم که از
طریق داوطلبا یه سری آموزش اولیه به مردم و بچههای اونجا داده بشه و همین طور نیازها و

@Romanchii

احتیاجاتشون مشخص بشه که بهشون رسیدگی کنن«
-تو برای آموزش چی میری؟«
من بودم که میپرسیدم. نمیدونم اصلا چی شد که دهنم باز شد به حرف زدن. نگاهم کرد. چرا هیچ چیز از نگاهش نمیفهمیدم؟
-من بیشتر برای عکاسی و فیلمبرداری میرم، اما قراره به بچهها نقاشی هم آموزش بدم«
در جواب سری تکون دادم.
-اونجا خونه اینا بهتون میدن؟«
-نه راستش... تا اونجایی که میدونم یه سری چادره و یه سری کانکس«...

227

انگار یکی دست انداخته بود و خرخرهام رو گرفته بود. داشتم خفه میشدم.
-دخترم هر جا میری مراقب خودت باش. به کسیام اعتماد نکن«
-چشم«...
-من برم یه دوری بزنم ببینم چه خبره... توام به کارت برس«
-ممنون«...
خانم رستمی رفت و من لیوانهای خالی رو توی سطل زباله

@Romanchii

انداختم. دلم می خواست چیزی
بپرسم، حرفی بزنم، اما هیچ حرفی نبود. خودش شروع
کرد.
-نگفتی... تو خوبی؟ چیکارا میکنی؟«
-هیچی. میگذرونم. تو چی؟«

-منم هیچی...
میگذره«

-بچهها
خوبن؟«

-آره. سراغت رو میگرفتن«
-لطف دارن«
چیزی نگفت. نفسم رو بیرون دادم.
-چهار سال پیش برای ردیابی محمولهی تریاک رفتم
اونجا... وسط تابستون، گرمِ گرم. بعد
از کلی تلاش وسط اون گرما، بالاخره تونستیم محموله رو
پیدا کنیم، اما خب درگیری شد. یه
تیر درست از کنار پام رد شد و ساق پام رو خراش داد، به
هر جون کندنی بود تمام عوامل
دستگیر شدن و محموله کشف شد. اون وسط نه بیمارستانی
بود نه درمانگاهی، یه خانمی من
رو برد به چادرش و پام رو با یه سری مواد گیاهی

@Romanchii

بست... بعد چند روز شد مثل اولش... اسم
اونجا که میاد بوی خون میپیچه توی ذهنم اما نگاه اون خانم
رو یادم نمیره هیچوقت«...
نگاهش پر از تعجب بود.

228

-تا به حال از کارت برام حرف نزده بودی«...
-راجعبه خیلی چیزا باهات حرف نزدم«
در سکوت نگاهم کرد. شاید پیش خودش فکر میکرد من
رو خیلی خوب میشناسه. اما
نمیشناخت. نقاط تاریک زندگی من بیشمار بود. نفسم رو
دوباره بیرون دادم، یک چیزی روی
سینهام سنگینی میکرد.
-اگه من بخوام هر خاطرهای که توی شهرهای این کشور
دارم برات تعریف کنم شاید دیگه
زیبا نبینیشون. ترجیح میدم برداشت تو از شهرها همون
چیزی باشه که میبینی. نه چیزی که
دقیقا توی پوستهی شهره. برای همینه که شاید هیچکس
هیچوقت جنس نگرانیهای منو
درک نکرده. اما مهم نیست«...
مکث کردم و نگاه دوختم به صورتش.
-من کاری به تصمیمت ندارم ترانه. تصمیمت تصمیم

@Romanchii

درستی بود، ولی وقتی بحث امنیت و
آرامش تو و کسایی که توی زندگیم بهشون اهمیت میدم بیاد
به باقی چیزا کاری ندارم. ازت
میخوام هرجا رفتی، اگه حس کردی توی امنیت نیستی، اگه
هر چیزی اذیتت کرد بهم بگی.
من بابت شغلم توی تمام این شهرا یه کسیرو دارم که اگه
گیر کردم بهش رو بندازم«
نگاهم کرد، یک جور عجیب، که تنم رو می لرزوند.
-تصمیمم تصمیم درستی بود؟«
اینکه چرا این سوال رو پرسید نمیفهمیدم. زنها همیشه توی
چنته از این مدل سوال ها
داشتند که بتونند با جوابش هزاران هزار معنی بسازند.
-نبود؟«
-میخوام تو بگی«

229

تکیه دادم. نگاه توی صورتش چرخوندم، برای این صورت
زیبا، برای این سیرت زیبا، برای
تمام چیزهایی که داشت و من نداشتم معلومه که تصمیم
درستی بود.
-درست بود«...
چند لحظه بی هیچ تکونی نگاهم کرد و بعد تکیه داد.

@Romanchii

-مرسی«
-هیچ نظری بابت اون همه حرفی که زدم نداری؟«
نگاهم نمیکرد.
-ممنون، اگر مشکلی بود حتما بهت میگم«...
سری تکون دادم.
-مرسی...امیدوارم سفر بی خطری داشته باشی«
بلند شدم و به سمت در رفتم. تمام طول مسیر مبل تا در رو
منتظر بودم حرفی بزنه و نزد.
نگاهش رو اخمآلود به پروندهها دوخته بود و من هم بدون
گفتن حرف دیگهای اتاق رو ترک
کردم.
ترانه
از دفتر خانم رستمی که بیرون اومدم، همون دختر خوش
سیما رو دیدم که داشت روی برد
برگههایی میچسبوند. دوباره بهم لبخندی زد و من هم با
لبخند جوابش رو دادم. بهنظرم حق
با خانم رستمی بود، این دختر کاملا به سیاوش میاومد.
لبخندی تلخی زدم و راه خروج رو در
پیش گرفتم و بعد از خداحافظی از آقا فتحالله از حیاط
خارج شدم. در کمال تعجب سیاوش رو
دیدم که کنار موتورش ایستاده بود و با تلفن حرف میزد.
ترجیح دادم بیاهمیت باشم و به
راهم ادامه بدم. موبایلم رو از توی جیبم در آوردم و راه

@Romanchii

افتادم. گوشی به دست جلو اومد و دست
آزادش رو سد راهم کرد. نگاهش کردم. با اشاره خواست
که صبر کنم. با صورتی اخمآلود منتظر

230

ایستادم تا با شخص پشت تلفن که حس میکردم شاگردش
باشه حرفش رو تموم کنه. موبایل
رو توی جیبش فرو کرد و نگاهش رو توی صورتم
چرخوند.
-قهری؟«
ملایم گفت و آروم. انگار با لحنش صورتم رو نوازش
کرد. مقاومت کردم برای باز نشدن
اخمهای روی صورتم.
-نه«
-ولی هستی«
-مهمه؟«
لبخند کمرنگی زد.
-لوس میکنی خودتو؟«
خجالت کشیدم. سر پایین انداختم. این لعنتی چرا با من
اینکارو میکرد؟ با حس اینکه چیزی
مقابلم گرفته دوباره سر بالا آوردم. کلاه کاسکت رو روبه
روم گرفته بود.

@Romanchii

-دوست داری قبل یه مسافرت طولانی که میدونم بری و برگردی دیگه هیچی از من یادت
نیست، یه موتور سواری کنی؟ اونم توو سرما؟«
لبخند کج و کولهای روی لبم نشست و با دست سالمم کلاه رو گرفتم.
-چرا فکر میکنی من قصیالقلبم؟«
-هیچوقت همچین فکری نمیکنم. ذات انسان فراموشیه... حالا این حرفارو ول کن«...
کلاه رو از دستم گرفت و نزدیک سرم کرد، کمی سرم رو خم کردم.
-خودتم که مثل همیشه کلاه نداری نه؟«

231
لبخند کمرنگی زد و بدون حرف به سمت موتور رفت و روش نشست، استارت زد و نگاهم کرد.
به سمتش رفتم و دست روی شونهاش گذاشتم و نشستم.
-جای دستت راحته؟ درد نداری؟«
-نه«...
-بریم؟«
-بریم«
نفسی بیرون دادم و دست سالمم رو دور کمرش انداختم.

@Romanchii

-سردت نیست؟ میخوای کاپشن منو بپوشی؟«
-کلی لباس پوشیدم. مرسی«

-سردت شد
بگو«

-باشه«...

-دکترت کجاست؟«
-همونجای قبلی«...
چیزی نگفت. من هم اعتراضی نداشتم. دلم برای همراهی باهاش تنگ شده بود. راه افتاد و
من بی حرف به خیابون خیس و سرمای رخنه کرده توی شهر خیره شدم. تا وقتی برسیم جلوی
درمانگاه حرفی نزدیم. پیاده شدم و یک دستی سعی کردم کلاه رو در بیاریم.
-وایسا من درش میارم«...
موتور رو خاموش کرد و پیاده شد و کلاه رو از روی سرم برداشت. دستی به موهام کشید،
متعجب نگاهش کردم.
-سیخ شده بود«...

@Romanchii

خندهام گرفت.
-ممنون«...
چیزی نگفت. موتور رو قفل زد و با سر به در کلینیک اشاره کرد.
-بریم«...
نگفتم نیا، نگفتم خودم میرم. با کمال پررویی همراهش قدم برداشتم. نیم ساعت بعد کارمون
تموم بود. دکتر مچ بند رو باز کرده و به جاش بانداژی بسته بود. گفت مشکلی نیست و
خداروشکر میتونستم از امروز به کارام و رانندگی برسم.
بی حرف هردو به سمت در خروجی
رفتیم و کنار موتور ایستادیم. بارون زده بود. هنوزم میومد، کم کم. سرد بود. اما نمیدونم چرا
اینقدر این سرما برام دلنشین بود.
-میزونی؟«
سری به علامت مثبت تکون دادم.
-مقصدت خونهاس؟«
نگاهی به اطراف انداختم. با این هوا اصلا دلم نمیخواست خونه برم.
-نه... دیگه مزاحم تو نمیشم«...
-میرسونمت هرجا میری«
-میخوام برم پیش بچهها اگه توام میای باهم بریم«
نمیدونم اصلا چرا این رو گفتم. به لیدا گفته بودم که نمیام،

@Romanchii

اصلا نفهمیدم این حرف از کجای
ذهنم رسوخ کرد.
-حالا بیا بریم... خدا بزرگه«

233
کلاه رو به سمتم گرفت. مخالفت نکردم، منِ احمق باز هم
داشتم اشتباه میکردم. میدونستم
که اشتباه میکنم و اشتباهم رو دوست داشتم. کلاه رو
گذاشتم و پشتش نشستم. هوا یخ بود،
یخِ یخ. نگاهی به گوشهاش انداختم کمی به قرمزی میزد از
سرما.
-سردت نیست؟«
-نه. تو سردته؟«
-گوشات قرمز شده«
-عادت دارم. نگران نباش«
-وایسا«...
دست بردم و از داخل کیفم شال بافت مشکی رنگم رو در
آوردم. از پشت شال رو دور گردنش
پیچیدم. از آیینه نگاهی به خودش و بعد به من کرد. لبخند
کمرنگ و کجوکولهی همیشگیاش
روی لبش نشست.
-مرسی«...

@Romanchii

در جواب لبخند کمرنگی زدم.
-خب کجا برم؟«
-کافهی پارسا اینا... یادته کجاست؟«
-آره«
چیزی نگفتم و راه افتاد. حالا هر دو دستم دور کمرش رو گرفته بود و یک حس امنیت لعنتی
تمام وجودم رو پر کرده بود. آروم میروند و من به خیابون خیس و تلالو نورهای افتاده روی
زمین نگاه میکردم.
-مثل قدم زدنه نه؟«
-آروم رفتنت؟«

234
-آره«...
لبخند کمرنگی زدم.
-آره، مرسی«...
-خیلی سرده امروز... مطمئنی خوبی؟«
-آره به خدا کلی پوشیدم...فقط دستام یخه که طبیعیه«
چیزی نگفت. آروم میروند و من هوای آخر پاییز رو به ریههام میفرستادم و فکر میکردم به
سفرم و فقط خودم میدونستم که میخواستم فرار کنم برای مدتی. فرار کنم تا همین کشش،

@Romanchii

که دقیقا همینجا روی این موتور و وسط این شهر حسش میکردم رو فراموش کنم. فکر میکردم
و خیره بودم به خیابون تا اینکه حس کردم دستهام گرم شدن. چیزی توی تنم تکون خورد.
سرم رو کمی خم کردم و از پشت شونهاش نگاه کردم. یک دستش رو از روی فرمون برداشته
بود و دو دستم رو باهم گرفته بود. قلبم داشت میاومد توی دهنم. دستاش گرم بودن. گرمِ
گرم. انگشتش رو روی پوست دستم می کشید و اینکار نه تنها دستم رو بلکه قلبم رو هم گرم
میکرد. این کارو تا وقتی برسیم ادامه داد و با کمترین سرعت ممکن حرکت کرد. ایستاد و
دستش رو از روی دستهام برداشت و من بدون لحظهای درنگ از روی موتور پایین پریدم.
حالا همهجای تنم توی این سرما گرم بود. کلاه رو در آوردم و نگاهش کردم. توی نگاهش،
جز آرامش خاطر و روی صورتش جز لبخندی کمرنگ چیزی نمیدیدم.

-مرسی«...

کلاه رو به دستش دادم.

-خواهش می کنم«

-پیاده نمیشی؟«

-من نمیام«...

@Romanchii

235
ابروهام بهم گره خورد.
-چرا؟«
-باید برم... کار دارم«...
نزدیک به دو ساعت بود که برای من معطل شده بود. دلم میگفت اصرار کنم و مثل همیشه
کشون کشون ببرمش توی جمع و عقلم... امان از عقلم... عقلم میگفت دور شو. دور شو. دور
شو...با گرفتن شال مقابلم به خودم اومدم.
-ممنونم«
-نگهش دار«...
بیشتر به سمتم گرفتشون.

-ممنون«...

-خودم بافتم... یه یادگاری از من داشته باش«

نگاهی به شال انداخت و بعد دستش رو کشید و لبخند کج و کولهی همیشگیاش رو زد.
-ممنونم ازت«...

@Romanchii

چیزی نگفتم و در جواب لبخند زدم.
-هرجا رفتی مراقب خودت باش«
-توام همینطور«...
بی حرف نگاهم کرد.
-خب... برم من؟ مطمئنی نمیای؟«
-آره... برو به سلامت«...
دستم رو جلو بردم، هنوز از گرمای دستش داغ بود. دست دادیم، محکم.

236

-فعلا... خدافظ«
جوابی نداد و من پشتم رو کردم و به سمت کافه رفتم و نگاه سنگینش رو با خودم کشیدم.
"میروی و گریه میآید مرا، اندکی بنشین... که باران بگذرد"...
سیاوش
کلافه و خسته نگاهم رو از ویدا که داخل آشپزخونه مشغول درست کردن قهوه بود و بعد از
دوستش که مثل مسلسل مشغول تعریف کردن داستانی براش بود گرفتم و به رضا نگاه کردم.
پوزخندی زد، کلافه بودنم رو فهمیده بود.
-سیگارت رو بده«

@Romanchii

ابرو بالا برد.
-میخوای چیکار؟«
-میخوام شیاف کنم... سیگارو چیکار میکنن مرد مومن؟«
ابرو در هم کشید.
-همین من افتادم توش کافیه... همینم مونده تو سیگاری بشی«
-بده رضا«...
-خب چته؟«
-اعصاب ندارم«...
-نبینم پس فردا بگیری دستتها«...
-بده گه نخور«...
یک نخ سیگار برام روشن کرد و به سمتم گرفت. سیگار رو از دستش گرفتم و رو کردم سمت
ویدا.

237

-ویدا اشکالی نداره من اینجا سیگار بکشم؟«
متعجب به من و رضا نگاه کرد.
-نه... راحت باشین... وایسا الان زیرسیگاری میارم«
اخم کردم و رو کردم سمت رضا.
-این چرا تو خونهاش زیرسیگاری داره؟«
رضا شونهای بالا انداخت.

@Romanchii

-ته توشو در بیار«...
-دختر گندهاس... حالا بکشه من بهش بگم نکش؟ نمیزنه توو دهنم؟«
-ته توشو در بیار... حواسم درست سر جاش نیست نمیتونم بهش برسم، جون سیاوش تو

حواست بهش باشه«

-هست نگران نباش«

ویدا سینی قهوهرو آورد و دوستش که اسمش رو یادم نمیاومد جا سیگاری رو مقابلم گذاشت.
پکی عمیق به سیگار زدم و فکر کردم به اینکه دوران نوجوونیام چقدر دووم آوردم تا سیگاری
نشم. قهوهام رو برداشتم و داغ داغ با سیگار نوشیدم و اصلا نمیشنیدم چی میگفتن. سیگارم
رو توی جا سیگاری خاموش کردم و به ویدا که کنارم مینشست نگاه کردم. لبخندی زد، لبخند
کج و کولهام رو زدم.
-میزون نیستی... چی شده؟«
-کِی میزون بودم؟«
لبخند تلخی زد.

@Romanchii

-دوست ندارم ببینم آشفتهای«

238

چونهاش رو فشار دادم و لبخند تلخی زدم.

-خوب میشم«...

-عاشق شدی؟«

خندهام گرفت.

-فرضا که شدم... خب؟«

-خب تعریف کن... بگو راجعبهش. همون ترانهاس نه؟«

به چشمهاش نگاه کردم، دیگه اون جسوری و پررویی رو در مقابلم نداشت. مثل بچگیهاش

شده بود. لبخندی به صورتش زدم و دستم رو دور گردنش انداختم.

-نگران من نباش«...

ذوق کرده خودش رو به سینهام چسبوند. مثل بچگیهاش. دست روی موهای خرماییاش

کشیدم.

-همه چی خوبه؟«

-خوبه«...

-مشکلی نداری؟ سرکارت کسی اذیتت نمیکنه؟«

-نه. همه چی خوبه. از همیشه بهتره«

-خداروشکر«...

@Romanchii

-...«
-مشکلی داشتی بهم میگی دیگه نه؟«
-تو بگو تا منم بگم«...
-من مشکلی ندارم... تو هر چی شد بهم بگو. باشه؟«

239

-باشه... ولی توام یه کم باهام درد و دل کن«...
-دردی ندارم«...
-چی میگید شماها؟«
رضا بود، میدونستم برای فرار از دست دوست ویدا پریده وسط صحبت ما. ویدا خودش رو از
بغلم بیرون کشید و صاف نشست.
-هیچی بابا... بریم شمال؟«
و فردای اون روز شمال بودیم. روی بالکن ویلای اجارهای روی کوههای کلاردشت نشسته
بودم و به حیاط و کوههای پوشیده شده از برف خیره شده بودم. بوی چای پیچید و بعد لیوانی
بزرگ رو بهروم قرار گرفت. ویدا بود. نگاهش کردم و لیوان رو از دستش گرفتم.
-مرسی«
خواهش میکنمی گفت و نشست روی صندلی رنگ و رو رفته.

@Romanchii

-سردهها«
لباسش رو بیشتر دور تنش پیچید.
-نه بابا ... خوبه. دوست دارم... چه خبر؟«
-هیچی... بچهها کجان؟«
-رضا گفت یه چرت بزنم قبل شام، نازیلام سردش بود نشسته جلوی شومینه«
سری تکون دادم و بی حرف به منظره خیره شدم.
-حس میکنم این نازیلا از تو بدش نمیاد«...
ابرو بالا بردم و با پوزخندی نگاهش کردم.
-بیخیال ویدا«...

240

-باشه خب... یه کم از ترانه بگو برام«...
پوزخند تلخی زدم.
-من سعی می کنم فکر نکنم تو هی اسمش رو میاری«
-یعنی من اسمش رو نیارم تو کلا یادت نمیادش؟«
چیزی نگفتم. تصویر چشمهاش پشت پلکهام چسبیده بود.
-حرف بزن سیاوش. یه کم خودتو خالی کن... خسته نشدی اینقدر گوششنوا بودی؟«
-چی بگم؟«
-هر چی که اومد به ذهنت«...
چند لحظه ساکت شدم. بوی عطرش ته دماغم چسبیده بود،

@Romanchii

صداش گوشهام رو پر کرده بود،
نگاهش مثل میخ توی تنم فرو میرفت مدام.
-نمیخواستم بهش نزدیک شم. نمیخواستم کنارش باشم.
نذاشت. مجبورم کرد کنارش باشم،
کنارش قدم بردارم، کنارش زندگی کنم. خیلی مراقب بودم
ویدا. اما وقتی کنارش بودم یه
کششی حس میکردم، حس میکردم اون هم نسبت به من بی
میل نیست برای همین ادامه
دادم، واسه همین جلو رفتم اما یهو... وسط راه ایستاد.
کشید کنار. گفت نمیخوام، نمیتونم. منم
به تصمیمش احترام گذاشتم. حق داشت، من کجا و اون
کجا؟«
-ترسیده شاید«
-از چی؟«
-از حساش«
-یعنی چی؟«
-آدم یهو به خودش میاد میبینه دل داده و متوجه نبوده...
اون لحظهای که میفهمی ترس
برت میداره«...

241
بی حرف نگاهش کردم. نفسی بیرون داد.

@Romanchii

-تو برام همه چیزی سیاوش. من جز تو و رضا کس دیگهای رو ندارم... علاقهای که بهت
داشتم پر از حسای ضد و نقیض بود. منم یهو به خودم اومدم دیدم نسبت بهت بیمیل نیستم.
ترسیدم، من مثل ترانه نتونستم عقب بکشم و برم، من جز تو کسیرو نداشتم، واسه همین اون
کار احمقانهرو کردم. نمیدونستم باید چیکار کنم... ترانهام ترسیده... اولش پیش خودش میگفته
این هم مثل بقیه، مشکلی نداره که برم و بیام، مشکلی نداره که کنارش باشم، ولی یهو که به
خودش اومده کششی که بهت داشته رو حس کرده، ترسیده«...
توی صورتش، نگران میگشتم تا ببینم هنوز از علاقهای که به من داشته خبری هست یا نه.
دوست نداشتم آیندهاش رو خراب کنم.
-اینجوری نگام نکن... عقلم سرجاش اومده«...
خیالم آسوده شد.
-از کجا میدونی ترسیده؟ ترس؟ ترانه؟ برام عجیب و غیر قابل باوره. ترانه دختر عاقلیه...
میدونسته اگر با من ادامه بده وارد فاز جدید و جدیای میشه و من برای اون فاز نه آمادگی
دارم نه مناسبم«
-چرا مناسب نیستی؟«

@Romanchii

-من چی دارم که مناسبم؟ من هیچی ندارم ویدا... نه کار درست و حسابی، نه خانوادهای... نه
سرمایهای... هیچی ندارم. اون منو قبول کنه، خانوادش چی؟ شوهر خواهرش روی یه کشتی
وسط ترکیه از خواهرش خواستگاری کرده... اون وقت من چی؟ شاید حتی نتونم تا اونجا
ببرمش«...
بی حرف نگاهم کرد، این سکوت یکبارهی آدمهای مقابلم، همیشه حقیقت رو به صورتم
میکوبید. صدبار.

242

-من نمیگم ترانه آدم پول دوستیه، اتفاقا برعکسِ وضعیت مالیاش زندگیِ سادهای داره اما
درستش اینه که آدم با کسی ازدواج کنه که فرهنگ و وضعیت مالیاش بهش بخوره«...
کمی به جلو خم شد و مستقیم به چشمهام نگاه کرد.
-هیچی قانون نداره سیاوش. این حرفا و این قانونارو بریز دور. مهم اینه که توام اگه پول
دستت باشه همه کار براش میکنی. مهم دله. دلش اگه باهات باشه، تمام سختیهارو پا به پات
میاد... با این حرفا حس به این قشنگیات رو خراب نکن.

@Romanchii

دست نکش، پافشاری کن برای بودن
باهاش... حیفه«
-نمیخوام اذیتش کنم. خودش گفت میخوام دوری کنم...
خودش گفت داریم خط قرمزارو رد
میکنیم، من دست نکشیدم، من کنار اومدم با تصمیمش...
چارهای ندارم. میخوام حال اون
خوب باشه«
من همیشه میخواستم که حال اون خوب باشه، اصلا اون
خوب باشه، من مهم نبودم... فقط
اون خوب باشه...
ترانه
پا برهنه، روی ماسههای طلایی قدم میذاشتم و به دریای
آبیِ شفاف خیره بودم و فکرم همهجا
بود و هیچ جا نبود. نزدیک به بیست روز از اومدنم به
اینجا میگذشت و تمامِ این بیست روز
توی دنیای دیگهای سیر میکردم. ویبرهی موبایلم رو حس
کردم و دست کردم توی جیبم. لیدا
بود. یا لیدا زنگ میزد، یا مامانم.
-جونم«...
-سلام.... چطوری؟«
-خوبم... تو چطوری؟«
-بد نیستم... چه میکنی؟ چه خبر؟«

@Romanchii

-هیچی... اومدم لب دریا«...

-دریا؟ مگه دریا داره؟«

-سراوان بودیم تا دیروز...امروز اومدیم کنارک، یه هفته دیگه میریم چابهار... کنارک و چابهار دریا دارن«

-تو رفتی کمک یا تور گردشگری؟«

-بابا خب چندتا گروهیم هی پخش میشیم توی شهرستاناش... سه ماه که قرار نیست یه جا بمونیم. هر کدوم یکی دو هفته کافیه«...

-خب تو نمیشه زودتر بیای؟«

-بیام چیکار کنم؟«

-بابا دلم تنگه برات خب«...

-ای جون... زود میام«

-چه خبر دیگه؟ جات راحته اونجا؟«

-آره اینجا دیگه یه کانکس دادن بهمون که حموم دستشویی داره«...

@Romanchii

-خوبه باز... دیگه چه خبر؟«
-هیچی... میگذره«...
-موفق بودی توی فراموش کردن؟«
ابروهام بالا رفت.
-یعنی چی؟«
-من میدونم این پروژه تا دو هفته دیگه تموم میشه و همهی عواملش برمیگردن... تو از قصد میخوای بمونی«...

244

بهت زده، صدام کمی بالا رفت.
-لیدا رفتی جاسوسیمو کردی؟«
-نه خیر چه جاسوسیای منم اندازهی تو توی این کارا بودم، با دوتا سرچ فهمیدم چی به چیه... نگرانت بودم میخواستم ببینم امنیتت چطوریه و با چه تیمی داری میری... فهمیدم کلا این برنامه اندازهی یه ماه زمان میبره، ولی تو میخوای ۲ماه بیشتر بمونی اونجا. که چی بشه دقیقا؟«
-من تاحالا این همه زمان جنوب نبودم، کارم که تموم بشه میخوام اینجا بگردم«...
-از چی داری فرار میکنی ترانه؟«

@Romanchii

نشستم روی تخت سنگی و به غروب طلایی خیره شدم.
-از خودم«...
-از خودت؟«
-آره«...
-مطمئنی از خودت فرار میکنی؟ نه از مرد خوشهیکل بداخلاقِ سیاوش نام؟«
لبخند تلخی زدم. خوشهیکل بود اما بداخلاق نبود. حداقل برای من.
-نه لیدا... داستان سیاوش رو برای خودم تموم کردم... یه حس مسخره بود که تموم شد،
خودشم موافق بود که تموم کنیم این مسخره بازیو«...
-هیچ کدومتون حرف دلتون رو نمیزنید... ولی اگه واقعا واسه خودت تمومش کردی خوشحالم
برات«...
-تموم شد... الانم درگیر یه پسرهام اینجا... بدجور گیر داده. بدم نیست البته«...
صدای جیغاش گوشم رو پر کرد.

245

-کی؟ چی؟ چرا الان میگی؟«
-اِ... کر شدم بابا... هیچی یه پسرهاس متخصص اطفاله... اینجا اومده واسه معاینهی رایگان،

@Romanchii

اسمش البرزه. البته میگم پسر که دیگه مرد گندهاس .
۳۴سالشه«
-خب؟«
-چی خب؟«
-چه جوری آشنا شدین چیا گفته؟«
-سراوان که بودیم شب که میخواستیم همگی چادر بزنیم، بین بچهها فقط من و اون بلد
بودیم چادر به پا کنیم. همین باعث شد بیاد جلو و حرف بزنه«...
-خب مثلا چی گفت؟«
-اِ زهرمار لیدا چه میدونم.. اینکه اهل سفرید و این جور حرفا... دیگه توی این ۲۰روز کم کم
یخمون باز شده، به جا نخ دیگه داره طناب میده«...
-خوشتیپه؟«
-آره خوبه«
-خوشهیکله؟«
نفسی بیرون دادم.
-نه به اندازه سیاوش، اما خوبه«
چند لحظهای سکوت کرد.
-تو که گفتی از ذهنت بیرونش کردی«...
گازی از لبم گرفتم.
-واسه این گفتم که تو بهش گفتی خوشهیکل... وگرنه دلیل دیگهای نداشت«...

@Romanchii

-آهان... خب عکس ازش داری؟«
-آره توی عکسای دسته جمعی هست«...
-بفرست واسم.«.
-باشه اینجا حالا خیلی اینترنتم خوب نیست... برگردم سمت کانکس و چادرا میفرستم«...
-باشه. غذا خوب میخوری؟«
-آره بابا... نگران نباش. خیلی آدمای اینجا مهربونن... هر چی دارن با ما نصف میکنن... تازه
یه لباس بلوچی بنفشم بهم کادو دادن... الان اون تنمه«
-سلیطه... عکس لباستم بفرست«...
-میخوای بگیرم برات؟ خیلی خوشگله. من که عاشقش شدم«
-آره بدم نمیاد«...
-حالا اگه آماده داشتن برات عکس میفرستم. اگه نه سفارش بدم بهشون تا وقتی برگردم
آماده میشه«
-باشه عزیزم. دستت درد نکنه«
-من دیگه برگردم، غروب شده، تاریک میشه دیگه گم میشم«...
-برو زودتر تا کار دستمون ندادی«
@Romanchii

خندهام گرفت.
-سلام برسون به همه«
-حتما مراقب خودت باش«
-توام. فعلا خدافظ«
-خدافظ«

247

موبایل رو توی جیبم فرو کردم و نفسم رو بیرون دادم.
پاهام رو از شن تکوندم و کفشهام رو
پام کردم و قدمزنان به سمت کانکسها و چادرها رفتم.
البرز گفته بود اگر دوست داشتم، نیمه
شب از کانکس بیرون بیام تا کنار آتیش به ستارهها نگاه کنیم. همصحبتی باهاش رو دوست
داشتم اما وقتی کنارش بودم حس می کردم دارم کار اشتباهی میکنم. حس بدی پیدا میکردم،
انگار که داشتم به کسی یا چیزی خیانت میکردم. بعد می نشستم فکر میکردم، ساعتها. اینکه
واقعا با اینکارم به کسی خیانت میکنم؟ میدیدم نه. اما اون حس لعنتی رهام نمیکرد...
سیاوش
از داخل دفتر شیشهایم به سپهر و میلاد که روی تردمیل باهم حرف می زدند نگاه می کردم.

@Romanchii

یک هفتهای بود که اینجا ثبتنام کرده بودند و خودم بهشون برنامه میدادم. نگاهشون که
میکردم، ترانه برام پررنگ تر و پررنگ تر میشد. نفسی بیرون دادم و موبایلم رو برداشتم و
خواستم برای بار هزارم در این یک ماه، اینستاگرامش رو چک کنم، بلکه شاید عکسی گذاشته
باشه. برنامهرو که باز کردم، در کمال تعجب، اولین عکسی که جلوی چشمهام به رقص اومد،
عکس ترانه بود. لباس بلوچی بنفش رنگ به تن داشت و چشمهای زیباش رو سرمه کشیده
بود. عکسی تکی که خندان ایستاده بود و به دوربین نگاه میکرد. نگاهش کردم، اندازهی تمام
این یک ماه. نفسی بیرون دادم، محکم. با دیدن نگاهش انگار چیزی روی سینهام سنگینی
میکرد. روی اسمش کلیک کردم و وارد صفحهاش شدم. عکس دیگهای هم گذاشته بود.
عکسی با دو دختر بلوچی، که محکم و سفت بغلشون کرده بود و هر سه میخندیدند. لبخند
تلخی روی لبم نشست. همین بود که میخواستم، اینکه بخنده، چشمهاش با نشاط باشه،
خوشحال باشه. ترانه داشت ترانهی سابق میشد و متاسفانه این من بودم که نشاط رو از
نگاهش گرفته بودم. دستی روی صفحهی سرد موبایلم

@Romanchii

کشیدم. انگار که چشمهاش رو نوازش
میکردم. توی دلم بهش گفتم « تو بخند، تو خوشحال باش،
من دیگه هیچی از این دنیا
نمیخوام«...
-سیاوش؟«

248

موبایلم رو قفل کردم و نگاهم رو بالا کشیدم. رضا بود.
-هان«
-چیکار میکنی توو تاریکی؟ بیا بیرون خب«...
-میام الان«
موبایل رو توی کشو گذاشتم، یک ماه بود که با ندیدنش
زنده بودم و باز هم میتونستم زنده
بمونم.
ترانه
بعد با دُمش از شاخه ای آویزان شد و خواست سیبی بچیند
که سیب یهو از آن بالا چرخ خورد
و چرخ خورد و تالاپی افتاد پایین. اما دنگ ... دونگ ...
دینگ و شترق شاخه نازک درخت
شکست.
میمون کوچولو افتاد روی خارهای تیز خارپشت: «آخ»
میمون کوچولو همین طور که تیغ ها را

@Romanchii

یکی یکی از پشتش در می آورد، گفت: «حواست کجاست؟»
خارپشت سرش رابالا آورد و گفت: « وای! ببخشید، ندیدمتون»!
صدای خندهی بچهها بلند و شد و من موبایل رو پایین آوردم. توی این چندوقت از توی اینترنت
قصههای مختلف پیدا میکردم و برای بچهها میخوندم.
-خاله میشه بازم بخونی؟»
نگاهم چرخید سمت دختربچهی چشم روشنی که با ذوق نگاهم میکرد.
-برای امروز بسه قربونت برم... داره شب میشه، دیگه برید خونههاتون»
کمکم جمعیت ۱۲-۱۰نفریشون پراکنده شدن و من دورتر البرز رو دیدم که ایستاده، با
لبخندی نگاهم میکنه. با لبخند کمرنگی جوابش رو دادم.
نزدیک تر اومد و کنارم نشست، آتش
کمسو شده بود و آفتاب رفته بود تا غروب کنه.

249

-تماشات وقتی داری برای بچهها قصه میگی یکی از قشنگترین چیزهای حال حاضر
زندگیمه»

@Romanchii

نمیدونستم چه کنم. واقعا نمیدونستم. شاید اگر هر دختری اینجا بود و این حرف رو میشنید،
دلش پر میشد از خوشی. اما من نمیدونم چم بود.
-ترانه«...
نگاهش کردم.
-یه حرفی میخوام بزنم نمیدونم راجعبهم چه فکری قراره بکنی... اما – ...نفسی بیرون داد –
من دلم میخواد یه مرحله از رابطهای که الان داریم جلوتر بریم«...
دلم شروع کرد به پیچیدن. میفهمیدم چی میگفت و ترجیح دادم خودم رو به نفهمی بزنم.
-یعنی چی؟«
دستهاش رو که ستون تنش کرده بود جمع کرد و دور زانوهاش حلقه کرد، شعلههای آتش
کمسو، توی نگاه قهوهای رنگش افتاده بود. چندتار موی قهوهای رو پیشونیاش بود و نگاهش
با شعف به صورتم دوخته شده بود. این مرد، جذاب بود. متاسفانه.
-توی این یک ماه و نیم خیلی سعی کردم خودم رو بهت بشناسونم و تورو بشناسم... فکر
میکنم توی این شرایطی که فعلا هستیم چندین برابر از شرایط عادی بهتر هم رو شناختیم...
دوست دارم اگر تو بخوای یه رابطهای نزدیکتری از

@Romanchii

رابطهی فعلیمون شکل بگیره، یه تعهدی
باشه، یه رفت و آمد دو نفری... تا آشنایی بیشتر به وجود
بیاد... من سنی ازم گذشته، آدمی
نیستم که همینجوری توی رابطه برم، ولی الان میخوام این
کارو بکنم چون فکر میکنم با تو
میتونم آینده داشته باشم، این درخواستم الان میدم چون
میدونم تو میخوای بمونی و من به
خاطر کارم باید برم و نمیخوام فاصله بیفته و حسی که
شکل گرفته فراموش بشه، دوست داری
یه مرحله جلوتر بریم؟«
موهاش بلند و پرپشت بود، موهای سیاوش کوتاهِ کوتاه.
صورتاش گرد بود و صورت سیاوش
استخوانی. گونههاش بیرون نزده بود، اما گونههای سیاوش
مثل خطی روی صورتش رد انداخته
بود. به قول خودش اینقدر که روی صورتش مشت خورده
بود. ته ریش نداشت و سیاوش

250

همیشه ته ریش داشت. نگاهش قشنگ بود، اما نگاه سیاوش
عمق داشت. انگار که توش گذر
زندگی رو میدیدی. قلبم داشت مغزم رو میخورد، دستم رو
مشت کردم. باید فکر این مرد رو

@Romanchii

از سرم بیرون میانداختم.
-سعی میکنم روش فکر کنم. نمیتونم به همین زودی تصمیم بگیرم. امیدوارم درکم کنی«
-بیشتر از این یکماه و نیم که شب و روز باهم بودیم و کار کردیم زمان میخوای؟«
گازی از لبم گرفتم و نفسی بیرون دادم.
-توی این یک ماه و نیم برام یه همکار موقت بودی البرز. نه یه همراه... واسه تغییر نظرم نسبت بهت زمان میخوام. که تازه بفهمم میتونم یا نه«...
سری تکون داد و لبخند گرمی زد.
-هر چقدر زمان بخوای، مشکلی نیست«
سیاوش
مشکلی نداشتم. مثل همیشه صبحها بلند میشدم، به عادت همیشه شنا میزدم، عرقم که در
میاومد، زیر کتری برقی رو روشن میکردم و چای دم میکردم و تا دم کشیدن چای خودم رو
توی حمام میانداختم. بعد با حوله بیرون میاومدم و برای خودم چای میریختم و رو به روی
پنجره که تهران آلوده رو نشونم میداد میایستادم و تلخ میخوردم. بعد لباس میپوشیدم و خودم
رو روی موتور که دیگه برام پر بود از خاطراتِ زنی میانداختم و راه باشگاه رو پیش میگرفتم.
از صبح با آدمها سر و کله میزدم تا ساعت ۱۲شب که در

@Romanchii

باشگاه رو میبستیم و بیرون میزدیم.
این بود زندگیِ من. ترانه مثل نسیم گرمی توی این زندگی سرد و یخ من اومد و رفت و برای
چند وقتی یخهای زندگیام رو آب کرد. کافی بود. برای منی که تمام عمرم هیچ گرمایی
نداشتم کافی بود. و حالا با اینکه جاش مثل یک گودال عمیق توی روزهام مشخص بود اما
درد نبودناش رو با فکر اینکه بدون من خندون و راحت و آسودهاس آروم میکردم و دروغ هم
نبود. ترانه بدون من خندون شده بود.
-سیاوش«...

251

سرم رو از روی برنامهی غذایی که برای شاگردی مینوشتم بالا آوردم و به رضا نگاه کردم.
-یه آقایی اومده... نمیدونم کیه... میگه شاکریام«
ابروهام بالا رفت. من فقط یه شاکری میشناختم که اونهم در گذشته مدیر بخش اعظمی از
حفاظت نیروی ارتش بود.
-راهنمایی کن بیان داخل... به مجتبی بگو پذیرایی کنه«
دستی به ریشهام کشیدم و روی میزم رو مرتب کردم، بعد از چند لحظه تقهای به در خورد و

@Romanchii

مردی بلند قد داخل شد. خودش بود. جلو رفتم و دستم رو دراز کردم. لبخندی پدرانه زد و بی
توجه به دست دادنم تنم رو به آغوش کشید.
-چطوری پسر؟«
دست به کمرم کشید و من چقدر جای خالی پدر رو توی زندگیام حس کردم.
-خداروشکر. شما خوبین؟ منور کردین«
-شکر... مزاحمت شدم«...
-چه حرفیه مراحمید...بفرمایید بشینید«...
نشست روی مبل و من هم نشستم مقابلش.
-خیلی خوشحالم اینجا میبینمتون«...
-من هم پسرم. رفتی یهو... چی شد؟«
لبخند تلخی زدم.
-نگید که نمیدونید«...
-کسی به من توضیح خاصی نداده... گفتن خودت رفتی«
-نزدیک به یک سال داره از این ماجرا میگذره.. شما تازه فهمیدین؟«

252

تکیه داد و دستی به ریشهای سفیدش کشید.
-پرسیدم چرا نیست گفتن استعفا داده...زنگم زدم، خطتتو عوض کردی، بعدم دیگه خودم

@Romanchii

نبودم. میدونی که بازنشسته شدم، دیگه خودم رو سپردم به خانواده، حالا میخوام یه کار جدید
شروع کنم، دنبالت گشتم این ورو اون ور دیدم سعید باهات در ارتباطه و آدرس اینجارو بهم
داد، حالا بگو چی شده؟ من هر چی از سعید پرسیدم گفت از خودت بپرسم«.
تقهای به در خورد. بفرماییدی گفتم. مجتبی با سینی حاوی چای و ظرف میوه وارد شد و
مخلفات رو روی میز چید، تشکری کردم و بیرون رفت.
-جریان لو رفتن بار داروهای تاریخ مصرف گذشتهی یکی از آقازادههارو شنیدین؟«
ابروهاش بهم نزدیک شد و سری به علامت مثبت تکون داد.
-خب؟«
-من لو دادم، اما مثلاینکه نباید میدادم«...
سکوت شد. نفسی بیرون داد.
-برای همین استعفا دادی؟«
-مافوقم گفت استعفا بده اما نشون و اسلحهام رو زودتر از استفعا ازم گرفتن... چند روزم
بازداشتگاه بودم«
-نامردا«..
-ولش کن رییس. یه جوری گذروندم. گذشت و تموم شد«...

@Romanchii

-این تهه نامردیه... تو که کاری بدی نکردی«
-همینه زندگی«...
-دوست داری دوباره برگردی؟«

253
-نه«...
-چرا؟«
-چون اگه دوباره همچین شرایطی پیش بیاد، بازم همین کارو میکنم«
-نمیخوام دوباره برگردی اون ستادی که بودی... من میتونم اسلحه و نشونات رو برگردونم
اگه تو قبول کنی بیای توو تیم حفاظت، اسمت توی تیم حفاظت رد میشه توی هر ماموریتی
که دوست داشتی شرکت میکنی«
بی حرف نگاهش کردم.
-میخوام یه باشگاه راه بندازم برای تربیت علاقمندها به محافظت. دوست دارم توی این راه
کمکم کنی، چون هم ورزشکاری، هم تجربه محافظت داشتی هم پلیس خوبی بودی...راجعبه
دستمزد حرفی ندارم، هرچقدر که فکر میکنی حقته بهت میدم فقط باش و در کنار من به کارا
رسیدگی کن«

@Romanchii

-چطور شد سراغ من اومدین؟«
-کسی رو مثل تو سراغ ندارم که اینقدر مسئولیت پذیر باشه«
چند لحظه در سکوت نگاهش کردم.
-خب چی میگی؟«
-اسلحه و نشونم رو میگیرم واقعا؟«
-قولاش رو بهت میدم«
-اگه بگیرم، هستم تا آخرش«
لبخندی زد.
به نشان و اسلحهام خیره بودم و دلم بعد از مدتها پر از شادی بود. حالا من دوباره پلیس بودم،
شغلی که سالها براش درس خونده و تلاش کرده بودم رو دوباره به دست آورده بودم. شاید

254

این شروع خوبی بود برای سال جدید. اسلحهرو پشتم گذاشتم و نشانم رو توی جیب کاپشنم و
از دفترم بیرون اومدم. رضا زودتر رفته بود تا توی ترافیک چهارشنبه سوری نمونه. مجتبی در
حال جمع کردن بوفه بود و من به سپهر و میلاد که از رختکن بیرون اومدن نگاه کردم. آخرین
نفرات بودن.

@Romanchii

-خسته نباشید«
هر دو تشکری کردن.
-از پنجم به بعد باشگاه بازه اگه دوست داشتید بیاید... خودم نیستم هر روز اما سر میزنم«
سپهر خندهای کرد.
-ول کن سیاوش... بدنو ساختم عید برم بخورم بخوابم... بیام باشگاه؟«
لبخند کمرنگی زدم.

-باشه حالا گفتم بدونید«

میلاد کیفش رو روی دوشش انداخت.

-دمت گرم... بریم آقا؟«

-کجا ایشالله؟«

-خونهی سپهر اینا دیگه... مامانشاینا رفتن مسافرت قرار توی حیاط اونا آتیش روشن کنیم و دور هم باشیم... گفت بهت دیگه؟«
بعد رو کرد به سپهر.
-مگه نگفتی؟«

@Romanchii

خندهام گرفت.
-چرا بابا بیچاره دیروز بهم زنگ زد... اما دستتون درد نکنه من برم خونه راحتترم«

255
-غلط کردی. ما ترجیح میدیم ناراحت باشی«
سپهر بود.
-بابا چرا اینقدر وحشیاین شما؟ به خدا حال این چیزارو ندارم«...
-بازم غلط کردی... فکر کردی پلیسی یه کمم از ما پهن تری زورمون بهت نمیرسه؟ پا میشی
میای... تعارف نداریم باهات«
-به خدا خستهام«
-اصلا مهم نیست... بیا اونجا رو تختم بخواب. نیای ناراحت میشم بهخدا... بعدم رفیق شفیقت
اومده تهران. نمیخوای بیای ببینیش؟«
دلم ریخت. سعی کردم لبخند و کج و کولهای بزنم.
-رفیق شفیقم کیه؟«
-ترانه«...
-آهان«...
-بابا سیاوش بیا دیگه«...
میلاد زد به شونهام.

@Romanchii

-داداشم وقت مارو نگیر، وقت خودتم نگیر، بریم زودتر تا به ترافیک نخوردیم دهنمون سرویس
شه«
دلم برای دیدنش پر کشید. دلم تنگ بود. خیلی تنگ بود. نفسی بیرون دادم.
-باشه میرم خونه میام«
-چه خبره خونه؟«
-برم یه لباسی عوض کنم، دوشی بگیرم«

256

-چشه لباسات؟ ماشالله یه دست مشکی خیلیام سکسی... بعدم امروز دیدم بعد تمرین دوش
گرفتی مگه اردکی؟ بیا یه سره از اینجا میریم«
دستم رو کشید. خندهام گرفت.
-برید شما من جمع و جور کنم خودم میام«
-تو میخوای بپیچی...من نمیرم تا نیای«
-نمیخوام بپیچم، بذار با مجتبی خداحافظی کنم قفل کنم میام خودم.. فقط آدرسو واسم
بفرستید«
-نپیچیا«...
-نمیپیچم. من با موتورم اصلا شاید از شماهام زودتر رسیدم... دیرتر حرکت کنم بهتره«

@Romanchii

بالاخره رضایت دادن که برن، چراغهارو خاموش کردم و با مجتبی دست دادم و پیشاپیش سال
جدید رو تبریک گفتم و بعد از اون از باشگاه خارج شدم.
در رو قفل کردم و روی موتور نشستم.
شاید امروز بهترین روز زندگیام بود. نشان و اسلحهام پیشم بود و میخواستم بعد از سه ماه
ترانه رو ببینم...
سیاوش
چوبهای خشکِ جمع شده از حیاط رو با کمک پا میشکستم تا برای آتیش آماده باشه، بچهها
دورهم جمع شده بودند میگفتن و میخندیدن. صدای آیفون رو شنیدم، کسی نشنید انگار.
-سپهر صدای دره«...
مثل فرفره خودش رو به داخل خونهی ویلایی شیکشون انداخت و بعد دوباره به سرعت
برگشت.
-ترانهاس«

257

لبخند نشست روی لبهای همه. دلتنگاش بودند و میدونستم که هیچکس به اندازهی من
دلاش تنگ نیست. در باز شد و ترانهی ریز نقش رو دیدم

@Romanchii

که آروم آروم به سمت جمع میاومد
و وقتی رسید تک به تک رو در آغوش گرفت و ابراز دلتنگی کرد. به من که رسید لبخند
کمرنگی زد. کمی پوستش تیره تر شده بود. چشمهاش رو سرمه کشیده بود و سرتاپا خاکستری
و مشکی به تن داشت. لبخند زدم. از ته دلم. دستم رو دراز کردم و بی توجه به دست دراز
شدهام خودش رو به بغلم انداخت. لبخندم عمیق شد، عجیب نبود، همه رو در آغوش کشیده
بود و من هم. دست راستم رو روی موهاش گذاشتم و دست چپم رو روی کمرش. اولین باری
که در آغوشم بود...
-حالت چطوره؟«
عقب کشید و دوباره لبخند زد. نشاط توی نگاهش رو میدیدم.

-خوبم.
تو
خوبی؟«
سری
تکون
دادم.
-خوش

@Romanchii

گذشت؟
»

-ترانه برو لباس عوض کن بیا... حالا وایسادن چاق سلامتی میکنن... دیر اومدی به اندازه کافی... بجنب«
سپهر بود که شاکی نگاهمون میکرد. ترانه رو کرد به من.
-وحشیه این بشر... خوش گذشت آره... لباس عوض کنم تعریف میکنم برات«
سری تکون دادم در جواب. ترانه رفت و بعد با دامن کلفت خاکستری رنگ و پلیور مشکی یعقه اسکی که توی دامناش فرو کرده بود برگشت. شیک و ساده بود. مثل همیشه. موهای حالت دار مشکی رنگش رو که تا زیر سینه میاومد رو نگاه کردم و عشق کردم از اینکه رنگی بهشون نزده بود. نشست کنار لیدا و من رفتم دنبال چوب ریز کردنم. جمع از همیشه خلوت تر بود.
مثلا نبود سمیه، آرامش خاطری بهم داده بود و اصلا معذب نبودم. لیدا و امیرعلی، سپهر، میلاد،

258

محبوبه، مسعود، من و ترانه. همین. عجیب و جالب بود.

@Romanchili

از اون جمع بزرگ این چند نفر بیشتر
از همه صمیمی بودند و حالا من بینشون بودم. اینکه اینقدر زود من رو پذیرفته بودند خط
بطلان میکشید روی تفکری که راجعبه خودم داشتم. اینکه فکر میکردم یتیم بودن و زندگی
توی بهزیستی من رو در داشتن روابط اجتماعی ضعیف کرده بود. البته که اینها بیش از اندازه
آدمهای خوبی بودند و من رو با تمام کم و کاستیها و تفاوتهای فاحشی که باهاشون داشتم
پذیرفته بودند.

-بسه دیگه بیا بشین«...

لیدا بود. لبخندی دوستانه به صورتش زدم.

-دوست دارم این کارو«

-میدونم فهمیدم که دوست داری ولی نیومدی اینجا این کارو کنی که...بیا بشین«

تبر رو روی تکه چوب کوبیدم.

-هر چی شما بفرمایید لیدا خانم«...

به دنبالش به جمع نزدیک شدم و لیدا نرفت سرجای قبلیاش

@Romanchii

که کنار ترانه بود و خودش رو
کنار امیرعلی رسوند و من کمی گیج برای پیدا کردن جا برای نشستن به صندلیها نگاه کردم.
ترانه که روی تخت چوبی نشست بود، کمی خودش رو جمع کرد.
-بیا اینجا جا هست«
بی حرف به سمتش رفتم و نشستم. گرمم شده بود، کاپشنم رو در آوردم و کنارم گذاشتم، ترانه
داشت نگاهم میکرد، نگاهش کردم. پرسشگرایانه. با نگاهم پرسیدم که چیزی شده؟
-هیچی«...
به چشمهای تیلهایش نگاه کردم. مثل بچهها نگاهم میکرد.
-تعریف کن چه کردی؟«

259

صدای خندهی بچهها که بیشترش از روی مستی بود باعث شد کمی سرش رو جلو بیاره.
-چی؟«
-میگم تعریف کن از سفرت... چیکارا کردی«
کمی جا به جا شد و تناش رو نزدیکم آورد.
-هزار جور بچه دیدم... بی لباس، پا برهنه اما پر از خوشی. براشون داستان میخوندم، نقاشی

@Romanchii

میکردم، عکس میگرفتم... زندگی کردم... جات خالی بود«

-تعارف میزدی میاومدم«

لبخندی زد.

-واقعا؟«

-آره... ولی خب... پای تصمیم دوری کردنت بودی«

لبخندش جمع شد و چشمهاش رو انگار غم گرفت.

-نه که تو خیلی اعتراض داشتی«

ناراحت بود. از اینکه نه نگفته بودم. زنها موجودات عجیبی بودند، تصمیم میگرفتن و اگر با تصمیمشون موافقت میکردی یک داستان داشت و اگر نمیکردی یک داستان دیگه. نگاهم رو دور صورتش گردوندم و برای تمام اجزای صورتش دلم رفت، اون هم نگاهم میکرد، کمی متعجب از این سکوتم. نگاهم رو از روی موهاش به چشمهای مشکی زیباش دادم و کمی صدام رو پایین آوردم.

-من رو نشناختی هنوز. برای من هر چی تو بگی همونه. هر چی تو بخوای. حتی اگه خودم نخوام«

حالت چشمهاش رو درک نمیکردم، شاید کمی خجالتزده، کمی مبهوت. در جواب نگاهش لبخند تلخی زدم و نگاهم رو به آتش دوختم. تا به الان

@Romanchii

260

قابل تشخیص بود. اما من دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم. دلیلی برای مخفی کردن
نمیدیدم.

-سیاوش قربون دستت یه آتیش دیگهام اضافه کنیم؟«

-میخواین گند بزنید به حیاط؟«

-نه بازم از این جا آتیشا هست توی انبار میرم میارم«

-باشه پس بیار من درست کنم«

سپهر رفت و من از کنارش بلند شدم و به سمت چوبها رفتم که صدای هینی شنیدم و
شتابزده برگشتم و نگاه همه رو روی خودم دیدم. ابرو بالا بردم.

-چیه؟ چتون شد؟«

مسعود کمی سرش رو خم کرد که پشتم رو ببینه.

-داداش اسلحهاس پشتت؟«

دست به پیشونیام کوبیدم، تازه یادم افتاد که وقتی کتام رو در آوردم اسلحه از پشت لباس
معلوم بود. دستی روی اسلحهام کشیدم.

-آره... این رفیقای عزیزت نذاشتن برم خونه لباس عوض کنم بیام... گوش ندادن که با این

@Romanchii

ـــاسلحه رو از پشت کمرم بیرون آوردم ـــنمیشه رفت مهمونی«
ترانه مبهوت و بی حرف نگاهم میکرد. میلاد خندید.
-داداشِ من تو نشون ندادی اینو که... حالا غلافش کن تا نکشتیمون«
اسلحه رو پشت کمرم برگردوندم و به سمت چوبها رفتم.
-نگران نباش، خالیه فعلا«
ترانه بلند شد و به سمتم اومد.

261

-سیاوش«...
نگاهش کردم. نگران بود.
-اسلحه برای چیه؟«
دست به کمر زدم و نگاهش کردم.
-راستشو بگم؟«
-آره«
-چند وقته هوس خودکشی به سرم زده«
چشمهای درشتش درشت تر شد.
-چی میگی؟ یعنی چی؟«
خودم رو با چوبها مشغول کردم.
-با توام سیاوش«...
-بله؟«

@Romanchii

-خودکشی چیه؟ برای چی؟ مگه چته؟«
صداش لرزید و چشمهاش تر شد. راست ایستادم و نفس بیرون دادم.
-غلط کردم بابا... چشاتو چرا اینجوری میکنی«
اخم کرد در حین ناراحتی.
-اذیت نکن سیاوش... خودکشی چیه؟«
-شوخی کردم به خدا«
مشتش بی هوا کوبیده شد به سینهام.
-بیشعور«...

262
دلم رفت برای دست ظریف اما پر زورش.
-تو جذاب ترین کسی بودی که تاحالا بهم مشت زده«
میون اخم خندهاش گرفت.
-مسخره نشو... اسلحه برای چیته؟«
-برگشتم به کار«
نگاه ترانه ناگهان پر از شعف شد.
-واقعا؟«
آرام پرسیده بود.
-اوهوم«
لبخندی زد.
-خیلی خوشحال شدم... خیلی«

@Romanchii

چونهاش رو فشار کمی دادم.
-مرسی«...
-چی شد یهو؟«
سپهر نزدیک شد و به قول خودش جا آتیشی رو به فاصلهای از آتش اولی روی زمین گذاشت
و تشکری کرد.
-بگو چی شد.. ذوق زدهام«
-یکی از رئیسای سازمان محافظت ارتش که از کارش بازنشسته شده اومد سراغم ازم خواست
توی آموزشگاهی که میخواد تازه تاسیس کنه کمکش کنم و در قبالش گفت اسلحه و نشانات

263

رو برات میگیرم و تورو میارم توی حفاظت سازمان...
یعنی دیگه مامور آگاهی نیستم، مامور
حفاظت سازمانام«
کمی از حرفهام گیج شده بود. شاید هیچجوره فرق اینهارو نمیفهمید.
-چه آموزشگاهی میخواد تاسیس کنه؟«
-یه جا که به علاقمندها حفاظت رو یاد میده. یعنی عامیانهاش اینه که چطور بادیگارد کسی
باشن و بعد به شرکت و آدمهایی که نیاز به محافظ دارن

@Romanchii

محافظ میده«
-تو بلدی؟«
-چیو؟«
-که بادیگارد باشی؟«

-
بودم...
«

-
واقعا؟
«

-
آره«..

-
بادیگار
د
کی؟«

-معاون وزیر نفت دورهی ریاست جمهوری قبل، اما فقط یه مدت کوتاه. تست دادم و قبول
شدم. فقط میخواستم ببینم میتونم یا نه«
-چه جذاب... کاش منم بادیگارد داشتم، از این آموزشگاتون نمیشه بادیگارد قرض کرد؟«

@Romanchii

چوبهارو توی سینی آهنی ریختم.
-من خودم هستم... بادیگارد اصلا میخوای چیکار؟«
-جذابه«
اخم کردم.

264
-خب من هستم دیگه«
-بیکاری مگه تو؟«
-جدی بادیگارد میخوای؟«
-نه بابا شوخی میکنم«
-چی میگید شما سه ساعته؟«
محبوبه بود. ترانه برگشت سمتش تا خواست جوابی بده مسعود صداش در اومد.
-شما که همیشه با همید... حرفاتون تموم نمیشه؟«
کمی خم شدم و فندک رو روی چوبهای مرتب چیده شده گرفتم.
-کجا همیشه باهمیم؟ سه ماهه ندیدمش«
-والا ماهم ندیدیمش«
-باشه آقا جان... حسادت چرا.. ترانه برو ببین چی دارن برات بگن«
ترانه لبخند زنان به سمت جمع برگشت و گفت:
-توام زود بیا«

@Romanchii

ترانه
کنار محبوبه روی تخت چوبی نشسته بودم و براش از
سیستان و بلوچستان میگفتم. میلاد و
سپهر و امیرعلی مست میخندیدن و میرقصیدن و گهگاهی
از روی آتش میپریدند. لیدا بهشون
میخندید و سیاوش کنار تخت چوبی ایستاده و با مسعود
راجعبه ورزش و رژیم غذایی صحبت
میکرد. سرد بود ولی سرمای دلچسبی بود. لیوان چایام که
خالی شده بود رو روی میز گذاشتم
و برای محبوبه از بچههای دوست داشتنی سیستان میگفتم.
دقایقی بعد، مشغول تعریف کردن
از ساحل و صخرههای زیبای کنارک بودم و دستهام رو
لای زانوهام گذاشته بودم تا گرم بشه
که جسمی روی شونهام سنگینی کرد. سر بالا آوردم و به
سیاوش که مشغول گوش سپردن به

265

مسعود بود و با سر اشاره میکرد که آستینهارو تنم کنم،
نگاه کردم. کاپشنش رو روی تنم
انداخته بود. فهمیده بود که سردم شده. لبخندی زدم و حس
کردم که گونههام گر گرفته. دستم
رو درون آستینهای بزرگ لباسش کردم و رو کردم به

@Romanchii

محبوبه که حرفم رو ادامه بدم. با ابرویی
بالا رفته نگاهم میکرد.
-ارادت خاصی بهت دارهها... نه؟«
-کیو میگی؟«
لیدا سر رسیده بود و داشت کاپشن سیاوش رو توی تنم نگاه
میکرد. محبوبه با سر به سیاوش
اشاره کرد و لیدا با لبخندی وسطمون نشست.
-نمیدونم والا«
بهش چشم غره رفتم و دستم رو توی جیبهای کاپشنش کردم
که عجیب بوی تلخیِ دلچسبی
میداد.
-سیاوش باادبه. دوست خوبیام هست«
-و خیلی گوشاش تیزه«
صدای خودش بود. چشمهای هرسهمون گرد شد. خودش
رو کنارم جا داد و با لبخند کمرنگی
نگاهمون کرد.
-چی میگفتین راجع بهم؟«
لیدا ابرو بالا برد.
-تو که گوشات تیزه... شنیدی دیگه... چرا میپرسی؟«
-اگه میخواستم فضولی کنم همهرو میشنیدم ولی خب به
اسم خودم گوشام حساسه«
محبوبه خونسردی خودش رو حفظ کرد.
-گفتیم چقدر کارت جنتلمنانه بود«...

@Romanchii

-کدوم کارم؟«
من جواب دادم.
-اینکه کاپشنت رو بهم دادی«
-خیلی عجیبه؟ دیدم سردته منم دادمش بهت«...
لیدا خندهای کرد.
-نه اونش عجیب نیست.. اینکه فهمیدی سردشه عجیبه، والا ماهم سردمونه... این دوتا خل
و چل دوست پسرامونن اصلا حالیشون نیست چی به چیه«
اشارهای به امیرعلی و میلاد که وسط قر میدادن و میخندیدن کرد. با دیدنشون هر چهار نفر
لبخند کمرنگی زدیم. دیوونه بودن.
-اونارو ولش کن... بذار عشق کنن... چیزی میخواید به خودم بگید«
بهش افتخار کردم که این طور مودبانه با خانمها رفتار میکرد و باعث شد لیدا و محبوبه لبخندی
بزنن و ازش تشکر کنن. سیاوشهم بلند شد بعد از دقایقی با سه پتو برگشت و شعورش رو
بیشتر به رخمون کشید. پتوی اضافه رو کنار من گذاشت.
-اگه گرم نشدی میخوای اینم بندازم روت؟«
لبخندی بهش زدم که داشت کنارم مینشست. تصمیم به

@Romanchii

دوری ازش بدترین تصمیمی بود که
توی زندگیام گرفته بودم.
"لحظهی فرار، عاشق زندانبان شدم"...
-نه خوبم. کاپشنت خیلی گرمه. خودت نمیخوایش؟«
-نه من خوبم«
لیدا بلند شد.

267
-چیزی از داخل نمیخواید؟«
-میری توو سردت شد؟«
-نه میرم سیخارو بیارم بذاریم رو آتیش... گشنگی مردیم«
-اگه سنگینه من بیام«
سیاوش بود.
-نه چیزی نیست«...
محبوبه بلند شد.
-من میرم کمکش«...
-میخواید منم بیام؟«
-نه بابا بشین تو... خستگی سفر در کن«
هر دو به سمت در ورودی خونه رفتن و من و سیاوش به جمع پسرها که به تازگی مسعود هم
به گروه رقصشون اضافه شده بود نگاه کردیم.
-تو مشروب نخوردی؟«

@Romanchii

-واسه اینکه اون وسط نیستم میپرسی؟«
-نه... میدونم اگه بخوریام اینجوری نمیشی«
-نه... دیگه فکر نکنم توی جمعی بخورم. به ضرر کارمه«
با لبخند برگشتم و نگاهش کردم.
-حتی اگه یه پیک یواشکی باشه نصف نصف؟«
لبخندی زد که گوشهی چشمهاش جمع شدن. میشد خطهای گوشهی چشمی جذاب باشن؟
می شد.

268

-به تو نه نمیگم. میدونی خودت«
-به من فقط؟«
-به تو فقط«
-چرا؟«
قلبم محکم به قفسهی سینهام میکوبید. نگاهم کرد، انگار که فکر میکرد سوالم رو با شوخی
میپرسم، اما من جدی بودم و واقعا احتیاج داشتم که جواب منطقیای بشنوم. جوابی اونقدر
اندازه و منطقی که من رو از این سردرگمی راجعبهش در بیاره.

@Romanchii

-مهمی برام«
-چرا مهمم؟«
نگاهش رو از نگاهم گرفت و به آتیش دوخت. صدای آهنگ شاد اصلا با حال دلم همخونی
نداشت.

-جواب سوالت سخته ترانه«
-چرا سخته؟«
لبخند کمرنگی زد.
-چقدر سوال می پرسی بچه«
-وقتی گفتم دوری کنم، دوست داشتی دوری کنم؟«
این سوالی بود که در این سه ماه دوست داشتم هر روز و هر ثانیه ازش بپرسم.
-معلومه که نه... مگه احمقم؟«...
-ولی قبول کردی«

-بهت گفتم هر چی تو بخوای همونه... اما اینم بدون، نزدیکی به من هیچ نفعی بهت نمی
رسونه«
@Romanchii

-مگه آدما باید حتما نفعی بهم برسونن؟«
-آره... مثلا من که کنار توام، تو باعث میشی بخندم و خوشحال تر باشم، اما در مورد تو کاملا برعکسه. من نشاط نگاهت رو گرفته بودم«
بهت زده نگاهش کردم.
-واقعا همچین فکر میکنی؟«
دوباره نگاهم کرد.
-چشماتو اینقدر درشت نکن... فکر نیست، من واقعا دیدم. وقتی دیدی از یه اندازه بیشتر بههم نزدیک شدیم، ترس برت داشت، دوست نداشتی، خوشحالیت از بین رفت، توی جمع همش توی خودت بودی، انگار که وجود من معذبت میکرد... ترانه.. اگر کاری کردم بدون دست خودم نبود... ولی باور کن من همهی حواسم بوده که وارد حریم و خط قرمزهات نشم. نمیخواستم ناراحتت کنم. تو میدونی من چقدر روت حساسم«...
عجیب بود که دلم میخواست سرم رو به شونهاش تکیه بدم و هیچی نگم؟ آب دهانم رو قورت دادم. کشش بین من و سیاوش، اگر سالها هم ازش دوری میکردم از بین نمیرفت.
-اون شب توی دفترم... غذا خوردنمون، حرف زدنمون، حتی نگاه کردنمون به هم... یه جوری بود سیاوش.. میفهمی؟ تو حس کردی؟«

@Romanchii

لبخندی زد و برای لحظهای چشمهاش رو بست. انگار که به خاطر آورد، با تمام حسهایی که
اون لحظه داشت. چیزی نگفت. نگاهش کردم.
-هیچی نمیگی؟«

270

-میدونی اون شب بعد چند وقت غذای گرم خوردم و حس کردم زندگی هنوزم قشنگه؟ با
اینکه تا صبح نخوابیدم اما میدونی که هیچوقت مثل اون شب آرامش نداشتم؟ حتی به نظرم
هیچ شبی مثل اون شب تهران اینقدر قشنگ نبود«...
با ناراحتی نگاهش کردم.
-نخوابیدی تا صبح؟«
لبخند کمرنگی زد و چیزی نگفت.
-جات راحت نبود نه؟«
-همه چیز خوب بود ترانه... من کمخوابم... خیلی عادت به خوابیدن ندارم«...
-این حرفات... یعنی توام حسش کردی نه؟ اون چیزی که من میگم رو فهمیدی؟«
به چهار انگشتم که به زور از آستین کاپشنش بیرون زده بود نگاه کرد و بعد دستش رو جلو
آورد و چهار انگشتم رو بین دستش گرفت. انگار که برق

@Romanchii

به تنم وصل شده. گرم شدم. گرمِ
گرم.
-تو حتی اگه نگاهمم کنی من میفهمم«...
تمام این حرفهاش تفکراتم راجعبه اینکه احساساتم یک
طرفه بوده رو نقض میکرد اما درونم
هنوز احتیاج به یک حرف قاطع تر و محکم تری داشت.
دلم نمیخواست زوری ازش حرف
بکشم.
-اگه نگاهمم کنی میفهمی، پس چرا میگی باعث ناراحتیم
شدی؟«
-چون شدم«
سرم رو کمی پایین آوردم تا صورتش رو که به سمت آتش
بود بهتر ببینم.
-نشدی سیاوش... هیچ وقت«...

271

صدای پا که اومد آروم دستم رو رها کرد و صاف نشست،
من اما بی اهمیت هنوز به نیمرخش
خیره بودم. لیدا بود که با سینی سیخ نزدیک میشد. سیاوش
بلند شد و قبل از اینکه قدم تند
کنه به سمت لیدا برای کمک گفت:
-اگر اون من نبودم که باعث ناراحتیت شدم بگو کی

@Romanchii

بوده... تا دنیارو رو سرش خراب کنم«
انگشتهام از برخورد دستهاش ذوق ذوق میکرد و قلبم از شنیدن حرفهاش. یک جوری
میگفت، که میدونستم حتما اینکارو خواهد کرد... توی دلم انگار پروانهها پرواز میکردند....
"قلب من از صدای تو چه عاشقانه کوک شد"...
سیاوش
حواسم بهش بود که تا آخرین جوجهی باقی مونده توی بشقاب رو بخوره. به نظرم توی این
سفر سه ماهه دو سه کیلو وزن از دست داده بود. به نگاهم که بهش خیره بود نگاه کرد و با
اشاره پرسید که چیه؟ اشاره کردم به بشقابش و لب زدم «بخور همرو.» لبخند خجول تحویلم
داد و سری به حالت مثبت تکون داد.
-بچهها من فردا میرم شمال. کی میاد؟«
ترانه بود که میپرسید. نیومده دوباره میخواست بره. بیاختیار اخمی روی صورتم نشست. سپهر
نوشابه رو سر کشید.
-مامانت اینا اونجان؟«
-نه مامانم و بابام رفتن دبی با تارا و بهادر... میخواست لباس عروس بخره. بابامم کار داشت.
منم بلیط گیرم نیومد... گفتم برم شمال«
دروغ میگفت. نگاه دزدیده بود. یک دلیل دیگهای داشت

@Romanchii

موندنش. اما مهم این نبود، اگر روزی
میرسید که ترانه قبول میکرد همسرم و تاجسرم باشه، من
میتونستم ببرمش دبی تا لباس

272
عروس در شان و شخصیت خودش انتخاب کنه؟ گلوم
سنگین شد. باقی غذام رو توی بشقاب
مسعود که به قول خودش کره کرده بود ریختم و گوشهای
نشستم.
-تنها میخوای بری شمال یعنی؟«
-گفتم شمام بیاید دیگه«...
صحبت راجعبه برنامهی شمال بالا گرفت و من همش
داشتم به جیبم و پولی که توی حسابم
داشتم و عروسی و هزارتا خرج دیگه فکر می کردم. شاید
اصلا نباید این فکرهارو میکردم.
شاید هیچوقت ترانه من رو حتی برای اینکه به عنوان یک
دوست پسر کنارش باشم نمی
پذیرفت اما... اگر روزی میپذیرفت چی؟... مدتها به خودم
نهیب میزدم که دوری کن، دور
باش، نرو، نبین، نشنو. اما نتونسته بودم. دوستاش داشتم. با
تمام وجودم می خواستمش. در
کنار زنی قرار گرفتن، اون هم زنی مثل ترانه، که اینقدر

@Romanchii

قدرتمند و آدم حسابی بود، فقط دوست
داشتن کافی نبود، پول و جایگاه و قدرت اجتماعی و
هزارتا چیز دیگه میخواست که من نداشتم.
من تنها دلی داشتم و عقلی که هر دو ترانه رو میپرستید.
-تو میای باهام؟«
از فکر بیرون اومدم و نگاهش کردم. کاپشن من تنش بود
هنوز، دماغش کمی از سرما قرمز
بود و موهاش صورتش رو قاب گرفته بود و نگاهش
معصومانه خیره بود به صورتم. بلند شده
و به کنارم اومده بود. مهم بودم براش انگار.
-کجا؟«
-شمال«...
-بقیه نمیان مگه؟«
-نه همه باید سال تحویل خونهاشون باشن«...
-حالا حتما باید بری شمال؟«

273

-هوس کردم... تو اصلا گوش دادی چی گفتیم؟«
-نه حواسم نبود«
-قرار شد فردای سال تحویل بچهها بیان ویلای ما... منم
گفتن یکی دو روز زودتر برم یه کم
به اونجا برسم و یه چرخی بزنم... تو اگه دوست داشتی

@Romanchii

باهام بیا، مشکلی نیست. اگرم نه که
قرار بذار با بچهها بیا«
-الان یعنی من نیام تنها میخوای بری؟«
سری به علامت مثبت تکون داد. لبخند کمرنگی زدم. مثل
بچهها بود. دماغش رو بین انگشتام

گرفتم.

-چرا حالا
قیافت اینقدر
سرتقه؟«

خندهاش گرفت و سعی کردم دماغش رو از انگشتام آزاد
کنه.
-کجام سرتقه«
-چشمات والا«..
-میای یا نه...؟«
نمیدونستم چی بگم. رضا و ویدا و چند تا از دوستانشون
رفته بودند کیش و من شلوغی اونجارو
بهانه کرده بودم و نرفته بودم. من هم سال تحویل تنها بودم
چی از این بهتر بود که کنارش
باشم؟ جهنمی گفتم به تمام افکارم که بیپولی و بیکسیام رو
به یادم میآورد. اگر ترانه
قسمت من بود، بقیه چیزها هم اوکی میشد.

@Romanchii

-میام که تنها نباشی«
-فقط واسه همین؟«

274

یه جور عجیبی نگاهم کرد و یک جور عجیب دیگه سوال رو پرسید. این از همون سوالهایی
بود که زنها می پرسیدند و بعد برای خودشون داستان بافی میکردند. صدام رو کمی پایین
آوردم.
-اولین چیز مهم برای من اینه که تو توی امنیت باشی و حالت خوب باشه«
چند لحظه بی حرف و حرکت نگاهم کرد بعد اومد و نشست کنارم. بچهها مشغول صحبت
راجع به دوست پسر جدید دختری شدند که من یادم نمیاومد کی بود. رو کردم سمت ترانه.

-خب حالا کی حرکته؟«
-فردا صبح... اوکیای؟«
-آره...

@Romanchii

ساعت
چند؟«
5 -خوبه؟«
-خوبه«

-خواب که نمیمونی؟«
-خواب؟ من؟«
-چه میدونم«
-نه بابا5 ...دم خونتونم«
-نه خیر... من 5دم خونتونم«
چشمهام رو ریز کردم.
-از الان شروع نکن اذیت کردنما«...
اخم کرد. تصنعی.
-چه اذیتی کردم من؟«

275
-ساعت 5دم خونتونم«...
-خب چه اصراریه؟ من میخوام ماشین بیارم«
-ماشین منو تو چه فرقی باهم دارن؟«
-فرقی ندارن... ولی تو کلی همش منو بردی آوردی دیگه نوبت منه«

@Romanchii

-اگه میخوای اینجور تعارف کنی من نیام ویلاتون... چون منم فکر میکنم باید هی باهات
تعارف کنم اونوقت راحت نیستم... بعدم میدونم که ماشین تو خیلی از ماشین من نو تر و
تمیزتره... اما تحمل کن لطفا»
چشم غرهای رفت و خودش رو لوس کرد.
-باشه خب»
"جهان کوچک من از تو زیباست"...
بهترین لباسهام رو برداشته بودم، ماشین خاک گرفتهام رو توی پارکینگ آب گرفته بودم،
شکلات و پاستیلهایی که شب قبل در راه خونه خریده بودم رو توی داشبورد گذاشتم. کنار در
آب گذاشتم، وسایل چای و آبجوش رو روی صندلی عقب گذاشتم، پتو نازک نرم با بالشتی
کوچک هم براش گذاشتم. شاید بهترین ماشین رو نداشتم، اما دوست داشتم راحت باشه.
نشستم پشت فرمون، دستی به ریشهام کشیدم و نگاهی به خودم داخل آیینه انداختم. یک
چیزی توی چشمهام بود که در این سالها ندیده بودم. نفسی بیرون دادم و راه افتادم. بارون
زده بود به خیابونها. تاریک بود هوا هنوز، بوی آتیش و باروت هنوز توی خیابونها مونده بود.
صدای زنگ موبایلم سکوت خیابون رو شکست" .ترانه"

@Romanchii

-جانم«...
این اولین جانم بود. جانمی که شاید مدتها میخواستم وقتی صدام میکنه بهش بگم. صدای
خوابآلودش باعث شد لبخند بزنم.

276
-سلام«...
-سلام... صبح بخیر خوابآلو«...
-صبح بخیر... اومدی؟«
-آره، میرسم تا 5...تو تازه پاشدی؟«
-آره، وسایلامو دیشب جمع کردم... فقط باید لباس بپوشم«
-باشه پس، رسیدم زنگ میزنم بیا دم در... باشه؟«

-باشه«

-زودتر
نیای
ترانه«

-باشه«

-مرسی«

-فعلا کاری نداری؟«
-نه خداحافظ«

@Romanchii

و ساعت پنج دم خونهاش بودم. پسر جوونی وسایلهاش رو بیرون آورد و با اخمی نگاهم کرد.
ترانه به اخماش خندید.
-همایون ایشون یکی از دوستای بسیار خوبم سیاوشه... که فکر کنم اگه باهاش آشنا شی
خیلی خوشت بیاد، هم ورزشکاره هم پلیسه«
همایون لبخند کمرنگی زد و دست به طرفم دراز کرد و من با لبخند دوستانهای سری به
علامت آشنایی تکون دادم.
-سیاوش همایونم از بچگی پیش ما بوده و در کنار درس خوندن توی رشتهی تربیت بدنی به
ماهم توی کارای خونه کمک میکنه«

277

-خیلی خوشبختم آقا همایون«
-ممنون، من هم خوشبختم«
-نگران ترانه خانم هم نباش. امانت دار خوبیام«
-لطف میکنید«
بعد از خداحافظی از همایون بی حرف نشستیم توی ماشین و من حس غریبی داشتم. راه افتادم
و زیر چشمی نگاهش کردم، کمربندش رو می بست. لباس ورزشی ست پوشیده بود. خوشتیپ

@Romanchii

و ساده بود. چیزی به ذهنم نمیاومد برای شروع کردن بحثی. ترجیح دادم ساکت بمونم و به حسهای عجیب و غریب جدیدی که توی سلول به سلول بدنم به وجود اومده بود فکر کنم.
اونهم حرفی نمیزد، یا خیلی خسته بود یا مثل من حسای عجیب سراغش اومده بودند.
-خسته نیستی؟«
نیم نگاهی به صورتش انداختم. به رو به رو نگاه میکرد و سوال می پرسید.
-نه، خسته به نظر میام؟«
-نه... تو همیشه یه جوری«...
-یعنی الان مشخص نیست کلا نخوابیدم؟«
-نه. چرا نخوابیدی؟«
-یه کم خونه کار داشتم، تا وسایلمم جمع جور کنم طول کشید... تو خوابیدی؟«
-من آره یه دو سه ساعت خوابیدم«...
-برات بالشت و پتو گذاشتم پشته. بردار بخواب یه کم. تا روشن نشده«
بی حرف به عقب چرخید.
-اِ... وسایل چاییام داریم... میخوای بریزم برات؟«

@Romanchii

-نه فعلا... اگه میخوای برای خودت بریز«
-نه منم نمیخوام«...
پتو و بالشت رو برداشت و جای خواباش رو روی صندلی پهن ماشین درست کرد و بعد
کفشهاش رو در آورد و پاهاش رو جمع کرد. مثل بچهها بود.
-اگه خوابت گرفت بیدارم کن باشه؟«
لبخند کج و کولهای روی صورتم نشست. چی فکر می کرد راجعبه من؟
-باشه خوب بخوابی«
-ناراحت نمیشی بخوابم؟«
-چه حرفیه. چرا ناراحت شم. از خدامه راحت باشی... بخواب«
چیزی نگفت و بعد از دقایقی کلنجار و جا به جا شدن بالاخره خوابش برد و من در سکوت به
خورشیدی که داشت به زور خودش رو به آسمون نیمهابری میکشید خیره بودم و گوشجان
سپرده بودم به صدای نفسهاش.
"کنارت اونقدر آرومم که از مرگ هم نمیترسم"...
ترانه
صدای بارون دقایقی بود که بیدارم کرده بود اما دلم نمیخواست چشمهام رو باز کنم. فرو رفته
بودم توی صندلی ماشین و پتوی نرمی که سیاوش برام

@Romanchii

آورده بود. صدای بارون مثل لالایی
زیر گوشم میخوند و گرمای لذتبخش بخاری بیشتر خواب
رو به چشمهام میآورد. اما واقعا
بدنم دیگه خواب رو پس میزد. حس میکردم ده ساعته
خوابیدم. آروم چشمهام رو باز کردم
و چون به در تکیه داده و خوابیده بودم اولین چیزی که
دیدم مردی اخمو بود که خیره به جاده
نگاه میکرد و یک دستش لبهی پنجره بود و دست دیگهاش
روی فرمون. نگاهش کردم. ته
ریشهای کوتاه و مرتباش به صورتش میومد، خطهای کنار
چشمهاش رو بیشتر از هر چیزی

279

توی صورتش دوست داشتم. انگار که سنگینی نگاهم رو
حس کرد، برگشت و نگاهم کرد و
اخم جاش رو به لبخند کمرنگی داد.
-پاشدی بالاخره«...
خودم رو کش دادم.
-چقدر خوابیدم؟«
-سه ساعت نا قابل«
-خیلی چسبید«

@Romanchii

-معلوم بود. تکونم نخوردی«
-یه جوری رفتی من اصلا نفهمیدم توی ماشینم«

-آروم اومدم که راحت بخوابی«

-مرسی«...

-وظیفمه... گشنته؟«
-خیلی، تو خسته نیستی؟«
-نه... هوا خوب بود کیف کردم«
بارون میومد و مه، جاده چالوس دوست داشتنیام رو گرفته بود.
-ترافیک نبود؟«
-چرا اوایلش بود... ولی خوب موقعای اومدیم... یه کمم صبر کنی یه جای خوب میایستم برای صبحونه«
چیزی نگفتم و تکیه دادم و خیره شدم به جاده. این آرامش لعنتیای که کنارش داشتم رو هیچجا تجربه نکرده بودم.

280

-کسی از بچهها چیزی نگفت که داری تنها با من میری

@Romanchii

سفر؟«
نگاهش کردم. به رو به رو خیره بود.
-نه. کی چی بگه مثلا؟ سمیه؟«
نیم نگاهی بهم انداخت.
-مگه میدونه؟«
-مهمه برات که بدونه؟«
لبخند کمرنگی زد.
-خودت چی فکر می کنی؟«

-نمیدونم«

-معلومه که برام
مهم نیست«

چیزی نگفتم.
-منظورم بچههای دیشب بود. بالاخره منو 6-7ماه بیشتر
نیست که میشناسن. توام دوست
عزیزشونی«...
-من برای خودم تصمیم میگیرم. نه اونا نه کس دیگهای
نمیتونه برام تصمیم بگیره... برای
همین اگر یک درصد هم اعتراضی داشته باشن توی
دلشون نگه میدارن... بعدم اصلا دلیلی
نداره که اعتراضی داشته باشن، تورو دوست دارن و
همیشه باشی و نباشی ازت تعریف میکنن«

@Romanchii

-لطف دارن«
-حالا چرا این سوالو پرسیدی؟«
-همین جوری... حس کردم یه کم متعجب شدن که میخوای با من بری«
-خب آره... چون تابحال ندیده بودن همچین کاری کنم«

281

دوباره نیمنگاهی به صورتم انداخت.
-خب چرا کردی؟«
-تو آدم قابل اعتمادی هستی«
دوباره نگاهم کرد، اینبار با نگاهی که پر از مهربونی بود.
-تو به من لطف داری... ولی اینو از من یادت باشه، به هیچ کس اعتماد نکن ترانه. خب؟
پشت صورت آدما خیلی چیزا پنهونه. خیلی چیزا که میتونه ترسناک باشه«...
-نترسونم«
-از من؟«
بی حرف نگاهش کردم. این آدم میتونست ترسناک هم باشه؟ نه.
-من نمیگم بهم اعتماد کن ولی میتونم بهت قول بدم که هیچوقت، هیچ وقت کاری نمیکنم

@Romanchii

که به ضررت باشه«...

-حتی اگه اون کار به ضرر خودت باشه؟«

به نظر خودم سوال سختی بود.

-آره«...

-زود جواب نده سیاوش. فکر کن راجع بهش«

-فکر کردن نداره.. اتفاقا اون جوابی که توی این جور سوالا اول از همه به ذهنت میاد از همش درستتره«

-خب چرا باید به خودت ضرر بزنی برای کس دیگه؟«

-برای کس دیگه نه. برای تو«

282

ساکت شدم. به معنای واقعی. نمیدونم شاید این همون چیزی بود که توی ذهنم دنبالش میگشتم تا بهم ثابت میشد که یک رابطهی عمیق عاطفی در حال شکل گرفتنه. اما سیاوش

@Romanchii

متاسفانه یا خوشبختانه حرفهاش رو این طوری میزد و من هم تا به صراحت حرفی رو
نمیشنیدم نمیتونستم قبولش کنم. سکوت کردم و اون هم چیزی نگفت. بعد از دقایقی رو به
روی رستورانی ایستاد و برای صبحانه پیاده شدیم. ازم نپرسید چی میخورم و بعد از دقایقی
همهچیز روی میز بود. املت و نیمرو، سرشیر و عسل، پنیر و کره، چای و آب پرتغال.

-چه خبره؟«

لبخند گرمی زد.

-سردت نیست؟«

-نه خوبم«

-اگه سردت شد بگو میریم داخل میشینیم«

-نه دوست دارم این هوارو. چرا اینقدر چیز میز سفارش دادی؟«

-لاغر شدی«

ابروهام بالا رفت. دیروز که رفته بودم روی ترازو فهمیدم دو و نیم کیلو توی سفر سیستان از
دست دادهام، اما کسی بهم نگفته بود لاغر شدی. فکر

@Romanchii

میکردم فقط خودم فهمیدم.
-چیه؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟ اشتباه میکنم؟«
-نه«...
لبخند پیروزمندانهای زد. خجالت کشیدم.
-جای خجالت کشیدن بخور تا سرد نشده«

283
بی حرف شروع کردم. آدم تعارفیای نبودم، خوش خوراک و خوش غذا بودم. از هر چه روی
میز بود خوردم و در میان راجعبه چیزای مختلف حرف زدیم. این که کنارش خودم بودم و حس
میکردم اون هم خودشه آرامش خاطرم رو بیشتر میکرد.
سیاوش
طبق آدرس، در راه یکی از بهترین شهرکهای ویلایی شمال کشور بودیم و طبق اطلاعاتی
که داشتم تمام ویلاها مدرن و گران قیمت بودند و هر کسی نمیتونست در اون شهرک ویلا
بخره. وقتی با چیزی که ترانه واقعا بود مواجه میشدم اعصابم بهم میریخت. نمیدونم چرا مدام
میخواستم از اینکه از لحاظ اجتماعی و مادی فرسنگها از هم دور بودیم فرار کنم. شاید چون
وقتی کنارم بود حس نمیکردم این آدم توی زندگیای سراسر

@Romanchii

مرفه غرقه. کسی رو میدیدم که
دغدغه و نیاز هاش شبیه به منه. سعی کردم به خودم مسلط
باشم و از ناراحتیام چیزی بروز
ندم. جلوی یک سوپرمارکت بزرگ ایستادم.
-میای باهام خرید یا میخوای بشینی؟«
-میام«
هر دو پیاده شدیم. خرید کردیم، از آب معدنی گرفته تا
برنج و چای و وسایل هفت سین.
موقعی حساب کردن وقتی دست توی جیبش کرد، بهش اخم
کردم. ترسید و عقب کشید.
وقتی خواست کیسههای سنگین رو برداره، باز هم اخم
کردم و کیسه رو از دستش گرفتم. بی
حرف نشست توی ماشین و من هم نشستم. روش به سمت
پنجره بود. قهر کرده بود. چطور
باید پا پیش میگذاشتم؟
-ترانه؟«
نگاهم کرد.
-قهری؟«
دوباره سرش رو برگردوند به سمت پنجره.

284

-نه«

@Romanchii

-پس قهری«
چیزی نگفت.
-نگاه کن به من«...
تکونی نخورد. مثل بچهها قهر کرده بود. دستم رو دراز کردم و چونهاش رو گرفتم و به سمت
خودم برگردوندم. با چشمهای درشت و گرد مشکی رنگش دلخورانه نگاهم میکرد. شصتم رو
روی گونهاش کشیدم. کمی نرم شد.
-قهر نکن با من... ناراحتی بگو. ولی قهر نکن«...
-دوست ندارم اون جوری بهم اخم کنی. اونم جلوی بقیه«
-حواسم بود که کسی نبینه«
-حتی کسیام نباشه دوست ندارم اینجوری باهام برخورد کنی«
-منم دوست ندارم وقتی هستم دست توی جیبات کنی یا بار سنگین برداری. مگه من
مُردم؟«
-خدا نکنه... مگه مهمون توام؟ ویلای ماست«
-شما لطف کردی منو دعوت کردی منم کوچیک ترین کاری که می تونم بکنم همینه. من
ویلا ندارم تورو دعوت کنم که بتونم جبران کنم برای همین حساب کردن چهار قلم جنس
شاید کمی جبرانش کنه«...
-هر چی باشه نباید اینجور تند میشدی یهو«

@Romanchii

خندهام گرفت. کوچیکترین اخم رو نمیپذیرفت. برای خودش شخصیت قائل بود. از همین اخلاقهاش خوشم میومد.

-ببخشم...میبخشی؟«

285

کمی خنده به صورت اخموش نفوذ کرد که من حساش کردم. کمی چشمهاش رو نازک کرد.

-حالا فکر می کنم راجعبهش«

لبخند زدم، چونهاش رو فشار دادم.

-سرتق نشو... قهر کردنت باید در حد دو سه دقیقه باشه«...

چونهاش رو از دستم بیرون کشید و دوباره پشت چشمی نازک کرد.

-منت کشیام بلند نیستی«

ماشین رو روشن کردم.

-نه والا... در همین حدم تاحالا واسه کسی انجام ندادم... دیگه تو یه ذره بهم ارفاق کن.

خیلی تجربه ندارم«

چیزی نگفت.

@Romanchii

-نبینم کم حرف بشیا... دوباره حرف بزن برام«...
-خسته نشدی از صدای من؟«
-چشه صدات؟«
-چیزیش نیست ... زیادی بشنوی خسته میشی دیگه«
-من نمیشم«...
-خب چی بگم؟«
-امممم... نمیدونم... چه حسی داری امسال میخوای سال تحویل رو با یه آدم کج و کوله مثل
من بگذرونی؟«
-مسخره نشو سیاوش. چه حرفیه؟«
-جدیام... ولی با اینکه کج و کولهام برات پاستیل و شکلات گرفتم توی داشبورده«

286

با خنده در داشبورد رو باز کرد و پاستیل و شکلات رو بیرون کشید.
-دستت درد نکنه«...
-وظیفمه... لطف میکنی یه چایی برام بریزی؟«
بی حرف به عقب برگشت و برای خودم و خودش چای ریخت.
-شکلات میخوری یا قند... یا امم- سرش روی توی

@Romanchii

ظرف کرد –یا نبات یا توت یا خرما...
اوه سیاوش چقدر چیز میز آوردی«
خندهام گرفت.
-نمیدونستم کدومش رو دوست داری خب«
-من همه چیز دوست دارم. حالا تو چی میخوای؟«
-من تلخ
میخورم«
-ا....واقعا؟«
-آره بده؟«
-نه بدمزهاس خب«
-به نظرم خوبه«
-چی بگم والا... خودم... امممم... شکلات رو انتخاب میکنم«
ظرف رو سرجاش برگردوند و شکلاتش رو باز کرد.
-کلا حرکاتت خیلی جنتلمنانهاس«
خندهام گرفت.
-چرا؟«
-میدونی دخترا از چی خوششون میاد... بعد هی بگو من تجربه ندارم«

@Romanchii

-ندارم به خدا. هوشم بالاست«
خندید.
-پررو«
نفسی بیرون دادم. باهاش شاد بودم. لبخند میزدم. چایهامون رو با شوخی و خنده خوردیم و
بعد بالاخره به ویلای شیک و مدرنشون رسیدیم. پاترول خستهی من توی حیاط همچین
ویلایی واقعا مسخره به نظر میاومد. سعی کردم بیتفاوت باشم و از لحظههایی که شاید
هیچوقت دیگه توی زندگیام پیش نمیاومد لذت ببرم. وسیلهها رو داخل بردم و به زور ترانه
یک اتاق در طبقهی بالا کنار اتاق خودش که حمام و دستشویی هم داشت انتخاب کردم. ویلا
شش خواب داشت که دو خواب خواهر و مادر و پدرش قفل بود. ساکام رو جا به جا میکردم
و به ویو دریا نگاه میکردم.
-سیاوش بیام توو؟«
-بیا«...
داخل شد و نگاهش کردم که لباس ورزشیاش رو با پیراهن بلند طوسی رنگ راحت عوض
کرده بود و موهاش رو بالاسرش جمع کرده بود.
-راحتی؟«
@Romanchii

-آره چرا راحت نباشم؟«
لبخندی زد.
-یه کم بخواب بیدارت میکنم برای ناهار«
-من که دیگه خوابم نمیبره. ایشالله خواب برای شب«
جلوتر اومد و دست به سینه و اخمو نگاهم کرد.
-یعنی چی... نخوابیدی دیشب...خوب نیست برات«

288

حس کردم کمی رنگ به صورتش داده. خیلی نامحسوس. مثلا کمی رژگونه و برق لب. برای
من بود؟ لبخند زدم.
-خب هوا که روشنه دیگه خوابم نمیبره، چیکار کنم؟«
ابرو بالا برد.
-خب باشه... تو لباس راحتیات رو بپوش من میام بهت میگم چه جوری بخوابی«
اعتراضی نکردم. لباسهام رو با تی شرت و شلوارک عوض کردم و منتظرش شدم. دوباره در
زد.
-سیاوش بیا«
بی حرف به دنبالش راه افتادم. وارد اتاق کناری که اتاق خودش بود شد.
-بخواب روی تخت من«...

@Romanchii

متعجب نگاهش میکردم که به سمت پرده رفت و کامل کشیدش، اتاق تاریک شد.
-منم توی نور نمیخوابم«
به اتاقش نگاه کردم. همه چیز سفید و ساده بود. مثل خودش. سفید، پاک، ساده. به سمت تخت دو نفره رفتم و روش نشستم.
-گیر دادی بخوابم حتما؟«
-آره«
-بعد خودت بری غذا درست کنی آره؟«
لبخند زد.
-آره میخوام یه چیز خوشمزه درست کنم«
-چی مثلا؟«

289

-حالا برم ببینم چی داریم. تو بخواب که خیالم از تو راحت باشه«
-من نمیتونم بخوابم وقتی تو داری کار میکنی«
شونهام رو هول داد و هدایتم کرد سمت بالشت.
-بخواب سیاوش حرف نزن«...
ناچار دراز کشیدم، پتو رو روی تنم مرتب کرد.
-توی این کشو چشمبند هم هست«
-چه مجهز«

@Romanchii

-صبحا آفتاب اول میزنه توی اتاق من... منم چون خوابا‌آلوم و خواب شمال رو با هیچی عوض نمی کنم اتاقم مجهزه«
-خب تو خوابت نمیاد؟«
-این همه خوابیدم مگه خرسم؟«
-حالا اگه خواستی بخوابی خب کجا میخوابی؟«
-یه جا میخوابم حالا نگران نباش...بخوابیا«
-نری وایسی پای گاز«...
-نگران نباش«...
رفت سمت در.
-سعی کن بخوابی... چیزی خواستی صدام کن«
-باشه. ممنون«
لبخندی زد و بیرون رفت. به پهلو شدم و اتاقش رو توی تاریکی زیر نگاهم گذروندم. روزی که برای بار اول دیدمش شاید هیچوقت فکر نمیکردم روزی توی شمال روی تختاش خوابیده

290

باشم. روزهای اول وقتی میدیدم زن جوونیست با این همه قدرت دلم میخواست به عنوان یه دوست بشناسمش و من هم یکی از کسایی باشم که رفیقشه. که شاید بعدها به دوستی با

@Romanchii

آدمی شبیه به اون افتخار کنم و پز بدم. اما بعد، همه چیز تغییر کرد. با اینکه در تمام زندگیام
حواسم بود که لقمهای بزرگتر از دهنم برندارم اما برداشته بودم. عاشق شده بودم. عاشق زنی
قوی و قدرتمند. برای مردی شاید این سختترین عشقی بود که میتونست در زندگی داشته
باشه. زنهای قوی که هم استقلال مالی داشتند و هم استقلال شخصیتی به هیچچیز و
هیچکس احتیاجی نداشتند. سخت بود جا شدن توی دلشون. اونها نیازی برای با تو بودن
حس نمیکردند. اونقدر سرگرم بزرگ کردن و تقویت غرور و شخصیت خودشون هستند که
کمتر از باقی زنها به عشق نیازی پیدا میکنند.
فکر کردم و فکر کردم. حالا برای دو روز، من بودم و اون. میتونستم تمام دلتنگیهای این سه
ماه رو جبران کنم. میتونستم قد تمام عمرم نگاهش کنم. میتونستم هوای اطرافش رو نفس
بکشم. داشت باهام راه میاومد. حس میکردم. نمیخواست دور باشه. میخواست کنارم باشه.
مدام ازم میخواست که اعتراف کنم. می کردم، اما به روش خودم. بلد نبودم جور دیگهای.
دوباره نگاهم چرخید توی اتاق و فکر کردم که دو اتاق خونهی من اندازهی همین اتاقه. قلبم

@Romanchii

گرفت از این همه اختلاف. چشمهام رو بستم که نبینم.
اشکالی نداشت، من حاضر بودم خودم
رو به خاطرش فدا کنم. تمام داراییام خودم بودم و براش
خودم رو فدا میکردم.
"نشد که از دلم جدا کنم تورو"...
ترانه
در اتاق رو به آرومی باز کردم و به داخل سرک کشیدم.
خواب بود. تا به حال خوابیدناش رو
ندیده بودم. پاورچین جلو رفتم. روی کمر خوابیده بود و
پشت دست چپش روی پیشونیاش

291
بود و دست راستش رو روی شکمش گذاشته بود. از سمت
مخالف نزدیک شدم و خودم رو
آروم روی تخت کشیدم و کنارش نشستم. گفتم شاید با تکون
تخت بیدار بشه. اما نشد. نگاهش
کردم. روی هر دو ابروش رد شکستگی بود. استخوان
بینیاش معلوم بود بارها شکسته. گونه-
هاش و استخوان فکاش بیرون زدگی جذابی داشت. به
مژههای مشکی رنگاش نگاه کردم.
زیر این پلک و مژهها چشم هایی بود که وقتی به من نگاه
میکرد شفاف و روشن میشد. من

@Romanchii

حس میکردم. من میفهمیدم. به موهاش نگاه کردم، کمی از همیشه بلندتر بود و حالا که بلند
شده بود ردههای سفیدی رو روی شقیقهاش میدیدم. دلم خواست بهشون دست بکشم. نکشیدم.
نفسی بیرون دادم و آروم صداش زدم و همزمان دستم رو به دستاش که روی شکماش بود
نزدیک کردم.
-سیاوش؟«
نفهمیدم چیشد که نیمخیز شد و مچم رو محکم گرفت.
مبهوت و ترسیده نگاهش کردم. اون
هم مبهوت و ترسیده بود، با دیدنم نفسی بیرون داد و تازه متوجه دستش شد که مچام رو
محکم گرفته. خودش رو دوباره انداخت روی تخت و دستم رو آروم تر گرفت.
-ببخشید«...
نگاهش میکردم، هنوز متعجب و بهت زده. حرکتاش اینقدر سریع و آنی بود که شانس آورده
بود که جیغ نکشیده بودم. به خودم که اومدم دستش نوازش شد روی دستم و با چشمهایی
کلافه نگاهم میکرد.
-ترانه خوبی؟ ببخشید... دستت درد گرفت آره؟«
نگاهش پر از آشفتگی بود.
-حالت خوبه؟ چرا اینجوری شدی یهو؟«
@Romanchii

چشمهاش رو با دو انگشت فشرد و بعد دوباره نگاهم کرد.

292

-داشتم خواب بدی میدیدم... بعدم عادت ندارم کسی بیدارم کنه... فکر کردم یکی میخواد
بهم حمله کنه«
اون دستم رو نوازش میکرد و من سعی کردم با نگاهم صورتش رو نوازش کنم. کمی سرم رو
جلو بردم.
-الان بهتری؟ میخوای برات آب بیارم؟«
لبخند کمرنگی زد و دستم رو بالا آورد و به رد قرمزی دور مچم نگاه کرد.
-خوبم. دستت درد گرفت نه؟ محکم فشار دادم... دست خودم نبود. ببخشید«
من هم نگاهم رو به دستم دوختم. درد گرفته بود واقعا.
-زورت زیاده«
-درد میکنه؟«
-اِی... ولی چیزی نیست نگران نباش«
-شرمندهات شدم به خدا«
-اِ .. اتفاقه دیگه پیش میاد... پاشو یه آبی به دست و روت بزن... غذا آمادهاس«
اخم نشست روی صورتش.

@Romanchii

-آخرم کار خودتو کردی وایسادی پای گاز؟«
-چیکار میکردم ویلارو متر میکردم؟«
-استراحت میکردی یه کم«
-کل راه داشتم استراحت میکردم. به جا غر زدن پاشو«
چشمی گفت و روی تخت نشست و دستم رو رها کرد. دلم نمیخواست رهاش کنه. نمیشد
اما. ایستادم.

293

-من میرم پایین... کاراتو کن بیا«
بلند شد و مشغول مرتب کردن تخت شد.
-باشه... میام الان«
پایین رفتم و زرشکپلو با مرغ رو توی ظرفهای جهیزیه مامان ریختم و بعد مشغول ریختن
ماست توی پیالهها شدم که سر و کلهاش پیدا شد. با ابروهایی بالا رفته به میز وسط آشپزخونه
نگاه میکرد.
-چیه؟ دوست نداری؟«
چشمهاش درشت شد.
-مگه خر گازم گرفته که دوست نداشته باشم؟ چه کردی...چه بوی خوبی میده«
-حالا بخور ببین مزهاش مثل بوش خوبه یا نه«

@Romanchii

نگاهم کرد. بی حرف.
-چیه چرا نمیشینی؟«
-تو بشین اول«...
صندلی رو عقب کشید که بشینم، نشستم و صندلی رو برام جلو تر برد. لبخندی روی لبم
نشست. بدون حرفی رو به روم قرار گرفت و دستش رو برای گرفتن بشقابم دراز کرد.
-میکشم خودم خب«...
-بده به من«
بشقاب رو به دستش دادم و یک کفگیر پر برام برنج کشید و وقتی خواستم اعتراض کنم که
جلوی نصفِ کفگیر دیگه رو بگیرم اخم کرد.
-اعتراض توی غذا خوردن نداریما ترانه... رفتی مسافرت برگشتی پوست استخون شدی«

294

-کجا پوست استخونم؟ یه دو کیلو که چیزی نیست... توی همین شمال جبران میشه«
-آره با نخوردن جبران میشه«
-من که نمیگم نمیخورم میگم زیاد نکش«
-اعتراض نکن«
چیزی نگفتم. لجبازی بود برای خودش. یک تیکه رون

@Romanchii

کامل توی بشقابم با مخلفات هویج و
فلفل دلمه و سیبزمینی گذاشت و بعد بشقاب رو به دستم داد.
-مرسی«
-مرسی؟ به من میگی مرسی؟ سه ساعت خواب بودم تو وایسادی بالای گاز. من باید تشکر
کنم... هی زورم کردی بخواب که پاشدم خجالت بکشم دیگه کلا نه؟«
چشمغره رفتم.
-خیلی غر می زنی سیاوش. اینجوری ادامه بدی تا پس فردا کشتمت«...
خندهاش گرفت.
-خوبه... یه عمر توی کار حرص میخوردم از اینکه نکنه به دست دزد و قاچاقچی بمیرم. اگه
تو منو بکشی راضیام«...
-چرا اونوقت؟«
-خب هم خوشگلی... هم خانومی... چه افتخاری بهتر از این«
فکر میکنم اولین باری بود که بهم میگفت خوشگل. عجیب بود اما خجالت کشیدم و
نمیخواستم خجالتم رو بفهمه.
-غذاتو بخور حالا... یه چیزی گفتم«...
قاشق که به دهن گذاشت، نگاهش رو دیدم که پر از تحسین شد.

@Romanchii

-خیلی خوشمزه‌اس ترانه. خیلی«
-نوش جونت«
-طعم غذای خوب رو یادم رفته بود... مخصوصا غذای گرم«
لبخندی زدم.
-تو واسه خودت چیزی درست نمیکنی بخوری؟ بلدی غذا پختن؟«
-آره... بلدم. اما معمولا توی رژیمم... جز فیله و تخم مرغ چیز دیگه‌ای نمیخورم«
-چرا رژیم؟ تو که چاق نیستی«
لبخند شیطونی زد و با یه حرکت تیشرتاش رو بالا برد.
-به خاطر اینا«
نگاهم رفت و اومد روی شکم شش‌تیکه‌اش و فکر کنم سرخ شدم. تیشرتاش رو پایین کشید
و همچنان با شیطنت نگاهم کرد.
-خیلی آب و نمک نباید زیر پوستم بره... وگرنه بشمار سه اینا میپره«
سعی کردم عادی باشم. لیدا بهش میگفت خوشهیکل. درست هم میگفت اما من اینقدرش
رو فکر نمیکردم. بدنش کافی بود تا بتونه هر زنی رو به

@Romanchii

خودش جذب کنه.
-حالا بپره... تا آخر عمرت که نمیتونی نخوری«...
-میبینی که بخوام بخورم مثل بولدوزر میفتم روی سفره... دیگه چه برسه دستپخت توام
باشه«
-اوه حالا همچین میگی انگار چیه... دیگه یه مرغ همه بلدن درست کنن«
نگاهم کرد با عطوفت.

296

-آره... توام فکر میکنی من مرغای بقیهرو نخوردم؟... اصلا هم خوشمزه نبوده. با اینکه از
بچگی مجبور بودم هر چی جلوم میذارن بخورم اما فرق غذای خوب و بد رو تشخیص میدم«
-اگه اینجوریه پس خوشحال باشم. چون من خیلی کم آشپزی میکنم. نمیرسم اصلا«
سکوت کرد، من هم چیزی نگفتم. به نیمهی غذاش که رسید دوباره با مهربانی نگاهم کرد.
-دیدی همه میگن دستپخت مامانشون رو دوست دارن؟«
سری به علامت مثبت تکون دادم. البته که خیلی وقت بود مامانم غذا درست نمی کرد. دیگه
دل و دماغ همیشگیرو نداشت. میگفت پیر شدم. با اینکه

@Romanchii

هنوز به نظرم سنی نداشت و جوون
به نظر میرسید.
-تو دستپختت مثل مادریه که من هیچوقت نداشتم«
قاشق توی دستم خشک شد. نمیدونستم از این تعریف
خوشحال باشم یا ناراحت. آب دهانم
رو قورت دادم تا به بغضی که در راه شکل گرفتن بود
مانع بگذارم.
-نمیدونم با این حرفی که زدی خوشحال باشم یا ناراحت«
قاشقاش رو توی پیالهی ماست کرد.
-چرا ناراحت؟ من از نداشتن مادر ناراحت نیستم. توام
ناراحت نباش«...
بعد از فعالیت توی این همه خیریه و رویارویی با این همه
بچهی بیسرپرست هیچوقت دربرابر
گلایه و حرفهاشون ساکت نمیموندم و میتونستم دلداریشون
بدم. اما نسخهی بزرگترشون
رو ندیده بودم. که مردی بود سیودوساله که نه گلایه داشت
نه ناراحت بود. سکوت رو شکست
و من ازش ممنون بودم.
-تو چرا با مامانت اینا نرفتی؟«
فکر کردم به اون شبی که گفتم بلیط گیرم نیومد و وقتی
دوباره میپرسید یعنی حرفم رو باور
نکرده بود.

@Romanchii

-چطور؟«
-همینطوری. چون حس کردم سپهر رو دست به سر کردی«
لعنتی. باهوش بود.
-چهجوری میفهمی؟«
-از حالت بدن، حالتچشمها... و یا اگه دستتو بگیرم از ضربان قلبات... مهم نیست حالا
چهجوری. چیزی شده؟ دوست داری بهم بگی؟«
خیلی دوست نداشتم از خانوادهام صحبت کنم. اما به سیاوش نمیتونستم نه بگم. دوست نداشتم
از من چیز مبهمی توی ذهنش بمونه.
-مثل اینکه من نبودم مامان بابام یه دعوای خیلی بد کردن که تارا نفهمیده دلیلش رو اما
مثلاینکه قهرشون طولانی شده... بعد به زور تارا براشون بلیط گرفته و بردتشون اونجا تا یه
کم باهم خلوت کنن... منم نمیخواستم بینشون باشم. دو ماه توی سفر تنهایی بودم و دوست
داشتم توی تعطیلات عید دورم شلوغ باشه اما خب در کنار خانواده بودن این شلوغی فعلا در
دسترسم نبود«
-اشکالی نداره. درست میشه. دعوا همیشه هست... البته...
@Romanchii

یه نصیحت دوستانه از من.. سعی
کن سال تحویل، تولدا، چهمیدونم روز پدر روز مادر... این
روزا پیش خانوادهات باشی، زندگی
سخته، بده... متاسفانه مرگ توشه... یهو به خودت میای
میبینی نیستن... حسرت میمونه به
دلت«...
دلم آتیش میگرفت، مادر پدری نداشت و اینطور من رو
برای نگه داشتن ستون خانوادهام
نصیحت میکرد. سعی کردم جو رو عوض کنم.
-چشم... حالا ناراحتی سال تحویل پیش توام؟«

298

غذاش رو به پایان بود. کمی به جلو متمایل شد. نگاه توی
چشمهام چرخوند. لبخند کمرنگی
زد.
-من که فکر کنم بهترین تحویل سال عمرم باشه... تو الان
برام خانوادهای... تو، رضا، ویدا...
به غیر شماها کسی رو ندارم«
دلم میلرزید. نگاه کردم به نگاه قهوهای رنگش.
-خوشحالم که اینطوری فکر میکنی. رضا و ویدا کجان؟
دوست داری اوناهم باشن بگو بیان«
-رفتن کیش«

@Romanchii

-دوتایی؟«
لبخند زد.
-نه با یه سری از دوستای ویدا و یه سری از دوستای رضا... این مخ اونو میزنه اون مخ اینو....
همچین تیریپی«
-تو چرا نرفتی؟«
-من اهل این مسخره بازیا نیستم. حوصلهام نمیکشه«
-مسخره بازیه یار پیدا کردن؟«
-یار فرق میکنه«
-چه فرقی؟«
-من مخالف خوشگذروندن نیستم... خودم همه کاری کردم. برای همین رضا یا ویدارو به
عنوان بزرگتر منع نمیکنم. اما خب... سعی میکنم اگر میخوام کسی رو جدی وارد زندگیم کنم
یه جوری باشه که هم در شأن و شخصیت اون باشه هم من«.
-خب پس چهجوری یار پیدا میکنی؟«

299

صدای زنگ موبایلش بلند شد. روی میز گذاشته بود. حرصم گرفت از خروس بیمحل.
-سوالت یادت باشه.. شب میخوام ببرمت لب دریا اگه

@Romanchii

دوست داشتی... اونجا حرف می زنیم«
به موبایل نگاهی انداخت.
-ناراحت نمیشی سر غذا جواب بدم؟«
-نه«
موبایل رو به گوشش چسبوند.
-بله... سلام... مرسی... خب باشه حال تورم میپرسم خوبی؟ خب مرتیکه تو که کیفت کوکه از صدات معلومه حال چیتو بپرسم؟ منم بد نیستم... شمالم... به تو چه... با ترانه خانم اومدم... رضا باز نکن دهن منو... استغفرالله – ...خندید –مراقب خودت و اون ویدای کله شق باش... حتما – ...رو کرد به من –رضا سلام میرسونه«

-سلام برسون«

-ترانهخانم هم سلام میرسونه... باشه... حتما. خداحافظ«

-حالا چرا هی میگی ترانه خانم؟«

موبایل رو میز گذاشت و دوباره قاشق و چنگالش رو برداشت.

@Romanchii

-خوشم نمیاد ترانه ترانه راه بندازه«...

-چرا؟«
-دیگه«...
با لبخندی نگاهش کردم. در زندگی با مردهای بسیاری همصحبت شده بودم. چه در کار، چه
اینکه خواستار آشنایی بودند. خیلیهاشون تحصیل کردهی خارج و وضع مالی خوب داشتند، یا
اگر اینهارو نداشتند از لحاظ موقعیت اجتماعی جایگاه قابل توجهی داشتند اما به نظرم هیچ-
کدوم اینقدر بلد نبوند به "زن "احترام بگذارند. جایگاه زن توی اجتماع و کشور ما هنوز نشناخته

300
و غریب بود و درست بود که بسیاری از قوانین برخلاف زنها جلو می رفت و تصویب شده بود
اما احترام به زنرو اول از همه پدرها باید به فرزندهاشون یاد میدادند و مادر ها هم باید تلاش
میکردند برای شناخت حقشون و درخواستشون. اما مثلاینکه برای آدمی شبیه به سیاوش،
شاید ذاتی بود. مهم ترین سالهای عمرش در بهزیستی به

@Romanchii

سر کرده بود و از پنج، شش سالگی
فضای زندگیاش از دخترها جدا شده بود. نه مادری بود و
نه پدری. شاید فقط چند مربی و
خانم رستمی که مثل مادر دوستاش داشت. اما در جمعمون
که پر بود از پسرایی که پدرهای
پولدار داشتند و در بهترین شرایط زندگی کرده بودند،
سیاوش بیشترین توجه رو به خانمها و
مراقبت ازشون داشت و شاید این یکی از مهمترین
چیزهایی بود که باعث میشد بیشتر و
بیشتر جذب رفتارش بشم.
-ترانه؟«
نگاهش کردم.
-هی میخواستم این سوال رو بپرسم... یادم می رفت...
مامان بابات میدونن من اینجام؟«
به بابا زنگ زده بودم. گفتم میخوام برم شمال. گفت
مراقبی؟ گفتم دوستی دارم که همراهم
میاد تا بقیه دوستام برسن. گفت کدوم دوستت؟ مکث کرده
بودم. سیاوش سپهر نبود یا مسعود
یا میلاد... گفتم سیاوش. اون هم مکث کرد. گفت سیاوش
کیه؟ گفتم دوستی جدیده. امنه.
قابل اعتماده. گفت درست نیست. از آزادیات سواستفاده
میکنی؟ گفتم بهخاطر من میاد که
تنها نباشم. بیحوصله بود انگار. اما گفت باشه. خودت

@Romanchii

میدونی چیکار باید بکنی. بزرگ شدی.
تشکری کرده بودم.
-میدونن«
-چیزی نگفتن؟«
-بابام یه کم اولش سوال پیچم کرد.. ولی بعد اوکی شد«
-چه بابای خوبی... من اگه دختر داشتم... عمرا اگه میذاشتم با یکی بره شمال«

301
-چرا؟ اگر طرفش مثل تو بود بازم نمیذاشتی؟«
چشمهاش رو کمی ریز کرد که فکر کنه.
-نه. بعد دلیلش رو ازم بپرس. الان نمیتونم بگم«
متعجب نگاهش کردم.
-نترس... قرار نیست بلایی سرت بیارم... اصلا سر این موضوعات نیست... سر یه چیز دیگه-ست که الان وقت گفتنش نیست«
-کی وقت گفتنشه؟«
-نمیدونم... فقط میدونم الان وقتش نیست«
اهل اصرار و پیله کردن نبودم.
-هر موقع وقتش شد من در خدمتم«
قاشق آخر هم خورد.
-دستت درد نکنه... خیلی عالی بود«

@Romanchii

-نوش جونت. نمیخوری دیگه؟«
-نه دیگه سیر شدم...توام دست به هیچی نزن... برو یه کم استراحت کن من جمع میکنم«
-اذیت نکن سیاوش... تعارف که باهات ندارم .ظرفارو میذارم توی ماشین«
-من خودم جمع میکنم بعدم چهارتا ظرف بذارم توی ماشین که چی؟«
-میذاریم که تا شب هر چی خوردیم جمع بشه روشنش کنیم... آب کمتریام مصرف میشه«
-حرفت قانع کننده بود. ولی خودم میذارم. برو بیرون« پوفی کردم.
-کلافه شدم از دستت«...

302

خودم رو کشیدم بالا و نشستم روی کابینت.
-خب جمع کن. من نگاهت میکنم«
-مرسی که حرف گوش میدی... چون دختر خوبی هستی یه کباب کوبیدهی خوشمزه برات
درست میکنم. دوست داری؟«
-بلدی واقعا؟«
آشغال ظرفهارو توی سطل خالی میکرد.
-آره... عجیبه؟«

@Romanchii

-نه آخه هروقت درست کردیم شل و ول شده«
-قلق داره. نگفتی دوست داری یا نه؟«
-دوست دارم«
-کی درست کنم؟ فردا ناهار خوبه؟... بریم بیرون بگیریم که من شب ورز بدم بمونه تا فردا«
-آره خوبه... منم فردا شب سبزی پلو با ماهی درست میکنم«...
نگاه اخمویی بهم انداخت.
-لازم نیست«
نچی کردم.
-سیاوش از دستت سر میذارم به بیابونا... شب عید سبزی پلو نخوریم؟«
-والا من این همه سال یه بارم نخوردم. آسمون به زمین اومده؟«
-خب عید به سبزی پلوشه«
-دلت میخواد خودت؟ من بلد نیستم آخه«
-آره دلم میخواد«

-خب یه ذره جمع و جور کردم میرم بیرون خرید... چیزی میخوای لیست کن... بعدش بریم دریا دوست داری؟«

@Romanchii

-آره اتفاقا میخواستم بگم بریم. تو برو خرید من یه کم جارو بزنم. خاک گرفته همهجارو... رو تختی اتاقتم باید عوض کنم یادت باشه. خاکی شده.. واسه خودمو عوض کردم«
-بذار روی تخت خودم عوض میکنم«
-باز لوس شدی؟«
-ترانه نبینم تشک بلند کردیا«
-نمیمیرم که... اینقدر غر نزن«
خندهاش گرفت. من هم پایین اومدم و رفتم سمت اتاق کنار پله که جاروبرقی رو پیدا کنم.
حرف زدن و کلکل کردن باهاش رو دوست داشتم.

304

سیاوش

خرید کرده بودم. یک سری خرید برای ویلا و یک سری برای شبنشینی کنار دریا. خریدهای خونهرو بردم بالا و ترانه رو صدا زدم.
-ترانه... من اومدم... حاضری؟«
صداش رو به سختی شنیدم.
-میام الان«
-لباس گرم بپوشیا... سرده«
-باشه«

@Romanchii

-کلاه بذار«
-باشه«...
منتظر کنار پنجره‌ی قدی ایستادم و به استخر رو به روم نگاه کردم. این ویلا با همه‌ی مدرن
بودن و قشنگیاش، وقتی که واردش شدم حس کردم که زندگی درش مرده. حالا که ترانه
کمی تمیزش کرده بود، حس بهتری میداد. جایی که ترانه پا میگذاشت برام بهشت میشد.
-اومدم«
برگشتم و نگاهش کردم. هودی گشاد طوسی رنگ تنش بود. با شلوار جذب ورزشی و نیم بوت
اسپرت. به جای شال یا روسری، کلاه مشکی رنگ گشادی روی سرش کشیده بود و رژ قرمز
رنگش به صورتش میومد که البته تا به حال ندیده بودم این رنگ رو استفاده کنه.
-باز رفتی قیافتو سرتق کردی اومدی؟«
خندید و چالهای روی گونهاش دلم رو برد.

-سرتق بودم. بریم دیگه.«..
-کاش بارونی میپوشیدی... میترسم بارون بیاد لباست خیس بشه«

@Romanchii

-فدای سرت. بارونه دیگه«...
یاد کاپشن اضافهای که پشت ماشین گذاشته بودم افتادم.
-باشه بریم«
نشست و کمربندش رو بست. راه افتادم به سمت ساحلی که مدتها قبل توی سفری پیدا کرده
بودم. که هم خلوت بود هم دنج.
-دلم برای موتور سواری تنگ شده«
لبخند زدم.
-منم دلم برای موتور سواری با تو تنگ شده«
با مهربونی نگاهم کرد.
-منم منظورم همون بود... تاحالا با موتور رفتی سفر؟«
-یه بار رفتم شمال. یه روزه«
-از چالوس اومدی؟«
-آره«
-تنها بودی؟«
-آره«...
-خب کاش ماهم با موتور میومدیم«
ابرو بالا برده و نگاهش کردم.
-میدونی چقدر خطرناکه... شوخی میکنی دیگه؟«

306
-خب دلم خواست«...

@Romanchii

خندهام گرفت.
-خوبه دیگه... منم برونم توام اون پشت واسم همسفر بخونی«
-همسفر؟«
-آره... بهروز وثوقی و گوگوش... ندیدی فیلمشو؟«
خندهاش گرفت.
-چرا دیدم... خوب میشد دیگه... کل راه برات آهنگ میخوندم«
-خب الان بخون«
-نه دیگه پشت موتورصدا زیاده نمیشنوی صدامو نه الان که همه جا سکوته«
-من صداتو دوست دارم«
گونههاش رنگ گرفت. رژ قرمز بهش میومد. مثل توت فرنگی میموند.
-پس اون قصههایی که ضبط کردم برات میفرستم گوش بدی که کم کم خسته شی از
صدام«
نگاهش کردم.
-قصه ضبط کردی؟«
-آره«
-چه قصهای؟«
-واسه بچهها... سیدی قصههای شب و از این حرفا«
-حتما برام بفرست... اصلا اسمش چیه دقیق برم بخرم«

@Romanchii

خندید.

307

-مگه بچهای؟ خودم اینجام دارم برات حرف می زنم دیگه«

-شب قبل خواب گوش میدم خب... چیم کمه از اون بچهها؟ بعدم کسی برام اونقدر قصه نگفته... بدم نمیاد ببینم قصهها چهجوریان اصلا«

-من که حالم از صدای ضبط شدهی خودم بهم میخوره وگرنه یه تیکهشو برات میذاشتم«

چشمام گرد شد.

-داری الان؟«

-آره توی گوشیم دارم«

-اسکل کردی منو ترانه خانم؟ همین الان وصل شو به بلوتوث بذارش«

-ا... سیاوش... خودم اینجام صدامو میخوای چیکار؟«

-جون سیاوش اذیت نکن بذار دیگه«

جون خودم رو که قسم دادم دست از مقاومت برداشت و مشغول پیدا کردن فایل داخل گوشی-

اش شد و بعد از چند لحظه صدای زیباش توی ماشین پیچید.

یکی بود یکی نبود ، زیر گنبد کبود، خرگوش مهربانی بود

@Romanchii

که در روستای سرسبز و خوش آب
و هوایی زندگی میکرد. یک روز صبح آقای خرگوش
تصمیم گرفت که به مزرعه بره و برای
ناهارش چند هویج بچینه و با آن یک سوپ خوشمزه بپزه.
خرگوش مهربان چهار هویج را از
زمین کند و به طرف خانه به راه افتاد...
صداش قشنگ بود. سعی میکردم آروم تر نفس بکشم تا
تمام صدایهایی که از باند ماشین به
بیرون میومد رو بشنوم. اما داستان به آخر نرسیده بود
صداش قطع شد. نگاهش کردم.
-همین یه تیکهرو توی گوشیم دارم«...
-قشنگ بود«
-کاملاش رو گوش کن ببین به کجا میرسه داستان... نصفه
میگی قشنگ بود؟«

308

-صدات رو میگم. من داشتم به صدات گوش میدادم.
نمیفهمیدم داستان چیه اصلا«
چیزی نگفت. شاید تعجب کرد. نه تنها الان، بلکه
روزهاییام شده بود که وقتی داشت با آب
و تاب حرف میزد فقط به صداش گوش میکردم نه به
حرفهاش.

@Romanchii

-برام میفرستی همون فایل رو؟«
-میخوای چیکار؟«
-گوش بدم. گفتم که«...
-شوخی میکنی دیگه؟«
-نه...چرا شوخی کنم؟«
-سیاوش این واسه بچههای ۲تا ۹ساله«
-گفتم که... من به داستان گوش نمیدم. به صدات گوش میدم«
-بعد به من میگی سرتق«
لبخندی زدم.
-چی شد حالا قصه ضبط کردی تو؟«
-یه خوانندهای پیشم اومد عکاسی برای جلد آلبومش..
وقتی که صحبت کردیم گفت نمیدونم
چی چیه صدات خوبه.. بیا زیر صدا شو توی فلان آهنگ من... منم گفتم باشه.. رفتم استودیو
و اونجا یه نفر دیگهرو دیدم که توی رادیو کودک کار میکرد گفت میخوایم قصه ضبط کنیم
میای؟ گفتم باشه... باحال بود کارش به نظرم«...
حسودیم میشد به تمام اونهایی که صداش رو شنیده بودند.
-خب خوانندهه کیه؟ آهنگشو بذار«

@Romanchii

-آهنگشو پخش نکرده هنوز... مجوز نگرفته بعدم من یه جاهاییش صدام هست که اونم اینقدر
دستکاری داره اصلا معلوم نیست«...
-خوانندهه کیه؟«
-ارشیا رفیع«
چیزی نگفتم و نفس بیرون دادم.
-چیه؟«
-چیزی نیست«
-الان چرا یه جوری شدی؟«
-جوری نشدم... از هنرمند جماعت خوشم نمیاد«
-چرا؟ من هنرمندما«
لبخندی زدم.
-توی جات رو سر منه«
زد به بازوم.
-در نرو بگو چرا مشکل داری؟«
-والا توی بازارچه دیدم دیگه«...
-آهان مشکلت با بهزاده؟«
بهزاد افق همون جوانکی که روز اول بازارچه اومده بود و با لوس بازی و سبک بودنش اعصابم
رو بهم ریخته بود.
-آهان همون«
-خیلی لوسه میدونم، ولی همشون این جوری نیستن«

@Romanchii

-اون روز وقتی فهمیدم دوتا از این بازیگرا به قول خودتون روت کراش دارن واسم عجیب بود که حس تو چیه«...
-حواست جمع بودا... بعدم چه حسی باید داشته باشم؟«
-نمیدونم بالاخره بازیگرن دیگه... هرچند که بیشتر طرفداراشون دخترای جوون و بچهان...
اما هر چی باشه مشهورن و پولدار. تو چطور بهشون بی اهمیت بودی؟«
-چون لوسن«
خندهام گرفت. قانع کننده بود.
-قرار نیست چون بازیگره برم خودمو بچسبونم بهش که... آدمای خوبم دارنا اما من اون مدل آدم اصلا خوشم نمیاد«
-خب بگو ببینم چه مدل آدمی خوشت میاد؟«
خجول خندید و نگاهم کرد.
-مگه تو گفتی چه جوری یار پیدا میکنی؟«
-نپیچوندم که، گفتم لب ساحل حرف میزنیم. بده؟«
-خب باشه منم جواب این سوالات رو لب ساحل میدم«
-باشه«...
وقتی رسیدیم آفتاب داشت خودش رو به سمت دریا میکشوند تا غروب کنه، هیزمهایی که

@Romanchii

خریداری کرده بودم رو روی جای آتیش قدیمیای ریختم.
ساحل خلوت بود و در این سوز
کسی عمرا نمیاومد.
-دوست داری اینجارو؟«
محو دریا و آرامشش بود.

311
-دوست دارم... خودت دوست داری؟«
-آره تو دوست داری منم دوست دارم«
لبخند زد. عمیق.
-هیزم از کجا آوردی؟«
-خریدم... برو اون ور لباست کثیف میشه«
-فکر نمی کردم آتیش داشته باشیم«...
-سردت میشد اونجوری که«
-نه خیرم... من بچهی طبیعتم... یه جوری دووم میآوردم«
-دریا شبش با آتیش قشنگه«
-دیگه چی خریدی؟ بده کمک کنم«
-سوسیس خریدم... دوست داری دیگه؟«
-چرا هی میپرسی دوست داری... من همه چی دوست دارم. بعدم یه کم به فکر خودت باش«
-تو هر چی بخوای همونه«
دوباره لبخند زد. اول آتیش رو درست کردم تا سردش نشه

@Romanchii

و بعد زیرانداز کلفت رو انداختم روی
شنها و مقابل آتیش. پتو و کاپشن اضافه و خوردنیهارو
بیرون آوردم. کفشهاش رو در آورد
و چهارزانو نشست روی زیرانداز و دستش رو گرفت به
سمت آتیش.
-کاپشن اضافه برات آوردم. خواستی بپوش«
-مرسی خوبم«.
چند تکه چوب به آتیش اضافه کردم و من هم نشستم کنارش
و مشغول پر کردن کتری فلزی
که از آتش سیاه بود و همیشه پشت ماشین افتاده بود شدم.

312

-چای ذغالی ام داریم؟ من فکر میکردم یه سر میایم و
میریم«
ذوق زده بود.
-هر جا بریم میتونم برات از این چاییا درست کنم... کافیه
بهم بگی«
دوباره لبخند زد. نشاط نگاهش رو میپرستیدم. کتری رو
روی آتیش گذاشتم. موهای بافته شده
اش رو باز میکرد.
-چرا باز میکنی؟
-سفت بافتم. درد گرفته«

@Romanchii

موهای مواجش حالا روی شونههاش ریخته بود. نفس بیرون دادم. خدا باید به من رحم میکرد
از این همه زیبایی. خیره شدم به دریا و به صدای چوبها گوش سپردم. خورشید حالا با سرعت
بیشتری خودش رو به غروب شدن میکشید. ساکت بودیم، چقدر گذشت نمیدونم که به حرف
اومد.
-سیاوش؟«
توی دلم گفتم که ای کاش تا آخر عمرم فقط تو صدام کنی.
-جانم«
نگاهش رو دزدید. شاید خجالت کشید از جانم شنیدن.
-دوست نداری هیچ وقت دنبال پدر مادرت بگردی؟«
-نه«
-چرا؟«
-اونا من رو نخواستن... حالا به هر دلیلی، فقر، مرگ، بیماری، هر چی... منم نمیخوامشون...
۱۵سال توی اون بهزیستی زندگی کردم .۱۵سال وقت داشتن که برگردن و من رو پیدا کنن...

313
من ۳۴سالمه ترانه. از ۱۸سالگی ماهی نبوده که به بهزیستی سر نزنم. اگر زنده بودن و من

@Romanchii

رو میخواستن، دنبالم میگشتن«
در سکوت نگاهم میکرد. شاید دلش میخواست بیشتر حرف بزنم و من هم دلم میخواست.
-من واسه همین پلیس شدم ترانه... واسه اینکه مامان بابامو پیدا کنم. فکر کن... تنها هدف
یه بچه بشه حقی که داشته و ازش سلب شده... من حقم بود که مادر پدر داشته باشم، اما
اونها با بی فکریشون این حق رو از من گرفتن و من به جای اینکه فکر کنم به آینده فکرم
این بود که اونارو پیدا کنم... وقتی میومدن برای بازدید بچهها که کسیرو به فرزند خوندگی
بگیرن، اینقدر بدخلقی میکردم تا کسی من رو نخواد، توی عالم بچگی میگفتم یا مامان بابای
خودم یا هیچکس. من دل کندم از پنجره، ویدا دل نکند.
رضا دل نکند. من دل کندم و گفتم
آیندمو میسازم، یهچیزی میشم تا پیداشون کنم. نکردم.
دیگهام نمیگردم...«
هنوز بی حرف به نیم رخم خیره بود. نگاهش یک جور عجیبی بود.
-نگاهم نکن اینجوری... من ناراحت نیستم. گاهی خسته میشم از این معمولی نبودن... از بی
کس و کار بودن. اما ناراحت نمیشم. با داشتن آدمی مثل تو، مثل رضا... چرا باید ناراحت بشم؟

@Romanchii

بی کس و کار بودنم شمارو به من داده... اگر یه آدم دیگه بودم اونوقت تورو کجا میدیدم؟«
سعی کردم کمی طنز قاطی لحنم کنم. توی حس خاصی رفته بود. کتری بخار میداد و وقت
دم کردن چای توی قوری کوچک بود. چای داخل قوری ریختم رو کنار آتش گذاشتم تا حرارت
بیش از اندازه نبینه.
-چیزی نمیگی؟«
چرخید و وقتی به خودم اومدم دستهاش حلقه شده بود دور گردنم و تنم رو به آغوش کشیده
بود. چشمهام رو بستم و دستهام رو دور کمرش محکم کردم. موهاش بوی بهشت میداد.
دست به کمرش کشیدم، بعد دست به موهاش. دلیل این آغوش یهویی رو نمیفهمیدم. شاید از
روی ترحم بود. در زندگیام هیچ وقت کاری که کسی از روی ترحم برام بکنه رو قبول نکرده

314

بودم اما آغوش ترانه اگر از روی ترحم هم بود برام لذتبخش ترین بود. چقدر گذشت نمیدونم
که بالاخره سرش رو کمی جا به جا کرد و بین گردن و شونهام گذاشت. دستم رو محکم کردم

@Romanchii

دور شونهاش تا از سوز دور بمونه. نگاهش کردم. نباید براش میمردم؟ با اون لبهای قرمزش...
-چی شدی یهو؟«
نگاهم نمیکرد. خجالت میکشید.
-همیشه فکر میکردم بغلات باید خیلی خوب باشه«
ابروهام بالا رفت. باورم نمیشد که واقعا به یه همچین چیزی فکر کرده باشه.
-خوب بود حالا؟«
-امنه...گرمه«
آروم گفت. زیر لبی. چی میخواستم دیگه از دنیا؟
-واسه یه مرد میدونی چه ارزشی داره این حرفت؟ قد تمام دنیا می ارزه«
لبخند زد. موهاش رو نوازش کردم. مثل ابریشم بود. نرم.
-موهات خیلی خوشگله«...
-مرسی«
-مثل ابریشمه... اگه رنگشون نکنی همیشه اینطوری میمونه«
خندهاش گرفت.
-بچه گول میزنی سیاوش؟«
لبخند زدم.
-خواستم یه جوری بگم رنگ نکن که دستوری نباشه«
-فکر نکنم هیچ رنگی بهم بیاد«

@Romanchii

جرعت پیدا کرده بودم، با سرانگشتهام که موهاش رو نوازش میکرد حالا صورتش رو نوازش
میکردم.
-تو خوشگلی. همه رنگی بهت میاد... اما مشکی یه چیز دیگهاس«
خندید. نخودی.
-خب... حالا میخوای بگی چه جوری یارت رو پیدا میکنی؟«
توی بغلم بود. واقعا توی بغلم بود. به خواستهی خودش سرش رو بین شونه و گردنم فرو کرده
و حرف میزد. قلبم یک جور دیگهای میزد. سر خم کردم و توی چشمهاش خیره شدم.

-اول از همه بگو سردته؟«

-یه کم«...

-کاپشن یا پتو؟«

-پتو«

@Romanchii

دلم نمیخواست از آغوشش جدا شم، اما مجبور بودم. رهاش کردم و پتو رو به دورش پیچیدم.
-چای بریزم؟ دم کشیده دیگه«...
-من دستام یخ زده وگرنه من میریختم که تو همه کارارو نکنی«
-دستاتم گرم میکنم... صبر کن«
دو لیوان فلزی رو روی سنگ صافی گذاشتم و چای ریختم.
-چی برات بیارم؟ شکلات؟ قند؟ خرما؟ بیسکوییت؟ توت؟«
-ایندفعه میخوام تلخ بخورم ببینم چیه که تو دوست داری« لبخند زدم.
-مطمئنی؟«

316

-آره«
چای رو ریختم و نزدیکتر گذاشتم.
-یه کم داغه. بذار سرد شه بعد بخور«
-باشه مرسی«
دستام رو کمی نزدیک به شعله های آتیش گرفتم.
-میسوزی نکن«...

@Romanchii

-وایسا«...
بعد روبهروش نشستم. چهار زانو.
-بده دستاترو«
دستهای کوچیکش رو از زیر پتو بیرون آورد و به دستهای بزرگ من داد. سرمای دستهاش
رو میگرفتم و گرمای دستم رو بهشون میدادم. نوازشش کردم. بی حرف نگاهم میکرد.
-مچت دیگه درد نمیکنه؟«
-نه«
-بردار چاییات رو ببین خوبه... تا سرد نشده بخور یه کم گرم شی«
دستهاش رو از دستم بیرون کشید و لیوان رو برداشت.
کیسهی شکلات رو نزدیکش گذاشتم
که اگر پشیمون شد بخوره. لیوان خودمم به دست گرفتم و به نور غروب که سایه انداخته بود
روی دریا خیره شدم و تا پایان چای نه من حرفی زدم نه اون.
-تلخم خوب بود«...

317
لیوانش رو کنارش میگذاشت. دلم میخواست دوباره به آغوش بگیرمش. فاصله کم بینمون رو

@Romanchii

پر کردم و بدون حرفی دست انداختم دور گردنش. نگاهم کرد، یه جور خاصی. لبخند کمرنگی
زد و سرش رو فرو کرد توی گردنم. محکم تر گرفتمش. خواستنی بود. خیلی خواستنی بود.
-چه جوری توی این سرما گرمی؟«
درونم رو اگر میدید چی میگفت؟ داغ داغ بودم.
-نمیدونم«...
-نمیخوای جواب سوالم رو بدی؟«
-اینکه چه جوری یار و همراهمو پیدا میکنم؟«
-آره«...
-نگاهش میکنم اول... دیدن نه، نگاه کردن«...
-خب«...
-اگه یه چیزی توی نگاهش دیدم که آشنا باشه...نزدیکش میشم«
-...«
-اگر اجازه داد نزدیک بمونم... شروع میکنم اشتراکاتمون رو نشونش دادن... وقتی با یکی
چیز مشترک داشته باشی ناخوداگاه حس میکنی میفهمتت، نزدیکش میشی«...
-...«
-بعد که نزدیکش شدم و اونم نزدیکم شد... میگیرمش توی بغلم. محکم. تا ابد«
ترانه

@Romanchii

سکوت شد. صدا فقط صدای دریا موند و چوبهایی که میسوخت و بعد صدای تپش قلباش.
محکم میزد. چی گفته بود؟ میگیرمش توی بغلم... محکم.تا ابد... نفسم رو بیرون دادم. تا به

318

حال در عمرم اینقدر در آرامش غرق نبودم. سرم رو بیشتر فرو کردم داخل گردنش. نمیدونم
چرا این کار رو میکردم، بوی تلخ عطرش که بهم میخورد حالم خوب میشد. با تکونم، دست-
هاش رو محکم تر دورم پیچید.
-جواب سوالت رو گرفتی سرتق؟«
سرم رو به حالت مثبت تکون دادم.
-سردت نیست؟«
-نه... جام خوبه«
که یعنی تکون نخور.
-نمیخوای حالا تو جواب منو بدی؟«
-جواب چی رو؟«
-اول نگاهم کن«
سرم رو بالا آوردم و خجل نگاهش کردم.
-خب... قرار بود بگی از چه مدل مردی خوشت میاد«
دلم میخواست بگم تو ولی از اینکه توی دلمم گفتم خجالت

@Romanchii

کشیدم. من چم شده بود؟ واقعا
فکر میکرد میتونستم توی بغلش، وقتی بوی تنش آمیخته به
عطر تلخش توی دماغم میپیچه
فکرم رو جمع و جور کنم؟
-خوابی ترانه؟«
-از یکی که مرد باشه... به من لبخند بزنه اما به بقیه نه.
بهم اهمیت بده. دوستم داشته باشه.
به رویاهام پرو بال بده... وقتی خواستم جایی برم نگه نرو،
بگه منم میام... اخم نکنه... چشم-
هاش هرز نره... مرد باشه دیگه... یکی که مرد باشه
همهی اینارو داره...بعدم... محکم بغلم
کنه«

319

آخرین کلمه که از دهنم بیرون پرید، محکم تر بغلم گرفت.
قلبم مثل گنجشک میزد. لب به
گوشم نزدیک کرد. گر گرفته بودم.
-شاید جز همین بغل... چیز دیگهای نداشته باشم که بهت
بدم«...
لب زدم.
-کافیه«...
و واقعا کافی بود. من عشق میخواستم که عشق رو امروز

@Romanchii

از سرانگشتهایی که نوازش کرد
فهمیدم. از نگاهی که توی این شب عجیب نگاهم کرد
فهمیدم... میخواستمش. خیلی
میخواستمش...
"تا نفس کشیدی انگار نفسم برید توو سینه، ابر و باد و دریا
گفتن حس عاشقی همینه"...
سیاوش
ساعت نزدیک به ۲شب بود که برگشته بودیم ویلا. خسته
بود و خوابآلود. هر دو اما توی
سکوتی عجیب فرو رفته بودیم. توی راه دست انداخت دور
بازوم و سرش رو تکیه داد به شونهام
و خیره شد به جاده. بدون هیچ حرف و حرکتی. به اتاقش
که رسیدیم، با چشمهای خوابآلودش
نگاهم کرد.
-شب به این قشنگی نداشتم هیچوقت. ممنونم ازت«
من هم دست کشیده بودم به صورتش.
-تشکر نکن از من. هیچ وقت. وظیفمه. خوب بخوابی
سرتق«
لبخند زده بود.
-توام خوب بخوابی«
رفت داخل و من خودم در رو بستم که ناخودآگاه دنبالش
راه نیفتم تا دوباره به بغلم بگیرمش.
رفت و من موندم که تا دم دمای صبح خیره بودم به سقف

@Romanchii

و فکر میکردم به آینده. باید راجعبه

320

خیلی مسائل باهم حرف می زدیم. خیلی مسائل... و
اولیناش اختلاف طبقاتی بیش از اندازمون
بود و شاید سخت ترین و غیرقابل حل ترین مشکل. دوست
نداشتم از دستش بدم. دستهام
اگر نوازشش نمیکرد، چشمهام اگر نگاهش نمیکردم، پاهام
اگر به سمتش قدم برنمیداشت و
قلبم اگر به خاطرش نمیزد انگار یه چیزی کم بود. یه چیز
خیلی بزرگی کم بود. من حالا،
زندگی قبل ترانه رو به یاد نمیاوردم. تصویر کمرنگی
داشتم از خودم بدون ترانه. انگار من قبل
از ترانه هیچی نبودم. یه آدم بی مصرف که صبح به صبح
می رفت سرکار تا قسط و قرض و
قوله هاش رو بده. شب به شب میرفت توی باشگاه تا
شاگردهاش رو راه بندازه و پولی برای
خرد و خوراکش جمع کنه. ترانه که اومد انگار خورشید
برای بار اول به زندگیام طلوع کرد،
نور پاشید به همهچیز. تمام تنم شروع کرد به جوونه زدن،
چشمهام انگار با وجود اون نور تازه
زندگیرو میدید. من با ترانه دوباره زنده شده بودم.

@Romanchii

بعد از یکی دو ساعت خوابیدن، اون هم خوابیدنی پر از استرس درست مثل زمانی که غرق
پروندهای خطرناک و عجیبی بودم، بلند شدم و برای خرید نون تازه بیرون رفتم و بعد از نیم
ساعتی برگشتم. میز صبحانه رو چیدم و چشم دوختم به پلهها و منتظر زنی شدم که شاید
مردهای بسیاری آرزو داشتند در آغوشش بگیرند اما اون خودش من رو در آغوش گرفته بود.
چقدر گذشت نمیدونم، اما نونها هنوز داغ بود. دیدمش که پایین میاومد. با پیراهنی گشاد
سرمهای رنگ که تا بالای زانوهاش بود و بیشتر شبیه تیشرت مردانهی سایز بزرگی بود و با
جوراب های طوسی رنگ به پا و موهایی که بالای سرش گرد بسته شده بود و خوابآلود و با
صورتی پف کرده. با دیدنش لبخند زدم و تمام استرسهای کنارش بودن دود شد. ترانه تنها
زنی بود که میتونست اینطور حس خوشایندی بهم بده. حتی با این صورت ساده و پف کرده
از خواب. شاید هر زنی به جای اون بود، برای روز اولی که میفهمید مردی دوستاش داره، به
خودش میرسید. اما ترانه خودش بود. خود خودش و میدونست که اگر من میخوامش برای
خودش میخوام. البته امیدوار بودم که این رو بدونه.

@Romanchii

-سلام«

321

-سلام خواب آلو... خوبی؟«

زیر اون صورت پف کرده شرمی زیرپوستی میدیدم. خجالت میکشید.

-خوبم«

نشست رو به روم و به نون تازه نگاه کرد.

-کی رفتی بیرون؟«

-یک ساعت پیش... خیلی زود پاشدی«...

-حس کردم توی ویلا تنهام... میخواستم پاشم ببینم کجایی... ماشینت نبود فکر کردم رفتی«

-کجا برم؟«

نگاهش رو دزدید.

-نمیدونم... همینجوری«

-زنگ میزدی بهم«

بی حرف نگاهم کرد. حس کردم دوست نداره راجعبه این موضوع حرف بزنه.

-حلیم خریدم. بریزم برات؟«

-زحمت کشیدی... میخورم یه کم«

توی کاسههای سبز رنگ که بعد از گشتن داخل کابینتها پیدا کرده بودم کمی حلیم ریختم

@Romanchii

و با شکرپاش کنار دستش گذاشتم.
-چرا یه کم اخمویی؟«
-لود نشدم هنوز«
-لود شی خوب میشی؟ همون ترانهی خودم؟«
لبخند کمرنگی روی لبهای قرمزش نشست و سری به علامت مثبت تکون داد.

322

-خب پس یه امیدی هست«
کمی شکر روی حلیماش ریخت و مشغول هم زدن شد و من هم میدونستم میخواد سوالی
بپرسه.
-خوابیدی دیشب؟«
-اِی آره«
-یه جوریای«
-چه جوری؟«
-کلافهای«
-نه نیستم«
-چقدر خوابیدی؟«
-یکی دو ساعت«
-چقدر کم«
-بعد از ظهر زیاد خوابیدم. عادت به خواب ندارم خیلی«
@Romanchii

-من هنوزم خوابم میاد«
-خب بخور برو بخواب«
-تو نمیری جایی؟«
-نه کجا برم؟«
-نمیدونم. همینجوری«
-نه جایی نمیرم. تو بخواب منم ناهارو آماده میکنم«
چشمهاش برق زد انگار.

323

-آخ جون کباب«
لبخند زدم در جواب. برای دیدن برق این چشمها حاضر بودم تا آخر عمرم گوشت ورز بدم و
پای ذغال کباب درست کنم. صبحانه که تموم شد زودتر از من بلند شد تا میز رو جمع کنه.
بلند شدم و مچاش رو گرفتم. برگشت سمتم و نگاهم کرد.
-خواب توی چشماته هنوز. برو بخواب. من جمع میکنم«
خواست چیزی بگه که حرفاش رو خوندم. اینکه تو نون خریدی و حلیم و صبحانه رو آماده
کردی و من هم باید جمع کنم.
-میدونم میخوای چی بگی... نگو«...
-چی میخوام بگم؟«
با جسارت نگاهم میکرد.

@Romanchii

-اینکه من صبحانه رو آماده کردم توام باید توی جمع کردنش کمک کنی. از این قوانین بین من و خودت نذار«
مثل اینکه درست حدس زده بودم. بی حرف نگاهم کرد. البته با کمی تردید.
-چیزی شده؟«
نگاهش رو به زیر دوخت. تردید رو از اولین لحظهای که پا توی آشپزخونه گذاشته بود حس کرده بودم و دلم میخواست پساش بزنم. اما چارهای جز قبول کردنش نداشتم. دستش رو رها کردم و نگاه چرخوندم توی نگاهش.
-اگر میخوای میتونم دیشب رو فراموش کنم. انگار نه انگار که چی گفتم و چی شنیدم«...
حالت نگاهش رو نمیفهمیدم. اون هم نگاه چرخوند توی نگاهم. حس کردم به گوشهی چشم- هام بیشتر از چشمهام نگاه میکنه.
-چرا باید بخوام که فراموشش کنی؟«

324

من هم نگاه کردم به رد کمرنگ چال روی گونهاش. دوست داشتم بخنده و امروز لبخندهاش کمرنگ بود.

@Romanchii

-حجم تردید توی مغز و روحت اونقدر زیاده که از چشمهات داره میریزه بیرون«
-اینطور نیست«
-میدونم که اشتباه نمیکنم... زبان بدنات رو بلدم ترانه« پلکی زد و حالت چشمهاش کمی آشنا شد. لبخند کمرنگی زد که چالهاش رو بهم نشون داد.
جون گرفتم انگار.
-نمیگم تردید نداشتم اما نه برای این چیزی که تو میگی«
-برای چی تردید داشتی؟«
کمی نگاهم کرد. منتظر بودم. بعد قدمی جلو اومد و دست انداخت دور کمرم و سرش رو تکیه
داد به سینهام.
-برای این. دلم میخواست. خجالت میکشیدم«
ابروهام بی اختیار بالا رفت و متعجب نگاهش کردم که مثل بچهها بهم چسبیده بود. قلبم
شروع کرد به تندتر تپیدن و دستهام بالا اومد و تناش رو به خودم فشردم.
-خجالت داره؟«
-آره... خیلی... نگاهم نکن«
خندهام گرفت. موهاش رو نوازش کردم و نفس عمیقی کشیدم. کاش این لحظهها ابدی بودند.
-چرا نگات نکنم؟«
-چون دارم خجالت میکشم دیگه«...

@Romanchii

خندیدم. این بار از ته دل. با مزه بود. بیشتر به خودم فشردمش.

325

-خجالت نداره. گفتم که... جز این بغل چیز دیگهای ندارم. هر موقع خواستی فقط کافیه بی
حرف خودتو بندازی توش«...
-باشه سعی می کنم«
دستهام رو کمی شل کردم که اگر دوست داره بره، بره. اما دستهاش رو سفت کرد.
-من همینجا میتونم بخوابم الان«
به چشمهای بستهاش نگاه کردم. دلم میخواست ببوسمشون و حس میکردم کمی زوده.
-برو روی مبل بخواب. من دورو برتم«
تکونی نمیخورد. خندهام گرفت.
-ترانه وسط آشپزخونهایم«
-جام خوبه آخه«
-سرتق«
دست دور کمرش انداختم و بلندش کردم. حتی بلند کردنش از زمین هم باعث نشد کمی تغییر
توی پوزیشنش بده. مثل پاندا سرش رو چسبونده بود به سینهام. به سمت مبل راحتی رفتم.

@Romanchii

-ترانه... من الان تورو از خودم جدا کنم دلم ناراحت میشه... اگه خوابت میاد بگیر اینجا بخواب«
کمی تکون خورد و سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. لبخندی روی لب داشت. بیاختیار انگشت به چال روی گونهی سمت راست صورتش کشیدم.
-تو چقدر زورت زیاده«
ابرو بالا بردم.
-چطور؟«

326

-راحت بلندم کردی«
خندهام گرفت.
-چی میگی بچه... من دو برابر وزن تو وزنه میزنم. تو که سبکی«
انگار که نمیشنید چه میگفتم. نگاه توی نگاهم میچرخوند.
-خوبی ترانه؟«
-خوبم. باورم نمیشه ولی«
-چیو؟«
-من و تورو«...
-منم باورم نمیشه. حرف باید بزنیم راجع بهش. باشه؟«
-باشه... ولی میشه بعد سفر؟«

@Romanchii

-چرا؟«
-خوش بگذرونیم«...
-حرف بزنیم خوش نمیگذرونیم؟«
-نه... میخوام به چیزای جدی فکر نکنم«...
لبخندی زدم.
-باشه... به بچهها چی میخوای بگی؟«
-ترجیح میدم بعد از حرف زدنمون باهم بقیه بفهمن«
-میکشنت نه؟«
-نه چرا؟«
-تو کجا... من کجا؟«

327

-چون میدونم این حرفارو میخوای بزنی میگم بعد سفر دیگه... دعوات میکنما سیاوش اگه باز
بگی«
لبخندی زدم و دوباره دست کشیدم به چال لپاش.
-باشه... نمیگم... تو بگیر یه کم بخواب که نصفه شب واسه سال تحویل خوابت نبره«
-باشه«...
آروم دستهاش رو از دور کمرم باز کرد و خودش رو مچاله کرد روی مبل و من پتویی از اتاق
زیر پله آوردم و روش کشیدم.

@Romanchii

-یه کم کار دارم توی آشپزخونه. به صدا حساس نیستی؟«
-نه بابا میخوابم«
-خوب بخوابی«
در جواب لبخندی زد.
ترانه
بوی کباب دماغم رو قلقلک میداد. کمی خودم رو کشیدم و چشمهام رو باز کردم و نشستم.
سر کج کردم و توی آشپزخونه رو نگاه کردم، خبری از سیاوش نبود. بلند شدم و به سمت دری
که از آشپزخونه به روی ایوون باز می شد رفتم. پشت به من، رو به حیاط کبابهارو باد میزد.
بوی خوبی پیچیده بود و شدیدا گشنهام بود. حضورم رو حس کرد، برگشت و نگاهم کرد.
اخمش تبدیل شد به لبخند. به من لبخند میزد فقط.
-خوابآلو... پاشدی بالاخره؟«
خودم رو روی تخت چوبی انداختم و پاهام رو جمع کردم توی شکم. سرد بود.
-چقدر خوابیدم؟«
-فکر میکنم ۴ساعت«...

328

-نمیدونم چرا میام شمال اینجوری میشم«

@Romanchii

-فدای سرت خوب کردی... پاشو برو داخل سرده«
نمنم بارون میومد و بوی بهار و سوز بهاری با بوی کباب پیچیده بود.
-نمیشه همینجا بخوریم؟«
-یخ میزنی ترانه. پاهات لخته«
-پتومو میارم دیگه«
-اگه دوست داری حرفی نیست«...
-مرسی«
-پس هم برو پتوت رو بیار هم بی زحمت چیزایی که رو میز چیدمو بیار... برنج رو خودم
میارم«
-برنجم درست کردی؟«
-مگه کوبیده بدون برنج میشه؟«
-چقدر هنر داری تو«
لبخندی زد و سری به طرفین تکون داد.
-زبون نریز. برو پتوت رو بیار سرده چند بار بگم؟«
بی حرف بلند شدم و بعد از جا به جایی محتویات سفره، که به غیر از بشقاب و قاشق، ماست،
زیتون، سبزی، نون تازهی صبح، نوشابه و دوغ بود به روی تخت روی ایوون؛ پتو رو آوردم و
نشستم کنار سفره و دور خودم پیچیدم. حس خوبی داشتم. حس زندگی. کبابهارو بین نون
تازه گذاشت و برای آوردن قابلمه برنج داخل رفت و بعد

@Romanchii

از دقایقی رو به روم یک بشقاب پر از
برنج کته و دو سیخ کوبیده و گوجه و فلفل کبابی بود.

329

-اگه مزهاش بده دیگه ببخشید. خیلی وقت بود درست نکرده بودم«...

-والا قیافهاش که خیلی خوبه«...

قاشق رو به دهنم گذاشتم و اشتهام بیشتر شد.

-آخرین بار کی درست کرده بودی؟«

لقمهی داخل دهنش رو قورت داد.

-برای تولد ۴-۳سال پیش ویدا فکر کنم«

سری تکون دادم. اگر میخواستم برای تولد من هم درست کنه بد بود؟ تا مثلا با ویدا یر به یر
بشم. به افکارم پوزخند زدم. من زنی نبودم که حسودی کنم. حسادت بدترین حسی بود که
میتونست هر آدمی داشته باشه.

-به چی فکر میکنی؟«

نگاهش کردم.

-هیچی... خیلی خوشمزهاس«...

لبخند زد. لبخندی که میدونستم با همهی لبخند هایی که توی این چندین ماه آشناییمون
ازش دیدم فرق داشت.

@Romanchii

-نوش جونت... ماهیهارو هم پاک کردم آمادهی مواد زدن و پختنه... گفتم راحت باشی«
از قسمت ماهی، از پاک کردنش متنفر بودم.
-خدا خیرت بده... چقدر تو فهم و درکات بالاست«
در جواب با لبخندی عجیب نگاهم کرد.
-این طوری نگاهم نکن سیاوش... بذار راحت غذامو بخورم«
-خوشگلی آخه«

330

توو دلم پروانهها پر می زدن و گونههام توی سرمای بهاری شمال قرمز شده بود.
-کجام خوشگله؟ صورتام مثل بادکنک شده«
-تو هر جوری باشی خوشگلی«
اینبار در جواب لبخند شرمگینی زدم.
-مرسی«
نمیدونم حالت گفتنم یک جوری بود یا حالت صورتم که صدای خندهاش بالا رفت. خندهای
که فکر می کنم بار اول بود میدیدم. من توی همین لحظه یک چهرهی دیگه از خوشبختی رو
دیدم. بودن با مردی مثل سیاوش که بهت حس مهم بودن و حس زیبا بودن و خانم بودن

@Romanchii

میداد، غذایی دلچسب، بارونی بهاری و هوای سرد و مطبوع. چیز دیگهای لازم بود برای
خوشبخت بودن؟ نبود. به نظرم نبود. بعد از غذا به کمک هم جمع کردیم و دوباره نشستیم
روی اون تخت و من خیره بودم به کتری سیاه شده از حرارت گرما که سیاوش گذاشته بود
روی ذغالی که کباب هارو پخته بود.
-از کی میخوای بری سر کار جدیدت؟«
نیم نگاهی به صورتم انداخت و دوباره به رو به رو خیره شد.
-از بعد عید«
-خوشحالی؟«
-آره. چرا نباشم... یه کم از نگرانیهام راجعبه آینده رفع شده«
-نگران چی هستی؟«
-نگران که نه. اما خب... آدم باید تلاش کنه برای زندگی بهتر... همیشه فکر میکنم که یه
مرد باید بتونه بهترین زندگی ممکن رو برای زناش فراهم کنه...و بعد برای بچههاش«...

331

به نیم رخش نگاه کردم. حسی که به این مرد داشتم با حسی

@Romanchii

که از نوجوونیام به جنس مخالف
داشتم خیلی فرق میکرد. حس من نسبت به سیاوش عمیق
بود، بهش که فکر میکردم توی
ذهنم بوی آتیش و دریا و عطری تلخ و خنک میاومد.
-تو آدم خوش قلبی هستم. مطمئنم که زندگیات خیلی تغییر
میکنه... نه که الان بد باشهها
نه.. ولی خیلی بهتر میشه. مطمئنم«
نگاهم میکرد. نگاهش اونقدر معنادار و سنگین بود که مثل
میخ توی تنم فرو میرفت.
-هر کسی تورو در کنارش داشته باشه زندگیاش بهتر
میشه«
لبخند زدم و بعد ضربهای به بازوش.
-برو سیاوش... این حرفا چیه میزنی«
-چون خواستی بعد مسافرت حرف بزنیم خیلی توضیح
نمیدم... ولی این چیزیه که از روز اولی
که دیدمت فهمیدم. کنار تو ایستادن، دوست تو بودن و چه
بسا بهتر یار و همدم تو بودن آدم
رو غرق خوشبختی میکنه... و خب میدونم که لایق این
نیستم. اما تصمیمش رو تو میگیری«...
چرخیدم به سمتش.
-تصمیمم معلوم نیست چیه؟«
با مهربونی نگاهم کرد.
-معلومه چیه. اما نمیخوام الان تصمیم بگیری... دوست
@Romanchii

دارم یه کم نزدیک باشیم. نزدیک تر
از قبل. مثل دیروز، مثل امروز. تا من رو بهتر بشناسی...
فکر نکن برای خودم راحته. اگر به من
باشه، دوست دارم زودتر همه چیز جدی باشه. زودتر همه
بفهمن. زودتر دستتو بگیرم و با خودم
همه جا ببرم. اما تو فرق داری با بقیه ترانه. هم خودت، هم
خانوادهات. از اول که قدم برداشتم
سمتت میدونستم که کنار تو ایستادن سخته. باید خیلی
مراحل طی کنم«...

332

نمیدونم واقعا تا به حال این حرفهارو از مردی نشنیده بودم
یا وقتی داشتم از زبون سیاوش
میشنیدم برام تازگی داشت. سر کج کردم و خیره شدم به
نیمرخش. نیمرخی که در همهی
اینماهها توی دل خودم اعتراف میکردم چقدر جذابه. کمی
خشونت داشت، کمی پختگی. وقتی
نگاهش میکردی کاملا یک مرد رو میدیدی.
-چرا کنار من ایستادن سخته؟«
برام عجیب بود این حرفش. عجیب بود چون میدیدم چقدر
تمام تفریحاتمون، تفکراتمون شبیه
به همه. به نظر خودم برای سیاوش من اصلا آدم سختی

@Romanchii

نبودم.
-چیزی نیست که بتونم توضیحش بدم... نمیخوام چیزی بگم که تو الان هی بگی نه و این
جوری نیست و اینا... ولی من تورو خیلی بالا تر از خودم میدونم. از همه لحاظ، موقعیت
اجتماعی، مالی، زیبایی... و از نظر عقلانی اصلا درست نیست که تو با کسی که این همه ازت
پایین تره حتی معاشرت کنی... چه برسه که«...
دوست داشتم جملهاش رو تموم کنه. نکرد اما.
-چه برسه چی؟«
-چه برسه که به قول خودت یارش بشی... وقتی یکی ازت بالاتر ایستاده، خیلی باید تلاش
کنی بهش برسی... اگر نرسی مشکل پیش میاد«
-راجعبه اینکه میگی بالاترم و از این حرفا بحث دارم باهات اما گیرم این چیزی که میگی
درسته... خب ... چه مشکلی پیش میاد؟«
-هزارتا چیز... وقتی من نتونم خیلی چیزارو برات فراهم کنم در صورتی که توی زندگی
عادیات مثل نقل و نبات ریخته بود چه حسی پیدا میکنی؟ وقتی تمام دورو اطرافت پره از
آدمای موفق که کارخونه دارن، چه میدونم، پولدارن، چهطور میخوای آدمی مثل من رو برای
نشست و برخواست پیششون ببری؟ میخوای بگی

@Romanchii

چیکارس؟«
حس خوبی نداشتم از اینکه اینقدر خودش رو پایین میکشید.
زبونی به لبم کشیدم.

333
-داری با این حرفات ناراحتم میکنی«
نگاهش رو از حیاط گرفت و نگاهم کرد. دقیق.
-حقیقت همینه ترانه. همیشه تلخه. برای همین میگم باید فکر کنی«...
-به نظر من... تو باید فکر کنی. تو باید یه کم راجعبه خودت فکر کنی. من دوست ندارم کسی
که کنارمه اینقدر خودش رو پایین بکشه«
-من خودم رو پایین نمیکشم ترانه. من کاملا میدونم کیام و چیام با خودمم تعارف ندارم«
-به نظر من نمیدونی«...
-چرا این حرفو میزنی؟«
-بگو ببینم. از این همه دوست رفیق توی موسسه... کدومشون تونستن یه خونه بخرن، ماشین
بخرن، درس بخونن، ورزش کنن... کار خیر کنن؟«
-سی و چهار سالمه ترانه. از ۱۸سالگی کار کردم. یعنی توی این ۱۶سال اگر اینهارو انجام
نمیدادم پس باید چیکار میکردم؟«

@Romanchii

-سیاوش بگو کدومشون؟«
-نمیدونم«
-نمیدونی چون نکردن... چرا از خودت انتظار بیش از حد داری؟ مگه یه آدم چقدر میتونه کار
کنه؟ سگ دو بزنه؟ سی و چهار سالته موهای کنار شقیقهات رو دیدی؟ عذاب نده خودتو اینقدر.
راحت بگیر یه کم... اگر من زنی بودم که میدیدی چقدر اینجور مسائل مالی برام مهمه، آره
باید به انتخابت شک میکردی و آره منم باید به انتخابم شک میکردم... اما من کسیام که از
تمام تجملات توی خونهمون فراریام. از مهمونیای اعصاب خرد کن فامیل که فقط پره از ادا
و اصول و پز دادن متنفرم. با خواهرم هیچ چیز مشترک ندارم. دوستش دارم اما هیچ چیزیمون
شبیه هم نیست. اون اگه یه مدل بالاتر از ماشینش بیاد باید عوضش کنه من اینجوری نیستم...

334

من زندگی رو توو یه چیزای دیگه دیدم... پس اینقدر اینچیزارو به روم نیار سیاوش. ناراحتم
میکنه. واقعا ناراحت میشم. دوست ندارم خودت رو به خاطر من سرزنش کنی. بابای من از

@Romanchii

اولش هم پولدار بود چون باباش پولدار بود. مقصر این، تو نیستی منم نیستم«...
نگاهم میکرد. نمیدونم چه حسی داشت. شاید هنوز کمی نگرانی تو نگاهش میدیدم. لبخند
تلخی به صورت منتظرم زد و بعد آروم دست کشید به موهام. بی حرف نگاهش میکردم که
سرم رو هدایت کرد روی شونهاش. بوی تلخ و خنک عطرش پیچید توی دماغم. بیشتر بو
کشیدم. معتاد شده بودم انگار.
-هیچی نمیگی؟«
-نه«...
-چرا«...
-گیجم هنوز. نمیخوام ناراحتت کنم با حرفام. حق داری. تو مقصر نیستی... ولی بازم باید فکر
کنم میخوام که توام فکر کنی«
-باشه... فکر میکنم«
-خواهش میکنم که راجعبه من فقط از مغز و منطقات استفاده کن... باشه؟«
-یعنی میگی حس و احساس آدم اشتباه میکنه؟«
دوباره دست کشید به موهام. داشتم به سرانگشتهاش عادت میکردم.
-توی کِیسی مثل من آره... به نفعته که از احساست استفاده نکنی«

@Romanchii

از پایین نگاهش کردم. با کمی اخم.
-لازم نیست تو بگی چه جوری تصمیم بگیرم. آدم گندهام برای خودم«
لبخند تلخی زد.
-خواستم فقط بگم نفعات توی چیه... ولی میدونی که در آخر هر چی تو بخوای همون میشه«

335
-حالا هی منو با این حرفات اذیت کن سیاوش خان. نوبت منم میشه«
دستش رو دور شونهام سفتتر کرد.
-من غلط کنم اذیتت کنم... چایی بریزم برات؟«
خواستم خیز بردارم. مانع شد.
-کجا؟«
-چایی بریزم«
-نگفتم بریزی که. گفتم چایی بریزم برات؟«
-همه کارارو تو میکنی... راحت نیستم اینجوری«
-عادت میکنی«
من رو نشوند و خودش بلند شد. لبخندی به صورتش زدم به جای تشکر. خداروشکر که از این
دسته از مردها نبود که کار خونه و آشپزخونه رو مخصوص زنها میدونستن. من هم از اون

@Romanchii

دسته از زنها نبودم که کار کردن بیرون خونه رو فقط برای مردها بدونم. زمونه عوض شده
بود.
سیاوش
سبزی پلو با ماهی خوشمزه رو خورده بودیم و حالا سیرِ سیر نشسته بودیم جلوی تلویزیون.
تمام کانالها برنامهی لوس قبل از سال تحویل رو نشون میدادن و انگار دقایق کمی مونده
بود تا سال جدید. ترانه مجبورم کرده بود تا پیراهن بپوشم. دوش هم گرفته بودم. عیدیای که
روزها قبل براش خریده بودم رو توی جیبم پنهان کرده بودم و حالا نگاهش میکردم که داشت
سفرهی هفت سین ساده و با سلیقهاش رو مرتبتر میچید.
پیراهن آستین حلقهای صورتی رنگ
به تن داشت. صورتیِ کمرنگ. رنگ گونههاش. موهاش رو ریخته بود روی شونههای برهنهاش

و آرایشش تنها رژ صورتی رنگ بود. زیبا بود. شاید تنها چیز زیبایی بود که به عمرم دیده بودم.
دل رو زدم به دریا.
-چیزی نمونده به سال تحویل... نمیخوای بیای پیش من؟«
@Romanchii

سرش رو بالا آورد و خجول نگاهم کرد.
-پیش تو؟«
-آره... بشینی پیشم... میگن توی زمان سال تحویل هر جوری باشی، در طول سالهم همون جوری«
لبخندی زد. خجول. نگاهی به سفره انداخت و بلند شد و به سمت مبل دو نفره اومد و کنارم جا گرفت. دست دور شونهاش انداختم. از فردا، نمیتونستم اینطور لمسش کنم و بد عادت شده بودم. سرش رو چسبوند به شونهام.
-سال تحویل آرزو میکنی؟«
نگاهش کردم.
-نه، تو آرزو میکنی؟«
-آره«
-برآورده شده؟«
-بعضیهاش آره. بعضیهاش نه«
-خوبه«
-آرزو کن توام«
-باشه. امتحان میکنم«
سکوت شد. نگاه کردم به عدد درج شده گوشهی تلویزیون . ۴دقیقه مونده بود.

@Romanchii

-چرا همیشه مشکی میپوشی؟«
-رنگ دیگهای بهم نمیاد«
-پوشیدی اصلا ببینی بهت میاد یا نه؟«
خندهام گرفت.
-نه«
-خب بپوش«...
-به خدا بهم نمیاد«...
-میاد... فکر کنم مثلا سورمهای خیلی بهت بیاد... یا طوسی«
-خب باشه... رفتیم تهران میخرم میپوشم. خوبه؟«
-آره«
لبخند زد. بینیاش رو کشیدم. بیشتر خندید.
-سرتق«...
-خودتی«
-حرف دیگهای غیر رنگ لباسم نداری؟«
-نه«...
دستی به موهاش کشیدم. صدای مردی از تلویزیون که دعای سال تحویل رو میخوند من رو
برد به بچگیام. جمع شده دور سفره هفت سین موسسه، دست در دست رضا و خیره به
تلویزیون کوچک و دعا. دعا برای داشتن مادر و پدر. سالها دعا کردم برای پیدا شدن خانوادهام.
@Romanchii

اما بزرگتر که شدم، دعا و التماس دیگه رنگی برام نداشت.
ساکت شدم و فقط خیره بودم به
ماهی توی تنگ. سال جدید و قدیمی فرقی برام نداشت.
سالها با همین حس گذرونده بودم

338

اما حالا، نسبت به سال جدید یک حس غریبی داشتم. حسی
نو، که فقط دلیلش همین دخترک
زیبا و دوستداشتنی کنارم بود. هر دو حالا خیره بودیم به
اعداد. ۱۰-۹-۸-۷-۶-۵-۴-۳-۲-
...۱و صدای توپ. شونهاش رو بیشتر توی دستم فشردم.
خوشحال بودم برای داشتنش کنارم.
آرزو کردمش. آرزو کردم برای خودم بشه. تا همیشه.
فشار دستم باعث شد سرش رو بالا بیاره.
لبخندی زد.
-سال نوت مبارک«
چشم چرخوندم توی صورت بی نقصاش. ایرادی داشت
اگر بوسهای روی این صورت میزدم؟
دل رو زدم به دریا. سر جلو کشیدم و پیشونیاش رو
بوسیدم. با یک بوسه، سعی کردم تمام
احساسم رو بهش منتقل کنم.
-سال نوی توام مبارک سرتق«

@Romanchii

خجالت زده خودش رو توی سینهام پنهون کرد و من لبخندم پهن شد. دست توی جیبم بردم
و از داخل جعبهی کوچک، گردنبند طلای که آویزی به شکل فرشته با بالهایی کوچک داشت
و بسیار بسیار ظریف بود رو بیرون آوردم. قیمت خاصی نداشت، شاید در برابر جواهراتش بسیار
ارزون قیمت و ساده بود. اما ظرافتی داشت که من رو یاد ترانه میانداخت.
-ترانه«...
سر بالا آورد و نگاهم کرد.
-برمیگردی؟«
-برگردم؟«
-پشتت رو یه لحظه بهم میکنی؟«

339
بی حرف برگشت. موهاش رو روی شونهی راستش ریختم
و گردن بند رو به سختی به گردنش
آویختم. قفلاش زیادی کوچیک بود. دستی به گردنبند کشید
و برگشت و بعد دوباره به گردنبند
نگاه کرد.
-وای چقدر خوشگله«....
لبخند تلخی زدم.

@Romanchii

-خیلی خوشگله سیاوش... خیلی مرسی«
-مبارکت باشه«
-شرمندهام کردی... من هیچی برات نخریدم«
-نیازی به خریدن چیزی نیست... اینو من خیلی وقته برات گرفتم... میخواستم یه فرصت
مناسب بهت بدمش... بعدم صحبت کردم با مغازه اگر بخوای عوض کنی مشکلی نیست«
اخمهاش رو توی هم کشید.
-چرا عوضش کنم؟ خیلی قشنگه... بعدم... خیلی برام ارزشمنده... هیچوقت این کارو نمیکنم«
موهاش رو پشت گوشش انداختم و به گردنبندش نگاه کردم.
روی گردن ظریفش نشسته بود.
-خوشگلی همه چی بهت میاد«
-لوسم نکن«
نمیدونست که دوست داشتم اینقدر لوساش کنم که دیگه هیچ آدمی به غیر از خودم نتونه
تحملش کنه.
-یه کم بریم تاب سواری؟«
-اگر لباس گرم بپوشی آره«
تا نیمه شب رو تاب به بغل گرفتمش، یعنی "یک فروردین"

@Romanchii

ترانه
لیدا زنگ زده بود گفته بود چیزی نمیخواید بگیریم؟ گفته بودم نه. صبح با سیاوش همه چیز
خریده بودیم و سر اینکه سریع تر کارتم رو دادم و خریدهارو حساب کردم کمی ناراحت بود.
حالا بچهها نزدیک بودند و تمام خریدها هم جا به جا شده بود و ویلا هم به کمک سیاوش
تمیز شده بود. نگاهی برای پیدا کردنش چرخوندم، از پنجره قدی نشیمن دیدمش که روی
ایوون ایستاده و به حیاط خیره شده. من هم بیرون رفتم.
برعکس دیروز هوا کاملا آفتابی بود
اما هنوز سوز داشت. پشتش ایستادم.
-قهری هنوز؟«
برگشت و نگاهم کرد و لبخند کمرنگی زد.
-قهر نیستم«
-ناراحتی؟«
-نه«
-پس چی؟«
-نمیدونم«
مکث کردم. نفسی بیرون دادم.
-یه چیزی رو بهت بگم که بدونی سیاوش... من دختریام که از سن کم برای خودم درآمد
داشتم، شاید خیلی روزها مشغلهی کاریام مثل یک مرد

@Romanchii

شدید و سنگین بوده... پول رو دوست
دارم، مثل همهی آدما. اما دنبال پول توی جیب خودم
میگردم نه جیب بقیه. اگر این رابطه
بخواد پیش بره پس باید این رو بپذیری که منم به عنوان
یک طرف رابطه باید یک جاهایی
دست توی جیبم کنم یا برای هزینههامون خرج کنم... این
شاید یه چیزی باشه که برات
عجیب باشه، بخواد بهت بربخوره، اما من این جوری
بزرگ شدم. نمیتونم وایسم نگاه کنم که

341

هر جا میرم هر چی میخورم یکی دیگه پولش رو بده.
رابطه یک چیز دو طرفهاس، منم و تو.
نه فقط تو نه فقط من. قرار نیست تو برای پیشبرد یک
رابطه، یا برای راضی نگهداشتن من
سختی بکشی. یا حتی من سختی بکشم. هر باری هست باید
دو طرف به دوش بکشن.
متوجهای چی میگم؟»
دستش رو بالا آورد و روی گونهام کشید. هنوز لبخند
کمرنگ روی لبش بود.
-تو دختر فهمیدهای هستی... منم دوست دارم به عقاید و
تفکراتت احترام بگذارم و شاید هر

@Romanchii

مردی باشه هی باهات تعارف کنه بگه نه... ولی در آخر
خوشحالم باشه از این موضوع. اما
نمیدونم... در برابر تو... یه جوریام.. نمیتونم قبول کنم.
دوست دارم هر چی سختی و خرج و
هزینهاس من بدم. تو بشینی کنارم فقط. میدونم
مسخرهاس... ولی نمیدونم چیکارش کنم،
انگار یه خنجر میکنن توی قلبم«
دستم رو روی دستش که روی گونهام بود گذاشتم. گرم بود
دستش. توی این سوز.
-عادت کن بهش سیاوش... مدل زندگی من با بقیه فرق
میکنه. من هم خوب حق حقوق
خودم رو به عنوان یه زن میشناسم و هم حق و حقوق یک
مرد رو میشناسم... برای همین اگر
من اینکارو کنم هیچ ظلمی در حق خودم نمیکنم بلکه لطف
هم میکنم، هم به خودم هم به
تو و مطمئن باش چیزی که میگم توی خیلی جاهای دنیا جا
افتادهاس... یه جوری باهاش کنار
بیا. باشه؟«
لبخند زدم تا زودتر تایید حرفم رو بگیرم. نگاهی کرد به
گونههام. لبخندی زد، کمی پر رنگ
تر از قبلیها.
-با همین لبخند تا همینجا هر چی تایید بوده ازم گرفتی...
دار و ندارم مال تو. خوبه؟ نکن با

@Romanchii

من اینجوری... سرتق«
خندیدم و بغلش کردم. شاید آخرین بغل در این چند روز.
دست کشید به موهام. مثل این دو
روز که برام انگار یه عمر بود.

342

-لیدا گفت کجان؟«
-دیگه الانا باید برسن«
و همون لحظه صدای زنگ بلند شد و من دلم میخواست
دیرتر برسند. ناچار خودم رو عقب
کشیدم که در رو باز کنم. دستم رو کشید و نگهام داشت.
نگاهی تند دور صورتم چرخوند و جلو
اومد و پیشونیام گرم شد. اونقدر حس منتقل شده بود به تنم
که اصلا نفهمیدم سیاوش کی
رفت داخل و درو باز کرد و کی ماشین امیرعلی و مسعود
داخل حیاط قرار گرفت.
بچهها با سر و صدا داخل اومدند. مسعود و سپهر اتاق
طبقهی پایین رو برداشتند و لیدا و
امیرعلی آخرین اتاق خالی طبقهی بالا. برای اینکه حالم
سرجاش بیاد به سمت آشپزخونه رفتم
و خودم رو مشغول چیدن میوهها توی ظرف کردم.
-چیکار میکنی؟«

@Romanchii

چقدر گذشته بود نمیدونم. اما حالا لیدا مقابلم بود با پیراهن اسپرت و موهای خرمایی رنگش
که بالا سرش بسته بود. لبخندی زدم.
-هیچی میوه آماده میکردم. ترافیک بود؟«
-اِی یه جاهاییش اعصاب خرد کن بود اما یواش یواش اومدیم دیگه«...
-خوبه بدم نیومدین«
-آره. چه هواییه ولی«
-شباش دیگه خیلی سرده اما حال میده«
جلو اومد و نگاهی به سرتاپام انداخت و ابرویی بالا برد.
-چه خبرا... چیکارا میکردین این دو روز با این سیاوش خان«
نگاهم رو ازش گرفتم و پیشدستی هارو از کابینت در آوردم.
-هیچی... چیکار میخواستیم بکنیم«

-فیلم بازی نکن... چی شد یهو؟ خواستی نباشی و نبینی و فراموش کنی بعد باهاش اومدی
سفر؟«
نگاهش کردم و نفس بیرون دادم.
-خواستم فراموش کنم لیدا. نشد«

@Romanchii

نگاهش مهربون شد و لبخند زد.
-پس حسات رو شناختی بالاخره«
در جواب لبخند خجولی زدم. جلوی لیدا چیزی برای پنهون کردم نداشتم. ناهار جوجه داشتیم،
با کمک لیدا سفره رو چیدیم و برنج درست کردیم و سیاوش و مسعود هم کبابهارو درست
کردند. بعد از ناهار پسرها رفتند تا چرتی بزنند و من میدونستم که سیاوش اهل خوابیدن سر
ظهر نیست اما برای اینکه مزاحم من و لیدا نباشه به اتاقش رفت. دو لیوان نسکافه درست
کردم. میدونستم باید همه چیز رو به لیدا توضیح بدم.
-بریم توی حیاط؟«
-نگاهی به حیاط انداختم. هوا آفتابی بود هنوز اما میدونستم که سرده.
-باشه بریم«...
از دم در ژاکت سیاوش رو برداشتم و پوشیدم و بعد از لحظاتی با لیدا روی تاب سفید رنگ
گوشهی حیاط نشسته بودیم و آروم تاب میخوردیم و جرعه جرعه نسکافهی داغ رو به حلقمون
میریختیم.
-خب... بگو... چه جوری حسات رو شناختی«
-حسم رو میشناختم. فقط از کتمان کردنش دست برداشتم«
-خب چرا کتمان میکردی؟«

@Romanchii

-میترسیدم شاید. واسه تجربهی سخت قبلی... و اینکه فکر میکردم یه طرفهاس حسم. نبود«

344

-اعتراف کرد اونم؟«

سری به علامت مثبت تکون دادم.

-چشمات داره برق میزنه«

خندهام گرفت.

-جناییش نکن لیدا«

-گمشو راست میگم«...

-حالا فعلا میخوایم رفتیم تهران جدی باهم حرف بزنیم. خودش یه کم گیجه هنوز«...

-گیج برای چی؟ خیلی دلشم بخواد. دو دله؟«

-نه بابا دو دل نیست.. از این حرفا که من کمم تو زیادی... میگه فعلا میخوام وقت بدم که

بشناسی منو...

بعد جدی تر

بشیم«

ساکت شد و نگاهم کرد.

@Romanchii

-چیه؟«
-هیچی داشتم فکر میکردم... اگر مثلا به خانوادهات معرفیاش کنی نظرشون چیه؟«
-نمیدونم. پیش نیومده تاحالا«
-نمیترسی که موافقت نکنن؟«
-هنوز که بین من و اون چیزی معلوم نیست... بعدم ترس چرا؟ زندگی خودمه...تصمیمش رو
من میگیرم«
-فکر میکنی به همین راحتیام نیست«
-خدا بزرگه«
-بابات به نظرم یه خرده گیر بده«

345

-واسه چی آخه؟«
-نمیخوام ته دلت رو خالی کنما... ولی خب سیاوش کسی رو که نداره. توام جایگاه و موقعیت
اجتماعی بابات رو میشناسی. از الان باید روی این موضوع پیش خانوادهات کار کنی که پس
فردا دستشو گرفتی بردی پیششون نگن وا مصیبتا... رفته دست یه یتیم رو گرفته آورده...
خانوادهی خود من این جوریان. هنوز فرهنگش رو

@Romanchii

ندارن«...
بی حرف نگاهش کردم. این چیزها با توجه به شغلم و کارهایی که برای کمک انجام میدادم
کاملا حل شده بود. اما لیدا حق داشت. برای بابا و مامان من و برای خانوادهی من شاید یک
چیز عجیبی بود.
-نمیگم اینارو که ناراحت بشی. میگم که از الان راجعبهش فکر کنی که وقتی جدی تر شدین
نگی حالا چیکار کنم«
-میدونم چی میگی... حق داری«
-خب بگو ببینم. این آقا سیاوش زمانی که به عنوان یه عاشق پیشه دیده میشه چه شکلیه؟«
خندهام گرفت. لیوان رو توی دستم فشردم و یاد دیشب افتادم که روی همون تاب بغلم گرفته
بود و به حرفهام راجعبه خاطرات دوران دبیرستان گوش میداد.
-مهربونه. خیلی«
-از این مدل بداخلاقا نیست که میگن حرف حرف منه؟«
چپ چپی نگاهش کردم.
-تو راجعبه من چه فکر میکنی؟ من کسیام که زور توو کتش بره؟«
-نه والا... ولی آدم وقتی عاشق میشه عوض میشه«
عاشق؟ نمیدونم. نمیدونستم عاشقش هستم یا نه. ولی تا

@Romanchii

اونجایی که عقلم میگفت نبودم هنوز.
حسی بود گرم، که بوی قهوه میداد و طعم وانیل. برای عاشق شدن، زمان میخواست دلم هنوز.

346

عاشق شدن به نظرم پروسهی عجیبی بود که به زمان نیاز داشت. باید با عقلت بود و نبود
طرف مقابلت رو میدیدی میشکافتی بعد به کمک احساست تصمیم میگرفتی. عشق هر چقدر
زودتر به بار مینشست زودتر هم تموم میشد. به نظرم عشق نهالی بود که از اول رابطه باید
میکاشتی، آباش میدادی، بزرگ شدنش رو نگاه میکردی.صبوری میخواست.
-عاشق که نیستم هنوز... اما میدونم که عقلم و دلم میخوادش... بعدم... بچه نیستم لیدا. من
برای خودم شخصیت قائلم... مردی رو نمیپسندم که مدام بخواد بهم امر و نهی کنه... مرد باید
پا به پای آدم بیاد. که سیاوش اینجوریه. شاید ظاهرش کمی عصبی و سرد باشه اما با من
اصلا این جوری نیست. خیلی مهربونه. برای کوچیک ترین چیز نظر من رو میخواد، دوست
داره من برای هر چیزی تصمیم بگیرم. میگه هر چی تو

@Romanchii

بگی، هر چی تو بخوای... نمیخوام
بگم این جوری خوبهها ... اما هم مردونگی خودش رو
حفظ میکنه هم بهم عزت و احترام
میذاره. چیزی که شاید توی خیلی از مردای دورو برم
ندیدم«
-بهش نمیاد«
-آره«...
-عجیبه برام... وقتی به صورتش نگاه میکنم هیچ حس
خاصی نمیگیرم... اما وقتایی که
نگاهش میفته به تو... یه جور دیگه میشه کلا«...
عجیب بود که با این حرف لیدا دلم براش تنگ شد؟ نگاهی
به پنجره اتاقش انداختم. پردهها
کشیده شده بود. فراری بود از نور.
-تو کلا دوست داری جناییاش کنی لیدا؟«
-حالا من میگم تو هی بگو نه... نمیخوای چیزی به بچهها
بگید؟«
-نه فعلا... قراره یه کم خودمون روی این رابطه کار کنیم
و ببینیم اصلا چهطوری باید باشه.
مطمئن که شدیم به بقیه میگیم«
-به نظرم زودتر بگید«

@Romanchii

-چرا؟«
-بابا اون شب چهارشنبه سوری ما موندیم خونهی سپهر اینا... شما که رفتین سپهر و میلاد و
مسعود برگاشون ریخته بود که واقعا ترانه میخواد با سیاوش بره شمال؟ من و محبوبه هم هی
ماله کشی که بابا به همتون گفت گفتید نه دیگه... میخواسته تنها نباشه مگه چیه و اینا. اینا
میگفتن نه ترانه این کارو هیچ وقت نکرده و همه جا ترجیح میده تنها باشه و قضیهاش چیه
که میخواد با سیاوش بره«
خندهام گرفت.
-بعد میگن زنا خاله زنک بازی در میارن. اینا که بدترن«
-آره بابا... مغزمون رو تیلیت کردن تا صبح... اینقدر که گفتن«
-حالا مشکلی دارن با سیاوش؟«
-نه بابا خدایی خیلی باهاش حال میکنن اتفاقا بحثشم شد که خیلی چشم پاک و با مرامه«
-پس چه مرگشونه؟«
نفس بیرون داد.
-بعد از بهم خوردن رابطهات با سینا و رفتنش و اینکه تو دیگه هیچ وقت با هیچکس نیومدی
و با هیچ مردی تنها نبودی یه کم براشون عجیب بوده و حس کردن حتما یه چیزی هست که

@Romanchii

بعد این همه سال بالاخره نرم شدی با یه مرد یه جا تنها بری«
فکرم رفت به تمام این سالهای تنهاییام. پوزخندی زدم.
اصلا ذرهای پشیمون نبودم از تنها
بودنم، از گوشه کنارِ جمعهایی که من رو با سینا دیده بودند میشنیدم که شاید ترانه منتظره
تا سینا برگرده، شاید ترانه هنوز دوستاش داره و هزاران شاید دیگه. اما من نه منتظر بودم
برگرده، نه دوستاش داشتم. از همون لحظهای که من رو پشت سرش جا گذاشت و رفت
برای من همه چیز تموم شد. حالا که فکر میکنم به رابطهی اون موقعام میبینم رفتن اون آدم

348

و تموم شدن رابطهام بهترین چیزی بود که میتونست برام اتفاق بیافته. بیرون اومدن از اون
جهنمی که برای خودم بعد از رفتنش درست کردم من رو آدم قویتری کرد، باعث شد حق و
حقوق خودم رو به عنوان یک زن بشناسم، باعث شد بفهمم اصلا من چه جور مردی رو برای
زندگی میخوام. باعث شد به خودم تکیه کنم، سرم رو بالا گرفتم و بدون اینکه کتمان کنم که

@Romanchii

من ترک شده و پس زده شدم به زندگیم ادامه دادم.
-حق دارن... عجیبه. برای خودمم عجیب بود. اما من آدمیام که هر جا لازم باشه از احساساتم
استفاده میکنم. هیچ ابایی هم ندارم. حسم بهم گفت بعد از سه ماه رفتن و فرار کردن از مردی
که اوایل برام ترسناک بود بعد جالب شد و بعد عادت کردم به دیدنش حالا وقتشه که نزدیکش
باشم. دیدم با فرار کردن ازش و کنارش نبودن جز حس سردرگمی و انتظار برای اینکه بهم
زنگ بزنه و یا خبری ازش بشنوم چیز دیگهای به دست نیاوردم. گفتم حالا که فرار رو انتخاب
کردم، کنارش بودن رو انتخاب کنم. شاید بهتر بود؛ و واقعا بهتر بود لیدا. تمام اعتماد به نفسی
که سر سینا از دست داده بودم توی این دو روز در کنار سیاوش دوباره به دست آوردم«
نگاه پر از مهرش رو بهم دوخت.
-خیلی دلم میخواد اون روی مهربون سیاوش رو ببینم...کاش بهش بگی من میدونم«
-تا الان که اینجا نشستیم و حرف می زنیم مطمئن باش فهمیده«
بعد از صحبت و خوردن نسکافههامون لیدا رفت که کمی استراحت کنه و من هم به اتاقم رفتم
اما تمام فکرم پیش اتاق بغلی بود. وقتی مطمئن شدم لیدا به

@Romanchii

اتاق رفته و در رو بسته آروم در
اتاق سیاوش رو باز کردم و سرکی کشیدم. روی تخت
دراز کشیده بود و با دیدن در باز شده
سرش رو بالا آورد. لبخند کمرنگی زدم و آروم گفتم:
-اجازه هست؟«
سری تکون داد. با لبخند. به سمتش رفتم و نشستم روی
تخت میخواست بلند بشه و اجازه
ندادم.

349

-خواب که نبودی؟«
-نه... خوبی؟«
-آره«
-چه لباست بهت میاد«
به ژاکتش که هنوز تنم بود اشاره زد. اصلا یادم رفته بود
از تنم درش بیارم. لبخند زدم.
-سرد بود بیرون حال نداشتم تا بالا بیام«
-خوب کردی... بوت رو میگیره. خوبه. دوست دارم«
-فعلا که من بوی تورو گرفتم... چرا نخوابیدی؟«
-خوابم نبرد. غیبت کردین حسابی؟«
-غیبت نکردیم«
-مگه میشه؟«

@Romanchii

-چرا نمیشه؟«
-نمیدونم«
-یه کم حرف زدیم. همین«
-گفتی بهش نه؟«
-فهمید خودش«
-چی گفت؟«
-خوشحال بود«
-نگفت چرا سیاوش؟«
-یعنی چی؟«

350
-نگفت تو سر تری؟«
-سیاوش باز رفتی سراغ این بحث؟«
-سوال پرسیدم خب«
-نه اصلا هم نگفت خیلیام خوشحال شد«
ابرویی بالا برد.
-خوبه. خوشحال شدم. همین که دوست نزدیکت با من مشکلی نداشته باشه ۱۰۰قدم جلو
ام«
لبخندی زدم، اون هم لبخند زد و دستش رو روی پام گذاشت.
-برو یه کم استراحت کن... امروز به اندازه کافی

@Romanchii

نخوابیدی«
دست گذاشتم روی دستش. گرم بود. دست من یخ زده بود.
-مسخره هام میکنی؟«
-دستت چقدر سرده تو«...
دستش رو از زیر دستم کشید و هر دو دستم رو گرفت.
-چرا رفتین توی سرما نشستین؟ سرما میخوری خب«
-دیشب با خودت نشستم... شب که سرد تر بود... با تو برم سرما نمیخورم؟«
-نه... گرمت میکردم من... بعدم دیدی چقدر لباس رو هم تنت کردم تا راضی شدم تاب
سواری کنی... این جوری نرو بیرون.. با دو لایه لباس نازک... سرما میخوری اون وقت تعطیلات
زهرت میشه«
خندیدم. تمام تنم گرم شده بود با حرارت دستهاش.
-چشم. غر نزن«

351
بلند شد و نشست، یک دستش رو روی چال لپم کشید.
-دیوونهام میکنی آخر با این جوری خندیدنت«...
سرخ شدم، نگاه به زیر بردم.
-این جوری نکن... خجالت میکشم خب«...
گرم شد موهام. بوسیده بود.

@Romanchii

دستات رو میگیرم بارون شروع میشه؛ موهات رو میبوسم شب زیر و رو میشه

-بلند شو... بلند شو برو.. تا یه لقمهات نکردم«

چرخیدم و چهارزانو نشستم مقابلش. ابرو بالا بردم.

-برم؟ کجا برم؟ همه خوابن«

تکیه داد به تاج تخت.

-پس میگی یه لقمهات کنم؟«

گونههام شاید به رنگ انار شده بود.

-اذیت نکن سیاوش«

لبهاش کش اومد. چونهام رو فشرد.

-چه خجالتم میکشه سرتق«

چیزی نگفتم و نگاهش کردم. انگشت شصتاش رو روی گونهام کشید و خیره شد به گردنبند

توی گردنم.

-از صبح... دیگه دلم نمیخواد اینجا بمونم. دلم میخواد بریم تهران.«..

352

عجیب بود که این حسِ منم بود؟ اما خجالت میکشیدم بگم که من هم همین حس رو داشتم.

برای بار اول بود که دوست نداشتم دوستام کنارم باشند.

حتی از این حسم هم خجالت می-

@Romanchii

کشیدم.
-میگذره زود«
لبخندی محزونی زد.
-نمیگذره لامصب«
نمیگذشت واقعا. از صبح انگار هزار روز گذشته بود.
-الان که پیشتم«...
لبخندش عمیق تر شد.
-میدونم. منم دارم تا میتونم نگاهت میکنم«
این مدل حرفهارو نشنیده بودم. شاید هم شنیده بودم، اما نه از زبونی اون کسی که دلم
میخواست.
-بقیه باشن نگاهم نمیکنی؟«
-اون جوری که دلم میخواد نه«
-چه فرقی داره؟«
-فرق داره. حالت نگاهم فرق داره«...
-نمیدونم... تو هر وقت نگاهم میکنی انگار دوتا میخ داره میره توی تنم«...
ابروهاش بالا رفت.
-اذیت میشی یعنی؟«
-نه... اما نگاهت... یه جوریه... خیلی عمیقه«

@Romanchii

لبهاش کش اومد.
-واسه دیدن تو باید دوتا چشم دیگهام قرض کنم تا سیر شم«
-اِ سیاوش«...
چونهام رو فشرد.
-جون؟«
-اینقدر از این حرفا نزن... من بلد نیستم جوابت رو بدم«
-بلدی... چیزی نیست بلد نباشی. روت باز نشده فعلا... باز میشه... صبر کن... ببین کی گفتم«
راست میگفت. روم نمیشد. خودم رو به سمتش کشیدم و پشتم رو کردم و به سینهاش تکیه
دادم. دست دور کمرم انداخت.

-خوب میای بغلما... یاد گرفتی«

-بغلت خوبه«

-الان یکی درو باز کنه بیاد توو چی؟«

با استرس برگشتم و نگاهش کردم.

-میخوای قفل کنم؟«

@Romanchii

-نه... شوخی میکنم. من صدای پا رو میشنوم... نگران نباش«

-حالا شاید متوجه نشدی«
-میشنوم عزیزم. نگران نباش«
بی حرف به سینهاش تکیه دادم. گفت عزیزم و من دلم ریخته بود. دست به موهام کشید. در این دو سه روز، هر موقع کنارش بودم، بی هیچ حرفی نوازشم میکرد. خسته نمیشد انگار.
-مو خوشگل«...

354
بی حرف لبخند کمرنگی زدم.
-ساکت شدی یهو... چی شد؟«
-هیچی... همینطوری«
-استرس گرفتی«
پوفی کردم. انگار توی مغزم دوربین کار گذاشته بود. از کجا میفهمید؟
-از کجا می فهمی؟«
-میفهمم دیگه... بریم پایین یه چایی بخوریم؟«
برای آرامش من میگفت. میدونستم که ترجیح میده همینجا

@Romanehir

روی تخت بشینه و دور از چشم
همه موهام رو نوازش کنه و نگاهم کنه اما من هم دوست نداشتم تا قبل از اینکه خودم حرفی
راجعبه این رابطه بزنم کسی متوجه بشه. از سپهر بعید نبود یهو خودش رو بندازه توی اتاق.
نفس بیرون دادم.
-آره... بریم«
رفتیم پایین، سیاوش نشست روی صندلی و یه دل سیر نگاهم کرد که داشتم چای دم میکردم،
بعد چای ریختم و نشستم رو به روش و جرعه جرعه خوردم و اون باز هم نگاهم کرد، اونقدر
نگاه کرد که پشتم از عرق و خجالت خیس شده بود. به زور فرستادمش داخل اتاق سپهر و
مسعود تا بیدارشون کنه. بچهها که بیدار شدند براشون چای و شیرینی بردم.
-به ترانه خانم... زحمت کشیدی«...
سپهر بود. نشستم روی مبل تکی.
-خودت رو لوس نکن سپهر«
-بداخلاق شدیا.. نزدیکه؟«
-میزنم بمیریا«...

@Romanchii

بلند خندید و من نگاهم به سیاوش افتاد که مستقیم و بدون هیچ حسی به سپهر نگاه میکرد.
-الهی فدات شم... شوخی میکنم باهات... دستت درد نکنه... چایی الان میچسبه واقعا«
مسعود دست و صورت شسته به جمع سه نفرمون نزدیک شد.
-اوه چه شیرینی خامهایه جذابی... دمت گرم ترانه«
-سیاوش خریده«
-دم شما گرم آقا سیاوش«
سیاوش نگاهش رو از سپهر گرفت و به مسعود دوخت.
-فدات«
پسرها روی شیرینی خامهای ها افتاده بودند و با یک لیوان چایی ۵-۴تا شیرینی خوردند.
-نوش جونتون ولی واسه اون دوتا بدبختم بذارین«
-اونا فکر کنم چیزای دیگه خوردن دیگه واسه شیرینی جا ندارن«
کوسن رو برداشتم و به سمت سپهر پرت کردم. سعی در کنترل خندهام داشتم.
-آدم باش سپهر... به خدا میزنم بمیریا«
-باشه بابا... عصبی شدی جدیدا«...
-عصبی نیستم اگه آدم باشی«
-چشم آدمم«
لیدا و امیرعلی خواب آلود پایین می اومدند و سپهر و

@Romanchii

مسعود ریز ریز میخندیدند.
-بیاین زود چایی هاتون رو بخورین تا سرد نشده«
تشکری کردند و روی مبل دو نفره نشستند.
-خستگیتون در رفت؟«

356

امیرعلی دستی به موهاش کشید.
-آره بابا دیشب اصلا نخوابیده بودم«...
-خداروشکر«...
سپهر خودش رو کنار سیاوش کشید.
-آقا سیاوش تحویل نمیگیری مارو«...
سیاوش لبخند کمرنگی زد.
-چرا تحویل نگیرم؟«
-نمیدونم والا... اخم و تخم میکنی جدیدا«
-چرت و پرت نگو سپهر«...
-خاطر میلاد و بیشتر از من میخوای آره؟«
خندهاش گرفت سیاوش. سری به طرفین تکون داد.
-گِی شدی خبر ندارم؟«
-والا از دختر مختر دست کشیدم... دیگه گفتم بزنم توو کار همجنس«
-یکی دوتا داریم توی باشگاه... خواستی بگو بهت معرفیشون کنم، آدمای خوبیان«

@Romanchii

سپهر خندید.
-حتی شوخیشم زشته... امروز والا ما یه عکس از شمال گذاشتیم اینستاگرام هر چی سیبیل بود به ما پیام داد که داداش اومدی شمال؟ ببینیمت... دریغ از یه دافی«...
ابرو بالا بردم.
-سپهر خان تا اونجایی که ما خبر داریم هر چی دختر دورو بر محل کارت و خونهات بوده یه زمانی دوست دخترت بوده. خودت نگه نمیداری... حالا همجنسگرا هارو مسخره میکنی؟«

357

سپهر دستهاش رو به علامت تسلیم بالا برد.
-یا علی سفیر سازمان ملل اینجاست... اصلا حواسم نبود... ببخشید ترانه خانم«
خندهام گرفت.
-زهرمار. اونام آدمن... مسخره کردن نداره که«
-من مسخره نکردم بابا«...
-حالا هر چی«...
-آقا اصلا بحث رو عوض کنیم... برنامه چیه؟«
لیدا لیوان به دست تکیه داد به مبل.
-به نظرم هر کاری داریم توی خونه بکنیم. شهر خیلی

@Romanchii

شلوغه«...
امیرعلی هم تایید کرد. مسعود سری خاروند.
-خب چیکار کنیم توی خونه؟ میخواین پیاده بریم لب دریا؟«
لیدا- برای من فرقی نمیکنه هر تصمیمی بگیرین پایهام«...
برگشتم و به سیاوش که در سکوت فقط گوش میداد نگاه کردم.
-سیاوش تو چی میگی؟«
شونهای بالا انداخت.
-هر چی شما بگید. فرقی نداره«
سپهر دست دراز کرد و نون خامهای برداشت.
-آقا نمیشه که هی فرقی نداره فرقی نداره نظر بدید دیگه«...
سیاوش نگاهش کرد.
-الان تو خودت نظر دادی؟«

358
خندهاش گرفت.
-نه من راستش یه قرار دارم ساعت ۵اینا... برم بیام بعد هر جا باشید بهتون میپیوندم«
پوفی کردم. توی شمال هم دست بر نمیداشت.
-سپهر روز اول عید چه قراری؟«

@Romanchii

-بابا... گفتم که عکس گذاشتم اینستاگرام، یکی از دوستای قدیمیام... واسه دورهی
دبیرستان... امیرعلیام میشناستش .... پیام داد گفت بیا تورو خدا ببینمت و از این حرفا. منم
گفتم باشه«
امیرعلی لیوانش رو روی میز گذاشت و به سپهر چشم دوخت.
-کی؟«
-البرز معافی... دکتر شده جدیدا«
داغ شد پشت سرم. مبهوت به لیدا که اون هم گیج شده بود نگاه کردم. نفس توی سینهام
حبس شده بود. فامیلیاش رو یادم نبود اما حدس میزدم که همون باشه. دکتر هم که بود...
البرز نام هم که بود. لبم رو به دندان گزیدم. امیرعلی با قیافهای متفکر به سپهر نگاه کرد.
-یادم نمیاد اصلا... عکسش رو داری؟«
سپهر بلند شد و با گوشی به سمت امیرعلی رفت و بین لیدا و امیرعلی نشست. لیدا نگاهی به
من و بعد نگاهی به گوشی انداخت و بعد با زدن پلکی این مفهوم رو رسوند که "خودشه"
چقدر بدشانس بودم من! نفسی بیرون دادم. سیاوش زرنگ بود. دوست نداشتم بویی میبرد از
حس و حال بدم. من کار اشتباهی نکرده بودم. بعد از اتمام

@Romanchii

سفر البرز و وقتی به تهران برگشت
تلفنی باهم ارتباط داشتیم و من اونجا تصمیمم رو گرفتم و بهش گفتم که فکر نمی کنم آدم
مناسبی برای هم باشیم. اون اما اصرار داشت که رو در رو حرف بزنیم و بعد از اصرار های
فراوون من هم قبول کرده بودم که روزی اگر وقت داشتم تمام این حرفهارو بهش رو در رو

359

بزنم. دیشب هم بعد از سال تحویل زنگ زده بود و من جواب نداده بودم، پیامک داده بود که
سال نوت مبارک زیباترین و آرزوی سلامتی و از اینجور حرفها. من هم در جواب گفته بودم
سال نوی شما هم مبارک. گفته بود کی ببینمت؟ گفته بودم فعلا سرم شلوغه و تاکید کرده
بودم در هیچ صورت نظرم عوض نمیشه و بهتره که وقتش رو تلف نکنه و بره دنبال زندگیاش.
اما گفته بود منتظر میمونه تا رو در رو حرف بزنیم. من هم دیگه جوابی نداده بودم. صدای
سپهر من رو از عالم خودم بیرون کشید.
-متخصص اطفال شده... البته بعیدم نبود.. یادته چقدر مثل خر درس میخوند؟«

@Romanchii

امیرعلی عکسهارو بالا پایین میکرد.
-آره بابا یادم اومد کیه... خوش قیافهام شده... مثل قورباغه بود بچگیهاش«...
شنیدن بیش از حد راجع به البرز حس خوبی بهم نمیداد. میترسیدم سیاوش استرس و نا آرومی درونم رو بفهمه.
-خاطرات دوران دبیرستانتون رو بذارید واسه بعد... سپهر تو بری کی میای؟«
-من فکر کنم یه ساعت بعدش بیام... ساعت ۵میاد دنبالم« لیدا نا آروم نگاهم کرد. نفسی بیرون دادم.
-باشه...دوست دارید بریم لب دریا؟ برای شب سوسیس و پنیر کبابی و قارچ و این جور چیزا داریم... دوست دارید توی حیاط آتیش کنیم بخوریم یا لب دریا؟«
لیدا- من که میگم واسه نشستن کنار دریا باید خیلی وسیله ببریم و خیلی سرد میشه... همینجا توی آلاچیق میشینیم راحتم هستیم«
امیرعلی- منم موافقم خونه بمونیم حالا روز اوله تازه... واسه گشتن وقت زیاده« رو کردم به مسعود.
-تو چی میگی مسعود؟«

@Romanchii

-من والا با دریا بیشتر حال میکنم«
-خب باشه... سپهر تو چی؟«
-من والا همچین کرختم هنوز... خونهرو ترجیح میدم برای امروز«
رو کردم به سیاوش.
-تو چی میگی؟«
نگاهم کرد. من هم به گوشهی گردن و شونهاش نگاه کردم. دلم میخواست الان سرم اونجا
بود. لوس شده بودم. خیلی لوس شده بودم.
-نظر خودت چیه؟«
-به نظر من... چون باید کلی وسیله ببریم و برای آتیش حتما باید همه همکاری کنن تا به
همگی خوش بگذره و یه نفر اذیت نشه بذاریم برای یه روز دیگه که همه حس و حال داشته
باشن... الان سپهر و امیرعلی و لیدا خستهی راهن هنوز... برای همین هم سرما بیشتر اذیتشون
میکنه هم وسیله بردن و آوردن... مسعود جونم شمام ناراحت نباش حتما یه شب میریم لب
دریا بساط میکنیم«
بعد برگشتم سمت سیاوش.
-شما هم اوکیای دیگه؟«
لبخندی زد و سری به علامت مثبت تکون داد.
@Romanchii

-خب خوبه«...
مسعود بلند شد.
-قبوله... حالا بیکار نمونیم... یه هفت خبیث نزنیم؟«
سپهر- بزنیم اما شرطی... البته اگر از نظر آقا پلیسِ جمع مشکلی نداشته باشه«...

361

سیاوش نگاهش کرد.
-فکر کردی پلیسا صبح تا شب خودشون تسبیح به دستن؟ از همه بدترن«...
سپهر- جون بابا. قربون صداقتت برم من... اسلحهات رو آوردی؟«
-چیکار اسلحه من داری تو؟«
-همینجوری گفتم اگر آوردی هر چی تو بگی«...
گفت و دست برد سمت نونخامهای. خفه نمیشد واقعا؟
صدای سیاوش در اومد.
-لعنتی سه ماهه مثل سگ داری تمرین میکنی دهن منو صاف کردی تو باشگاه... بسه دیگه نخور«
صدای خندهاش بلند شد و پررو پررو نون خامهای رو کامل توی دهنش جا داد و سریع جوید
و قورت داد.

@Romanchii

-آخریش بود جون تو... خیلی کره میکنم میام شمال... بعد عید دوباره میسازیم بدنو«...
بی تو جه به مزه پرونیهای سپهر بلند شدم تا میز وسط هال رو کمی کنار بکشم تا برای بازی
رو زمین بنشینم. دست که بردم سمت پایه های میز برای کشیدنش، دستی روی بازوم نشست،
نگاه کردم. سیاوش بود با اخمی کمرنگ.
-چیکار میکنی؟«
نگاهی گذرا به جمع که نگاهمون میکردند انداختم.
-هیچی خواستم یه کم بکشمش اینور همه روی زمین جا بشیم«
کنارم زد.
-دیگه هیشکی اینجا نیست که تو انجام بدی؟«

362
امیرعلی با این حرف بلند شد و اون سر میز رو گرفت و به کناری کشیدنش. نشستم روی
زمین. سپهر هم خودش رو از روی مبل سر داد روی زمین و مسعود با پاسورها برگشت و کنار
سپهر نشست.
سپهر- سیاوش زن بودم خودمو میانداختم بهت«
سیاوش نشست کنارم. زانو به زانو شدیم.

@Romanchii

سیاوش- چرا؟«
-چون خیلی جنتلمنی... من اصلا نفهمیدم ترانه داره چیکار میکنه«
لیدا نشست اون سمتم و امیرعلی هم کنارش.
سیاوش- حواست رو جمع کن خب«...
مسعود پاسورها رو بر زد و من داشتم به این فکر میکردم که چه خوب توی جمع صمیمیمون
دختر مجردی غیر از من نیست. تحمل اینکه کسی میخواست به قول سپهر خودش رو به
سیاوش بندازه برام سخت بود. کارتها مقابلمون قرار گرفت و ورق هارو برداشتیم، قرار شد
تعداد کارتهای باقی مونده دست نفرات بازنده در هر دست شمرده بشه و به نسبت هر ۵رقم
هزار تومن توی صندوق بگذاریم و فردا با پولش بستنی بخوریم. در طول بازی سیاوش جدی
بود و گهگاهی لبخند کمرنگی به حرفهای مسعود و سپهر میزد. توی بازی مثل زندگی واقعی
لوسم نمیکرد و هیچ رحمی در مقابلم که کنارش نشسته بودم نداشت. من هم اعتراضی نداشتم
و بهش رحم نمی کردم. بعد از یک ساعت بازی سپهر قصد رفتن کرد و بعد از آماده شدن
گفت که دوستش دم در ویلاست و تاکید کرد که اگر دیر شد و نیومد حتما بهش زنگ بزنیم

@Romanchii

و دروغی سرهم بکنیم و بکشیمش خونه. سپهر رفت و من استرس داشتم. برای چی رو
نمیدونم. دوباره چای ریختم، سیاوش اخم کرد.
-می گفتی من بریزم«
-فرقی نمیکنه«

363
لیدا با دوستی حرف می زد که برای تبریک عید بهش زنگ زده بود. امیرعلی توی اینستاگرامش
میچرخید و مسعود معلوم نبود که با کی چت میکنه.
-مسعود جدیده؟«
سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.
-چی؟«
-میگم کِیس جدیده؟«
خندهاش گرفت.
-آره«...
-نگفتی«...
-والا تو بودی که بگم؟«
-موبایل که داشتی... جدیدا دیگه حرفاتونو به من نمیزنید
... چی شده؟ هم تو هم سپهر«
-بابا تو نیستی خب... بیا عکسشو بهت نشون بدم«
کنارش نشستم. عکس دخترکی رو نشونم داد که موهای

@Romanchii

نسکافهای داشت، چشمهای درشت
عسلی، دماغ عمل شدهی کوچک و در کل زیبا بود.
-خوشگله... بهت میاد... اسمش چیه؟«
-نازگل«
-از کجا پیدا کردی حالا؟«
-توی رستوران دیدمش. خوشم اومد«
-چند وقته؟«
-یه ماهی میشه«

364

-میاوردیش«
-با خانواده مسافرته... نشد دیگه.. گیرن مامان باباش«
-ایشالله خوب پیش بره. چی خونده؟«
-لیسانس کامپیوتر داره... یه کم سوسول موسوله... اما دختر خوبیه«
-رفتیم تهران جور کن ببینیمش«
-بذار یه کم بگذره.. اگه جدی شد بیارمش توی جمع... دوست ندارم هی منو با هر دختری
ببینید«
لبخند زدم.
-راست میگی... خوب میکنی، برو حالا به حرف زدنت ادامه بده مزاحمت نشم«

@Romanchii

در جواب لبخندی زد و من رفتم سمت سیاوش که کنار مبل بغل پنجره نشسته بود و حیاط رو
نگاه میکرد. نمیدونم چه علاقهای داشت به این حیاط.
-خوبی؟«
نگاهم کرد.
-تو خوبی؟«
-آره. به چیه حیاط اینقدر علاقه داری؟«
صداش رو کمی پایین آورد و نگاهش رو دوباره به حیاط دوخت.
-به تاب و خاطراتش«
خون هجوم آورد به صورتم و یاد این افتادم که بلندم کرده بود و من رو روی پاهاش نشونده
بود و موهام رو بوسیده بود. بارها. بعد گفته بودم سرده، محکم تر بغلم گرفته بود.
-سرخ شدی چرا؟«

365

-خیلی بدی سیاوش«
-چیه خب؟«
-خجالت بکش یه کم... پررو«
خندهاش گرفت. بلند شدم و چایاش رو به دستش دادم و چای خودم رو برداشتم.

@Romanchii

-مرسی...خیلی زحمت کشیدی امروز«
چپ چپی نگاهش کردم. امروز آخرین نفری بود که اومده بود سر سفره. کبابهارو درست کرده
بود و به کمک من و لیدا میز رو جمع کرده بود. مسعود موبایل رو کنارش گذاشت و دوباره
پاسورش رو برداشت.
مسعود-کی میاد شِلم؟«
امیرعلی سریع از جا بلند شد و رو به روی مسعود نشست. لیدا هم کنار امیرعلی نشست و من

نگاهی به سیاوش کردم.

-تو بشین من پشت دستت میشینم«

نگاهی پر مهری به صورتم انداخت.

-من خیلی حال و حوصله ندارم. تو بشین بازی کن، یه ذره کار دارم، دوشم میخوام بگیرم«
-باشه پس«...
نشستم رو به روی لیدا و مشغول بازی شدیم و سیاوش هنوز به حیاط و تاب خیره شده بود.
سیاوش

@Romanchii

نیم ساعتی بود که با جنگ و دعوا مشغول بازی کردن بودند و من به شوخی و دعواشون لبخند
میزدم و فکر میکردم. به همه چیز و هیچی. فکرم مدام میرفت به دیروز و پریروز و حس
میکردم سر انگشتهام میسوزه و موهاش رو فریاد میزنه. بلند شدم، نشستن کافی بود. باید
کمی ورزش میکردم و بعد دوش میگرفتم تا کمی انرژی درونم رو خالی کنم. به سمت اتاقم

366

رفتم و اول ۱۰۰تا شنا زدم، کمی عرق کردم، دراز نشست رفتم، ۱۵۰تا، سایهای مشت زدم.
۱۵دقیقه. برپی رفتم، ۵۰تا و حالا عرق از روی پیشونیم میریخت. نفسی بیرون دادم و خودم
رو به سمت حموم کشیدم. بعد از گرفتن دوش گرم بیرون اومدم، سرو صدایی از حیاط میاومد
سپهر حتما اومده بود، با شلوغی همیشگیاش. لباس و تی شرت و ژاکت ورزشی مشکیام رو
روی تخت انداختم. ژاکتم بوی ترانه رو میداد. لباسهای ساکم رو دوباره از اول چیدم و
کثیفهارو جدا کردم. ترانه گفته بود لباسهام رو بدم تا بشوره و مخالفت کرده بودم. جلوی

@Romanchii

آیینه ایستادم و به موهای در اومدهی سفید کنار شقیقهام نگاه کردم. ترانه گفته بود "موهای
کنار شقیقهات رو دیدی ؟ "دیده بودم. اما فکر نمیکردم کس دیگهای هم به موهای سفید
شدهی سرم دقت کنه. حس میکردم برای اولین بار مورد توجه کسی قرار گرفتهام. دستی به
موهام کشیدم. حالا موهای سفیدم رو دوست داشتم. دستی به ریشهام کشیدم، کمی بلند تر
شده بود اما هنوز مرتب بود. چشمهام حالا کمی برق میزد. زندگی درش جریان پیدا کرده بود.
نفسی بیرون دادم و شونهی کوچکی از ساکم بیرون آوردم و روی ریشهام کشیدم. سرو صدای
حیاط بیشتر شده بود، لباسهام رو پوشیدم و کنار پنجره رفتم، چیزی نمیدیدم، پنجره رو باز
کردم و وارد بالکن شدم، سرم رو چرخوندم سمت صدا، امیرعلی، لیدا، سپهر و مسعود داخل
آلاچیق نشسته و مشغول حرف زدن و خندیدن بودند. ترانه کجا بود؟ نگاهم رو توی حیاط
چرخوندم، بنز مشکی رنگی پشت ماشین مسعود و امیرعلی پارک بود. نگاهم دقیق شد دور
حیاط. کی اومده بود؟ گوش دادم. صداش رو میشنیدم، کمی سرم رو خم کردم و روی تاب
دیدمش. در کنار مردی که من نمیشناختم نشسته بود. خون

@Romanchii

محکم پمپاژ شد به مغزم، گر
گرفتم. کی بود؟ بیشتر خم شدم تا پسر رو ببینم. اصلا برام
آشنا نبود. باید چه میکردم؟ می
ایستادم به تماشا؟ سعی کردم آروم باشم. باید همینجا صبر
میکردم و منتظر توضیحی میموندم.
نفس بیرون دادم و چشم بر نداشتم از مرد و ترانهام. بعد از
لحظاتی مرد دستش رو بلند کرد و
روی دستهای ترانه گذاشت. مشت ترانه رو دیدم که جمع
شد. خون جلوی چشمهام رو گرفت
و نفهمیدم چطور دارم پلههارو پایین میام، به آخرین پله که
رسیدم لیدا رو دیدم که سراسیمه
داخل شد و مقابلم ایستاد.

367

-برو کنار لیدا«...

-جون من یه دقیقه وایسا... بذار من برات توضیح بدم«...

غریدم زیر لب.

-لیدا برو کنار«

-سیاوش تورو قرآن وایسا... به خدا آبروریزی میشه یه
دقیقه وایسا من برات توضیح میدم«

کنارش زدم و بازوم رو کشید.

-سیاوش تورو جون ترانه وایسا... من که زورم بهت

@Romanchii

نمیرسه... یه دقیقه گوش بده... نمیخوام
بعدش پشیمون بشی... گوش کن به من لطفا«
گفت جون ترانه و ایستادم، داشتم میسوختم.
-بگو... زود«
-ببین... یه دقیقه دندون به جیگر بذار... وایسا حرفش
تموم شه، خودش میاد توضیح میده«
توی چشمهاش خیره شدم و زیر لب غریدم.
-لیدا... من به توضیحش کار ندارم... اون مرتیکه گه
میخوره دست بهش میزنه«...
-غلط کرد دست زد... تورو خدا نرو... الان میخوای بری
چیکار کنی؟ بگیری بزنی یارورو؟
نمیشه اینجوری که... ترانهام ناراحت میشه. تحمل کن یه
ذره... میاد حرف میزنید درست
میشه... جون ترانه هیچ کاری نکن... برو توی اتاقت یه کم
آروم شی من میگم بیاد پیشت
صحبت کنید باشه؟«
نفس بیرون دادم و خودم رو کشیدم کنار پنجره و نگاهش
کردم. جمع شده گوشهی تاب داشت
گوش میداد به مرد کنارش و دستهاش رو اینبار به زیر
بغلش زده بود. زبان بدنش رو بلد
بودم، موذب و ناراحت بود. اما این از دلخوریم کم نمیکرد.
لیدا لیوانی آب برام آورد و برای
اینکه ناراحت نشه ذرهای ازش خوردم و اینقدر اونجا

@Romanchii

نشستم تا بالاخره مرد خداحافظی کرد و

368

رفت و بعد لیدا رو دیدم که رفت کنار ترانه و مشغول صحبت شد. بلند شدم و خودم رو به
طبقهی بالا رسوندم و به اولین ستونی که رسیدم مشتهام رو بهش کوبیدم. باید این مشتها
زده میشد حالا یا به صورت اون مردک یا به این ستون بیچاره. پوست خشک شدهی روی
دستهام از هم باز شد و خون بیرون زد. لعنتی. خودم رو داخل حموم اتاقم انداختم و سرم رو
زیر آب سرد گرفتم؛ مغزم داشت می ترکید. دستهام رو هم. بعد بیرون اومدم و روی تخت
نشستم. موهایهنوز خیسم خیس تر شده بود و حالا آب داشت از سرو صورتم میچکید. بعد
از لحظاتی در باز شد و ترانه رو دیدم که با نگاهی لبریز از استرس و ناراحتی نگاهم میکرد. در
رو بست و بهش تکیه داد. نگاهش کردم. شاید با کمی عصبانیت. دست خودم نبود.

-سیاوش«...

مبهوت اسمم رو صدا زد. شاید با دیدن آب شره کرده از روی سرم، یا دیدن خون خشک شده

@Romanchii

روی دستهام. بیحرف نگاهش کردم. با همون حال لعنتی. با همون حال زار. غروری نداشتم
در مقابلش. باید میدید که چطور شکستم. باید میفهمید چی باعث میشد که من بشکنم.
نزدیک اومد، نشست روی دو زانو، مقابلم. دستهام رو گرفت. صداش کمی میلرزید.
-چیشده دستات؟«
من اما به دستهاش نگاه میکردم و تصویر دست اون مرد که دستش رو گذاشته بود روی این
دستها که از قضا خیلی خوشتیپ تر از من بود، خیلی پولدار تر از من بود، خیلی خوش قیافهتر
از من بود، چسبیده بود پشت پلکهام. من در برابر همهی آدمها دور ترانه بازنده بودم. انگشتش
رو کشید روی زخمهام. نالید.
-چیکار کردی با خودت؟«
نگاهش کردم. عجیب بود که یک چیزی شبیه به بغض چسبیده بود ته گلوم. دستهاش رو
گرفتم توی دستم و لبهای خشکم رو حرکت دادم.
-مگه... مگه دیشب بهت نگفتم... این دستها مالِ منه؟«

369
با نگاهی لرزون و پر از غم نگاهم میکرد.

@Romanchii

-جوابم رو بده ترانه. نگفتم؟ نگفتم تا ابد سرد که شد خودم گرمش میکنم، نگفتم هر جا
کمک خواستی فقط این دستارو به سمت خودم دراز کن؟« لب زد.
-گفتی«...
دستهاش رو توی مشتم گرفتم انگار که میترسیدم ازم بگیرنشون.
-پس چرا یه بی همهچیز که منِ خاک بر سر نمیدونم یهو از کجا افتاده وسط زندگیم دست
تورو میگیره؟ هان؟«
بغضش رو قورت داد. چشمهاش کمی خیس بود. دوست نداشتم گریه کنه. هیچ وقت دوست
نداشتم گریه کنه.
-سیاوش... ببین... اون«...
پریدم وسط حرفش.
-اینکه کیه چیه سوال بعدیمه... الان جواب این سوالم رو بده... کسی رو که من نمیشناسم
چرا باید یهو بیاد توی حیاط ویلات، بشینه باهات رو همون تاب لعنتی که من تا دم دمای صبح
روش بغلت گرفته بودم دستتو بگیره؟ دستت رو بگیره و رفیقت نذاره دستاشو بشکونم... که
چرا؟ آبروریزی میشه. چرا؟ چون بقیه نباید بو ببرن. می پرسی این زخما چیه؟ این زخما جای

@Romanchii

مشتهاییه که باید میزدم توو صورت اون مرتیکه و به خاطر تو، به خاطر آبروت نزدم«...
اشک چکید روی گونهاش و دستم سریع رفت برای پاک کردنشون.
-گریه نکن ترانه. هیچ وقت«...

370
نگاهم کرد، بعد بلند شد و ایستاد. با چشمهایی خیس دست برد سمت حولهام و بعد روی سرم
انداختش و آروم شروع کرد خشک کردن موهام. چشمهام رو بستم. تصویر مرد هنوز پشت
پلکهام بود.
-وقتی با اون خیریه رفتم سیستان البرز رو دیدم. پزشک اصلی تیم کمک بود. یک ماهی
باهم همسفر بودیم. حرف میزدیم، میگفتیم، میخندیدیم. من آدمی نیستم که جایی رفتم خیلی
با مردها هم کلام بشم اما اینبار... به خاطر اینکه تورو یادم بره.. پای حرفهاش نشستم... بعد
از یکماه گفت دوست دارم رابطهمون از حالت دوستی خارج بشه... من گفتم الان نمیتونم
بهت جواب بدم، باید فکر کنم. قبول کرد. دو ماه زودتر از من برگشت تهران و با تلفن در

@Romanchii

ارتباط بودیم و من بعد از چند روز فکر کردن بهش گفتم فکر نمیکنم آدمای مناسبی برای هم
باشیم. اصرار کرد که رو در رو حرف بزنیم، گفتم باشه حاضرم که این حرفارو رو در رو بهت
بزنم اما مطمئن باش نظرم تغییری پیدا نمیکنه«...
حوله رو پایین کشید و روی تخت رهاش کرد. قدمی جلو تر اومد و صورتم رو بین دستهاش
گرفت.
-بهم زنگ میزد، جوابش رو نمیدادم. حتی بعد از سال تحویل هم زنگ زد، جواب ندادم. پیام
داد تبریک گفت فقط تبریک گفتم... تا امروز... که وقتی سپهر از دوستش گفت فهمیدم از
شانس بد من، این البرزی که میگه همون البرزه. چیزی نگفتم. نیازی ندیدم که چیزی بگم...
اما سپهر که رفته بود و از زندگیاش پرسیده بود فهمیده بود که یک ماهی سیستان بوده، گفته
بود دوست منم که الان از ویلاش اومدم اونجا بوده، اسمم رو که میگه البرز اصرار میکنه که
من رو ببینه. برای سپهر توضیح میده، سپهر اومد دم و در گفت بیا و خلاصش کن وگرنه ول
کن نیست. من هم همهی حرفهایی که قبلا بهش زده بودم رو دوباره بهش زدم... وقتی که...
وقتی که دستش رو گذاشت روی دستم... من دستمو کشیدم

@Romanchii

سیاوش... ندیدی؟ گفتم این
کارش رو دوست ندارم. عذرخواهی کرد... بعدم... برای
هم آرزوی خوشبختی کردیم و رفت...
همین«

371

نگاهش کردم که چطور با درد و ناراحتی نگاهم میکرد.
لبخند تلخی زدم، اما مهر نگاهم رو
نمیتونستم ازش بگیرم. میخواستمش و این از نگاهم معلوم
بود.
-اون که از من... خیلی بهتر بود... چرا اونو نخواستی؟«
دستهاش فشاری آورد به دو طرف صورتم. اشک جمع شد
توی نگاهش.
-اون منو اینطوری نگاه نمیکنه«...
لبخند تلخی زدم. انگشت شصتاش رو کشید روی ابروم.
آخرین بار کی نوازش شده بودم؟
کسی اصلا نوازشم کرده بود؟
-بعدم... برای من... هیچکس از تو بهتر نیست«
چشمهام رو بستم و هنوز لبخند تلخ که شاید حالا بیشتر
شبیه به پوزخند بود روی لبام نقش
بسته بود. باور نداشتم. خیلیها شاید از من براش بهتر
بودند، اما مطمئن بودم هیچکس در این

@Romanchii

دنیا نیست که قد من دوستاش داشته باشه.
-این طوری پوزخند نزن سیاوش... نگاهم کن... اگر ناراحتی بگو، عصبانیای بریز بیرون...
بذار همینجا حلاش کنیم«
نگاهش کردم. دلگیر بودم و شکسته. دیدنش با مردی اون هم یهو روی همون تاب لعنتی
سخت بود و هضم نشدنی. نمیتونستم همینلحظه فراموش کنم و لبخند بزنم. اما دعوایی هم
باهاش نداشتم، تقصیری نداشت. بدشانس بود واقعا. نفسی بیرون دادم.
-چیزیم نیست. خوبم«
سرش رو کمی پایین آورد و دقیق تر توی نگاهم خیره شد، کلافه بود.
-چیزیت هست... مثل همیشه باش«...
-نمیتونم... بذار بگذره«...
-چقدر بگذره؟ من تحمل ندارم یه ثانیهام این جوری باشی«...

372

سعی کردم لبخند بزنم. چشمهاش پر از غم بود.
-خوبم... بهترم میشم«...
لبخند تلخی زد.

@Romanchii

-بیام بغلت؟«
دستهام رو باز کردم.
-بیا«...
نشست روی زانوم و دست دور گردنم انداخت. دستم رو زیر زانوهاش گذاشتم و همراه خودم
به عقب کشیدم و به دیوار تکیه دادم. بعد سرم رو فرو کردم توی موهاش و بو کشیدم. بو
کشیدم تا ضربان قلبم آروم شه، بو کشیدم تا مشتهام دلش ستونی نخواد، بو کشیدم که
پلکهام نپره. توی حال و هوای خودم بود که حس کردم پشت گردنم نوازش میشه، آروم و
آروم. هیچکس من رو نوازش نکرده بود. هیچ وقت.
سرانگشتهای گرمش سر و گردنم رو
نوازش میکرد و من با چشمهایی بسته بوی تنش رو میفرستادم به ریههام. بعد از شوکِ عصبی،
این شاید بهترین آرام بخش بود. صداش رو شنیدم که کنار گوشم آروم حرف می زد.
-من دلم نمیخواد ناراحتت کنم... هیچوقت. دوست دارم همیشه بهم لبخند بزنی. دوست ندارم
عصبانیتت رو ببینم... دوست ندارم به جایی مشت بزنی... دوست دارم اونقدر آرامشت باشم که
هر جا ناراحت بودی بیای پیش من که آروم شی... نه که خودم نابودت کنم... من حواسم هست

@Romanchii

سیاوش... حواسم هست... چیزی که داریم یواش یواش میسازیم رو خراب نمیکنم«...
همیشه میگفتند کلمات معجزه میکنند و من باور نمیکردم.
ترانه نه تنها خودش بلکه حرفهاش
هم معجزه گر بود.
سیاوش

373

رو به روی خونشون ایستادم و نگاهش کردم. نگاهی به خونه کرد و بعد نگاهی به من. لبخند
زدم.
-چرا این طوری نگاه میکنی؟«
-کاش بیشتر میموندیم«
-پشیمونی گفتی بریم؟«
-آره. باید تا آخر عید میموندیم«
-تا آخر عید که سه روز بیشتر نمونده.. این سه روزم با خانواده باش«
-یعنی هم رو نبینیم؟«
لبخند کمرنگی زدم و دستی به گونهاش کشیدم.
-خودت رو لوس نکن ترانه... نذار بدزدم ببرمت... برو... اگه وقت داشتی، نمیخواستی عید
دیدنی بری و کاری نداشت من نوکرتم. خودم میام دنبالت

@Romanchii

هر جا خواستی میریم. خوبه؟«
لبخند زد و چالهاش دلم رو برد. مثل همیشه. مثل دقیقهی اولی که دیده بودمش. تکراری
نمیشد این خندهها.
-خب بدزد ببر... بدزدیم کجا میبری منو؟«
-امم... نمیدونم«...
-فکر کن خب«...
-فکر کنم یه کلبه چوبی وسط جنگلی باغی«...
چشمهاش برق زد.
-واقعا؟ پس میشه بدزدی منو؟«
چونهاش رو فشار دادم. توی این ده روز کنارش بدجور بهش عادت کرده بودم.

374

-چشمهاترو اینجوری نکن... میدزدمت یه روزی از همه... کلبه جنگلیام دوست داری بریم
کافیه لب تر کنی... میبرمت خودم«
دوباره لبخند زد.
-خیلی خوبی تو«...
-لوس کردی باز خودتو؟«...
خندهاش عمیق شد.
-برم؟«

@Romanchii

نفس بیرون دادم. حس دلتنگی عجیبی داشت تمام سلولهای بدنم رو فرا میگرفت.
-بذار ساکات رو بدم«
پیاده شدیم. ساک رو از صندوق عقب پایین آوردم و دستهاش رو بالا کشیدم. کولهاش رو روی
دوشش انداخت.
-میخوای تا دم در بیارمش؟«
-نه بابا چرخ داره دیگه... بعدم برم توو همایون هست کمکم میکنه«
-باشه«...
جلو اومد و محکم بغلم گرفت، لبخندی تلخ روی لبم نشست، چونهام رو روی موهاش گذاشتم.
-لوسِ من«...
صورتش رو به سینهام فشار میداد.
-کجا میخوای بری اینقدر فشار میاری آخه؟«
-بوی خوب میدی«
دنبالهی موهاش رو نوازش کردم.

375

-تو بوی بهشت میدی«
-لوسم نکن... لوسم میکنی بعد خودت بهم میگی لوس«
فشار آرومی به تناش وارد کردم. دلم میخواست تا ابد این

@Romanchii

طور توی بغلم نگهش دارم.
-دوست دارم لوس شی«...
خندید، بوسهای رو موهاش زدم.
-برو ترانه... جلوی در وایسادیم یهو یکی میبینه... زشته«...
آروم ازم جدا شد. نگاه توی صورتم چرخوند.
-رسیدی خبر بده. باشه؟«

-چشم«

-آروم

برو«...

-چشم. امر کن«
-مواظب خودت باش«
لبخند زدم.
-تو مراقب خودت باش سرتق«
رفت و رفتنش رو نگاه کردم. در رو که بست. دلم تنگ شد.
توی راه برگشت، اینقدر که توی فکر بودم برعکس همیشه با کمترین سرعت ممکن میروندم.
فکر میکردم به ترانه و تفاوتهامون. به ترانه و شباهت هامون، به ترانه و پدرش ، مادرش،
خواهرش، شوهر خواهرش. ترسی عمیق توی دلم بود،

@Romanchii

ترسی از آینده. ترسی برای وقتی که
من و ترانه اونقدر جدی بشیم که زمان مقابله با خانوادهاش
برسه. اون وقت حس میکردم
چالشی بزرگ در برابر من و ترانهاس. شاید هم فقط برای
من. با هزارتا فکر و خیال رسیدم

376

خونهام و ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم، دستی به
موتورم کشیدم که خاک روش رو
گرفته بود. فردا باید حسابی بهش میرسیدم. ساکام رو
برداشتم و به سمت پلهها رفتم. اینقدر
تنم خسته بود که دو طبقه بالا رفتنهم برام سخت بود. اما
خب... هیچجای تهران ساختمون
دو طبقه آسانسور نداشت. به طبقهی اول که رسیدم، در
کمال تعجب در باز شد و خانم آفاق
توی چهارچوب در قرار گرفت. متعجب بهش خیره شدم .
۶ماهی بود که به آمریکا رفته بود
برای دیدن فرزندانش و من دیگه کم کم داشتم به نبودش
عادت میکردم. دستهاش رو از
هم باز کرد و من ساکرو زمین گذاشتم و در آغوشش
کشیدم. زنی بود که بوی مادرهارو میداد.
-کی رسیدین؟ میگفتین میومدم دنبالتون«...

@Romanchii

دستی پشتم کشید و لبخند زد و من دلم رفت برای موهای سفید یک دستاش.
-دیدم ماشینت نیست فهمیدم رفتی سفر... بیا توو پسرم« داخل رفتم. توی این مدت خونهاش رو تمیز میکردم و به گلهاش آب میدادم.
-ببخشید دیگه ده روزی بود رفته بودم سفر نشد بیام و قبل از اومدنتون خونه رو تمیز کنم...
شرمندهتون شدم«
اخمی تصنعی کرد.
-چه حرفیه میزنی پسر... خوب کردی. ندیده بودم عید بری سفر... خوشحال شدم دیدم
نیستی«
لیوان چای رو مقابلم گذاشت.
-چه خبر؟ این مدت همه چیز خوب بوده؟«
-خداروشکر همه چیز خوبه«
-خداروشکر«
-بچهها و نوه ها خوب بودن؟«

377

-آره... شکر... خوب بودن... نوه ها که دیگه عادت کرده بودن بهم دوست نداشتن بیام«
لبخند زدم. موبایلم زنگ خورد.

@Romanchii

-ببخشید«...
ترانه بود. موبایل رو به گوشم چسبوندم.
-جانم«...
-سیاوش رسیدی؟«
-آره عزیزم«...
-نگفتی«...
-ببخشید... تازه رسیدم... الان یه کم گیرم بهت زنگ بزنم؟«
کمی مکث کرد، شاید فکر میکرد که بپرسه چرا گیرم. اما نپرسید.
-باشه خداحافظ«
-خدافظ«
قطع که کردم، با لبخندی نگاهم میکرد.
-میگم چرا چشمات برق میزنه... نگو خبریه«
کمی خجالت زده شدم، لبخندی زدم.
-اِی آره... البته چند روزه... خیلی نگذشته... ببینیم چی پیش میاد«
سری تکون داد و جرعهای از چایاش رو خورد.
-من هم مثل مادرت... میدونی که همه جوره پشتت هستم... اگر خواستی روزی پا جلو بذاری
دوست ندارم تنها بری، دوست دارم قابل بدونی من همراهت باشم«
لبخندی زدم. این زن خوبی رو در حقم تموم کرده بود.

@Romanchii

-باعث افتخار منه... از خدامه که شما همراهم باشید... حتما«
-هر موقع دوست داشتی بیارش اینجا ببینمش... اون کسی که دل تورو برده باید خیلی خاص باشه«
با یادآوری ترانه لبخند روی لبم نشست.
-خاصه... خیلی خاصه«
خندهاش گرفت.
-خب بیشتر دارم کنجکاو میشم که ببینمش... اسمش چیه؟«
-ترانه«...
-چه قشنگ«
میخواستم بگم خودش هم ترانهاس. مثل نوای پیانو گوش نوازه، آرامش بخشه.

-لطف دارید«

چیزی نگفت و بلند شد و با کیسهای به سمتم برگشت.

@Romanchii

-بیا پسرم... این سوغاتیِ ناقابلیه... سه چهار بار بیشتر نرفتم خرید... اونم تنها... بچهها که
سرکار بودن نمیتونستن باهام بیان خودمم که خیلی زبانم خوب نیست.. دیگه یه چیزی خریدم
که شرمندهات نشم«
داخل کیسه ساعت و عطر بود که معلوم بود پول زیاد بابتشون داده.
-شرمندم کردین... اینا که خیلی خوبن... به خدا راضی نبودم این همه هزینه و وقت بذارین«...
دستی به سرم کشید.
-توام مثل پسرمی... چه حرفیه میزنی«
-ممنونم ازتون ایشالله بتونم جبران کنم«

379
لبخندی زد و در ادامه کمی راجعبه سفرش پرسیدم و چای خوردم و بعد خداحافظی کردم و
بالا اومدم. نشستم روی تخت و جورابهام رو در آوردم و همزمان شمارهی ترانه رو گرفتم.
-الو«...
-سلام«
-سلام... خوبی؟«

@Romanchii

-آره سرتق. تو خوبی؟«
-خوبم. کجا بودی؟«
-من والا رسیدم... دیدم همسایه پایینیم از سفر اومده دیگه دعوتم کرد داخل یه کم باهم گپ
زدیم«...
-همسایه پایینیات کیه؟«
-یه خانم مسنی که خیلی به من لطف داره«
-مثلا چه جور لطفی؟«
از لحن پر از تردیدش خندهام گرفت. دلم براش تنگ شده بود.
-این خونهای که توش هستم قبلا مال این خانم بود وقتی که رفتم این خونه رو دیدم و
قیمت رو فهمیدم دیدم از پسش بر نمیام، اما وقتی دید یه پسر تنهام و کسی رو ندارم و دهنم
سرویس شده تا پول جمع کنم گفت بابت خونه هرچقدر داری بده... یه قسمتیاش رو هم برام
قسط بندی کرد... بعد دیگه توی این چند سال واقعا مثل یه مادر بوده... منم سعی کردم هیچ
کمکی رو ازش دریغ نکنم. شوهرش فوت کرده دوتا بچههاشم آمریکا زندگی میکنن«...
نفسی بیرون داد.
-آهان... چه خوب... آدمای این جوری کم پیدا میشن«
-آره واقعا آدم خوبیه«

@Romanchii

-مزاحمت نباشم برو به کارات برس«
-تو میخوابی؟«
-آره فکر کنم خوابم ببره«
-باشه عزیزم«...
لبخندش رو حس کردم، وقتی میگفتم عزیزم حس میکردم که دلش قنج میره.
-تو کی میخوابی؟«
-من یه دوش بگیرم جمع و جور کنم بعدش میخوابم«
-چیو جمع و جور کنی؟«
-ساک و لباسام رو دیگه«...
-وای چه حالی داری سیاوش... من که ساکم گوشهی اتاقمه... خستهام الان«
لبخندی زدم. از بچگی چون همیشه مجبور بودم با بچههای دیگه اتاقی رو شریک باشم عادت
کرده بودم به جمع کردن وسایلم. نمیتونستم قبل از جمع و جور کردنش بخوابم.
-عادت کردم... تو بخواب خستهای«
-یه دوش بگیر بخواب... ول کن وسایلت رو .. یه بار عادت رو بذار کنار. صبح پا میشی با
حوصله جمع و جور میکنی«
@Romanchii

-چشم... دوش بگیرم میخوابم... شما دستور بده فقط«
دوباره لبخندش رو حس کردم.
-خوب بخوابی«...
-توام خوب بخوابی. شبت بخیر«
-شب بخیر«

381
تلفن رو روی میز کنار تخت گذاشتم و به سمت حمام رفتم
و به این فکر کردم که ای کاش
زمان میافتاد روی دور تند و الان ترانه خانم خونهام بود و
با دست کشیدن روی سر و بوسیدنش
بهش شب بخیر میگفتم... فحشی به زیاده خواهیم دادم.
ترانه
بعد از سه روز کنار خانواده وقت گذروندن توی ویلای
دماوند، تنها برگشته بودم تهران و به
سیاوش نگفته بودم. ساعت نزدیک به ۱۰شب بود که مقابل
خونهاش پارک کردم. دوست
نداشتم دستخالی برم، اما میدیدم که سیاوش نه شیرینی
میخوره نه شکلات، گل خریدن هم
برای یه مرد به نظرم یک جوری بود! توی دفترچهام
یادداشت کردم که حتما برای خونهاش
چیز بدرد بخوری بگیرم و امروز به یک عذرخواهی اکتفا

@Romanchii

کنم. زنگ رو فشردم، بعد از چند لحظه
صداش مبهوت توی آیفون پیچید. تصویرم رو دیده بود.
-بیا بالا«...
بی حرف به سمت پلهها رفتم. خونهاش خونهی آجری
قدیمیای بود که روی ارتفاعات شرق
تهران قرار داشت. آجر همیشه بهم حس گرمیِ لذت بخشی
میداد. پلههارو بالا رفتم و دیدمش
که با شلوارک راحتی توی چهارچوب در ایستاده و انگار
تازه تیشرتی به تن کرده. هنوز مبهوت
بود. لبخند زدم.
-سلام«...
کنار رفت.
-سلام... خوبی؟«
داخل رفتم و مشغول باز کردن بند کتونیهام شدم.
-خوبم. تو خوبی؟ ببخشید سر زده اومدم و ببخشید دست
خالی اومدم«...
کفشهام رو که در آوردم و ایستادم سرم چسبید به سینهاش.
موهام رو بوسید.

382

-کی اومدی تهران؟ چرا نگفتی؟«
دستهام رو حلقه کردم دور تنش. بوی خوبی میداد.

@Romanchii

-یک ساعت پیش راه افتادم یه سره اومدم اینجا.... نگفتم که اینجوری سورپرایز شی«
دستی به کمرم کشید.
-خوش اومدی... راحت باش... لباسات رو میتونی بذاری تو اتاقم... منم میرم چای دم کنم«
با دست به سمت اتاقارو نشونه گرفت و من خونهاش رو زیر نگاهم گذروندم... خونهای حدودا
صد متری که بسیار مرتب و با سلیقه چیده شده بود. همهی مبلمانش ساده بود، رنگها بیشتر
سورمهای یا طوسی بودند. همهچیز ساده بود. مثل خودش.
به اتاقش رفتم و متعجب شدم از
تمیزی اتاقش. یک تخت دو نفره، یه میز توالت کوچیک که روش پر بود از عطر و اسپری و
همین. لباسهام رو روی تختش گذاشتم و سری به اتاق کناری زدم. اولین چیز کیسهبوکس
مشکی رنگ نظرمو جلب کرد که دقیقا وسط اتاق آویزون بود. بعد تردمیل، دوچرخه، وزنه و
انواع اقسام وسایل ضروری برای ورزش. روی فرم نگه داشتن بدن واقعا زحمت میخواست.
چرخیدم و به سمت نشیمن دنج خونهاش رفتم. از داخل آشپزخانهی اپن نگاهم کرد.
-چقدر خوشگلی«
لبخندی کمرنگی زدم.

@Romanchii

-مرسی... چیکار میکنی؟ کمک میخوای؟«
-نه بشین الان میام«
نشستم و دوباره نگاهم رو دور خونه گردوندم. عجیب بود که حس غریبی نداشتم.
-چیکار میکردی؟«
-چیو؟«
-قبل اینکه بیام چیکار میکردی؟«

383

-نشسته بودم توی بالکن«
-چرا؟«
-همینجوری«
با ظرف میوه و پیشدستی نزدیک میشد.
-ول کن سیاوش... مگه مهمونم؟«
بی حرف ظرف رو روی میز گذاشت و داخل پیشدستی رو پر کرد از میوه.
-اگه میدونستم میای یه چیزی درست میکردم برات... یه کم تر تمیز میکردم خونهرو«...
-خونهات که تمیزه... بعدم تعارف که ندارم چیزی نمیخورم«
به سمتم چرخید و دستش رو پشت گردنم روی مبل گذاشت. لبخند زد.

@Romanchii

-خوش گذشت؟«
-اِی بد نبود«...
-چرا ای؟«
-خیلی بده ولی اصلا تفریحات خانوادهام برام جالب نیست... مخصوصا اینکه اصلا از خانوادهی
بهادر خوشم نمیاد و اونا که باشن همه چیز بدتر میره روی مخم... ولی خب خبر خوب اینه که
مامان بابام آشتی کردن و من کلی باهاشون وقت گذروندم« دنبالهی موهای بافته شدهام رو گرفت و لبخند زد.
-خداروشکر... خانواده مهمه«
دلم آتیش میگرفت وقتی اینطور راجعبه خانواده حرف میزد.
-اینجوری نگو«...

384
-نه نه... فکر نکن با حسرت میگم... واقعا دیگه بعد این همه سال برام کاملا عادی شده...
درسته که شاید کسی رو به نام مادر یا پدر ندارم... ولی همین خانم آفاق، خانم رستمی، اینا
مثل مادر میمونن... یا یکی مثل شاکری... اون مثل پدر میمونه... ویدا مثل خواهر، رضا مثل
برادر... توام«...

@Romanchii

نگاه توی صورتم چرخوند، انگشت شصتاش رو روی گونهام میکشید.
-توام... همه چیزی... جای خالی هر کی که تو زندگیم بوده و نبوده رو پر کردی«
اشک توی چشمهام بود و لبخند روی لبام، سرم رو به بازوش تکیه دادم.
-امیدوارم کافی باشم«
صداش توی گوشم پیچید. یک جور خاصی. شاید با کمی ناراحت و حسرت.
-زیادی تازه... خیلی زیادی«
سربالا بردم و نگاهش کردم.
-نگو اینجوری سیاوش«...
-میگم چون حقیقته«
-ناراحت میشم. نگو«
نفس بیرون داد و چیزی نگفت.
-بیا صحبت کنیم... مگه قرار نبود حرف بزنیم راجعبه خودمون؟«
بلند شد.
-بذار چایی بیارم... بعد حرف میزنیم«
کمی توی آشپزخونه بالای سر کتری برقی ایستاد. شاید منتظر بود تا چای بیشتر دم بکشه،
منم فکر کردم به اینکه چی باید بگیم؟ من میدونستم که عاشقش نیستم هنوز. دوستاش

@Romanchii

داشتم، کنارش حس میکردم که میتونم خودم باشم بدون اینکه قضاوتم کنه یا از من بدش
بیاد. میدونستم حرفام رو میتونم بهش بزنم، میدونستم که سیاوش مرد حرف زدن بود، مکالمه
کردن بلد بود. این رو توی قضیهای که با البرز توی شمال داشتم فهمیدم. شاید هر مرد دیگهای
بود بی دلیل غیرتی میشد و میومد و همه چیز رو خراب میکرد و هزارجور انگ هم میزد به
طرف مقابلش. اما سیاوش حرف زد، گوش داد و قضاوتم نکرد. میدونستم که متفاوتیم، البته از
لحاظ موقعیت اجتماعی خانوادهام و اون. ولی نمیتونستم این رو عامل تصمیمم بذارم. اینکه
سیاوش خانوادهای قدرتمند نداشت یا اصلا خانوادهای نداشت تقصیر اون نبود. میدیدم که برای
زندگی بهتر تلاش میکنه، میدیدم که تا این سن با چنگ و دندون زندگی ساده و قابل قبولی
برای خودش دست و پا کرده. نفسی بیرون دادم. حرف زدن راجعبه مسائل جدی همیشه
مضطربم میکرد.
سینی رو که روی میز گذاشت به خودم اومد.
@Romanchii

-دستت درد نکنه«...
نشست روی مبل تکی، کمی دور تر از من. پرسشگرایانه نگاهش کردم. لبخند کمرنگی زد.
-موقع صحبت جدی بهتره دور باشم ازت که حواسم پرت نشه«
-آهان«...
-خب؟«
-تو شروع کن«...
دستی به صورتش کشید و حس کردم ذهنش توی لحظه هزارجا رفت. نفسی بیرون داد و
نگاهش رو دوخت به رو به روش.
-وقتی برای بار اول دیدمت فکر نمیکردم روزی برسه که بتونم اینطور تورو کنارم داشته
باشم... از روز اول برام محال بودی. با اینکه اوایل، قدرتت، موقعیت اجتماعیات یا اینکه
میدونستم وضع مالیات به شدت خوبه و ساده زندگی میکنی برام عجیب بود و دوست داشتم

386
به عنوان یک دوست بهت نزدیک بشم تا بفهمم رمز این طور زندگی کردنت چیه اما... خیلی
طول نکشید ترانه... خیلی طول نکشید تا فهمیدم نزدیکت

@Romanchii

که باشم گیر میفتم. سعی کردم
دوری کنم. کنار بکشم. نذاشتی، خودمم نتونستم. هر بار که
میدیدم زنگ زدی هر چی رشته
کرده بودم پنبه میشد... دوری میکردم واسه اینکه میدونستم
تو محالی.. برای من محالی،
برای من زیادی... اما حالا اینجام. با اینکه تمام تفاوت
هامون رو میدونم اینجام. رو به روت،
کنارت... همراهت... من غیر از این خونه و یه درصدی
از باشگاه چیزه دیگهای ندارم... میدونم
دارایی من در برابر دارایی تو و پدرت و خانوادت کاملا
ناچیزه. میدونم تو دختر خانواده داری
هستی، میدونم من خانواده و کس و کار ندارم. کارم رو از
دست دادم، شغل درست درمون یا
درآمد خیلی زیادی ندارم. میدونم خواستگارهات همشون از
لحاظ مالی و موقعیت اجتماعی و
خانوادگی از من سرترن، میدونم که شاید نتونم خیلی
کارارو برات بکنم چون شرایطش رو
ندارم... من به تمام تفاوتهامون و نقصهایی که دارم واقفم.
اما... اینا حرف منطقمه. دل این
حرفا حالیش نشد. دلم وقتی شباهتهامون رو دید. علایقمون
رو... دیگه نتونست دوری کنه.
وقتی حس کردم توام بهم بی میل نیستی، بدتر کردم.
نتونستم حریف دلم بشم ترانه... ولی

@Romanchii

میخوام بدونی که میدونم چقدر برام زیادی و چقدر ازم سرتری. میدونم تا آخر عمرم باید بدوام
تا بهت برسم. میدونم کنار تو بودن و کنار تو ایستادن لیاقت میخواد که مطمئن نیستم دارم یا
نه... با همهی اینها... بدون که تا آخرین لحظهی عمرم پات میایستم و برای خوشبخت
کردنت تلاش میکنم... اگر بخوای«...
قلبم تند تند میزد و هالهای از اشک توی نگاهم بود. من حرفهای بسیاری از مردهای بسیاری
شنیده بودم اما انگار هیچکدومشون این طور نبود. اینقدر خالصانه، پر از حس، پر از حرارت...
-میخوام«...
لبخند تلخی زد.
-سخته کنار من.... میدونی اینو؟«
-چرا سخته؟«

387

-فردا روزی... باید به خاطر من جلوی خیلیها وایسی«
-چرا باید وایسم سیاوش؟ چرا اینقدر ایراد میذاری روی خودت؟«
-ایراد نیست... میدونم که فردایی هم هست که تمام این تفاوتهامون رو بکوبن روی سرت...

@Romanchii

اذیتت کنن، ازت بخوان بیشتر فکر کنی، یا اصلا ازت بخوان من رو کنار بذاری«...
-چرا این طور فکر میکنی؟ مگه خانوادهی من رو میشناسی؟«
-نه..فقط این رو میدونم که تو با خانوادهات فرق میکنی... نه یه ذره. خیلی. برای همین شاید نتونن درکات کنن نه اینکه آدمهای بدی باشن«
درست میگفت. چیزی بود که نمیخواستم باور کنم اما کاملا درست بود. خودم هم از اون روز میترسیدم... صداش من رو از فکر بیرون آورد.
-دوست ندارم کسی اذیتت کنه«
نگاهش کردم. مثل پسربچههای نگران نگاهم میکرد. خودم رو به سمتش کشیدم و دستم رو روی دستش گذاشتم.
-نگران نباش. باهم یواش یواش میریم جلو... بیشتر هم رو میشناسیم، این مسائل هم توی گذر زمان حلاش میکنیم«...
لبخندی تلخ زد.
-امیدوارم«...
نفسی بیرون دادم. ادامه داد.
-تو چیزی نمیخوای بگی؟«
من هم لبخندی زدم. شاید کمی تلخ متاثر از حرفای تلخی که زده بودیم.

@Romanchii

-چی بگم... چیزی هست که تو ندونی؟«

388

-چرا ولم کردی رفتی؟ اونم سه ماه«...
با نگاهش داشت موآخذهام میکرد. انگار این حرف مدتها توی دلش مونده بود. خندهام گرفت.
-دلت تنگ شد برام؟«
نفسی بیرون داد برای سبک کردن سینهاش انگار.
-آره دقیقا از لحظهای که از موتور پیاده شدی و رفتی«...
دستش رو فشردم. نگاهش رو یادم بود. جای دستش روی دستم هم یادم بود. یادم بود که
تمام اون سه ماه دلم میخواست دوباره، ترکاش بشینم و دستم رو گرم کنه.
-فکر کردم میتونم اینطوری همهچیز رو فراموش کنم...
اون کششی که بینمون بود، نوازش-
هات، حرفات و اهمیت دادنهات. ترسیده بودم. گفتم میرم و یادم میره، میرم و یادش میره.
اما بدتر شد... بیشتر اذیت شدم... اما فهمیدم که نمیتونم ازت فرار کنم، نمیتونم فراموشت کنم...
با حسم آشتی کردم«...
نگاهش رو توی نگاهم چرخوند.
-دیگه هیچ وقت اینکارو باهام نکنیا...هیچوقت«...

@Romanchii

خودم رو لوس کردم.
-نگران نباش دیگه هرجا بریم باهم میریم«
سیاوش
براش املت مخصوص خودم رو درست کرده بودم. گفته بود دوست داره، موقعی آشپزی کردنم
نشسته بود روی کابینت و مزه میریخت و میخندید. بعد باهم توی ماهیتابه املت خوردیم.
براش لقمه میگرفتم و اون هم برام لقمه میگرفت. چیزی که شاید اگر بیرون از خونه میدیدم
برام لوس و مسخره بود. اما حاضر بودم خودم هیچی نخورم و فقط برای اون لقمه بگیرم. بعد
خودش رفته بود کانال هارو بالا و پایین کرده بود و بعد با ذوق صدام کرده بود که فلان فیلم

389

رو داره میده و اولشه... نشسته بودم کنارش و اون به فیلم خارجی اکشن چشم دوخته بود و
من هیچ نمیفهمیدم و ذهنم بهش فکر میکرد و چشمهام زیر چشمی نگاهش میکرد. آخرای
فیلم بود که دیدم چشمهاش سنگین شده و در آخر سر تکیه داد به دستهی مبل و به تلویزیون
خیره شد اما دیری نگذشت که چشمهاش کامل بسته شد و

@Romanchii

من راحت خندیدم. بعد چشمم به
ساعت خورد که نزدیک به ۲صبح رو نشون میداد و دلم
از بابت خونه رفتن و پدر و مادرش
ترسید. آروم تکونش دادم.
-ترانه... نباید بری خونه؟ گفتی به مامانت اینا چیزی؟«
لای چشمهاش رو باز کرد و خوابآلود نگاهم کرد.
-اونا هنوز دماوندن«...
و دوباره چشمهاش رو بست. پوفی کردم، بهش تاکید کرده
بودم که تا آخرین روز کنار خانواده-
اش بمونه اما باز کار خودش رو کرده بود. دوباره سر جلو
بردم.
-حداقل پاشو برو روی تخت بخواب. اینجا کمر درد
میگیری«
دیگه چشمهاش رو باز نکرد و خودش رو بیشتر فرو کرد
داخل مبل. دست زیر تنش بردم و
بلندش کردم. لحظهای کوتاه نگاهم کرد و دوباره چشمهاش
رو بست. روی تخت خوابوندمش
و پتو رو روی تنش کشیدم. به پهلو شد و گوشهی پتو رو
توی مشتش مچاله کرد. دستی به
موهاش کشیدم و بوسه به پیشونیاش زدم.
-خوب بخوابی عزیزم«...
بیرون اومدم و ظرفهارو جمع کردم. حسی غریب لحظه به
لحظه توی تمام سلولهای بدنم

@Romanchii

بیشتر میشد. زنی که دوستاش داشتم روی تخت خونهام خوابیده بود. بار اول بود که چنین
حسی داشتم. حسی غریب و ناشناخته اما خوشایند.
ظرفهارو جمع کردم و شستم، تلویزیون رو خاموش کردم و مسواک زدم... یک قسمت ذهنم
درگیر مبل رو به روی تلویزیون بود و یه قسمت دیگه به تخت توی اتاق که یک سمتش برای

390

من جا داشت. با هر دوست دختری که داشتم، هیچوقت این طور بحثها پیش نمیومد. راحت
بودم، شاید حتی کمی زورگو هم بودم. اصلا کسی رو که با این مسائل مشکل داشت انتخاب
نمیکردم. اما ترانه... ترانه فرق میکرد برام. توی دو شبی که شمال تنها بودیم هم نه من حرفی
زدم و نه اون حرفی زد... و الان... به اتاق رفتم و نگاهش کردم. توی خوابی عمیق فرو رفته
بود. راست میگفت که خوشخواب بود. اگر من بودم توی جای غریب عمرا اینطور میخوابیدم.
جلوتر رفتم؛ سعی میکردم به صورتش نگاه کنم تا به اون جای خالیِ کنارش. بوسهای تو خیالم
به تمام اجزای صورتش زدم و از اتاق بیرون اومدم.

@Romanchii

دوست نداشتم وقتی صبح از خواب بیدار
میشد ذرهای احساس موذب بودن و ناراحتی میداشت. توی
این مورد اونقدر صبر میکردم تا
خودش جلو بیاد. تصمیم گیرنده ترانه بود. حتی برای اینکه
کنارش بخوابم و در آغوشش بگیرم
برای خودم حقی قائل نمیشدم. من دیگه سیاوش سابق
نبودم.
طی به دست جای کفشهارو از روی پارکت دفتر ترانه پاک
میکردم. پلکم میپرید و صداش
توی گوشم میپیچید "بچهها این هم سیاوشه... یکی از
دوستانم "...طی رو محکم تر کشیدم
روی جای پای دختران و پسرانی که هنرمند بودند و من
کلمهای از حرفهاشون رو نمیفهمیدم.
بوی سیگار هنوز توی دفتر میاومد و ترانه گوشی به دست
داشت وسایل عکاسیاش رو جمع
میکرد. طی رو به انباری برگردوندوم و کمی لای پنجره
رو باز گذاشتم تا بوی سیگار لعنتی
بیرون بره. لیوانهای چای و قهوه رو از سراسر نشیمن و
بالکن جمع کردم و شستم. صداش
هنوز توی گوشم بود " .بچهها این هم سیاوشه... یکی از
دوستانم "...من یکی از دوستاش
بودم. پوزخندی زدم. دستهام رو خشک کردم و موبایل و
سوئیچم رو برداشتم و رفتم سمت

@Romanchii

در اتاق.
-آمادهای؟«
دوربین رو داخل کیف برمیگردوند، نگاهم کرد.
-زود میخوای بریم؟ یه کم بمونیم خب... یه شام ساده میخوریم بعد میریم خونه«

391

بوی سیگار چسبیده بود ته حلقام. نمیتونستم بیشتر از این حال و هوای دفترش رو تحمل
کنم.
-بریم بیرون بهتره«...
و بعد برای اینکه مخالفتی نشنوم به نشیمن برگشتم و روی مبل منتظرش نشستم و همزمان
کوسنهای لیمویی مبل طوسی رنگش رو مرتب کردم و حرص خوردم. بعد از چند دقیقه مانتو
شال به دست از اتاق بیرون اومد.
-از چیزی ناراحتی؟«
لب روی هم فشردم. آدمی نبودم که توی دلم بریزم و از حرص و کینهای که توی دلم جمع
شده باهاش بدرفتاری کنم. اما چی میگفتم؟ اینکه چرا گفتی من دوستتم و نگفتی دوست
پسرتم؟ شاید واقعا دوست پسر نبودم. شاید واقعا من اشتباه

@Romanchii

فکر میکردم، شاید همه چیز رو
بیش اندازه بزرگ کرده بودم. سکوتام طولانی شده بود.
جلوتر اومد.
-وقتی ساکتی یعنی از یه چیزی ناراحتی... از اینکه
اومدی دیدی کلی مرد و زن توی دفترن
ناراحت شدی؟«
کاش یه دوربین بود و از قیافهی من وقتی که زنگ دفتر
رو زدم و پسرک جوانی در رو باز کرد
فیلم میگرفت. دوست داشتم یک مشت دقیقا وسط صورتش
بکارم.
-حرف نمیزنی سیاوش؟«
-نمیدونم چی بگم«
-والا منم نمیدونم بهت چی بگم... تو قرار بود الان بیای
دنبالم، زودتر اومدی، با جمع حال
نکردی، یه جوریام رفتار کردی که همه گفتن این میخواد
مارو بیرون کنه انگار... بلند شدن
رفتن«...
دو دکمهی پیراهن مشکی رنگم رو باز کردم. داغ کرده
بودم.

392

-حرفت درسته. حق داری. من معذرت میخوام. حالا

@Romanchii

بریم؟«
-از چی ناراحتی سیاوش؟«
دندونهام رو روی هم فشردم.
-چه حسی پیدا میکنی وقتی بیای محل کار منو زنی که نمیشناسی و حتی تاحالا یک بارم
از زبون من اسمش رو نشنیدی در رو به روت باز کنه؟
چه حسی پیدا میکنی بیای محل کار
من و ببینی هر زنی که اونجاست دوست داره یه لاسی با من بزنه؟... البته.. فکر نکنم تو حس
خاصی بهت دست بده وقتی این چیزارو ببینی... چون من... سیاوشم، یکی از دوستات«...!
بلند شدم و رفتم سمت در. گرمم بود.
-بیا بریم دیره«
-این حرفا چیه میزنی؟«
برگشتم سمتش. نگاهم رو به پنجره‌ی پشتش دوختم.
-بیا بریم ترانه. نمیخوام بحث کنم. عصبانیام، کلهام داغ کرده، نمیخوام چیزی بگم که
پشیمون شم«
بلند شد و به سمتم اومد.
-تا الان یعنی هیچی نگفتی؟«
پلکهام رو روی هم فشردم.
-بیا بریم ترانه. بحث نکن«
بی حرف در رو باز کردم و رفتم سمت آسانسور. توی

@Romanchii

چهارچوب در ایستاد و دلخورانه نگاهم
کرد.
-تو برو. من شب میمونم«

393
-شب میخوای توی بوی اون کثافت بمونی؟ بیا بریم ترانه.
دعواییام نداریم. بیا بریم دیروقته«
-میخوام بمونم. به سلامت«
خواست در رو ببنده، دستم رو لای در گذاشتم. هراسون در
رو باز کرد.
-چیکار میکنی دستت رو داغون کردی«...
-بیا بریم. لطفا«
بی حرف نگاهم کرد.
-مگه موتور سواری نمیخواستی؟«
-وقتی قهریم نه. نمیخوام«
-قهر نیستیم. دوستیم، مثل همونی که گفتی«...
اخم کرد.
-از این حرف من چی برداشت کردی تو؟«
چیزی شبیه به پوزخند روی لبم نشست.
-نیاز نبود جوری برداشت کنم... واضح بود، پایین
منتظرتم«
چرخیدم سمت پلهها و تمام ۱۲طبقه رو با پله به پایین رفتم.

@Romanchii

از نگهبان بابت مراقب بودن از
موتورم تشکری کردم و منتظر به دیوار تکیه دادم. مغزم
مدام و مدام اتفاقات ساعت قبل رو
پردازش میکرد و رگ گردنم بیشتر و بیشتر بیرون میزد؛
صحنهای که مردک جوون که آخر
نفهمیدم اسمش چی بود و چیکاره بود و برای چی اومده
بود از خودش عکس بگیره، دستش
رو گذاشته بود روی دست ترانه که دوربین به دست داشت
تا مثلا عکسهارو ببینه و ترانه!
انگار نه انگار و من بین شک اینکه خودم باشم، یا نه... که
اگر خودم بودم اون مردک از زیر
دستم سالم به بیرون نمیرفت اما منطقام میگفت اون مرد با
تمام بیشعوریاش تقصیری

394
نداشت، شاید اگر من دوست ترانه معرفی نمیشدم و دوست
پسرش معرفی میشدم اصلا این
اتفاقها صورت نمیگرفت.
نمیدونم چقدر گذشته بود که دیدمش که کوله به دوش و با
سری زیرافکنده به سمتم میاومد.
بی حرف کلاه رو به سمتش گرفتم و اون هم بی حرف
کلاه رو روی سرش گذاشت. نشستم،

@Romanchii

شونهام رو گرفت و نشست. روشن کردم و به راه افتادم.
-گشنته؟«
-حس خاصی ندارم«
-ناهار خوردی؟«
-وقت نکردم«
نفسم رو بیرون دادم.
-چی دوست داری بخوریم؟«
-فرقی نداره«
به جای اینکه من قهر باشم، اون قهر بود. اشکالی نداشت. حتی اگر من رو دوست پسر خودش
نمیدونست من اون رو همهچیزم میدونستم. چیزی نگفتم و به سمت رستورانی نزدیک خونهاش
رفتم. بعد از حدود نیم ساعت توی ترافیک بودن رسیدیم و بی حرف پیاده شدیم. رستوران
کوچیک شیک با دکور چوب و غذاهای ایتالیایی معروفش حسابی به دل همه مینشست.
-کجا دوست داری بشینیم؟«
نگاهی به دور چرخوند و گوشهترین میز و صندلی رو انتخاب کرد. نشستیم، رو به روی هم.
گارسون مِنو رو آورد.
-هر چیش خوبه واسه منم سفارش بده«
گوشهی چشمم رو خاروندم.

@Romanchii

-من رژیمم... هر چی میخوای خودت سفارش بده«
-پس بریم. منم نمیخوام«
نیمخیز شد که بلند شه، داغ بودم و ترانه بدتر میکرد.
-بشین«...
صدام آروم بود اما تحکم توی صدام رو مدتها بود که خودم هم نشنیده بودم. نشست و با
حالتی عجیب نگاهم کرد. سعی کردم آروم باشم.
-یه چیزی که دوست داری انتخاب کن تو که کامل نمیخوری هیچ وقت، باهم میخوریم«
بی حرف نگاهی به منو انداخت و بعد یک پیتزا ایتالیایی سفارش داد. سرم در حال انفجار بود،
چشمهام درد میکرد. آرنجهام رو روی میز گذاشتم و کف دستهام رو به پیشونیم زدم و کمی
سرم رو ماساژ دادم. امروز از ۵صبح بیدار بودم، رفته بودم به محل کار جدیدم که چند هفتهای
بود که کار رو درش شروع کرده بودم، با آدمها مختلف مصاحبه کرده بودم که ببینم آیا واجد
شرایط برای شرکت در کلاس حفاظت و غیره هستند یا نه .۷-۸ساعتی با مردهای بسیاری
مصاحبه کرده بودم و برای اینکه ترانه رو بیشتر ببینم کلاسهای بعد از ظهرم رو گذاشته بودم

@Romanchii

وقت ناهار و بعد از باشگاه خودم رو به دفترش رسونده بودم، اما نه ۵صبح بیدار شدن و نه
مصاحبه کردن با این همه آدم و نه نخوردن غذا هیچ کدوم من رو به اندازهی حرف ترانه و
برخورد اون آدمهای به اصطلاح هنرمند خسته و کوفته نکرده بود.
-سرت درد میکنه؟«
دستهام رو پایین کشیدم و نگاهش کردم. من عاشق این چشمها بودم. این چشمهای درشت
مشکی رنگ که موشکافانه نگاهم میکرد.
-یه کم«...
-قرص دارم. میخوای؟«

396

چونهای بالا انداختم.
-نه«...
چیزی نگفت. دستی به ریشهام کشیدم.
-خب تعریف کن... چه خبر؟«
کمی متعجب نگاهم کرد. شاید انتظار داشت بحثمون رو ادامه بدم. اما بیشتر از این دلم نمی-
خواست غرورم خرد بشه.
-هیچی... خبر خاصی نیست. از صبح دستم بند کار بود.

@Romanchii

تو چه خبر؟«
-منم هیچی. مثل تو. از ۷مصاحبه گرفتم تا ظهر... بعدم رفتم باشگاه«
-کلاسات کنسل شد که زود اومدی؟«
گارسون نزدیک شد و انواع سس و آبهامون رو روی میز گذاشت. رفتنش رو نگاه کردم و بعد
رو کردم سمت اون چشمها.
-نه. جا به جا کردم انداختم وقت ناهارم که زودتر بیام پیشت... گفتم چهار پنج روزه ندیدمت
بتونم بیشتر ببینمت«
چند ثانیه بی حرف نگاهم کرد بعد دستش رو زیر چونهاش گذاشت.
-میخواستی بیای من رو ببینی یا آدمای توی دفتر رو؟«
پشت سرم گرم شد. حسی شبیه به کتک خوردن داشتم. مثل مشتی که دقیقا کوبیده میشه رو
گیجگاهت. دستی به گردنم کشیدم، که شاید هوای بیشتر بهم برسه. لبهام رو روی هم فشردم
و بعد آب دهنم رو قورت دادم. پوزخند روی لبم نشست.
-هر جور دوست داری فکر کن عزیزم«...
سر پایین انداختم و خودم رو با گشتن توی موبایلم سرگرم کردم. غذا اومد. لب نزدم. اون هم
یکی دو تکه بیشتر نخورد. جعبه گرفتم و باقی غذا رو برداشتم و بعد از حساب کردن بیرون

@Romanchii

رفتیم. کلاه رو برداشت که سر کنه. با چشم به دنبال نیازمندی بودم و مردی رو نزدیک به
سطل زباله اون طرف خیابون پیدا کردم. لعنت به این زندگی.
-بشین الان میام«
باقی پیتزا رو به مرد دادم و برگشتم و بی حرف راه افتادیم. سعی میکرد خودش رو زیاد بهم
نچسبونه و دستهاش به جای گرفتن پهلوهام لباسم رو گرفته بود. سرعتم رو کم کردم و کمی
سرم رو کج کردم.
-درست بشین و من رو محکم بگیر. نگران نباش نمیگم واسه آشتی پیشقدم شدی«...
بعد از چند لحظه سکوت با حرص لب زد.
-وایسا«...
-به چه دلیل؟«
-وایسا سیاوش«
از ترس تکون خوردنش کنار خیابون ایستادم. پیاده شد و کلاه رو در آورد. من هم پیاده شدم
و موتور رو خاموش کردم. کلاه رو به سمتم گرفت.
نگاهی به کلاه کردم و بعد بدون اینکه

@Romanchii

بگیرمش نگاهم رو به صورتش دوختم.
-کجا ایشالله؟«
کلاه رو روی موتور گذاشت و خواست بره، مچش رو گرفتم.
-صبر کن. سوال پرسیدم. کجا؟«
-میخوام برم خونه«
-ماهم داشتیم میرفتیم خونتون. مشکل چیه؟«
-مشکلی نیست خودم میخوام برم«

398

نفسم رو بیرون دادم. بعد از ۱۸سالگی که از بهزیستی بیرون اومده بودم، بچهای پر از خشم و
ناراحتی بودم و برای کنترل خشمم کیک بوکسینگ رو انتخاب کردم و در کنار ورزش هزارجور
کتاب خوندم و سعی کردم خشمم رو کنترل کنم. دوست نداشتم ترانه ذرهای از خشم درونم رو
ببینه. اما انگار خودش نمیخواست.
-اذیتم نکن«
ابرو بالا برد.
-من اذیتت میکنم؟«
-امروز به اندازهی کافی خردم کردی ترانه... بس نبود؟ حالا میگی خودم میخوام برم؟«

@Romanchii

-من چی گفتم که خردت کردم؟«
مچش که توی دستم بود رو به سمت خودم کشیدم و تنش
رو جلوتر آوردم، لبم رو بردم نزدیک
گوشش.
-من آدمی نیستم که دلیل ناراحتیام رو صدبار برات تکرار
کنم و بزنمش توی سرت. اگه منو
نمیخوای حرفی نیست، اگه فکر میکنی من در حد و
حدودی نیستم که به دوستات معرفیام
کنی و میخوای قایمم کنی هیچ اعتراضی ندارم، حتی اگه
پشیمون شدی و روت نمیشه مستقیم
بهم بگی هیچ اشکالی نداره... اصلا انگار نه انگار گفتی
باهام میمونی و مراقب رابطمونی. از
همون اولم بهت گفتم هر چی تو بگی همون میشه. اما این
جوری با من بازی نکن... این
جوری باهام حرف نزن، نگو میخوام خودم برم... بهم
تهمت نزن که انگار شکاکم و از سرکار
و هزارتا بدبختیام اومدم ببینم تو توو دفترت چیکارا میکنی.
من این آدمی که تو ذهنت ساختی
نیستم ترانه. نه شکاکم نه بی منطق. بهت گفتم گوش شنوا
دارم. اگه حرف بزنی گوش میدم.
اما این ادا اصولا به مذاقم خوش نمیاد. عصبی میشم...
حالا... درست به صورتم نگاه کن... بگو
نمیخوامت. میخوام دوستم باشی فقط... آشغالم اگه

@Romanchii

اعتراضی کنم. فقط درست حرف بزن«

399

سرم رو عقب بردم و نگاهش کردم. حالت چشمهاش مثل چند دقیقه پیش جسور نبود. مثل
یک بچه گربهی ملوس نگاهم میکرد.
-من...میخوامت... کی گفته نمیخوامت؟«
انگار که توی رگهام آرامبخش تزریق کردند. لبم داشت به لبخندی باز میشد اما جلوی خودم
رو گرفتم و بی حرف نگاهش کردم.
-من وقتی دیدم اومدی یه کم شوکه شدم...بعدم نمیخواستم اون همه آدم شروع کنن به
تبریک و سوال پرسیدن. ترجیح دادم حرف خاصی نزنم فقط همین. من نمیتونم رابطهمون رو
مخفی نگه دارم، اما دوست دارم راجعبه یه سری آدما محتاطانه رفتار کنم. اینا آدمایی نبودن
که بخوام زندگی شخصیام رو براشون رو کنم«...
نگاه دور صورتش چرخوندم. چونهی کوچیکش رو گرفتم توی دستم.
-من نمیخوام زندگی شخصیات رو برای کسی رو کنی. نمیخوام راه بیافتی بگی این دوست
پسرمه. ولی توی جمع اون شکلی، که همه چیز خیلی

@Romanchii

غربی تر و خارجی تره دوست دارم تک
تک اون مردا بدونن که من مال توام، تو مال منی...
ترانه... من به احترام تو و حتی به احترام
همون جملهای که گفتی دوستمه و دلم رو آتیش زد چیزی
به اون آدما نگفتم و دندونهاشون
رو خرد نکردم. این بار دومه ترانه. یکی اون دکتر
عوضی، یکیام اینا که به هر بهونهای تورو
مخاطب حرفاشون قرار میدادن و نزدیکت میشدن. واسه
بار سوم... باور کن... دیگه نمیتونم
جلوی خودم رو بگیرم«...
-ببخشید«...
گفت ببخشید و با چشمهایی مظلوم خیره به صورتم نگاه
میکرد. نتونستم جلوی لبخند کمرنگم
رو بگیرم.
-سرتق«...
-توام دیگه دعوام نکن«...

400
ابرو بالا بردم.
-نامردی نکن. من کی دعوا کردم؟«
-تو جدی که میشی دیگه یعنی داری دعوا می کنی«...
کلاه رو به سمتش گرفتم.

@Romanchii

-خب پس یه کاری نکن که جدی شم«
کلاه رو گرفت.
-پررو«...
نشستم و پشتم جا گرفت. دستهاش رو حلقه کرد دور کمرم و چونهاش رو روی شونهام
گذاشت.
-الانم میخوای بگو پیشقدم شد واسه آشتی... مهم نیست.. چون موتور سواریای که بغلت
نکنم اصلا نمیچسبه«
دست روی دستهاش کشیدم.
-سرتقی«...
ترانه
قرار بود برای بار اول به عنوان دوستدختر سیاوش با رضا و ویدا رو به رو بشم. زودتر به
خونهی سیاوش اومده بودم و حالا داشتم مقابل آیینهی اتاقش رژ میمالیدم. از داخل آیینه
چشمم به پاتختی کنار تختش افتاد و قاب عکس روش. جلو رفتم و قاب رو برداشتم و در
کمال تعجب عکس دوتاییمون رو دیدم. عکسی که با موبایلش گرفته بود، کنار دریا، کنار
آتیش، دست دور گردن من. من هم لبخند زده بودم. لبخندی گشاد از سر رضایت. درست
شکل همون لبخند توی عکس، لبخندی روی لبم نشست. در

@Romanchii

این دوران که همه چیز مجازی
بود، کمتر کسی رو میدیدم که عکسی رو چاپ و قاب کنه.
سیاوش بیشتر از اون چیزی که

401

نشون میداد احساساتی و وابسته بود. قاب رو برگردوندم و
نگاهی دوباره به خودم داخل آیینه
انداختم. دامنی سرمهای رنگ تا زیر زانو و تاپ یعقه
بستهی لیمویی رنگ به تن داشتم. موهام
رو حالت دار روی شونههام رها کرده بودم و آرایشم کمی
ریمل و رژ کمرنگی بود. کفشهای
تخت سرمهای رنگام رو پا کردم و از اتاق بیرون اومدم.
به سیاوش نگاه کردم تا عکسالعملش
رو ببینم اما اون خیره بود به کارت عروسی خواهرم و
انگار توی دنیای دیگهای محو بود.
-سیاوش؟«
سر بالا آورد.
-جانم«...
نگاهش بهم افتاد و لبخندی پهنای صورتش رو گرفت.
-چقدر قشنگی«...
جلو رفتم و مقابلش وایسادم.
-واقعا؟«

@Romanchii

-آره... همیشه قشنگی... هر دفعه یه جور قشنگی«
لبخند زدم.
-خب... چیکار داری بکنیم؟«
-هیچی... مخلفات رو چیدم... غذاهم رضا گفت پیتزا
بگیریم که کسی هی نره توی آشپزخونه
بیاد... بیا بشین«...
نشستم کنارش. کارت عروسی رو روی میز گذاشت.
-به چیه کارت نگاه میکردی؟«
کنترل تلویزیون رو برداشت و روشنش کرد.

402

-به هیچی همین جوری«...
-میای دیگه؟«
نگاهم کرد و لبخند زد.
-معلومه که میام... فقط باید برم لباس بگیرم«
-باهم میریم«
نگاهش کردم.
-بریم.. از خدامه... تو لباس خریدی؟«
-آره... استانبول که بودم دیدم این دوتا دیگه خیلی جدی
شدن و اینا دو سه دست لباس واسه
مراسم خریدم و خودمو راحت کردم«

@Romanchii

-چه شکلیه؟«

-نمیگم که... باید بیای ببینی«

لبخند زنان دست دور گردنم انداخت.

-حداقل بگو یعقهاش چه شکلیه«

-نه دیگه... کل لباس همون مدل یعقه و آستینشه... صبر کن میبینی هفتهی دیگه«

-باشه خب... بهت اعتماد میکنم«

-چارهای نداری«

خندهاش گرفت.

-سرتقی... حالا میخوای بگی من کیام؟«

-به کی؟«

-به خانواده«...

403

-دوستمی دیگه«

@Romanchii

سرش رو فرو کرد داخل موهام و بوکشید.
-خیلی خوشبویی... چه میزنی به موهات؟«
خندیدم و سر تکیه دادم به شونهاش.
-شامپو... میخوای واست بگیرم؟«
-من که مو ندارم«
دست بالا آوردم و به موهاش که دوباره کوتاهشون کرده بود کشیدم.
-خودت کوتاه میکنی«...
-حس میکنم اینجوری قیافهی زمختم قابل تحمل تره«
دستم رو نوازشگونه ادامه دادم.
-نه خیر... تو خودت میدونی وقتی موهات یه کم بلندتر میشه قیافت مهربون میشه.. دوست
داری قیافت خشن باشه«
خندهاش گرفت. زده بودم وسط خال.
-دروغ میگم؟«
-نه... راست میگی... ولی تو بگو... تو کدومو دوست داری؟«
کمی سرم رو عقب آوردم و صورتش رو زیر نگاهم گذروندم.
-چه خریدارانه نگام می کنه.. سرتق«
خندیدم.
-به نظر من خشنات بهتره«...
دستی که دور گردنم بود موهام رو نوازش میکرد.

@Romanchii

-آره دیگه... خوبه... قیافهی خشن دوست داری ولی همین قیافه بهت اخم کنه قهر میکنی«
خندهای عمیق روی لبم نشست.
-قیافهی خشنات رو واسه بقیه دوست دارم... واسه من باید مهربون باشی«
لبخند کمرنگی زد اما چشمهای رنگ قهوهاش بیشتر خندید، سر جلو آورد و بوسهای زد روی
پیشونیام و من که گردنش در امتداد بینیام قرار گرفته بود عمیق بو کشیدم. حسی پر از امنیت
و خوشی توی تکتک سلولهای بدنم به راه افتاد. بینیام رو به گردنش چسبوندم و دستم رو
دور کمرش انداختم. سر به گوشم نزدیک کرد.
-دیگه یاد گرفتی چهجوری خودت رو توی بغلم جا کنیها«...
لبخند کمرنگی زدم.

-آره«...

-جات
اینجاست...
همیشه«

@Romanchii

لبخند بر لب سرم رو بین شونه و گردنش پنهان کردم و چشمهام رو بستم و اون بی حرف
کمرم رو نوازش کرد و چونهاش رو تکیه داد به موهام.
چقدر گذشت نمیدونم، -اونقدری که
هر دو توی خلسه بودیم- که صدای زنگ آیفون من رو از جا پروند و سیاوش بعد از زدن
بوسهای روی موهام بلند شد. دستی به موهام کشیدم
همراهش دم در رفتم و بعد از دقایقی
رضا و ویدا و دختری که من نمیشناختم جلوی در ظاهر شدند. رضا محترمانه جعبهای شیرینی
به دست سیاوش داد و بعد با من دست داد.
-سلام«...
-به ترانه خانم... خیلی خوشحالم که میبینمتون«...
لبخندی زدم.
-منم همینطور... مشتاق دیدارتون بودم... بفرمایید توو«..

405

ویدا این بار کمی خوش اخلاق تر بود انگار. دستش رو به سمتم دراز کرد و بعد روبوسی کردیم.
-خوبی عزیزم... خوش اومدین«...
-ممنون«...

@Romanchii

نفر آخر دختری بود که نمیشناختم و انگار سیاوش هم از وجودش متعجب بود کمی. من دست
دراز کردم و دست دادم و تعارف کردم که داخل بیاد. بعد از دست دادن با سیاوش جلو رفت و
روبوسی کرد. ابروم بی اختیار بالا رفت. از این آدم چیزی نشنیده بودم.
-ببخشید سیاوش جون من بی دعوت اومدم... تنها بودم خونه بچهها تعارف زدن منم اومدم«...
-خوش اومدی... ترانه جان ایشون نازیلا خانم... دوست ویدا و هم خونهشون«...
دخترک لبخندی زد که خیلی به دلم نچسبید. قد متوسط، موهای رنگشدهی روشن و صورت
زیبایی داشت. در جواب لبخندی زدم.
-خوشوقتم«...
سیاوش ادامه داد.
-ترانه هم خانم بنده«...
دخترک ابرویی تکون داد و لبخندی زد.
-سیاوش بالاخره رفت زیر بار... چه خانم زیبایی هم داری... خیلی خوشحال شدم«
من به سیاوش نگاه کردم که با لبخندی اطمینان بخش نگاهم میکرد. دستش رو پشتم گذاشت
و رو به دخترها کرد.
-ممنون... ویدا اتاق رو به نازیلا نشون بده اگر میخوان

@Romanchii

لباسی عوض کنن«...
خیالم راحت شد که پای این دختر بدون من اینجا باز نشده بود. به سمت آشپزخونه رفتم. رضا نشسته بود جلوی تلویزیون و کانال هارو جا به جا میکرد. سیاوش دنبالم اومد.

406

-واسه چی اومدی اینجا؟«
-گفتم رضا شیرینی آورده چایی بریزم«
-احتمالا بخوان مشروب بخورن... نمیخواد«
-باشه حالا بپرس از خودشون«
-بریم بشینیم... اینا مهمون نیستن به خدا.. خودت رو اذیت نکن«
دستم رو گرفت و کنارش روی مبل دو نفره نشوند. رضا نگاهی بهمون انداخت و لبخندی زد.
یک جور لبخند که معلوم بود از سر رضایت بسیار زیاده.
-احوال ترانه خانم؟«
لبخند زدم. به نظرم آدم بامزه‌ای بود.

-من خوبم شما خوبی؟«

@Romanchii

-خداروشکر شما دو تا خوب باشید والا منم خوبم«

خندهام گرفت.

-چیکار ما داری؟«

سیاوش با لبخندی بر لب کمرم رو نوازش میکرد. رضا پا روی پا انداخت.

-والا راه درازی رو رفتید تا این جوری خندون بشینید کنار هم... توی این راه دراز این آقا

سیاوش همش بداخلاق بود و میپیچید به من بدبخت... واسه همینه که من هر شب دست به

دعام شما حالتون باهم خوب باشه«

نگاهی به سیاوش کردم که هنوز اون لبخند کمرنگ به لب داشت و بعد نگاهم رو به رضا

دوختم.

-ما حالمون خوبه خداروشکر«

407

-خداروشکر«...

دخترها به جمع برگشتند و نشستند. تاپ بندی یعقه باز نازیلا روی مخم بود. عجیب شده بودم.

@Romanchii

سیاوش دستش رو روی رون پام گذاشت و به جمع چشم دوخت.
-خب... بساطتون رو اینجا راه بندازم یا توی بالکن؟«
ویدا شونهای بالا انداخت.
-واسه من فرقی نداره«...
رضا- من میگم بالکن... اما اگه دیدید مست شدم بلند حرف میزنم منو بیارید توو«...
سیاوش به من نگاه کرد.
-تصمیم با شماست خانم... بگو کجا«

لبخند زدم.

-به نظر منم بالکن خوبه«...

سیاوش بلند شد.
-باشه پس... تا شما یه کم از خودتون پذیرایی کنید من بالکن رو آماده میکنم«...
من هم بلند شدم که کمکش کنم. صدای رضا در اومد.
-ترانه خانم... لوساش نکن بذار خودش انجام بده صد سال یه بار مهمون دعوت میکنه«...
خندیدم.
-گناه داره«
سیاوش لیوان توی سینی میچید.

@Romanchii

-بشین عزیزم... من خودم درست میکنم«

408

در بالکن رو که داخل آشپزخونه بود باز کردم. میز و صندلیهارو تمیز کرده و چیده بود. سینی رو از دستش گرفتم.

-اینجوری راحت ترم«

بعد از ده دقیقه همهچیز روی میز حاضر بود. از مشروب گرفته تا نوشابه و آبمیوه و انواع مزهها.

سیاوش زنگ زد و غذا سفارش داد و گفت برای یک ساعت و نیم دیگه اینجا باشند. حالا همه دور میز جمع و جور، توی بالکن جمع و جور تر نشسته بودیم. سیاوش سر به گوشم نزدیک کرد.

-مشروب میخوری؟«

-تو میخوری؟«

-من توی رژیمم عزیزم...نمیتونم بخورم«

-خب پس منم نمیخوام«...

کمی مکث کرد.

-یه پیک بخوریم نصف نصف؟«

لبخندی عمیق روی لبم نشست و سری به علامت مثبت تکون دادم.

@Romanchii

حرف زدیم از هر دری. با ویدا بیشتر آشنا شدم. حسابداری خونده بود و در شرکتی مشغول به
کار بود. نازیلا رو هم از دوران زندگی در بهزیستی شناخته بود. هم مدرسهای بودند و اون هم
از بهزیستیِ دیگهای به اون مدرسه میاومد. سرگذشت این آدمها برای خودش یک کتاب
داستان بود. ویدا تمایل زیادی برای شناخت من از خودش نشون داد اما اون دختر نه. حرفی
نمیزد که من مخاطبش باشم. از این موضوع ناراحت نبودم، ضعف خودش رو نشون میداد.
رضا هم آدم با معرفت و بامزهای بود. مخصوصا وقتی کمی مشروب خورد بامزه تر و خنده رو
تر شد. سیاوش هم در سکوت و با لبخند به دوستانش نگاه میکرد و همزمان دستش، دست

409

من رو گرفته بود و من، نگاهم رو دوختم به تهران، که نم بارون بهاری داشت تماماش رو
میشست. بوی خوبی میاومد.
-سردت نیست؟«
برگشتم سمت صدا. سیاوش صورتش رو به صورتم نزدیک کرده و پرسیده بود. لبخند زدم. به

@Romanchii

چالهای روی گونهام نگاه کرد و لبخند زد.
-نه خوبه هوا«...
نگاهش هنوز میخ بود روی گونههام. بعضی اوقات حس میکردم که خیلی جلوی خودش رو
میگیره که گونههام رو نبوسه. بوسههاش فقط و فقط روی پیشونیام نشستته بود.
-مطمئن؟«
سری به علامت مثبت تکون دادم. صدای رضا بلند شد.
-این دوتا کفتر عاشق رو ببینید آخه... آدم حض میکنه«
خندهام گرفت. سیاوش آروم سرش رو کنار کشید و با لبخندی شیشه مشروب رو از جلوی
دستش برداشت.
-شما لطف داری آقا رضا... ولی بسه دیگه نخور«
رضا تکیه داد و لیوانش رو براشت.
-ترانه خانم همیشه این جوری ضد حال میزنهها«...
نازیلا کمی از لیوانش خورد.
-چیکارش داری سیاوش بذار بخوره دیگه... شب تعطیلیه«
-خیر سرش مربی باشگاهه... شکمش میزنه جلو«...
نازیلا خندید. لیوانش رو روی میز گذاشت و تکهای چیپس برداشت.

@Romanchii

-پس شمال خودت چرا زیاد خوردی؟«
گوشهام تیز شد. شمال؟ با این دخترک رفته بود شمال...
سعی کردم هیچ تغییری توی صورتم
ایجاد نشه. قبل از سیاوش رضا جواب داد.
-از یار دور افتاده بود ناراحت بود«...
یار؟ سیاوش کی رفته بود شمال؟ یار؟ حتما زمانی بود قبل
از آشنایی با من...
ویدا- یه جوری بگید که ترانه هم بفهمه«...
سعی کردم لبخند بزنم.
-مهم نیست بالاخره گذشتهاس دیگه.. نمیشه هر چیزی رو
تعریف کرد که«
سیاوش نگاهم کرد و اخمهاش رو کشید توی هم.
-چه گذشتهای؟«
-من نمیدونم راجعبه کی و چی حرف میزنید میگم ولی
مسئلهای نیست«...
رضا خندید.
-ترانه خانم اشتباه فهمیدی... این قضیهی شمال واسه همین
چند ماه پیشه که شما رفتی
سفر و نبودی... ما این آقا رو بردیم یه کم دلش باز شه...
افسرده شده بود... از یار منظورم خود
شما بودی«...
نگاه کردم به سیاوش که لگدی زد به رضا. انگار کمی

@Romanchii

خجول شده بود.
-ببند دیگه«...
نتونستم حرفی بزنم، چی میگفتم؟ توی اون سه ماه، نه تنها خودم بلکه سیاوش هم سرگردون
شده بود. دوستم داشت انگار. دست انداختم دور بازوش و سرم رو به شونهاش تکیه دادم. تنها
چیزی که از دستم برمی اومد. اون هم فقط روی موهام رو بوسید و من برام مهم نبود که شاید
اون سه نفر از این حرکتِ به اصطلاح عاشقونهی ما حالشون بهم بخوره.

411
شام که اومد، همونجا روی بالکن با شوخی و خندههای رضا خوردیم و بعد داخل رفتیم. رضا
پیشنهاد پانتومیم داد، سیاوش دوست نداشت، رضا هم از بازی بیرونش کرد و سیاوش از خدا
خواسته مشغول جمع کردن بالکن و آشپزخونه شد. شب خوبی بود. نازیلا هم دختر بدی به
نظر نمیاومد. این رو می دونستم که بعضی زنها با اینطور رفتارها سعی در نشون دادن
قدرتشون دارند و این رفتار زمانی بیشتر از همیشه خودش رو نشون میده که در برابر کسی

@Romanchii

احساس ضعف میکنند. با همهی اینها به نظرم نه ویدا و نه نازیلا ذاتا آدمهای بدی نبودند.
سختی کشیده و پر از درد بودند و من باید ازشون یاد میگرفتم.

414

سیاوش

لیست بلند بالایی رو به روم بود که بعد از تحقیقات و استفاده از تجربیات خودم و شاکری و
بقیه دوستانش به دست اومده بود. اهداف آموزشگاه طی جلسهی امروز معلوم شد و قرار بود
توی حوزهی آموزش و خدماتِ حفاظت از مراکز فرهنگی و تجاری، آموزشی، مسکونی... تا
حفاظت از شخص و اشخاص فعالیت کنیم. احتیاج به مربیان بیشتری داشتیم و باید تمام
رزومههایی که برامون فرستاده شده بود هم بررسی میکردیم، بیشتر این کارهارو خودم باید
انجام میدادم چون هنوز به کسی جز شاکری اعتماد نداشتم و اون هم مسئولیت تمام و کمال
همه چیز رو به من سپرده بود. توی سایتی که به تازگی باز شده بود داشتم رزومههای ارسالی
رو نگاه میکردم که صدایی از موبایلم بلند شد. صدایی که

@Romanchii

فعالش کرده بودم تا به اشتراک
گذاشتن عکس یا فیلمی از سمت ترانه توی اینستاگرام رو
بهم اطلاع بده. موبایلم رو برداشتم
و تکیه دادم به صندلی و همزمان عکس رو باز کردم.
لبخندی عمیق نشست روی لبم. عکسی
بود از من و خودش. دقیقا برای همین دیشب. دلش هوای
بام تهران کرده بود. پیاده رفته بودیم
تا بالا. بارونی بهاری لباسهامون رو تر کرد. چایی خورده
بودیم. آش هم خوردیم. بعد نشستیم
روی نیمکتِ رو به تهران، دستهام رو دور تنش حلقه کرده
بودم. موهاش رو بوسیده بودم و
نمیدونم که ترانه کی تونسته بود عکسی بگیره. عکسی که
من نگاهم به دوردستهاست اما
دستهام تنش رو بغل گرفته و لبهام داره مدام موهاش رو
میبوسه. یادم نیست به چی فکر
میکردم. شاید داشتم از بوی موهاش لذت میبردم. اون اما با
لبخندی کمرنگ، با چشمهایی
که از روی شیطنت برق میزنه به دوربین نگاه میکنه.
لبخندم عمیق تر شد. این دخترک دنیا
رو برام جای قشنگتری کرده بود. زیر عکس نوشته بود "
مرا بپیچ در حریر بوسهات"...
میخواست با این عکس و نوشته، رابطهمون رو علنی کنه،
نمیدونستم چه عکسالعمل هایی

@Romanchii

خواهم دید اما مهم نبود... مهم این بود که من عاشق شده بودم. عاشق زنی زیبا و قوی. زنی
که باید با تمام وجودم تلاش میکردم تا ازش مراقبت کنم و کنار خودم نگهاش دارم. ترانه با
ارزش ترین دارایی زندگی من بود. موبایلم رو برداشتم و شمارهاش رو گرفتم. گفته بود که میره

415

آرایشگاه تا ناخنهاش رو لاک بزنه، برای عروسی خواهرش. با اولین بوق برداشت. صدای با
نشاط و خندونش جون بهم داد.

-سلام«...

نفس بیرون دادم.

-خواستم بگم خیلی میخوامت... ببینمت امروز؟ حتی نیم ساعت«...

انگار که متعجب و شوک زده بود. لبخندش رو حس کردم اما.

-دیوونهای سیاوش«...

لبخند کمرنگی زدم، دلم تنگ شده بود. صداش رو که شنیدم دلم عجیب تنگ شد.

-باشه ترانه؟ وقت داری؟«

-اولین باره میبینم بیقراری. چیزی شده؟«

@Romanchii

-نه. عکس رو که دیدم دلم هوات رو کرد«...
صدای خندهی آرومش که کمی با خجالت آمیخته بود گوشم رو نوازش داد.
-دوستش داشتی؟«
-خیلی. شیطونی تو. کی گرفتی من نفهمیدم؟«
-یه عکاس ماهر اینجوری عکس میگیره«
-شما حرف نداری. خیلی قشنگ بود. حالا بگو... وقت داری امروز؟«
-من که سرم از تو خلوت تره«...
-شب آزادی؟ میام دم خونتون... یه دوری میزنیم«
-من دفتر کار دارم... از اینجا میرم خونه یه ناهاری میخورم بعدش میرم دفتر«...
-خب... اسنپ بگیر برو... من شب میام خودم میرسونتم. باشه؟«

416

-باشه. تو غذا خوردی؟«
-من نه... جلسه داشتم تا الان... یه چیزی میخورم حالا«
-چی مثلا؟«
-نمیدونم عزیزم. میخورم یه چیزی. نگران نباش گشنه نمیمونم«
-هنوزم رژیمی؟ بیای دفتر غذا درست کنم میخوری؟«

@Romanchii

لبخندم عمیق شد. کاش اصلا الان میتونستم همه چیز رو ول کنم و برم کنارش.
-چی درست کنی مثلا؟«
-چی دوست داری؟«
-من دوست دارم تو به خودت زحمت ندی و به کارات برسی«
-لوس نکن منو اینقدر... اصلا تو کاریت نباشه. من یه چیزی درست میکنم که چرب و اینام
نباشه راحت بخوری«...
-باشه عزیزم ممنونم. چیزی خواستی بهم زنگ بزن. مراقب خودت باش. خونهام رسیدی بگو.
باشه؟«
-چشم«...
-منم یکی دو ساعت دیگه میرم باشگاه... بعدش میام پیشت. خب؟«
-خب... مراقب خودت باش«
-چشم...کاری نداری فعلا؟«
-نه. میبینمت«
-خداحافظ«
-خداحافظ«

@Romanchii

موبایل رو روی میز گذاشتم و تکیه دادم. لبخندی کمرنگ روی لبم نشست. من خوشبخت
بودم و کاش تا همیشه خوشبخت میموندم.
خسته از یه روز پر از کار با دستهگلی پر از رزهای بزرگ قرمز رنگ به سمت دفترش میرفتم.
نگهبان حتما حضورم رو اطلاع داده بود چون در نیمه باز بود، داخل رفتم و در رو بستم و
دیدمش که جلوی گاز ایستاده و با تلفن صحبت میکنه. با شنیدن صدای در برگشت و با دیدنم
لبخندی عمیق روی لبش نشست. کفشهام رو در آوردم و به سمتش رفتم. موبایل به گوش
به سمتم اومد و من بی حرف دست آزادم رو پشتش گذاشتم و بغلش کردم و به عادت این چند
وقت موهاش رو بوسیدم. گل رو از دستم گرفت و بویید و لب زد "مرسی" پلکی زدم و اشاره
کردم که "کیه؟" دوباره لب زد "سپهر" سری تکون دادم و برای شستن دستهام به
دستشویی رفتم و وقتی برگشتم ترانه تکیه زده به کابینت هنوز داشت حرف میزد.
-سپهر به خدا مخم رو خوردی... هر چی بود بهت گفتم دیگه... چی بگم؟... خودت بهش
زنگ بزن هر چی میخوای بگو... نه خیرم... چی چی منو دزدیده... مگه گفته رابطمو باهات

@Romanchii

قطع کنم؟... وای سپهر... مثل بچهها میمونی.«..
جلو رفتم و بی حرف دست دراز کردم تا موبایل رو بگیرم. سپهر مثلاینکه به تازگی عکس رو
دیده بود. ترانهام از خدا خواسته موبایل رو به دستم داد و خواست به سمت گاز بره. دستش رو
گرفتم و بین خودم و کابینت زندانیاش کردم. منتظرانه نگاهم کرد.
-چی شده سپهر؟«
همزمان دست کشیدم به موهای بلندش.
-ا... سلام«...
-علیک سلام. چرا باشگاه نمیای؟«
-سیاوش الکی دست پیش نگیرا... واسه چی به من هیچی نگفتی؟«
شاکی نبود. متعجب بود.

418

-چی باید میگفتم؟ مگه بچهایم خب ...وقتی مطمئن شدیم به بقیهام گفتیم«
دستم از روی موهاش اومد روی ابروهای مشکیِ کمانیاش. نوازش کردم. با انگشت شصت.
-تو بهش گفتی کمتر با ماها بپره؟ هیچ جا نمیاد... غیب شده. رفیق عزیز کردهی مارو دزدیدی

@Romanchii

انتظار داری هیچی نگم؟«
خندهام گرفت.
-چی میگی سپهر؟ چی زدی؟ این بچه همش سرکاره... عروسی خواهرشم هست سرش
شلوغه مگه دیوونم نذارم با دوستاش بگرده؟«
-من چه میدونم... اعصاب ندارما... بهش بگو ناراحتم. از توام ناراحتم. این خواهر ما بود باید
میومدی اول از همه از خودم خواستگاریش میکردی«
-ببخشید که اول از همه خودش رو از خودش خواستگاری کردم... حالا بگو چرا نمیای
باشگاه؟«
-سیاوش اذیتش نکنیا«
-جونمه... بخوامم نمیتونم اذیتش کنم«
نگاه ترانه خیره موند به صورتم و سپهر سکوت کرد. من لبخند زدم به طرز نگاه ترانه و بی
اراده لب جلو بردم و چشمش رو بوسیدم. ترانه هنوز با حالتی عجیب و غریب نگاهم می کرد.
-سپهر مُردی؟«
-نه«...
-چی شد؟«
-هیچی... وقت داری حرف بزنیم یه شب؟ رو در رو؟«
-آره. کی؟«

@Romanchii

-نمیدونم. امشب که نیستی مثلاینکه«...

-ترانه رو میرسونم شب... اگه هستی میام پیشت. دیر بشه اشکال داره؟«

-نه بیدارم. زنگ بزن«

-باشه«...

-فعلا خدافظ«

-خدافظ«

موبایلش رو روی کانتر گذاشتم و دستم رو گذاشتم دو طرف بدنش روی کابینت. خیره نگاهم میکرد. در سکوت.

-چی شده؟«

-هیچی«...

-چیه ترسیدی بخورمت؟«

نگاهش رو دور صورتم چرخوند و لبخند کمرنگی زد.

@Romanchii

-نمیترسم ازت«
با لبخندی سر جلو بردم و پیشونی به پیشونیاش چسبوندم.
از نزدیکی بیش از حدم هیجانزده
بود. این رو کاملا از روی نفسهاش حس میکردم.
-بابت تمام این روزهای قشنگی که بهم دادی ممنونم
ازت«...
صدایی جز صدای نفسهای گرماش نمیاومد. کمی سرم رو
عقب کشیدم، فقط کمی. نگاهم
میکرد، با همون نگاه خاص همیشگیاش. ادامه دادم.
-بابت حس زندگیای که بهم دادی... ممنونم«...

420

دستهام که دو طرف بدنش روی کابینت بود رو بلند کردم و
صورتش رو گرفتم توی دستهام.
لبخند کمرنگی زد و با اون نگاه سرتقاش نگاهم کرد.
دوباره ادامه دادم.
-ببخش که باید به خاطر انتخاب من به همه توضیح
بدی«...
لبخند کمرنگش به اخم کمرنگی تبدیل شد. به اخمش لبخند
زدم و بیهوا نوک بینیاش رو
بوسیدم. مور مورش شد. بینیاش رو جمع کرد.

@Romanchii

-از این حرفا نزن سیاوش. این صد بار. ناراحت میشم«
لبخندم عمیق تر شد، دستهام رو دور کمرش انداختم.
-ناراحتیت رو بخورم«...
لبخند زد بالاخره.
-اِ... راست میگم. نگو. به هیچ کسیام توضیح ندادم. سپهر فقط تعجب کرده بود همین«
-دیگه کی بهت زنگ زد؟«
-میلاد و مسعود زنگ زدن تبریک گفتن، دخترا هم که همشون زنگ زدن جیغ و داد... مسعود
ولی میگفت من فهمیده بودم«
ابرو بالا بردم.
-چه طوری فهمیده بود اون وقت؟«
شیطون اون هم ابرو بالا برد.
-گفت خیلی وقت بود سیاوش یه جوری نگات میکرد«..
-عجب پس ضایع بودم«...
-مگه یه جوری نگام میکردی؟«
-معلومه که آره... مگه میشه مثل بقیه به تو نگاه کنم؟«

421

قند توی دلش آب شد انگار. لبخند زد.
-لیدا هم میگفت سیاوش وقتی به تو نگاه میکنه نگاهش مهربون میشه«

@Romanchii

-آهان بقیه وقتا نگام نا مهربونه؟«
-آره«...
-چرا؟ مگه شِمرم؟«
-آره بداخلاقی«...
-دِ«...
خندید.
-غذام میسوزه... ولم می کنی؟«
نگاهی تو صورتش گردوندم. کاش میشد یه لقمهاش میکردم. نفسی بیرون دادم و دستهام
رو از دور بدنش باز کردم. از زیر دستم به سرعت در رفت و سرش رو خم کرد تا محتویاتی که
داخل فر بود رو ببینه.
-باز وایسادی پای گاز؟«
-چیز خاصی درست نکردم. رژیمیه که تو اذیت نشی«
-ممنونم«
غذا رو از توی فر بیرون آورد. مخلوطی از سبزیجات و فیلهی مرغ بود انگار.
-آخ آخ چی درست کردی... چه بویی میده«
-مگه پیتزائه؟«
-واسه کسی که رژیمه همه چی جذابه«...
-ایشالله خوشت بیاد... لباست رو از خشکشویی گرفتی؟«

@Romanchii

منظورش کت و شلوار و پیراهنی بود که باهم برای عروسی خواهرش خریده بودیم.
-نه فردا میگیرم«
-یادت نره«...
-نه عزیزم میگیرم فردا. باید با ماشین برم بگیرم با موتور نمیشه«
-بگو بفرسته برات دم خونه... معمولا دیگه خشک شوییها یه ماشینی چیزی دارن خودشون«
-نمیدونستم... زنگ میزنم بهش«...
به سمت کابینت رفتم تا بشقاب بردارم.
-همه چیز گذاشتم. روی میز داخل بالکنه... برو من میام«
-نمیخواد بریزیش توی ظرف دیگه...ظرفِ خودش خوبه دیگه«...
-نه خیر... ظرف خودش زشته. این همه ظرف رنگی خوشگل خریدم واسه اینجا برای همین موقعها... برو بشین«
-باهم میریم«
-از یخچال نوشیدنی اینا بردار... برات موهیتو خونگی درست کردم... بدون شکر... ببر تا من بیام«
توی دلم پر بود از خوشی و لبخند. پارچ رو برداشتم و به سمت بالکن رفتم. خدا به من خندیده

@Romanchii

بود انگار. بعد سی و اندی سال.
بعد از چند ساعت با ترانه بودن، رسونده بودمش خونه و حالا همراه سپهر توی پارک خلوت
سر کوچهشون نشسته بودیم و چایی میخوردیم. سکوت کرده و حرف نمیزد.
-صبح میخوام کلهی سحر بیدار شم... نمیخوای دهن مبارکت رو باز کنی سپهر جان؟«
جرعهای از چای رو خورد و همین طور که به روبهروش خیره شده بود شروع کرد.

423
-مامان بابای منو ترانه از جوونیشون دوستن... ترانه رو از بچگی میشناسم. دختر حساسیه..
وقتی میبینیش مثل یه کوه میمونه که از پس همه چیز برمیاد اما درونش خیلی شکنندهاس...
زود ناراحت میشه، زود خوشحال میشه... خیلی پاکه«
بی حرف موندم تا تمام حرفهاش رو بزنه. اگر هر کس دیگهای بود شاید اصلا اجازه نمیدادم
یه همچین قراری صورت بگیره و کسی بشینه راجعبه زنی که دوست دارم حرف بزنه. اما سپهر
با تمام شوخیها و لودگیهاش پسر خوبی بود. میدونستم که اگر روزی در این دنیا نباشم

@Romanchii

میتونم که ترانه رو بهش بسپارم. به نظر من رفیق، رفیق بود. زن و مرد نمیشناخت.
-با خانوادهاش فرق میکنه حتی با همهی ماها هم فرق میکنه... اصلا کلا داره توی دنیای
خودش زندگی میکنه. دنیایی که رسالت و هدف آدم باید در اون دنیا کمک کردن و خیر
رسوندن باشه. دنیایی که با داشتن کلی پول و سرمایه و اسم و شهرت همش خودش رو مخفی
میکنه و در اصل از شهرت فرار میکنه... ترانه متفاوت ترین دختریه که تا به امروز دیدم سیاوش.
کنارش قرار گرفتن سخته. میدونی اینو؟«
نگاهم میکرد، به نیم رخم که خیره بود به خیابون.
-میدونم«...
-حتما راجعبه رابطهی قبلیاش بهت گفته...فردای رفتن اون آدم، زنگ زد و همهرو دعوت
کرد دفترش. اون موقع یه دفتر اجارهای کوچیک نزدیک شرکت پدرش داشت. رفتیم، غذا پخته
بود، کیک درست کرده بود. انگار رفتنش رو جشن گرفته بود. یک جوری رفتار کرد که هیچ
کدوم یکبارم جرعت نکردیم ازش بپرسیم چی شد ترانه؟... لبخند میزد اما منی که از بچگی
کنارش بودم درد رو میدیدم توی چشمهاش. میدیدم که حرفای پشت سرش رو میشنوه چقدر

@Romanchii

عذاب میکشه اما هیچی نمیگه«...
پریدم وسط حرفش.
-چه حرفی پشت سرش میزدن؟«

424
-اینکه منتظره سینا برگرده، اینکه معلوم نیست چیکار کرده که سینا رفته... هزارتا چرت و
پرت.. که البته من منشا "تمام این حرفارو پیدا کردم و از اکیپ با تیپیا انداختمش بیرون اما
این دختر دم نزد، یه بار ندیدم به خاطر رفتنش گریه کنه، دنبالش باشه، حرفی ازش بزنه یا
حتی پشت سرش بد بگه... هر چی بود ریخت توی دل خودش. از اون به بعد بود که تنها سفر
رفتنش گرفت، ماشین رو برمیداشت و میرفت و به هیچکسیام توضیح نمیداد یا یه بلیط
میگرفت و دوساعته خودش رو میرسوند فرودگاه و یه ماه میرفت توی روستا و این ور اون ور
عکاسی... شد یه ترانهی دیگه. یه ترانهی که اینقدر سرش رو گرم کرد با کارای خیریهها که
دیگه وقتی برای زندگی عادی خودش نداشت. وقت نداشت مثل خواهرش بره خرید، یا مثل
ما دنبال عشق و حال خودش باشه. همهی تفریحاش شده

@Romanchii

بود تنها سفر کردن، گاهی با ماها
شمالی میومد اما صبح که بیدار میشدیم میدیدیم نیست،
واسه خودش میرفت دور میزد و
میگشت. انگار بعد از رفتن اون چند سال پیر شده بود...
شور جوونیاش رو از دست داده بود«
چیزی نگفتم. اخم روی صورتم نشسته بود. حرفهای
خوشآیندی نبود. این حرفها خبری از
عشقی میداد که ترانه نسبت به مردی غیر از من داشت.
البته که من هنوزم نمیدونستم عشقی
به من داره یا نه و یا حتی عشقش به اون مرد از بین رفته
یا نه.
-اینارو نمیگم که اعصابت رو بریزم بههم سیاوش.
قیافهات رو این شکلی نکن... ترانه بعد
دیدن تو چشماش برق زد. خر نبودم که... میدیدم... البته
که فکر نمیکردم از مردی شبیه به تو
خوشش بیاد واسه همین به خودم میگفتم نه بابا امکان
نداره.!. تو ظاهرت خیلی خشکه ترانه
خیلی منعطفه. فکر نمیکردم روزی از تو حرکت رمانتیکی
و یا حرف عاشقونهای در بیاد، چون
میدونم ترانه زنیه که به این جور چیزها احتیاج داره اما
امروز که دیدم اون جوری جلوی روش
گفتی جونمه... مطمئن شدم که ترانه تصویری غیر از
تصویری که ماها دیدیم ازت دیده«...

@Romanchii

نگاهش کردم.
-ترانه جونمه سپهر. شوخی ندارم«...
لبخند نشست روی لبش.

425
-میدونم. چرا وحشی میشی حالا؟«
-واسه اون من یه آدم دیگهام سپهر... اینی نیستم که میبینی. باعثشم خود ترانهاس. اون منو
رام کرد، منو منعطف کرد اما فقط برای خودش«...
خندهای بلند کرد.
-از همون بچگی میگشت یه چیزای تک پیدا میکرد... با تو نیستما یه وقت بد برداشت نکنی،
ولی ترانه حتی بدترین چیز هم میخواست انتخاب کنه ازش یه دونه بود. یه جوری میشد که
هممون دلمون همون چیز بدهی ترانه رو میخواست. به همه چیز یه ارزش و قیمت جدیدی
میداد. اعجوبهای بود واسه خودش«
لبخند کمرنگی روی لبم نشست. معلوم بود که از همون بچگی این سرتقی رو داشت.
-میدونم که من بدترین چیزیام که میتونست انتخاب کنه... ولی اگه ذرهای من رو شناخته
باشی میدونی که خوشبختش میکنم«

@Romanchii

چپ چپ نگاهم کرد.
-چی میگی تو؟ گفتم که منظورم اصلا تو نبودی«
-من واسه حرف تو نمیگم سپهر. به خودشم گفتم. میدونم خواستگارای بهتر از من داشته.
خیلی بهتر از من. کسایی که همین الانم میتونن دستش رو بگیرن و ببرن سر خونه زندگی-
شون... اما من یه کم مشکلات دارم که میدونم به خاطر مشکلات من بعدها باید جلوی
خانوادهاش وایسه. مطمئن باش اصلا دوست ندارم اون رو با خانوادهاش توی جنگ بندازم، اگر
اوایل دوری کردم ازش به همین خاطر بوده اما چارهای ندارم. میخوامش«...
دستش رو روی شونهاش گذاشت.
-نگران این چیزا نباش. اون خودش بلده چه طوری خواستههاش رو به کرسی بنشونه«
چیزی نگفتم. نگرانی راجعبه این موضوع شبها گاهی خواب رو ازم میگرفت.

426

-مراقبشی دیگه نه؟«
-هستم«...
-تو که ولش نمیکنی بری سیاوش؟ این دفعه دیگه له میشه

@Romanchii

اگه این بلا سرش بیاد«
چپ چپ نگاهش کردم.
-مگه مغز خر خوردم؟«
-دیگه دورهی تهدید و این طور حرفا تموم شده سیاوش.
منم کسی نیستم که زور فیزیکیام
به تو برسه و بگم اگه فلان کارو کنی کتکت میزنم...
میدونم مراقبشی، میدونم اونقدر مرد
هستی که اگه بگی هستم یعنی هستی تا آخرش... میخوام
بهت بگم اونقدر دوستش داشته
باش تا زخمای گذشته از روحش پاک شه، مرد و مردونه
کنارش بمون و نذار هیچی بینتون رو
خراب کنه... ترانه لیاقت بهترینهارو داره«...
با لبخندی کمرنگ لیوان کاغذی خالی از چایی رو روی
توی مشتم فشردم.
-اگه بگم قول میدم دست از سرم برمیداری ۱شب؟«
خندید و بلند شد.
-تو قول نداده واسم ثابت شدهای.. پاشو بریم«
ترانه
مهمونی کوچیک و جمع و جور دخترونهای گرفته بودیم
برای تارا. البته که خودش گرفته بود،
به مناسبت آخرین شبی که توی خونهی پدرش میموند.
دوستانش و دخترهای فامیل اومده
بودند و از دوستان من، لیدا و محبوبه دعوت بودند که لیدا

@Romanchii

رسیده بود اما محبوبه نه هنوز. خسته
از هفتهی پر از کار نشسته بودم روی صندلیهای چیده شده
دور میزهای سفید رنگ که توی
حیاط خونهمون برای این مهمونی گذاشته شده بود. تارا با
لباس بلند سادهی صورتی رنگ و
موهایی که خودم براش بابلیس کرده بودم زیباترین عروس
دنیا بود. با دوستانش میگفت و

427

میخندید و مادرم و خالهام با لبخندی خیره بودند به تازه
عروس. لیدا مشغول صحبت با نگین
دخترخالهام بود و من خیلی به بحثشون علاقهای نداشتم.
صحبت راجعبه آرایشگرهای معروف
که نگین توی سفرش به دبی توی کلاسهاشون شرکت کرده
بود و از این جور بحثها. سه
روزی بود که سیاوش رو ندیده بودم. درگیر آموزشگاه بود
و حتی چند روزی میشد که باشگاه
نمیرفت و کلاسهاش رو کنسل کرده بود. منم به خاطر
کارای تارا و چیدن خونهاش سرم
شلوغ بود و نشد که بهش سر بزنم. دلتنگ بودم. توی فکر
خیال گوشیام لرزید. سیاوش بود.
"سرتقم... خوبی؟ بهت خوش میگذره؟"

@Romanchii

میدونستم توی حجم عظیمی از کار و شلوغی بهم مسیج داده. امروز به گفتهی خودش قرار
بود با کسانی که رزومه براش فرستاده بودند مصاحبه کنه.
لبخند روی لبهام نشست.
"خوبم. تو خوبی؟ بد نیست. تارا خوشحاله، منم خوشحالم... چه خبر؟"
تا جواب بیاد با مینا دختر یکی از دوستان مامانم کمی خوش و بش کردم که تازه رسیده بود.
"خوبم، خبری نیست. چند نفر دیگه مونده، تموم شه میرم باشگاه اگه برسم. یه سرم به اونجا
بزنم. خوشگلی مثل همیشه نه؟ عکس میگیری برام ببینمت؟ میدونم دیگه... مثل ماه شدی.
خدا فردا به داد من برسه"
خندهام گرفت.
"آماده شدم یه عکس برات فرستادم، اینترنتت رو وصل کن ببین خب... بعدم کاری نکردم
که خوشگلیارو گذاشتم واسه فردا که توام هستی"...
بعد از چند دقیقه جواب من رو توی تلگرام که براش عکس فرستاده بودم داد.
"همین سادگیات قشنگه. چقدر لباست بهت میاد... کاش اونجا بودم منم"
لباس حریر یاسی رنگی که تا زیر زانوهام بود به تن داشتم و موهام رو هم روی شونههام رها

@Romanchii

کرده بودم.

428

"اینجا همه خانومن... بیای که چی بشه؟"

"خوب بود دیگه"...

"پررو"

"دِ... من واسه اینکه پیش تو باشم میگم"

"لازم نکرده"...

"شوخی میکنم سرتقم"...

"میدونم"

"مراقب خودت هستی؟"

"من که خونمونم... تو مراقب خودت باش. خودت رو اینقدر خسته نکن"

"چشم. این چند روز وایسادم که فردا رو مرخصی بگیرم عزیزم... گفتم از صبح خونه باشم که شب کسل نباشم"...

"ممنونم ازت"

"وظیفمه... برم من سرکارم عزیزم؟ کاری باهام نداری؟"

"نه. داشتی میرفتی باشگاه بگو. کلاهت رو سرت کنیها"...

"چشم امر کن. فعلا عزیزم"

"به سلامت"

@Romanchii

صفحهی موبایل رو خاموش کردم و همون موقع لیدا کنارم نشست. کلافه بود.
-چیه؟ مخت رو خورد؟«
خندهاش گرفت.
-ببخشیدا فامیلتونه ولی آره... سرم درد گرفت«

429

-گفتم بهت که زیاد محل بهش نده. آدم بیخودیه«
جرعهای از آبمیوهاش رو خورد.
-اینارو ول کن... با کی حرف میزدی اینجوری با لبخند ژکوند؟ داشتم میپاییدمت«
پوفی کردم.
-فضولی از بس«...
-البته با کی حرف میزدی؟ با سیاوش دیگه... یا با من حرف میزنی یا با اون... من که اینجام«

-پس سوال الکی نپرس«
-باشه بیخیالش... داداش سیاوش چطوره؟ میاد فردا دیگه؟«

خندهام گرفت.

-داداش سیاوش چیه؟«

@Romanchii

-چه میدونم... یه چیزی گفتم«...
-آره میاد«
-مامانت اینا میدونن؟«
-نه... فقط تارا«...
-چی گفت؟«
-هیچی عکس رو دید گفت عجب جیگری رو واسه خودت تور کردی به چشم برادری«
زد زیر خنده.
-از دست این تارا... قبل عروسیشم شیطونه«
با خنده،نگاهم به خواهرم بود. با خالهی بهادر حرف میزد.
از بچگی شیطون بود اما نه شیطون
خانمان سوز.

430

-خب خوبه همه چیز؟ اوکیاید باهم؟«
موهام رو یک سمت شونهام ریختم.
-آره. شکر خوبیم«
-بچهها بدشون نیومده بود که با سیاوش دوست شدی...
البته که همشون گفتن فکر نمی
کردن از کسی مثل سیاوش خوشت بیاد«
-چرا خوشم نیاد؟«

@Romanchii

-نمیدونم مثلا مسعود و سپهر میگفتن ترانه خیلی نرم و نازک و احساسیه اما سیاوش با اینکه
پسر خوبیه اما خشک و سرده واسه همین ترانه با همچین آدمی نمیسازه«
-سیاوش اصلا هم اینجوری نیست«
ابرو بالا برد.
-باشه حالا... من که نگفتم اینجوریه... حرف اونارو گفتم«
-سپهر رفته باهاش حرف زده«
-اِ؟ جدی؟ چی گفته؟«
-نمیدونم. سیاوش نگفت. گفت حرف خاصی نزدیم و سپهر میخواسته فقط مطمئن شه که
این رابطه جدیه براش و نمیخواد من رو علاف خودش بکنه«
-تو واسه ازدواج فکر میکنی به سیاوش؟«
-مغزم رو آزاد کردم لیدا... سعی کردم از الان لذت ببرم. در کنارش میدونم که سیاوش اونقدر
جنم داره که بتونه شوهر باشه اما نمیخوام به همین زودی به این چیزا فکر کنم. همه چیز خود
به خود درست میشه اگر جای درستی ایستاده باشم و آدم درستی انتخاب کرده باشم«...
-خداروشکر. بهترین کارو میکنی... یواش یواش که برید جلو میفهمی به درد زندگی باهات

@Romanchii

میخوره یا نه«...

431

چیزی نگفتم. به نظرم سیاوش ایدهآل هر زنی میتونست باشه.

-بهت گفته دوستت داره؟«

با لبخند شیطونی نگاهم میکرد. نگفته بود. اما اون شب به سپهر گفت ترانه جونمه. یعنی

دوستم داشت دیگه...

-نه ولی میفهمم«

-بعد بگو بداخلاق نیست... چه طوری بعد یه ماه و نیم نگفته دوستت دارم؟«

-منم نگفتم... والا من یه عزیزم هم نگفتم.. یه بارم حتی لپاش رو بوس نکردم«

ابرو بالا برد.

-آهان شما از اون مدل روابط اسلامی دارید پس«

-انتظار داشتی چه طوری باشه خب؟«

-چه میدونم بابا آخه شمال رفتین باهم تو خونهاش رفتی، اون هی میاد دفترت.. یعنی یه بوس

نباید میکردین همو؟«

-خب بوس کرده منو«...

-کجاتو احمق؟«

@Romanchii

با دست پیشونی و چشم و بینیام رو نشون دادم. خندید.
-از این محدوده نیومده پایین تر یعنی؟«
بینیام رو نشون میداد.
-نه... یعنی... یه وقتایی که مثلا من دارم هر هر میخندم یهو نگاهم میفته بهش میبینم
همینجوری مسخ شده به صورت من، بعد حس میکنم توی دلش میگه آدم بگیره بوس کنه
دختررو.. ولی نمیکنه«

خندید و من هم خندیدم.
-چرا خب؟ سخت گرفتی بهش؟«
-نه. چیزی نگفتیم راجعبه این موضوعات«
-عجیبه این پسره... توام سنگدلی، یه عزیزمی، فرنچ کیسی، چیزی... میره خیانت میکنه
بهتا«
بین خنده اخم کردم.
-غلط کرده... مردی که بخواد واسه اینچیزا خیانت کنه هر چی زودتر بره بهتره«
-من کاری به این کارا ندارم.. توام ولی اینقدر به خودت سخت نگیر، اونم دیگه تا الان فهمیده
تو دختری نیستی بخوای رابطهای قبل ازدواج داشته باشی،

@Romanchii

اما بوسیدن و بغل کردن و عشق
ورزیدنِ کلامی، آدمارو بهم نزدیکتر میکنه... راحت تر میتونید واسه آیندهتون تصمیم بگیرید«...
-میدونم... کم کم همهی اینا درست میشه.. نگرانش نیستم«
-دوستش داری تو؟ چرا بهش نمیگی؟«
نگاهش کردم.
-آروم بابا... همه فهمیدن«
-کسی حواسش به ما نیست... جواب منو بده«
-خب معلومه احساسی بهش دارم که باهاش توی این رابطهام«...
-احساس یعنی چی؟«
-همون دوست داشتن«
-با تردید میگی ترانه«

433

-تردید نیست لیدا. مطمئنم به حسی که بهش دارم. اما میدونم که عشق نیست هنوز، عشق
نیاز به زمان داره، نمیخوام مثل نوجوونیهام با یه نگاه همه چیز رو فدا کنم. سیاوش کسی
نیست که بتونم با سینا مقایسهاش کنم، هزاران برابر از سینا بهتر و پخته تره، اما من بعد اون
نگاهم رو به رابطه تغییر دادم. به خودم گفتم که باید از این

@Romanchii

به بعد زمان بدم. من دوست دارم
سیاوش رو ... وقتی یه روز نمیبینمش دلم تنگش میشه.
باهاش خوشحالم، خودمم، راحتم. اما
یه فرقی قائلم بین عشق و دوست داشتن، که فکر میکنم
هنوز به اون مرحله نرسیدم. اون
مرحلهی آخره«
-خب معلومه طبیعیه... درست و منطقیاش همینه... اگر
بگی عاشقشی عجیبه... این راهی
که داری میره درست ترینه«...
تارا- چی میگید شما دوتا؟«
کنارمون نشست. لبخند زدم.
-هیچی پشت سر سیاوش حرف میزدیم«
تارا ابروبالا برد.
-لیدا دیدی خواهرمون چی تور کرده شیطون؟ قد و بالا
ماشاالله نردبون... چشم و ابرو مشکی...
آفرین واقعا به این سلیقه«
لیدا خندید.
-تازه به نظرم سیاوش از عکساش بهتره... ببینش بیشتر
میفهمی که سلیقهی خواهر جونت
خوبه«
-والا من که از روی عکس پسندیدم شوهر خواهرو...
بهتر از عکساش باشه که بهتر«
نفس بیرون دادم.

@Romanchii

-بسه دیگه... حرف سیاوش رو نزنید اینجا پره فضوله که نمیخوام آتو دستشون بدم... تارا تو خوبی؟ استرس که نداری؟«
-نه استرسهارو گذاشتم واسه فردا صبح... امشب دیگه خودمو آزاد کردم بگو بخند میکنم«
لیدا خندید.
-چطوری استرست رو حواله میدی واسه یه تایم دیگه؟«
-هیچی گفتم مگه الان عروسیمه که استرس داشته باشم؟
جواب این بود که نه... گفتم خب
پس میذارم واسه روز عروسی«
لیدا- خیلیام عالی«...
تارا- چرا یه جا نشستین؟ بیاید یه کم معاشرت کنید دیگه... پاشو زنعمو داشت میگفت ترانه
چرا خودش رو میگیره«
اخم روی صورتم نشست.
-بیجا کرد. به اون چه... تو که میدونی من از این جماعت که فقط همو میبینن پز میدن خوشم نمیاد... بذار بشینم اینجا تورو نگاه کنم که داری عروسی میشی لذتمو ببرم«...
تارا خندون بلند شد.
@Romanchii

-اینقدر منو نگاه کن تا چشات در بیاد«...
رفت و با لبخند نگاهش کردم. فکر اینکه از فردا نمیتونم برم در اتاقش رو با لگد بکوبم و جیغ
بزنه "باز تو اومدی مزاحم؟ "قلبم درد میگرفت. از فردا من باید توی این خونهی درندشت با
پدر مادری که حس میکردم هنوز از قهر عید توی دلشون دلخوری هست و از هم دور شدند
زندگی میکردم. نفسی بیرون دادم. آدمیزاد به همه چیز عادت میکرد، به مرگ، به دوری، به
بیماری... به همه چیز.

435

سیاوش

هماهنگ کرده بودم که با سپهر برسم، البته که سپهر با خانوادهاش اومده بود و دم در منتظر
من ایستاده بود. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم، کتام رو پوشیدم و به سمتش رفتم.

-سلام... خیلی منتظرم موندی؟«

سرتاپام رو نگاه کرد.

-اوففففف«...

خندهام گرفت.

-زهرمار«...

@Romanchii

-خوب چیزی شدیا«
کت و شلوار خاکستری رنگ و با پیراهن مشکی که دو دکمهی اولش رو باز گذاشته بودم و
البته دستمال جیب مشکی رنگ که ترانه کلی مغازه من رو برد و آورد تا مشکی مورد علاقهاش
رو پیدا کنه.
-سلیقهی ترانهاس«
خندید و راه افتادیم.
-میگم چرا دوهزار اومده روت... نگو سلیقهی ترانهاس«
-بیشعوری دیگه«...
-ببین احتمالا بابای عروس دوماد دم در باشن، باباش سر شمال رفتنتون میشناستت«
-تو از کجا میدونی؟«
-زنگ زد از من آمارت رو گرفت که چطور آدمی هستی«
-جدی؟ چرا نگفتی؟«

436

-یادم رفت دیگه... قبل شمالتون بود«
-تو چه گفتی؟«
-گفتم یه لاشیه که ترانه رو گول زده«
-آدم باش سپهر«...

@Romanchii

-بابا گفتم آدم خوبی هستی و اصلا واسه این داری میری که ترانه تنها نره و اتفاقی براش نیفته«

-عجب«

-خب بسه دیگه ساکت«...

جلوی در رسیدیم و با دیدن چند مرد که در ورودی باغ برای خوشآمد گویی ایستاده بودند گلویی صاف کردم. مثل سپهر با همه دست دادم و به آخرین نفر که رسیدیم نگاهم کمی دقیق شد. این مرد کمی برام آشنا بود.

-به به آقا سپهر... فکر کردم نیومدی«...

-سلام عمو مبارک باشه منتظر دوستم بودم«

اشاره کرد به من. دستم رو جلو بردم. این مرد آشنا بود. کی بود کی بود کی بود....

-سلام سیاوش هستم... خیلی مبارک باشه«

ابرو بالا برد.

-پس این آقا سیاوشه؟«

سپهر لبخند کج و کولهای زد. من هم همین طور.

-بله«...

-دوست داشتم زودتر باهات آشنا بشم پسر... تعریفت رو از سپهر خان زیاد شنیده بودم«

@Romanchii

-سپهر جان لطف دارن... کم سعادتی از من بوده«
-خیلی خوش اومدید بفرمایید داخل«
سری با لبخند تکون دادیم و رفتیم. با چند قدم فاصله گرفتن باغ و تالار رو زیر نگاهم گذروندم،
بهترین باغتالار شهر. من اگر سی ساله دیگه میدوویدم شاید میتونستم یه همچین عروسیای
برای ترانه بگیرم. چیزی توی گلوم سفت شد. سپهر زیر لبی گفت:
-باباش حواسش جمع بودا«
-آره... مثل اینکه خیلی دوست داشت بدونه دخترش با کی رفته شمال«
-والا خوب بابایی داره... من بودم عمرا میذاشتم دخترم جایی بره«
-منم همینو به ترانه گفتم«
-البته ترانه خوب بلده راماش کنه«
لبخند تلخی زدم. ترانه بلد بود همهرو رام کنه. صدای آهنگ میاومد، تعدادی وسط میرقصیدن
اما معلوم بود که هنوز عروس و داماد نرسیدند. جلو تر رفتیم و بعد من زنی رو دیدم که لباس
خاکستری بلندی به تن داشت، یک شونهاش بیرون بود و شونهای دیگهاش رو پارچهی نازکی
پوشونده بود. نمیدونستم به این مدل چی میگفتند هر چی که

@Romanchii

بود قشنگ بود. موهاش رو ساده
جمع کرده بود پشت سرش و با لبخندی نزدیکمون می شد.
با دیدنش قلبم ضربان تندی
گرفت و لبخند روی لبم نشست. زیبا بود. زیباترین بود.
برای حفظ ظاهر، اول با سپهر دست
داد و روبوسی کرد و بعد دستش رو به سمت من دراز
کرد. دستش رو فشردم و در کمال تعجب
جلو اومد و دو طرف گونهام رو بوسید.
-خیلی خوش اومدید«...
من هنوز توی حال و هوای گرمای لبهاش بودم. سری
تکون دادم.
-مبارکه عزیزم«

438

-مرسی... بیاید بشینید... بچهها اومدن«
همه چیز زیبا تزیین شده بود، به بهترین نحو. دنبال ترانه
راه افتادیم و من از پشت نگاهش
کردم که چطور دامنِ لباسش روی زمین کشیده میشه و
چقدر لباس زیباش که همرنگ لباس
من بود به تن ظریفش نشسته. توی راهی که به سمت میز
و صندلی میرفتیم کسی که فکر
میکنم مادر ترانه بود سر رسید. زنی هم قد و هم هیکل

@Romanchii

ترانه، با لباسی بلند سبز رنگ و موهای
روشنِ بالای سرش جمع شده. سپهر با دیدنش لبخند زد.
-سلام خاله... مبارکه«...
یکدیگر رو در آغوش کشیدند. ترانه با نگاهی زیرچشمی و با لبخندی شیطون نگاهم میکرد.
سپهر که از مادر ترانه جدا شد، ترانه با لبخندی دست روی شونهی مادرش گذاشت.
-مامان ایشون هم سیاوش هستن که کلی تعریفشو پیشت کردم«...
زن لبخندی مادرانه و پر از محبت زد و دستی به سمتم دراز کرد.
-خیلی خوش اومدی عزیزم... ممنون که مراقب دخترم هستی... زودتر از اینها دوست داشتم ببینمت فرصت نشد«
لبخند زدم.
-خیلی ممنون کم سعادتی از من بوده... وظیفهاس«...
-لطفته پسرم. خوش اومدین بفرمایید بشینید«
سری با لبخند تکون دادم و با راهنمایی ترانه به سمت میزی که دورش لیدا و امیرعلی، میلاد
و محبوبه و مسعود دیده میشدند رفتیم. با تک تک دست دادم و نشستم. مادر ترانه به دلم
نشسته بود. به نظرم زن بسیار خوبی میاومد. مسعود که کنارم بود با لبخند، لب به گوشم

@Romanchii

نزدیک کرد.
-آقا خیلی مبارکه«

439

نگاهش کردم و سری تکون دادم.
-ممنون«
-چرا بد عنقی حالا؟«
-نیستم. تو خوبی؟ چه خبر؟ از عید ندیدمت«
جرعهای از آبمیوهاش رو خورد.
-خداروشکر هستیم. درگیر کار بودم«...
-ایشالله چرخات بچرخه«...
-ایشالله...سیاوش راستی میخواستم بیام باشگاه تو... شکمم داره میزنه بیرون. کی بیام؟«
-من یه کم گیرم خودم کم میرم باشگاه... میخواستی بری بهم زنگ بزن باهات هماهنگ

کنم خودم باشم«

-باشه دمت گرم«...

امیرعلی جاش رو با محبوبه که کنار من بود عوض کرد.

@Romanchii

-سیاوش خان تبریک میگم«
خندهام گرفت.
-بابا شما هی تبریک میگید انگار عروسیِ منه«
-دیگه بالاخره... میزونی؟«
-شکر خدا هستیم«...
-چیزی میخوری بریزم برات؟«
-من نه نوش جونتون«
-بخور دیگه چس نکن«

440

-توی دورهام«
-دورهی چی؟«
-عضله سازی«
مسعود- اوه...اوه«..
امیرعلی- چقدر دیگه عضله میخوای؟«
-یه کوچولو دیگه«
امیرعلی- خب باشه پس ایشالله از فردا اون یه کوچولو رو میسازی. بذار یه پیک برات بریزم
روشن شی... تحمل این جشن و اینا بدون مشروب سخته واسه شما آقا سیاوش«
راست میگفت. وقتی نمیتونستم نزدیک ترانه باشم و نگین

@Romanchii

مجلس بودنش رو فقط تماشاگر
بودم تحمل کردن سخت بود. نفسی بیرون دادم.

-باشه بریز«

مسعود- وایسا بگم آبمیوه
برات بیاره«

-قاطی نکن با چیزی...
همون جوری میخورم«

امیرعلی- یا علی.. نه به
نخوردنت نه به این جوری
خوردنت«

چیزی نگفتم و با چشم دنبال ترانه گشتم که با مهمانان تازه
رسیده خوش و بش میکرد. این
دختر زیبا بود. زیبا ترین بود... با نگاهم نوازشش کردم،
قدم به قدمهاش رو دنبال کردم، اونقدر
محوش بودم که ندیدم بچهها چی میگن و چی نمیگن.

-هوی با توام«

برگشتم، میلاد بود.

-چیه؟«

@Romanchii

-بخور دیگه«...
لیوان رو به دستم داد. سرکشیدم.
-چته؟ یواش«
نشست کنارم. نفهمیدم مسعود کی بلند شده بود.
-چیزیم نیست«

-
حوصلهات
سر رفته؟«
-نه«...
-چشمات
دنبال
ترانهاس«
-نباشه؟«
خندید.
آروم.

-خب برو پیشش«
-نمیشه«...
-بگم بیاد؟«
-نه بابا... عروسی خواهرش سرش شلوغه«
لیوانم رو دوباره پر کرد.
-بزن آروم شی«

@Romanchii

بی حرف لیوان رو از دستش گرفتم و دوباره سر کشیدم.
سر و صدایی باعث شد که جمعیت به
سمت ورودی باغ سرازیر بشن، حتما عروس دوماد اومده
بودند، بچهها همگی بلند شدند، من
هم. با اینکه علاقهی خاصی به جمعیت نداشتم اما دوست
داشتم خواهر ترانه رو ببینم، و همین
طور ترانه رو. پشت سر بچهها آروم به سمت در ورودی
قدم برمیداشتم. لیدا کنارم اومد.

442

-تحویل نمیگیری آقا سیاوش؟«
نگاهش کردم و لبخند دوستانهای زدم.
-چه حرفیه«...
-توو همی؟ چیزی شده؟«
-نه به خدا. خوبم«
-نگران ترانه نباش«
-نیستم«
-معلومه«

خندهام گرفت.

-خوشگله خب.
نگرانی داره«

@Romanchii

متعجب شد بعد خندید.
-آره خب«...
ایستادم کناری، ترانه رو پیدا نمیکردم. سپهر بازوم رو گرفت و کشید.
-اینجا که هیچی نمیبینی بیا بریم«
-ول کن ا... چیکار میکنی... زشته«
من رو کشوند و در آخر خودم رو کنار دست ترانه پیدا کردم. نگاهی به اطراف انداختم، حواس
کسی به ما نبود. همگی خیره بودند به ماشین مدل بالای گل زدهای که داشت از انتهای باغ
نزدیک میشد. ترانه نگاهی به من انداخت و لبخند زد.
-خیلی لباسات بهت میاد«...

443

به نیم رخ زیباش خیره شدم. تا به حال این حجم از آرایش رو روی صورتش ندیده بودم. زیاد
نبود، اما از همیشه بیشتر بود.
-به خاطر سلیقهی خودته«
-چرا اینقدر اخمو بودی؟«
-الان نیستم«
-خب چرا بودی؟«

@Romanchii

-میدونی که واسه تو فقط خوش اخلاقم«
خجول لبخند زد.
-خوش بگذرون... وقت کنم میام پیشت خب؟«
-به تو خوش بگذره به منم میگذره. اینقدرم لوندی نکن.
دلم رو به اندازه کافی بردی. مُردم

دیگه اون گوشه«

گونهاش رنگ
گرفت و لبخند زد.

-دیوونهای«
چیزی نگفتم و با لبخندی نگاهش کردم. من برای این دختر
میمردم. بعد از چند دقیقه خواهر
زیباش بین دست و سوت دوست و فامیل همراه همسر
خوشتیپش وارد باغ شدند و ترانه رو
دیدم که با دیدن خواهرش اشک ریخت و منِ احمق هیچ
کاری نتونستم بکنم. به سرجاهامون
برگشتیم. لیدا کنارم نشسته بود. نگاهم هنوز به ترانه بود و
بعد به پدرش. این مرد آشنا بود.
-چرا اینقدر ناآرومی سیاوش؟«
دستی به موهای کوتاهم کشیدم.
-نمیدونم«

@Romanchii

-هر موقع خواستی برو پیشش خب. مشکلی نیست. توام مثل بقیهای دیگه مثلا«
ساعتم رو که سوغاتی خانم آفاق بود توی دستم جا به جا کردم.
-حس میکنم همه به جای عروس، ترانه رو نگاه میکنن« خندهاش گرفت. خنده نداشت.
-ترانه به خاطر اینکه فامیل گریزه وقتی توی همچین جمعهایی میاد همه نگاهش میکنند،
اما نه اونجوری که تو میگی«
-عروسیِ خواهرشه ولی اصلا بهم خوش نمیگذره«
-داری سخت میگیری سیاوش«
-نمیتونم آسون بگیرم«

-چی شده؟«

سرم رو بلند کردم. ترانه بود. لبخند زدم. کنارم نشست.

-چی چی شده؟«
-چی میگید؟ چیزی شده؟«
لیدا همون طور که بلند میشد تا خودش رو کنار پسرها

@Romanchii

برسونه شونهای بالا انداخت.
-سیاوش همش نگران توئه. هر چی میگم هم گوش نمیده«
چپ چپ به لیدا نگاه کردم که با خندهای خودش رو سریعا دور کرد.
-چی شده سیاوش نگران چی هستی؟«
با نگاهم صورتش رو نوازش کردم. دلم برای اینکه موهاش رو ببوسم تنگ شده بود.
-چیزی نیست عزیزم. تو خوبی؟«
-خوبم... بگو دیگه. نگران چی هستی؟ چیزی شده؟«

445

-نه... خیلی خوشگلیا«...
لبخند زد.
-گولم نزن بگو چی شده؟«
-هیچی نگران خوشگلیتم«
ابرو بالا برد.
-نگرانی داره؟«
-آره وقتی حس کنم هر جا میری همه نگاهت میکنن آره«
-اصلا هم همچین چیزی نیست«
-هست«
-خب اصلا باشه. خواهر عروسم زیاد توی مهمونیهای فامیلی و اینجور چیزا پیدام نمیشه،

@Romanchii

واسشون عجیب غریبیم«

-باشه حرفت درسته ولی من دلم آروم نمیشه که«...

اخم کرد، با ناراحتی.

-اِ سیاوش... نکن اینجوری دیگه«...

-نگران من نباش«

-مشروب خوردی؟«

ابرو بالا بردم.

-از کجا فهمیدی؟«

-از چشمات«

-چشمام چه جوریه؟«

446

-هر موقع الکل میخوری قرمز میشه«

-جدی؟«

-آره«

-عجب«

-فکر نمیکردم بخوری«

-دیگه عروسی خواهر شماس«...

@Romanchii

-خوب کردی... من اومدم دنبالت ببرمت پیش تارا...
خودش رو کشت هی گفت سیاوش رو

بیار
ببینم
»

ابرو
بالا
بردم
.
-
چرا؟
»

-چه میدونم میخواد ببینه تورو دیگه. هم تارا هم بهادر سخت اصرار داشتن اول کاری تورو
ببینن«
-باشه پس بریم«
بلند شدم و همراه ترانه به سمت جایگاه عروس و دوماد رفتم، اینبار حس میکردم کل جمعیت
به ما نگاه میکنند. دختری کنار عروس بود و در گوشی صحبت میکردند. ترانه جلو رفت و من
کمی عقب تر ایستادم.

@Romanchii

-تارا... بیا... اینم سیاوش«
تارا دخترک رو رد کرد که بره، لبخند زد و ایستاد، بهادر هم. جلو رفتم دستم رو دراز کردم
سمت بهادر.
-سلام... خیلی خوشبختم«

447
بهادر دستم رو گرم فشرد.
-به سلام آقا سیاوش... مشتاق دیدار خیلی دوست داشتیم ببینمت«
-لطف داری منم همین طور، مبارک باشه ایشالله همیشه در کنار هم خوشبخت باشید«
-ممنون خیلی خوش اومدی«
-ممنونم«...
دست دراز کردم سمت تارا که موشکافانه نگاهم میکرد، لبخند زد. کمی شبیه ترانه بود.
-سلام تارا خانم. خیلی تبریک میگم«....
-سلام از ماست. خیلی خوش اومدی«...
-ممنون، خیلی خوشحالم میبینم شمارو... ترانه خیلی ازتون تعریف کرده«
-لطف داره منم خیلی تعریف شمارو از دوستان شنیدم... به نظرم خیلی بهتر از چیزی هستین

@Romanchii

که شنیده بودم«
ترانه خندهاش گرفت و بهادر و من گنگ نگاهش کردیم.
بدون اینکه بفهمم منظورش چیه
تشکر کردم. تارا با صدای آرومتری گفت:
-خوشحالم شمارو کنار خواهرم میبینم«...
-لطف دارید«...
صدای ارکستر بلند شد که عروس و داماد رو به پیست رقص میخوند. با تکون دادن سری کنار
رفتم و ترانه زیر گوشم گفت.
-دور نشو دیگه... همینجاها باش«
با لبخند باشهای گفتم. با اوج گرفتن آهنگ، سپهرِ مست به سمت پیست رقص اومد. بازوش
رو کشیدم سمت خودم.

448

-باز تا خرخره خوردی؟«
ابرو بالا برد و با اون قیافهی لوده نگاهم کرد.
-من چقدر خاک بر سرم که مربی باشگاهم همه جا باهام هست، مسافرت، عروسی، مهمونی...
همه جا«...
خندهام گرفت.
-احمق واسه اون نمیگم... میگم آبرو ریزی نکنی«

@Romanchii

-نه بابا حواسم هست«...
سر به گوشش نزدیک کردم.
-پس اگه حواست هست برو دست ترانه رو بگیر و برقص تا کس دیگهای باهاش نرقصیده...
یه کاری کن امشب دعوا راه نندازم«
با ترس نگاهم کرد.
-بابا حالا کسیام باهاش رقصید منظوری که نداره %۱۰۰داستان درست نکنیها«
-کاری که گفتم رو بکن سپهر«
پوفی کرد و به سمت ترانه رفت که با دختر و پسری مشغول حرف زدن بود، ایستاد تا حرفش
تموم شد و بعد کشیدش به سمت پیست رقص. میلاد و محبوبه نزدیکم شدند. محبوبه سرش
رو جلو آورد تا صداش رو بشنوم.
-چرا وایسادی؟«
-چیکار کنم؟«
-برقص دیگه. ترانه کو؟«
-با سپهره«

449

-خب توام برو پیششون کی به کیه؟«
-من که رقص بلد نیستم دختر خوب«

@Romanchii

-وا... مگه میشه«
-جدی میگم«
شونهای بالا انداخت. میلاد اینبار گوشش رو نزدیکم کرد.
-مثل ببر داری نگاه میکنیا«
خندهام گرفت.
-باید حواسم باشه خب«..
-ماهم حواسمون بهش هست نگران نباش«
-ممنونم«
اون دو هم به جمع بقیه پیوستند و من نگاهم به ترانه بود که با سپهر میرقصید اما به من
لبخند میزد. حتما فهمیده بود که من سپهر رو کنارش فرستادم. بعد از دقایقی هر دو به کنارم
اومدند. سپهر اینقدر بالا و پایین پریده بود نفس نفس میزد.
-سیاوش تو یه کم بیا باهاش برقص«
ترانه با لبخند نگاهم کرد.
-میرقصی؟«
چشم ریز کردم و به چشمهای آرایش شدهی زیباش نگاه کردم.
-من رقص بلدم آخه؟ بعدم... دنبال دردسر که نیستی واسه خودت. میدونی که بابات حواسش
بهت هست؟«
-واقعا؟«

@Romanchii

-بله واقعا«
-خب بالاخره که چی. باید بفهمه دیگه«...
-آره ولی نه این جوری. باشه؟«
با نا رضایتی باشهای گفت.
سپهر- من میرم یه پیک دیگه بزنم هر چی خوردم عرق شد پرید... ترانه تحویل شما آقا
سیاوش«...
به ترانه نگاه کردم. به سرشونهای برهنهاش. دلم میخواست ببوسم همونجارو. دیوانه شده بودم.
-توام برو عزیزم. برو یه کم پیش فامیلا... من همینجام... فقط مراقب باش دیگه... خب؟«
انگشتش رو آروم روی دستم کشید. دلم لرزید.
-والا من که بین فامیلام... تو باید مراقب باشی که ماشالله خوب دخترا نگاهت میکنن«
خندهام گرفت.
-بیا برو بچه... بیا برو تا یه لقمهات نکردم«...
با خندهی دلبرانهای به سمت مادرش رفت و براش مُردم.
من هم به سمت میز رفتم و نشستم،
مسعود نشسته بود و با موبایلش ور میرفت. با دیدنم لبخند زد.
-میزونی؟«
@Romanchii

هنوز نگاهم دنبال ترانه بود.
-آره. تو چی؟ میاوردیش خب. چرا هی اس ام اس بازی میکنی«
بلند خندید.
-بابا آخه تازه دوست شدیم، پررو میشه«
-آهان یعنی من الان اومدم پررو میشم؟«

451
-نفرمایید شما ۸-۷ماهی هست بین مایی... حق آب و گِل داری«
-حرف زیاد نزن مسعود«
دوباره بلند خندید.
-لاشی«...
-چرا نشستی حالا... برو یه تکونی بده«
-خیلی اهل رقص و اینا نیستم«
-آهان دیدم شمال اصلا نمیرقصیدی درست مثل من«
خندهاش بلند شد.
-به تو یکی که اصلا نمیاد برقصی... ولی خب من در اصل هنوز خیلی مست نشدم، بگیره
رفتم اون وسط«
-آره میدونم مسعود جان، زودتر بخور بگیره تا عروسی تموم نشده«

@Romanchii

بطری رو از زیر میز برداشت.
-برای توام بریزم؟«
-بریز جهنم... غلط دیگهای که نمیتونم بکنم«
لیوانم رو پر کرد.
-چرا اینقدر شاکیای تو؟«
-چه میدونم... از وضعیتم دارم عصبی میشم«
-تحمل کن ایشالله یه مدت دیگه بگذره مامان باباشو در جریان میذاره«
چیزی نگفتم. خدا باید به من صبر میداد. صبر ایوب. دو سه ساعتی بود که روی صندلیها
نشسته بودم و کارم شده بود ترانه رو دنبال کردن. حالا همه نشسته بودند و وقت بریدن کیک

بود. چاقو تزیین شده با گلهای بسیاری رو به دست ترانه داده بودند و من چشم چرخوندم بین
بقیه. دوست نداشتم کسی ازش فیلم بگیره. درست نبود. واقعا درست نبود... ترانه با لبخندی،
با ناز همیشگیاش، با دلبری و با نگاهی که خیره بود به خواهر و شوهر خواهرش اومد وسط
و مثل برگگل، سبک و زیبا خودش رو به زیبایی حرکت داد. دوباره نگاه چرخوندم دور جمعیت

@Romanchii

و مرد جوونی رو دیدم که موبایل بهدست مشغول گرفتن فیلم بود. بدون اینکه فکر کنم نیم
خیز شدم که بلند شم، مسعود بازوم رو کشید.
-یا علی...بشین من خودم درستش میکنم«
نفسم رو پر حرص و عصبانی بیرون دادم و مسعود بلند شد و به سمت مرد رفت، بعد از صحبت
منتظر ایستاد که مرد همون فیلم چند ثانیهای رو هم پاک کنه. ازش ممنون بودم. برگشت و
کنارم نشست. بقیه بچهها متوجهی عصبانیتم شده بودند و جیک نمیزدند. آهنگ طولانی شده
بود و معلوم بود فقط ترانهاس که قراره این رقص رو برگزار کنه. تا اونجایی که میدونستم بهادر
خواهری نداشت. دقایق به کندی میگذشت و بالاخره ترانه چاقو رو با دلبری خاص خودش به
دست تارا داد و از بهادر چند تراول درشت به عنوان شاباش گرفت. با لبخند رفت و کنارش
مادرش ایستاد. خدایا کی این شب تموم میشد؟ مراسم کیک که تمام شد نوبت رسید به رقص
دو نفرهی عروس و دوماد. ترانه آروم به سمت ما اومد و مسعود جا به جا شد که ترانه کنار من
بشینه. سر به گوشم نزدیک کرد.
-وقتی کنارت نیستم ترسناک به نظر میای«
دلم میخواست دستهاش رو میگرفتم و نمیگذاشتم بره.

@Romanchii

-متاسفانه آره«
-بد گذشته بهت نه؟«
-نه«
-دروغ نگو«

453
-گفتم که به تو خوش بگذره به منم خوش گذشته«
-فکر نکن فقط تویی که حرص خوردی امشب«
-چرا؟«
-یکی از فامیلامون اومد آمار تورو ازم گرفت. گفتم دوست دختر داری«
خندهام گرفت. لحنش پر از حرص بود.
-کدوم؟«
-پررو نشو سیاوش«
-دِ چرا؟«
-یعنی چی کدوم؟«
-خب بابا میخواستم ببینم چه مدل دختری من رو میپسنده« ابرو بهم نزدیک کرد.
-اون مدل دختری که تورو میپسنده کنار دستت نشسته. دیگه چیو میخوای ببینی؟«
لبخندی عمیق روی لبم نشست. فشار این چند ساعت کم شد از روی شونههام.

@Romanchii

-من قربونت برم«...
اخمهاش باز شد و لبخند زد.
-خدا نکنه«...
-نگاه کن به خواهرت... قشنگ میرقصن«
-کلاس رفتن، صدبار این رقصو دیدم بابا... کشته بود مارو«
-مگه کلاسم داره؟«
-آره بابا کجای کاری«

454

سکوت کردم و به ترانه که خیره بود به خواهرش و نورها داخل چشمهاش میرقصید خیره
شدم. بعد از مراسم رقص، نوبت شام بود، اشتهایی برای خوردن چیزی نداشتم برای همین
نشستم و موبایل به دست سایت آموزشگاه رو چک کردم. از ساکت شدن آهنگ خوشحال
بودم. گوشهام سوت میکشید. بعد از دقایقی بچهها بشقاب به دست برگشتند دور میز تعارف
زدند که چیزی بخورم، تعارفشون رو رد کردم و همچنان سرم داخل گوشی بود و رزومههای
جدید رو بررسی می کردم. دقایقی بعد سایهای روی سرم افتاد، سرم رو بلند کردم و به ترانه

@Romanchii

که دو بشقاب به دست داشت خیره شدم. سریع یک بشقابی رو که به سمتم گرفته بود رو از
دستش گرفتم. نشست کنارم.
-این چیه؟«
-دیدم نیومدی واسه شام«
-نمیخوردم عزیزم«...
-نمیشه که... از سر شب هیچی جز مشروب نخوردی معدهات درد میگیره«
به محتویات بشقاب نگاه کردم، چند تکه جوجه و کباب، کمی باقالی پلو با گوشت و کمی
سالاد.
-میدونستم بیشتر نمیخوری. چیزای دیگهام هست. اگه میخوای برات بیارم«
با مهر نگاهش کردم.
-ممنون عزیزم به خدا لازم نبود این کارو کنی«
جوجهای به جنگال زد.
-بخور تعارف نکن من که مردم از گشنگی«
سپهر- بخور سیاوش چرا اینقدر لوس میکنی؟«
چپ چپ نگاهش کردم. خندید.

455
-گه خوردم«...

@Romanchii

خندهام گرفت. مرام رو امشب در حقم تمام کرده بود. مدام مراقب ترانه بود. بعد از صرف شام،
ترانه تنهامون گذاشت و بعد کلیپی پخش شد از عروس و دوماد و بعد هم دوباره کمی رقص.
بچهها خسته بودند و هیچ کدوم برای رقص دوباره بلند نشدند. ترانههم میز به میز میرفت و از
مهمانان میپرسید که چیزی احتیاج دارند یا نه. بعد از چند لحظه دخترکی که بو برده بودم
دخترخالهای چیزی باشه در گوشش چیزی گفت و ترانه به سمتی که پدرش و مرد جوونی
ایستاده بودند رفت. پدرش انگار مرد رو بهش معرفی کرد و ترانه با لبخندی مودبانه دست به
سمت مرد دراز کرد و مرد خم شد و روی دست ترانه رو بوسید. پشت گردنم داغ شد. تابی به
گردنم دادم و بلند شدم، صدای "یا خدا "گفتن سپهر اومد، مسعود دوباره بازوم رو کشید.
-بشین... آبرو ریزی میشه سیاوش. بشین چیزی نیست« خواستم بازوم رو جدا کنم، دو دست گرفت.
-بشین سیاوش... چیزی نیست باباش اونجاست« خواستم بشینم که پدرش با گفتن جملهای اونهارو تنها گذاشت. دوباره نیم خیز شدم که
مسعود محکم بازوم رو چسبید و رو کرد به لیدا.
-لیدا..تورو به مقدساتت برو ببین چه خبره«

@Romanchii

لیدا ترسیده سریع ایستاد و امیرعلیام پشت سرش به راه افتاد. معلوم بود که پدرش این پسر
اتو کشیدهرو برای دخترش پسندیده بود. از این حال خودم، از این که غرورم اینقدر داشت خرد
میشد، متنفر بودم. بازوم هنوز توی دست مسعود بود و محبوبهی لیوانی آب به دستم داد. حتما
صورتم قرمز قرمز شده بود. امیرعلی و لیدا، با ترفندی پسر رو دست به سر کردند و لیدا در
گوش ترانه چیزی گفت که ترانه ترسیده به من نگاه کرد. از اون هم شاکی بودم. عصبانی
نگاهش کردم. جرعت نکرد به سمتم بیاد. لیدا کنارش موند و امیرعلی بی حرف برگشت
سرجاش.

456

بالاخره عروسی به پایان رسید و من با لبخندی اجباری از عروس و دوماد و مادر و پدرش
خداحافظی کردم. کادوم رو هم که سکهای تمام بود به دست مادرش دادم. درآمد یکماهم بود
اما ترانه یک خواهر داشت و نباید کم میاوردم. ترانه از دور با چشم دنبالم میکرد و سری تکون
دادم به نشونهی خداحافظی. مبهوت نگاهم کرد. به سرعت

@Romanchii

خداحافظیِ سرسریای به بچهها
دادم و به سمت ماشینم رفتم. میخواستم زودتر از این مهلکه نجات پیدا کنم. ماشین رو روشن
نکرده، سپهر در رو باز کرد و نشست. متعجب نگاهش کردم.
-مامانم اینا میخوان برن خونه، گفتم با تو بیام تا دم خونهی عروس دوماد«
-من اونجا نمیام. ولی اگه بخوای میتونم برسونمت خونه«
-نه دیگه، بچههام جا ندارن، تو بیا دم خونه تارا اینا بعدش منو برسون و برو خونه«
-سپهر نه اعصاب دارم نه حوصله«
-میدونم ولی به پاس زحمات امشبم که مراقب خانومت بودم باید این کارو در حقم بکنی«
-ممنون بابت لطفت ولی دیدی که همه جا نمیشه دنبال خانوم بود«
-تقصیر اون چیه؟«
-ول کن سپهر. مقصر منم«
-این مشکلات رو خودتون باید حل کنید به من ربطی نداره ولی توام بزرگش نکن، همون
قدر که تو چشمت به اون بود، اونم چشمش به تو بود«
-من اعصابم از خودم خرده. مشکلی با کسی ندارم. حالام پیاده شو با میلاد برو، جز محبوبه
و مسعود کسی توی ماشینش نیست«

@Romanchii

-نه خیر منو تو باهم میریم. نمیخوای ترانه رو که تنها بذاری؟«
نفسی بیرون دادم.
-با کی میخواد بیاد؟«

457

-نمیدونم... میاد با یکی دیگه«...
-برو ببین اگه میخواد با ما بیاد«
لبخند زد.
-زنگ میزنم... الان برم که پیداش نمیکنم«
موبایل رو برداشت و شمارهاش رو گرفت و بعد از چند لحظه شروع کرد به صحبت.
-الو ترانه... ببین با کی میری تا خونه تارا اینا؟... ماشین که نیاوردی خودت؟... خب بیا با ما بریم... منو سیاوش... نه بابا... نه عصبانی چرا باشه؟ منتظر توییم... بیا... باشه قربونت«
قطع کرد و خندید.
-میگه من نمیام سیاوش عصبانیه«

پوفی کردم.

-چیکار میکنی تو با این بچه که ازت میترسه؟«

@Romanchii

-کاری نمیکنم. بپرس ببین تاحالا بالاتر از گل بهش چیزی گفتم؟«

-غلط میکنی چیزی بگی«...
چپ چپ نگاهش کردم.
-خوش گذشت ولی«...
پوفی کردم.
-بله. خیلی عالی بود«
-منظورم به خودم بود نه به تو. همه فهمیدن به تو خیلی بد گذشته«
چیزی نگفتم.
-الکی دعوا نکنید سیاوش... چیزی نشده که«...

458

-بس می کنی سپهر؟«
-نه. الکی مثل برج زهرمار شدی... چرا میخوای عروسی خواهرش رو بهش زهر کنی؟ اونوقت تا همیشه یادش میمونه... نکن سیاوش. لطفا«
راست میگفت. دوست نداشتم ذرهای ناراحتی توی دلش باشه. نفسی بیرون دادم.
-باشه«
نزدیک به بیست دقیقه منتظر موندیم، بالاخره ترانه بی

@Romanchii

حرف اومد و نشست پشت. با حرکت
عروس و دوماد ما هم به حرکت افتادیم.
-آهنگی چیزی نداری سیاوش؟«
-نه... اگه میخوای خودت وصل شو بذار«
بعد از ور رفتن با ضبط آهنگی شاد از ضبط پخش شد و
سپهر کلهی مبارک رو بیرون برد و
مشغول مسخره بازی همیشگیاش شد. از آیینه به ترانه نگاه
کردم. خیره بود به ماشینها و
حس خاصی توی صورتش نبود.
-ترانه«...
نگاهم کرد. انتظار نداشت صداش کنم.
-بخند. عروسیهها«...
بغض کرد انگار. با نگاهی پر از سرزنش نگاهش کردم.
-نکن... بخند«...
لبخند تلخی زد، دست آزادم رو بردم پشت و دستش رو
گرفتم. با دو دست، دستم رو فشرد.
تحمل یک دقیقه قهر دوریاش رو نداشتم...

459
ترانه
تارا گریه میکرد، توی بغل مامان، توی بغل بابا، توی بغل
من. بغضی بزرگ توی گلوم جا

@Romanchii

خوش کرده بود، چشمهام تر شده بود اما سعی داشتم با شوخی این جدایی رو براش راحتتر
بکنم. خواهر بزرگم، خواهری که از لباسهاش گرفته تا دوستهاش با من متفاوت بود، خواهری
که حتی یک رستوران هم نبود که هر دو دوست داشته باشیم من رو ترک میکرد. تفاوتهامون
زیاد بود، خیلی زیاد، اونقدر زیاد که گاهی بعضیها متعجب میشدند از خواهر بودنمون. اما هر
چه که بود خواهر بود. با تمام این تفاوتها ۲۴سال کنارش زندگی کرده بودم و بارها قهر و
آشتی کرده بودیم و بارها به زور توی اتاقهای همدیگه خوابیده بودم و برای هم کادو خریده
بودیم و راجعبه دوست پسرهامون حرف زده بودیم... بعد از تارا تحمل خونه واقعا سخت میشد.
تارا بود که به خونه و شور و هیجان میداد، وقتی مامان و بابا قهر میکردند به هر دری میزد تا
آشتی کنند، وقتی بابا بداخلاق میشد به زور کاری میکرد تا بخنده، وقتی مامان بی حوصله بود
براش کادو می خرید و لبخند به لبش میاورد. من این کارهارو بلد نبودم، میدونستم با نبودن
تارا خونه شبیه میدون جنگ میشه.
نگاهش کردم، به لباس زیباش و لبخندی که میون گریه به شوخی بهادر زده بود، اشک آروم

@Romanchii

از روی گونهام چکید. توی گوشهی چشمم سیاوش رو دیدم که به ماشین تکیه زده و با حالتی
عجیب نگاهم میکنه. دستی به صورتم کشیدم و اشکهام رو پاک کردم و برای بار آخر تارا رو
در آغوش کشیدم، بعد که کمی آروم شده بود، شروع به خداحافظی کرد و ایستادیم تا کاملا
وارد ساختمونی که حالا خونهاش بود بشه. دوستان و فامیلهایی که تا اینجا اومده بودند رو
بدرقه کردیم. سپهر کنار من و بابام اومد. بابا دست دور گردنم انداخته بود.
-عمو غصه نخوریا... این تارا رو من میشناسم فردا تا پاشی به خودت بیای اونجاست«
بابا میون بغض و ناراحتیاش خندید.
-میدونم«...

460

سپهر به من اشاره کرد.
-این تحفهرو هم شوهر بده بره دیگه«
بابا بوسید گونهام رو.
-به کس کسونش نمیدم فعلا«...
-ته تغاری بیریخته این دخترت... کسی نمیاد بگیرتش«
-چه بهتر«

@Romanchii

من بی حرف به سپهر نگاه میکردم، حوصلهی کلکل نداشتم میدونستم که این حرفاهارو میزنه
تا بابارو بخندونده.
-عمو این ته تغاری بیریختت رو میذاری ما برسونیمش خونه؟ یه کم دلداریش بدیم؟«
-ما یعنی کی؟«
-با مسعود اینا دیگه.... دو سه تا ماشینیم حالا با یکیاش میایم... من که خودم ماشین ندارم
ببینم کی مارو زحمت میکشه ببره تا خونه«
-چه کاریه توام با ما بیا بریم خونه«
-نه دیگه عمو... بذار بیاد ما یه آبمیوه بریم بزنیم حسن ختام عروسی رو جشن بگیریم بعد
خودم تحویل خونه میدمش«
بابا خندهاش گرفت. میدونستم که میخواد من رو بندازه توی ماشین سیاوش.
-باشه... دختر من تحویل شما. دیر نکنید«
-چشم«...
با بقیهی بچهها و سیاوشی که حالا با مسعود مشغول صحبت بود ایستادیم تا مادر و پدرهامون
صحنه رو ترک کنند. کنار سپهر دور از سیاوش ایستاده بودم.

@Romanchii

-خب با یه آبمیوه چطورید؟«
محبوبه- کجا بریم آبمیوه بخوریم ۲شب؟«
سپهر- تهرانهها«...
محبوبه- خب؟«
سپهر- خب به جمالت... میریم یه جا همین نزدیکیا... شب تعطیلی هست تا صبح... بشینید
بریم«
بچهها بی حرف به سمت ماشینهاشون رفتند و سپهر دستم رو کشید و به سمت سیاوش برد.
دست سیاوش رو گرفت و به زور دستامون رو به هم چسبوند. البته زوری در سیاوش دیده
نمیشد بیشتر من خودم رو بی میل نشون میدادم.
-تحویل شما آقا سیاوش«...
بعد بی حرف به سمت ماشین میلاد رفت و نشست. بدون اعتراضی تا دم ماشین که فاصلهی
کمی بود دست تو دست بودیم و بعد در رو برام باز کرد و کمکم کرد با اون لباسها بشینم
توی ماشین و بعد از نشستن به راه افتادیم. تا چند دقیقه بعد که رسیدیم جلوی آبمیوهای هیچ
حرفی نزدیم. پارک کرد و ماشین رو خاموش کرد.
-نمیخوای که پیاده شی هوم؟«
-نه سختمه با این لباس«
@Romanchii

-خب چی میخوری؟«
قبل از اینکه جواب بدم کسی زد به شیشه، پریدم. سپهر بود. چشم غرهای رفتم و شیشه رو پایین دادم. مِنو رو به دستم داد.
-بفرما ترانه خانم. امر بفرمایید چی میخورین؟ بگو که مهمون داداش مسعودتیم«
سیاوش همون طور که سعی میکرد کتش رو به سختی در بیاره شاکی شد.

462

-مسعود برای چی؟«
-چه میدونم خودش گفت. مستیاش هنوز نپریده«
-گناه داره بابا اِ«
-چهار تا دونه آبمیوه گناه داره؟ نخواستیم استیک بده بهمون که«
بی اهمیت به حرفهاشون خیره به مِنو "آب توتفرنگی "رو دیدم و دهنم آب افتاد.
-سپهر واقعا آب توت فرنگی داره؟«
-آره داره«...
-من از این میخوام«
-باشه شما دستور بده فقط«...
لبخند زدم. منو رو به سمت سیاوش گرفتم. گرفت و در رو

@Romanchii

باز کرد و پیاده شد.
سپهر- کجا میای؟«
-کجا میام؟ بشینم اینجا سفارش بدم پولشم یکی دیگه بده؟«
بعد رو کرد به من.
-ترانه در رو قفل کن شیشهام بده بالا«
بی حرف به حرفش عمل کردم. سپهر هم به دنبالش به راه افتاد. از دور نگاهش میکردم توی
اون شلوار خاکستری رنگ و پیراهن مشکی، که دو دکمهی بالاش باز بود و حالا آستینهاش
رو هم تا زده بود و من میتونستم ساعدهایی که برام خیلی جذاب و خواستنی بود رو ببینم.
عضلهای و قوی. پسرها بحث میکردند و من دخترهارو میدیدم که هر کدوم داخل ماشینها
خسته و کلافهاند. بعد از دقایقی سیاوش لیوان به دست به سمت ماشین اومد، شیشه رو پایین
دادم و لیوانهارو که هر دو آب توتفرنگی بود ازش گرفتم و داخل جای لیوانی ماشین گذاشتم
و خودش هم ماشین رو دور زد و نشست.

463
-فکر نمیکردم توام از این بگیری«
نگاهم کرد. نگاهی که انگار با چشمهاش صورتم رو

@Romanchii

نوازش میکرد.
-میخواستم ببینم طعمش چه طوریه که باعث شده دهنت آب بیفته«
متعجب و خجالت زده نگاهش کردم. لیوانم رو به دستم داد و لیوان خودش رو به دست گرفت.
کمی خوردم، خنک شدم خوشمزه بود. سیاوش هم کمی خورد، منتظرانه نگاهش کردم.
-خوبه خوشمزهاس... یه کم لوسه ولی خوبه«
خندهام گرفت.
-لوسه؟«

-آره«

-یعنی چی لوس؟«

-نمیدونم یه چیز صورتی شیرین لوسه دیگه«...

-آهان... از اون لحاظ«

-بله«

-کی حساب کرد بالاخره«

-من«

@Romanchii

-چرا تو حالا؟«
-همین طوری«
چیزی نگفتم. آبمیوهها که تموم شد لیوان هارو داخل سطل انداخت و دوباره پشت فرمون
نشست. بچهها هنوز مشغول بودند.
-لباست خیلی خوشگل بود. بهت میومد«

464

خیره به نیمرخش شدم.
-مرسی. لباس توام بهت میومد«
-ممنون«
-بهت خوش نگذشت نه؟«
-چرا خوب بود«
-راست بگو«
-اگر تو کنارم بودی، اگر میتونستم وقتی میرقصی بیام بهت شاباش بدم، باهات عکس بگیرم،
توی رقص دونفره باهات برقصم بیشتر بهم خوش میگذشت. اما همین که نگاهت کردم هم
خوب بود. خیلی روزا دلم میخواد جلوم باشی و من فقط نگاهت کنم. این چند ساعت حداقل
از خیلی روزایی که نیستی و دلتنگم خیلی بهتر بود«

@Romanchii

گاهی جوابهایی بهم میداد که واقعا دهنم بسته میشد. بی حرف نگاهش کردم. چی میگفتم؟
لبخند کمرنگی زد. شاید کمی تلخ هم بود.
-اگر از دستم ناراحت شدی، عذر میخوام«
نگاهش کردم.
-ناراحت نیستم«
-ته نگاهت دلخوریه«...
-دیدم بی خداحافظی و با عصبانیت رفتی حس کردم دیگه هیشکی دورو برم نیست و تنها
شدم. یه لحظه ترسیدم. شوک شده بودم سیاوش«...
با حرفم انگار پشیمونی پر کرد نگاهش رو. دست جلو آورد و با یک دست، دستهام رو گرفت.
-معذرت میخوام... ناراحت بودم. ناراحت هستم. ولی نباید با تو اینجوری میکردم. میخواستم
زودتر برم تا آبروریزی نکنم«

465

-دلیلی واسه ناراحتی نیست سیاوش... اون آدم دوست بچگیمن بود. پسر شریک سابق پدرم،
خیلی باهم بازی میکردیم. بچهی خوبی بود، از سن کم رفت آلمان... تازه برگشته بود و به
بابام گفته بود دوست داره من رو ببینه... بابامم مارو رو

@Romanchii

در رو کرد. به خدا که به زور فارسی
حرف میزد«...
دستی به موهای کوتاهش کشید.
-ولش کن... دیگه مسئلهای نیست. مهم اینه که تو کنار
منی«
روی انگشتهای بزرگ و زمختش رو نوازش کردم.
-خیلی زود عصبانی میشی سیاوش«
-عصبانی شدم مگه؟«
-داستان اون آقایی هم که داشت فیلم گرفت رو هم میدونم«
پوفی کرد.
-از دست این لیدا«
خندهام گرفت.
-خنده داره؟ یارو بدون خجالت داره از ناموس مردم فیلم
میگیره بعد تو میخندی؟«
خندهام رو بلعیدم. کمی توی صداش خشونت بود.
-باشه حالا چرا قاطی میکنی«
-به خدا که من آخر از دست تو سکته میکنم. به اون هیچی
نگم چون دوست سپهره، به اون
یکی هیچی نگم چون مشتریه، توی گوش مرتیکه نزنم،
چون عروسیه آبرو بری میشه... به
خدا من سکته میکنم آخر«
-اِ سیاوش... خدا نکنه... فراموش کن چیزی نشده که«...

@Romanchii

466
چیزی نگفت. خودم رو لوس کردم، کمی خودم رو به سمتش کشیدم.
«-معذرت میخوام که عصبانی شدی... فراموش کن باشه؟»
سرش رو چرخوند و نگاهم کرد. از فاصلهی نزدیک. لب جلو بردم و روی گونهاش بوسهای
چسبوندم و بعد سریع عقب کشیدم. از حرکتم خندهاش گرفت.
«-سرتق...»
در جواب لبخندی زدم، از همون لبخندهایی که میزدم و میگفت دلبری نکن.

467
دقیقا یک هفته از عروسی گذشته بود و نیمههای اردیبهشت رو میگذروندیم. تارا هنوز ماهعسل
رویاییش تموم نشده بود و مامان وقتش رو با خاله زیبا که از دوستان کودکیاش بود و به خاطر
عروسی تارا از سوئد به ایران اومده بود میگذروند و بابا هم برای کاری رفته بود قطر. خونه
توی سکوت بود و من هم بیشتر وقتم رو توی دفترم و درگیر عکس و سفارشات و بررسی

@Romanchii

خیریهی جدیدی که درخواست همکاری داده بود
میگذروندم. سیاوش هم سرش شلوغ بود.
روزی یکی دوبار تلفنی حرف میزدیم و گاهی آخر شب که
از دفترش برمیگشت سری به من
میزد. مدام عذرخواهی میکرد که نمیتونه من رو درست و
حسابی ببینه یا من رو بیرون ببره.
مهم نبود. همین که میدیدم زندگیاش روی روال افتاده و از
روزهای اولی که دیدمش حالش
بهتره برام کافی بود.
قهوهای برای خودم درست کردم و به کمرم کش و قوسی
دادم. نزدیک به سه ساعت پشت
کامپیوتر مشغول تدوین تیزر تبلیغاتی اینستاگرامی برای
یک آرایشگاه زنانه بودم، دیروز برای
فیلمبرداری رفته بودم. عکاس و فیلمبردارهایی که باهاشون
کار میکردم، هیچ کدوم نتونسته
بودند خودشون رو برسونن و خودم تمام کارها رو به
تنهایی انجام داده بودم. همین هم باعث
شد بود به فکر همکارهای دیگهای باشم. همسن و سال من
بودند اما هر موقع که به پول
احتیاج داشتند دنبال کار بودند و زنگ میزدند. جرعهای از
قهوهام رو خوردم و به تهران زیر پا
نگاه کردم. صدای موبایلم بلند شد، برگشتم داخل اتاق و
نشستم روی صندلی و موبایل رو از

@Romanchii

بین دفتر و شاسیهام پیدا کردم. سیاوش بود. لبخند زدم.
-سلام«...
-سلام به روی ماهت. خوبی؟«
-خوبم. تو خوبی؟«
-شکر. چیکار میکنی؟«
-هیچی وقت استراحتم بود... تو چی؟«

468
-منم وقت استراحتمه. همه چیز خوبه؟«
-خوبه«...
-خیلی کار داری امروز؟«
-من نه... میتونم بعدا هم تموم کنم.. راستش خسته شدم دیگه... از صبح درگیرشم«
-یعنی وقت داری امروز باهم باشیم؟«
-آره چرا که نه«...
-خب دوست داری کجا بریم؟ چیکار کنیم؟«
نگاهی به هوا انداختم. ابری بود. قدم زدن و هوا خوردن میچسبید.
-امممم... یه کم بریم قدم بزنیم و یه جا بریم قهوهی خوشمزه با کروسان شکلاتی بخوریم«
-خوبه پیشنهاد خوبیه... برای شام چی؟«
-نمیدونم حالا یه جا میریم دیگه«

@Romanchii

-مثلا دوست داری من برات یه پیتزای خوشمزه درست کنم؟«
چشمهام گرد شد.
-بلدی؟«
-آره. دوست داری؟«
-آره خیلی خوبه«
-خب پس باشه... تو کارات رو کن... من میام دنبالت. قهوهای که دوست داری میخوریم بعدم میریم خرید و میریم خونهی من«
-خب اینجام میتونی درست کنی«
-عزیزم همش نمیشه اونجا... بعدم خونهی خودم با وسایل خودم سرعتم بیشتره«....

469

-باشه پس... کی کارت تموم میشه؟«
-من فکر کنم تا یکی دو ساعت دیگه راه بیافتم سمت تو«...
-با موتور که زود میرسی نه؟«
-با ماشینم امروز عزیزم«
-اِ چرا؟«
-صبح خیلی بارون میومد دیگه ماشین آوردم«

@Romanchii

-باشه. پس منم جمع و جور کنم میرم خونه آماده میشم«

-مراقب خودت باش باشه؟«

-چشم«

-میبینمت عزیزم«

-باشه فعلا خداحافظ«

-خداحافظ«

چند ساعت بعد توی فضای باز کافهای که کنار خیابون شلوغی بود نشسته بودیم و من داشتم کاراملماکیاتو خوشمزهام رو با کروسان شکلاتی خوشمزهترم رو میخوردم و سیاوش که فقط یک اسپرسو تلخ سفارش داده بود با لبخند نگاهم میکرد. با ذوق نگاهش کردم.

-خیلی دلم میخواست خب«...

لبخند زد. دستمالی برداشت و نزدیک صورتم کرد و کنار لبم رو پاک کرد.

-نوش جونت.. گوشت بشه به تنت«

-اِی وای نه... از بعد عید نرفتم باشگاه... چاق شدم فکر کنم«

@Romanchii

-با این همه ورجه ورجه که تو می کنی چاق نمیشی«

470

-چرا ولی فکر کنم یکی دو کیلو چاق شدم«

لبخند زد.

-چرا میخندی؟«

-واسه اینکه دقیقا فکر کنم دو سه کیلو چاق شدی«

-واقعا؟«

-آره«

-کوفتم شد«

-دِ... تازه شدی اندازهی قبل سفرت به سیستان... خوبه دیگه. مثل همیشه شدی«

-واقعا؟ پهلوهام نزده بیرون؟«

چونهام رو توی دستهاش گرفت و با انگشت شصت نوازش کرد.

-نه خیر. خیلی هم خوش هیکلی«

لبخند زدم.

-ولی از فردا میرم باشگاه«

-خوبه. برو... خیلی کار میکنی جدیدا...یه کمم واسه خودت وقت بذار خب؟«

-یکی باید اینارو به تو بگه«

-من مجبورم زیاد کار کنم... تو که مجبور نیستی«

@Romanchii

-چرا مجبوری؟«
-خب من مردم... میخوام زن بگیرم تشکیل خانواده بدم اینا همش هزینه داره«

471

توی دلم یه جوری شد. هر چند دختری نبودم که مدام دنبال ازدواج باشم، اما دیدن این که
تلاشهاش برای همچین هدفی بود و آخر این هدف رسیدن به من بود برام خوشایند به نظر
میاومد.
-چیه این لبخندت؟ هوم؟«
از فکر بیرون اومدم.
-زنی که قراره بگیری آرامش و آسایش میخواد اما دوست نداره توام توو سی سالگی پیر شی
اینقدر که کار کردی«
دستم رو گرفت توی دستهاش و لبخند زد. انگار که از حرفم خوشش اومده بود.
-چشم... قول میدم پیر نشم«
هول شده بودم. این بحث همون قدر که خوشایند بود من رو به خجالت هم وا میداشت.
-مرسی... بریم؟ بریم زود خرید.. دلم خرید میخواد«
و رفتیم. نیم ساعت بعد توی شهروند نزدیک خونهاش

@Romanchii

بودیم. من مثل بچهها چرخ رو این ور
اون ور هول میدادم و سیاوش میخندید و من رو به زور
نگه میداشت.
-ترانه آروم بگیر«...
خندان ابرویی بالا انداختم و خم شدم تا بستهای شکلات
بردارم.
-باشگاهم میخوای بری تو؟ با این شکلاتا؟«
بسته رو توی سبد گذاشتم.
-باشگاه میرم شکلاتم میخورم تا دلت بسوزه«
خندید و چرخ رو از دستم گرفت و دنبالم اومد.
-شوخی میکنم. هر چی دوست داری بردار«

472

-خونهی تو هیچ خوراکی ناسالمی نداره. نه چیپسی، نه
بستنیای نه شکلاتی.. تو هوس هیچی
نمیکنی؟«
-نه واقعا«...
-عجیب غریبی دیگه«
چیزی نگفت و گرم خندید. بین غرفهها میچرخیدم و به
دنبال چیپس و پفک سرمیچرخوندم.
سیاوش هم مدام میگفت اینقدر ورجه وورجه نکن. من بی
توجه، با خیالی سبک مشغول جست

@Romanchii

و جو بودم. با دیدن لواشک ها برگشتم سمت سیاوش.
-لواشکم دوست نداری؟«
ابرو بالا انداخت.
-واقعا نداری؟«
-نه عزیزم، ولی اگه دوست داری بردار«
-آخه چطوری هیچی دوست نداری؟«
-نه که دوست ندارم ولی یادم نیست آخرین بار کی خریدم و خوردم«
-مثل آدم آهنی میمونی«
ابرو بالا برد.
-من؟«
-آره«
-آدم آهنی که احساسات نداره«
شونهای بالا انداختم.
-خب توام نداری«

473

متعجب نگاهم کرد و کمی به سمتم متمایل شد.
-ندارم؟«
در سکوت نگاهش کردم. کمی دیگه نزدیک اومد که من رو به دام بندازه.
-دارم یا ندارم؟«

@Romanchii

بستهی لواشک رو انداختم داخل سبد و بعد همون طور که با خنده نگاهش میکردم، به عقب
پا تند کردم.
-نه خیر نداری«...
ابروهاش با شیطنت بالا رفت و بعد به ثانیه نکشید نگاهش گرد شد.
-وایسا«...
دیر گفت، محکم خوردم به آدمی. با ترس برگشتم، مرد جوانی بود و که اون هم متعجبانه
برگشت تا ببینه چه کسی اینطور مستقیم و با دقت تنش کاملا به تن اون خورده.
-ببخشید شرمنده«...
مرد لبخند زد.
-شما ببخشید خانم«...
به سیاوش نگاه نکردم و راهم رو کشیدم و مثل آدم جلوتر ازش رفتم و پیچیدم توی لاین
بعدی. خلوت بود و اون هم از خلوتی استفاده کرد و کنارم اومد. خودم رو آماده کردم که شاکی
باشم اگر ذرهای به این موضوع گیر بده. اما سبد رو ول کرد و بی حرف دست انداخت دور
کمرم و بلندم کرد و لحظهای بعد من داخل سبد بزرگ فروشگاه کنار لواشک و بستهی شکلاتم
بودم. با خونسردی دستهی سبد رو گرفت و به راهش ادامه

@Romanchii

داد. متعجب و بهت زده نگاهش
کردم.
-این چه کاری بود؟«

474
-خیلی شیطونی کردی«...
-زشته سیاوش«
-زشت اینه که تنت بماله به تن یه مرد دیگه... نه اینکه
توی سبد بشینی«
-واسه هر کسی میتونه پیش بیاد«
-بله میدونم منم که حرفی نزدم... اینجوری بیشتر بهت
کیف میده باور کن. هر چیام بخوای
لب تر کن برات میذارم کنارت«
بد هم نبود. اگر نگاه بقیهی آدمهارو فاکتور میگرفتم، خوش
میگذشت.
-خب با بستنی چطوری؟«
نگاهش کردم.
-نه دیگه... شکلات رو خریدم با چایی بخوریم، لواشک
هم قبل غذا میخورم اشتهام باز شه

دیگه چیزی
نمیخوام«

@Romanchii

-خب میگیریم
میمونه واسه دفعهی
بعد«...

-نه دیگه بریم خرید
پیتزارو بکنیم«...

-ناراحت شدی
گذاشتمت اونجا؟«

لبخند زدم.
-نه حال میده... یه کم جام سفته اما بد نیست«...
-میریم زود«...
بین آدمها لایی میکشید، من میخندیدم. تعدادی بهمون لبخند
میزدند و تعدادی اخمو رو
برمیگردوندند. بالاخره بعد از نیم ساعت چرخ زدن
خریدهامون کامل شد و به سمت خونهاش
رفتیم. وقتی رسیدیم رفت تا سریع دوش بگیره. مانتو و
شالم رو توی اتاقش که مثل همیشه

475
تمیز و مرتب بود گذاشتم. شلوار جین و تیشرت آبی
کمرنگ به تن داشتم. موهام رو بالای

@Romanchii

سرم جمع کردم و اول از همه چای دم کردم و بعد سعی کردم داخل کابینتها جای خریدهارو
پیدا کنم و خریدهارو جا به جا کنم. لواشک و شکلات عزیزم رو دم دست گذاشتم و شروع
کردم شستن فلفل دلمهای و قارچها. بعد شروع کردم به ریز کردن کالباس و سوسیس و فلفلها
و قارچها. چقدر گذشت نمیدونم. شاید یک ربع، چون چایی دم کشیده بود. سرم رو به سمت
اتاقها گرفتم.
-سیاوش اومدی؟ چایی بریزم برات؟«
جوابی نیومد، چاقو رو زمین گذاشتم و به سمت اتاقها رفتم. لای در باز بود و صدای آب قطع
شده بود. چیزی نمیدیدم، حتما لباس عوض میکرد. خواستم برگردم که در باز شد.
-چیه سرتق؟«
با شلوارکی توی چهارچوب در ایستاده بود و تیشرتی طوسی رنگ که برعکس شده بود به
دست داشت و سعی میکرد تا درستش کنه. متعجب به بالاتنهی برهنهاش که مثل مردهای
فیلمهای خارجی بود خیره شدم و اصلا حرفهام یادم رفت. از نگاه من، انگار که عیبی توی
بدنش باشه به خودش نگاه کرد و بعد لبخند کنترل شدهای زد.

@Romanchii

-چی شده؟«
نگاه از شکم شش تیکهاش گرفتم.
-هیچی... میگم... چای دم کردم. میخوری بریزم؟«
تیشرت بالاخره درست شد و پوشیدش. توی چشمها و روی لبهاش خنده بود.
-چرا میخندی؟«
سعی میکردم خونسرد باشم.
-قیافهات دیدنی بود«

476

فهمیده بود، دلیلی برای مخفی کاری نداشتم. راه افتادم سمت آشپزخونه.
-خب تاحالا ندیده بودمت اینجوری، ترسیدم«
-از چی؟ از جذابیتم؟ یا از لختیام؟«
صادقانه سری کج کردم.
-پررویی...ولی جفتش.«..
صدای شلیک خندهاش به هوا رفت. من هم خندهام گرفت.
دوباره نشستم روی صندلی و چاقو
رو به دست گرفتم. از پشت دست دور کمرم انداخت.
-قربونت برم آخه که مثل بچهها جواب میدی بعدم در میری«...
سر کج کردم و از پشت شونهام نگاهش کردم.

@Romanchii

-چشم و گوش بستهام من آقا سیاوش... ترسیدم یهو خب«
سر جلو آورد و گونهام رو بوسید. برای بار اول.
-من قربون چشم و گوشات برم... تو چرا داری کار
میکنی؟ من قرار بود پیتزا درست کنما«
ته دلم قنج رفت.
-حالا انگار دارم اتم میشکافم«...
-بلند شو چاییات رو بریز من بقیهاش رو انجام میدم«
-نمیخواد خودت چایی بریز بعدم برو خمیر پیتزات رو
آماده کن. من از اون قسمتش خوشم
نمیاد«
قبول کرد. توی ماگهای بزرگ چای ریخت و با بستهی
شکلات کنارم گذاشت. فلفل و قارچها
که تموم شده بود توی ظرفهای مجزا کنار دستش گذاشتم و
رفتم سراغ سوسیس ها.
-چاییات رو بخور بعد«...

477

پشتش به من بود، اما حواسش جمع بود! دستمهام رو شستم
و چاییام رو برداشتم.
-یه آهنگ بذارم؟«
-نه«...
-ا... چرا؟«

@Romanchii

-خودت برام حرف بزن«
خندهام گرفت.
-مگه طوطیام«...
-نه خیر... ولی قشنگ حرف میزنی... یه کم تعریف کن از کارو بارات... از اون آرایشگاهه بگو
که دیروز رفتی«
جرعهای از چاییام رو خوردم و همون طور که بستهی شکلاتم رو باز میکردم شروع کردم.
-یه آرایشگاه خیلی مدرنی بود برعکس تمام آرایشگاها که همه چیزشون به خاطر اینکه مجلل
نشون داده بشه طلاییه، این دکوراسیون خیلی خوشگلی داشت. یه خونه ویلایی سه طبقه بود...
آرایشگرا شم همه معروف بودن... خلاصه که اینقدر بزرگ بود پدرم در اومد تا فیلم بگیرم..
ولی خب، خوب پولی بهم دادن«
-پس خوشت اومد؟«
-آره قرار شد یه جمعهای که بازدید عروس داره برم دوباره... البته که من این کارای ریز و
خیلی وقته خودم انجام نمیدم بقیهی بچههارو میفرستم اما مدیر آرایشگاهه اصرار داشت خودم
بیام«
-بازدید عروس چیه؟«
خندهام گرفت. اصلا از این چیزا سر در نمیاورد و عجیب

@Romanchii

بود که مینشست و به این حرفهای
من گوش میداد.

478

-آرایشگاها یه روزی رو انتخاب میکنن و یه ده تا مدل میارن و مثل عروس درستشون میکنن
بعد بقیهام که مثلا شش ماه دیگه یا یه سال دیگه عروسیشونه میان و اینارو میبینن اگه خوششون بیاد و قرار داد ببندن یه درصدی بهشون تخفیف میدن«

-آهان... توام برو ببین یه وقت دیدی خوشت اومد قرار داد بستی«

شکلات رو قورت دادم.

-برای کی اون وقت؟ خواستگار دارم خبر ندارم؟«

برگشت و نگاهم کرد.

-آره داری«

رفتم کنار دستش که داشت خمیر پیتزا رو ورز میداد و با شیطنت نگاهش کردم.

-کی هست؟«

-اونی که یه ربع پیش خیره خیره داشتی بدن لختاش رو نگاه میکردی«

قرمز شدم. مشت زدم به بازوی سفتش. خندید.

@Romanchii

-سرتقِ پررو... میگه مگه خواستگار دارم«...
-چیه مگه خب؟ سوال پرسیدم دیگه«
-این سوالت همیشه یه جواب داره... خواستگارت کیه؟ منم«...
دوباره شیطون ابرو بالا بردم.
-آهان. همیشه یه جواب داره؟ تا آخر عمرم قرار خواستگارم بمونی؟«
دست آردیاش رو به دماغم مالید، سر به عقب کشیدم.
-نه خیر پررو... ولی تا وقتی که اسمم از خواستگار نشه شوهر کلا یه خواستگار داری که اونم منم، بهت بگم حواست رو جمع کنی«

479

دماغم رو پاک کردم و روی کابینت نشستم و جرعهای آخر چایام رو خوردم.
-آهان پس میخوای شوهرم شی؟«
نگاهم کرد، یک جور خواستنی. نگاهم روی عضلات بازوهاش بود که با هر بار ورز دادن خمیر حرکت میکرد.
-اگه بله بگی آره«
تابی به گردنم دادم. قلبم تند تند میزد و حس میکردم گونههام قرمزه.

@Romanchii

-امم باید فکرامو بکنم خب«...
تا به خودم بیام دوباره دماغم آردی شده بود.
-شما تا هر موقع دلت میخواد فکر کن. ولی فقط به من«...
با اخم دوباره دماغم رو تمیز کردم.
-خب این دیگه چه فکر کردنیه؟«
سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد، حالت نگاهش کاملا عوض شده بود.
-مگه کس دیگهای هم هست؟«
هنوز صورتم آردی بود، همون طور که پشت دستم رو به صورتم میکشیدم نگاهش کردم.
-یعنی چی؟«
-یعنیاش مشخصه ترانه. کس دیگهای هست؟«
اخم نشست روی پیشونیام.
-منظورت چیه؟ یعنی داری میگی بهت خیانت میکنم؟«
اخمش عمیق تر شد.
-منظورم اصلا همچین چیز مزخرفی نیست«

480

-پس چیه؟ همینه منظورت دیگه«
-تکرار نکن میگم نیست... منظورم اینه خواستگار دیگهای هست یا نه«

@Romanchii

-نه من همچین چیزی گفتم مگه؟«
نگاهش رو ازم گرفت و خمیر رو پهن کرد روی سینی فر.
-با توام سیاوش«...
-اگه باشه بهم میگی؟«
صداش یه جوری بود. ته صداش، یک جور ناراحتی موج می زد. دلم سوخت.
-سیاوش؟«

نگاهم نمیک رد.

-

جونم ؟«

-چی شد الان؟«
-چی چی شد؟ سوال پرسیدم... میگم اگه کسیام پیدا بشه، بهم میگی؟«
-سیاوش... این حرفا اصلا بین منو توام زوده... زود نیست؟«
نفس بیرون داد.
-میدونم زوده... زدن این حرفا بعد از یک ماه و نیم زوده...توی این دورو زمونه هیچ کس با

@Romanchii

این مقدار دوستی با کسی ازدواج نمیکنه... اما من به این یک ماه و نیم فکر نمیکنم ترانه.. ۸
ماهه میشناسمت و شبا با فکرت خوابیدم... توی سفر، توی کار، توی زندگی کنارم داشتمت...
نمیگم الان بهش فکر کنیم ولی فقط میخوام بدونی قصدم از این رابطه چیه. از اینکه دوست
دارم سختتر تلاش کنم چیه... میخوام بدونی توی دلم چی میگذره که اگه یکی به عنوان
خواستگار اومد جلو نگی من تکلیفم با سیاوش معلوم نیست و به تردید بیفتی... همین»

481
لبخند زدم. میترسید. اولین بار بود که میدیدم از چیزی میترسه و اون چیز به خاطر من بود.
مچش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم. حالا رو به روم ایستاده بود و با نگاهی متفاوت تر
از همیشه نگاهم میکرد.
-ممنون که بهم احترام میذاری و فکرهات رو بهم میگی... شاید من یه کم با بقیه فرق میکنم.
من نه بچگیام لباس عروس دوست داشتم، نه توی بازیهام عروس شدم و نه تا الان که هر
مردی رو دیدم خودم رو باهاش توی روز عروسی تصور

@Romanchii

کردم. من میدونم که تو چقدر میتونی
مرد و مردونه وایسی پای یک زندگی. میدونم که از پس
خیلی مشکلات برمیای. خودمم بعد
از گذروندن مشکلای بزرگ و کوچیک حالا میدونم که
چی میخوام... میدونم که چقدر عشق
و احساسات توی زندگی مشترک مهمه اما به نظرم مهم تر
از اون قبول مسئولیتِ یک زندگیِ
مشترکه... دوست دارم توی این رابطه که بار تعهد و
مسئولیتاش کمتر از ازدواجه اما باز هم
مهمه خودم و تورو محک بزنم. ببینم توی این مقیاس
کوچیک هم من هم تو میتونیم موفق
بشیم یا نه؟ بعد از شکستی که توی رابطهی قبلیام
داشتم«...
پرید وسط حرفم.
-نمیخوام راجع بهش حرف بزنی ترانه«...
-باید بدونی«...
کلافه نگاهم کرد.
-بعد از اون شکست، حس میکردم هیچچیز به اون اندازه
نمیتونست غرورم رو له کنه. من
توی اکیپ خیلی بزرگی از دختر و پسرها سوگولی بودم.
برنامههاشون بدون من انجام نمیشد...
بعد از اون آدم حس میکردم نگاههای همه بهم عوض شده،
هزارجور قضاوتم کردن، هزار جور

@Romanchii

پشت سرم حرف زدن، البته نامردی نکنم، همشون نه، اونایی که الان کنارم موندن و دوستامن
پشتم ایستادن ولی غرورم خرد شد چون توی کمتر از یه هفته که همه چیز خوب و خوش بود
طرفم ولم کرد و رفت... بعد اون خیلی سخت گرفتم به خودم سیاوش. با هیچ آدمی وارد رابطه

482
نشدم، هر جایی پام رو نذاشتم، به هر کسی لبخند نزدم، برای اینکه دوباره نخوام اشتباه کنم
به خودم خیلی چیزارو زهر کردم. میتونستم مثل خیلیها خوش بگذرونم و جوونی کنم اما
نکردم. خیلی وقتها منم دلم یه کسی رو خواست که کنارش باشم، باهاش حرف بزنم، دوستش
داشته باشم، اما باز احساساتم رو سرکوب کردم تا آدماش رو پیدا کنم... اینکه الان کنار توام،
مثل خیلی از دخترای ۲۴ساله به خاطر تفریح و گذروندن وقت نیست، من آدم گذروندن وقت
نیستم سیاوش... اگر اینجام، کنارتم، به خاطر اینه که منم مثل تو به یه هدفی فکر میکنم...
اما دوست ندارم با عجله به سمت اون هدف برم، دوست ندارم احساسی تصمیم بگیرم. دوست

@Romanchii

ندارم چوب عجلهام رو بخورم. میخوام باهم، در کنار هم همه جور تجربه کنیم، غذا درست
کنیم، مهمونی بریم، مسافرت بریم، خیریه برگزار کنیم، خرید کنیم... اونقدر باهم بریم و بیایم
تا یاد بگیریم که هر کدوم توی این رابطه چه وظایفی داریم، چه مسئولیتهایی گردنمونه یا
چه کارهایی رو حتما باید دوتایی انجام بدیم... دوست دارم اونقدر بشیم پوست و گوشت همدیگه
که واقعا نتونیم جدا شیم ازهم... اونموقعاست که مطمئن میشم اینقدر بهم نزدیکیم و بهم
وابستهایم که هر چه که شد در کنار هم تحمل میکنیم و میگذرونیم... میخوام به یه جایی
برسیم که دیگه ازدواج واسمون فقط یه کاغذ باشه، تعهد، مسئولیت همهی اینارو به نحو
احسنت انجام بدیم«...
لبخند کمرنگی روی لبهاش بود.
-عاشق همین چیزات شدم. میدونی؟«
قلبم ریخت. عاشقم شده بود و شاید اولین بار بود که این جوری میگفت... اولینها چقدر قشنگ
بودند... بی حرف و با خجالت نگاهش کردم.
-اینکه اگه یه کاری رو شروع میکنی تا آخرش رو فکر میکنی، اینکه برای خودت، برای
زندگیات برای آیندهات احترام قائلی... من خیلی خوشبختم

@Romanchii

که تورو دارم«
داشتم آب میشدم. دست انداختم دور کمرش و بغلش کردم.
موهام رو بوسید. میخواستم بحث
رو عوض کنم. بیشتر از این تاب این حرفهارو نداشتم.

483

-برو پی خمیرت تا خراب نشده منم زود سوسیس
کالباسهارو خرد کنم«
-خوب بلدی بحث رو عوض کنیا«...
لبخند زدم.
-خجالت میکشم خب«
-میدونم. برو سرکارت. به وقتش راجعبه این موضوعات
حرف میزنیم«
سری تکون دادم و در ادامه از کابینت به پایین پریدم و
رفتم سراغ بقیهی کارم. کارم که تموم
شد مشغول شستن ظرفهای کثیف شدم، سیاوش غر زد و
گوش ندادم. در حین ظرف شستن
به کارش هم نگاه میکردم که چطور تمیز و دقیق همهی
مواد رو به حالت مساوی روی خمیر
پخش میکنه. فر رو روشن کردم تا گرم شه و بعد از چند
دقیقه کار سیاوش هم تمام بود. سینی
رو داخل فر گذاشت و با کمکش آشپزخونه رو مرتب

@Romanchii

کردیم. بعد سیاوش دستور داد که من
بشینم و نگاه کنم تا اون میز رو بچینه، در بالکن آشپزخونه
رو باز کرد و ظرفهارو روی میز
کوچکش چید، در کمال تعجب دوتا شمع توی جا شمعی
گذاشت و به بالکن برد. توی چهارچوب
در بالکن ایستادم و نگاهش کردم که با دقت میز رو میچید.
-چه خبره آقا سیاوش رمانتیک شدی؟«
-از تو یاد گرفتم... تو همش واسم میزای خوش سلیقه
میچینی... گفتم منم یه کاری کنم
دیگه... البته امروز وقت نشد قول میدم دفعهی دیگه
خوشگل تر باشه«
خندهام گرفت.
-باورم نمیشه«
-چرا؟«
-نمیدونم... فکر کن مثلا به بچهها بگم سیاوش واسم شمع
روشن کرده و دستمال تا زده و
این جور چیزا... کرک و پرشون میریزه«

484

-چرا خب؟ مگه من چمه؟ دل ندارم؟«
-نه که چیزیته... ولی خب تو جلوی اونا خیلی
بداخلاقی«...

@Romanchii

-ای بابا... من که این همه باهاشون دوست شدم بازم میگن من بداخلاقم؟«
-مثل سپهری؟ مثل مسعودی؟ مثل میلادی؟ نیستی دیگه... اخمو تری... واسه همین اونام
عمرا فکر کنن تو از این کارا بلدی«
-برو واسشون تعریف کن تا چشمشون در بیاد«...
خندهام گرفت و داخل شدم تا اون هم داخل بیاد، نشستم روی صندلیهای رو به کانتر. اون
هم اون طرف مقابلم ایستاد.
-خب تا آماده شدن پیتزا یه نیم ساعتی وقت داریم. چیکار کنیم؟«
-آلبوم عکس داری؟«
-اگه تنهایی میبینی آره دارم«
-چرا تنهایی؟«
-خیلی علاقه ندارم به عکسای بچگیام«
دلم سوخت. نفسی بیرون دادم.
-خب... ولش کن... اممم... بیا یه کم مشت زدن یادم بده«
-مشت زدن؟«
-آره دیگه... دیدم که کیسه بوکس داری..حتما دستکش هم داری«
-جدی میخوای یاد بگیری؟«
-آره بدم نمیاد«
-باشه.. بیا بریم«

@Romanchii

485
به دنبالش وارد اتاق دوم خونه شدم. چراغ رو روشن کرد و کشویی رو بیرون کشید، کشویی
که پر بود از دستکشهای مختلف. یکی از دستکشها رو به سمتم گرفت. قرمز رنگ بود و از
نظرم کمی کوچیک میزد نسبت به دستکش های دیگه.
-بگیر تا بانداژ هم بیارم... یاد بگیری چه طوری ببندی بد نیست«...
دستکشهارو گرفتم و رفتم توی فکر. این سایز دستکش اندازهی دستش نمیشد... شاید من
اشتباه میکردم؛ سعی کردم تا وقتی که دستکش هارو امتحان نکردم چیزی نگم. یک سری
کش که به گفتهی خودش بانداژ بود آورد. نشست روی زمین.
-بیا بشین«...
نشستم رو به روش.
-دستت رو بده«...
دستکشهارو کنارم گذاشتم. شروع کرد توضیح دادنِ اینکه چطور باید بانداژ به این بزرگی رو
ببندم. بانداژ هر دو دستم رو بست و کمکم کرد که دستکش هارو بپوشم. با این بانداژها

@Romanchii

دستکش کاملا اندازهام بود.
-این دستکشا که واسه تو کوچیکن«
بلند شد و کمکم کرد که بایستم.
-واسه شاگردام اینارو خریده بودم«
ابرو بالا بردم.
-شاگردات؟«
-آره«...
-چه شاگردی؟«

486

-اون زمان که باشگاه نداشتیم هنوز، خونهام توی یه زیرزمین بود، اونجا شاگرد می گرفتم
بعدشم که باشگاه زدم مجبور شدم شاگردای دخترم رو بیارم اینجا«...
اخم کرده مقابلش ایستادم.
-واقعا؟ واقعا شاگرد دختر میاوردی اینجا؟«
یک ابروش رو بالا برد.
-آره... چرا؟«
-آهان که اینطور...بعد اون وقت که من گفتم مربی میخوام بهم یاد بده پیغمبر شدی؟«
خندهاش گرفت.
-واسه اینکه یه دختر با شخصیت رو میبینی نمیشه بهش

@Romanchii

بگی بیا خونمون کیسه بوکسم رو
نشونت بدم که«...
-یعنی اونا که بی شخصیتن اشکالی نداره بهشون بگی؟«
لبخند روی لبهاش تایید حرفش بود. حسودیام شد.
-بخند خندهام داره... معلوم نیست چند نفرو واسه اینکه بهشون آموزش بدی آوردی اینجا«...
-دِ ترانه«...
اخم کردم.
-اصلا نمیخوام بهم یاد بدی«
-اخم نکن سرتق... من کاری به کسی نداشتم، اونا میخواستن بیان یاد بگیرن منم پولمو
میگرفتم، حالا دوست داشتن کارای دیگه کنن به من ربط داره؟«

487

بیشتر عصبانی شدم. علنا بهم فهموند یک اتفاقهایی هم افتاده. سعی کردم دستکشهام رو
در بیارم، نمیتونستم چسبش رو باز کنم. بیشتر خندهاش گرفت و من بیشتر عصبانی شدم. جلو
اومد و علیرغم تقلایی که برای فاصله ازش میکردم محکم بغلم کرد.
-تو تنها کسی هستی که بهش فکر میکنم ترانه... گذشتهام

@Romanchii

شاید پر از دخترای رنگ و رنگ
باشه که برای یک نیاز باهاشون بودم، اما هیچ وقت
دوستشون نداشتم، کسی رو گول نزدم
هیچوقت، با هر کی بودم میدونست که برای چیه، تموم
میشد و میرفت بدون ذرهای عشق و
عاشقی و دوست بودن و وقت گذروندن... تو اولین
تجربهی جدی و عشقیِ منی«...
دست از تقلا برداشته بودم، کمی نرم شده بودم اما نه کامل.
میدونستم که توی یک رابطه
اصلا و ابدا نباید به گذشتهی طرف کاری داشته باشی،
میدونستم که دخالت توی گذشته و
سعی در فهمیدنش یک کار بسیار اشتباهیه، اما حس اینکه
غیر از من خیلی آدمهای دیگهام
توی این خونه بودن ته دلم رو خالی میکرد. ازش جدا شدم
و جدی نگاهش کردم.
-پس داری میگی خیلی تجربه داشتی که همهشون جنسی
بوده و عشقی در کار نبوده، اگر
من بگم عشقی بوده و تجربهی جنسیهم بوده و حالا
پشیمونی مونده چی میگی؟«
لبخند روی لبش کم کم جمع شد و جاش رو به اخمی داد.
این بحثی بود که خیلی دوست
داشتم با سیاوش باز کنم. دوست داشتم جواب این سوال رو
خیلی دقیق بدونم. حس کردم یک

@Romanchii

چیزی تو گلوش سفت شد، چون صداش به سختی به گوشم رسید.
-با کی؟ با همون مرتیکه که ولت کرد رفت؟«
سری به علامت مثبت تکون دادم. چند ثانیه مبهوت نگاهم کرد و بعد قلنج گردنش رو شکست،
یکبار به راست یکبار به چپ، قدمی عقب رفت و نفسش رو با فوت و محکم بیرون داد و بعد
دستهاش رو محکم به صورت و چشمهاش کشید. قلبم تند میزد، از جوابش میترسیدم، اگر
اون جوابی رو میداد که مدنظرم نبود بینمون شکرآب میشد. وقتی دستش رو پایین آورد با
شدت مشتش رو کوبید روی کیسه. پریدم از جا و قدمی عقب رفتم. ترسیده بودم. خیلی ترسیده

488

بودم. دست به کمرش زد و چند دور، دور خودش چرخید. مبهوت با دهانی خشک نگاهش
میکردم، میترسیدم با این عصبانیت حتی بلایی سر من بیاره... حس میکردم اون چیزی رو
میخواد که من دلم نمیخواست.
-من اون مرتیکه رو پیدا کنم... به خداوندی خدا... به ولای علی.... میکشمش«

@Romanchii

هنوز با عصبانیت دور خودش میچرخید و نفس عمیق میکشید. آب دهنم رو قورت دادم.
-الان چی شد؟«
نگاهم کرد. جدی. با اخم.
-چی چی شد؟«
-هیچی نمیخوای بگی؟ راجعبه خودم و خودت«
-چی بگم؟«
-نمیدونم. بعضیها مشکل دارن با این موضوع«
ایستاد از حرکت، قدمی به سمتم اومد، خیلی سعی کردم که تکون نخورم و جای خودم بایستم.
-میدونی مشکل من چیه؟«
آروم گفت، اما پر از حرص.
-نه چیه«...
-اینکه تو... دختری مثل تو... باید خام یه آشغال بشه بعدم همون آشغال ترکاش کنه«
آب دهنم رو قورت دادم.
-رابطهی جنسی یه چیز دو طرفهاس سیاوش... چرا فکر میکنید سواستفادهاس؟ هر چی بوده
لذتش دو طرفه بو«....
حرفم رو با فریادی که اسمم رو میگفت قطع کرد.

@Romanchii

-ترانـــــــه«.....
پریدم از بلندی صداش، اشک جمع شد توی چشمهام. بازی بدی رو شروع کرده بودم.
-بس کن ترانه. نمیخوام دیگه یک کلمه، یـــــک کلمه راجعبه اون مرتیکهی حرومزاده
بشنوم... فهمیدی چی گفتم؟«
چشمهام رو از فریادش بسته بودم. لب زدم.
-باشه«...
نزدیک شدنش رو حس کردم. بازومهام رو گرفت توی دستهاش. نفس نفس میزد. پر حرص
شروع کرد به حرف زدن.
-باز کن چشمهاتو... نترس از من... من هر بلایی بیارم سر خودم میارم... انگشتام جز اینکه
نوازشت کنه کار دیگهای باهات نداره میفهمی اینو؟«
نگاهش کردم. دوستش داشتم.
-من کاری به گذشتهات ندارم ترانه. هر کاریام کرده باشی برام مقدسی.... سختهبرام.. آره...
سختهبرام... اما احمق نیستم که نفهمم توام مثل من که هزارتا رابطه داشتم و نیاز داشتم نیاز
داشتی... سختمه حتی فکر کنم دست کسی خورده به دستات، سختمه فکر کنم یکی تنات رو
دیده، اما به خاطر اینچیزا از دستت نمیدم.. هر چی بوده توی گذشته بوده... همینجام حرفش

@Romanchii

رو چال میکنیم ترانه... دیگه نمیخوام بشنوم«
درد رو توی چشمهاش میدیدم. اشک چکید روی گونهام.
-الکی گفتم«...
نگاهش گرد شد و مبهوت نگاهم کرد.

490

-ازم عصبانی نشو، میخواستم بدونم چی میگی.. برام مهم بود مردی که کنارمه با این گذشته-
ای که ازش خجالتی نداره و با صداقت ازش حرف میزنه اگه گذشتهای شبیه به گذشتهی
خودش داشته باشم بازم کنارم میمونه یا نه«
در سکوت و دلخوری نگاهم کرد.
-خیلی مردا میرن هر کثافت کاریای که دوست دارن میکنن آخرشم میان دست میذارن روی
دختر آفتاب مهتاب ندیده... یا اگه با کسی باشن و بفهمن طرف قبل اونا با کسی بوده رهاش
میکنن و میرن... من میخواستم بدونم تو از کدوم دسته مردایی سیاوش. برام مهم بود.. ببخشید
که اینجوری گفتم... اگر میومدم ازت میپرسیدم شاید شرایطش اونقدر واقعی نبود که بتونی
درست تصمیم بگیری«
دستی به موهاش کشید و نفسش رو بیرون داد و بی حرف

@Romanchii

رفت و من تنها موندم وسط اتاق
کنار کیسه بوکسی که هنوز داشت از ضربهی مشتی که خورده بود تکون میخورد. به سختی
دستکش هارو در آوردم و بانداژ هارو لوله کردم و کناری گذاشتم و با قدمهایی آروم به سمت
آشپزخونه رفتم. نبود. نگاه چرخوندم سمت بالکن، ایستاده بود رو به تهران. در رو باز کردم و
به سمتش رفتم. پشت سرش ایستادم. گند زده بودم انگار.
-سیاوش؟«
-هووووم«...
چیزی برای گفتن نداشتم، دستهام رو حلقه کردم دور تنش و سرم رو تکیه دادم به پشتش.
-ببخشم«...
چیزی نگفت. سکوت سیاوش بد بود. سکوتش خیلی بد بود.
-سیاوش؟«
با همون صدای گرفته جواب داد.

491

-میری سر بزنی به غذا ترانه؟«
دستام رو محکم تر دور تنش حلقه کردم.
-نمیخواستم ناراحتت کنم، دوست داشتم یه وقت، یه جوری راجعبه این موضوع باهم حرف

@Romanchii

بزنیم، وقتی که راجعبه شاگردات شنیدم ریختم بهم...
نفهمیدم چی گفتم و چه طوری گفتم.
باور کن اصلا قصد نداشتم این جوری بشه«
صداش هنوز انگار از ته چاه در میاومد.
-مشکلی نیست، بریم به غذا سر بزنیم؟ میترسم بسوزه«
چارهای نبود. وا نمیداد. بی حرف دستام رو از دور بدنش باز کردم و داخل رفتم. خم شد و در
فر رو باز کرد و نگاهی انداخت.
-هنوز کار داره«
چیزی نگفتم. در فر رو بست.
-میخوای یه کم تلویزیون ببینیم؟... امروز اخبارو دنبال نکردم«
بعد بدون اینکه منتظر حرفی از من باشه به سمت تلویزیون رفت و نشست روی مبل. نشستم
کنارش، کانالهارو جا به جا میکرد. بغض کرده پاهام رو جمع کردم توی شکمم. چونهام رو
گذاشتم روی زانوهام و دستهام رو دور پاهام حلقه کردم و خیره شدم به مرد اخبارگوی کراوات
زده. بلند شد و دوباره رفت سمت آشپزخونه. نگاهش نکردم و هنوز خیره بودم به مرد اخبارگو.
بعد از چند لحظه دوباره کنارم نشست و بستهی لواشکم رو بی حرف مقابلم گرفت. نگاهش
کردم، توی نگاهش دلخوری بود هنوز. با لبخند تلخی

@Romanchii

لواشک رو از دستش گرفتم. چشم دوخت
به مرد. لواشک رو باز کردم و بیهوا نشستم روی پاهاش و
کفپاهام رو روی مبل گذاشتم.
متعجب نگاهم کرد. تکهای لواشک رو به سمتش گرفتم.
ابرو بالا انداخت.
-من نمیخورم. نوش جان«

492

سر کج کردم و مظلومانه نگاهش کردم.
-بخور حداقل تلخیات ترش بشه«
لبخند بیجانی نشست روی لبش.
-نمیره پایین از گلوم«...
-میره«..
-تاحالا بهت دروغ گفتم؟«
لواشک به دست چند لحظه مبهوت نگاهش کردم.
-نه«...
-تاحالا حس کردی بترسم از گفتن چیزی؟«
-نه«...
-خوبه... پس چرا سعی کردی با گفتن دروغ بهم، واقعیت
رو بفهمی؟ فکر کردی اونقدر مرد
نیستم توو چشمات نگاه کنم و چیزی که میخوام رو بگم؟«
دوباره بغض نشست توی گلوم.

@Romanchii

-نگو این جوری سیاوش«
-واسم سواله... همهی عمرم نترس بودم. حتی به خاطر
این نترسی و صداقت کارم رو از دست
دادم... بعد تو فکر کردی اگر بیای یه کلمه ازم بپرسی
راجعبه این موضوع چی فکر میکنم
حتما بهت دروغ میگم؟«
توی چشمهام کمی اشک جمع شده بود، سعی کردم از پشت
پردهی اشک درست نگاهش رو
ببینم.

493

-من نگفتم دروغ میگی، گفتم میخوام توی شرایط قرار
بگیری... اگر میدونستی من این
مشکل رو ندارم و صرفا ازت سوال میکنم شاید اون
جوابی که ۱۰۰%درست بود رو نمیدادی...
همین«
-آخه اینم یه مسئلهی دیگهاس... چطور فکر کردی که من
به خاطر همچین موضوعی ولت
میکنم؟ دوست داشتن من همینقدره یعنی؟ حس میکنم به
همهچیزم شک داری ترانه«
لواشکهارو رها کردم روی میز و چرخیدم به سمتش، با
اشکهایی که تو چشمهام بود نگاهش

@Romanchii

کردم، دستمهام صورتش رو قاب گرفت.
-من به هیچی شک ندارم سیاوش... از نظر تو این یه موضوعی نیست که به اندازهی دوست
داشتن و علاقه مهم باشه، اما از نظر خیلی از آدمای دورو بر من این موضوع مهمیه. تو فکر
کن که من دارم از دید اون آدما نگاه می کنم به این قضیه نه از دید تو«...
بی حرف نگاهم میکرد. ته ریشهاش رو نوازش کردم.
-جور بدی گفتم، میدونم ازت معذرت میخوام دوست ندارم شبمون خراب شه... من رو ببخش«
سر کج کرد و کف دستم رو بوسید. گر گرفتم. دستهاش رو حلقه کرد دور کمرم و موهام رو
نوازش کرد.
-این بحث رو اینجا تموم کنیم ترانه. دیگه نمیخوام راجعبهش بشنوم خب؟ نه راجعبه این
موضوعات حاشیه، نه راجعبه اون مرتیکه«....
لبخند زدم.
-چشم... تو اخم نکن... هر چی تو بگی«
خندهاش گرفت و سری به طرفین تکون داد.
-یه جوری منو رام خودت کردی که اصلا خودمم نمیفهمم چهطوری آروم میشم«
ابرو بالا بردم.

@Romanchii

-دیگه دیگه... حالا بیا یه کم لواشک بخور«...
-نمیخوام عزیزم«...
-یه کم دیگه«...
-باشه یه کم«
تیکهای از لواشک آلبالویی رو توی دهنش گذاشتم و بقیهاش رو خودم با لذت خوردم. من مشغول خوردن لواشک بودم و سیاوش با دقت خبرهارو دنبال میکرد و من هم بی حرف بدون اینکه بفهمم اخبارگو چی میگه به تلویزیون خیره شده بودم و دهنم از لواشکها پر بود.
-بسه فشارت میافته«
بستهرو از دستم گرفته بود.
-اِ نه... بده دیگه«
-بذار واسه بعد غذا واسه هضم... خوبه؟«
-باشه گولم بزن«
-بریم واسه شام؟ دیگه فکر کنم حاضره«
-بریم«
ده دقیقه بعد، پیتزای برشته شدهی خوشمزه رو به تیکههای کوچیک تقسیم کرده بود و بر خلاف میلاش و اصرار من نوشابهای رو که خریده بود رو آورده بود سر میز. شمعهارو با کبریت

@Romanchii

روشن کرد و حالا من داشتم توی چشمهای تیره رنگش نور شمعهارو میدیدم.
-میدونم میزم خیلی مسخرهاس... اما در همین حد از دستم برمیاد«
لبخند زدم و با گرفتن عکسی از میز و عکس دوتایی، شب به یادموندنیای رو که هم توش
قهر بود هم آشتی رو ثبت کردم. با اشتها و اشتیاق شروع کردم به خوردن و براش حرف زدم.
بعد از یک ربع خوردن، سیر شدم و سنگین تکیه دادم به صندلی.

495

-وای سیاوش... خیلی خوشمزه بود«...
لبخند زد.
-نوش جونت... بقیهشم برات میذارم توی ظرف ببر با خودت سرکار بخور«
اهل تعارف نبودم.
-باشه ولی یه ذرهام برای خودت بردار«
چیزی نگفت. نگاهش کردم.
-چرا ساکت شدی یهو«
-میخواستم یه چیزی بهت بگم«
یک جوری بود لحنش. خیره شدم به لبهاش.

@Romanchii

-بگو«...
-یه ماموریتی بهم خورده... از فردا باید یکی دو هفته برم خارج از شهر... نمیتونم بهت بگم
کجا و یا توضیحی راجعبهش بهت بدم«
اخم نشست روی پیشونیام. دوست نداشتم دور شدنش رو. تازه بهش عادت کرده بودم. به
بودنش و دیدنش.
-چه ماموریتی؟«
-رییس بخش قبلی یعنی همون سازمان مبارزه با مواد مخدر که من توش کار میکردم عوض
شده... با اینکه الان من تو سازمان حفاظت ارتش پذیرش شدم، زنگ زد و ازم خواهش کرد
واسه یه پروندهای بهشون کمک کنم چون توی اون شهری که میخوان برن من سالها کار
کردم و خیلی خوب اونجارو میشناسم«...
قلبم تند میزد. این اولین بار بود که در این چندماه تازه حس میکردم که کار و شغلش دقیقا
چیه. لب زدم:

-خب؟«
لبخند زد و دست دراز کرد و دستم رو گرفت.
@Romanchii

-خب دیگه همین.. یکی دو هفته نیستم، شاید بیشتر شاید کمتر... موبایل ندارم که بهت زنگ
بزنم واسه همین ازت میخوام، مراقب خودت باشی... تنها جایی نری، اگر هم کاری پیش اومد
ازت خواهش میکنم با سپهر یا با رضا برو. به جفتشون میسپرم. بذار من خیالم راحت باشه.
خب؟«
متعجب نگاهش میکردم. موبایل هم نداشت؟
-مگه کجا میخوای بری که موبایل نداری؟«
-چیزی نمیتونم بگم عزیزم. متاسفم. ولی نگران نباش... چیزی نیست که بار اول انجام بدم...
من نیاز دارم این کارو به درستی به پایان برسونم تا یه مشت محکمی بزنم توو دهن تمام اون
آدمها که این همه سال تجربه و پروندههای موفقی که زیر دستم حل شده و بسته شده بود رو
دوباره به یاد بیارن«
ترسیده بودم. دستهاش رو محکم گرفتم.
-حتما خطرناکه که اینجوری میگی... که موبایل نداری... مثل همون داستانیه که واسم تعریف
کردی آره؟ توی سیستان تیر خورده بود به پات؟ آره؟«
از ناآرومی من ناآروم شد. صندلیاش رو جا به جا کرد و کنارم آورد.
-عزیز من هیچ چیز خطرناکی وجود نداره واسه چی

@Romanchii

نگرانی؟... من بهت قول میدم صحیح و
سالم برگردم. باشه؟ قول من قوله«
عجیب بود اما گریه کردم. درست مثل بچهها گریه کردم.
اون هم متعجب از گریهی من بغلم
کرد و من رو داخل برد، درست مثل اینکه بچهای رو آروم
کنه نوازشم کرد، من رو به زور

497

خندوند و قلقلکم داد. ته دلم ترسیده بودم اما برای اینکه با
خیالی راحت بره، سعی کردم
بیقراری نکنم. چایی دم کرده بود، ریخت و من مثل خودش
تلخ خوردم.
-عزیزم... چاییات رو خوردی آماده شو ببرمت خونه..
دیروقته... درست نیست تا این موقع
بیرون باشی«
-میخوام بمونم«
ابرو بالا برد و نگاهم کرد.
-بمون من حرفی ندارم... چی میخوای بگی به مامانت؟
بابات چی نیومده؟«
-نه بابام نیومده به مامانمم میگم دفتر میمونم«
-دروغ درست نیست عزیزدلم«
-خب دلم میخواد بمونم... چی بگم راستشو بگم؟ واسم مهم

@Romanchii

نیست میگم«
-دِ... باشه... بگو دفتر میمونم... حالا به مامانتم راستش رو بگی فکر میکنه اینجا چه خبره
بیدلیل مشکوک میشه«
اساماسی برای مامانم فرستادم.
-تو فردا کی میری؟«
-صبح زود ...۶میان دنبالم«
نگاهی به ساعت انداختم ۱۱بود.
-باشه... برو کارات رو بکن... من میز شام رو جمع کنم«
-لازم نیست تو کاری کنی. استراحت کن من به همهی اینا میرسم«
بلند شدم.
-اینقدر لوسم نکن سیاوش... برو وسایلت رو جمع کن«

498

صدای آروم خندهاش اومد.
-باشه، ظرفهارو بذار توی ماشین... با دست نشور«
-باشه«
سیاوش
وسایلم رو توی ساک کوچک مشکی رنگی که سالها داشتم و برای ماموریتها استفاده

@Romanchii

میکردم ریختم. عکسی از ترانه که چاپ کرده و بریده بودم هم توی جیب ساک گذاشتم و بعد
ساک رو توی کمد دم در قایم کردم. دوست نداشتم ترانه کُلت و جلیقهی ضد گلولهام رو ببینه.
وارد هال شدم و سرکی کشیدم داشت روی کابینت هارو دستمال میکشید.
-ترانه خانم«...
سربالا آورد.
-مامانت چیزی نگفت؟«
-گفت مراقب باش«
-نمیخوای بخوابی؟«
-چرا بخوابیم دیگه... توام میخوای صبح زود بیدار شی«
-لباس راحتی نمیخوای؟«
دستهاش رو شست و خشک کرد.
-اگر لباس شاگردای سابقت رو بهم نمیدی چرا میخوام اگر نه با همین جین میخوابم«
خندهام گرفت.
-سرتقو ببینا... دیگه هر چی باشم لباس زنونه توی خونهام ندارم... توام یه دست لباس بیار
بذار اینجا برای دفعهی بعد«...

@Romanchii

-باشه«...
-شلوارکهای خودم هست... بیا ببینم کدومش اندازهات میشه«
-من میرم دستشویی تا تو پیدا کنی«...
-برات یه مسواک نو هم گذاشتم از این به بعد اون واسه شماست«
-اِ امروز مسواک برداشتی واسه من بود؟«
-بله«
-میدونستی شب میمونم؟«
-نه خیر... گذاشتم گفتم یه وقت نیاز میشه«
-ممنون«
و بعد از بالا و پایین کردن کمد یک شلوارک بنددار که برای من بسیار کوتاه بود و برای ترانه
احتمالا تا روی زانوهاش بود پیدا کردم. از دستشویی که بیرون اومد، موهاش رو جمع کرده
بود و صورتش رو از آرایش شسته بود. شده بود ترانهی خودم.
-بیا عزیزم. این رو بپوش. ببین اندازهات میشه«
-باشه«
بی حرف بیرون اومدم و در رو بستم و برای زدن مسواک وارد دستشویی شدم، وقتی بیرون
اومدم ترانه رو دیدم که توی چهارچوب در اتاق ایستاده و کمر شلوارک رو توی دستش گرفته.

@Romanchii

قیافهاش خندهدار شده بود.
-گشاده«
خندهام گرفت.
-خب... این تنگ ترینش بود سرتق... با همین برو زیر پتو«...

500
-یه تی شرت بزرگ نداری؟ بپوشم؟ مثل پیراهن بشه برام؟ اونجوری راحت ترم«
-کمد دوم رو باز کن هر چی میخوای بردار«
باشهای گفت و برگشت داخل اتاق و من هم برای اینکه راحتش بذارم بیدلیل چرخی داخل
خونه زدم.
-بیا سیاوش«...
برگشتم به اتاق، نشسته روی تخت با پیراهن گشاد طوسی رنگ که تا بالای زانوهاش بود
شونه به دست موهاش رو باز کرده بود.
-میتونم از شونهات استفاده کنم؟«
-وایسا یه تمیزش رو برات بیارم«
-خوبه همین«

@Romanchii

-نه اون زبره اذیتت میکنه«

از داخل کشو شونهی نویی بیرون آوردم.

-بیا این فکر کنم بهتره. به درد من که نخورد. اشتباه خریده بودم«

لبخند زنان دست دراز کرد تا شونهرو بگیره.

-میذاری من شونه کنم؟«

لبخند دلبرانهای زد.

-باشه«...

نشستم پشت سرش و شروع کردم موهای مواجاش رو شونه کردن. آروم و با حوصله.

-خیلی آرومی«

-نمیخوام دردت بیاد«

501

-نمیاد«

-اینجوری آروم بلدم من«

-باشه خب«...

@Romanchii

مست شده از بویموهاش با لبخندی بر لب، با شونه موهاش رو نوازش میکردم.
-سیاوش؟«
-جانم«
-مراقب خودت هستی دیگه نه؟«
-بله عزیزم. مراقبم«
-اصلا نمیتونی بهم زنگ بزنی؟«
-بعید میدونم عزیزم. اونجایی که میرم نمیتونم از سیگنالی استفاده کنم... تو نگرانم نباش
باشه؟«
-نمیتونم«
-میتونی، تو قوی ترین دختری هستی که من دیدم. فقط تنها جایی نرو، توی دفتر که بودی
در رو حتما قفل کن. با ماشینت هم جایی رفتی در همیشه قفل باشه، شیشهها هم بالا. باشه؟«
-چشم تو لطفا نگران من نباش«
-سعی میکنم«
-خوبه سیاوش ممنون«
شونه رو پایین آوردم و بلند شدم.
-آب میخوای برات بیارم؟ سس خوردی شاید تشنهات بشه تا صبح«
-خودم برمیدارم«

@Romanchii

رفتم سمت در.
-بخواب برات میارم«
با لیوانی آب برگشتم به اتاق و لیوان رو کنار تخت گذاشتمش.
-چیزی نمیخوای؟ گرمات نیست؟«
-نه خوبه«
پتو رو کنار کشیدم تا دراز بکشه.
-بالشتت خوبه؟«
-خوبه«
پتو رو کشیدم روی بدنش. توی این فاصلهی آب آوردنم موهاش رو بافته بود. ترهی رها شده
از بافت رو از روی صورتش کنار زدم.
-خوب بخوابی عزیزم«
خم شدم و پیشونیاش رو بوسیدم.
-تو نمیخوای بخوابی؟«
-چرا منم یه کم تلویزیون ببینم چشمام گرم شه دیگه همونجا خوابم میبره«
چند لحظه نگاه توی صورتم چرخوند.
-من اینجا نموندم که تو روی مبل بخوابی... خب میرفتم خونه که توام راحت روی تختت
بخوابی«
@Romanchii

بی حرف نگاهش کردم.
-چرا اینجوری نگاه میکنی؟ اینجا واسه توام جا هست«...
دستم رو از روی موهاش برداشتم و صاف ایستادم.

503

-باشه چشم«...
تخت رو دور زدم و بعد خودم رو کشیدم زیر پتو. تجربهی اولین شب کنارش. به پهلو خوابیدم
و اون هم به پهلو خوابید. دستم رو کشیدم روی موهاش.
-چشم خوشگل«...
پلکی زد و بعد خندید. خیره شدم به چشمهاش.
-دلم برات تنگ میشه«
لب زد:
-منم«...

-زود
میام.
خب؟«

-
خب...
»

@Romanchii

-بخواب«
بی حرف تن جلو کشید و سرش رو چسبوند به سینهام.
دورياش سخت بود. خیلی سخت بود.
موهاش رو نوازش کردم، اونقدر نوازش کردم تا صدای نفسهای مرتباش نوید این رو میداد
که خوابش برده. تا ۵و نیم صبح، توی خواب و بیداری بودم. بعداز مدتها میخواستم برم
ماموریت، ماموریتی که برای انهدام یک تیم بزرگ موادمخدر برنامه ریزی شده بود. تیمی که
برای خودشون امپراطوریای درست کرده بودند و تا الان به خاطر رابطهی قوی با پلیسهای
فاسد سرپا بودند و روز به روز قدرتمند تر شده بودند. اگر این تیم منهدم میشد بخش زیادی
از تولید شیشه داخل کشور نابود میشد. ساعت رو نگاه کردم، باید بلند میشدم. از شانس بد
من، اولین شبی که ترانه کنارم آروم خوابیده بود نمیتونستم تا جایی که میتونم از بودنش و
بوی تنش لذت ببرم. آروم از خودم جداش کردم، سختترین جدایی بود. پتو رو تا زیر گردنش
بالا کشیدم و برای شستن دست و صورتم به دستشویی رفتم. مسواکش رو کنار مسواک خودم

@Romanchii

دیدم و لبخند زدم. من خوشبخت بودم که ترانه رو کنارم داشتم. دست و صورتم رو شستم و
رفتم به اتاق کناری که لباسهام رو گذاشته بودم. پوشیدم، جوراب مشکی، شلوار مشکی
پارچهای، پیراهن مشکی، کمربند مخصوص که دوجا برای اسلحه داشت و بعد کت مشکی. از
چهارچوب در ترانه رو نگاه کردم. مثل فرشتهها خوابیده بود. باید بهش میگفتم دوستش دارم؟
شاید برنمیگشتم. هیچ وقت هیچ ترسی برای رفتن نداشتم. هیچ وقت برام مهم نبود زنده
برگردم یا مرده. اصلا به بعدش فکر نمیکردم چون چیزی برای از دست دادن نداشتم. اما حالا...
این دختر بود. جلو رفتم و توی تاریکی اتاق خم شدم و گونهاش رو بوسیدم. پلکهاش تکون
خورد، سرم رو عقب نکشیدم.
-سیاوش«...
چشمهاش رو ریز کرده بود و نگاهم میکرد.

-

جونم«..

@Romanchii

-داری
میری؟«
-آره
عزیزم.
بخواب«

دستهاش رو بلند کرد و انداخت دور گردنم.
-نرو... قول میدم عصبانیت نکنم دیگه«...
دلم ریش شد، بغض گرفت گلوم رو. دست کشیدم به صورتش.
-قربونت برم... تو عصبانیم نکردی هیچوقت. بخواب... من زود میام«
-نرو«...
خم شدم و پیشونیاش رو بوسیدم.
-نکن این جوری ترانه... زود میام. قول دادم بهت«...

بلند شد و نشست، من هم نشستم کنارش. نگاهم کرد، به لباسهام که کمی با لباسهای
همیشهام فرق داشت. این مدل شلوار و این مدل کت رو هیچوقت غیر از زمان کار نمیپوشیدم.
-بخواب سرتق... تقصیر منه بیدارت کردم«
@Romanchir

تن جلو کشید و بغلم کرد. به خودم فشردمش شاید واقعا برنمیگشتم.
-ترانه«...
بغض کرده بود.
-جانم«...
نفس بیرون دادم. سخت بود اما میتونستم.
-من...من خیلی دوستت دارم«...
سر عقب کشید و مبهوت نگاهم کرد. لبخند تلخی زدم. فکر کنم اولین باری بود که این حرف
رو به کسی میزدم.
-خیلی دوستت دارم – ...گونهاش رو بوسیدم –مراقب خودت باش... بخواب«....
بلند شدم و بی حرف از اتاق خارج شدم، کفشهای مشکی رنگ رو از جا کفشی و ساکم رو از
داخل کمد بیرون آورد. کفش رو که پوشیدم یکبار دیگه وسایلم رو چک کردم. در رو باز کردم.
دستی روی شونهام نشست. برگشتم. با چشمهایی اشکی نگاهم میکرد.
-منم دوسِت دارم«
وقتی گفتم دوستش دارم انتظار نداشتم که اون هم بگه، حالا شنیدنش قشنگترین چیزی بود
که میتونست توی این حال و روز برام اتفاق بیافته. لبخند زدم و دست دور کمرش انداختم و

@Romanchii

بغلش کردم. دست انداخت دور گردنم.
-گریه چرا؟ میخوای خودم رو میزنم به نشنیدن«
مشت زد به سینهام.

506
-نه خیر... وایمیسی لباس بپوشم منم؟ بیام پایین... حداقل آب بریزم پشت سرت«
ابرو بالا انداختم و کمی ازش فاصله گرفتم.
-نه ترانه... دوست ندارم کسی از همکارام تورو ببینه... حوصله ندارم توی زندگیم فضولی
کنن... میخوای آب بریزی دستت درد نکنه وقتی سوار شدم و رفتم از روی بالکن بریز، اونم نه
اینجوری –اشارهای کردم به پاهای لختش –با یه لباس بهتر... بعدم برو بخواب ...۶صبحه«
باشهای گفت.
-دیگه تکرار نکنم ترانه. مراقب خودت باش... خب؟ به سپهر و رضا هم سپردم اگه چیزی
خواستی به اونا زنگ بزن خب؟ با رضا هم تعارف نکن اصلا... این کلید شماست –اشاره کردم
به جا کلیدی که یک کلید و یک ریموت پارکینگ بهش آویزون بود –هر موقع خواستی بیا
اما هم وقتی داخل بودی هم وقتی رفتی در رو قفل کن

@Romanchii

باشه؟«
کلید رو برداشت و به جا کلیدی "چشمنظر "نگاهی کرد و لبخند تلخی زد.
-باشه... ممنونم ازت«...
بعد جلو اومد و محکم گونهام رو بوسید.
-برو به سلامت«...
-فعلا خداحافظ«
-خداحافظ«...
پلههارو پایین رفتم و دیدم که تا لحظهای که از راهرو خارج نشده بودم در رو نبسته بود و بعد
دیدم که پشت پرده پنهان شده و نگاهم میکنه، ساکم رو توی صندوق پرشیای مشکی گذاشتم
و با فشردن چشمهام خداحافظی کردم و به مرد احمد نام سلامی دادم. قرار بود باهم سفر
کنیم. قلبم هنوز میزد برای دوستت دارم ترانه، اما باید تمام فکرم رو میذاشتم روی این

507
ماموریت. ماموریتی که همهی حرف و حدیث های پشت سرم و استفعای اجباریام رو میتونست
به باد فراموشی بده.
-داداش موبایلت رو میدی؟«

@Romanchii

-برای چی؟«
-گفتن ازت بگیرم«
-به چه علت؟«
-که استفاده نکنی اونجا. محض احتیاط... سیگنالهارو بررسی میکنن، آشنا دارن مثلاینکه«
-هنوز که نرسیدیم این یک، دو اینکه مگه مهدکودکه؟ صدبار تاحالا من اون جاها رفتم. بار اولم نیست. اگر رییست مشکل داره منو برگردون و یکی دیگه رو پیدا کن تا هدایت تیمتون رو انجام بده«
-به خدا من مامورم و معذور«
-باشه، برگردون منو«...

-نه داداش آقا لطفی قاطی میکنه... میخوای زنگ بزنم با خودش صحبت کنی؟«
-من حرفی ندارم. اگه خودش کارم داره میتونه زنگ بزنه«
-داداش نگو اینجوری به خدا شاکی میشهها«...

@Romanchii

-همین که گفتم«
ناچار موبایلش رو در آورد و تماسی گرفت، بعد از صحبت کوتاهی با مرد پشت خط که میدونستم رییس جدید سازمانه موبایل مدل قدیمی رو به سمتم گرفت. بی حرف گوشی رو گرفتم.
-بفرمایید«...
-احوالت چطوره پسر؟«

508

-خوبم اگه سر صبحی نرن روی مخم«
-مشکل کجاست؟ تو که نمیخوای از گوشیت استفاده کنی... حالا چه اشکالی داره بدیش به احمد؟«
-اشکالی نیست، کس دیگهای رو انتخاب کنید برای اینکار«
قطع کردم و موبایل رو انداختم توی بغل احمد. مبهوت نگاهم کرد.
-دور بزن«
-داداش نکن اینجوری... منتظرمونن«...
موبایل شروع کرد به زنگ خوردن، گرفت سمت من.
-بله؟«
-دوست ندارم کسی روم قطع کنه«

@Romanchii

-من هم دوست ندارم اگه شک و شبهای راجع بهم دارین من رو وارد کاری کنید«
-من شک و شبهای به تو ندارم پسر... همه چیز رو راجعبه گذشتهات میدونم. میدونم خطاکار نیستی«
-پس بذارید کارم رو انجام بدم، اون جوری که خودم میدونم... موبایلمم میدونم کی و کجا باید خاموش کنم، فعلا روشن میمونه چون کسی رو دارم که نگرانشم و میخوام ازش خبر بگیرم«
-آهان همون خانمی که واسش درخواست محافظ کردی؟« لبهام رو روی هم فشردم.
-آره؟«
-بله«...

509

-حق داری... رییس اون باند بزرگ اگر بفهمه کی داره میاد سمتش حتما به عزیزانش آسیب میرسونه«
-هیچ غلطی نمیتونه بکنه«
-من هم مراقبم پسر. نگران نباش. یه دونه محافظت رو کردم دوتا... جلوی در خونهات

@Romanchii

منتظرن. فقط بهش گفتی یا نه؟«
-نه. نمیخواستم بترسه«
-باشه. هر کاری که فکر میکنی درسته بکن، فقط به بقیهی بچههای تیم نگو که گوشیت
دستته، من دستور دادم و از همشون تمام وسایل ارتباطی رو گرفتم... اگر بفهمن تو داری شاید
یه کم ناراحت بشن...«
-حواسم هست«
-امیدوارم با دست پر برگردی«...
-ایشالله«
-احمد امینِ منه. خبرهارو از اون میگیرم... کاری داشت بهش بگو که به من بگه«
-باشه«
-به سلامت«
بی حرف قطع کردم و دوباره موبایل رو انداختم توی بغل احمد. موبایلم رو از توی جیبم در
آوردم و اساماسی برای ترانه نوشتم.
"سرتقم... یه کم دیگه باید گوشی رو خاموش کنم...
دوستت دارم. دوستت دارم. دوستت دارم.
مراقب خودت باش"...
سریع جواب داد.
"منم دوستت دارم... زود برگرد پیشم"

@Romanchii

همین کافی بود که لبخند بزنم. کمی بعد گوشهی اتوبان منتظر بقیهی نفرات ایستادیم. احمد
سیگاری روشن کرد.
-احمد آقا... تا بقیه بیان من پیاده شم یه زنگ بزنم«
-باشه داداش مشکلی نیست«
سری تکون دادم و پیاده شدم و شماره رضا رو گرفتم. بعد از خوردن بوقهای بسیاری بالاخره
جواب داد. خوابآلود بود.
-هان؟«
-مرگ«
-چته کل صبح؟«
-پاشو بشین رضا، میخوام یه چیز مهم بگم. کاملا گوشهات رو بده به من«
تکون خوردنش رو حس کردم.
-چی شده؟«
نگران پرسیده بود.
-چیزی نیست... یه ماموریت بهم خورده، دیروز تازه بهم اطلاع دادن الان دارم میرم... شاید
یکی دو هفته طول بکشه بیام، جایی که میرم شرایطش مثل ماموریتهای سابقه، گوشی و
اینا ندارم و نمیتونم هیچ ارتباطی بگیرم... خطرش بالاست

@Romanchii

رضا، یه امپراطوری رو باید خراب
کنیم. برای همین ازت میخوام مراقب خودت، ویدا و ترانه
باشی. واست شمارهاش رو فرستادم،
بهش زنگ بزن و هر چی شماره داری بهش بده، از
باشگاه و خونه و موبایلت، بهشم گفتم اگه
کاری داشت حتما بهت بگه، توام قانعاش کن که اگه
مشکلی پیش اومد به تو بگه، دوستای
دیگهاش آدمای خوبیان اما سادهان...باشه؟ بعدم چون این
چند ماهم با ترانه دیده شدم محض
اطمینان واسش محافظ گذاشتم ولی نمیدونه... اما توام
مراقب خودت خیلی باش، هر مورد

511

مشکوکی دیدی به شمارهای که واست فرستادم به نام آقای
لطفی زنگ بزن و اطلاع بده... به
ویدا هم حتما بگو مراقب باشه... دیگه«...
-سیاوش چرا قبول کردی؟«
-الان جای این حرفا نیست رضا«
-اگه زبونم لال چیزیت بشه این دختر میمیره احمق... حالا
که زندگی رو زده بهت واسه چی
برای خودت دردسر درست میکنی؟«
-واسه اینکه غرورم رو به خودم برگردونم رضا. باید

@Romanchii

اینکارو میکردم. نمیخوام جلوی ترانه و
باباش سرم پایین باشه، نمیخوام اگه رفت آمارم رو در
بیاره هر کی رسید چهارتا حرف پشت
سرم بگه... به خاطر ترانه این کارو می کنم«
-فکر می کنی ترانه راضیه؟«
-خفه شو رضا لطفا. الان وقت این چیزارو ندارم...
چیزایی که گفتم رو انجام بده داداش. اگر
برنگشتم بدون خیلی میخوامت. ویدا و ترانه امانت
دستت«..
انگار که بغض کرده بود. من هم.
-خفه شو زر مفت نزن... زود برگرد، گور بابای من..
اون دختر میمیره بدون تو«
سعی کردم لبخند بزنم. دلم برای ترانه تنگ شده بود.
-باشه... میام زود...صحیح و سالم... مراقب خودت باش
رضا«...
-توام مراقب خودت باش داداش... از خانومت مثل
چشمهام مراقبت میکنم... نگران نباش.
باشه؟«
-میدونم که این کارو میکنی«
-هر موقع تونستی بهم زنگ بزن«
-بعید میدونم بتونم... باید برم رضا، بقیه اومدن... فعلا
داداش«

@Romanchii

512

-مراقب باش... خداحافظ»

چند نفس عمیق کشیدم و نشستم سرجام و بی حرف خیره شدم به آیینه بغل و به پرشیاهای

مشکی رنگی که پشتمون صف کشیده بودند. کاش میتونستم دوباره ترانه رو ببینم.

"هر جا برم هر جا بری یاد توام من"...

513

ترانه

از رفتن سیاوش یک هفته میگذشت. نه زنگی زده بود و نه پیامی از سمتش گرفته بودم. خودم

هم مثل دیوونهها مدام شمارهاش رو میگرفتم و اون زن میگفت که موبایلش خاموشه. بیحال

و خسته پشت سیستم نشسته بودم و چشم دوخته بودم به عروسهای روبهروم. دیروز برای

عکاسی رفته بودم و حالا کلی کار سرم ریخته بود. صدای لیدا من رو از جام پروند.

-ترانه... غذا بکشم برات؟»

-نه تو بخور»

-وایمیسم باهم بخوریم»

@Romanchii

-نه بخور تو... من گشنهام نیست اصلا«
-لوس نکن... هیچی نخوردی از صبح«
-به خدا اشتها ندارم«
-نیم ساعت دیگه بهت زمان میدم، کارات رو کن و بیا غذا«
نفسی بیرون دادم و عکس جدیدی داخل فوتوشاپ باز کردم. موبایلم به صدا در اومد، نگاهم
سریع چسبیده شد به صفحه. رضا بود. موبایل رو به گوشم چسبوندم.
-سلام رضا«...
-سلام آبجی... حالت چطوره؟«
-خوبم تو خوبی؟«
-بیحالی چرا؟«
-یه کم کارام زیاد بود امروز خستهام... چه خبر؟«
-هیچی سلامتی شما... شما چه خبر؟«

514

-من هیچی... سیاوش بهت زنگ نزد؟«
-نه قربون شکلت... دستش به تلفن برسه که به من زنگ نمیزنه دختر. به تو زنگ میزنه«
بغضم گرفت.
-رضا مطمئنی حالش خوبه؟«

@Romanchii

-خوبه. اگه چیزیش بود که مطمئن باش به گوش ما می رسید«...
حرفش منطقی بود، نفسی بیرون دادم. نبودنش سختتر از چیزی بود که فکر میکردم.
-باشه باز اگه خبری شد بهم بگو خب؟«
-باشه... نگران نباش«
-سعی میکنم«
-کاری نداری ترانه؟ جای نمیخوای بری؟ اگه میخوای بری بگو من ببرمت«..
لبخند کمرنگی بین این بغض لعنتی زدم. روزی صدبار زنگ میزد و همین هارو میپرسید.
-دفترم رضا به خدا... کاریام ندارم... نگران نباش«
-باشه ترانه جان. مراقب خودت باش. هر موقع خواستی بهم زنگ بزن.. تعارف نکن«
-حتما«...
-مزاحمت نشم، فعلا خداحافظ«
-خداحافظ«
گوشی رو پایین گذاشتم.
-کی بود؟«
لیدا میپرسید، با بشقابی پر از میوه وارد اتاق شد و روی صندلی نشست.
-رضا«...

@Romanchii

-رضا کیه؟«
-دوست سیاوش دیگه«
-آهان... چی میگفت خبری داشت؟«
پوفی کردم، کلافه بود.
-نه اونم خبری نداشت«
-نگران نباش. میاد زود.. ایشالله این هفته دیگه پیداش میشه«
سعی میکردم خودم رو کنترل کنم.
-ایشالله«
دست گذاشت روی دستم و سر جلو کشید.
-ترانه... قربونت برم... چرا اینقدر به خودت سخت میگیری؟ ببین تو که قبول کردی کنارش
باشی، باید با کارش هم کنار بیای... هر دفعه بخوای این طوری خودت رو عذاب بدی سر سال
هیچی ازت نمیمونه«
لیدا چیز گریهداری نگفته بود، اما زدم زیر گریه. اولین گریه بعد از رفتنش. توی این هفت روز
خیلی خودم رو کنترل کرده بودم که لبخند بزنم، به بابا، به مامان، به تارا و شوهرش، که انگار
چیزی نیست. اما بود. من ناراحت بودم. دلتنگ و خسته و نگران بودم. لیدا متعجب و بهت زده

@Romanchii

بغلم کرد و هیچ نگفت، سکوت کرد تا گریه کنم. دلیل این حجم از بیتابی رو خودم هم
نمیفهمیدم. من سیاوش رو دوست داشتم، اما آدمیام نبودم که نتونم یکی دو هفته نبودنش رو
تحمل کنم. اما حالا نمیدونستم چم شده بود. انگار بعد از رفتنش مریض شده بودم. یک چیزی
مثل خوره افتاده بود به جونم، که اگر برنگرده چی؟ اگر بلایی سرش بیاد چی؟ وقتی داشت
ساکش رو میذاشت توی صندوق، جای اسلحه رو روی کمرش دیده بودم و هزارتا فکر توی
مغزم اومده بود. ترسیده بودم. خیلی ترسیده بودم.

516

انتظار از دو هفتهام جلو تر زده بود. دقیقا ۱۶روز میشد که ندیده بودمش. عکسهای آرایشگاه
رو ادیت کرده و فیلم رو هم تدوین کرده بودم و کار جدید هم قبول نکردم. اینقدر ذهنم خسته
و درگیر بود که اصلا نمیتونستم هیچکاری کنم اما به بهانهی کار میموندم توی دفتر و شبها
اونجا میخوابیدم. حتی بابام هم یک شب، به شک افتاده بود و اومده بود دفتر. دوست داشتم
سرش داد بزنم که چرا بهم اعتماد نداری، اما چیزی نگفتم

@Romanchii

و به جای حرفی براش چای ریختم.
گفته بود اشکالی نداره من هم بمونم؟ گفته بودم نه... و تا زمانی که روی مبلها خوابش ببره
مجبور شده بودم خودم رو با کامپیوتر سرگرم کنم تا فکر کنه سرم خیلی شلوغه. حالا ده صبح
بود و من نشسته بودم روی بالکن و خیره بودم به تهران آلوده. از وقتی سیاوش رفته بود هوا
به شدت گرم شده بود و من از گرما فراری بودم. دوست داشتم بارون بیاد، دوست داشتم همهجا
سرد باشه اما هیچچیز توی این روزها مطابق میل من جلو نمیرفت. زنگ موبایلم به صدا در
اومد من خودم رو سریع بهش رسوندم. رضا بود.
-الو؟«
-سلام ترانه«
-سلام...خوبی؟«
-ممنون تو خوبی؟«
-شکر خدا بد نیستم«
-مزاحمت شدم سر صبحی... کاری نداری بیام دنبالت یه جایی بریم؟«
-نه کاری ندارم کجا؟«
-پیش یکی از همکارای سیاوش«
دهنم تلخ شد.
-چیزی شده رضا؟«

@Romanchii

-نه والا ... نمیدونم یعنی... به من زنگ زد گفت با ترانه خانم بیا اداره منم گفتم چشم«

517

نشستم روی صندلی، بغض هجوم آورد به گلوم.

-نکنه چیزی شده رضا«...

-نه بابا حتما خبر گرفته ازشون یا باهاشون صحبت کرده میخواد حضوری بگه چون پشت
تلفن حرف نمیزنن«

-تو برو من میام زود«

-نه... میام دنبالت... تا یک ربع دیگه میرسم. آماده شو.... رسیدم میگم بیای پایین. زودتر نیا«

-باشه بدو پس«...

-میبینمت خداحافظ«

-خداحافظ«

نزدیک به چهل دقیقه بعد، وارد ادارهای شدیم که اول کیفها و وسایلمون رو گشتند و بعد به
من تذکر دادند تا حجابم رو درست کنم و با راهنمایی سربازی به سمت اتاقی رفتیم که کنار
در اتاق تابلویی خورده بود "محمود لطفی رییس سازمان مبارزه با مواد مخدر "نفسی بیرون
دادم و رضا تقهای به در زد و بعد داخل شدیم. مرد نشسته

@Romanchii

بود پشت میز و با دیدن ما ایستاد.
مرد قد بلند و ریشویی بود. سلامی دادم، به نشستن دعوتمون کرد. شالم رو جلوتر کشیدم، حراست با تماس با این آدم اجازهی ورود من بدون چادر رو داده بود. قلبم اومده بود توی دهنم.
دوست داشتم زودتر بفهمم چه خبره.
-احوال شما خانم افخم؟«
آب دهنم رو قورت دادم.
-ممنونم«...
-آقا صالحی شما چطورید؟«
-شکر شما خوب هستین؟ ببخشید من مدام مزاحمتون میشدما«...

518

-نه این چه حرفیه... همه چیز خوبه؟«
رضا- خداروشکر«...
-دخترم حالت خوبه؟«
سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم و لب زدم.
-بله«...
رضا- حاجی این نامزد رفیق ما یه کم نگرانه... مارو هم اینجا صدا کردین بیشتر ترسید که نکنه اتفاقی افتاده«

@Romanchii

مرد لبخندی زد.
-نه دخترم. خداروشکر بچهها صحیح و سالمن... من شمارو اینجا صدا زدم تا از طریق رابط
من بتونید چند دقیقهای با سیاوش صحبت کنید... چون میدونم بهتون گفته بود ۲هفتهای
برمیگرده و ما هم خودمون فکر میکردیم ۲هفتهای تمومه یه قراری گذاشتم که حداقل
بدقولیام رو جبران کنم«
با خوشحالی به مرد خیره شدم.
-احتمالا تا چند دقیقه دیگه تماس بگیرن«...
نفسم رو بیرون دادم. خداروشکر که حالش خوب بود. تا شنیدن صدای موبایل قدیمی رو به
روی مرد، کلمهای از دهنم بیرون نیومد.
-الو.. احمد... سلام... همه چیز خوبه؟ ... باشه... گزارش رو ازت میگیرم ولی اول گوشی رو
بده به سیاوش... کارش دارم... باشه...- چند لحظه سکوت کرد –سلام پسرم... گوش کن
خیلی وقت نیست، گوشی رو نگه دار«...
موبایل رو به سمتم گرفت، ایستادم و دستم رو دراز کردم. اشارهای کرد به اتاق رو به رو.
-برو دخترم. با خیال راحت صحبت کن«...

@Romanchii

با نگاهم تشکر کردم و قدم تند کردم سمت اتاق.
-الو«...
مکث کرد و بعد ناباورانه گفت:
-ترانه؟«
در رو بستم و به در تکیه دادم، اشک حلقه زد توی چشمهام.
-خوبی سیاوش؟«
-عزیزم... تو خوبی؟ من خوبم. تو بگو... حالت خوبه؟«
-خوبم«...
-همه جات خوبه؟ مشکلی نیست؟ جون من راست بگو«
-به خدا همه چیز خوبه«...
-تو پیش لطفی چیکار میکنی؟ اتفاقی افتاده؟تورو خدا بگو ترانه«
-نه به خدا... به رضا گفته بود ما بیایم که با تو صحبت کنیم«
-قربونت برم... چرا بغض داری... گریه نکنی یه وقت من نیستم«...
اشک چکید روی گونهام. اما سعی میکردم که بویی از این حجم ناراحتیام نبره.
-خوبم سیاوش. تو خوبی؟ غذا میخوری؟ چیزیت که نشده؟«
-خوبم عزیزم... همه چیز اینجا خوبه... کار خطرناکیام
@Romanchii

نکردیم داریم روی کارمون تمرکز
میکنیم. نگران نباش. تو چیکارا کردی؟ سرکار رفتی
جایی؟«
-غیر آرایشگاه دیگه جایی نرفتم... خسته بودم یه کم«
-خوب کردی بمون خونه استراحت کن... زیاد تنها جایی
نرو ترانه باشه؟«
-میمونم دفتر چند روزه«

520
-کار درستی نیست ترانه... برو خونه قربونت برم...
خونه بری خیال منم راحتتره باشه؟«
-باشه«
-قول بده«
-قول میدم«
-میخوامت خیلی. دوستت دارم. میدونی که؟«
لبخند تلخی زدم.
-میدونم. توام میدونی؟«

-چیو؟«

-این که دوستت
دارم«...

-میدونم«...

@Romanchii

-دلم خیلی برات تنگ شده«

-منم... چیزی نمونده زود میام. نگران نباش باشه؟«

-باشه«...

-برو عزیزم، نمیتونم زیاد صحبت کنم«...

-صبر کن گوشی رو بدم به رضا«...

-باشه... مراقب خودت باش. دوستت دارم«

-منم... فعلا خداحافظ«

-خدحافظ«

در رو باز کردم و به رضا نگاه کردم، گوشی رو از دستم قاپید و به گوشش چسبوند و صدای "

الو داداش "گفتش پر از شوق بود. رفتم و نشستم رو به روی مرد.

521

-ممنونم ازتون... خیلی نیاز داشتم باهاش حرف بزنم. دلم

@Romanchin

داشت هزار راه میرفت«
لبخند پدرانهای زد.
-وظیفه بود دخترم. فقط لطفا راجعبه این تماس با کس دیگهای صحبت نکن باشه؟ اگر مادر
پدرت، یا دوستان دیگه ازت پرسیدن با سیاوش حرف زدی بگو نزدم. باشه؟«
سری به علامت مثبت تکون دادم. کارتی به سمتم گرفت.
-این شمارهی منه دخترم... اگر نگران بودی یا خبری میخواستی باهام تماس بگیر. رضا دیگه
روش نمیشه بهم زنگ بزنه... تو اما زنگ بزن مشکلی نیست... اون پسر خیلی در حق من و
تیمم لطف کرده که همراهشون رفته، منم باید یه جوری جبران کنم«
بعد از صحبتی که رضا کرد از آقای لطفی تشکری کردیم و بیرون اومدیم. نفس عمیقی کشیدم،
بعد از رفتنش این اولین بار بود که بوی بهار میاومد.
روز بیستم بود. خسته و دلتنگ نشسته بودم رو به روی تلویزیون و خیره بودم به فیلم سینمایی
ایرانی قدیمی. پاهام رو جمع کردم تو تنم و فرو رفتم داخل مبل تک نفره. خسته بودم. انگار
افسرده شده بودم. یک عمر شعار قوی بودن به خودم داده بودم و حالا... درست مثل یک
شکست خورده روزهارو میگذروندم تا سیاوش برگرده.
@Romanchii

چند روزی بود که از خونه بیرون نرفته
بودم. مامان و بابا تعجب کرده بودند از منی که مدام این
ور و اون ور بودم و حالا پام رو به
زور از اتاقم بیرون میگذاشتم. هرچی پرسیدند گفتم کارام
زیاد بوده و خستهام. دلم میخواد
استراحت کنم. انگار که باورشون شده بود. رضوان سرش
رو داخل اتاق تلویزیون کرد و دست
به کمر نگاهم کرد.
-ترانه جان... چیزی نمیخوای؟«
سر بالا کشیدم و نگاهش کردم.
-نه رضوان... مرسی«
داخل اومد.

522

-میخوای بگم گلبهار برات یه دمنوش درست کنه یه کم
خستگیات در بیاد؟«
-همون دمنوشای خوشرنگت رو میگی؟«
لبخند زد.
-آره«
-خوبه. دوست دارم«
با لبخندی از اتاق تلویزیون بیرون رفت و دوباره من خیره
شدم به صفحهی بزرگ روبهروم. از

@Romanchii

وقتی بابا اومده بود خونه با مامان توی اتاق کار بابا بودند، عجیب بود. اما اهمیتی ندادم. زن و
شوهر بودند و شاید هزاران موضوع بین خودشون داشتند که راجعبهش صحبت کنند.
فیلم تموم شده بود و حالا دمنوشم رو مزه مزه میکردم و اینستاگرام رو بالا و پایین میکردم.
عکس خودم و سیاوش رو باز کردم و خیره شدم به صورتش. چشمهاش توی عکس آروم و
پر از آرامش بود. چشمهایی که وقتی ازش جدا میشدم خشن و بی حس میشد. دست کشیدم
روی نگاهش. دلم برای دستای بزرگ و پر قدرتش تنگ شده بود. برای ته ریشش، برای
موهای همیشه کوتاهش. برای خش صداش. برای ترانه گفتنش. برای اخم و غیرتی شدنش.
دلم براش تنگ شده بود. بغضم و قورت دادم و جرعهی آخر دمنوشم رو خوردم. شاید اگر کمی
با ماشین توی خیابون ها میچرخیدم حالم بهتر میشد. بلند شدم و به سمت پلهها رفتم، بالای
پلهها که رسیدم، صدای جر و بحث کنترل شدهای شنیدم. پاهام ایستاد از حرکت. نزدیک به
یکسال بود که جر و بحث مامان و بابا رفته بود توی خفا اما بیشتر از همیشه شده بود. بعد از
دعوایی که قبل عید توی نبودم کرده بودند هر چی از

@Romanchii

مامان پرسیدم که مشکل چی بود و چرا
دعوا کرده بودند جواب سربالا داد و تارا هم با اینکه اون
زمان توی خونه بود از چیزی سر در
نیاورده بود. پاهام رو کشیدم سمت اتاق کار بابا. فالگوش
ایستادن کار درستی نبود اما نتونستم
جلوی خودم رو بگیرم و کاش جلوی خودم رو میگرفتم.
چون چیزی رو از بابام شنیدم که
هیچوقت در عمرم فکر نمیکردم از زبون کسی بشنوم، چه
برسه از زبون پدرم.

523

-به من میگی هرزه؟ خنده داره... هرزه من نیستم...
دختراتن... دختر زیر دست مادر بزرگ
میشه، اون ترانه که معلوم نیست هر شب هر شب کجا
میره میمونه و با کی میپره... اونم از
اون یکی که همه جا رفت و همه کار کرد و آخرم معلوم
نیست با پسره چیکار کرد که
گرفتش...بعد تو با این وضع خودت و دخترات میای از من
ایراد میگیری؟ به من میگی هرزه؟
واقعا خنده داره«!
مسخ شده خیره شده بودم به در چوبی. قابل باور نبود.
صدای مامانم آروم بود. با آرامش

@Romanchii

همیشگیاش.
-برات متاسفم که راجعبه بچههات این جوری حرف میزنی... کافر همه را به کیش خود پندارد فریدون خان«...
در باز شد و صورت مسخ شده و رنگ پریدهی من رو به روی صورت رنگ پریدهی مادرم قرار گرفت و پشت سرش پدرم بود که با چهرهای قرمز از عصبانیت، مبهوت نگاهم میکرد. آب دهانم رو قورت دادم. هیچ حرفی برای زدن نبود. بابام بهم گفته بود هرزه و مادرم به بابام گفته بود هرزه. قدم کج کردم سمت اتاقم و بی حرف داخل رفتم و در رو قفل کردم. شوک چیزایی که شنیده بودم اونقدر زیاد بود که نه گریهام میاومد و نه حس خاصی داشتم. وسایلهام رو جمع کردم، لباس، لپتاپ، دفتر نقاشی و مدادرنگی، شناسنامه، وسایل بهداشتی، حوله، هر چیزی که دم دستم بود رو ریختم داخل ساکم. لباس پوشیدم و با ساکم بیرون زدم، قبل از اینکه اولین پلهرو پایین برم، مادرم مقابل ایستاد. نگاهش پر بود از غم.
-کجا میخوای بری ترانه؟«
نگاهش کردم. غم هایی داشت که نمیدونستم؟ غمهایی داشت که شاید به خاطر من و تارا

@Romanchii

توی دلش ریخته باشه؟ غم هایی داشت که به خاطر نگه داشتن شالودهی خانواده توی دستش
به باد فراموشی سپرده باشه؟ بغضم رو قورت دادم.
-میرم سفر. هر جا که شد. حوصله ندارم. اگر بمونم منم مثل بعضیها دهنم رو باز میکنم و
هر چی که لیاقتشونه بارشون میکنم«...

524

-حق نداری جایی بری«
صدای بابام بود. برنگشتم که نگاهش کنم.
-مامان... توام اگه بیاحترامی بشنوی و بمونی اشتباه کردی«...
-حرف مفت نزن ترانه«
باز هم بابام بود. بی اهمیت بهش ساکم رو بلند کردم و قدم برداشتم سمت اولین پله، بازوم
کشیده شد. محکم. اونقدر محکم که شک نداشتم حتما کبود خواهد شد. مبهوت از این روی
بابا نگاهش کردم. مامان جلو اومد.
-ولش کن فریدون«...
-دارم با تو حرف میزنم دخترهی خیرهسر. بهت میگم حق نداری جایی بری... باز میخوای
بری پیش کی بمونی؟ فکر کردی باورم میشه هرشب

@Romanchii

دفترتی؟«
لب زدم.
-ولم کن«...
-جواب بده. کدوم گوری میری هر شب هر شب؟ تو گوش مامانت رو پر میکنی با این
خزعبلات که هر روز میاد گیر میده به من که من از تو غافل شم آره؟«
بغض نمیذاشت داد بکشم سرش.
-من هرزهام... هیچ مشکلیام با هرزگیام ندارم... میدونی چرا؟ واسه اینکه هیچ تعهدی به
کسی ندارم. تو فکر خودت باش که با یه زن و دوتا بچه معلوم نیست چه غلطی میکنی که
روی مادر من یک ساله نخندیده«
خشمگین نگاهم کرد و در جواب دستش رو بالا آورد و کوبوند روی دهنم و این اولین کتکی
بود که از بابام خوردم. مبهوت و بی حرکت نگاهش کردم. مامانم جیغ کشید و هولش داد.

525

-فریدون اگه یه بار دیگه، یه بار دیگه دستت به بچم بخوره...به خدا میکشمت... گمشو برو...
گمشو برو«....

@Romanchii

جیغ میکشید، نه مادرم رو تا به حال اینطور دیده بودم نه پدرم رو. تصویر جدیدی بود از زندگی.
چشمهام هر دو رو تار میدید اما دیدم که بابا رفت داخل اتاقش و در رو کوبید و مامان خودش
رو سمتم رسوند. همه چیز مثل کابوس بود، مامان دستمال گذاشت روی لبم و من از بین
اشک، رد خون رو دیدم روی دستمال سفید. رضوان کمکم کرد پلههارو پایین بیام و گلبهار
ساکم رو از دستم گرفت. کسی جرعت نکرد بگه بمون، شاید از ترس اینکه اون مرد طبقهی
بالا که یکباره فرسنگها با همیشهاش فرق داشت دوباره بهم حمله کنه. همایون ساکم رو
گذاشت داخل ماشین و فکر کنم پرسید دوست دارم که برسونتم؟ من هم گفته بودم نه. مامان
گریه کنان تا دم ماشین اومده بود اما یک کلمه نگفت نرو. فقط پرسید کجا میری، گفتم جام
امنه. شاید دفتر، شاید خونهی دوست. شاید سفر. گفته بود از خودت خبر بده و من با تکون
دادن سری از اون خونه که با یادآوریاش حتما تا مدتها دهنم طعم خون میگرفت بیرون
اومدم و بعد از ساعتی روندن توی خیابونهای تهران خودم رو جلوی خونهی سیاوش دیدم.
ریموت رو زدم و ماشینم رو کنار ماشین و موتور خاک

@Romanchii

گرفتهاش پارک کردم. پیاده شدم و
ساکم رو پایین گذاشتم و نگاهم رفت روی موتور و کلاهی
که به دستهی موتور آویزون کرده
بود. بغضم ترکید. روی همین موتور بود که فهمیده بودم
دوستش دارم. فهمیده بودم که بهش
بی میل نیستم. دست کشیدم به موتور، خاکها میچسبید به
دستم. مهم نبود. دلم میخواست
جای دستهاش رو لمس کنم. نفس بیرون دادم، چی میشد
میرفتم دم خونه و وقتی در رو
باز میکردم سیاوش نشسته بود روی مبل و نگاهم میکرد؟
امکان پذیر نبود. نفس بیرون دادم
و اشکهام رو پاک کردم. لبهام به شدت میسوخت اما مهم
نبود. ساک رو بلند کردم و پلههارو
بالا رفتم. دوست نداشتم همسایهاش رو متوجهی خودم کنم.
در رو با کلید باز کردم و داخل
رفتم. همه جا تاریک بود. کاش زودتر به خونهاش سر
میزدم. بعد از رفتنش من هم لباس
پوشیده و رفته بودم تا به الان. چراغی روشن کردم و ساکم
رو داخل اتاقش گذاشتم و عکسمون
رو از کنار تخت برداشتم و نگاه کردم.

@Romanchii

"کاش الان پیشم بودی"....
نفس بیرون دادم. بلند شدم و لباسهام رو با همون تیشرت طوسی که دفعهی پیش پوشیده
بودم عوض کردم. عطرش رو کمی به دستهام پاشیدم و به لبهام نگاهی انداختم. وسط لب
پایینیام شکافته شده بود و به شدت باد کرده بود. مهم نبود. هیچچیز مهم نبود. پوزخند زدم
به تصویر خودم. موهایی ژولیده، چشمهایی گود افتاده، لبی پاره شده.
آبی به دست و صورتم زدم و توی تاریکی نشستم گوشهی مبل. بابام به مامانم خیانت میکرد؟
به نظرم زنها هیچوقت راجعبه این موضوع اشتباه نمیکردند. به پهلو خوابیدم، اشک چکید
روی گونهام و بعد راه گرفت روی لبم و لبم بیشتر سوخت. بابام بهم گفته بود هرزه. به خاطر
آشنا شدن با مردی که بعد این همه وقت حتی حق خودش نمیدونست که کنارم دراز بکشه.
توی یه خانوادهی مذهبی شاید بودن با مردی نامحرم زیر یک سقف هرزگی بود اما توی
خانوادهی من هیچوقت این جور ارتباطها عجیب و غریب نبود. تارا وقتی با بهادر دوست بود با
خیال راحت راجعبهش حرف میزد، مسافرت میرفت، حتی توی تولدهایی که مامان و بابا هم

@Romanchii

بودند دعوتش میکرد. بابا به نظر ناراضی نمیاومد. ولی حالا به خاطر همینچیزها... بهم میگفت
هرزه. پاهام رو جمع کردم توی شکمم. اگر سیاوش بود حتما موهام رو نوازش میکرد، از گریه
کردنم ناآروم میشد، حرف میزد و دست میکشید به گونهام، اونقدر ادامه میداد تا بخندم. اما
حالا، با این لب پاره شده که اگر ذرهای تکونش میدادم درد میگرفت، با این درد تازه توی
سینهام راجعبه مادر و پدرم، با نبودن سیاوش، هیچ راهی برای لبخند وجود نداشت.
شب قبل تنها رو تختش خوابیده بودم و وقتی سرم به بالشتش رسیده بود و بوش رو کشیده
بودم توی دماغم، اینقدر گریه کردم تا خوابم برد. حالا صبح با قارو قور شکمم بیدار شده بودم
و بعد از باز کردن در یخچال دیدم که متاسفانه همه چیز تاریخش تمام شده. هر چی بود و
نبود رو ریختم داخل سطل. با این قیافه و با این لب زخم نمیتونستم بیرون برم. اصلا هم
حوصلهی بیرون رفتن نداشتم. حجوم بردم سمت شمارههای کنار تلفن و شمارهی سوپری رو
پیدا کردم و بعد از سفارش مایحتاج منتظر شدم، ۲۰دقیقهای طول کشید تا موتوری برسه.

@Romanchii

کیسههای خرید رو از دستش گرفتم و پول رو به علاوهی انعام پرداخت کردم. در سکوت کمی
نون تست و پنیر خوردم و بعد از جا به جا کردن خریدها، که از شیر و ماست و پنیر و تخم مرغ
گرفته تا حبوبات و وسایل شستشو رو جا به جا کردم. دیگه جای جای خونهاش رو بلد بودم.
جارو و وسایل گردگیری رو آوردم و همزمان رو تختی و رو بالشتی و رو تشکیاش رو در آوردم
تا بشورم. توی کشوها یک دست رو تختی تمیز بود که جایگزین کردم. خونهرو جارو زدم، همه
جارو. آشپزخونه، نشیمن، اتاقها... میزهارو دستمال کشیدم و وقتی حس کردم هر چی خاک
بود از خونه رفته داخل حمام شدم و دوشی گرفتم. توی خونهاش احساس راحتی میکردم.
انرژی خونهاش خیلی خوب بود. تیشرت جدیدی از کشوی لباسهاش که به رنگ سورمهای
بود بیرون کشیدم. رنگدیگهای به غیر از اینها نداشت. اون هم تازه به زور من. تی شرت رو
به تنم کردم، تا بالای زانوهام میاومد. همراه خودم لباس داشتم اما دلم میخواست لباسهای
سیاوش رو بپوشم. روتختیاش رو با تیشرت و لباسهایی که

@Romanchii

اون شب به تن داشت و توی
اتاق کناری گذاشته بود داخل ماشین لباسشویی انداختم و
بعد بی حرکت کابینتهارو بازبینی
کردم تا اگر چیزی کم و کسر هست دوباره خرید کنم. که
نبود. از قبل خیلی چیزها خریده بود
و توی خونه گذاشته بود. لباسهارو داخل بالکن کوچک
آویزون کردم و به اتاق برگشتم و
نشستم روی تخت و دستی به رو تختی سرمهای تمیز
کشیدم. سیاوش مرد تمیزی بود و از
این موضوع بسیار لذت میبردم. شاید توی خونهی مجردی
خیلی از مردهای دیگه رو تختی
تمیز اضافه یا این همه مواد شستشو و دستمالهای گردگیری
متفاوت پیدا نمیشد. دوباره
نگاهم افتاد به عکس دو نفریمون کنار تخت. دست کشیدم
روی تهریشهاش. لب زدم: دلم
برات تنگ شده خوشاخلاق من«...
صدای موبایلم من رو از حال و هوام بیرون کشید. نگاهی
به ساعت کردم .۱بود. نزدیک به ۲
ساعت مشغول تمیز کردن خونه بودم. نگاهی به صفحه
کردم. مامان بود.
-بله مامان«...
-سلام«...

@Romanchii

صداش آرامش همیشگیاش رو داشت.
-خوبی مامان؟«
-خوبم عزیزم. تو خوبی؟«
-منم خوبم«
-لبت که چیزی نشده مادر؟«
از روی تخت برگشتم سمت آیینه و به خودم نگاهی کردم. لب پایینم ورم کرده بود و خون
خشک شدهی بزرگی دقیقا وسط لبم بود. قیافهام ترسناک شده بود. نفسی بیرون دادم.
-نه مامان خوبه، تو خوبی؟ موندی خونه؟ با تو که کاری نداشت؟«
-نه کاری نداشت«
-چیزی نگفت؟«
-نه دیگه موند توی اتاقش... صبحم رفت«
-مامان... بگو قضیه چیه؟«
-چیزی نیست... یه چیزیه بین منو بابات«...
-بگو مامان... دیدی که مستقیم روی زندگی من تاثیر گذاشته«
-ولش کن ترانه. من خودم درستش میکنم«
-مامان... یه ساله همش بحث دارین، یه ساله هی قهرین هی آشتی«
@Romanchii

-خودم این موضوعات رو حل میکنم ترانه. نمیخوام پای و تو و تارا رو بکشم وسط. این یه
چیزیه بین من و بابات... هر چی که هست به خودمون مربوطه«
دوست نداشتم دخالت کنم. اما سوالی مخم رو از دیشب تا به حال خورده بود.
-مامان... خیانت کرده بهت؟«

529

سکوت کرد. سکوتی که از هر بلهای بله تر بود.
-مطمئنی مامان؟«
-نه هنوز«
-هنوز؟«
-آره«
-چه طوری میخوای بفهمی؟«
-نمیدونم. خودم درستش میکنم«
-مامان تورو خدا اینجوری پنهان کاری نکن. حرف بزن درست«...
-ترانه... چیزی نپرس. من نمیخوام زندگیم رو خراب کنم. مطمئن باش... خودم درستش
میکنم... آروم بشیم باز باهم حرف میزنیم«
قلبم تند میزد. بابا اینکار رو نمیکرد. بابا ما و خانوادهاش

@Romanchii

رو دوست داشت.
-مامان... شاید کسی بهش گیر داده... بابا همچین آدمی نیست... تو میشناسیش.. این همه
سال کنار هم زندگی کردین... آخه همچین آدمیه؟«
-نمیخوام بهش تهمت بزنم ترانه. باید با حرف حلش کنیم. ولی یه چیزی رو همیشه از من
یادت باشه... هیچ چیز از هیچ کس بعید نیست«
سکوت کردم. اینکه پدرم رو با زن دیگهای تصور کنم برام خیلی سخت بود. چشمهام رو روی
هم فشار دادم.
-تو دفتری؟«
-آره فعلا«...
دوست نداشتم دروغ بگم. اون هم به مامانم که همیشه اونقدر خوشرفتار و آروم بود که من و
تارا با خیال راحت بهش راست میگفتیم و میدونستیم حتی اگر با کارمون مخالف بود با منطق

530

باهامون حرف میزد و دعوا نمیکرد. اما حالا نمیخواستم وسط این مشکل تازه توی خانواده،
فکرش رو درگیر خودم بکنم.
-مراقب خودت باش. در رو قفل کن... فعلا هم این ورا

@Romanchii

پیدات نشه تا خود بابات بفهمه چه
شکری خورده بیاد دنبالت«
-اگر ازت پرسید بگو رفته سفر. نمیخوام بیاد پیشم فعلا...
توام... اگر تنهاش بذاری... بد نیست
مامان... شاید به خودش اومد«
-نمیدونم... زیبا میگه بریم ترکیه... شاید باهاش رفتم...
تحمل کردن بابات با این اخلاق
فعلیاش و شکهایی که بهش دارم خیلی سخته ترانه«...
-برو مامان... همین امروز بلیط بگیر و برو... یه کم
فکرت رو آزاد کن تا بفهمی باید چیکار
کنی.. اصلا هم بهش نگو کجا میری... بذار ترس برش
داره«
-میترسم اگه بذارم برم بیشتر پاش رو کج بذاره«
-مامان... مردی که بخواد پاش رو کج بذاره چه باشی چه
نه...پاش رو کج میذاره، راجعبه این
چیزا فکر نکن و برو«
-باشه بهت خبر میدم... مراقب خودت باش«
-توام مراقب خودت باش مامانم... عاشقتم... میدونی
دیگه؟«
لبخند غمگیناش رو حس کردم. مامانم قوی بود که خم به
ابرو نمیاورد. اگر من لحظهای
حس میکردم که بهم خیانت شده نابود میشدم.
-میدونم عزیزم... منم عاشقتم... کاری داشتی بهم زنگ

@Romanchii

بزن.... درست غذا بخوریا«
-چشم... میبوسمت فعلا خداحافظ«
-خداحافظ عزیزم«

531
تلفن رو قطع کردم و بغضم شکست. مامانم گناه داشت.
خیلی گناه داشت. دراز کشیدم روی
تخت و دوباره زدم زیر گریه. کاش سیاوش کنارم بود.
کاش بود. تا شب با خودم کلنجار رفتم
تا به آقای لطفی زنگ بزنم، اما نمیدونستم چی بگم. چه
درخواستی کنم؟ سیاوش رفته بود
ماموریت و این قانون ماموریت بود. زنگ نزدنش قانون
این ماموریت بود و من باید عادت
میکردم. رضا از ظهر دوبار زنگ زده بود. با نبودن
سیاوش شاگردهای اون هم آموزش میداد و
حسابی سرش گرم شده بود اما اصلا فراموش نمیکرد که
بهم زنگ بزنه، سپهر و لیدا و مسعود
هم زنگ زده بودند به اجبار با همگی صحبت کردم و به
دروغ گفتم که خونهام و قصد استراحت
دارم و دعوتشون به کافهی پارسا رو رد کردم. با این
وضعیت لبهام، تا چند روزی باید بیرون
رفتن رو فراموش میکردم.

@Romanchii

کمی نقاشی کردم، نقاشی که نه با قلم سیاه خطهای
نامفهومی کشیدم تا حال درونم رو خوب
کنم، برای ناهار تخم مرغ خوردم و برای شام هم دوباره
نون تست و پنیر. حوصلهی درست
کردن چیزی نداشتم. دوباره نشستم پای قلم و کاغذم و تا
۱۲شب نصف بیشتر دفتر طراحیام
پر شده بود، خطوط نامنظم، اسکیس های ریز و درشت که
بعضیهاش صورت مامانم بود و
بعضیهاش صورت سیاوش. دستهام سیاه شده بود، دفتر و
مداد رو روی میز گذاشتم و به
سمت دستشویی رفتم. دستهام رو شستم و مسواک زدم،
حالا فقط مسواک من داخل جا
مسواکی بود. صحنهی غمناکی بود برام. تحملم داشت تموم
میشد. بد شانس بودم. وقتی که
تازه دل داده بودم و تازه به وجودش و آغوشش عادت کرده
بودم باید همچین جدایی طاقت
فرسایی اتفاق میافتاد. چراغ هارو خاموش کردم و به اتاق
رفتم و خزیدم زیر پتو. انرژیام به
یکباره تحلیل رفته بود. مثل جنین، جمع شدم توی خودم و
فکر کردم. دوباره به مامان، به بابا،
به سیاوش، به دوریاش، به شب اولی که کنارش روی تخت
خوابیده بودم و به دستی که
موهام رو اونقدر نوازش کرد تا خوابم ببره.. به نگاههاش

@Romanchii

توی عروسی که ازم جدا نمیشد، به
عصبانی شدنش، لبخندهاش، بغض کردم. کاش زودتر این کابوس تموم میشد.
"بماند که در دوریات فکر راحت ندارم"...

532
"بماند که به فاصله از تو عادت ندارم"...
سیاوش
توی نور کم راهرو، نگاهش میکردم که جنینوار به خواب رفته بود. پشتش به من بود و پتو رو
تا زیر گردن بالا کشیده بود. کولر رو خاموش کردم، اتاق یخ زده بود. لبخند از روی لبهام
نمیرفت، با اینکه عصبانی هم بودم، قول داده بود خونه بمونه و حالا معلوم نبود که از کی با
این ساک بزرگ اومده بود اینجا و به پدر و مادرش چی گفته بود. آخر میخواست صدای مادر
و پدرش رو در بیاره و این اصلا چیزی نبود که من میخواستم.
لباسهام رو به سختی و با یک دست عوض کردم و بعد از دستشویی و خاموش کردن چراغ،
کنارش دراز کشیدم. دلم تنگ بود، اما از طرفی دوست نداشتم بیدارش کنم. کمی تن جلو

@Romanchii

کشیدم و بینیام رو به موهاش رسوندم، مثل معتادی که به مواد رسیده بود با آرامش عمیق
نفس کشیدم. زخم بازوم، که جای تیر بود به شدت میسوخت. بار اولم نبود که این درد رو
میکشیدم اما اینبار حس میکردم درد و سوزشش خیلی بیشتره. شاید به خاطر لجبازی و ترک
بیمارستان بعد از دو روز و برگشت به خونه. دوباره موهاش رو بو کشیدم، باید درد رو فراموش
میکردم. تکونی خورد، بی حرکت موندم، پهلو به پهلو شد و پاش به پام خورد، هراسون چشم
باز کرد و هینی کشید.
-منم ترانه... منم نترس«...
مبهوت نشست و توی تاریکی نگاهم کرد و بعد بی حرف دست دور گردنم انداخت. بو کشیدم
تنش رو و بو کشید تنم رو، بوسیدمش، موهاش رو، صورتش رو، گردنش رو، گونهاش رو،
پیشونیاش رو و اگر روم میشد لبهاش هم میبوسیدم. گریه میکرد و پشت موهام رو نوازش
میکرد. با دست سالمم کشیدم پشت کمرش.
-گریه میکنی سرتق؟«
هق زد، دلم ریش شد.

@Romanchii

-خیلی دیر اومدی... من مردم از دوریات«...
دستش رو دور گردنم محکمتر کرد. دستم رو دور کمرش محکمتر کردم.
-منم مردم از دوریات... اما پیشتم الان... تنهات نمیذارم دیگه... قول میدم«
آروم ازم جدا شد. دستم رو هنوز ندیده بود. بهتر، دو روز گذشته توی بیمارستان داخل تهران
بودم، با یک آمبولانس من و یکی دیگه از اعزای تیم رو آورده بودند .۱۰نفر زخمی داشتیم و
مجبور بودیم آمبولانس هارو شریکی استفاده کنیم. من به بازوم خورده بود و اون به ساق پاش.
میتونستم زنگ بزنم و نزدم، دوست نداشتم ترانه بیاد و حال روزم رو که خون بسیاری از دست
داده بودم ببینه. بعد از بهبودی نسبیای که به دست آوردم با رضایت خودم از بیمارستان خارج
شده بودم. ماموریت تمام بود و بعد از سه هفته، با دست پر برگشته بودم اما با بازویی آسیب
دیده و ۱۰زخمی دیگه.
دست دراز کرد و آباژور رو روشن کرد و نگاهم خیره شد روی لبهای ورم کرد و زخم شدهاش.
مبهوت نگاهش کردم و اون هم مبهوت خیره شد به پانسمان دستم و بندی که به گردنم وصل

@Romanchii

بود و نمیگذاشت دستم رو خیلی تکون بدم.
لب زد "دستت چی شده "و من همزمان لب زدم "لبت چی شده؟ "مبهوت خیره بود به دستم
و انگار اصلا نشنیده بود چی پرسیدم. من هم دوست نداشتم اسم تیر خوردن رو بیارم، دوست
نداشتم ناراحتش کنم.
-ترانه... لبت چی شده؟ این دیگه چه زخمیه؟ واسه چی این طوری شدی؟ چشمات چرا اینقدر
باد کرده؟«
کمی جلوتر اومد، تیشرت من تنش بود. لباس بالا رفته بود و پاهای لختش بیشتر از همیشه
به چشم میاومد. نگاهم رو از پاهاش گرفتم و دوباره دوختم به لبش.
-ترانه حرف میزنی؟ داری سکتهام میدی؟ کی این بلا رو سرت آورده؟«
لب زد...

534

-چیزی نیست«
دست کشیدم به پشت گردنم. لبهاش شبیه این بود که کسی وحشیانه گازش بگیره. داغ
کردم.

@Romanchii

-دِ حرف بزن دختر... چی شده لبات؟«
اشک دوباره اومد پشت چشمهاش.
-بابام کتکم زد... حالا میگی دستت چی شده؟«
مبهوت نگاهش کردم. چیزی که شنیده بودم خیلی سنگین بود. سر جلو بردم.
-چی؟«
دوباره گریهاش شدت گرفت.
-بگو دستت چی شده؟ واسه چی بستیش؟ تیر خوردی آره؟ آره؟«...
زخم دستم نبض میزد.
-گریه نکن«
-...«
دست زیر چونهاش گذاشتم.
-گریه نکن... نگاه کن به من... آره تیر خوردم، ولی چیزی نیست، دو شب بیمارستان خوابیدم،
الانم یه مدت نباید تکونش بدم تا زخمم جوش بخوره.
همین... حالا... درست واسم توضیح
بده چی شده«
گریهاش بیشتر تشدید شد.
-دیگه نمیذارم بری... دیگه نمیذارم بری... اگه یه ذره اون ور تر میخورد چی؟ میخورد توو
قلبت اونوقت من چیکار میکردم هان؟«

@Romanchii

تا به حال ندیده بودم این جوری اشک بریزه، انگار
خنجری داخل زخمم کرده بودند. زخم
لبهاش از یک طرف، کتکی که راجعبهش حرف زده بود،
ساکی که حالا بو برده بودم واسه
چی جمع کرده بود و اینجا اومده بود و گریههای سنگآب
کنش... دست دور تنش انداختم و
با احتیاط روی پاهام نشوندمش.
-گریه نکن سرتق.. گریه میکنی دیوونه میشم... گریه نکن
بذار حرف بزنیم... میبینی که سالم
و سرحال اومدم پیشت«
موهاش رو کنار زد و از بین اشکهاش نگاهم کرد.
-این الان سالم اومدنه سیاوش؟ قول دادی سالم بیای... قول
دادی... ببین چیکار کردی با
خودت؟ اگه اون ور تر میخورد چی؟«
موهاش رو نوازش کردم.
-عزیزدلم... جلیقه تنم بود.. چیزیم نمیشد... نگران
نباش... حالا بگو... لبای خوشگلت چرا این
جوری شده؟«
نگاهش هنوز به دست باند پیچشدهام بود. چونهاش رو
گرفتم و صورتش رو به سمت خودم
برگردوندم.
@Romanchii

-حرف بزن ترانه. جون به لب شدم«...
نفسی بیرون داد. خون خشک شده روی لبش اعصابم رو بهم ریخته بود.
-مامانم داشت با بابام بحث میکرد... من دخالت کردم و یه کم باهاش بحث کردم... اون زد
توی دهنم«
این رو گفت و اشکهاش شدت گرفت. قلبم فشرده شد، سرش رو هدایت کردم روی شونهی
سالمم.
-برای چی؟ به چه حقی دست روت بلند کرده ترانه؟«

536
هق زد...
-هیچ وقت این کارو نکرده بود سیاوش«...
-حتی باباتم حق اینکارو نداره«...
گریه کرد. انگار که توی این بیست روز نبودنم هر چی اشک بود جمع کرده بود توی چشمهاش.
هرکس غیر پدرش این کار رو میکرد زندهاش نمیذاشتم اما حالا... چیکار میتونستم بکنم؟ دعوا
راه بندازم؟ دستگیرش کنم؟ چیکار میتونستم بکنم؟ چشمهام رو از حرص روی هم فشار دادم.
اینقدر موند توی بغلم که انگار خوابش گرفته بود.

@Romanchii

-ترانه... بیا دراز بکش عزیزم... من یه دستی سختمه بذارمت روی تخت«...
با بغض دراز کشید و پتو رو روی تنش مرتب کردم.
متوجه شدم که رو تختیهارو عوض کرده
بود. سرتق... من هم کنارش دراز کشیدم و موهاش رو نوازش کردم.
-سرتق... نمیتونم به پهلو شم ببینمت... بیا بغلم«...
سر روی بازوی سالمم گذاشت و من پنجههام رو کشیدم به موهاش.
-دیگه گریه نکن... خب؟ بهم بگو این اتفاق کی افتاده؟«
-دیشب«...
-از دیشب اومدی اینجا؟«
-آره«...
-خوب کردی«...
-میتونم بمونم فعلا؟«
نگاهش کردم که گردن بالا کشیده بود و نگاهم میکرد، اخم کشیدم توی هم.

537
-سوال داره؟ وقتی کلید دادم بهت یعنی دیگه اینجا خونهی توام هست...ولی اینجوری نمیشه،
باید مشکلت رو با بابات حل کنی، نباید بذاری دوباره این

@Romanchii

کارش رو تکرار کنه... که اگه کنه به جون خودت قسم که همه چیزمی دیگه نمیذارم برگردی خونه«

-نمیخوام برگردم سیاوش«

-بهش فکر نکن... بخواب فردا راجعبهش حرف میزنم«

به پهلو شد، سرش رو بلند کرد و روی سینهام گذاشت.

-درد داری؟«

-یه کم«...

-قرص نداری؟«

-توی بیمارستان بهم دادن... بقیهاش میمونه واسه فردا صبح«

-دلم برات تنگ شده بود«...

لبخند زدم.

-منم عزیزم«...

دوباره نگاهم کرد.

-اولین باره میبینم چشمات خواب داره اینقدر«

لبخندم عمیق تر شد.

-میدونی چند شبه درست نخوابیدم؟«

-۲۱شب؟ هوم؟«

... -۲۲اون شب، همینجا، تا صبح نگاهت کردم«...

دستش رو کشید به تهریشهام.

@Romanchii

538

-ولی من شب بغلت خیلی راحت خوابیدم... بخواب...
چشمات خوابه«
کف دستش رو بوسیدم.
-خوب بخوابی عزیزم«...
-شبت بخیر «
کمی سر کج کردم سمتش تا بوی موهاش به مشامم برسه.
-جات راحت نیست سیاوش؟«
-راحتم میخواستم موهات رو بو کنم«
خندید. آروم.
-شب بخیر «
-شب بخیر «

539

ترانه

ساعت نزدیک به هشت صبح بود که بیدار شده بودم.
تاصبح، بارها از خواب پریدم و نگاهش
کردم، نگران زخم دستش بودم و اینکه خوابیدن روی
سینهاش اذیتش کنه. نزدیکهای صبح
سرم رو از روی دستش برداشتم و روی بالشت گذاشتم تا
بهش اجازه بدم راحت تر بخوابه، اما
به دقیقه نکشید که دست دراز کرد برای پیدا کردنم و بعد با

@Romanchii

چشمهای بسته، یک دستی بغلم
گرفت. لبخند نشسته بود روی لبهام و توی دلم قند آب شده
بود. بعد از بیدار شدن و شستن
دست و صورتم رفتم سراغ ساکش تا قرصهاش رو پیدا کنم
که کاش نمیرفتم. پیراهن تیرهای
که پر از خون بود پیچیده در پلاستیکی مشکی حالم رو
خراب کرد. دو اسلحه و جلیقهی سوراخ
شده هم بود که ترسم رو از کارش بیشتر کرده بود. لباس
خونی رو دور انداختم و باقی لباس-
هاش رو انداختم توی ماشین. یکی یکی قرصهاش رو نگاه
کردم و طبق ساعتی که دیشب
اومده بود حدس میزدم ظهر وقت خوردنش باشه.
وسایل صبحانه رو آماده کردم و چای دم کردم. رضا حتما
هنوز خبر نداشت که سیاوش رسیده.
میخواستم زنگ بزنم و میترسیدم خواب باشه، البته که توی
این مدت هر وقت بیدار میشد به
من زنگ میزد. منتظر موندم تا خودش تماس بگیره.
دوباره سری به سیاوش زدم، توی خواب
اخم میکرد. لبخند نشست روی لبهام. بالاخره اومده بود،
هر چند دیر، هر چند زخمی. اما
اومده بود. مهم این بود که حالا کنارم بود. آروم دوباره
کنارش دراز کشیدم و دست زدم زیر
سرم و نگاهش کردم. به صورت استخوانی و کشیدهاش،

@Romanchii

به ابروهای مشکی و بلندش، به
چشمهای درشتاش که فقط من رو با مهربونی نگاه میکرد.
به بینی و لبهای مردونهاش.
به تهریش های جذابش که حالا ته ریش نبود و بلند شده
بود. به موهایی که از همیشه بلندتر
بود و مشکی و براق بودنش درست همرنگ موهای خودم
بود. دلم میخواست دست بکشم به
موهاش، اما دوست نداشتم بیدار شه، این اولین بار بود که
میدیدم اینطور عمیق خوابیده.
سر روی بالشت گذاشتم و خیره شدم به نیم رخش. این
مردی بود که دلم میخواست تا همیشه
کنارم باشه؟ بود. حاضر بودم هر موقع چشم باز میکنم این
صورت اخموش رو ببینم که وقتی

540
نگاه باز می کنه و نگاهش به من میافته اخمهاش از بین
میره و لبخند میزنه. به دستهای
بزرگش نگاه کردم، که وقتی دست جلو می آورد تا صورتم
رو نوازش کنه، بزرگی دستهاش
کل صورتم رو میپوشوند. لبخند نشست روی لبهام. سیاوش
مرد جذابی بود و هر چه
میگذشت بیشتر این رو متوجه میشدم. پتو رو روی تنم

@Romanchii

کشیدم، اتاق از باد کولر سرد شده بود.
چقدر گذشت و چقدر خیره نگاهش کردم و فکر کردم به رابطمون و آیندمون نمیدونم، که
کمی تکون خورد و دست سالمش رو کشید روی صورتش و بعد با چشمهای بسته دستش رو
برای پیدا کردن من به سمتم آورد. با لبخند دستش رو گرفتم.
-اینجام... بخواب«
لای چشمهاش رو باز کرد و نگاهم کرد و بعد لبخند زد.
-ساعت چنده؟«
نگاهی به ساعت کنار تخت کردم.
-ده و نیم«...
-چقدر خوابیدم«...
-خسته بودی خب... بخواب بازم«
بی حرف دست دورم انداخت و سرم رو بغل گرفت.
-تو از کی بیداری؟«
-از ۸»
-واقعا؟ بیدارم میکردی خب... حوصلهات سر رفت نه؟«
-نه«...
-سرتق«
-چشمات هنوز خوابه«

@Romanchii

-نه دیگه بسمه... پاشم جمع و جور کنم خودمو«
-صبحانه آماده کردم... پاشو یه دست و صورتی بشور بعد بیا«
-یه دوش بگیرم قبلش؟«
-میتونی با این دست آخه؟«
-آره... میتونم. چیزی نیست«
-به زخمت که نباید آب بخوره«
-حواسم هست«
-نه نمیذارم تنها بری...«
پیشونیام رو نوازش کرد.
-میتونم عزیزم... اولین بارم نیست«
-نه سیاوش ا... گوش بده به حرف«
-خب چیکار کنم؟«
-خودم میام کمکت«...
چیزی نگفت.
-باشه؟«
-نمیشه ترانه«
-ای بابا چرا لجبازی میکنی؟ میام حرف گوش کن«
-زور میگی بهم؟«
چرخیدم و نگاهش کردم. نگاه مهربونش رو دوخته بود به صورتم.

@Romanchii

-زور نمیگم... نمیخوام یه درصد به زخمت آب بخوره سیاوش... یه دستی سخته نمیتونی سرت رو بشوری«...
لبخند زد.
-باشه بیا یه بوس بده حالا«...
گردن بالا کشیدم و محکم گونهاش رو بوسیدم.
-پاشو... پاشو زود دوش بگیر گشنمه«
از روی تخت بلند شدم و کمکش کردم که بلند شه.
-بذار لباست رو اینجا در بیاریم«...
دستم رفت روی دکمههای لباسش. پیراهن آستین کوتاه دکمه دار به تن داشت که صددرصد برای این بود که نمیتونست چیزی رو از سر بپوشه. دو سه دکمهی اول رو باز کردم و بی حرف نگاهم میکرد و بعد انگار که چیزی یادش اومده باشه دست گذاشت روی مچم.
-ترانه«...
نگاهش کردم.
-چی شد؟«
-من خودم میرم... تو برو به کارات برس... زود میام« ابروهام توی هم پیچید. یک چیزی رو میخواست از من پنهون کنه. دستش رو عقب زدم و

@Romanchii

رفتم سراغ دکمهی بعدی. دوباره دستم رو گرفت.
-ترانه... نکن«...
خیره شدم به نگاهش.
-دستت رو بردار سیاوش... بذار کارمو بکنم«

543

جدیتم رو دید و دستش رو کشید و بعد نفسی بیرون داد.
دکمههارو باز کردم و دو طرف
پیراهنش رو از هم دور کردم و از چیزی که دیدم پاهام سست شد و سرم گیج رفت. سیاوش
بازوم رو گرفت و نگهم داشت. لب زدم...
-چی شدی سیاوش... چی شدی؟«
بی حرف نگاهم کرد. روی سینهی چپ و و شکمش کبود بود. نه کبود عادی، دو دایرهی بزرگ
که بیشتر به سیاهی میزد. چشمهام رو فشردم روی هم.
ضعف کرده بودم.
-چیزی نیست«...
نگاه دوختم به صورتش.
-چیزی نیست؟ چیکارت کردن سیاوش؟«
-برو ترانه. برو من خودم کارمو میکنم.«..
-سیاوش جواب منو بده... این کبودیا... به این بزرگی... به این سیاهی... به خاطر چیه؟«

@Romanchii

نفسی بیرون داد.
-اینا جای تیره.... جلیقه تنم بود، تیر خورده روی جلیقه، اما تفنگشون خیلی قدرتش بالا بوده...
فشار گلوله باعث شده اینجوری بشه... خیلی درد نداره... خوب میشه تا چند روز دیگه«
ضعف کرده بودم. چشمهام رو محکم فشار دادم روی هم. حالم داشت بد میشد. دست سالماش
رو انداخت دور گردنم و بغلم کرد. میترسیدم تنم رو بهش بچسبونم، از طرفی به خاطر بازوش
و از طرفی به خاطر این کبودیها.
-ببخشید که مجبور شدی ببینی«...
زیر گوشم رو بوسید.
-برو... من خودم کارامو میکنم«...

544
رهام کرد که مثلا برم. بی حرف دوباره دست بردم سمت لباسش و کمکش کردم پیراهن رو
در بیاره و بعد دست بردم سمت شلوارکش، پر تردید نگاهم کرد و من بدون هیچ تردیدی
شلوارکش رو در آوردم و بعد دست سالمش رو گرفتم توی دستم و به سمت حمام رفتم. در رو
باز کردم و چراغ رو روشن کردم.

@Romanchii

-وایسا من برم کیسه بیارم بکشم روی پانسمانت«...
رفتم و با کیسهی پلاستیکی برگشتم. روی زخم پانسمان شدهاش کیسه کشیدم. لبخند
کمرنگی روی لبش بود. اعصاب نداشتم.
-چرا میخندی؟«
با لبخند روی لب نگاهم کرد.
-همین طوری عزیزم... چرا عصبانی میشی؟«
نفس بیرون دادم و چیزی نگفتم. برگشتم سمت آویز حمام تا مطمئن بشم حولهاش اونجاست
که با دیدن لباسزیرم که دیروز اونجا آویزون کرده بودم مات و مبهوت موندم. صدای خندهاش
بلند شد.
-حالا فهمیدی واسه چی خندیدم؟ واسه اینکه میدونستم قیافهات اینجوری میشه«
خودم هم خندهام گرفته بود. خجول شرت و سوتین مشکی رنگم رو برداشتم و با سرعت از
حمام خارج شدم و توی ساکم انداختمشون و برگشتم. شیر رو برداشتم و آب رو باز کردم و
منتظر موندم که آب گرم بشه.
-خودت رو خیس نکنی«...
با لبخند نگاهش کرد.
-فدای سرت.... یکی دیگه از تیشرتهات رو میپوشم خب«...

@Romanchii

خندید و جلوتر اومد و سرش رو پایین گرفت.

545

شیر رو روی سرش گرفتم و آروم و با دقت سر و تنش رو خیس کردم. کبودیها و پانسمان
دستش مثل خار توی چشمم بود اما باید تحملم رو بالا میبردم تا بتونم خوب ازش مراقبت
کنم. شیر رو به دست سالمش دادم و آروم کمی شامپو روی سرش ریختم و شروع کردم شستن
موهاش. چشمهاش رو بسته بود. شستم و موهاش رو آب کشیدم، دوباره شامپو ریختم روی
سرش و دوباره موهاش و ریشهاش رو دست کشیدم و اینقدر آب رو روی تنش ریختم تا تمام
کفهای شامپو از بین رفت. تنها لیف توی حموم رو برداشتم و کمی شامپوی بدن روش ریختم.

-نمیخواد ترانه. یه دستی میتونم«...

-برگرد«...

بی حرف برگشت و من آروم کمرش رو لیف کشیدم و همزمان آب هم گرفتم و بعد دست
سالمش رو لیف زدم و حالا نوبت قسمت کبودیها بود.

-درد نمیکنه خیلی ترانه... اگه اذیت میشی بده خودم«

بی حرف لیف رو کشیدم روی سینهی راستش و بعد روی

@Romanchii

سینهی چپش که کبودی بزرگی
داشت، دستم رو نرم میکشیدم تا ذرهای دردش نیاد، در
آخر رفتم سراغ شکمش، شکمی که
قبل رفتن مات و مبهوتش شده بودم اینقدر که شش تکهاش
برام جذاب بود و حالا کبودی
چیزی از اون زیبایی نگذاشته بود. اشک نشسته بود توی
چشمهام. بی حرف رفتم سمت
پاهاش، بازوم رو گرفت.
-نکن ترانه... دوست ندارم خم شی این جوری، خودم
بقیهاش رو انجام میدم«
-اذیتم نکن سیاوش... اگر من اینجوری بودم تو این
کارارو واسم نمیکردی؟«
-زبونت رو گاز بگیر«
خم شدم و بازوم از دستش رها شد، لیف رو کشیدم روی
پاهاش. زخمهای خشک شدهای هم
روی پاهاش به چشم میخورد، اشک اول چکید روی
گونهام. رفتم سراغ پای بعدی.

546

-به خدا دوست ندارم ترانه...نکن اینکارو«
بدنش داغون شده بود، حتی نمیتونستم به راحتی بغلش کنم.
اشک دوم چکید و بعد ایستادم و

@Romanchii

شیر رو گرفتم روی تنش. سرش رو جلو آورد.
-گریه میکنی؟«
-نه«...
-دروغ نگو. گریه میکنی«...
اشکهام سرعت گرفت.
-آره گریه میکنم. چیه؟ میخوای دعوام کنی؟ ببین چیکار کردی با خودت«...
غمگین نگاهم کرد و شیر رو از دستم گرفت.
-گفتم که نیا... گفتم اذیت میشی... برو«...
دست دراز کردم تا دوباره شیر رو از دستش بگیرم، دستش رو عقب کشید.
-برو ترانه«...
گریهام شدت گرفته بود.
-بده من سیاوش... اذیتم نکن«
دستش رو بلند کرد و شیر رو به سر جاش برگردوند.
-چرا گریه میکنی ترانه؟«
با چشمهای سرخ نگاهش کردم. بودنش توی این وضعیت، به شدت حس امنیت رو ازم گرفته
بود.
-دیگه دوست ندارم بری ماموریت«
با مهربونی جلو اومد و دست آزادش رو انداخت دور کمرم.

@Romanchii

-تو گریه نکن هر چی بگی همون میشه«
سرم رو تکیه دادم به راست ترین قسمت سینهاش. تن خیسش حس خوبی میداد.
-قول میدی دیگه نری؟«
-اگه تو دوست نداری نه... نمیرم«
-من نمیخوام جلوی کارت رو بگیرم... اما ببین... خودت ببین... اگه جلیقه تنت نبود چی؟ اگه میخورد توی سرت چی؟«
پیشونیم رو بوسید.
-بهش فکر نکن ترانه... تو دوست نداری نمیرم... هیچ حرفیام نیست... هر چی تو بگی هر چی تو بخوای. خوبه؟«

بغض کرده نگاهش کردم.

-آره خوبه«... لبخند زد.

-حیف دست و بالم بستهاس... وگرنه یه آب بازیای مشتی

@Romanchii

میکردیم باهم«...
لبخند غمگینی زدم.
-واسه اینکه زودتر آب بازی کنیم خوب شو زود باشه؟«
-باشه تو ناراحت نباش، من زود خوب میشم. حالا هم برو... بقیهاش رو دیگه میتونم«
اشکهام رو پاک کردم و برای آماده کردن صبحانه بیرون رفتم.
سیاوش
-سیاوش کمک نمیخوای؟«
پوشیدن حولهام سخت بود اما روم نمیشد لخت جلوش بایستم تا کمکم کنه حولهام رو بپوشم.

548
-نه عزیزم«...
-مطمئنی؟«
-آره«...
-زود بیا میخوام برات تخم مرغ درست کنم«
-ممنون عزیزم«
بیخیال شدم تا یک دستم رو توی حوله بکنم، بعد از اینکه مطمئن شدم ترانه به آشپزخونه
رفته خودم رو به اتاق رسوندم و در رو بستم و با یک دست حوله رو به تنم کشیدم تا خشک

@Romanchii

بشم. شلوارک و رکابی مشکی رنگی که یعقهاش بسیار گشاد بود و راحت تر از لباسهای دیگه
توی تنم میرفت رو پوشیدم و بیرون رفتم. روی اپن رو پر کرده بود از خوراکیها. صندلی رو
کشیدم عقب و نشستم. پشت گاز ایستاده بود و با دیدنم لبخند زد.
-چرا اینقدر برنزه شدی حالا؟«
-سه هفته زیر آفتاب بودم قربونت برم«...
-بهت میاد«
در جواب خندیدم. مایتابه رو که توش چهارتا تخم مرغ شکسته بود رو آورد و بعد چای هم
ریخت. ابرو بالا بردم. این چیزهایی که سر میز بود رو توی یخچال نداشتم. ابرو بالا بردم.
-رفتی خرید؟«
نشست رو به روم.
-زنگ زدم سوپریتون آورد«
-خوب کردی«...
اشاره کرد به لبش.

549
-با این وضعیت کجا میتونستم برم؟«
با ناراحتی نگاهش کردم.

@Romanchii

-چی گفتی به بابات؟«
لبخند تلخی زد.
-ولش کن سیاوش... دوست ندارم راجعبهش صحبت کنم... دلم میگیره«...
دوست داشتم بدونم چه چیزی باعث شده بود که اون مرد دست روی دخترش بلند کنه، اون
هم این طوری... لقمهای مقابلم گرفت از فکر بیرون اومدم.
-میگرفتم خودم«...
-هر چی میخوای بگو برات بگیرم«
در جواب لبخند زدم. اینطور که بهم میرسید توی دلم کیلو کیلو قند آب میشد. برام از هر
چیزی لقمه گرفت و من بی حرف و بدون اعتراض خوردم. به این محبتها احتیاج داشتم.
موبایلش که زنگ خورد هر دو برگشتیم سمت صدا.
موبایلش رو میز بود. خواستم بلند شم که
زودتر بلند شد و لقمهی خامه عسل رو فرو کرد توی دهانم و گوشی رو به گوشش چسبوند.
-سلام... مرسی تو خوبی؟....آره خداروشکر بد نیستم... میگذره... نه زنگ نزده... نمیدونم... من
نه دفتر نیستم... خونهی سیاوشم اومدم یه دستی به سرو روی خونه بکشم... تو میای کمک؟...
باشه بیا میبینمت... فعلا خداحافظ«
حدس زدم که رضا باشه، سرکارش گذاشته بود. خندهام

@Romanchii

گرفت.
-گناه داره داداشم«
شیطون برگشت و نشست روی صندلیاش.
-میخوام سورپرایز شه مثل من«
-هوات رو داشت یا پوست از سرش بکنم؟«

550
لبخند زد.
-خیلی هوام رو داشت. از دوستای خودم بیشتر... روزی ده بار بهم زنگ می زد و حالم رو
میپرسید«...
-دمش گرم. جبران میکنم براش«
-بهم میگه آبجی«
صدای خندهام بلند شد.
-دیوونهاس«...
-با خانم رستمی هم حرف زدم وسط حرفش یهو گفت سیاوش گوشیش خاموشه و نگرانشم...
گفتم ماموریته... تعجب کرد که من میدونم اما چیزی نگفت«...
لبخند زدم و دستم رو جلو بردم و دستش رو گرفتم.
-میگفتی من خانومشم«...
ابرو بالا برد و با شیطنت نگاهم کرد.

@Romanchii

-خودت بگو«...
سری تکون دادم.
-باشه... خودم میگم چرا نگم؟«
چشم ریز کرد و خیره نگاهم کرد.
-به اون دخترهام میگی؟«
ابرو در هم کشیدم.
-دختره کیه؟«
-لاله«

551

ابروهام بیشتر در هم کشیده شد.
-لاله کیه؟«
-لاله دیگه... لاله صمدی«...
حتما حرفهای اون روز من و خانم رستمی رو شنیده بود و حالا اینهارو میپرسید.
-آهان... خانم صمدی... حالا منظورت چیه؟«
-میدونی منظورم چیه«...
-لاله صمدی دیگه خر کیه ترانه؟ من همه جا جار میزنم تو خانوم منی... چرا باید واسم مهم باشه اون؟ چون رستمی گفته به من میاد اینو میگی؟«
دلخور نگاهم کرد.
-چرا قاطی میکنی؟ من یه چیزی گفتم... فقط میخواستم

@Romanchii

بفهمی که قضیهاش رو میدونم«
فشاری آروم به دستش آوردم.
-همه برن به درک. من تورو میخوام. به لاله و اینو اون فکر نکن«...
لبخند زد. چالهاش خودشون رو نشون داد.
-تو بخند همینجوری... من هیچی نمیخوام دیگه«
-چشم.... نمیخوری دیگه؟«
-خفه شدم دیگه... مرسی... خودمم جمع میکنم. تو بشین« اخم کرد.
-سیاوش برو از آشپزخونه بیرون تا با کتک نینداختمت... یه چند روز تحمل کن من کاراتو
بکنم بعد تا هر وقت دلت میخواد تو به من برس«
دستم رو به علامت تسلیم بالا آوردم.

552

-چشم عصبانی نشو«...
حدود ۴۵دقیقه بعد زنگ خونه به صدا در اومد و ترانه با نیشخندی شیطنت بار آیفون رو باز
کرد و جلوی در منتظرش ایستاد. قبل از اومدن رضا تی شرت من رو با بولیز و شلوار یشمی
رنگی عوض کرد و من با مهربانی نگاهش کردم. رضا جلو اومد و با ترانه دست داد.

@Romanchii

-حالت خوبه؟ میگفتی خودم میومدم تمیز میکردم تو واسه چی به زحمت انداختی خودتو؟«
نگاهی به صورت ترانه کرد و انگار ساکت شد.
-چی شده لبت؟«
-چیزی نیست... بیا توو... خوش اومدی«
-ترانه چی شده؟ با کسی درگیر شدی؟«
-نه رضا چیزی نیست... بیا توو دیگه ا«...ِ.
داخل اومد و در رو بست و بعد نگاهش به من افتاد که پشت در ایستاده بودم. مبهوت چند
لحظه نگاهم کرد و بعد خیره شد به دستم. هول کرده قدم تند کرد و جلو اومد و با احتیاط هم
رو در آغوش کشیدیم. هنوز مبهوت بود و کلمهای به زبون نمیآورد.
-چیه؟ لال شدی؟«
-چی شده دستت؟... شماها چتونه؟ کی اومدی؟ چرا دیر اومدی؟ مردم از دوریات بابا«...
ترانه بی محل به ما به سمت آشپزخونه رفت.
-چیزی نیست بابا یکی یکی بپرس«
-باز تیر خوردی؟«
دست سالمم رو پشتش گذاشتم و به سمت مبلها هدایتش کردم.
-بله باز تیر خوردم«...

@Romanchii

-کجاته دقیق؟«
-بازومه... خیلی عمیق نبود خداروشکر... به خیر گذشت«
-کجا بردنت بیمارستان؟«
-همین تهران«
صدای ترانه بلند شد.
-سیاوش تو تهران بودی؟«
خندهام گرفت. کلهام رو میکند.
-بله متاسفانه«...
دست به کمر به سمتم اومد و رو به روم ایستاد.
-پس چرا نگفتی؟«
دلم قنج میرفت براش وقتی این طور با اخم و شاکی نگاهم میکرد. مچش رو گرفتم و کشیدم
و افتاد رو پام. مبهوت نگاهم کرد و سرخ شد. مهم نبود جلوی رضا خجالت میکشید، کمرش
رو گرفتم و رو پام جا به جاش کردم تا راحت بشینه.
-واسه اینکه خون زیادی ازم رفته بود و حالم میزون نبود، نمیخواستم توو اون حال من رو
ببینید و الکی گریه و فین فین راه بندازید«...
رضا چشم غرهای رفت.
-مسخره... اگه یه چیزیت میشد اون وقت چی؟ تو عقل
@Romanchii

داری اصلا؟«
-مرسی داداش... منم دل تنگت بودم«
رضا بین اخم خندهاش گرفت و من به ترانه که خجول روی پاهام نشسته بود نگاه کردم.
-بذار پاشم... میخواستم چایی بیارم«...

554

-نمیخواد... رضا... چایی میخوری برو بریز... این خانوم من از صبح سرپاس داره به من میرسه خسته شده... تو از خودت پذیرایی کن مهمونی که نیومدی«
رضا بلند شد و خندید.
-نکبت...شما هم میخورین دیگه؟«
ترانه بی حرف نگاهم کرد.
-آره اگه بریزی«
رضا مشغول شد و من به ترانه نگاه کردم.
-چیه مثل بچه گربه نگاهم میکنی؟«
صداش رو پایین آورد لبخند زد.
-دلم واسه اینکه محکم بغلت کنم و هی وول بزنم روی پات تنگ شده.«..
دست کشیدم به گونهاش. دلم ضعف میرفت براش.
-هر چقدر دلت میخواد وول بزن و هر چقدر دلت میخواد

@Romanchii

بغلم کن. کی گفته نکنی؟«
-دردت میاد خب«...
-نمیاد«...
-الکی نگو... میدونم درد داری«
-زیاد نیست«
-زیادم نباشه هست... پس زود خوب شو... من میخوام از سرو کولت برم بالا«
خندهام گرفت.
-از بس سرتقی«
-میذاری پاشم حالا؟«

555

-نه. کجا بری؟«
-جمع و جور کنم«
-جمع و جور که کردی...همینجا بمون سیر شم ازت«
-میخوام ناهار درست کنم سیاوش دیر میشه«
نچی کردم.
-دختر چرا اینقدر یه دندهای تو... میگم بشین اِ... بعد سه هفته میخوام یه کم بغلم باشی چیز زیادیه؟«
آروم لب زد.
-تا صبح بغلت بودم کم بود؟«

@Romanchii

-بیهوش بودم من«...
-آهان بعد چه طوری فهمیدی من از بغلت اومدم بیرون؟«
-چه میدونم... حس کردم دیگه«
-از دست تو«...
رضا با سینی چای برگشت و ترانه تشکری کرد.
رضا- خب حالا ماموریت چی شد؟«
ترانه ابرو بالا برد.
-مگه چیزی بپرسیم میگه؟ از اول به من گفت نمیتونم چیزی بگم«
خندهام گرفت.
-آره اولش نمیتونستم... الان که میتونم«
نگاه سرزنشگرش رو دوخت به صورتم.

556

-اِ خب... بگو دیگه«
رضا با لبخند نگاهمون میکرد.
-تا اونجایی که من شنیدم بچههای سازمان مدتها دنبال آشپزخونهی یه گروهی بودن که
به صورت خیلی سازمان یافته شیشه پخش میکردن توی کل ایران. بعد از یه سری تحقیق
دوتا آشپزخونهی بزرگ رو اطراف تهران پیدا میکنن و آدماش رو دستگیر میکنن و پرونده بسته

@Romanchii

میشه، اما... باز میبینن همون شیشه، با همون سازمان یافتگی، دقیقا بعد از بسته شدن اون
آشپزخونههای توی بازار دیده میشه. اونم به مقدار کلان. یعنی اون حجمی که توی بازار میبینن
رو تازه میفهمن اصلا از اون آشپزخونهها پخت این حجم نسبت به دم و دستگاهشون بعید
بوده و در اصل اون آشپزخونهها واسه رد گم کنی ساخته شده... بعد از کلی تحقیق از بازداشت
شدهها و در به در زدن میفهمن اصلا این آشپزخونهی اصلی جای دیگهاس، یه جایی تو غرب
ایران. جاش رو نمیتونم بگم دقیقا کجا اما نزدیک مرز. توی روستایی که خیلی از مردمانش به
خاطر سرما و دسترسی سخت مهاجرت کرده بودن به روستا یا شهرای دیگه... یعنی اصلا اینا
واسه خودشون یه روستا در اختیار داشتن، اونایی‌هم که اونجا بودن با کمک به همون آدما خرج
زندگیشون رو در میاوردن... خلاصه ما مجبور شدیم شبونه وارد اون روستا بشیم و توی یکی
از خونههایی که ساکنهاش رفته بودن مستقر بشیم... دیگه عرضم به خدمتتون که بعد کلی
پلیس بازی و این حرفا، نصف شب ریختیم توی آشپزخونه. خداروشکر کشته ندادیم، اولین
شرطی که قبول کردم برم این بود که همهی استانداردها

@Romanchii

رعایت بشه و بچهها لباسهای و
جلیقههای درست و درمون داشته باشن«...
ترانه با دهنی نیمه باز نگاهم میکرد و رضا که عادت
داشت به این داستانها بی حرف چایاش
رو میخورد.
-خب تو مسئول تیم بودی؟«
سری تکون دادم.

557
-آره. دوست نداشتم خط روی کسی بیافته اما متاسفانه به
۱۰نفرمون مستقیم تیر خورد، البته
که کسایی که میاومدن میدونستن شرایط اینطوریه و رییس
سازمان دستشون رو باز گذاشته
بود که اگر نمیخوان برگردن تا کس دیگهای رو بفرسته اما
خب... کسی نرفت و موند«...
ترانه ترسیده نگاهم میکرد.
-اون ده نفر... درمان شدن؟«
-یکی دو نفرشون بستریان هنوز... توی پاهاشون خورده
بود که جای بدی بوده و نیاز به
عمل و مراقبت داشتن... اما بقیه همه مرخص شدن... به
خاطر اینکه کلاه و جلیقه داشتیم
خداروشکر جای بدی نخورده بود«..

@Romanchii

چشمهاش رو بست. بحث خوبی نبود.
-ولش کنید این حرفارو... رضا از ویدا چه خبر؟ خوبه؟«
رضا چای من و ترانه رو به دستمون داد.
-خوبه... سرش گرمه... یه کمم مشکوک میزنه اما خوبه«
ابرو بالا بردم.
-یعنی چی مشکوک میزنه؟«
-یعنی حس میکنم با کسی توی رابطهاس... حس
میکنم«...
ترانه جرعهای خورد.
-خب باشه. مگه چیه؟«
رضا- چیزی نیست... ولی وقتی خودش پنهون میکنه یعنی
یه چیزی هست... ما که نمیگیم با
کسی دوست نشه«
لیوان رو با دست آویزن به گردنم گرفتم و با دست سالمم
کمر ترانه رو نوازش کردم. حس
میکردم لاغر شده.

558

-من صدبار باهاش حرف زدم. هر چیزی که لازم بوده
بهش گفتم... اگه میخواد اشتباه کنه
بذار بکنه. بعضیها تا سرشون به سنگ نخوره آدم نمیشن«
رضا- منم کاری به کارش ندارم... یعنی سوال و دخالتی

@Romanchii

نکردم... راحتش گذاشتم«
ترانه لیوانش رو روی میز گذاشت.
-اجازه میدی من برم به کارم برسم؟«
نگاهش کردم. کاش میتونستم همینجا یه لقمهاش کنم.

-چه کاری؟«
-گوشت گذاشتم بیرون. میخوام غذا درست کنم«

رضا ابرویی بالا داد.

-مگه بلدی؟«

چشمغرهای به رضا رفت. توی این مدت که نبودم حسابی باهم اخت شده بودند.
-دستپختش حرف نداره. اما نمیخوام آشپزی کنی... دلم کباب میخواد... زنگ میزنیم بیارن«
رضا خندید و این بار ترانه به من چشم غره رفت.
-دروغ نگو واسه اینکه آشپزی نکنم میگی؟«
چونهاش رو فشار دادم.
-نه خیر... اونجا همش کنسرو خوردم ولی همش بوی کبابای همسایه ها میاومد... دلم میخواد«
قانع شد. نفسی بیرون داد.

@Romanchii

-باشه هر چی تو بخوای...حالا پاشم؟ اجازه بدید میخوام برم دستشویی«

559

خندهام گرفت. دلم نمیخواست اما مجبور شدم. دستم رو از روی کمرش برداشتم و پایین پرید
و به سمت دستشویی رفت. جرعهای از چای سرد شدهام رو خوردم. رضا با لبخند نگاهم کرد.
-خوشحالیها«
نگاهش کردم.
-نباشم؟«
-چرا باش... فقط یه سوال.. شاید خصوصی باشه... تو لباشو اینجوری کردی؟«
اخم نشست روی صورتم.
-چه حرف مزخرفیه؟ معلومه که نه... حالا چون میاد پیشم میمونه معنیاش این نیست اهل
روابط عجیب و غریبه«...
نچی کرد.
-زر نزن سیاوش... من کی همچین چیزی گفتم... گفتم شاید دیدیش بعد سه هفته از خود
بی خود شدی«
-از این فکرا نکن...حالا حالا ها مونده برسم به اون

@Romanchii

نقطه«
-پس چی شده لبش؟«
-یه چیز شخصیه... به روش نیار...یه دعوایی توی خونه داشته با باباش... اینم شده نتیجهاش«
مبهوت نگاهم کرد.
-یعنی باباش دست روش بلند کرده؟ مگه عهد دقیانوسه؟« شونهای بالا انداختم.

560

-چی بگم؟ چیکار کنم؟ دستم بستهاس... از دیشب هر دفعه چشمم بهش خورده اعصابم خرد
شده... سعی میکنم به روش نیارم که یادش نیاد. خیلی ناراحته... یه ساک جمع کرده دو روزه
اومده اینجا، باباشم بهش یه بارم زنگ نزده... نمیدونم چیکار کنم«
رضا مبهوت بود هنوز.
-با این همه پول و ثروت و تیریپ و قیافه آخه این چه کاریه؟«
-هیچی از هیچ آدمی بعید نیست. به خدا اگه هر کی غیر باباش بود میکشتمش. اما نمیدونم
الان چیکار کنم. یه بلایی سرش اومده منم هیچ کاری نمیتونم بکنم... از اینکه باید زخمش

@Romanchii

رو نگاه کنم و ساکت بشینم دیوونه میشم«
دست گذاشت روی پام.
-درست میشه نگران نباش«...
-بهش زخمای شکمت رو نشون دادی سیاوش؟«
ترانه بود که موهاش رو بالای سرش جمع میکرد.
-چه زخمایی؟«
خم شد و لیوانهارو گذاشت توی سینی و سینی رو برداشت.
-نشونش بده ببینه چرا میگم دیگه نرو ماموریت«
بی حرف با دست آزادم رکابیام رو بالا زدم و چشمهای رضا گرد شد.
-واسه جلیقهاس آره؟ چه گلولهای بوده که اینطوری سیاه کرده؟«
-چهمیدونم... تفنگاشون خیلی پیشرفته بود«....
-میگه نرو؟«
سری به علامت مثبت تکون دادم.

561

-حق داره«
-هر چی اون بگه«...
رضا لبخند زد.
-زن ذلیل شدی دیگه«...
ترانه اومد.

@Romanchii

-کی سیاوش؟«
همزمان لیوان آبی رو به روم گرفت با دو قرص توی کف دستش. لبخند زدم. تا به حال
هیچکس اینطور حواسش بهم نبود.
-آره دیگه... این سیاوش خان این جوری نبود که... بهش میگفتی نرو سرکار وحشی میشد«...
لیوان رو ازش گرفتم و قرصهارو به دهنم انداختم.
-ممنون عزیزم... بعدم آقا رضا کی تاحالا به من گفته نرو سرکار؟«
رضا تکیه داد و پا رو پا انداخت.
-نذار بحث گذشتهرو باز کنم... میگم زن ذلیل شدی بگو شدم«...
ترانه لیوان رو از دستم گرفت و همون طور که میرفت سمت آشپزخونه رو به رضا گفت:
-باز کن بحث گذشتهرو«...
چپ چپ به رضا نگاه کردم. حدس میزدم چه چیزی رو میخواست تعریف کنه. رضا ساکت شد
و خندید. ترانه ظرف میوه رو روی میز گذاشت و نشست. میوهام خریده بود.
-بگو دیگه رضا«...
-دعوام کرد«...
-کی سیاوش؟«

@Romanchii

-آره دیگه...نمیگم من«
-بگو دعوات کرد با من«
-بابا یه دوست دختر داشت چند سال پیش... دختره گفت بابا حداقل هفتهای دوبار بیا من رو
ببین... اینقدر نرو سرکار. این وحشی اینو که شنید زد زیر همه چی که تو چیکار کار من داری
و به چه حقی نظر میدی و کلا رابطهرو تموم کرد«
ترانه متعجب خیره شده بود به نیمرخم من خودم رو زده بودم به اون راه و خیره شده بودم به
تلویزیون.
رضا- چیه خودت رو میزنی به اون راه؟«
نگاهش کردم.
-این چیزایی که گفتی اصلا یادم نیست«
رضا زد زیر خنده.
-عجب آدمی هستی تو«...
ترانه- بهت نمیاد اینجوری بوده باشی«
شونهای بالا انداختم.
-ترانه خانم همه مثل شما بلد نبودن من رو رام خودشون بکنن. تقصیر منه؟«
خندید و من دلم رفت برای چالهای روی گونهاش.
رضا- سیاوش راستی شاکری چی شد؟ الان نزدیک به یه

@Romanchii

ماهه نرفتی سرکار«...
دستی به موهام که بلند شده بود کشیدم.

563

-والا از طریق اون به من خبر دادن واسه ماموریت... خودش در جریان بود... گفت هر موقع تموم شد و اوکی بودی بیا... دیروزم بیمارستان اومد ملاقاتم... گفت هر موقع حالم خوب شد بیام و فعلا دارن سالنهای تمرین رو آماده میکنن و عجلهای نیست«

ترانه دلخور، دست به سینه تکیه داد.

-اون اومده اونجا ملاقتت بعد ماها نمیدونستیم... یه جایی سرت تلافی میکنم این کار زشتت رو«

رضا سری به نشونهی تایید تکون داد.

-راست میگه خیلی بیشعوری«

سر کج کردم و به ترانه نگاه کردم.

-من غلط کردم میشه شما تلافی نکنی؟«

چشمغره رفت و کمی خندهاش گرفت.

رضا- خودم شیرش میکنم که تلافی کنه تا تو آدم شی«

با غیظ نگاهش کردم که خندهاش گرفت.

-باشه بابا وحشی«...

@Romanchii

-دخالت نکن توی رابطهی من و خانمم... کتک میخوری«
-آره با این وضع میخوای منو کتک بزنی«...
-میدونی که یه دستی هم حریفت میشم«
-آره متاسفانه«
ناهار کباب خوردیم. بعد از ناهار رضا که دوغ رو با کوبیده زده بود خوابش برد روی مبل و ترانه داشت آشپزخونه رو تمیز میکرد. آروم گفت:

564

-چایی بذارم؟«
-من نمیخوام.. اگه خودت میخوای بذار«
بعد از چند دقیقه رفت و با پتوی نازک اومد و کشید روی رضا و نشست کنارم.
-چیزی نمیخوای برات بیارم؟«
نگاه دور صورتش گردوندم.
-چرا میخوام«...
-چی؟«
-یه کم دراز بکشی تو بغلم... حرف بزنی برام«...
خجالت کشید و خندید.
-ا.. باشه آروم«...
بلند شدم و دستش رو گرفتم و به سمت اتاق رفتیم. دراز کشیدم و با احتیاط کنارم دراز کشید،

@Romanchii

سر گذاشت روی سینهام و برام حرف زد. از روز اولی که رفتم، تا به همین دیشب. از ناراحتی-
هاش، از اینکه فکر نمیکرد اینقدر در نبودنم ضعیف باشه، از اینکه حتی یک چیز هم پیدا نکرد
که در نبودن من بهش خوش بگذره و حالش خوب باشه. از اینکه چقدر دلش از بابت پدرش
شکسته و حس کرده بیکس و تنهاست. حرف زد و من گوش دادم. گوش دادم و دست کشیدم
به موهاش. کاش من هم میتونستم از بغضهای شبونهام پشت اون خونهی گِلی براش بگم.
اینکه عکسش رو گذاشته بودم توی جیبم، نزدیک به قلبم. اینکه قبل از هر اقدامی عکسش
رو میبوسیدم و ازش خداحافظی میکردم. اینکه وقتی تیر خورد به دست و جلیقهام به عقب پرت
شدم و شدت اونقدر زیاد بود که حس میکردم میمیرم، اسمش رو زمزمه میکردم و ازش
خداحافظی میکردم. بوسهای روی پیشونیاش زدم. روزهای سختی بود. برای جفتمون.
-دوست دارم ترانه«

565
بوسهای زد روی سینهام.

@Romanchii

-منم دوست دارم«
ترانه
نزدیک به ده روز بود که خونهی سیاوش میموندم. مامان
با زیبا رفته بود ترکیه، تارا زنگ زده
بود جیغ جیغ که چیشده، گفته بودم، بدون جا انداختن یک
واو. جیغ و داد و ناراحتیاش دو
برابر شده بود. گفته بود بابا که از کویت برگشت به
خدمتش میرسه، پوزخند زده بودم. براش
مهم نبود، زنش رفته بود یک کشور دیگه، من یه جای
دیگه، خودش هم دنبال کار و باراش
بود و اصلا اهمیت نمیداد چی داشت به سر خانوادمون
میاومد. تارا گریه کرد پشت تلفن، من
هم گریه کردم. گفته بود بیا پیش من بمون، گفته بودم
سیاوش کمی مریضه... پیشش میمونم
تا خوب شه. تاکید کردم که مامان و بابا نمیدونن اینجام و
به کسی نگو. گفته بود خیالت راحت
باشه و نگران نباش. حالا سیاوش رفته بود سر بزنه به
آموزشگاه و باشگاه. رضا اومده بود
دنبالش. کبودی روی شکمش بهتر شده بود، از دوست
دکتری که داشتم سوال کردم و یک
کرم خریده بودم برای کوفتگی شکمش. شب به شب کرم
رو براش میزدم، پانسمان دستش
رو عوض میکردم، جاش رو مرتب میکردم، قرصهاش رو

@Romanchii

میدادم و بعد کمکش میکردم که
بخوابه. هر شب برای اینکه مجبور بودم به قول خودش
زخمهاش رو نگاه کنم و کمکش کنم
ازم معذرتخواهی و تشکر میکرد، از اینکه توی حموم تنش
رو میشستم حس خوبی نداشت و
مدام می گفت برات جبران میکنم. من اما حس بدی نداشتم،
میدونستم که اگر روزی حتی
خطی روی تن من بیافته، سیاوش بیشتر از اینها برام انجام
میده.
حوصلهی کار کردن نداشتم، بیشتر مشغول بررسی
خیریههایی بودم که درخواست همکاری
داده بودند. زخم لبم بهتر شده بود و با اصرار سیاوش رفتیم
دکتر و دکتر کرمی داد تا زودتر
ورمش بخوابه و حالا بعد از ده روز به قیافهی عادیام
برگشته بودم. لباسهای کثیف رو شستم
و برای شب کمی سوپ جو درست کردم. سیاوش دوباره
زده بود توی کم خوردن و رژیم
گرفتن و من هم سعی میکردم غذاهایی که مقوی و چرب
نبودن براش درست کنم. بعد از

566

مدتها داشتم آشپزی و خونهداری میکردم که این کمی

@Romanchii

زنانگیام رو تحریک کرده بود. کمی
تغییر توی چیدمان و مبلمان داده بودم که سیاوش صداش
در اومده بود که چرا تنهایی این
کار رو انجام دادم و من خودم رو براش لوس کرده بودم تا
دست برداشته بود.
صدای زنگ در اومد و سرم رو از لپتاپ بیرون آوردم،
بلند شدم و از به آیفون نگاهی انداختم،
سیاوش بود که با رضا خداحافظی میکرد. باز کردم و
جلوی در منتظرش ایستادم. آروم پلههارو
بالا اومد و لبخند نشست روی لبش. کفشهاش رو در آورد
و با یک دست بغلم کرد.
-سلام«...

-سلام قربونت برم«...
لبخند نشست روی لبم. قدم به
گردنش میرسید، گردنش رو
بوسیدم.

-خسته نباشی«

-سلامت باشی«

-رضا چرا نیومد بالا؟«
-با دوست دخترش قرار داشت«
دستش دور گردنم بود، میرفتیم سمت اتاق.

@Romanchii

-دوست دختر داره؟«
-آره... تازه با یکی آشنا شده«
-خب... یه بار میخوای دعوتشون کنیم؟«
-نه موقعاش برسه خودش دستشو میگیره میاد اینجا نگران نباش«
از من جدا شد و شروع کرد دکمههای پیراهن مشکی آستین کوتاهش رو باز کردن. دست بردم
تا خودم باز کنم، لبخند زد.

567

-خوبه... سپهر بهت زنگ زده بود مثل اینکه در دسترس نبودی«...
-آره آنتن نداشتم اس ام اس اومد برام بهش زنگ زدم«
-چیکارت داشت؟«
-هیچی میخواست حال و احوال کنه بابت دعوت دیشبم تشکر کرد«
-عجب«...
-آره... تو چیکار کردی؟«

پیراهنش رو از تنش در آوردم و دنبال رکابی مشکی تمیز توی کشو بودم.
-من هیچی چند تا خیریه درخواست

@Romanchii

همکاری دادن داشتم توی اینترنت
راجعبهشون تحقیق
میکردم«...
-نمیخوای بری سر کار؟«

-حوصله ندارم«
-چرا نداری؟«
-نمیدونم خستهام انگار«...
-ترانه... نبینم به خاطر من بمونی خونه... میبینی که حالم خوبه«
-از هفتهی دیگه میرم. خوبه؟«
کمکش کردم لباسش رو بپوشه.
-من از خدامه هر موقع در این خونهرو باز کنم تورو ببینم. میدونی که؟... ولی دوست ندارم
زنی رو که به نظرم قوی ترین زن دنیاست، بشینه توی خونه و گوشه گیر بشه و کارش فقط
بشه مراقبت از من. میدونم تو چه کارایی از دستت برمیاد. میدونم چقدر توانمندی، دوست ندارم
به خاطر مسائل خانوادگی که میدونم به زودی حل میشه خودت رو گوشه گیر کنی«

@Romanchii

لبخند زدم.
-نگران نباش... تو بهتر بشی حال منم خوب میشه، میرم سرکار«...
چونهام رو فشرد.
-تو بخند، من خوبم«...
در کنارش حس خوشبختی بیش از اندازهای داشتم.
-میرم چایی بریزم، شلوارت رو بپوش و بیا«
-باشه عزیزم«...
چای ریختم و با بیسکوییت و شکلات کنارش گذاشتم. مجبورش میکردم گاهی، چیزی با
چایی بخوره. اومد و نشست کنارم، تلویزیون رو روشن کرد.
-ترانه... یه زنگ می زنی به ویدا؟«
-آره... برای چی؟«
-وقتی شنید برگشتم یه بار زنگ زد و حال و احوال کرد... یه جوری بود. به رضام جواب
سربالا میده. حس میکنم یه چیزی شده... گفتم تو زنگ بزنی و دعوتش کنی شب با رضا بیان
اینجا... زیر زبونش رو بکشم ببینم دردش چیه«
-باشه زنگ میزنم... شمارهاش رو بده بهم«
شماره رو بلند خوند و من زنگ زدم، جواب نداد.
-شاید غریبه رو جواب نمیده«
@Romanchii

-میخوای بهش اس ام اس بزن«
-باشه«...

569

شروع کردم تایپ کردن "سلام ویدا جون. خوبی؟ من ترانهام دوست سیاوش. میخواستم برای امشب دعوتت کنم خونهی سیاوش شام رو دور هم باشیم، دلتنگ دوستاشه... گفتم شما بیاید حالش بهتر میشه... منتظر خبرتم"...

صدای خندهی سیاوش که داشت مسیجام رو میخوند بالا رفت.

-سرتقی... فیلمی بازی میکنیا«
-خب چی بگم؟ بگم بیا رضا و سیاوش میخوان تخلیه اطلاعاتیات کنن؟«

لپم رو کشید.

-آخه سیاوش دلتنگ دوستاشه؟ واقعا فکر می کنی دلتنگ میشم من؟«
-نمیشی؟ مگه آدم نیستی؟«
-چه میدونم حس دلتنگی بهم دست نداده... تا بیام دلتنگ شم سر و کلهشون پیدا میشه«

جواب اس ام اس اومد.

"سلام عزیزم. ممنون. تو خوبی؟ ممنون از دعوتت

@Romanchii

عزیزم. من متاسفانه امروز تولد یکی از
دوستام دعوتم بهش قول دادم که میام... نمیتونم الان کنسل
کنم. ایشاالله به زودی بهتون سر
میزنم "
جواب دادم "خوش بگذره عزیزم"...
-خب... اینم از این«...
-دیگه کاری از دست من بر نمیاد چیکار کنم دیگه... بی
زحمت یه زنگ به رضا بزن، احتمالا
هنوز نرسیده پیش خانم بچهها... بهش بگو نمیاد ویدا«
شمارهی رضا رو گرفتم و روی اسپیکر گذاشتم.
-جونم زن داداش؟«

570
خندهام گرفت.
-آبجی بودم تا دیروز. شدم زن داداش؟«
-تقصیر اون سیاوش بی شعوره... گفت باید بهش بگی زن
داداش یا ترانه خانم«
مبهوت به سیاوش نگاه کردم که سیاوش خندید.
-چرا زر میزنی رضا... باور میکنهها«...
صدای خندهی رضا بالا رفت.
-اِ توام داری میشنوی... گفتم یه کم اذیتش کنم... چه
خبر؟«

@Romanchii

سیاوش جواب داد.
-سلامتی. ویدا نمیاد. میگه تولد دوستمه«
-اِ پس مهمونی کنسله؟«
-مهمونی بود مگه، گفتم ۴تایی دور هم باشیم«
-همون دیگه«...
من جواب دادم.
-نه کنسل نیست. تو کارت پیش خانم بچهها تموم شد بیا... یا اصلا با خانم بچهها بیا«
خندید.
-نه زوده هنوز... خودم شب مزاحم میشم...خونه حوصله ام سر میره«
-باشه... میبینمت... مراقب باش«
-چیزی خواستین زنگ بزنید«
-باشه... فعلا خداحافظ«
-خداحافظ«

571

لیوان چایی رو به دستش دادم و لیوان خودم رو هم برداشتم.
-مامان و بابات بهت زنگ نزدن؟«
-نه مامانم هنوز ترکیهاس... بابامم از کویت میره دبی... با مامانم حرف میزنم، رفته اونجا یه

@Romanchii

کم آروم بشه.. ولی با بابام نه... تارا هم هر روز زنگ میزنه، اونم ناراحته و شاکی... منتظره بابا
برگرده«
-نمیخوای هنوز راجعبه دعوا حرف بزنی؟ من نباید بدونم خانومم به چه دلیل لباش اون جوری
شده بود؟«
لبخند تلخی زدم.
-لبم که خوب شد، بعدم ندونی بهتره سیاوش. عصبانی میشی«
-عصبانی هستم ترانه، توی این چند روز هر بار نگاهت کردم اعصابم خرد شده. له شدم از
اینکه تو اینجوری شدی و من نتونستم کاری کنم... حداقل بگو بدونم چی شده آخه؟ نکنه به
خاطر ارتباطت با من بوده؟ هوم؟ بابات چیزی فهمیده؟ اگه فهمیده بگو خودم برم باهاش حرف
بزنم. بگم قصدم جدیه«
جرعهای دیگر از چای خوردم بلکه بغضم از بین بره.
-چیزی نیست.. فقط... وقتی دیدم با مامانم داره بحث میکنه وایسادم به گوش دادن تا بفهمم
دردشون چیه... به مامانم گفت بچههات هرزهان... گفت زیر دست تو بزرگ شدن پس هرزه-
ان«...
چشمهاش حالتی داشت که تا به حال به عمرم ندیده بودم.

@Romanchii

مسخ شده نگاهم میکرد.
-منم وقتی شنیدم رفتم وسایلم رو جمع کنم که برم، جلوم رو گرفت... باهاش بحثم شد... زد
توی دهنم«...
خندهام گرفت. با خندهای غمگین به چهرهی بهتزدهاش نگاه کردم.

572
-باورت میشه شک کردم به خودم؟ شک کردم که نکنه واقعا هرزهام نکنه که«...
پرید وسط حرفم، دستش رو گذاشت روی لبم.
-هیچی نگو ترانه«...
نگاهش کردم. به چشمهام اشک نشسته بود.
-تو بگو سیاوش... من چیکار کردم که بهم میگه هرزه؟« با تحکم صدام زد.
-ترانـــــه«....
بی حرف نگاهش کردم.
-دیگه اصلا نشنوم همچین چیزی رو به خودت نسبت بدی... به خدا اون روم میاد بالا...
یکباره دیگه نشنوم اینو گفتی ترانه«...
اشک چکید روی گونهام. حس میکردم تمام زمانهای دختر و پدریام الکی بوده. وقتی پدرم

@Romanchii

اینطور راجعبه من فکر میکرد، چه عشق و احساسی میموند؟
-ولش کن... گفتم که عصبانی میشی بشنوی«
دست کشید به صورتم.
-گریه نکن. چند بار بگم؟ چقدر بگم اینقدر اشک نریز هان؟... بیا... بیا یه کم بغلم بشین«...
خودم رو کشیدم روی پاهاش و دست انداختم دور گردنش.
انگشت کشید به چشمهام.
-تو قشنگترین و پاکترین دختری هستی که به عمر دیدم... شرم و حیا به این نیست که
چادر بپوشی یا مانتو... یا بیرون از خونه بری یا نری... شرم و حیا توی رفتار آدمه... برات مهم
نباشه کی راجعبهت چی میگه، حتی مهم نباشه من راجعبهت چی میگم. مهم اینه که خود تو
چی فکر میکنی راجعبه خودت. مهم اینه که چطوری تا الان شخصیتت رو رشد دادی و تربیت
کردی. شاید هر کسی بشنوه تو پیش منی و شب و روز رو کنار من میگذرونی فکر هزار تا کار

573

و خطا رو بکنه... اما خودت میبینی که چطوریم. میبینی که حریم داریم، میبینی که هم برای

@Romanchii

من هم برای تو درست جلو رفتن مهمه... پس به حرف بقیه گوش نده ترانه... تا الان خودت
بودی، خودت بمون. بابات هم عصبانی بوده، شاید میخواسته بار یه چیزی رو بندازه رو گردن
تو و خواهرت یا حتی رو گردن مامانت، این طور عکسالعمل نشون دادن مطمئنا "این رو داره
نشون میده که میخواد از یه چیزی شونه خالی کنه... به من ربطی نداره که چی، اما فکر نکن
نظر بابات راجعبهت همینه، اون خودش گیجه، نمیفهمه چی میگه برای همین بهش دیگه
فکر نکن. مطمئن باش از این حرفش پشیمون میشه«

بعضی اوقات از این ذهنخونیاش و فهمیدن مسائل میترسیدم. دست کشید به کمرم.

-گریه نکن دیگه... باشه؟ دیگه فکرم نکن«...

لب زدم:

-باشه«...

سرم رو هدایت کرد روی شونهاش.

-عادت کردم بغلت کنم.... دلم نمیخواد بری... میشه همینجا بمونی همیشه؟«

@Romanchii

دستم رو نوازشگونه کشیدم روی سینهاش. حرفش خیلی معنیها میداد.
-منم دلم نمیخواد برم، خونهات رو دوست دارم«
-فقط خونهام رو دوست داری؟«
خندیدم. گونهام رو بوسید.
-بگو... میخندی؟ میگم فقط خونهرو دوست داری؟«
-نه... تورو دوست دارم«...
-آهان... حالا شد«...

574

دوباره سر کج کرد برای بوسیدنم، بوسید، لپهام رو، چشمهام رو، گردنم رو، بینیام رو... اما
فراتر نمیرفت. بعضی اوقات که یک جور خاصی نگاهم میکرد دلم میخواست بپرم و لبهاش
رو ببوسم. خیلی خودداری میکردم، خودداری اون هم حس میکردم اما دلیلش رو نمیفهمیدم.
-چیه رفتی توو فکر؟«
تا خواستم حرفی بزنم دوباره سر برد داخل گردنم و بوسید. اونقدر نرم و آروم بوسید که حس
کردم تنم شل شده. دستم رو سفت کردم دور گردنش.
چیکار داشت میکرد با من؟ تمام تنم
مور مور شده بود و اون ادامه میداد به بوسیدن گردنم.

@Romanchii

رکابیاش مشت شد توی دستم که عقب
کشید. چشمهاش خمار شده بود و لبخندی کمرنگ نشسته
بود روی لبش. من هم خمار
نگاهش کردم، نگاهمون میرفت و میاومد روی لبهای
همدیگه. ذرهای جلو رفتم. دلم داشت
میرفت که لبهاش رو ببوسم که صدای زنگ تلفناش بلند
شد. مبهوت فاصلهی جلو رفته
رو عقب کشیدم و سیاوش دستش رو برد و صدای موبایلش
رو قطع کرد و بعد خم شد روی
صورتم و دست آزادش رو روی گونهام گذاشت و من که
میدونستم بیشتر از این نمیتونه خم
بشه، فاصله رو به صفر رسوندم. چقدر گذشته بود نمیدونم،
با خشونتی دوست داشتنی من رو
میبوسید من هم همراهیاش میکردم. دست راستم رو فرو
کردم توی موهاش و دست چپم
نشست روی گونهاش که از ته ریشش تیز بود. کمی فاصله
گرفت، بینیام به بینیاش میخورد.
لبخند زد. چشمهاش مهربونتر از همیشه بود.
-خوشمزهای«...
شرم و هیجان و خجالت گونههام رو قرمز کرده بود حتما.
داغ کرده بودم. دستهام دو طرف
گونهاش رو گرفت و اینبار من پیشقدم شدم برای بوسیدنش.
بوسیدم اندازهی وقتی که دلم

@Romanchii

میخواست ببوسمش و از ترس و خجالت نبوسیده بودم.
عقب که کشیدم، لبهام انگار قرمز
شده بود. خجل نگاهش کردم. چونهام رو گرفت و با
انگشت شصت کشید روی لبهام.
-همه چیزت رو دوست دارم«...

575
بی حرف و با لبخندی شرمگینانه نگاهش میکردم.
-خجالتت، جسارتت، لبخندت«...
-...»
-همین که من عقب میکشم و تو جلو میای. همین که بعد
نشون دادن سرتقیات این طوری
خجالت میکشی... واسه همینچیزات عاشقتم«...
سر کج کردم و به شونهاش تکیه دادم، بینیام چسبیده بود به
گردنش. بوی خوب همیشگیاش
رو میداد. کمی تلخ، کمی سرد.
-دیگه داشتم شک میکردم که اصلا میخوای بوسم کنی یا
نه»
خندهی آرومش باعث شد بخندم.
-چرا میخندی؟»
-واسه اینکه فکر میکردم زوده هنوز... تا لحظهی آخر
شک داشتم. میترسیدم ناراحت شی»
@Romanchii

-بعده این همه وقت زود بود؟ من فکر میکردم توی همون شمال عنان از کف بدی«...
خندهاش بلند تر شد و من دلم لرزید. اوایل لبخندهاش کمرنگ بود. حالا با خوشی میخندید.
-چی فکر کردی من تحملم زیاده«...
اخم تصنعی کردم و از پایین نگاهش کردم.
-ولی من تحملم زیاد نبود... دیگه دلم میخواست بپرم بوست کنم«
لبخندش عمیق تر شد، خم شد و بوسهای نرم زد روی لبم.
-من قربون تو برم«...
لبخند زدم و بیشتر خودم رو بهش فشردم. من خوشبخت و آروم بودم.

576
ترانه
تا اومدن رضا توی آغوشش فیلم دیدیم و پاپکرن خوردیم.
رضا پیتزا خریده، اومده بود. کمی
شوخی و خنده کردیم و بعد سیاوش که رفت به تلفنهای کارياش برسه نشستیم روی بالکن
تا باهم تخته بازی کنیم. پیتزا میخوردم و به شوخیهای رضا میخندیدم و گاهی از بین شیشه
سیاوش رو نگاه میکردم که قدمزنان توی آشپزخونه

@Romanchii

مشغول صحبت با تلفن بود و نگاهش که
به نگاهم برمیخورد لبخند می زد. بعد از تلفنهاش کنارمون
نشست و مشغول نگاه کردن به
بازیمون بود. من از دست تقلبهای رضا حرص میخوردم و
اون میخندید. موبایل رضا که
زنگ خورد، گازی به تکهی پیتزاش زد و گوشی رو از
جیبش بیرون کشید. رفت توی فکر.
-ویداس«...
سیاوش ابرویی بالا انداخت.
-جواب بده خب«...
رضا موبایل رو گذاشت روی میز و بعد روی حالت
اسپیکر قرار داد.
-بله«
-الو رضا؟«
استرس توی صداش مشهود بود، هر سه بهم نگاه کردیم.
-چی شده؟«
-میتونی بیای دنبالم؟«
-کجایی؟ چی شده؟«
-من... لواسون...تولد یکی از دوستام... نمیتونم بمونم...
میتونی بیای؟«
صداش می لرزید و من ترسیده خیره شدم به گوشی روی
میز.
-میام.. آدرس رو بفرست. فقط مثل آدم بگو چی شده؟«
@Romanchii

-امن نیست جام رضا... بیا«
التماس توی صداش بود. رضا نگاه بی قرارش رو دوخت به سیاوش و سیاوش از جا بلند شد.
-میام... آدرس رو همین الان بفرست... مراقب خودت باش تا بیام«
-تورو خدا به سیاوش چیزی نگیا... میکُشَتَم«...
سیاوش نایستاد تا بقیهی حرف ویدا رو بشنوه، از بالکن خارج شد و حتما رفت که لباس بپوشه.
به سرعت تخته رو جمع کردم و جعبهی پیتزا رو داخل بردم. رضا هم داخل اومد و سریع رفت
سمت اتاق.
-سیاوش من میرم... بهت خبر میدم«
-وایسا... میام منم«
بی حرف به سمت اتاق کناری رفتم و شلوار ورزشیام رو پوشیدم و مانتوی سادهی مشکیهم
روش. شال مشکی هم چنگ زدم و برگشتم سمت اتاق سیاوش. اسلحهاش رو میذاشت توی
کمرش. مبهوت نگاهش کردم.
-اسلحه برای چی؟«
چراغ رو خاموش کرد و رفت سمت در. رضا هم دنبالش.
@Romanchii

-تو واسه چی لباس پوشیدی ترانه؟ بمون ... درو قفل کن. زود میام«
-نه من دق میکنم تا برگردین«...
رضا- ترانه بمونی بهتره. معلوم نیست چه خبره« کتونیهام رو از توی جا کفشی بیرون آوردم.
-میام... نمیتونم بمونم خونه«
اصرارم رو که دیدند چیزی نگفتند. بعد از پنج دقیقه حالا هر سه توی پرشیای نقرهای رنگ
رضا بودیم و می رفتیم به آدرسی که مسیریاب موبایل رضا نشون میداد. تا زمانی که برسیم

578

هیچ حرفی نزدیم و من فقط از پشت سیاوش رو نگاه کردم و که پاهاش رو به حالت عصبی
تکون میداد و به این فکر میکردم که باید پانسمان دستش رو عوض میکردم و نکردم. نیم
ساعت دیگههم زمان قرصهاش بود و توی این ده روز حتی یک دقیقهام قرصهاش رو دیر
نداده بودم. خونه که برگشتیم باید اولین کاری که میکردم عوض کردن پانسمان و دادن
قرصهاش بود. رسیدیم به ویلایی قدیمی تو کوچه پس کوچههای لواسون. صدای موزیک

@Romanchii

توی کوچه میاومد. رضا ماشین رو نگه داشت. سیاوش نگاهم کرد.
-میمونی توی ماشین تا بیاییم؟ درو هم قفل کنی؟«
-چرا من نیام؟«
-نمیدونم چه خبره که«...
-خب ندونی... هستین جفتتون پیشم«...
رضا- راست میگه بذار بیاد بابا... توی این کوچه سگ پر نمیزنه... بذاریمش توی ماشین
خطرناکه«
سیاوش- باشه پس... بریم«
هر سه پیاده شدیم و من دلم پیچ زد از استرس. تصور اینکه ویدارو اذیت کرده باشند باعث
میشد تن و بدنم بلرزه. زنگ در رو زدیم، کسی باز نمیکرد. صدای آهنگ زیاد بود. رضا
شمارهی ویدارو گرفت و سیاوش اشاره زد که صدا رو روی اسپیکر بذاره.
-اومدی رضا؟«
باورم نمی شد که گریه میکرد. چشمهای هر دو بی قرار تر شد.
-اومدم. کسی در رو باز نمیکنه... نمیتونی یه کاری کنی؟«
-من ... توی دستشویی یکی از اتاقای طبقهی بالا قایم شدم... میترسم بیام بیرون...«.

@Romanchii

هق زد و پشتم تیر کشید.

579

-لعنتی... خب من چه غلطی کنم الان؟ نازیلا باهات نیست؟«

-اونم بود... نمیدونم کجاست... ندیدمش... با دوستش بود«...

سیاوش در سکوت فقط گوش میداد و من حس میکردم پشت این آرامش ظاهری خشمی
عمیق نشسته. رضا شمارهی نازیلا رو گرفت و اون هم جواب نمیداد. سیاوش کمی عقب رفت
و به ارتفاع دیوار نگاه کرد. اخمو دست سالمش رو کشیدم.

-از سرت بیرون کن بذارم از دیوار بری بالا«...

وقتی جدیتم رو دید پوفی کرد و مثل رضا با حالت عصبی شروع کرد راه رفتن. رضا یک دستش
روی زنگ بود و یک دستش موبایل. بعد از دقایقی انتظار بالاخره در باز شد و دختر و پسری
مست و پاتیل خنده رو بیرون اومدند و انگار اصلا مارو ندیدند. سیاوش و رضا به داخل پریدند
و من هم پشتشون کشیده شدم. چند نفر روی ایوون ایستاده و سیگار میکشیدند، هیچ کس
انگار متوجهی ما سه نفر که نه قیافههامون به این مهمونی

@Romanchii

میخورد و نه لباسهایی که پوشیده
بودیم نمیشد. اینقدر که همه توی یه دنیای دیگه سیر
میکردند. در ورودی ویلا رو باز کردیم
و نورهای عجیب و غریب خورد توی صورتمون. هر سه
قدم تند کردیم سمت پله که مرد
درشت اندامی مقابلمون قرار گرفت.
-بفرمایید؟ شما؟«
سیاوش تابی به گردنش داد. ترسیده بودم. دست دراز کردم
و دستش رو گرفتم، من رو کشید
و پشتش پنهون کرد. رضا به حرف اومد.
-ما با کسی کاری نداریم. اومدیم دنبال دوستمون. مثل
اینکه حالش بد شده... زنگ زده بیایم
دنبالش«
-اون وقت دوستتون کیه؟«
دو مرد دیگه به مرد رو به رومون اضافه شدند و سیاوش
هنوز من رو پشت خودش نگه داشته
بود.

580

-ویدا«...
-من ویدا نمیشناسم«..
سیاوش تابی دیگه به گردنش داد و به حرف اومد.

@Romanchii

-همهی آدمای توی مهمونی رو میشناسی؟«
مرد نگاه چرخوند توی صورت سیاوش و من ضربان قلبم به هزار رسید. می ترسیدم کوچیک
ترین درگیریای به وجود بیاد.
-به تو چه. فضولی؟«
رضا رو به روی سیاوش قرار گرفت.
-آقا... داستان درست نکن... دوستمون بالاست. توی یکی از اتاقا... پیداش کنیم رفتیم«
-نمیشه... بالا فضای خصوصیه... هر کسی نمیتونه بره حالام بفرمایید بیرون... تا همینجاشم
قاچاقی اومدین«
صورت سیاوش رو میدیدم که چطور سعی میکنه آروم باشه، این رو از تکون خوردن ریز فکاش
میفهمیدم. از ترس حس میکردم حالت تهوع گرفتم. سیاوش کمی جلو رفت، صورت به صورت
مرد شد.
-مثل بچهی آدم میذاری بریم بالا یا یه جور دیگه باهات برخورد کنم؟«
مرد خندید و دست گذاشت تخت سینهی سیاوش و من چشمهام جمع شد از دردی که حتما
به اون کبودی وارد شده بود.
-گمشو برو... مثلا چه طوری می خوای برخورد کنی؟«
دستی که دستم رو گرفته بود و رو مشت کرد و بدون

@Romanchii

درنگ کوبید توی صورت مرد. مرد افتاد
روی مرد کناری و این شروع یک درگیری بود. من جیغ
کشیدم، بقیه از ترس کنار رفتند و من
فقط سعی کردم حداقل از دست سیاوش محافظت کنم و
نتیجهاش شد ضربهای به مچ دستم

581

و دادی که سیاوش کشید سرم که کنار بایست. زدند و
خوردند و من گریه میکردم و کمک
میخواستم، اما هیچ کس اونقدر توی حال خودش نبود که
حرکتی بکنه. زد و خوردها به جایی
رسید که سیاوش پا گذاشته بود روی گردن یکی از پسرها
و دست انداخته بود دور گردن مردی
که مانع رفتن ما به بالا شده بود و رضا، اون یکی مرد رو
که از بینیاش خون میاومد گرفته
بود. سیاوش دست کرد توی جیبش و نشاناش رو بیرون
آورد.
-با یه تلفن، میتونم یه کاری کنم که هر چی مامور توی
این منطقهاس بریزه توی این خونه
و اونقدر بُرش دارم که یه چند سالی برات ب بُرم... پس
راتو بکش کنار نذار اون روی سگم بیاد
بالا»

@Romanchii

مرد نگاهی به نشان طلایی رنگ و بعد به صورت سیاوش انداخت.
-از اول بگو«...
سیاوش یعقهی مرد رو رها کرد و پا از روی گردن پسر برداشت و جلوتر از ما به سمت طبقهی
بالا راه افتاد. من ترسیده با دستی که از درد تیر میکشید و رضا با آستینی پاره شده پشت سر
سیاوش که یعقهی لباسش تا زیر سینه پاره شده بود و رد کمرنگ کبودی معلوم بود راه افتادیم.
بالا که رسیدیم رو به رومون ۶در بود. سیاوش رفت سمت در اول و رو کرد به رضا.
-بگرد اتاقارو«...
من هم رفتم سمت دری که صدای سیاوش بلند شد.
-تو نه«...
نگاهش کردم.
-تو با من بیا«
به سمتش رفتم و دست گذاشت روی دستگیرهی در اول و دست مصدومش روی اسلحهاش
بود. در رو باز کرد و هر دو با اتاقی خالی مواجه شدیم. توی اتاق دستشویی وجود نداشت. بیرون
اومدیم و دوباره دست گذاشت روی دستگیرهی بعدی خالی بود، و همچنین اتاق بعدی که با

@Romanchii

صحنهی ناجور دو دختر و دو پسر مواجه شدیم که هر دو به سرعت رو برگردوندیم. رفتیم
سراغ اتاق بعد که صدای رضا بلند شد.
-سیاوش«...
قدم تند کردیم سمت اتاق آخری که رضا سعی میکرد با لگد در رو باز کنه و بالاخره با لگدهای
سیاوش و رضا در چوبی و قدیمی شکسته شد. ترسیده از آش و لاش در رد شدم و مردی بلند
قد رو دیدم که با چشمهایی قرمز به سمت رضا حملهور شد، سیاوش دخالت کرد و دستهای
مرد گیج رو از پشت گرفت. به سمت دری که کنار در اتاق بود رفتم و در رو کوبیدم.
-ویدا... ویدا اینجایی؟«
دوباره کوبیدم به در.
-باز کن ویدا«...
در آروم باز شد و من مبهوت به ویدا توی اون لباس حلقهای که یک طرفش پاره شده بود و
نصف بیشتر سینهاش مشخص بود خیره شدم. زیر چشمهاش از گریه سیاه بود. دست گذاشته
بود روی پارگی لباسش و سعی داشت تا بپوشونتش.
نگاهش کردم.
@Romanchii

-حالت خوبه؟«
بغض کرده و خجالت زده نگاهم کرد.
-میتونی لباسهام رو بیاری؟«
-کجاست؟«
اشاره کرد سمت کمدی که رو به روی دستشویی بود. کمد رو باز کردم و تنها مانتو درونش رو
به همراه کیف بیرون کشیدم و نگاهی کردم به سیاوش و رضا. رضا مرد رو خوابونده بود روی
تخت و دستهاش رو از پشت گرفته بود. سیاوش دست به کمر ایستاده وسط اتاق با اخمی به
سمت دستشویی نگاه میکرد. لباسهارو بهش دادم و کیفش رو نگه داشتم. مانتو رو پوشید و
شال رو انداخت روی سرش. تردید داشت برای بیرون اومدن. نگاهی انداختم به سیاوش.

583

-چیکار کنیم الان؟ با این پسره میخواین چیکار کنین؟«
-اول خانم باید توضیح بده این یارو چیکار کرده«
نگاهی به ویدا انداختم. هنوز داخل دستشویی بود و ترسیده و بغض کرده نگاهم میکرد. صدا
پایین آوردم.
-چیکارت داشت؟ پسره رو دست بسته گرفتن«...

@Romanchii

-بگو ولش کنن بره«
-میدونی بیخیال نمیشن به این زودی ویدا«...
بی حرف نگاهم کرد.
-بیا بیرون... بیا زودتر بریم از اینجا... پایین کلی درگیر شدن...بعید نیست دوباره بریزن سرمون«
-میای بیرون یا نه؟«
صدای فریادگونهی سیاوش بود که هر دومون رو از جا پروند. چند لحظه بعد ویدا با سری پایین از دستشویی بیرون اومد و نگاهش خیره شد به مرد نیمه بیهوش روی تخت.
-چه غلطی کرده این مرتیکه؟«
رضا بود که داد می کشید. رضا داد کشید و ویدا زد زیر گریه.
-هیچی... خواهش میکنم بریم«...
سیاوش جلو اومد، صورت به صورتش ایستاد.
-حرف بزن... وگرنه من میدونم با تو...حرف بزن«
اشک میریخت روی گونهاش و دلم میسوخت. بغض کرده به سیاوش نگاه کرد.

584

-هیچی یه کم زیاد خورده بود... هوش و حواسش سر

@Romanchii

جاش نبود... منم ترسیدم اومدم توی
دستشویی.. همین... بیاید بریم. خواهش میکنم«
سیاوش پوزخند زد و ناگهانی دست بالا آورد و گوشهی
مانتوی جلو بازش رو کشید. پارگی
لباسش حالا بدجور توی چشم بود.
-اگه هیچ کاری نکرده این چیه؟ هان؟«
ویدا ترسیده دست گذاشت روی یعقهاش.
-تورو خدا بریم«...
-چرا دروغ میگی؟ دل میسوزونی واسه این پفیوز بی همه
چیز؟«
هق میزد. دلم میخواست دخالت کنم، اما نکردم. میدونستم
که حتما توی این مورد عقل
سیاوش بهتر از من کار میکنه.
-حرف بزن ویدا... کاریت داشته؟«
-نه... فرار کردم.. تورو خدا بریم«
این حرفش معنی این رو میداد که میخواست کاری داشته
باشه و نتونسته بود. سیاوش قلنج
گردنش رو شکست و من فهمیده بودم بعد از تاب دادن به
گردنش حتما میخواد حمله کنه و
حمله کرد. حمله ور شد به سمت مرد نیمه بیهوش و
مشتهاش رو کوبید روی صورتش و من
نگران بابت دستش جلو رفتم و ویدا هم جیغ می زد که
نکن. بازوش رو گرفتم.

@Romanchii

-سیاوش تورو خدا ولش کن... سیاوش نکن... خواهش میکنم... جون من نکن...
سیـــــاوش«....
ایستاد و نفس نفس زد. رضا با نفرت خیره شده بود به مرد.
رضا- چیکار کنیم؟ بدیمش دست پلیس؟«
ویدا ملتمسانه جلو اومد.

585

-تورو خدا نه... تورو خدا بریم... دردسر میشه برامون خواهش میکنم بریم«...
سیاوش چشمهاش رو بسته بود و هنوز نفس نفس میزد و من هنوز نگران بخیه و پانسمانش
بودم. رضا بی اهمیت به ویدا رفت سمت سیاوش.
-چیکار کنیم؟«
-زنگ میزنم بیان ببرنش«
ویدا جیغ کشید.
-تورو خدا ... بدبختم میکنه... کاری نکرده که شکایت کنم... تورو خدا بریم«
همزمان با گریه و زاری ویدا، دو مرد سیاهپوش از آش و لاش در وارد شدند. سیاوش بود که
دست من رو کشید و پشتش پنهان کرد و رضا ویدارو.

@Romanchii

-آقایون... مشکلتون حل شد؟«
سیاوش خیره نگاه کرد به چشمان مرد رو به رو.
-شما فضول مشکل منی؟«
مرد که انگار حالت دفاعی یا دعوا نداشت جلو اومد و نگاهی به مرد رو تخت انداخت.
-این دوستمون همیشه بی ملاحظهاس... بهش میگیم کمتر مصرف کن گوش نمیده... من
از طرفش از شما عذرمیخوام و میتونم بهتون این اطمینان رو بدم که حتما ادبش میکنم اگر
که این قضیه بین خودمون بمونه، اون وقت منم این که به زور وارد ملکام شدین رو گزارش
نمیدم«
-پس اینجا ملک شماست؟«
-نصفاش بله... حالا چی میگی؟ معامله کنیم؟«
ویدا با صدای پایین رو کرد به سیاوش.
-تورو خدا سیاوش... تورو خدا بریم«...

586

دست سیاوش رو فشردم.
-بریم سیاوش... قاطی این ماجرا نشو... چیزی نشده که شکایت کنیم... فقط بریم خواهش
میکنم«

@Romanchii

سیاوش قدمی عقب رفت و دست دراز کرد سمت شلوار
مرد خوابیده روی تخت. کیف پولش
رو بیرون کشید و از توی مدارک کارت ملیرو بالا آورد و
نگاه کرد، جوری نگاه میکرد که انگار
میخواست با چشمهاش از کارت عکس بگیره. بعد از
لحظهای کارت و کیف پول رو پرت کرد
روی تخت و با کشیدن دستم به سمت در این رو فهموند که
بیخیال این قضیه شده. رضا و
ویدا پشت سرمون اومدند دو مرد رفتنمون رو نگاه کردن.
مهمونی برگشته بود به حالت عادی
و ما با قدمهایی سریع از اون خونهی ویلایی که پر بود از
بوهای عجیب و مختلف بیرون
اومدیم. نزدیک ماشین رضا که شدیم، رضا در رو زد و
سیاوش در عقب رو باز کرد و کنار رفت
تا بشینم، نشستم و خودش کنارم نشست. عجیب بود. ویدا به
اجبار جلو نشست و رضا هم
پشت فرمون و در سکوت به راه افتادیم. مچ دست چپم رو
که هنوز کمی درد داشت با دست
راست فشردم. صدای سیاوش رو کنار گوشم شنیدم.
-چی شده؟«
سر بالا آوردم و به چشمهای قرمزش نگاه کردم و بعد
نگاهم کشیده شد پایین و دوخته شد
به کبودی روی سینهاش.

@Romanchii

-چیزی نیست. تو جاییت درد نمیکنه؟ زخمت خوبه؟«
-دستت درد میکنه؟«
-نه«...
بی حرف دست دراز کرد و دستم رو گرفت و نگاه کرد.
ضربهای که قرار بود فرود بیاد روی
زخم سیاوش، روی دست من فرود اومده بود، مچ و روی
دستم کمی به قرمزی میزد. نگاهش
رو دوخت به صورتم.

587
-چرا میگی نه؟ قرمز شده... ورمم کرده«
رضا- چی شده؟«
سیاوش نفسی پوف مانند بیرون داد.
-داروخانه وایسا«
-کرم داریم خونه... همونی که واسه تو خریدم میزنم«...
رضا- چیکار کنم وایسم؟«
سیاوش نگاهش به دست من بود و با انگشت شصت
میکشید روی دستم.
-نه«...
رضا- چی شده؟«
سیاوش- هیچی دست ترانه یه کم ضرب دیده«
رضا- کی برای چی؟«

@Romanchii

سیاوش- نمیدونم«...
رضا- اگه مشکلی هست بریم دکتر«
به حرف اومدم.
-نه بابا چیزی نیست اصلا«...
رضا- اول شمارو برسونم یا«...
سیاوش پرید وسط حرفش.
-همه میریم خونهی من«
جای اعتراضی نموند. سیاوش سر نزدیک کرد به گوشم.
-من زدم به دستت؟ من کردم؟«

588

چونه بالا انداختم.
-مشت اون مرده خورد روی دست من«...
ابرو کشید توی هم.
-چرا همون موقع نگفتی که بکشمش همونجا؟«
مبهوت نگاهش کردم. لب زدم.
-دیوونه نشو سیاوش«...
عصبی، نگاهش رو دوخت به خیابونها. دستم رو روی دستش گذاشتم. نگاهم کرد. لب زدم.
-آروم باش«...
نگاه چرخوند توی نگاهم. انگار که توی صورتم دنبال آرامش میگشت، لبخند زدم. نگاهش

@Romanchii

ثابت شد روی چالهای گونهام. سر کج کردم و تکیه دادم به شونهاش و بعد از چند لحظه اون
هم سرش رو کج کرد و به سر من تکیه داد. تا وقتی برسیم دستتش رو نوازش کردم، اونقدر
که حس کردم کمی، فقط کمی ضربان قلباش پایین اومده و آروم شده. رسیدیم و من و
سیاوش جلوتر از رضا و ویدا پلههارو بالا رفتیم و من در رو با کلیدم باز کردم و برای عوض
کردن لباس به اتاق رفتم. تی شرت و شلواری پوشیدم و بیرون رفتم تا قرص سیاوش رو بدم.
ایستاده رو به روی پنجرهی قدی آشپزخانه به تهران خیره شده بود. دستهام رو شستم و
قرصهاش رو به همراه یک لیوان آب مقابلش گرفتم. نگاهم کرد و حس کردم که با نگاهش
صورتم رو نوازش کرد.
-مرسی... پماد رو کجا گذاشتی؟«
-میزنم خودم... تو بیا پانسمانت رو عوض کنم«...
رضا بی حرف نشسته بود روی مبل و ویدا دستشویی بود. سیاوش آب رو خورد و لیوان رو توی
سینک گذاشت.

@Romanchii

-بذار من اول تکلیفم رو با این مشخص کنم... بعد هر چی تو بگی... باشه؟«
-سیاوش... پانسمانت باید عوض شده باشه الان... درگیر شدی... بذار ببینم یه وقت چیزی
نشده باشه«
رضا- راست میگه دیگه.. واسه چی لج میکنی؟«
ویدا از دستشویی بیرون اومد و رشتهی کلام از دستمون خارج شد. بی حرف اومد و نشست
روی دورترین مبل. رو کردم سمت سیاوش.
-اذیت شده سیاوش... چیزی بهش نگو«
انگار نه انگار که شنیده. دستهاش رو بهم قفل کرد و قلنج انگشتهاش رو شکوند. رضا
دستی به موهاش کشید و رو کرد به ویدا.
-این بود اون کسی که این مدت مخفی میکردی؟«
سرش پایین بود. حرفی نمیزد. چیزی نمیگفت. صدای فریاد رضا که بالا رفت، من هم پریدم
از جا.
-با توام«...
ویدا دوباره زد زیر گریه و همزمان سری به علامت مثبت تکون داد.
-مگه منه احمق... مگه منه خاک برسر... به تو نگفتم با هر آشغالی دوست شدی بیا به من
بگو... بیا به من نشونش بده... بیا بگو که گیر آدم عوضی

@Romanchii

نیفتی«...
ویدا گریه میکرد، من ترسیده تکیه داده بودم به اپن
آشپزخونه، سیاوش بی حرف و عصبی
مدام میرفت و میومد.
-مگه ما دوتا احمق از شکممون نزدیم که تو درس
بخونی... که تو آدم حسابی شی، که تو
چیزی کم نداشته باشی... بعد این همه بدبختی کشیدن واسه
زندگی راحت تو، باید بیایم وسط
یه مشت معتاد مافنگی جمعات کنیم؟ این بود رسمش؟«

590
جواب گریه بود و گریه. دلم میسوخت برای تنهایی این
دختر. این انتخابها حتما از روی ضعف
بوده. از روی آموزش غلط و هزارتا درد دیگه.
-جواب منو بده ویدا... من ک ی بهت گفتم دوست پسر
نداشته باش؟ ک ی توی زندگی شخصی-
ات دخالت کردم؟ چیکار کردم که این مرتیکهی بی همه
چیز رو از من پنهون کردی که آخر
این بلا سرت بیاد... که روت نشه مانتوت رو دربیاری...
که روت نشه سرت رو بیاری بالا و
نگاهمون کنی... حرف بزن ببینم واسه چی همچین غلطی
کردی«

@Romanchii

ویدا آب دهنش رو قورت داد، اما سرش رو بالا نیاورد.
-اشتباه کردم... ببخشید«
دلم آتیش گرفت. نفسی بیرون دادم. رضا هم انگار دلش سوخت، اما سیاوش نه. رضا دستهاش
رو کشید به موهاش و بعد سرش رو بین دستهاش گرفت.
داغ کرده بود. سیاوش جلو رفت،
ایستاد رو در رو.
-بلند شو«...
ترسیده نگاهش کردم. داد کشید.
-بهت میگم بلند شو«...
ویدا پرید از جا، ایستاد با سری پایین.
-نگاه کن به من«...
سرش بالا رفت و ترسیده خیره شد به سیاوش.
-واسه چی رابطهات رو مخفی کردی؟«
شمرده شمرده و آروم پرسیده بود اما چیزی از استرسم کم نشد. توی شرایطهای اینجوری
همیشه پشت این آرامشهاش خشمی عمیق بود.
-با توام... سوال رو یکبار میپرسن«...

591
اشک دوباره چکید روی گونهی دخترک.
-واسه اینکه... میخواستم یه بارم شده خودم تصمیم بگیرم

@Romanchii

واسه زندگیم«...
-که گند زدی«...
-....«
-چی توو اون مرتیکه دیدی که فکر کردی به دردت میخوره؟«
-...«
-باتوام؟ چی توی اون مرتیکه دیدی که باهاش رفتی اون مهمونی؟ باهاش رفتی توو یه اتاق؟
چی دیدی؟ واسه چی باهاش دوست شدی؟ یه چیز مثبتش رو بگو تا حداقل اینقدر زورم نیاد«...
جواب گریه بود و گریه.
شونههاش رو گرفت و تکون داد.
-جواب من رو بده ویدا... منه احمق کجا رو اشتباه رفتم؟ چه نصیحت اشتباهی کردم که
آخرش انتخابت میشه یه معتاد عوضی؟«
تکونهاش باعث شد که صدای بدی از ویدا به گوشم برسه.
جیغ کشید.
-واسه اینکه شبیه تو بود«...
چیزی که میشنیدم رو باور نمیکردم. مبهوت خیره شدم بهشون. رضا نفس بیرون داد و دست-
هاش صورتش رو پوشوند. من اما بیحرکت، درست مثل سیاوش فقط نگاه میکردم. دوباره
ویدا جیغ کشید و مشت کوبید روی سینهی سیاوش و من

@Romanchii

نفسم گرفت. اون تن کبود بود،
آسیب دیده بود. چرا نمیفهمیدن؟
-واسه اینکه شبیه توئه نامرد بود... کاراش، نگاش...
واسه همین با اون آشغال دوست شدم...
حالا راحت شدی؟«

592

مبهوت با بغضی نشسته توی گلوم که دلیلش رو نمیفهمیدم
خیره نگاهشون کردم. سیاوش
دستهاش افتاد از روی بازوهای ویدا و چند لحظه نگاهش
چرخید توی صورتش. فکری داشت
مغزم رو میخورد. اگر چیزی در گذشته بینشون بود؟ اگر
سیاوش روزی ویدا رو دوست داشت؟
و هزاران اگر دیگه. سکوت طولانی شد تا لحظهای که
سیاوش باعث شد سرم رو بالا بیارم و
متعجب نگاهشون کنم.
-دیگه مطمئن شدم چیزی از حیا توی وجودت باقی
نمونده، زن من اینجا ایستاده و تو
وایسادی و این حرفارو بهم میزنی... راجعبه این موضوع
مدتها پیش باهات حرف زدم، فکر
کردم حل شده... فکر کردم دیگه مشکلی بینمون نیست...
اما مثل اینکه هست... بنابراین، تا

@Romanchii

وقتی که این موضوع رو با خودت حل نکردی حق نداری پات رو بذاری اینجا«...
سیاوش چرخید و رفت سمت اتاقها بعد لحظهای ایستاد و برگشت و نگاهش کرد.
-نمیدونم کی و کجا خواستم به دوست دخترم تجاوز کنم، تا خرخره کوکایین بزنم که حالا
میگی اون شبیه من بود – ...پوزخند زد –حداقل چشماتو باز میکردی و یکی رو انتخاب
میکردی که نه قد و هیکلش بلکه رفتارش یه کم شبیه من بود... حتی این کارم درست انجام
ندادی ویدا«
سیاوش رفت و من برای گرفتن کمی هوا خودم رو انداختم توی بالکن و نفس کشیدم. حجم
اطلاعات دریافتی زیاد بود. علاقهی ویدا به سیاوش، سکوت رضا به معنی تایید این موضوع،
زنم گفتن سیاوش به من، ضربههای خورده شده روی کبودی سینهاش. داد و هوار ها و
چیزهایی که توی مهمونی دیده بودم...نشستم روی صندلی. سرم رو گرفتم بین دستهام. داغ
کرده بودم.
-ترانه؟«
رضا بود. نگاهش کردم.
-ما میریم... میبرم برسونمش بعدم میرم خونه... تو

@Romanchii

اینجایی دیگه؟«

593

سری به علامت مثبت تکون دادم.

-ناراحتی؟«

بغض داشتم. چرا؟ شاید از اینکه زنی با وجود من به سیاوشم ابراز علاقه کرده بود.

-نه«...

-سیاوش خطا نرفته هیچ وقت. دلش با توئه... میدونی که؟«

-میدونم«

لبخند کمرنگی زد.

-ببخشید شبت رو خراب کردیم«...

سعی کردم لبخند بزنم.

-دیگه دعواش نکن تو... شب سختی رو گذرونده.. .هر چی باشه اینکه یه نفر بهت دست

درازی کنه حتی اگر به مقصودش هم نرسه سخته... اگه میتونی امشب تنهاش نذار... یه وقت

بلایی سر خودش نیاره«

رضا لبخندش عمیق شد.

-باشه... میبرمش خونهی خودم... فعلا خداحافظ«

-به سلامت«...

@Romanchii

بیرون نرفتم تا وقتی که مطمئن شدم دخترک رفته. نگاه کردن به صورتش بعد از شنیدن اون
حرفها سخت بود. جعبهی کمک های اولیه رو برداشتم و به سمت اتاق رفتم. تقهای به در
زدم و وارد شدم. روی تخت نشسته بود و سرش رو گرفته بود بین دستهاش. ناراحت بود.
حس میکردم. نگاهم کرد، یک جور غریبی. نشستم روی تخت...
-تی شرتت رو در بیار«...

594

بغضم بیشتر شده بود. دلیلش رو نمیفهمیدم. شاید به خاطر فشار بیش از اندازهی امروز. درگیری،
کتککاری، حال و روز ویدا، صدای داد و بیداد رضا و سیاوش و در آخر اون اعترافات عاشقانه.
مهم ترین اتفاق امروز، که بوسهمون بود خیلی دور به نظر می رسید. بیحرف لباسش رو در
آورد و من مبهوت به لکهی خون روی پانسمان خیره شدم. درگیری و عصبانیت کار خودش
رو کرده بود. از زخمی که چندین روز بود قطرهای خون نمیاومد، حالا خون شُره کرده بود.
ترسیده به رد خون نگاه کردم، نگاهم کرد.

@Romanchii

-چی شده؟«
-خون«...
به زخم دستش نگاهی انداخت و با کلافگی پوفی کرد.
-خودم پانسمان میکنم.. نمیخواد تو نگاه کنی... چیزی نیست«
بی توجه به حرفش، موبایل رو از توی جیب شلوارم بیرون کشیدم و شمارهی بابک رو گرفتم.
دوستی قدیمی، که توی زلزلهی کرمانشاه وقتی برای بردن وسایل و کمک از طرف تیم
خیریهمون رفته بودم باهاش آشنا شده بودم که به صورت داوطلبانه برای کار طبابت به اونجا
اومده بود.
-بله؟«
-سلام بابک جان«...
-به به سلام. ترانه خانم. احوالت خوبه؟«
-خداروشکر خوبم. به خدا شرمندهام این موقع مزاحمت شدم«...
-نه چه حرفیه میزنی... بفرما مشکلی پیش اومده؟«
-میخواستم یه سوال بپرسم... زخمی که بعد از چند روز خون ریزی کنه رو باید چیکار کرد؟«
-چه زخمی هست؟«

@Romanchii

-جای گلوله، روی بازو«...
چیزی که گفتم براش عجیب بود. چند لحظه سکوت کرد، انگار داشت فکر میکرد که شاید
من اولین نفری باشم که این سوال رو ازش میپرسم.
-چند روز گذشته؟«
-ده روز«...
-درد داره؟«
رو کردم به سیاوش که با چشمانی ریز شده با دقت و اخمی رو پیشونی نگاهم میکرد.
-درد داری؟«
چونه بالا انداخت. احتمال اینکه راجعبه دردش دروغ بگه بود.
-یه کم درد داره بابک«
-خون ریزی چقدره؟«
به دستش نگاه کردم.
-نمیدونم... اندازهی یه دایره به شعاع سه سانت روی پانسمانش«...
-همچنان خون میاد یا«...
-نه... بذار باز کنم ببینم... یه دقیقه وایسا«
گوشی رو گرفتم بین شونه و گوشم و پانسمان رو باز کردم. سیاوش هنوز داشت با اخمی نگاهم
میکرد. خیره شدم به زخمش و پاهام ضعف رفت. مثل تمام

@Romanchii

این ده روز. با پنبهای تمیز، آروم
روی خونش رو پاک کردم. به نظر نمیاومد هنوز خون
ریزی داشته باشه.
-فکر نمیکنم خونریزی داشته باشه... انگار اومده و قطع
شده.. دلیلش چیه اینجوری
خونریزی؟«

596
-نمیدونم... سابقهی فشار خون داره؟«
-نه فکر نمیکنم«...
-عصبانیت یا استرس داشته؟«
-یه کم«...
-میتونه دلیلش باشه... فعالیت یا عصبانیت میتونه باعث
بشه که ضربان قلب بالا بره و خون
با فشار بیشتری حرکت بکنه... اگر نگرانی میتونم بیام
برای چکاپ«...
فکرم پیش ضربان قلب بالاش و نفسنفس زدنهاش بود.
-نه بابک جان ممنونم ازت. لطف کردی«...
-خواهش میکنم... فکر نمیکنم مشکل جدیای باشه ولی باز
اگه پیش اومد بهم خبر بده یا
بیا مطب... تا زمانی که زخم کامل خوب نشده فعالیت زیاد
یا استرس و عصبانیت باعث این

@Romanchii

طور چیزها میشه... باید توی این دوره استراحت کرد، تغذیه خوب داشت تا جبران خون از دست
رفته و ضعف بدن بشه«
-ممنون از کمکت... بازم من رو ببخش که این موقع مزاحمت شدم... شرمنده«
-نگو این حرفارو دختر... کمکی بود روی من حساب کن«
-حتما. ممنون شبت بخیر«
-شب بخیر«
تلفن رو انداختم روی تخت. شاکی بودم، از سیاوش، از ویدا. از همه چیز انگار. نشستم کنارش
و با پنبهی خیس مشغول تمیز کردن خون دور زخمش شدم که کمی خشک شده بود. بی
حرف نگاهم میکرد. کرمی که باید برای بهبود زخمش استفاده میکرد رو مالیدم و با گوش
پاککن مشغول پخش کردنش شدم و بعد گاز تمیز رو آوردم و پیچیدم دور بازوش. کارم که
تموم شد وسایل رو جمع کردم.

597

-کی بود بهش زنگ زدی؟«
بعد از این همه داستان و حرفهایی که پیش اومده بود اصلا

@Romanchii

انتظار نداشتم همچین سوال
مسخره‌ای ازم بپرسه.
-یه دوست که از قضا دکتره«
بلند شدم.
-بشین«
محکم گفت. ترسیدم. اما زیر بار نرفتم. فهمید که صداش رو کمی بالا برده. چشمروی هم
فشرد.
-بشین لطفا«
گفت لطفا و نشستم. نگاهش کردم، با همون بغض توی گلو که بعد از دادی که زده بود بزرگتر
هم شده بود.
-چرا من تاحالا اسم این دوستت رو نشنیدم؟«
-تو اسم خیلی از دوستامو نشنیدی«
ابرو بالا برد و چند لحظه بی حرف نگاهم کرد و بعد سری تکون داد.
-خوبه... چیزای جدید میفهمم«
-من چیزای جدید فهمیدم نه تو«...
بلند شدم و جعبه رو برداشتم.
-باز که بلند شدی... داریم حرف میزنیما«...
-امروز به اندازه‌ی کافی بهم فشار وارد شده، این داد زدنا و این مدل حرف زدنای تو بیشتر
دست و دلم رو میلرزونه... برای همین نمیخوام ادامه بدم

@Romanchii

به بحث... توام بهتره بخوابی دیگه
فکر کنم قرصات اثر میکنه«

598

در ادامهی حرفم برگشتم به آشپزخونه و جعبه رو روی
میز رها کردم. آبی به صورتم زدم و
برای زدن مسواک وارد دستشویی شدم. دلم شکسته بود.
باید مینشست و توضیح میداد،
راجعبه ویدا، حرفهاش، گذشته. من دوست نداشتم مدام از
گذشتهاش سوال بپرسم اما وقتی
یه گذشتهای میشد ویدا و توی خونهای میومد که من هم
بودم، توی رابطهای وارد میشد که
من هم یک سمتش بودم باید همه چیز رو بهم توضیح
میداد. این حق من بود. از دستشویی
بیرون اومدم و برای شونه کردن موهام به اتاق برگشتم،
شلوارک پوشیده و کرم به دست
نشسته بود روی تخت.
-بیا دستت رو کرم بزنم«
بی حرف نشستم کنارش و دستم رو روی زانوش گذاشتم.
قرمزی دستم حالا رو به کبودی
میرفت. کرم رو مالید و آروم شروع کرد پخش کردن.
-اگه میذاشتی بکشمش اینقدر آتیش نمیگرفتم با دیدن

@Romanchii

دستت«...
وسط این بحث، باز هم منتظر بودم که راجعبه چیزهایی که شنیدم کلمهای بگه. شاید خودم
باید بحث رو شروع میکردم. کلافه شده بودم.
-درد داره؟«
-تا وقتی بهش دست نزنم نه«...
دستمالی روی دستم گذاشت تا کرم به جایی مالیده نشه. زیر لب تشکر کردم. در کرم رو بست
و بلند شد. نگاهش کردم.
-واسه خودت هم بزن«
ابرو بالا برد و جدی نگاهم کرد.
-فکر کردم زحمت اونو خودت میکشی«
خنده اومد پشت لبهام، اما نخندیدم.

599

-باشه... برو حالا کاراتو کن... اومدی برات میزنم«
با لبخندی کمرنگ به سمت دستشویی رفت و من موهام رو شونه کردم و بعد خزیدم زیر پتو.
عجیب بود که اصلا دلم برای تخت و بالشت خودم تنگ نشده بود. حس میکردم سالهاست
دارم توی این خونه زندگی میکنم. وقتی برگشت لیوان آبی هم همراهش بود. کنارم روی

@Romanchii

پاتختی گذاشت. نگاهش کردم.
-پیتزا خوردی... شاید تشنهات بشه«...
-مرسی... تو شام نمیخوردی؟ مونده از پیتزا«
-نه«...
-سوپم داشتیم«...
-فردا میخورم. اشتها ندارم«
باشهای زیر لب گفتم و کرم رو برداشتم. دراز کشید و پتو رو کنار زد. آروم کرم رو روی هالهی کبودی سینه و شکمش مالیدم.
-درد نمیکنه؟«
-نه خیلی«...
-امروز هر کی رسید یه ضربهای زد بهت«...
خندهی کمرنگی کرد.
-مشکلی نیست«
چیزی نگفتم.
-ترانه«...
نگاهش کردم.

600

-از این به بعد... هر موقع جایی درگیری شد، هیچ وقت... تکرار میکنم... هیچ وقت دخالت نکن. باشه؟«

@Romanchii

با نگاهی سرزنشگر خیره شدم به صورتش.
-دخالت کردم که زخمت خونریزی کرد... دخالت نمیکردم میخواستی چیکار کنی؟«
جدی نگاهم میکرد.
-گوش بده به حرفم. من آدم دعواییای نیستم. یعنی معمولا اونایی که رزمی کار میکنن
میدونن یه ضربه توی یه دعوا چه فاجعههایی میتونه به وجود بیاره، اما مثل امروز پیش میاد.
تو هیچ وقت دیگه جلو نیا ترانه. این بار از خیر اون یارو گذشتم، بار دیگه جلو بیای و یه خط
بیافته روی صورتت همونجا قاتل میشم. میدونی که اینقدر دیوونهات هستم که اینکارو بکنم«
مبهوت نگاهش کردم. یک جوری با تحکم گفت که انگار مطمئن شدم که صد در صد اینکارو
میکنه.
-این جوری نگاهم نکن... بسه دیگه... بگیر بخواب«
در کرم رو بستم و دستمالی کشیدم به انگشتم. قصد نداشت اصلا به روی خودش بیاره که
ویدا چی گفت و چی شنید. بی حرف آباژور رو خاموش کردم و دراز کشیدم. یک چیزهایی
پرسیدن نداشت، حس میکردم من رو احمق فرض کرده.
پتو رو کشیدم تا زیر گردن و چشمهام
رو بستم، چند لحظهای بیشتر نگذشته بود که دستش به

@Romanchii

عادت این شبها شروع کرد موهام
رو نوازش کردن... چشمهام رو باز کردم و توی تاریکی
به نیم رخش که خیره بود به سقف
خیره شدم.
سیاوش
-هیچ کس رو جز تو دوست نداشتم و دوست نخواهم
داشت«...
صدای آروم نفسهاش میاومد. دستم رو کشیدم روی
پیشونیاش. ادامه دادم.

601
-از امروز... چیزی جز اون بوسه... یادم نخواهد
موند«...
دستم رو بردم سمت گونهاش. کشیدم روی چالهای قشنگ
صورتش؛ که هر با میخندید ته
دلم خالی میشد.
-حالام قبل از اینکه دوباره دیوونه بشم و بپرسم این بابک
جان رو از کجا میشناسی هر سوالی
داری ازم بپرس«...
دوباره دستهام رو بردم سمت موهاش. کمی جا به جا شد.
صداش آروم و پر از آرامش بود.
انگار تونسته بودم با این نوازشها و حرفها آرومش کنم.

@Romanchii

-چرا بهم نگفتی دوست داره؟ میدونستی و آوردیش توی این خونه... باهاش نشستم سر یه میز... اگه منم این کارو میکردم تو چه حسی داشتی؟ میکشتی یارو رو«...
نفس بیرون دادم و ادامه دادم به نوازشم.
-بله میکُشتم اون کسی رو که بدونم با وجود من تورو دوست داره... بعدم حساب تورو میرسیدم
که میدونستی و بهم نگفتی و گذاشتی من به روی طرف لبخند بزنم. ولی این قضیه فرق میکنه«
-چه فرقی میکنه؟«
چرخیدم به پهلو. ادامه دادم به نوازش موهاش، توی تاریکی برق چشمهاش رو میدیدم.
-ویدا چند سال پیش اعتراف کرد که من رو دوست داره، عصبانی شدم. دوری کردم ازش.
گفتم برم تا این حس رو فراموش کنه. رضا وسطمون رو گرفت و به زور راضیام کرد بعد از چند وقت باهاش حرف بزنم، اومد و عذرخواهی کرد. بعدم که قضیه تو پیش اومد ویدا اولین کسی بود که من رو به سمتت سوق داد. گفت یه بار پیش میاد، گفت بهت بگم حسم چیه. من فکر کردم همه چیز تموم شده وقتی که داره من رو سوق میده سمتت. وقتیام که اومدن اینجا

@Romanchii

دیدم چقدردوستانه باهات برخورد میکنه و اصلا حس نکردم حسودی میکنه یا مشکلی داره،
خیالم راحت شد که همه چیز تموم شده. ترانه... ویدا مثل خواهر نداشتهی منه. مطمئن باش

602

اگر منم خانوادهای داشتم، خواهر و برادر داشتم حذف کردن ویدایی که از بچگی کنارم بوده
برام راحت میشد. اما نمیتونم به راحتی چشم ببندم و از زندگیام بیرونش کنم. نه فقط به
خاطر خودم، به خاطر خودشم هست که میدونم چقدر ضعف داره، چقدر سختی کشیدهاس،
چقدر احتیاج داره به یکی مثل من که مراقبش باشه... حتی چقدر احتیاج داره به یکی مثل تو...
که عاقل باشه، کمکش کنه، ویدا اصلا دوستای خوبی نداره«...
با اون چشمهای درشت و براقش نگاهم میکرد. معلوم بود که داشت فکر میکرد به حرفام.
-اینم بدون که اصلا دوست نداشتم امروز توی یه همچین موقعیتی قرار بگیری. من رو ببخش
که مجبور شدی این سختی رو تحمل کنی. اگه من بودم واقعا دیوونه میشدم«...

@Romanchii

بی حرف نگاهم میکرد. انگشت شصتام رو کشیدم روی پلکهاش.
-چیزی نمیگی سرتق؟«
-نه«...
لبخند کمرنگی زدم.
-چرا؟ هنوز عصبانیای؟«
-نه«
-حالا اجازه هست بپرسم بابک از کجا اومده؟«
خندهاش گرفته بود انگار.
-ول نمی کنیا سیاوش«...
-دوست دارم هر کی دور و برت هست بشناسم. بده؟«
-وقتی که کرمانشاه زلزله اومد، یه سری وسیله برده بودم اونجا، با بابک آشنا شدم که برای
طبابت اومده بود. سن و سال داره. نزدیک به چهل سالشه و الانم نامزد داره... متخصص

603

داخلیه... چندین بار واسه چیزای مختلف وقت و بی وقت بهش زنگ زدم برای جبرانش از
خودش و خانومش عکاسی نامزدی کردم. مجانی«...
-خوبه. حالا قصد داری بیای بغلم بخوابی؟«
بی حرف خودش رو به سمتم کشید و سر گذاشت روی

@Romanchii

بازوم.
-دستت بهتره؟«
-خوبه«
-بخواب. امروز همش سرپا بودی«
-شب بخیر«...
دلخور بود انگار هنوز. بوسیدم روی موهاش رو.
-ترانه«...
سر بالا آورد و نگاهم کرد.
-عصبانیای؟«
-نه«
-دلخوری ولی«...
-یه کم«
-ببخش منو«...
-داد نزن سرم. هیچ وقت«
لب چسبوندم به شقیقهاش.
-ببخشید«...

604

نفس بیرون داد و چیزی نگفت. بوسیدم شقیقهاش رو بعد سر پایین کشیدم و لبهاش رو
بوسیدم. حین بوسیدنم خندهاش گرفته بود. سر عقب کشیدم و با شعف نگاهش کردم.

@Romanchii

-چرا میخندی سرتق؟«
-همینجوری«
-خوشمزه های«
-نگو خجالت میکشم«
-راست میگم... طعم توت فرنگی میدی«
جمع شد توی بغلم، سرش رو فرو کرده بود توی گردنم. نفسهاش گردنم رو قلقلک میداد.
خیلی خودم رو در برابر این دختر کنترل میکردم. من آدمی نبودم که مدت طولانی رابطهی جنسی نداشته باشم، اما حالا به خاطر ترانه باید خیلی روزهای دیگه صبر میکردم و با این دلبریهایی که میکرد کارم خیلی سخت تر میشد. گونهاش رو بوسیدم.
-اینقدر دلبری نکن. میدونی میمیرم برات«...
لبهای سردش آروم نشست روی گردنم و بوسهای زد. آشتی کرده بود.
-بخواب«...
دست کشیدم به موهاش.
-دیگه توی دلت ناراحتی نیست؟«
کمی جا به جا شد، هنوز سرش بین گردن و شونهام بود. مثل بچه گربه میموند.
-نه«...
-پس بخوابیم«

@Romanchii

-بخوابیم«...

605

مثل هر شب اونقدر موهاش رو نوازش کردم تا نفسهاش ریتم گرفت و خوابش برد و من با
لبخندی بر لب از این روز عجیب و بوسهای که بعد از نزدیک دو ماه بهش رسیده بودم خوابم
برد.

606

سیاوش
نزدیک به سه هفته بود که ترانه کنارم بود. به بودنش عادت کرده بودم، صبح که چشم باز میکردم
و نگاهم میافتاد به صورتش لبخندی عمیق مینشست روی صورتم و اونقدر دیدنش بعد از بیدار
شدن بهم انرژی میداد که توی کار به نظر بقیه خوشاخلاق تر از همیشه بودم. پدرش از سفر
برگشته بود و مادرش هم همینطور. مادرش اما به همراه دوستش میموند توی ویلای دماوند و
به خاطر دعوایی که با پدرش کرده بود به خونه برنگشته بود. دوست نداشتم زیاد فضولی کنم اما

@Romanchii

حس میکردم بحث خیانت به میونه. هیچ چیز به این اندازه زن و شوهر رو از هم بیزار نمیکرد.
پدرش زنگ زده بود، جواب نداد و بعد پیام گرفت که کجایی؟ برگرد حرف بزنیم. ترانه گفته بود
برای عکاسی رفتم سفر و حالا حالا ها هستم. به مادرش هم همین رو گفته بود، تارا اما حقیقت
رو میدونست. راضی به دروغ گفتن به خانوادهاش نبودم اما به شدت از بودنش کنارم راضی بودم.
اون هم انگار توی این خونه و کنار من بهش خوش میگذشت. هر روز باهم ورزش میکردیم،
سخت گیر بودم و هر روز دعوامون میشد. اما به شدت بهم خوش میگذشت. زخم دستم رو به
بهبودی بود و دیگه درد نمیکرد و حالا کم کم داشتم دوباره از بازوم استفاده میکردم. کبودیهای
روی سینه و شکمم هم به طور کامل خوب شده بود و دوباره ترانه با چشمهایی که برق می زد
به تیکه های شکمم خیره می شد و من میخندیدم. توی ورزش میگفت تا تیشرتت رو در نیاری
ورزش نمیکنم و من هم میگفتم اگر ۲۰تا شکم دیگه بزنی تی شرتم رو در میارم. وقتی که
میخواستیم شروع کنیم برای ورزش، گفتم که حتما باید اندازههات رو بگیرم و شکمت رو ببینم و
اگر راحت نیست خودش میتونه اندازه هاش رو بگیره، به

@Romanchii

راحتی رو به روم ایستاد و بعد تی شرتش
رو در آورد و من با دیدنش با لباس زیر پشت گردنم عرق
کرده بود. کششم به این دختر بیش از
اندازه بود و این قضیه رو می شد تنها بدی این روزها
دونست. انرژی زیادی برای کنترل کردن
خودم صرف میکردم.

607

سرکار نمیرفت هنوز. از توی خونه مشغول بررسی
خیریهها بود و به این ور اون ور زنگ میزد.
میگفت اگر برم دفتر شاید به گوش بابام برسه و فعلا
حوصلهی صحبت باهاش رو ندارم. من هم
اصراری نداشتم که از خونهام بره. اینجوری خیالم راحت
بود، وقتی از سرکار میاومدم در رو باز
میکرد و لبخند میزد. گاهی غذا درست میکرد و گاهی
میگفت نوبت توئه. من هم با کمال میل
براش آشپزی میکردم. بعد از سی و اندی سال سن، شاید
این بهترین سه هفتهی زندگیم بود. اگر
میتونستم به زودی این بودنش رو ابدی کنم، باقی عمرم از
همیشه بهتر می شد.
آموزشگاه هم هنوز مشغول جذب شاگرد و مربی بود.
رضا رو هم به عنوان دستیار خودم آورده

@Romanchii

بودم و خیلی کمک دستم بود. یکی دوتا از کلاسهای آموزش دفاع شخصیرو هم خودم به
شخصه برگزار کرده بودم و شاکری هم از دور تماشاگر بود و به گفتهی خودش خیلی از اوضاع
راضی بود. میگفت که با دوستان و آشناهایی که داره حتما میتونیم بخش زیادی از محافظهای
مسئولین و بالارتبههارو از آموزشگاه خودمون بدیم. باشگاه هم اوضاع خوبی داشت، سپهر و مسعود
و میلاد میاومدند و به زور امیرعلی رو هم آورده بودند و چون من کمتر سر میزدم به رضا سپرده
بودم که بهشون برنامه بده و حالا رضا هم به شدت باهاشون دوست شده بود.
از ویدا خبر نداشتم. تنها چیزی که وقتی بهش فکر میکردم اعصابم خرد میشد، رضا میگفت اون
شب ویدا رو پیش خودش برده بود و ویدا هم شب از خواب پریده و گریه کرده بود. چند روزی از
رضا خواهش کرده بوده که بمونه و رضا هم قبول کرده بود. از رضا خواسته بودم تا جایی که
میتونه بهش سر بزنه و مراقبش باشه، من اما نمیتونستم به خاطر حس یک طرفهاش دیگه
کوچیکترین محبتی بهش بکنم، نه دوست داشتم وابسته تر شه نه دوست داشتم ترانه رو حساس
کنم. ترانه به راحتی با این موضوع کنار اومده بود و اصلا

@Romanchii

مثل خیلیهای دیگه قشقرق به پا نکرده
بود اما نمیخواستم از این اخلاقهاش سواستفاده کنم و همه
چیز ویدا رو سپرده بودم به رضا و
اون بیچارههم با این همه مشغله سعی میکرد که همه چیز
رو هندل کنه.

608

پس فردا تولد ترانه بود، در این مدت ازش نپرسیده بودم که
تولدت کی هست و اون هم از من
نپرسیده بود، اما رضا به گوشم رسونده بود که اولین شبی
که با ویدا به خونه اومده بودند گوشهای
رضا رو گیر آورده بود و تولدم رو ازش پرسیده بود.
حدس میزدم که پیش خودش فکر کنه من
نمیدونم چه ماه و روزی به دنیا اومده و این بیشتر کمکم
میکرد تا سورپرایزش کنم. شب حدودای
ساعت ۸بود که به خونه رسیدم، قبل از اینکه با موتور به
داخل پارکینگ برم چراغ روشن خونه
لبخند به لبام آورد. شاخ گلی رو که به سختی با موتور تا
اینجا سالم رسونده بودم رو توی دستم
گرفتم و زنگ در رو زدم. بعد از لحظاتی در باز شد و من
لبخندش رو دیدم. شلوارک لیمویی و تی
شرت آبی رنگ پوشیده بود. چند روزی بود که راحت تر

@Romanchii

لباس میپوشید.
-سلام خسته نباشی«
شاخ گل رز رو به سمتش گرفتم و قدمی به داخل گذاشتم.
-سلام«
گل رو از دستم گرفت و لبخند زد و من دست انداختم دور کمرش و تنش رو به تنم چسبوندم.
-حالت خوبه؟«
-خوبم«...
بوسیدم گونهاش رو و بعد خم شدم تا کفشهام رو در بیارم.
-مرسی بابت گل... با موتور به خودت سختی نده سیاوش...همین جوریام عزیزی«
کفشهام رو توی جا کفشی گذاشتم و لبخند زدم.
-دلبری نکن... من یه دوش بگیرم؟ تو چیکارا می کنی؟«
-من هیچی داشتم کتاب میخوندم... الانم با تارا حرف زدم«...

609

رفتم سمت اتاق و پشت سرم اومد. دکمههای پیراهن خاکستریام رو باز کردم.
-خوب بود؟«
-آره... یه خبر خوب داد«...
-چه خبری؟ خیره«

@Romanchii

-بابام رفته پیش مامانم... صحبت کنه و آشتی و اینا«
ابرو بالا بردم.
-چقدر خوب... خوشحال شدم«
-بابام دوباره بهم زنگ زد... اینبار جواب دادم... گفت دلش تنگ شده و بابت رفتارش عذر میخواد...
گفت زودتر از سفر برگرد و بیا«
داشت انگار مقدمه چینی میکرد که باید بره. نفسی بیرون دادم و نگاهش کردم.
-میشه حداقل تا آخر این هفته سفر بمونی؟«
لبخندش عمیق شد. ادامه دادم.
-عادت کردم بهت«
جلو اومد و دست انداخت دور کمرم و سر تکیه داد به سینهی برهنهام.
-خیلی اذیتت کردم توی این مدت... مجبور شدی همه چیز رو باهام تقسیم کنی«...
اخم کرده سر پایین بردم.
-من چی میگم تو چی میگی؟«
-منم دوست ندارم برم«...

610

دست کشیدم به موهاش. بی منطق شدم.
-خب نرو«...

@Romanchii

آروم خندید و دلم لرزید.
-اگه میشد میموندم«...
-چند روز دیگه بمون حداقل، یه کم مامان بابات رو تنها بذار... به خاطر اونا میگما«
صدای ریز خندهاش خوشی رو ریخت به دلم.
-بابام گفت کجایی؟ گفتم اصفهان...گفت عجیبه توی گرما رفتی تو که از گرما فراریای... بعد
دیدم چه سوتیای دادم. خودم اینجا نشستم صبح تا شب زیر کولر حواسم نیست بیرون چه خبره«
خم شدم و گونهاش رو بوسیدم.
-کاش میشد یه کاری کنم که دروغ نگی بهشون«...
سر بالا آورد و چونهاش رو گذاشت روی سینهام و نگاهم کرد.
-به اونم میرسیم«
دلم گرم شد. سرش رو گرفتم بین دستهام.
-میرسیم؟«
پلک زد آروم.
-میرسیم«...
انگشتهام رو کشیدم روی گونهاش.
-میدونی خیلی میخوامت دیگه نه؟«

@Romanchii

خندید و سر انگشتهام چالهای گونهاش رو لمس کرد.
-میدونم«
نگاهم چرخید روی اون لبها. خم شدم و برای اینکه بیشتر از این گیرش نیافتم بوسهای نرم زدم
و عقب کشیدم.
-برو... دلبری نکن اینقدر«...
سرخوش خندید و بعد از برداشتن گلرز قرمز رنگش که روی تخت گذاشته بود از اتاق بیرون رفت
و من برای اینکه این داغیرو هر چه بیشتر از خودم دور کنم خودم رو انداختم توی حموم و زیر
آب سرد. کششم نسبت به این دختر اونقدر زیاد بود که تا به حال همچین چیزی از خودم ندیده
بودم. با دیدن این حجم از خواستنش، مطمئن شدم که انتخابم درست ترین انتخاب بوده، داشتن
این حس به طرف مقابل یکی از مهمترین چیزهای توی روابط بود.
بعد از گرفتن دوش و پوشیدن لباس به سمت نشیمن رفتم و دیدمش که داشت میز شام رو میچید.
موهاش رو جمع کرده بود بالای سرش، کاری که همیشه موقع چیدن سفره و غذا خوردن میکرد،
اعتراض که میکردم میگفت میریزه توی غذا! لبخند نشست روی لبم و به سمتش رفتم.
-باز وایسادی پای گاز؟«

@Romanchii

نگاهم کرد و لبخند زد.
-عافیت باشه، چیزی نیست خوراکه گوشت و سبزیجاته«
صندلی رو کشیدم تا بشینه. تشکر کرد.
-هر غذایی دردسر خودش رو داره. دستت درد نکنه«
نشستم رو به روش.

612
-کاری نکردم نوش جونت«...
اول کمی برای خودش کشیدم و بعد برای خودم.
-راستی حموم بودی لیدا زنگ زد.. گفت فردا شب بریم
کافه... میای تو؟ گفت اگر سیاوش میاد
بگم امیرعلی اینام بیان اگر نه دوتایی باشیم«
بدجنسی میکردم، اما مجبور بودم.
-من فردا چندتا جلسهی مهم دارم توی آموزشگاه، فکر
میکنم تا ۹و ۱۰طول بکشه. تو برو بعد
چند وقت دوستات رو ببین من میام دنبالت. خوبه؟«
به چشمهام دیدم که پکر شد. فکر اینکه روز تولدش کنارش
نیستم کاملا اشتهاش رو کور کرد و
بهمش ریخت.
-نیازی نیست... این چند روز باقی موندهرو میمونم خونه
تا بیای پیش هم باشیم... بعدا هم میتونم
برم پیش بچهها«

@Romanchii

دلم ریخت، هم برای این مهربونیاش، اینکه نمیگفت تولدمه و تو چرا هیچ نمیدونی، اینکه
میخواست حتی با این وجود که من نمیدونم هم کنارم باشه.
قهر نمیکرد، رو برنمیگردوند. باید
راضیاش میکردم، اگر خونه میموند هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم.
-تو برو یه کم اصلا دخترونه باشید، حرف بزنید، غیبت کنید... خیلی وقته توی خونه موندی
ترانه... یه کم بری بیرون حالت خوب میشه... عجیبه برام تویی که هفت روز هفته ۸روزش رو
بیرون بودی حالا عادت کردی خونه بمونی«
لقمهاش رو قورت داد.
-باشه... با لیدا دوتایی میریم اما شب زود میام... یه چیزی درست میکنم تا بیای خب؟ فردا و پس
فردا آخرین شبه... دوست ندارم جدا بمونیم«

613
باید از لیدا میخواستم به زورم که شده بیشتر نگهش داره تا بقیهی بچهها برسند.
-باشه عزیزم. هر موقع دوست داشتی بیا خونه منم سعی می کنم زودتر خودم رو برسونم بهت.
خوبه؟ نمیخواد چیزیام درست کنی... یه غذای خوب از

@Romanchii

بیرون میگیریم«
هنوز پکر بود. غذاش رو مزه مزه میکرد.
-نه حالا اگه تونستم یه چیزی درست میکنم اگه نه... یه چیزی میگیریم«
-باشه. چرا حالا غذات رو نمیخوری؟«
لقمهاش رو بلعید.
-هیچی... فکر رفتن از اینجا یه جوریام کرد. عادت کردم«...
فکر میکردم به خاطر تولدش ناراحته اما اینجوری که حرفش رو ادا کرد مطمئن شدم که بیشتر
ناراحتیاش به خاطر رفتن از اینجاست. دست دراز کردم و گونهاش و نوازش کردم.
-نبنیم اخمو بشیها... مهم اینه که همه چیز خونهتون بشه مثل قبل، توام دیگه از ناراحتی شبا
توی بغل من گریه نکنی و فکر کنی من نمیفهمم«
چشمهاش گشاد شد و نگاهم کرد.
-چیه؟ بازوم خیس میشه... فکر میکنی نمیفهمم؟«
بغض کرد. پشیمون شدم. صندلیام رو کشیدم سمتش.
-دِ... گریه نداریما ترانه«
سرش رو فرو کرد توی سینهام و زد زیر گریه. گریهاش بیشتر از هر چیزی دلم رو میلرزوند، دست
انداختم دور کمرش و بعد نشوندمش روی پاهام. سرش رو بالا آوردم و نگاهش کردم.

@Romanchii

-گریه برای چیه؟ همه چیز داره درست میشه«...

614

با قیافهای که بیشتر شبیه بچههای دوساله بود نگاهم کرد و من لبخند زدم.

-من همیشه سعی میکنم قوی باشم، توی این مدت خیلی ناراحت بودم سیاوش دلم نمیخواست تورو هم ناراحت کنم اما الان یهو... نمیدونم بهم فشار اومد«...

سرش رو پایین انداخت، دستهاش رو بهم قفل کرده بود.

-نگاه کن به من... مشکلِ تو مشکل منم هست. ناراحتیِ تو، ناراحتی منم هست. دردِ تو درد منم هست... اگر بخندی، منم میخندم، اگر گریه کنی، منم گریه میکنم... توی رابطه هر چی پیش بیاد، دو طرف باید درگیر شه، پس توی دلت نریز که بخوای یهو بزنی زیر گریه. هر چی هست بهم بگو. باشه؟«

-تو میگی؟ تو هر مشکلی داری بهم میگی؟«

-کیو دارم جز تو من؟«

-تو نمیگی... غرورت نمیذاره«

-اینجوری نیست. پیش تو غروری ندارم ترانه. پیش بقیه آره مغرورترینم. اما پیش تو من یکی

@Romanchii

دیگهام. تو تنها کسی هستی که داری این روی من رو میبینی، دوست ندارم چیزی ازت مخفی
کنم، دوست ندارم الکی و به زور همیشه خودم رو پیشت قوی نشون بدم. نه... منم گاهی میشکنم،
ناراحت میشم، بغض میکنم... تنها کسی توی دنیا که دوست دارم منِ واقعیام رو ببینه تویی. برای
همین میخوام توام این طوری باشی، هر چی که توی دلت هست رو بریزی بیرون. ناراحتی و
گریههات رو مخصوصا«...
بی حرف نگاهم کرد. لبخند زدم و اشکهاش رو پاک کردم.
-خب؟«
خودش رو لوس کرد و سرش رو چسبوند به سینهام.

615

-هر چی تو بگی«
-پس هر چی من بگم؟«
-نه همیشه...الان«
قهقهه زدم.
-خیلی سرتقی«
ترانه
نگاهی به لیدا که از ماشین پیاده شد و به سمت کافه میاومد انداختم، کمی زودتر رسیده بودم

@Romanchii

کافهی پارسا و بعد از خوش و بش با دوستانی که از کافه میشناختیمشون منتظر لیدا نشسته بودم.
وقتی اومد، هم رو در آغوش گرفتیم. محکم فشارم داد.
-تولدت مبارک عزیزدل من«
ازش جدا شدم و لبخند زدم.
-مرسی«...
جعبهی گل کوچکی به دستم داد.
-نا قابله«...
رزهای کوچک رو لمس کردم.
-مرسی به خدا نیاز نبود«...
-چه حرفیه... کادوتم باشه واسه وقتی که با بچهها جمع شدیم...باید کیک بدی بهم تا کادو
بگیری«
لبخند تلخ زدم.

616

-باشه«...
نشست رو به روم و پارسا مِنو آورد و بعد از سفارشات دست گذاشت زیر چونهاش.
-چی شد گفتی شب نریم بیرون؟ برنامهای دارین با سیاوش؟«
از اینکه بگم سیاوش اصلا خبر نداشت که تولدمه یه

@Romanchii

جوری خجالت میکشیدم. رابطهی ما برای
لیدا پر از صمیمیت و نزدیکی بود و واقعا هم بود اما توی
این موضوع متاسفانه سیاوش بی خبر
مونده بود.
-نه... فکر نکنم اصلا بدونه تولدمه... منم بهش نگفتم«
ابرو بالا برد.
-چرا نگفتی؟«
-خب نپرسید«...
-اِ دیوونه...البته مقصر اونم هست... باید ازت میپرسید.
نمیشه اینجوری که... بهش بگو حداقل
زودتر از سرکار بیاد اینجا منم میگم بچههام بیان دور هم
باشیم«
-نه نمیخوام... شب یه چیزی درست میکنم خودمم بهش
میگم«...
نفسی بیرون داد.
-لجبازی دیگه... بقیه بچههام گفتن وایسیم ببینیم برنامهی
سیاوش چطوریه. میخوای حداقل
من بهش بگم؟ مثلا تو نمیدونی، واسه فردا جمع بشیم«
بچهها یادشون بود؟ هر سال از صبح بهم زنگ میزدن و
مسخره بازی در میاوردند، اما حالا، به
غیر از مامانم و بابام و تارا و بهادر، چند همکار عکاسم
چند نفر از افراد مرتبط با خیریه که سالها

@Romanchii

باهاشون کار میکردم کس دیگهای بهم زنگ نزده بود و به شک افتاده بودم که نکنه شاید اصلا
تولدم امروز نیست!
-نه به خدا اوکیام توی این شرایط قهر با بابامو، اعصاب خردیها خیلی حوصله ندارم توی جمع
باشم و به همه توضیح بدم چی شده... ایشالله سال دیگه خودم مهمونی میگیرم«
بالاخره کوتاه اومد. سفارشهامون چیده شد روی میز. سعی کردم از بحث تولد بیرون بیام. دوست
نداشتم بیخودی ناراحت باشم. سیاوش مشغله داشت و بقیهی دوستامم همینطور.
-چه خبر؟ امیرعلی خوبه؟«
جرعهای از دمنوشش رو خورد.
-آره خداروشکر. دیشب دیدمش. اونم سراغت رو میگرفت... گفت چرا نمیاد و کم پیدا شده«
-ایشالله از هفتهی دیگه همه چیز روال خودش رو میگیره... یه چند تا خیریهام هستن درخواست
همکاری دادن، باید باهم بریم یه سر بزنیم«...
-باشه حتما، هر موقع بگی اوکیام. تو چه خبر؟ سیاوش خوبه؟ خونهاش خوش میگذره؟«
جرعهای موکای داغم رو خوردم.
@Romanchii

-آره... خیلی راحتم. حس میکنم هزارساله اونجا زندگی میکنم«...
لبخند زد با شیطنت.
-زنش شو دیگه«...
عجیب بود اما توی این روزای آخر فکر کرده بودم به این موضوع. که آیا دوست داشتم؟ دوست
داشتم. زندگی کنارش انگار چندین مرحله رابطمون رو جلو برده بود و ابعاد شخصیتیمون رو به
هم نشون داده بود. حالا میدونستم خوابش به شدت سبکه، جوری که با کوچیکترین تکونهای

618
من از خواب میپره، میدونستم که صبحها گاهی فقط دوست داره یک چای تلخ تازه دم بخوره و
برای اینکه واسه کار آماده بشه حتما قبل از دوش کمی شنا میره تا سرحال بشه. هر روز لباسهاش
رو عوض میکنه و به شدت تمیزه. چیزی که مطمئنا اگر جور دیگهای بود حتما به مشکل
میخوردیم. قبل از رفتن به سرکار، حتی اگر خواب باشم دوست داره من رو ببوسه. چیزی بود که
خودش گفته بود. توی کارهای خونه کمک میکرد، ظرف میشست، غذا درست میکرد، جارو می-

@Romanchii

کشید و نمیگذاشت ذرهای کار سنگین انجام بدم. تشویقم
میکرد به سرکار و کار کردن. دوست
نداشت گوشه گیر باشم و به اصطلاح خانم خونه بشم.
میگفت دستات برای کارهای بزرگ آفریده
شده. میگفت آدمهایی هستن که به کمکت احتیاج دارن، حق
داری خستهشی و گاهی بخوای
استراحت کنی اما حق نداری دست بکشی چون تو برای
کمک به بقیه اینجایی. گاهی قبل خواب
چند صفحهای کتاب میخوند، خبرهارو دنبال میکرد و مهم
تر از همه، با وجود اینکه دو شغلاش
کاملا مرتبط با ورزش بود باز هم توی خونه با من ورزش
میکرد و کاملا توی سلامت و خرد و
خوراک هردومون جدی بود. وقتی مشغول کار پشت لپتاپ
بودم و اون هم مشغول تلفن زدن و
بالا پایین کردن سایت آموزشگاه بود، گاهی میدیدم برام
میوه پوست میکند و جلوم میگذاشت، من
به شدت کم میوه میخوردم و کنارش بودن، این عادت بدم
رو براش روشن کرده بود. حالا در کنار
سیاوش توی این مدت به میوههای پوست کندهاش عادت
کرده بودم. قشنگ ترین چیز رابطمون
این بود که کلیشهی زن یا مرد بودن، یا اینکار برای
زنهاست و اینکار برای مردهاست وجود
نداشت. هر کدوم هر کاری که از دستمون برای هم

@Romanchii

برمیومد انجام میدادیم. البته که اون بیشتر
کارهایی رو میکرد که در جهان سوم و یا حتی در جهان
اول به عنوان کار زنونه شناخته شده بود.
من کمی توی این موضوعات ازش عقب مونده بودم.
-اونم به وقتش«...
ابرو بالا برد.

619

-فکر کردی بهش؟«
-آره... توی این مدت فهمیدم چقدر مکمل همیم... چقدر
راحت با تفاوتهای همدیگه کنار میایم
و از هم یاد میگیرم. چیزی که توی هیچ مردی ندیدم و
حسی که به هیچ مردی نداشتم رو به
سیاوش دارم. بهش فکر میکنم، هنوز زوده بعده سه ماه،
اما بهش فکر میکنم«
لبخندی عمیق نشست روی لبش.
-خوشحالم که اینقدر خوبید باهم«...
لبخند زدم. تولد و این جور چیزها مهم نبود. مهم این بود
که مردی رو داشتم که مطمئن بودم اگر
میدونست امروز روز تولدمه، از هیچ چیز برام کم
نمیذاشت. صبح من رو با بوسهی زبرش روی
صورتم بیدار کرده بود. موهام رو شونه زده بود و برام

@Romanchii

صبحانه آماده کرده بود. من رو نشونده بود
رو پاش و لقمه دهنم گذاشته بود. کمی غر زده بودم که
خوابم میاد، قلقلکم داده بود و گفته بود
زیاد خوابیدن باعث میشه در طول روز بیشتر کسل باشم.
هیچ سالی در روز تولدم اینقدر سرخوش
و شاد نبودم و این شاید بهترین هدیهای بود که میتونست
بهم بده. من رو وارد دنیایی کرده بود
که شاید همهی مردم جهان تا آخرین روز مرگشون به طور
کامل و قطعی لمسش نکند. دنیای
عشق که خیلی متفاوت تر از دنیای عادی بود.
-به چی فکر میکنی؟«
از فکر سیاوش بیرون اومدم و جرعهای دیگه از موکام رو
خوردم.
-هیچی«...
-چقدر جلو رفتین باهم؟ بالاخره یه ماهه توو یه
خونهاید«...
ابرو بالا بردم و نگاهش کردم.
-یعنی چی چقدر جلو رفتیم؟«

620
اخم کرد.
-باز حاج خانم بازی در آوردی ترانه؟«

@Romanchii

لیوان رو پایین گذاشتم.
-چیکار کنم خب؟... باهم راحتیم، من همون جوری که توی خونه میگردم جلوی سیاوش میگردم، کنارش میخوابم، بغلش میکنم، میبوسمش.. دیگه چیکار کنم؟ بعد سه ماه کافی نیست؟«
ابرو بالا برد و خندید.
-تو اگه اون جوری که توی خونتون میگردی جلوی سیاوشم میگردی پس خدا به داد سیاوش برسه، تا الان سکته نکرده شانس آوردیم«

متعجب نگاهش کردم.

-چرا؟«

-چرا داره؟ ماشاالله سایز قسمتهای حساسات از دخترای هم هیکلت یکی دو سایز بزرگ تره...
توام هی شلوارک بپوش و تاپ بپوشی... تا الان مطمئن باش هزار بار خودشو لعنت کرده که چرا تیر نخورده توی چشمش«
خندهام گرفت و وسط خنده شاکی شدم.
-زهرمار... خدا نکنه... بعدم اون اصلا اینجوری نیست... شلوار و شلوارک بپوشم یه جور نگاهم

@Romanchii

میکنه، اون خیلی بیشتر از من حاجآقا بازی در میاره«
لیدا لب و لوچهای کج کرد و جرعهای دمنوشش رو خورد.
-اییشش... در و تخته جوره ماشالله«...

621

بعد از یکی دوساعتی بودن توی کافه و حرف زدن از هر
دری و نشون دادن سایتهای دو خیریه
مورد نظر قصد رفتن کردم که اصرار کرد بمونم تا کمی
خلوت بشه تا خودش من رو برسونه،
ماشین نیاورده بودم و سیاوش که برای ناهار از باشگاه به
خونه اومده بود من رو روسونده بود و
بعد از اینجا رفته بود آموزشگاه؛ من هم زنگ زدم به
سیاوش که گفت جلسه داره و تا ساعت ۱۰
بعید میدونه خونه برسه و من هم گفتم اگر ۸هم برسم خونه
میتونم غذایی برای خوردن درست
کنم و برای تولدم کیکی بپزم تا باهم بخوریم. بالاخره بعد
از خریدن وسایل برای پخت پاستای
مخصوص خودم و وسایل کیک اسفنجی و نوتلای مورد
علاقهام برای زدن روی کیک مزاحم لیدا
شدم تا من رو برسونه خونه. جلوی در که رسیدیم نگاهی
به ساختمون کرد.
-اینجاست؟«

@Romanchii

-آره«...
-چه ساختمون آجری باحالیه«...
-آره... خونهاش قشنگه... بیا بالا ببین«
-جدی؟«
-آره بابا بیا... اون که حالا حالا ها نمیاد... بیا خونهاش رو ببین.. یه کمم کمک کن من این کیک رو زودتر درست کنم قبل اینکه بیاد«
لبخندی شیطونی زد.
-چیه؟«
مشغول پارک کردن ماشین شد.
-هیچی بابا... تعارف زدی منم تعارفی نیستم رد نمیکنم دیگه... حالا آقاتون نیاد یهو بگه این کیه اینجا«

622

-خفه شو سیاوش از خداشه بیاید«
-عجب... البته زیاد نمیمونم.. در حد فضولی توی خونهاش و کمک کردن تو... زود میرم تنها باشید واستون خوبه شاید یه کم شیطونی کردید تا شیطونی نکرده از دنیا نرید«
با خنده پیاده شدم و جوابش رو ندادم. نمیدونم چه گیری داده بود به من توی این موضوعات.

@Romanchii

گاهی میگفت تو سرد مزاجی و از اینایی که صد سال یه بار با شوهرت رابطه برقرار میکنی و من
واقعا فکر کرده بودم که اگر اینجوری باشه باید چیکار کنم و بعد فحش داده بودم به لیدا که
اینجوری چیزهارو میکرد توی مغزم. هر چیزی جایی داشت و باید براش توی زمان خودش غصه
میخوردی و الان وقت غصه خوردن راجعبه این چیزا نبود. در ورودی رو با کلید باز کردم و لیدا
میخندید و میگفت پس کلید خودتم داری و من فقط لبخند میزدم. پلههارو بالا رفتم و همزمان
داشتم توضیح میدادم که همسایهی سیاوش که من هنوز موفق نشده بودم رو در رو ببینمش زن
پیر و بامزهای بود که توی خرید خونه به سیاوش بسیار کمک کرده بود. کیفم رو زیر بغلم زدم و
در رو با یک دست با کلید باز کردم و بعد از گذاشتن خرید ها داخل خونه، کفشهام رو در آوردم
و رو کردم سمت لیدا.
-با کفش نیای یه وقت... دیشب خونهرو تمیز کردیم«...
-باشه بابا وحشی«...
داخل رفتم و وقتی برای پیدا کردن پریز سربرگردوندم، کل خونهرو پر از شمع و ریسههای نور
دیدم و بعد صدای جیغ و آهنگ تولد مبارک و صورت سیاوش که کیک بزرگ و گردی به دستش

@Romanchii

بود و لبخند کمرنگ همیشگیش رو می زد و من خیره مونده بودم به نگاهش که نورها توی
نگاهش میرقصید. مبهوت با دهانی باز به جمعیت مقابلم نگاه میکردم و حرکتی نمیکردم. سیاوش
کیک رو مقابلم گرفت. کیک شکلاتی با لایهای نوتلا.
عجیب بود. شاید باهم تلپاتی داشتیم.

623

صدای بلند سپهر مجبورم کرد که سر بچرخونم سمتش، گوشی به دست داشت فیلم میگرفت و
کلاه مسخرهای روی سرش بود.
-فوت کن دیگه بابا... سکته کردی؟«
به خودم اومدم و شمع ۲۵رو فوت کردم و بعد جمعیت دست زدند. جمعیتی که هنوز به خاطر
شوک نتونسته بودم تشخیص بدم که کی هست و کی نیست. سیاوش جلو اومد و کیک رو به
دست سپهر داد و بغلم کرد. دستهام رو حلقه کردم دور تنش.
-چیکار کردی دیوونه«...
-مگه میشه من ندونم خانمم کی به دنیا اومده؟ هوم؟ تولدت مبارک عشق من«...
چشمهام خیس شده بود از اشک.

@Romanchii

-دیوونهای... دوست دارم«
بوسیده بود پیشونیم رو. ازش جدا شدم و به سمت سپهر رفتم و بغلش کردم، بعد لیدارو که با
شیطنت میخندید، بعد امیرعلی و میلاد و مسعود و محبوبه رو، بعد تارا و بهادر رو که با دیدنشون
جیغ کشیدم. رضا هم اومده بود، با لبخند نگاهم میکرد، محکم بغلش کردم. اون هم دیگه جزو
دوستای نزدیکم بود. بعد از در آغوش کشیدن تک تک آدمهایی که فکر میکردم تولدم رو فراموش
کردن، تارا دستم رو گرفت و من رو برد سمت اتاق.
-بیا ببین چه لباس سکسیای برات خریدم آوردم... سوغاتیات رو باید الان بپوشی«
خم شده بود سمت کیسهای که کنار وسایل ورزشی سیاوش گذاشته بود که از پشت بغلش کردم.
نبودش توی این مدت، به شدت به روح و روانم آسیب زده بود. متعجب برگشت و بغلم کرد.
-چته دیوونه«
گریهام گرفته بود.

624

-دلم خیلی برات تنگ شده بود... بیشتر از همه از وجود تو خوشحال شدم تارا... نبودنت سخته

@Romanchii

خیلی برام«
دستهاش رو محکم کرد دورم.
-من قربون خواهر کوچولوم برم آخه... نبودنم چیه؟ من که هستم.. تو دو دستی دوست پسرتو
چسبیدی ولش نمیکنی... من که گفتم چند روز بیا پیش من بمون«...
خندهام گرفت.
-البته حقم داری... بالاخره پسر خوشتیپ و خوشهیکل کمه، منم بودم ولش نمیکردم... خودت
که دیدی ۲۴ساعته دفتر بهادر پلاس بودم یه وقت خیال اینکه من رو ول کنه به سرش نزنه«
خندهام وسط گریه به قهقهه تبدیل شد.
-شما تازه ازدواج کردین من نمیخواستم مزاحم شم، بعدم سیاوش یه کم مریض بود... موندم
پیشش«...
دست کشید به صورتم و اشکهام رو پاک کرد.
-میدونم خواهر من... این روزارو منم گذروندم... منم اگه بودم هیچ جا غیر اینجا نمیموندم... حالا
گریه و زاری بسه.. تولدته از صبح این دوست پسر بدبختت خودش رو خفه کرده... ببین لباست رو
دوست داری... دو تا مجلسی برات گرفتم و بقیهاش لوازم آرایش و لباس راحتیه... یه دونم پاشنه
بلند مشکی که خودت دستور داده بودی«

@Romanchii

-دستت درد نکنه ..چه خبره؟«
-برای سیاوشم یه دست لباس ورزشی گرفتم دیگه... تنها چیزی که ازش میدونم اینه که ورزش میکنه دیگه نتونستم چیز دیگهای بگیرم«
-نیاز نبود به خدا«...

625

-خفه شو تعارف نکن... ببین کدومش رو دوست داری امشب بپوشی؟«
کاور لباسهارو مقابلم گرفت.
-امممم... نمیدونم... جفتش خیلی خوشگله«...
خیره شدم به لباس دکلتهی مشکی رنگ که کاملا میخوابید روی بدن و تا زیر زانو بود و یه لباس زرشکی حلقهای یعقه هفت که بلند بود... خیلی خوشگل و نفس گیر و البته لختی بودند.
-سیاوش که گیر نمیده سر لباس؟«
گیر میداد؟ نمیداد. تا به حال ندیده بودم سخت گیری بیموردی داشته باشه اما من هم یادم نبود که کی لباس دکلته یا لباسی که یعقهاش اینقدر باز بود پوشیده بودم تا ببینم عکسالعملش چیه.
توی فکر بودم که تارا رفت سمت در.
-بذار برم صداش کنم«

@Romanchii

دستش رو کشیدم.
-ول کن ا.. خجالت میکشم بابا«
اخم کرد.
-چه خجالتی... آویزون کن رو کمد دیواری تا صداش کنم«
حریفش نشدم، چند لحظه بعد سیاوش کنجکاوانه وارد اتاق شد.
-چی شده عزیزم؟«
نگاهش کردم، پیراهن طوسی رنگ پوشیده بود، رنگی که گفته بودم بهش میاد و از لباسهای
معمولش روشن تر بود. لبخند زدم و اشاره کردم به لباسها.
-به نظرت کدوم؟«

626
نگاهش رو چرخوند سمت لباسها و ابروهاش بالا رفت.
-فکر کنم واسه عروسیمون نباید بذارم با خواهرت بری خرید«...
صدای خندهام بلند شد ولی انگار جدی گفته بود. نگاهم کرد.
-میخوای خودم لباس بدم بهت؟«
متعجب نگاهش کردم.
-دیوونه نشو سیاوش«...

@Romanchii

نفسی بیرون داد.
-اسیر شدم من... آخه اینو انتخاب کنم که کلا یقعه نداره یا اون یکی رو که با داشتن یعقه اینقدر بازه؟«
رفتم جلو و اشاره کرده به لباس دکلته.
-بستگی داره روی کجا حساس باشی... توی این دکلته گردنم و دستام کاملا بیرونه اما از سینه به پایین کاملا بستهاش... یعقهشم اینجوری که معلومه بالا میایسته... اما توی این یکی –اشاره کردم به لباس قرمز رنگ –دست و گردنم نسبتا پوشیدهاس اما خب – ...خجالت میکشیدم –یه کم از قسمت سینهها مشخص میشه«
قدمی به سمتم برداشت.
-خب... من که روی همه جات حساسم باید کدوم رو انتخاب کنم؟«
لبخند زدم و دستش رو گرفتم.
-ناچاری فعلا بین این دوتا یکی رو انتخاب کنی... چون من هیچی لباس مهمونی با خودم نیاوردم«...

627
نگاه توی صورتم چرخوند و بعد در کمال تعجب نگاهش

@Romanchii

رو پایین کشید و از روی مانتو نگاه کرد
به سینههام.
-باشه... من چون روی این قسمت بیشتر حساسم...
مشکیرو بپوش«...
از همین نگاه، داغ شدم انگار. خجل نگاهش کردم که لبخند
زد و خم شد و گونهام رو بوسید.
-من بخورم تورو که اینجوری خجالت میکشی... بعدم
واسه چی اومدی اینجا؟ شاید کسی بخواد
بیا لباسی چیزی عوض کنه... برو توی اتاق خودمون«...
گفت اتاق خودمون و من داغ کردم از خوشی، شاید مثل
دختر بچهای دبیرستانی. در ادامهی حرف
دستم رو رها کرد و لباسهارو برداشت تا به اتاق خودمون
ببره و من توی دلم پروانهها پرواز
میکردند. لباس رو به کمک لیدا پوشیدم و من هم کمکش
کردم تا پیراهن کوتاه صورتی رنگش
رو بپوشه. آرایش کردیم و بعد بیرون رفتیم. با دیدنم دوباره
دوستانی که فکر میکردم بی معرفت
شدند دست زدند و برام برفشادی پاشیدند. خونه، از همیشه
تمیز تر بود، شمعهای بسیاری هنوز
روی تمام خونه روشن بود و ریسههایی هم روی دیوار
وصل شده بود. نور خونه به شدت رمانتیک
بود و فضا دقیقا همون فضایی بود که من توش احساس
رخوت و خوشی میکردم. روی میز پر بود

@Romanchii

از خوراکیها و نوشیدنیهای مختلف. آهنگ شادی پخش بود و همگی ایستاده یا نشسته، مشغول
خوردن و خندیدن و درجا رقصیدن بودند. به سمت سیاوش که داشت لیوانهای یکبار مصرف
استفاده شده رو میریخت توی کیسه رفتم و کیسه رو از دستش گرفتم و بی هوا دست انداختم دور
گردنش و دوباره در آغوش گرفتمش. بغلم کرد و روی موهام رو که آزادانه ریخته بودم روی
شونههام بوسید.
-خوشگل شدی چقدر«...
-مرسی سیاوش... همه چیز خیلی قشنگه«

628

-وظیفمه... تشکر لازم نیست«
-تو خیلی خوبی... از کجا میدونستی تولدمو؟ لیدا بهت گفت؟«
ابرو بالا انداخت.
-نه خیر... متاسفانه وقتی آمارت رو در آوردم تاریخ دقیق تولدت هم شامل میشد«...
خندهام گرفت. گونهاش رو بوسیدم.
-این همون تولدیه که دوست دارم، یه دورهمی ساده... نه فقط رقصیدنه... نه فقط حرف زدن...

@Romanchii

مرسی که خوب میفهمی منو«
من رو جدا کرد از خودش، نگاه چرخوند توی صورتم.
-امیدوارم همونی باشه که میخوای... این وسایل کیک و اینا چی بود دیگه؟«
خندهام گرفت.
-خب فکر کردم تو نمیدونی تولدمه.. گفتم تا بیای یه کیک درست کنم، وقتی اومدی بهت بگم.
منم یه شمع فوت کنم و تولدم رو باهات جشن بگیرم. بد کردم؟«
-سرتق مهربون من«...
سپهر- چی میگید شما دوتا... بیاید یه دوتا پیک بزنید، یه کم برقصیم بابا«...
دستش رو گرفتم و به سمت بچهها رفتیم. رضا با پسرها به خوبی دوست شده بود و همش مشغول
شوخی خنده و مسخره بازی بودند. خوردیم و خندیدیم و رقصیدیم. بعد از دو ساعتی خوش گذرانی
سیاوش گفت که وقت فوت کردن دوبارهی کیکه، برای گرفتن عکس و دادن کادوها. من نشستم
و سیاوش کیک رو آورد و بعد از فوت کردن و گرفتن عکس دوتایی و دسته جمعی، کادوهای
بچهها جمع شد روی میز. تارا و بهادر برام گردنبند و دستبند طلای ظریفی خریده بودند، سپهر و

@Romanchii

مسعود مقدار زیادی پول توی پاکت گذاشته بودند که باعث شد بابت زیادی بودنش اخم کنم.
امیرعلی و لیدا به همراه محبوبه و میلاد عینک دودی گرونی که به خاطر قیمتش خریدش رو
پشت گوشت مینداختم ولی عاشقش شده بودم رو خریده بودند که باعث شد از خوشحالی دوباره
همشون رو در آغوش بکشم. رضا دستکش بوکس چرم، ساق بند و کلاه و شلوارک بوکس خریده
بود و بقیه با دیدن کادوش تعجب کردند و من اعلام کردم که شروع کردم به یادگیری کیک-
بوکسینگ و از رضا بابت کادوش تشکر کردم و گفتم من رو از شر دستکشهایی که برای شاگردان
دختر سیاوش بود راحت کردی و حالا با خیال راحت میتونم اونارو دور بندازم و رضا قهقهه زده
بود. همه به سیاوش نگاه کردند و من با این مهمونی پر خرج اصلا انتظار کادو نداشتم، اما دیدمش
که سمت بالکن رفت بعد از دقایقی جعبهی بزرگی رو بیرون آورد.
سپهر- واسه این بود نذاشتی بریم رو بالکن؟«
سیاوش سری به علامت مثبت تکون داد.
مسعود –بذار حدس بزنیم چیه؟«
@Romanchii

-نمیشه وایسم شما حرف بزنید.. معلوم میشه چیه«...
بلند شدم و به سمتش رفتم و مدام فکرم میرفت روی اینکه چی میتونه توی این جعبهی بزرگ
باشه. پاپیون دورش رو کشیدم و درش رو که معلوم بود از قصد چفت نشده رو باز کردم با دیدن
توله سگ کوچیک جیغم به هوا رفت. سیاوش از عکسالعملم خندید و بقیه از کنجکاوی دورمون
جمع شدند. تولهی کوچه ژرمن رو بیرون آوردم و به بغل گرفتم. آرزوم داشتن یک سگ با این
نژاد بود و حالا داشتمش. توی چند روز گذشته، موقعی بالا و پایین کردن ماهواره به سریال
قدیمی رکس برخورده بودم و به سیاوش گفته بودم عاشق این سگهام و کاش یکی داشتم. اون
هم گفته بود توی تربیت کردنشون ماهره و وقتی تو سازمان مبارزه با مواد مخدر بوده یک سگ
اینچنینی به عنوان همکار داشته. میدونستم که حتی تولهی این سگ به شدت نسبت به سگهای

630

دیگه گرونه و ازش ممنون بودم. بغلش گرفتم و توله ترسیده بود. دخترها با ذوق نوازشش میکردند
و من نمیتونستم بگم چه احساسی دارم. سیاوش جعبه رو

@Romanchii

کنار گذاشت و لبخند زنان نگاهم کرد.
سگ رو به دست لیدا دادم و بغلش کردم.
-مرسی سیاوش... باورم نمیشه دارمش«...
-تو لب تر کن«
-ولی باید کمکم کنی توی تربیتش... من چیزی از سگ نمیدونم، دوستشون دارم فقط«
-خودم تربیت شده تحویلت میدم. خوبه؟«
لبخند زدم. تا ساعت دوازده دوباره کمی رقصیدیم، حرف زدیم، خندیدیم، پانتومیم بازی کردیم و
خوش گذروندیم. بهترین تولدی بود که توی تمام سالهای زندگیام داشتم. تا آخر شب من هی
رفتم تا روی بالکن که کامل با کارتون بسته شده بود تا یه وقت تولهی عزیزم از لای میلهها پایین
نیفته و نگاهش کردم. برای خودش میچرخید، شیر میخورد و گوشهای جیش میکرد. سیاوش گفته
بود باید به زودی فکری به حال دستشوییاش بکنه تا وقتی خونه بردمش برام دردسر نشه. وقتی
همه رفتند، من موندم و سیاوش. سری به تولهی عزیزم زدم که توی کارتونی که برعکس گذاشته
بودیم تا به راحتی بیرون بیاد جمع شده و خوابیده بود.
-سیاوش سردش نمیشه؟«
-نه عزیزم...بیرون جهنمه از گرما«...
کیسهای برداشتم و مشغول جمع کردن آشغال شدم. سیاوش

@Romanchii

کیسه رو از دستم گرفت.
-بیا برو بیرون... این همه روز تو به من رسیدی... امروز تولدته نوبت منه«...
-نمیشه تو از صبح سرپایی این ور و اون ور رفتی هی... حداقل بذار صبح جمع کنیم«
-میدونی که خونه اینجوری باشه خوابم نمیره«

631

-وسواس داری مگه؟«
-نه... فقط میخوام صبح که پاشدم خونه تمیز باشه... تو برو کارات رو بکن و بخواب«
خم شدم و کفشهای پاشنه بلندم رو در آوردم.
-باهم جمع میکنیم که بریم باهم بخوابیم. خب؟ دیگهام غر نزن... من تولدمه.. هر چی من بگم«
اجازهی اعتراض ندادم و مشغول جمع کردن ظرفها و غذاهای باقی مانده شدم و سیاوش شمع-های تموم شده رو ریخت توی سطل و بعد جارو و طی زد. حالا همهجا تمیز بود و ساعت نزدیک شده بود به ۲شب. با خستگی نشستم روی مبل راحتی و پاهام رو جمع کردم. به کادوهام که روی میز بود خیره بودم و دلم پیش کادوی روی بالکن بود. فسقلیای که خوابیده بود. سیاوش

@Romanchii

جارو رو به اتاق برد و ظرف شیر پسرم رو پر کرد. باید براش اسم میذاشتم. همون طور که توی
فکر بودم سیاوش رو دیدم که داشت دکمههای پیراهنش رو باز میکرد. کنارم نشست و با خشونت
خاصی محکم بغلم کرد و موهام رو بوسید.
-سرتقِ خوشگل... چرا اینقدر دلبری کردی تو واسم؟«
من که از این محبت ناگهانی دلم ضعف رفته بود خودم رو فرو کردم توی بغلش.
-واسه کی دلبری کنم پس؟«
به عادت همیشه، من رو بلند کرد و نشوند روی پاهاش. به پوست تنش که از لابه لای دکمههای
بازش معلوم بود نگاه کردم. این مرد برام جذاب و خواستنی بود.
-واسه من فقط دلبری کن... با این لباست... پوستت مثل برفه«...
خیره بود به سرشونههای برهنهام. عجیب بود برام. اینکه مردی بشینه و به پوست برهنهام نگاه
کنه و من خوشحال شم از اینکه اینطور درگیرم شده.
-سیاوش«...

632
نگاهش رو از سرشونههام گرفت و به چشمهام قفل کرد.
@Romanchii

-جونم؟«
-بابت همه چیز ممنونم«...
لبخند زد. دستهاش رو حلقه کرد دور بدنم.
-هر کاری واست کنم کمه«...
دست کشیدم به موهاش که دوباره کوتاه شده بود. به ریشهاش که امروز مرتب تر از همیشه بود.
من این مرد رو دوست داشتم و اصلا نمیخواستم که از دستش بدم.
-کادوت بهترین کادویی بود که تاحالا گرفتم... به نظرت اسمش رو چی بذاریم؟«
دستم رو که داشت صورتش رو نوازش میکرد گرفت و کف دستم رو بوسید. کاری که همیشه میکرد.
-الان فکر میکنی با این همه جذابیت جلوی من نشستی من میتونم راجعبه اسم سگ فکر کنم؟«
لبخندم عمیق شد و ته دلم خجالت کشیدم.
-خب به چی میتونی فکر ک«....
حرفم تموم نشد، دست گذاشت پشت سرم و با خشونت خاص خودش من رو بوسید. من هم بوسیدمش، تا بفهمه چقدردوستش دارم، چقدر بابت بودن کنارش خوشحالم. من رو بوسید و من دستهام دور گردنش حلقه شد، بوسیدمش و دستهاش سرشونههام رو نوازش کرد. من رو بوسید

@Romanchii

و بلندم کرد، بوسیدمش و لحظهای بعد کمرم فرود اومد روی تخت. ته دلم اضطراب هم بود. اما
میدونستم کمی پیش رفتن، هیجانات درونم رو هم کم میکنه.
خیمه زد بود روی تنم و می بوسید
و بعد لحظهای عقب کشید و لبهاش نشست روی گردنم،
تمام تنم مورمور شد، رفت سمت گوشم
و من لباسش رو چنگ زدم، اومد پایین و ترقوهام رو بوسید، تمام تنم داغ شد بود، تن اون هم مثل

633

یک کوره گرم بود. گرمِ گرم. رفت پایین تر و مکث کرد و خیره شد به سفیدی سینههام که کمی
از لباس بیرون زده بود. بوسید و سر عقب کشید. انگار که پشیمون شده باشه. سر چسبوند به گوشم
و صدای خش دارش حالم رو بدتر کرد.
-هیچ زنی.. تا به حال اینطور منو از خود بی خود نکرده ترانه... حس و کششی که بهت دارم
دیوونهام کرده... توروخدا... اینقدر برام دلبری نکن... من اونقدرم در برابرت قوی نیستم...نکن«
دلم میخواست بگم قوی نباش. نمیتونستم اما... آروم نفسم رو بیرون دادم که انگار خوردن نفسم
به گردنش، بدتر کرد حالش رو. گوشم رو بوسید و دوباره

@Romanchii

صدای خش دارش به گوشم رسید.
-نکن... نکن لامصب«...
خندهام گرفت توی این وضع. دست کشیدم به گونهاش.
دست انداخت دور کمرم و چرخید. حالا
من روی تنش خیمه زده بودم.
-میخوامت خیلی ترانه... میخوام زنم شی... زوده یا دیره
رو نمیدونم... فکرم نکن الان حالم خرابه
دارم اینارو میگم و فقط دارم به یه چیز فکر میکنم... این
چیزا نیست... از روز اولی که توی این
خونه دیدمت به خودم گفتم که میخوام زنم شه... کی میشه
زنم شی؟ کی به نظرت دیگه زود
نیست هوم؟ اصلا تو دوست داری زنم بشی؟«
لبخند زدم و از هیجان لب پایینیام رو گاز گرفتم. نچی کرد
و با دست لبم رو آزاد کرد.
-کم حالم خرابه... توام از این کارا کن«...
خندهام بلند شد و میون خنده لبام رو بوسید.
-بگو... کی دیگه زود نیست؟«
-نمیدونم خب«...
دوباره چرخید، دوباره من زیر بودم و اون رو. دست حلقه
کردم دور گردنش. بدنش داغ بود.

@Romanchii

-منم میخوامت... خیلی«...
لبخند زد. ادامه دادم.
-قبل از اینکه بیام توی این خونه... دوستت داشتم، اما الان... الان عاشقتم.. خیلی عاشقتم«...
نگاه چرخوند دور صورتم و منتظر موند تا هر چیزی توی دلمه بگم.
-یه کم که اوضاع خونه خوب شه، تورو با مامان و بابام آشنا میکنم... نمیخوام عجله کنم و همینطور نمیخوام خیلی همه چیز رو کش بدم. خب؟«
در جواب، دوباره چرخید من بالا قرار گرفتم و بعد طولانی و گرم و با خشونت بوسیده شدم، سر که عقب کشید، با صدای خش دار زیر گوشم شروع کرد حرف زدن.
-خب«...
مورمورم شد. ادامه داد.
-حالام...بلند شو برو... اگه دو دقیقه دیگه توی این تخت باشی مسئولیتش پای خودته«...
خندون خودم رو از تخت پایین انداختم و وارد دستشویی شدم تا آرایشم رو پاک کنم. قلبم تند میزد. آبی به سرو صورتم زدم و یعقهی دکلتهام رو که کمی پایین رفته بود بالا کشیدم. جای بوسههاش روی تنم داغ بود. صورتم رو از آرایش شستم و مسواک زدم و بعد بیرون که اومدم

@Romanchii

دیدمش که با چشمهایی که قرمزه، داره لباسهاش رو آویزون میکنه. بالا تنهاش لخت بود و
شلوارکی به تن داشت. با لذت به تن جذابش چشم دوختم.
من تجربهی بودن با مردی رو نداشتم
اما اونجور که از بدن و حس و احساسات خودم میفهمیدم
سیاوش برام خیلی خواستنی و جذاب
بود. پشتش بهم بود.
-اینجا واینستا منو نگاه کن... میخورمتا«...
ابرو بالا بردم و نگاهش کردم.

635

-یعنی چی؟ یعنی جدا بخوابم؟«
در کمد رو بست و برگشت.
-نه... آسمون به زمین بیاد هیچ وقت نباید جدا بخوابی ازم«
-خب پس چی؟«
-کمتر دلبری کن... این لباسم در بیار تا تیکه و پارش نکردم«
خندهام گرفت.
-پاش برسه وحشی هستیا«
خندهی کمرنگی نشست روی لبش رفت به سمت دستشویی.
-بدجور«...

@Romanchii

لبخند نشست روی لبم. لباس راحتیهام رو پوشیدم و خزیدم زیر پتو. من به این اتاق، به این
تشک نرم و بالشتهای نرم تر، به حموم با کاشی قدیمی و به آشپزخونهی دلبازش، به اتاق ورزش
و نشیمنی که خوراک فیلم دیدن و پاپکرن خوردن بود، با بالکن کوچیک و با صفاش، اصلا به
تک تک دیوارای این خونه عادت کرده بودم. نفسی بیرون دادم خیره به سقف شدم. روز عجیبی
بود امروز، روزهای عجیبی رو توی این خونه گذرونده بودم، رفتن سیاوش، برگشتنش اون هم
نیمه شب، بوسیدنش برای بار اول، کنارش خوابیدن، دوستت دارم شنیدن، تولد گرفتن، غذا درست
کردن، فیلم دیدن و حالا... از خود بی خود شدن. همون قدری که سیاوش از خود بی خود بود،
من هم از خود بی خود بودم، همون قدری که اون نیاز احساس کرده بود من هم نیاز احساس
کرده بودم، همون قدری که من براش جذاب بودم اون هم برام جذاب بود. نمیدونم اگر کنار
نمیکشید و جلوتر میرفت من اصلا جلوش رو میگرفتم؟ بعید میدونستم. کنارش بودن، اون هم
این همه روز، حس و حالم رو قلقلک داده بود. وقتی که میدیدمش که ورزش میکرد و به اصرار

@Romanchii

من تیشرتش رو در میآورد فقط میایستادم و نگاهش میکردم و ته دلم گرمای عجیبی حس
میکردم. گرمایی که از سر نیاز و خواستنش بود، گرمایی که وقتی با سینا بودم حس نمیکردم، اون
میگفت که راجعبه من حسهایی داره و من هیچ چیزی از حرفهاش نمیفهمیدم اما حالا به طور
کامل کشش و جاذبهی جنسیای رو که بین خودم و سیاوش بود رو حس میکردم. معقولهای که
شاید اکثر دخترها و پسرها قبل از ازدواج توجهی بهش نمیکنند و بعدها توی رابطه به شدت دچار
مشکل میشدند بعضی دیگه از دخترها و پسرها قبل از ازدواج اونقدر این نیاز و خواستن رو برای
هم رفع میکردند که برای بعد از ازدواج هیچ هیجان و انرژیای باقی نمیموند.
سیاوش که وارد اتاق شد از فکر بیرون اومدم، موهاش خیس بود و با حولهای داشت کلهاش رو
خشک میکرد.
-چرا خیسی؟ دوش گرفتی باز؟«
-نه... کلهام رو گرفتم زیر آب سرد تا حال و هوات از سرم بپره«
خندیدم. از اینکه اینطور درگیرم میشد لذت میبردم. مثل هر

@Romanchii

زن دیگهای.
-قشنگ خشک کن زیر کولر سرما نخوری«
-فعلا باهام صحبت نکن تا حالم خوب شه«
خندهام شدت گرفت.
-چرا؟ صدامم مشکل داره؟«
-صدات که خودش یه معقولهایه واسه خودش«...
حوله رو کنار گذاشت و کنارم دراز کشید. به نیم رخش خیره شدم.
-سیاوش؟«

637

نوچی کرد و سر رو بالشت گذاشت.
-من میگم صدات ناز داره میگی نه... جونم عزیزم... امر بفرما«
لبخند زدم.
-بازم بابت همه چیز ممنونم«...
-وظیفمه«

-لطفه«
-بحث نکن باهام
نصفه شبی
ترانه«

@Romanchii

-سیاوش؟«

از روی
بیچارگی خندید.

-جونم«
-میگم اون بچه روی بالکنه یه وقت چیزی نخواد؟ ما صداش رو نشنویم... یا یه وقت نیفته پایین«
-نه عزیزم دیدی که کل بالکن رو بستم تا بالا، چیزیام نمیخواد چی بخواد؟ غیر شیر که چیزی نمیخوره... تا صبحم میخوابه... خودمم بهش سر میزنم تو نگران نباش باشه؟«
-باشه«...

چیزی نگفت. به پشت خوابیده بود و خیره بود به سقف.
-به چی فکر میکنی؟«
-به اینکه رفتی میتونم دوباره رو این تخت بخوابم یا نه« دلم گرفت.

638
-چرا نتونی... نمیخوام بمیرم که«
سر چرخوند سمتم و با عصبانیت نگاهم کرد.

@Romanchii

-اِ... اینجوری نگاهم نکن... ببخشید«
دوباره نگاه دوخت به سقف.
-سخته دیگه... عادت کردم صدای نفسهات کنار گوشم بیاد«...
دست دراز کردم و گونهی زبرش رو نوازش کردم.
-منم عادت کردم توی بغلت بخوابم«...
کف دستم رو بوسید.
-این روزام تموم میشه... یه روزی میاد، مال خودم میشی... با خیال راحت واسه همیشه میمونی پیشم«
لبخند نشست روی لبم.
-ایشالله... حالا اگه وحشی نمیشی و نمیخوای لباسامو پاره پوره کنی بیام بغلت بخوابم... نظرت چیه؟«
خندهاش گرفت و با خنده من رو کشید تو بغلش، به عادت همیشه پیشونیام رو بوسید و اونقدر موهام رو نوازش کرد تا رفتم توی خلسه و به سرعت خوابم برد.

639

سیاوش

سه روز بود ترانه رفته بود. سه روز سختی که همهاش رو

@Romanchii

با کوپر پر کردم. سراغش نرفتم تا کنار
خانوادهاش باشه. خوشحال بود، بابت آشتی کردن مادر و
پدرش، بابت کادوی تولدی که پدرش
براش خریده بود. هایلوکس مشکی رنگ. دیگه پاترول بی
پاترول. زن من حالا ماشین چند صد
میلیونی سوار بود و دلنگرانی های من بیشتر و بیشتر شده
بود. حالا هم صبح خبر داده بود که
قراره با خانوادهی خالهاش برن به ویلای دماوند و
میخواست قبل رفتن کوپر رو ببره تا کمی اونجا
باهاش سرگرم باشه تا بتونه خانوادهی خالهاش رو تحمل
کنه. من هم گفتم خونهام و هر موقع
خواستی بیا بگیر. توی سکوت دراز کشیده بودم رو مبل و
فکر میکردم به این سه روزی که صداش
توی این خونه نبود و هر موقع که از سرکار و بیرون
برگشتم چراغهای خونه خاموش و فضای
خونه سرد و بی روح بود. به پهلو شدم. خسته بودم.
تعطیلی رسمی وسط هفته کار رو تعطیل کرده
بود و کاری برای انجام دادن نداشتم. بلند شدم تا چای دم
کنم. شاید این موقعها بود که ترانه
میاومد. کتری برقی رو روشن کردم و بعد رفتم و نشستم
روی بالکن. پسرک برای خودش
میچرخید، این هم میرفت دیگه واقعا توی این خونه تنها
میشدم. خیره شدم به تک و توک

@Romanchii

ماشینهایی که رد میشد تا اینکه هایلوکس مشکی رنگ رو دیدم که پارک کرد جلوی خونه.
برازندهاش بود. پیاده شد و در رو قفل کرد. لبخند تلخ نشست روی لبم. دلم چقدر براش تنگ بود.
برای این دخترک ظریف و خواستنی. بلند شدم و در پایین رو باز کردم و جلوی در ورودی خونه
منتظرش ایستادم. صدای قدمهای پر از هیجانش لبخند به لبام آورد. اون هم انگار دلتنگم بود. رو
به روم که رسید، نفهمیدم چی شد دیدم به معنی کلمه آویزونم شده. گونهاش رو بوسیدم.
-سرتق من... حالت خوبه؟«
-قهرم باهات«
دوباره گونهاش رو بوسیدم.

640
-چرا؟«
-همش سرکار بودی این سه روز. نگفتی دلم تنگ میشه؟«
آروم گذاشتمش روی زمین.
-بذار برسی... بعد غر بزن به جونم«...
کفشهاش رو در آورد.
-چرا نیومدی ببینی منو؟ گفتم حداقل بعد کارت سر میزنی... منم که خواستم بیام گفتی نه«

@Romanchii

به سمت هال رفت و من هم دنبالش.
-میخواستم این مدت با خانواده باشی«
-بودم دیگه! چه خبر بود مگه؟ صبح تا شب که نچسبیده بودم به مامان و بابام«
-ببخشید... بنده غلط کردم«
میرفت سمت بالکن.
-نگو اینجوری... چیکار می کردی؟«
رفتم سمت کتریِ جوشیده.
-هیچی... نشسته بودم پیش پسرت«
توی قوری چای ریختم به علاوه هل و دارچین و چیزهایی که ترانه عادتم داده بود توی چای
بریزم. کوپر رو بغل کرد و به سمتم اومد.
-حس میکنم چاق شده«...
آب جوش رو ریختم توی قوری.

641

-آره. شکموئه... هر چی میخوره نیم ساعت بعدش دوباره جیغ و داد میکنه که گشنمه، منم واسه
اینکه صدای خانم آفاق در نیاد مجبور میشم دوباره بهش شیر بدم. البته مشکلی نیست... بچهاس...
چیزیام جز شیر نمیتونه بخوره فعلا«
دستی کشید به بدنش و کمی قربون صدقهاش رفت و من

@Romanchii

نگاهش کردم. موهاش رو ریخته بود
روی شونههاش. مانتوی جلو باز روشنی به تن داشت و
شالش دور شونهش افتاده بود. زیبا بود. با
این رنگ روشن، زیبا تر هم شده بود.
-چرا این جوری نگاهم میکنی؟«
لبخند زدم.
-خوشگلی. دلم تنگ شده بود برات«...
لبخند زد و کوپر رو گذاشت روی بالکن. به سمتم اومد که
تکیه داده بودم به کانتر. دست انداخت
دور کمرم و نگاهش رو چرخوند روی نگاه بیقرارم.
-شبا خیلی بد میخوابم... دلم بغلت رو میخواد«
نگاهم خیره شد روی لبهاش. هوس طعم این لبهارو کرده
بودم.
-من شبا اصلا خوابم نمیبره... دیوونه شدم رفتی ترانه«
اخمی ناشی از ناراحتی نشست روی پیشونیاش.
-نه دیگه... اینجوری نباش خب... من ناراحت میشم«...
صورتش رو گرفتم بین دستهام و بی حرف لباش رو
بوسیدم و بعد از دقایقی سیر بوسیدنش سرم
رو عقب کشیدم و نگاهش کردم. با خجالتی کمرنگ ته
نگاهش، خیره شد به صورتم.
-از وقتی زنگ زدی گفتی میای منتظر نشستم... دیر
اومدی... زودم که باید بری... فکر دل منو
نکردی؟«

@Romanchii

دستش رو بالا آورد و با نوک انگشتهاش صورتم رو نوازش کرد.
-تا یه کم وسیله جمع کنم و برم دفتر دوربینم رو بردارم بیام طول کشید... ببخشید... بعدم... حالا
یه کم دیرتر میرم مسئلهای نیست. اونا رفتن منم گفتم کار دارم و خودم میام«
-نه نمیخوام به شب بخوری... چایی دم بکشه بخور و برو«...
-این راهو هزار بار رفتم سیاوش... چیزی نیست که«...
کف دستی که داشت صورتم رو نوازش میکرد بوسیدم و بعد دستش رو کشیدم به سمت مبلها.
-نه... ماشینت هم مبارکت باشه عزیزم. بهت میاد... ایشالله برات برکت بیاره«
لبخند زد.
-مرسی... یه روز بیا بریم دور بزنیم ببینی چه طوریه... البته که هیچ چیز پاترول عزیزم نمیشه«
-حتما میریم... اونم بذار دیگه بفروش«...
نشستم روی مبل و ترانه ایستاد تا مانتوش رو در بیاره. بعد به جای اینکه کنارم بشینه، نشست
روی پام و من با لذت نگاهش کردم.
@Romanchii

-عمرا بفروشمش. دوستش دارم«...
-پس میخوای چیکارش کنی؟«
-هست اونجا دیگه... بعدم این ماشین جدیده خیلی بزرگه... بعضی وقتا با اون برم این ور اون ور بهتره«
مانتو و شالش رو روی مبل کناری گذاشته بود و من خیره مونده بودم به تاپ سفیدی که به تن
داشت. ابرو بالا بردم و توی دلم استغفرالله گفتم.
-اونجا رسیدی لباسات رو عوض میکنی دیگه؟«

643
شیطون نگاهم کرد.
-چطور؟«
دیگه سعی نمیکردم مدام ازش نگاه بگیرم، ترانه رو دوست داشتم، اون هم من رو دوست داشت.
دلیلی نداشت که ازش پنهان کنم که برام جذابه. دوست داشتم بدونه از اینکه توی این لباسای
جذاب میبینمش حالم دگرگون میشه. نگاهم روی خط سینهاش بود و کشیده شد بالا و ثابت شد
روی گردنبند فرشته که هدیهی من بود.
-خوردنی شدی... ترجیح میدم کلا واسه خودم خوردنی باشی«

@Romanchii

خندهاش گرفت.
-حرف میزنی به چشمام نگاه کن«
نگاه بالا تر کشیدم.
-مگه میذاری؟ اون دفعه بهت گفتم حتی حرف زدنت من رو نابود میکنه... گفتم اینقدر برام دلبری نکن. متوجه نشدی یا باید حتما بخورمت که بفهمی؟ هوم؟«
به نشونهی فکر کردن کمی ابروهاش رو بالا پایین کرد، بیشتر خوردنی شد، دوباره توی دلم استغفراللهی گفتم.
-نمیدونم... شاید باید یه جوری خودت متوجهام کنی...«
خندهام گرفت، شیطنت میکرد و میخواست من رو دیوونه تر کنه. دست انداختم دور کمرش و با هول تنش رو چسبوندم به تنم. برای اینکه اون گردن و پوست سفید رو نبینم.
-اینقدر شیطونی نکن ترانه... به خدا تحملم رو تموم میکنی تو«...
دست انداخت دور گردنم و صورت نرمش رو مالید به گردنم. دیوونهام میکرد آخر.

644
-کاری نکردم که«...

@Romanchii

در ادامهی حرف لالهی گوشم رو بوسید. سرم رو به سمت مخالف کج کردم.
-دیوونم نکن ترانه... آروم بگیر«
ادامه داد به بوسیدن گردنم. چشمهام رو روی هم فشردم. داشت دیوونهام میکرد.
-ترانه«...
دست بر نمیداشت. دستهام بی اختیار کمرش رو محکم گرفت.
-ترانه... به خدا دیوونهام میکنی... نکن«
اونقدر ادامه داد تا طاقتم طاق شد و با خشونتی که مراقب بودم اذیت نمیشه انداختمش روی مبل
و خیمه زدم روی تنش. لبش رو که لبخند شیطنت باری داشت بوسیدم. لبخندی که انگار اجازه
میداد کمی فراتر برم.
ترانه
خجول خودم رو قایم کرده بودم توی آغوشش. شیطنتم، به معاشقهای لذتبخش تبدیل شده بود.
نه پا پس کشیده بود، نه اونقدری که انتظار نداشتم جلو رفته بود. شناختن حس و غریزهاش برای
ادامه رابطه مهم بود. میفهمیدم که چطور بیتاب میشه، چطور حتی موقعی بوسیدن و معاشقه، در
حین خشونت همیشگیاش مراقبمه. میدیدم که چطور با عشق نگاهم میکنه و من رو میبوسه.

@Romanchii

سرم رو بیشتر فرو کردم توی سینهاش. دراز کشیده بود روی مبل و حالا من روی تنش خوابیده
بودم. برای هردومون جا نبود.
-بهت گفتم شیطونی نکن«...
خجول سعی کردم خوابیده بند تاپم رو برگردونم روی شونهام.
-کاری نکردم.. تو یهو وحشی شدی«

645
فشار آرومی به پهلوم وارد کرد. دست گرمش روی پوست سردم حس خوبی میداد.
-که کاری نکردی و من خودم همین جوری وحشی شدم؟«
آروم خندیدم. نباید جواب میدادم.
-هوم؟ با توام«...
-چی بگم؟«
-متوجه شدی که نباید دلبری کنی؟ نباید شیطونی کنی؟«
-نه«...
سینهاش زیر سرم لرزید. آروم خندید.
-سرتقی دیگه«
لبخند نشست روی لبم. کنار این مرد حس آرامش و خوشبختیام به بالاترین حد در این ۲۵سال
عمرم میرسید.

@Romanchii

-پاشو برو ترانه... شب میشه اون وقت نمیذارم بریها«...
-بهتر... میمونم همینجا«
صدای خندهی آرومش اومد.
-بمون... ولی از الان بگم دو ساعت دیگه هوا تاریک شد نگی باید برم... یا نمیری یا منم باهات
میام و برمیگردم«
سرم رو روی سینهاش جا به جا کردم.
-باشه میرم یه کم دیگه«...
همون طور که دستهاش بدنم رو گرفته بود بلند شد و نشست.

646

-تو دراز بکش من چایی بریزم برات«...
بلند شد و تیشرت رو از روی زمین برداشت که بپوشه و نگاه من همراه با تنی که برام بسیار
خواستنی و جذاب بود تا آشپزخونه کشیده شد. دست به گردنم کشیدم. هنوز تنم داغ بود. آویز
گردن بندم رو که پشت گردنم افتاده بود درست کردم و دستی به تاپم کشیدم و رفتم سراغ پسر
کوچولوم که داشت با توپ کوچکی خودش رو سرگرم میکرد. من رو که دید خودش رو رسوند به
پام و من بغلش کردم.

@Romanchii

-حق نداری بیشتر از من دوستش داشته باشی«
برگشتم و به سیاوش نگاه کردم که با سینی چای مقابلم ایستاده بود و شالم روی ساعد دستش
بود. نشستم روی صندلی داخل بالکن و لبخند زدم.

-
دیوو
نهای
؟«

-
آره«

سینی رو گذاشت روی میز و شالم رو انداخت روی شونههام. چپ چپ نگاهش کردم و شال رو
پیچیدم دور بازوان برهنهام.
-نگران نباش فکر نکنم کسی رو اندازه تو دوست داشته باشم«
لبخند عمیقی زد.
-خوبه. راضیام... خب... بگو... ماشینت خوبه؟«
-خوبه«...
-باید روش دزدگیر و جیپیاس نصب کنی«...
-چرا؟«

@Romanchii

-واسه اینکه مثل هلو هایلوکس رو میدزدن«
-واقعا؟«
سری به علامت مثبت تکون داد.
-میبرن لب مرز برای قاچاق... خیلی حرفهای شدن توی دزدیدن این ماشین... باید خیلی مراقب باشی، هر جایی پارک نکن.. محض احتیاط حتما هر جا رفتی تو پارکینگ پارک کن اگرم جایی بود که مطمئن نبودی امنه اصلا ماشینت رو نبر... اگه میخوای پاترول رو نگه داری با اون برو«
-نمیدوستم اینجوریه«
-نگران نباش... حالا برگشتی میریم باهم کاراش رو میکنیم«
-مرسی. تو چه خبر؟ کار و بارات خوبه؟«
-خوبه. میگذره«
-تارا و بهادر سراغت رو میگرفتن. تارا میگفت میخوای بگیم سیاوش دوست بهادره اونم بیاد ویلا؟«
ابرو بالا برد.
-تا اونجایی که من میدونم مامان و بابات کاملا میدونن من دوست توام«
خندیدم و چایام رو برداشتم. کوپر دست و پا میزد، پایین

@Romanchii

گذاشتمش.
-آره نمیدونست که تو با مامان اینا آشنا شدی توی عروسی«...
-اصلا مگه دوستای بهادر میان جایی که تو باشی؟« خندهام گرفت.

648
-نه که بیان ویلا توی جمع خانوادگی... اما شده مهمونیای جایی یکی دوتا از دوستای صمیمی-
اش بیان«
لیوانش رو برداشت و تکیه داد.
-آهان...میدونی که دیگه تحمل نمیکنم یه مرد دورو برت بپلکه«
فکرم رفت به چند ساعت پیش و تنم لرزید. باید بهش میگفتم؟ نیاز بود؟ نفس بیرون دادم.
نمیخواستم دم رفتنم اعصابش رو بهم بریزم. دوست داشتم وقتی بگم که خودم کنارش باشم و
آرومش کنم. نیم ساعت بعد عزم رفتن کردم و باز سر جلو بردم و بوسیدمش که زودتر از من عقب
کشید و گفت که اگر نمیخوام دوباره بندازتم روی مبل بهتره که برم و من با خنده در حالی که
صندوق کوپر رو به دست گرفته بودم دستی تکون دادم و

@Romanchii

به سمت ماشین جدیدم رفتم. ماشینی
که بابا برای کادوی تولد و عذرخواهی بابت رفتارش
خریده بود. کادویی که اگر نمیخرید هم
میبخشیدمش. چون پدرم بود. کافی بود برای بخشیدنش.
پدرم بود و دوست داشتم کنار خودم
داشته باشمش، دوست داشتم خودم رو براش لوس کنم،
فری صداش کنم، بغلش کنم، مثل یک
کوه پشتم داشته باشمش. مامان کمی حال و اوضاعش بهتر
بود. نپرسیدم که چی شد و چی گفت
و چه طور مشکلتون رو حل کردید. هر چه که بود حتما
مامان اشتباه کرده و بابا قانعاش کرده بود
که اشتباه کرده. مهم این بود که حالا کنار هم بودند و لبخند
می زدند. آهنگ ملایمی گذاشتم و
تا کوپر نترسه، اوایل راه کمی سر و صدا کرد و بعد آروم
شد و انگار که خوابیده بود. آروم میرفتم
و فکر میکردم به دستهی گل و کادویی که اسم سینا پاش
نوشته شده بود. وقتی برای برداشتن
دوربینم به دفتر رفته بودم نگهبان گفت که امروز بستهای
برام اومده و بعد گل و جعبهی کادو رو
بهم داده بود. تعجب نکرده بودم. گاهی از این کادوها از
برندهایی که براشون عکاسی کرده بودم
میگرفتم. بالا رفتم و وقتی که چشمم به نوشتهی روی گل
افتاد برای لحظهای فقط ایستادم و

@Romanchii

مبهوت نگاه کردم " .تولدت مبارک شیرین تر از عسل ، سینا "شیرین تر از عسل! لغتی که بعد

649

از بوسیدنم گفته بود. جعبه رو باز کرده بودم و مبهوت موندم به گردنبندی گرون که برای اولین
تولدی که کنارم بود خریده بود. کادویی که وقتی فهمیدم قصد رفتن داره پس دادم. جعبه رو رها
کردم روی کانتر و بدون اینکه نگاه دیگهای بهشون بندازم دوربینم رو برداشتم و فرار کردم. حتی
از نگهبان نپرسیدم که اینارو کی آورده بود. فرار کردم و وقتی به سیاوش رسیدم، با نزدیک شدن
بهش، سعی کردم استرس و ترسم رو از بین ببرم. سعی کردم با بودن و لمس کردن این مرد به
خودم بفهمونم که سینا در گذشته مرده و این سیاوشه که حالا همه چیز منه و لمس کردنش اما
انگار نتیجهای مثبت داده بود. بیشتر و بیشتر بهش وابسته شده بودم. سینا حتما برگشته بود و حالا
فیلش یاد هندستون کرده بود. اما من آدم گذشته نبودم، اگر کسی من رو جا میگذاشت، اگر کسی
سعی میکرد من رو فراموش کنه، من حتما زودتر از اون فراموشش میکردم و جاش میگذاشتم.

@Romanchii

دیگه زنی نبودم تا بیاحترامی به خودم و احساساتم رو بپذیرم. سینا مسئلهی مهمی برام نبود، حتی
مهم نبود که دفترم رو از کجا پیدا کرده، تنها چیزی که مهم بود گفتن این موضوع به سیاوش
بود. سیاوشی که از قبل بهم گفته بود این بار دیگه آروم نمیشینه.
بعد از نزدیک به ۴۰دقیقه رسیدم جلوی ویلا و بعد از زدن بوقی و باز شدن در توسط سرایدار آقا
ماشالله ماشینم رو کنار ماشین عمو نادر که شوهر خالهام بود پارک کردم. تحمل این خانواده برام
سخت بود و چارهای نداشتم. حتی به مامان غر زده بودم که بعد این همه وقت مشکل نمیشد
خودمون باشیم؟ گفته بود خالهات شک کرده بود به دعوای ما و حالا اینجاست تا باورش بشه بین
من و بابات مشکلی نیست. فضول بود. مثل همیشه. اس ام اسی برای سیاوش فرستادم که رسیدم
و پیاده شدم. آقا ماشالله ساک کوچکم رو برداشت و من صندوق کوپر رو به دست گرفتم. نگین
در ورودی رو باز کرد و منتظر ایستاد. دخترخالهای که توی عروسی تارا از سیاوش خوشش اومده
بود. دوباره توی دلم حرص خوردم. حالا باید کفش آهنین پا میکردم و اول از همه توضیح میدادم
این سگ از کجا اومده، بعد مینشستم کنار خالهام -نه به

@Romanchii

خواستهی خودم به خواستهی اون-

650

راجعبه پسر جاریاش میشنیدم و قانعاش میکردم که عهد بوق نیست و من دوست ندارم ازدواج
سنتی داشته باشم. خودم رو برای چند روز سخت آماده کردم و داخل رفتم.
دو روز از اومدنمون به ویلا گذشته بود و من بیشتر وقتم رو با کوپر و خوندن راجعبه تربیت سگ
و مسائل مربوط بهش گذرونده بودم و سعی کردم فعلا ذهنم رو از بابت گل و کادو و سینا منحرف
کنم. نگین از من نا امید شده بود و بیشتر وقتش رو با تارا میگذروند و خالهام وقتی دوریام رو
میدید کاری به کارم نداشت.
کتابم رو بستم و وارد بالکن شدم و بعد شمارهی سیاوش رو گرفتم. میدونستم این تعطیلی چند
روزه روی مخش بود و حوصلهاش به شدت سر رفته بود. به زور راضیاش کرده بودم تا رضا رو
برای شام دعوت کنه. بعد از چند لحظه صداش توی گوشم پیچید و لبخند نشست روی لبم.

-سلام سرتق«...

@Romanchii

-سلام... خوبی؟«

-تو بگو. تو خوبی؟«

-اِی بد نیستم. میگذره. تو خوبی؟«

-شکر. چرا خوب نیستی؟«

-حوصلهام سر رفته یه کم... کلافه شدم«

-قول دادی ترانه بلند نشی بیای«...

-بله میدونم... واسه قول به شماست که تا الان موندم«

-بابا خواهرت و دختر خالهات که هستن... چرا با اونا وقت نمیگذرونی؟«

-چیکار کنیم مثلا؟«

651

-چه میدونم شما دخترا چی میگید«...

@Romanchii

-خب باشه اون دو ساعت بقیهی روز چی؟«
-هیچی... با من حرف بزن، با کوپر بازی کن.. برو پیش مامان بابات از بودنشون لذت ببر«...
لبخند زدم.
-همهی این کارارو کردم. رضا اومد؟«
-نه هنوز... نزدیک بود«
-دلم برات تنگ شده«
لبخندش رو حس کردم.
-قربونت برم...منم دلم برات تنگ شده«
-نمیشه تا جمعه صبر نکنم؟«
-نه... بمون پیش خانوادهات با اونا هم برگرد ترانه... به خاطر خودت میگم«
-چشـــــــم«
-کوپر چطوره؟ جاش خالیه اینجا«
-والا بیشتر از همه داره به اون خوش میگذره... همش داره چرخ میزنه توی حیاط«
-مراقب باش یه وقت آشغالی چیزی نخوره«
-آره سرایدارمون مراقبه... بهادرم بد تر از من حوصلهاش سر رفته اونم همش دنبال کوپره سر خودش رو گرم کرده«
صدای خندهاش اومد.
-بیچاره«

@Romanchii

-سیاوش؟«
-جوندل«...
-شنبه وقت داری؟«
-برای شما بله«...
-صبح اگه بتونم پاشم میرم دفتر... یه کم کار دارم... واسه شام میای؟«
-بله که میام... ولی چیزی درست نکن. سر راه غذا میگیرم«
-نه... خودم میخوام غذا درست کنم.. اصرارم نکن«
-چشم شما امر کن«
-چی دوست داری؟«
کمی مکث کرد و بعد آروم خندید.
-بگم نمیگی پررو شده؟«
-دِ چه حرفیه؟«
-دلم اون زرشک پلو با مرغی رو میخواد که شمال درست کردی... مثل غذای مامانها بود.... از
اونا دلم میخواد، یه شبم میتونم رژیمم رو دور بزنم«
لبخند تلخی نشست روی لبم.
-باشه عزیزم... برات درست میکنم«...
و این اولین باری بود که بهش گفتم عزیزم. حس کردم لبخند زد.
@Romanchii

-دوستت دارم ترانه«

653

چراش رو نمیدونم، اما کمی انگار چشمهام به اشک نشسته بود. من واقعا این مرد رو دوست
داشتم.

-منم دوستت دارم«...

نفسی بیرون داد.

-خداروشکر... خداروشکر که توام دوستم داری«

خندهام گرفت. یک جور بامزهای گفت.

-دیوونهای. من برم؟«

-برو عزیزم. مراقب خودت باش. خوش بگذرون خب؟«

-توام خوش بگذرون باشه؟«

-چشم«...

-مراقب خودت باش«...

-توام عزیزم. فعلا خداحافظ«

-خداحافظ«

نفسی بیرون دادم و به کوپر شیطون که توی حیاط میچرخید نگاه کردم. صدای نگین من رو از
جا پروند.

-حس میکنم با دوست پسری معشوقهای چیزی حرف میزدی«

@Romanchii

نگاهش کردم و موبایل رو فرو کردم داخل جیب شلوارکم.
-چطور؟«
-چشمات قلب شده«

654
نشستم روی صندلی فلزی سفید رنگ روی بالکن.
-شاید«
اون هم نشست رو به روم.
-بیشعور خب بگو دیگه«...
-مهمه مگه؟«
-آره بابا بگو ببینم دل دادی به کسی یا نه؟«
-حالا به وقتش میگم«
-فکر کنم توی عروسی بختت باز شد نه؟ نذاشتی بخت من باز شه که«...
ابروهام بالا رفت.
-من نذاشتم؟«

تکیه زد به صندلی و ترهی مو رها شده توی صورتش رو فرستاد پشت گوشش.
-آره دیگه... اون پسر قد بلنده که خاکستری پوشیده بود...

@Romanchii

گفتی دوست دختر داره«
-خب دوست دختر داره یعنی من نذاشتم بخت تو باز شه؟«
نچی کرد و لبخند زد.
-بابا... حالا شاید منو میدید دوست دختر فعلیاش رو میذاشت کنار از کجا معلوم؟«
پوزخند زدم، حرصی شده بودم.
-از کی تاحالا شدی نفر سوم رابطهها؟«
-اِ... جدی چرا میگیری؟ میگم شاید خیلی با دختره جدی نباشه«

655

-جدیه...
خیلی وقته
باهمن«...
-واقعا؟«
-آره...
دوست دارن
همو«
-میشناسی
دختررو؟«
دیگه داشت
خندهام

@Romanchii

میگرفت.
-میشناسم«
-خوشگله؟
سر تره
ازش؟«
-مثل
همن«...
-عکسشو
داری؟«
-نه«...

-ایشالله خوشبخت شن«
-ایشالله«
تارا وارد بالکن شد و ظرف میوههای تابستونی رو گذاشت روی میز.
-چی میگید شماها؟«
-هیچی بابا«...
نشست کنارم و رو کرد به نگین.
-نگین برو خاله کارت داره نمیدونم چی چیه گوشیش خراب شده گفت تو بلدی من که کاری از دستم بر نیومد«
نگین غرلند کنان بلند شد و تارا نگاهم کرد.

@Romanchii

-چی میگفت؟«
-هیچی بابا توی عروسی از سیاوش خوشش اومده بود میگفت واسم جورش کن منم گفتم دوست دختر داره حالا باز گیر داده میگه تقصیر توئه جورش نکردی«
تارا زد زیر خنده و چشم غره رفتم.
-بابا خب بهش میگفتی یه کم آتیش بگیره«
-چی میگی تارا؟ این دختره پروانه خانومهها... بهش بگم توی یک ساعت کل دوست و آشنا فهمیدن«...
-بذار بفهمن... تا چشمشون در بیاد... سخت میگیریها«
-نه سخت نمیگیرم. به چشم زدن اعتقاد دارم«...

-آره اینو باهات موافقم«

نگاهم چرخید روی بهادر که با کوپر بازی میکرد.

-بهادر پوسید توی این دو روز«

@Romanchii

-نه بابا عشق سگ داره... میگه یکی بگیریم«...
-خب بگیرید«
-گفتم بذار ترانه یاد بگیره تربیت و کاراشو.. راهو صاف کنه ما هم میگیریم«
خندهام گرفت.
-بیشعور«
لبخند زد.
-خب دیگه چه خبر؟«

657

چیزی که دو روز بود میخواستم بهش بگم به ذهنم اومد.
نفسی بیرون دادم.
-وای... یه خبری دارم«
-چه خبری؟«
-هیچی بابا اون روز که اومدم اینجا قبلش رفتم دفتر دوربینم رو بردارم«...
-خب؟«
-یه بسته و یه گل برام اومده بود... بردم بالا دیدم یه کارت روی سبد گل وصل شده... دیدم
سینا فرستاده«
هینی کرد و ابرو بالا برد.
-دروغ نگو«...

@Romanchii

-جدی میگم... جرعت نکردم به سیاوش بگم«
-نگو به نظرم، خونش رو میریزه«
-نمیشه نگم... یه چیزیه که واقعا باید گفته بشه«...
-یعنی برگشته؟ یا داده یکی فرستاده؟«
-حس میکنم برگشته... واسه اینکه اون گردنبند برلیان بود که برام خریده بود یادته؟«
-اوه همون گرون خوشگله؟«
-آره... من پس داده بودم بهش... دوباره واسم فرستاده«
-مرتیکهی عوضی... از کجا دفترتو پیدا کرده؟«

658

-نمیدونم... من آدرسیام توی پیج کاریام نذاشتم... فقط یه سری از این هنرمندا و اینایی که
ازشون عکاسی میکنم میدونن که کجام، با شماها و بعضی از دوستام... یعنی ممکنه یکی از بچهها
بهش داده باشه؟«
-آره چرا ممکن نباشه«
شونهای بالا انداختم.
-مهم نیست... فقط نمیدونم چه طوری به سیاوش بگم... یه کم پیش باهاش حرف زدم واسه
شنبه قرار گذاشتم که شام بخوریم باهم گفتم یه جوری مسئلهرو براش باز کنم تا دیرتر نشده...

@Romanchii

بعدم تهش اینه عصبانی شه و یه کتکی سینارو بزنه دیگه.
من که بدم نمیاد«
خندید و زردآلویی به دهن گذاشت.
-آره منم بدم نمیاد... مرتیکهی بی لیاقت«
گوجه سبز درشتی رو برداشتم.
-حسم بهش از دوست داشتن به بی حسی رسیده بود، اما با این کار چیپی که کرد واقعا ازش
متنفر شدم... دقیقا این کارش مثل مزاحمت میمونه«
-معلومه که مزاحمته... بلند شدی اومدی کادو فرستادی اصلا نمیدونی شاید طرف ازدواج کرده
باشه! اگر سیاوش بسته رو میگرفت چه فکری با خودش میکرد؟ یه گردن بند میلیونی با یه دست
و گل و نوشته... واقعا بیشعوره و باید ادب بشه«
پوفی کردم.
-وای استرس گرفتم... ول کن... یه چیزی میشه دیگه«...
-نگران نباش. میخوای خودم زنگ بزنم پارش کنم؟«
-نه بابا... ولش کن... یه کاریش می کنم«

659

یه کاریش میکنم گفتن من همانا و رسیدن شنبه همانا. از صبح که به دفتر اومده بودم کار داشتم.
خانم رستمی هم باهام تماس گرفته بود و ابراز دلتنگی

@Romanchii

کرده بود. توی این مدت لیدا به جای من
میرفت و سر می زد و من انگار از اینکه برم و خانم
رستمی چیزی که بین من و سیاوش هست
رو بفهمه خجالت میکشیدم. سیاوش هم به علت شلوغی و
درهم بودن کارهاش و اضافه شدن
من به زندگیاش خیلی وقت بود که سر نزده بود اما امروز
که بهش خبر دادم خانم رستمی زنگ
زده گفت که حتما یه روز دست به دست هم میریم و سر
میزنیم و من اصلا از این پیشنهادش
بدم نیومده بود. نه به خاطر اینکه بخوام چشم لاله صبوری
رو در بیارم، به خاطر اینکه به رستمی
بفهمونم دیگه لقمهای برای سیاوش نپیچه و خوابهایی براش
نبینه.
کارهام که تموم شد کمی با لیدا حرف زدم و بعد به خرید
رفتم. مرغ تازه، زرشک، کمی میوههای
تابستونی، نعنای تازه برای درست کردن نوشیدنی مورد
علاقهام موهیتو و کمی وسایل بهداشتی
و خرت و پرت برای دفتر که رو به اتمام بود. کیسههارو
کنار گل پلاسیده و جعبهی باز نشدهی
سینا گذاشتم. نگهش داشته بودم تا وقتی سیاوش بیاد و
براش کامل توضیح بدم. دور انداختنشون
شاید باعث میشد حس کنه دارم چیزی رو ازش پنهان میکنم
و اصلا قصد ناراحت کردن یا خراب

@Romanchii

کردن حس خوبی که توی رابطهمون بود رو نداشتم.
کیسههای میوه و مرغ رو کنار سینک گذاشتم
و میخواستم دستکش دست کنم که موبایلم به صدا در اومد.
سیاوش بود. گوشی رو چسبوندم به
گوشم.
-جونم«...
-بخورم تورو«...
خندهام گرفت.
-کجایی؟«
-دارم میام. چیزی نمیخوای؟«

660
-نه... الان رفتم خرید«...
نچی کرد.
-واسه چی تنها پاشدی رفتی... من میرسم یه کم دیگه...
خب میومدم باهم میرفتیم«
-تا تو بیای من نصف کارامو کردم«
-نزدیکم... مطمئنی چیزی نمیخوای؟«

-آره«
-باشه پس...
میبینمت«
-آروم بیا

@Romanchii

سیاوش. با موتوری؟«

-آره، مراقبم نگران نباش«

-باشه

عزیزم«...

-جون من این عزیزم گفتن تورو بخورم«...

سرخ شدم.

-اذیتم نکن... تازه داره واسم راحت میشه«...

-واسه همین خجالت کشیدنته که بهم میچسبه... بیام زودتر یه کم بوت بکشم دلم تنگه«

-بیا... مراقب باش«

-خداحافظ«

-خداخافظ«

661

با لبخند موبایل رو انداختم روی کانتر و مشغول شستن میوهها و مرغها شدم. چقدر گذشته بود نمیدونم. شاید ده دقیقه. صدای تلفن مرکزی ساختمون به صدا در اومد. آب رو بستم و گوشی رو

@Romanchii

برداشتم.
-بله؟«
-خانم افخم سلام«
-سلام حالتون خوبه؟«
-ممنون دخترم. مهمان داری؟«
-بله بله«...
-دارن میان بالا«
-ممنونم«
تلفن قطع شد و من لای در رو باز گذاشتم و برگشتم سمت سینک تا آخرین دونههای زردآلو رو
بشورم. میوههارو توی آبکش ریختم و دستکش رو در آوردم. صدای بسته شدن در که اومد با
لبخند برگشتم و چیزی که دیدم رو باور نکردم. سینا مقابلم بود. تکیهام رو زدم به سینک. ایستادن
سخت بود. این همون مردی بود که من رو رها کرد،
همون مردی که باعث شد به شدت اعتماد
به نفسم رو از دست بدم، همون مردی که به بدترین شکل من رو ترک کرد. اما... با همهی
اینها...این همون مردی بود که با رفتنش باعث شد سیاوش به زندگیام بیاد. انگار که قدرت گرفتم.
تکیهام رو دوباره دادم به پاهام و اخم نشست روی صورتم. بیحرف رفتم سمتش. جلوی در ایستاده
و فقط نگاهم میکرد. انگار که واقعا دلتنگ بود. دستهام که

@Romanchii

توی همین چند ثانیه یخ کرده بود و
رو رسوندم به دستگیره و در رو باز کردم. خیره شدم به نگاه تیر هاش.
-بیرون«

662
بی حرف نگاهم کرد. جا افتاده تر شده بود و همینطور خوش پوش تر. بوی عطرش تمام فضا رو
گرفته بود و من دلم میخواست عق بزنم.
-برو بیرون«...
-میخوام حرف بزنم«
این صدا! همین صدا! همین صدایی که بهم گفت نمیخوام اینجا درس بخونم. میخوام برم. من
گفته بودم میخوای بری؟ کجا؟ مگه میشه؟ کی؟ گفته بود آلمان، برای یک هفته دیگه بلیط
گرفتم، نمیدونستم چطوری باید بهت بگم!... همین. من فقط یک هفته وقت داشتم تا با رفتن
اولین عشق زندگیام کنار بیام. عشقی که به خاطرش قید خیلی چیزهارو زده بودم و تنها چیزی
که در ازاش گرفته بودم تنهایی و ترک شدن و طرد شدن بود.
-من نمیخوام گوش بدم. برو بیرون«

@Romanchii

قدمی به سمتم اومد.
-ترانه«...
ترسیده خودم رو عقب کشیدم. اگر انگشتهاش بهم میخورد خودم به سیاوش میگفتم که خوناش
رو بریزه.
-نزدیک من نیا... برو بیرون... من نامزد دارم هر چیزیام که توی گذشتهی کوفتیام با تو بوده
ریختم دور... گمشو از زندگیم بیرون«
ایستاد. اخم کشید توی هم. خیلی با اون جوانکی که برای درس کشور رو ترک کرده بود فرق
میکرد. اون موقع برام جذاب بود. شاید هنوز هم معیار جذابیت رو داشت اما نه برای من.
-حرف زدنم طول نمیکشه... به حرمت نون و نمکی که باهم خوردیم، به حرمت عشقی که
بینمون بود بشین بذار دو دقیقه حرف بزنم«...

663

این رو گفت و باز شدن در، اون هم با شدت نگذاشت که جوابی بدم. چیزی که نباید میشد شد.
سیاوش اومد و من تازه به فکرم اومد که سیاوش توی این مدت اونقدر با نگهبانها صمیمی شده
که دیگه هیچکدوم رفت و اومدش رو خبر نمیدن و من

@Romanchii

احمق چرا شک نکردم وقتی نگهبان با
لحنی عجیب و غریب زنگ زده و اومدن مهمونی رو خبر
میده. ضربان قلبم رفت روی هزار وقتی
که دیدمش که با اخم به من و مردی که نمیشناسه نگاه
میکنه.
-اینجا چه خبره؟«
خداروشکر کردم که در رو باز گذاشته بودم. وگرنه چه
فکری میخواست بکنه؟ نگاه سینا چرخید
روی مردی که کمی ازش بلندتر بود و با اخم وحشتناکی
نگاهش میکرد. چی باید میگفتم؟ چه
توضیحی باید میدادم؟ قدم برداشتم سمتش و دستش رو
گرفتم.
-چیزی نیست... این آقا هم داشت میرفت«
نگاه سینا رفت روی دستهامون و بعد کشیده شد توی
صورتم. سیاوش قدم نزدیک کرد به
سمتش.
-شما؟«
کاش سینا بدون حرفی میرفت و هیچوقت پشت سرش رو
نگاه نمیکرد اما نرفت. نرفت و خودش
رو معرفی کرد.
-سینا... سینا سپهری. و شما؟«
دستم رها شد. فهمید که کیه. رفت و صورت به صورت
سینا ایستاد و همونطور که خیره بود به

@Romanchii

صورتش، صداش رو از بین دندونهای کلید شدهاش شنیدم.
-ترانه... ایشون اینجا چی میخواد؟«
دهنم خشک شده بود. چی میگفتم؟ به جای من سینا جواب داد.

664

-اومدم با ترانه حرف بزنم«
این رو گفت و دست سیاوش مشت شد و کوبیده شد توی صورتش. خم شد به چپ و دست
گذاشت روی بینیاش.
-گه میخوری اسمش رو میاری«...
پاهام خشک شده بود، دهنم تلخ هم شد. دستهام شروع کرد لرزیدن. یعقهاش رو گرفت.
-مگه بهت نگفت برو؟ مگه نگفت نامزد داره؟ واسه چی مزاحم زن من میشی تو؟ هان؟«
شنیده بود. حرفامون رو شنیده بود... کمی از ترسم کم شد. پاهام رو حرکت دادم و دست گذاشتم
روی دستش.
-سیاوش جون ترانه ولش کن بذار بره«...

-برو کنار«

@Romanchii

-سیاوش جون
ترانه... جون من ولش
کن«

-بهت میگم برو کنار«
داد کشید و من کنار ایستادم. خون میاومد از دماغ سینا و
من دلم نمیسوخت.
-اگه یه بار دیگه ببینم این دور و بر پیدات شده... اگه ببینم
اسمش رو آوردی... بلایی به سرت
میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن...شیر فهم
شد؟«
جوابی نداد. تکونش داد.
-با توام؟ فهمیدی یا یه جور دیگه حالیت کنم؟«
سینا بی رمق سری به علامت مثبت تکون داد و بعد
سیاوش بود که کشون کشون داخل آسانسور
انداختش و بعد داخل اومد و در رو کوبید. فشارم انگار
افتاده بود. خودم رو به نزدیک ترین مبل

665
رسوندم و نشستم، سرم رو گرفتم بین دستهام. یخ کرده
بودم. سیاوش ساکت بود و من میترسیدم
که چیزی بگم. چشمهام رو کمی بستم تا حالم بهتر شه و

@Romanchii

نمیدونم چقدر گذشت که با صداش
چشمهام به شدت باز شد.
-تولدت مبارک شیرین تر از عسل«...!
پشتم یخ زد. کاش من احمق حداقل اون کارت کوفتیرو دور
میانداختم. ترسیده نگاهش کردم.
پوزخند زد و بعد کارت مشت شد توی دستش، شروع کرد
مقابلم قدم زدن.
-شیرین تر از عسل... خوبه... خیلیام خوبه«
بغضم رو قورت دادم. چیزی نمونده بود که زار بزنم.
-شیرین تر از عسل....شیرین تر از عسل... حتما یه
معنیای پشتشه نه؟«

-سیاوش... ببین«...

براق شد توی صورتم.
نگاهش تا با حال اینقدر بی
عاطفه نبود.

-چیو ببینم؟ جعبهی سورمهای رنگ کنار گل؟ گلی که
معلوم نیست کِی داده و من خبر ندارم؟
باشه میبینم«....
رفت سمت جعبه و درش رو باز کرد. با دیدن برق گردنبند
خندید. خندهای عصبی. رو کرد به من
و جعبه رو پرت کرد روی مبل.

@Romanchii

-شاید منم اگه یه برلیان به این گرونی کادو میگرفتم صداش رو در نمیاوردم... این کجا و اون گردنبندی که من بهت دادم کجا«...
اشک چکید روی گونهام.
-نگو اینجوری سیاوش... میخواستم امروز بهت بگم... خواستم بیای بهت نشون بدم.. نمیخواستم چیزی رو مخفی کنم«...

666

دوباره پوزخند زد. از اینکه داد و بیداد نمیکرد باید میترسیدم.
-چقدر زود میخواستی بهم بگی... میدونستی اگه میگفتی مشتمو حروم این مرتیکه نمیکردم؟
چون نمیذاشتم پات رو بذاری اینجا... ولی نگفتی... اینقدر سکوت کردی و هیچی نگفتی تا اون حرومزاده بیاد وایسه جلوم بگه من سینام... میخواستم با ترانه حرف بزنم. من باید برم بیافتم یه گوشه بمیرم وقتی دوست پسر سابق زن من میاد وایسمیه جلوم میگه میخواستم با ترانه حرف بزنم!!! اسم زن منو یه جوری جلوم میاره انگار صاحبشه... تو خوشت میاد هر دفعه منو له کنی آره؟«

@Romanchii

گریههام شدت گرفته بود. حتی کلمهای نمیتونستم بگم.
-گریه نکن«....
هق زدم. تحمل نداشتم حتی ثانیهای باهام بداخلاقی کنه.
-گریه نکن ترانه«...
تحکم بود توی صداش برعکس همیشه.
-بلند شو لباست رو بپوش. پایین منتظرم«
گفت و رفت. گریه کنان آشپزخونه رو جمع کردم و لباس پوشیدم و بعد به پارکینگ رفتم. روی
موتورش نشسته بود. اخمو و عصبانی. با دیدنم کلاه رو روی سرش گذاشت. این یعنی من
همراهش نمیرم و باید با ماشین خودم برم. بی حرف پشت ماشین نشستم و پشت سرش از
پارکینگ بیرون اومدم. شیشه رو پایین دادم و با چشمهای اشکی نگاهش کردم.
-کجا برم؟«
-خونهتون«

667

این رو گفت و شیشهی کلاه رو پایین داد. دوباره گریهام گرفت. چقدر ضعیف شده بودم. راه افتادم
و سیاوش دنبالم میاومد. هربار که نگاهش کردم گریهام شدت گرفت و اعصابم بیشتر خرد شد.

@Romanchii

به خاطر اون سینای عوضی به این روز افتاده بودم. به خونه که رسیدم نگاهش کردم که دورتر
ایستاد و منتظر شد تا به داخل برم و من ناراحت و دلگرفته وارد حیاط خونه شدم و بعد صدای
موتورش رو شنیدم که دور میشد. کجا میرفت؟ ترس افتاد به جونم. اگر تند میرفت؟ اگر بلایی
سرش میاومد؟ بغض داشت امانم رو میبرید. خودم رو به اتاق رسوندم و زدم زیر گریه. باید چیکار
میکردم؟ منتظر میموندم تا خبری میداد از خودش. راه رفتم، نشستم، بلند شدم، با کوپر بازی کردم،
خیره شدم به گوشی، خبری نشد که نشد. دستم رفت روی اسمش. میترسیدم که زنگ بزنم. اولین
بار بود که اینطور ازش میترسیدم. دراز کشیدم روی تخت. دوباره اشک چکید روی گونهام. از گریه
و زاری کردن بدم میاومد اما به شدت دلم گرفته بود.
موبایل رو بغل کردم که لرزید. رضا بود.
-الو؟«
-سلام«
-رضا چی شده؟«
-چیزی نشده... چرا استرس میگیری الکی؟«
-از سیاوش خبر داری؟«
-دارم«...
-کجاست؟«

@Romanchii

-دعواتون شده؟«
-اِی«...

668

-هیچی دو سه ساعت پیش اومده باشگاه یه راست رفت سراغ کیسه... تا الانم داشت خودش رو تخلیه میکرد... همین الان رفت دوش بگیره... دیگه تا رفت من بهت زنگ زدم... حدس زدم خبری ازش نداشته باشی«

خیالم کمی راحت شده بود نفسی بیرون دادم.

-خداروشکر... تورو خدا حواست بهش باشه رضا«

-چی شده ترانه؟ خدایی نکرده تموم که نکردین؟«

تموم که نکرده بودیم؟ من نمیخواستم سیاوش رو از دست بدم.

-نه... یعنی... یه بحث پیش اومد... سیاوشم که میشناسی حساسه روی یه سری مسائل«

-رو هیچ مسئلهای حساس نیست رو تو حساسه... کسی اذیتت کرده؟«

-یه چیزی شبیه به همین... ولش کن... یه کم آروم شه میرم باهاش حرف بزنم... الان ازش میترسم«

-چرا مگه دعوا کرده باهات؟ بزنم فکش رو بیارم پایین؟«

@Romanchii

-وقتی دعوا نکنه باید ازش بترسی«
-میدونم چی میگی... نگران نباش الان یه کم بهتره بره بخوابه صبح خوب خوب میشه«
-باشه... حواست بهش باشه«
-نگران نباش. اومد من برم. خدافظ«
-خداحافظ«
گردنبندم رو لمس کردم و بغضم گرفت. این گردبند برام از هر چیزی با ارزش تر بود. از هر گردنبند
گرون قیمتتری، از هر پول و ثروت و ماشینی برام با ارزش تر بود. باید این رو بهش ثابت میکردم.

669
تا صبح خواب و بیدار بودم و صحنهی مشت خوردن سینا، رگ برجستهی سیاوش، پوزخندهاش،
رفتنش، همه و همه تا صبح جلوی چشمهام بود. بی رمق بلند شدم و دوش گرفتم، کمی با کوپر
بازی کردم و در جواب مامان و بابا که گفتن چیزی شده و چرا بی حالم گفتم دیشب بد خوابیدم.
بعد لباس پوشیدم و به سمت خونهاش راه افتادم. میدونستم که این ساعت صبح حتما توی
آموزشگاه و مشغول به کاره و من میخواستم برای ناهارش غذایی درست کنم و فضا رو بینمون

@Romanchii

آروم کنم تا بتونیم درست حرف بزنیم. حوصله خرید رفتن نداشتم، به امید اینکه همه چیز توی
خونه هست راهی خونهاش شدم. داخل پارکینگ کنار پاترول خاک گرفتهاش پارک کردم. نگاه
چرخوندم، موتورش نبود. کیفم رو روی دوشم انداختم و کلید به دست پلههارو بالا رفتم. دلم برای
خونهاش تنگ شده بود. خونهای که واقعا دیگه حس میکردم خونهی منم هست. در رو باز کردم
و داخل رفتم. خم شدم تا کفشهام رو در بیارم و اما با صدای باز شدن در دستشویی، سر بالا
گرفتم و مبهوت به رو به روم خیره شدم. دختری بلند قد، با موهای بلند قهوهای رنگ، با تیشرتی
که کاملا مشخص بود برای سیاوشه از دستشویی بیرون اومد و اون هم ترسیده و بی حرکت
ایستاده بود و من رو نگاه میکرد. چیزی انگار از تمام وجودم کم شد. انگار که مُردم. به سختی
راست ایستادم، کیفم رو چنگ زدم و دویدم. حتی به خاطر نمیاوردم چطور از پلهها پایین اومدم،
چطور ماشین بزرگم رو از پارکینگ کوچک بیرون آوردم، چطور مسیر طولانی شرق به غرب رو
روندم. توی سینهام سنگینیِ بیش از اندازهای حس میکردم. انگار کسی قلبم رو از جا در آورده بود.
انگار کسی دست برده بود و گردنم رو میفشرد. من مُردم.

@Romanchii

من دوباره نادیده گرفته شدم، دوباره
طرد شدم، دوباره ترک شدم. اما این بار رفتن و گذشتن
راحت نبود. من عاشق اون سیاوش لعنتی
بودم. اونی که با یه بحث ساده من رو پشت سر گذاشته
بود. نفس بیرون دادم، سینهام میسوخت،
حس میکردم تا به حال چنین فشاری روی تنم نبوده. خودم
رو به سختی به خونه رسوندم. ساک
جمع کردم. مامان ایستاده بود بالای سرم. سعی میکردم
لبخند بزنم. نفسم بالا نمیاومد.
-کجا میخوای بری یهو؟ رفتی نیم ساعته برگشتی ساک
جمع کنی؟ چی شده؟ چرا رنگت پریده؟«

670

دستهام می لرزید و مدام سعی میکردم لرزشش رو پنهون
کنم.
-دلم یهو سفر خواست«...
-تنها؟«
-آره«...
-نرو ترانه... بس کن دیگه خطرناکه«
-جای خاصی نمیرم که... همین دورو برم«
-دورو بر کجاست؟«
-خیلی دور بشه شمال... حوصله رانندگی ندارم.. بهت

@Romanchii

خبر میدم. یه جوری به بابا بگو زنگ نزنه
بحث کنه حوصله ندارم«
-چی شده؟ چرا رنگت پریده؟«
-دیشب خیلی بد خوابیدم... پریودمم نزدیکه«
-خب نرو... وایسا حداقل با لیدا یا سپهر برو... با این
حالت میخوای بیافتی توی جاده؟«
سعی کرد لبخند بزنم. بغلش کردم.
-قربونت برم نگران نباش. بار اولم که نیست. به جای
اینکارا یه کم واسم خوراکی آماده کن توی
راه گشنه نمونم«
ناراضی بود اما میدونست که نمیتونه جلوم رو بگیره،
مامان رفت و دست گذاشتم روی قفسهی
سینهام. نفسم بالا نمیاومد. چندبار پشت هم نفس عمیق
کشیدم. صدای موبایلم بلند شد و نگاهم
رفت روی عکس دوتایی من و سیاوش که روی موبایلم
خود نمایی میکرد. با دیدن صورتش تازه
انگار فهمیدم چه بلایی به سرم اومده. بی مهابا زدم زیر
گریه. به من خیانت شده بود. حالا زنگ

671

میزد که چی؟ توضیح بده؟ چی رو توضیح بده؟ توضیح
راجعبه دختر نیمه برهنه که سر صبح

@Romanchii

توی خونهاش بود؟ چه توضیحی راجعبهش داشت؟ هیچی.
هیچی جز مزخرفات. خودم رو توی
حمام انداختم و با لباس زیر دوش نشستم و زار زدم. کاش
از اون مدل دخترهایی بودم که میرفتم
مقابلش و هر چیزی که لایق خودش و اون دخترک بود
بهش میگفتم. ولی من اینطور نبودم. من
حتی آدم این نبودم که موبایلم رو جواب بدم و با جیغ و داد
بگم که بهم زنگ نزنه. من توی خودم
میریختم. من خودم، خودم رو آب میکردم. بعد از یه دل
سیر گریه کردن، بیرون اومدم، موبایلم
هنوز داشت زنگ میخورد و خاموشش کردم. لباس پوشیدم
و بعد از دقایقی با سبدی پر از خوراکی
و صندوق کوپر و ساکی که حداقل برای دو هفته توش
لباس بود به راه افتادم. کجا باید میرفتم؟
نمیدونم. انگار جایی رو نداشتم. انگار متعلق به هیچجا
نبودم.
"هجوم زخم تورا نمی کشد تن من"...

672

سیاوش

دفتر هم نبود. خونهام نبود. پیش لیدا نبود، پیش سپهر نبود.
هیچجا نبود. با بدبختی نشستم روی

@Romanchii

صندلی. رضا لیوان آبی به سمتم گرفت. پس زدم.
-چی شده آخه؟ مثل آدم حرف نمیزنی چرا؟«
دست کشیدم به ریشهام.
-فکر میکنه بهش خیانت کردم. گذاشته رفته. معلوم نیست کجا«...
-اشتباه میکنی بابا... من دیشب باهاش حرف زدم. نگرانت بود. گفت میرم باهاش حرف میزنم
آروم شد... اون که از دست تو ناراحت نبود.. این جوری که گفت تو از دستش ناراحت بودی«

پوفی کردم.

-رضا رفته خونه ستاره اونجا بوده«

چشمهاش درشت شد و لیوان رو کوبید روی میز.

-کثافت چه غلطی کردی؟ نتونستی خودت رو کنترل کنی؟ بزنم فکت رو بیارم پایین؟«
براق شدم توی صورتش.
-چرا زر مفت میزنی رضا. من که پیش تو بودم دیشب. چه کنترلی چه خیانتی؟«
-پس اون دختره اون جا چیکار میکرده؟«

@Romanchii

صدای موبایلم بلند شد. سپهر بود. قرار بود از مامان ترانه خبر بگیره.
-چی شد؟«
-سلام. تو بگو چی شده؟«
-چی بگم سپهر؟ فهمیدی کجا رفته؟«

673
-مامانش گفت رفته بیرون نیم ساعت بعد برگشته ساک جمع کرده به چه بزرگی بعدم گفته
نمیدونم کجا میرم و رسیدم خبر میدم...گفت اصلا حالش خوب نبود ولی میگفت خوبم و چیزی
نیست. از من پرسید اتفاقی افتاده منم هی گفتم نه بابا چیزی نیست و اینا... حالا زر میزنی ببینم
چیکارش کردی یا نه؟«
همینم مونده بود که به سپهر هم جواب پس بدم.
-بحثمون شده. همین«...
-همین؟«
-دیروز سینا اومده بود دفترش. من یه کم عصبانی شدم و گذاشتم رفتم. امروزم سر چیزای الکی
فکر کرده من همه چیزو تموم کردم و رفتم با یکی دیگه... گذاشته رفته«
-سینا؟«

@Romanchii

-آره«
-سینا؟ مطمئنی خودش بود؟«
-من که ندیدمش اما گفت سینام دیگه«...
-اِی حروم زاده... من دهن این مردک رو گل میگیرم.
دفتر ترانه رو از کجا پیدا کرده؟«
-چه میدونم. بحثش رو نکن. هر کاری میخوای باهاش
بکنی خودت کن، من به نوبهی خودم
ادبش کردم. الانم اگه بیشتر راجعبهش بشنوم بیشتر عصبی
میشم... پس چیزی نگو و به جای
صحبت راجعبه اون مرتیکه ترانه رو پیدا کن«
مکث کرد انگار که داشت فکر میکرد.
-باشه سعی میکنم از مامانش حرف بکشم. لیدام پرسیدم
گفت چیزی به من نگفته هر چیام
زنگ میزنم خاموشه«...

674

-خبر بده سپهر«...
-باشه فعلا«
موبایل رو پایین کشیدم، آهنگ خارجی و عجیب غریب
روی مخم بود. اصلا فضای باشگاه روی
مخم بود. موبایلم رو دوباره برداشتم و شمارهی سعید رو
گرفتم. بعد از چند بوق صداش توی گوشم

@Romanchii

پیچید.
-جانم
داداش«
-سلام سعید
خوبی؟«
-خوبم
داداش. چی
شده؟«
-دستم به
دامنت«...
-خیره«...

-میخوام آمار یه ماشینی رو برام در بیاری ببینم از تهران
خارج شده یا نه«...
-دزدیده شده؟«
-نه... راستش رو بخوای خانومم یه کم قهر کرده باهام
چمدون بسته رفته... میخوام ببینم کدوم
سمتی رفته برم دنبالش«
خندهاش گرفت.
-خداروشکر قبل مرگ دیدم یکی تورو قال بذاره بره...
شماره پلاک و مدل ماشین رو برام بفرست
بدم بچهها ببینم چیکار میتونن برات بکنن... نمیدونی

@Romanchii

احتمال داره از کدوم ور رفته باشه؟«
-خونشون غربه... نمیدونم واقعا کجا میره... اهل سفره«
-باشه لوکیشن خونه هم بفرست از دوربینای نزدیک به اونجا بررسی کنم. چه ساعتی رفته؟«

675
-حدودا دو ساعت پیش«
-باشه خبر میدم«
-خبر خوب بده... ممنونم«
-ایشالله داداش نگران نباش. فعلا«
اطلاعات رو برای سعید فرستادم و راهی خونه شدم تا ساک کوچکی جمع کنم که وقت رو هدر
ندم. وقتی رسیدم اول از همه تیشرتی که به ستاره دادم رو دور انداختم و بعد ملافهی تشک و
بالشتی که روش خوابیده بود رو توی ماشین انداختم و دو دست لباس توی کولهای به علاوه،
شارژر و باقی وسایلی که شاید نیازم میشد. منتظر خبر سعید شدم و بعد از یک ساعتی، عکسهای
دوربینهای اتوبان هارو برام فرستاد. داشت میرفت شمال... به سرعت دنبال بلیط هواپیما گشتم و
نزدیک ترین ساعت یک ساعت و نیم دیگه بود. بلیط رو خریدم و خودم رو با آژانس به فرودگاه

@Romanchii

رسوندم.
بعد از نزدیک به سه چهار ساعت معطلی حالا رو به روی ویلاشون بودم. به سختی نگهبان شهرک
اجازه داده بود داخل شم، مجبور شدم نشون پلیسم رو نشونش بدم و بگم برای کاری اینجا
مهمونم و نمیتونم بگم مهمون کی و چی. از دیوار کوتاه داخل حیاط رو نگاه کردم، ماشینش نبود.
یعنی هنوز نرسیده بود؟ اگر اینجا نمیاومد چی؟ شمارهاش رو گرفتم. هنوز خاموش بود. گرما
کلافهام کرده بود. دیشب دقیقهای نتونسته بودم بخوابم. مدام برق گردنبند برلیان و بوی عطر
مردک توی ذهنم میچرخید. منتظر روی نیمکت بلوار پر از درخت و گل که بسیار این موقعی
سال خلوت بود نشستم. یادم نمیاومد در این سی و چهار سال راضی شده باشم توی تابستون به
شمال بیام و حالا این وضعیت من بود. دستی به پیشونیم کشیدم و خودم رو با موبایل سرگرم
کردم. لیدا زنگ زد، گفت هنوز نتونسته ازش خبری بگیره و نگرانه. سپهر و رضا هم زنگ زدند و
سپهر گفت که به مامانش هم هنوز خبری نداده پس یعنی به مقصد نرسیده. نگران شده بودم.

@Romanchii

میترسیدم توی راه اتفاقی براش افتاده باشه. این نگرانی ادامه پیدا کرد تا حدودا یک ساعت و نیم
دیگه و بعد از دور ماشینش رو دیدم که نزدیک می شد و انگار دنیا رو دو دستی بهم داده بودند.
من رو ندید، پیچید جلوی در و ریموت رو زد و بعد گازی داد و داخل حیاط رفت و من از فرصت
استفاده کردم و از بین در بزرگ که داشت بسته میشد وارد حیاط شدم. ماشین رو خاموش کرد و
پیاده شد. زیر چشمهاش گود افتاده بود و دماغش انگار از گریه قرمز بود. سرتق من گریه کرده
بود. از پشت صندوق کوپر رو بیرون آورد و در رو باز کرد و کوپر به حالت دو خودش رو بیرون
انداخت و کف حیاط جیش کرد و ترانه لبخند کمرنگی زد و بعد انگار که حس کنه کسی نگاهش
میکنه به سمتم برگشت و مبهوت شد. نگاهی به در کردم که حالا کامل بسته شده بود و بعد
قدمی به سمتش برداشتم. صندوق رو روی زمین گذاشت و در کنار تعجب حالا کمی اخم روی
صورتش جا خوش کرده بود.
-اینجا چیکار میکنی؟«
نگاه چرخوندم دور صورتش. بدون هیچ آرایشی، حتی با این صورتی که پر از غم و ناراحتی بود

@Romanchii

هم زیبا بود. زیبا ترین بود. هیچ زنی به اندازهی اون برام جذاب نبود. حتی از فکرمم رد نمیشد
که روزی بتونم به این زن که برام منبع آرامش و پاکی بود خیانت کنم.
-اومدم سوتفاهم هارو حل کنیم«
ابرو بالا برد و عصبی خندید.
-سوتفاهم؟ چی دیگه میخواستی ببینم؟«
تکونی به گردنم دادم. گردنم گرفته بود. گرفتگیِ ناشی از اعصاب.
-نزدیک به دو ساعته توی این گرما نشستم... نظرت چیه اجازه بدی دوش بگیرم بعد حرف
بزنیم؟«

677

بی توجه به من دستهی ساکش رو گرفت تا پایین بیارتش.
-همین راهی که اومدی رو برگرد. من دیگه نمیخوام ببینمت«
جلو رفتم و ساکش رو گرفتم.
-بریم توو. من دوش بگیرم حرف بزنیم«
با عصبانیت و اخم نگاهم کرد.
-نمیخوام ببینمت نمیفهمی؟ هر بار که نگاهت میکنم یادم میافته دستات رو زدی به یکی دیگه...

@Romanchii

دلم میخواد عق بزنم... برو از اینجا... نذار جیغ و داد راه بندازم. بذار حرمت و احترام بینمون خراب
نشه. برو از اینجا«
سر جلو بردم و جدی و اخمو به چشمهاش خیره شدم.
-دستای من به هیشکی نخورده. اینو تکرار نکن. خوشم نمیاد... اینقدر جرعت و جربزه دارم که
اگه غلطیام کرده باشم جلو روت وایسم بگم که خیانت کردم و نمیخوامت پس بچه نشو... حرف
میزنیم، نخواستی، باور نکردی، لب تر کنی رفتم«...
از نگاهم ترسید یا واقعا باورم کرد نمیدونم که بالاخره وا داد و جلوتر رفت تا در رو باز کنه. کوپر
پشت سرش وارد خونه شد، انگار که اون هم گرمش شده بود. ساک ها و خریدهایی که کرده بود
رو جا به جا کردم و بی حرف به اتاقی رفتم که توی عید اتاقم بود. دوش گرفتم و لباس پوشیدم.
بیرون که اومدم دیدم از اتاق اون هم صدای آب میاد. جلو تر رفتم، روی تختش لباسهاش رو
آماده گذاشته بود. نگاهم از روی تاپ و شلوارکش رفت روی لباس زیرش و نفسی بیرون دادم.
این دختر تنها دختری بود که توی این همه سال این طور حال من رو به هم میریخت، کاش این
حقیقت رو راجعبه خودش باور میکرد. صدای آب که قطع شد دست بردم و کولر گازی رو خاموش

@Romanchii

کردم و بعد دیدمش که با حولهی آبی کمرنگ و دمپایی هایی به همون رنگ بیرون اومد و با

678

دیدنم ترسید و بعد سعی کرد بیتفاوت باشه. نشستم روی تختش و نگاهش کردم. رفت سمت
آیینه و سشوار رو از کمد بیرون آورد و بعد روشنش کرد. به سمتش رفتم و سشوار رو از دستش
گرفتم. خودش رو کنار کشید و اخمو نگاهم کرد. بی توجه به اخمش دوباره کشیدمش جلوی آیینه
و سشوار رو گرفتم روی موهای خیسش. نگاهم نمیکرد و من ولی نگاهش میکردم. کارم که تموم
شد سشوار رو برگردوندم توی کمد. هنوز اخمو بود.
-میخوام لباس عوض کنم«
نگاه چرخوندم توی صورتش. هنوز نگاهم نمیکردم. انگار که واقعا با نگاه کردنم عذاب میکشید.
میخواستم همینجا که اینقدر خوردنی و زیبا بود باهاش حرف بزنم، اما راحت نبود انگار...
-پایین منتظرتم«
رفتم توی آشپزخونه و سن ایچی که خریده بود رو با یخ و آب قاطی کردم و روی میز گذاشتم.
کوپر زیر کولر، روی تشکچه قرمز رنگش چرت میزد.

@Romanchii

نشستم و نگاهم رو خیره کردم به پلهها.
تحمل دوری ترانه رو نداشتم. بالاخره اومد. معلوم بود که از قصد طول داده. تاپ و شلوارک مشکی
رنگی پوشیده بود و موهاش رو جمع کرده بود بالای سرش. اومد و نشست روی مبل و برای
خودش شربت ریخت و لیوان رو به دست گرفت.
-میشنوم«
خیره شدم به صورتش. با خوردن جرعهای شربت دهانم رو تر کردم.
-واقعا فکر میکنی بهت خیانت کردم؟«
آب دهنش رو قورت داد. انگار که بغض داشت.
-فکر نمیکنم. با چشمام دیدم«
-با چشمات چی دیدی؟ مچم رو توی تخت گرفتی؟«

679
پوزخند زد.
-اگه یه کم زودتر میاومدم اونم میدیدم«
نچی کردم و نفسم رو بیرون دادم.
-ترانه من دیشب خونهی رضا خوابیدم«...
-چقدر خوب و عالی«...
-میتونی ازش بپرسی«
-به روباه میگن شاهدت کیه؟ میگه دمم«

@Romanchii

عصبی دستی کشیدم به گردنم که هر لحظه دردناک تر میشد.
-قبل از اینکه برات توضیح بدم میخوام ازت یه سوال بپرسم«
-...»
-یعنی اینقدر این رابطه آبکیه از نظر تو؟ به جای اینکه به من زنگ بزنی و بپرسی این آدم توی
خونهی تو چیکار میکنه واسه خودت بریدی و دوختی و پاشدی اومدی اینجا؟ ارزش این رابطه
واسه تو اینقدره ترانه؟«
-...»
-با توام؟ من چی بودم واسه تو؟ من که هر چی شد، هر کی اومد، همکارت، دوست سپهر، دوست
پسر سابقت، من ایستادم پشتت... چون تورو اینقدر میخوام که دوست ندارم این چیزای بی ارزش
رابطمون رو خراب کنه. چون اینقدر بهت اطمینان دارم که یکبارم شک نکردم که تو کاری کردی
یا دلت جای دیگهاس... من ارزش یه زنگ و یه دعوا هم نداشتم ترانه؟«
انتظار نداشتم اما زد زیر گریه. لیوان رو با دستهایی لرزون گذاشت روی میز.

@Romanchii

-من چی؟ من ارزش اینو نداشتم که بهم خبر بدی چرا یه زن توی خونته؟ ارزش اینو نداشتم که
از بعد از ظهر که ولم کردی رفتی یه زنگ بهم بزنی؟...
تو برداشتی یه زنی رو آوردی توی خونه
و یک کلمه بهم نگفتی... خونهای که من فکر میکردم خونهی منه. بهش لباساتو دادی... چطور
میخوای باور کنم باهاش نخوابیدی؟ چطور میخوای باور کنم بعد از اون دعوامون و اون جوری
ول کردن و بی خبر رفتنت احمق بازی در نیاوردی و با کسی نبودی؟... لباسایی که من میپوشیدم
رو دادی بهش... داشت لخت لخت تنها با یه دونه تی شرت توی خونه راه میرفت. توی خونهای
که من احمق عاشقت شده بودم، بوسیده بودمت، خونهای که فکر میکردم تا یه مدت دیگه قراره
توش باهات زندگی کنم... چطور انتظار داری باور کنم خطا نرفتی؟«
از این همه غم توی نگاه و صداش دلم به درد اومده بود. دلم میخواست خودم رو بکشم. من
احمق بودم که شاکیهم شده بودم. من یه احمق به تمام معنا بودم. منی که حاضر بودم دنیارو به
خاطر یه اشکش بهم بریزم حالا خودم باعث گریه کردنش بودم. بلند شد و نگاهم با تنش ایستاد.
@Romanchii

-نمیخوام ببینمت سیاوش... حداقل الان نمیخوام ببینمت«
خواست که بره، ایستادم و به سرعت بازوش رو گرفتم.
-نگاه کن به من«...
دستش رو کشید و جیغ زد.
-دست بهم نزن.... دیگه هیچ وقت دست بهم نزن«
دستهام خشک شد روی هوا. از صدای جیغاش شوک زده شده بودم. عقب گرد کرد و قدم تند
کرد سمت آشپزخونه. به سمتش قدم برداشتم، که نفهمیدم پاش به چی گیر کرد و افتاد روی
سرامیک. افتاد و گریهاش شدت گرفت و من با قلبی که داشت از سینهام به بیرون میزد رسیدم
بالای سرش و دستهاش رو از صورتش کنار زدم.

681

-ترانه... ترانه نگام کن... چت شد؟ کجات درد گرفت؟
ترانه... مرگ سیاوش ببین منو... جاییت
درد میکنه؟«
صداش توی هقهقش گم شده بود، دست و پاهاش رو
بررسی کردم، دستم رو کشیدم توی سرش،
چیزی احساس نکردم.
-ترانه مرگ سیاوش... چیزیت شد؟«
بین گریه چونهاش رو بالا انداخت. نفسی بیرون دادم و

@Romanchii

دست انداختم زیر تنش و نشوندمش روی
کانتر آشپزخونه. گریه کنان میخواست پایین بیاد و تنم رو
چسبوندم به پاهاش و مانع شدم.
-صبر کن... وایسا... اول گوش بده... بعد هر چی تو
بگی، میخوای دست بهت نزنم، نمیزنم،
میخوای برم گورمو گم کنم میرم، فقط اول گوش بده«
با چشمهایی خیس، ناراحت و غمزده نگاهم کرد. مچ
دستهاش رو گرفتم توی دستهام تا فکر
فرار به سرش نزنه. خیره شدم به چشمهاش.
-اگر من دیروز رفتم واسه اینکه عصبانی بودم، اگر زنگ
نزدم واسه این بود که دوست نداشتم
چیزی بگم که ناراحتت کنم. دوست نداشتم با تو دعوا
بگیرم. من حرفات رو با اون مرتیکه شنیدم،
فهمیدم که فکر کردی منم و در رو باز کردی. فهمیدم که
اون گل و کادوش رو نگه داشتی تا
بهم توضیح بدی. تو مقصر نیستی البته اگه زودتر میگفتی
شاید خیلی بهتر بود اما نمیخوام بی
دلیل سرزنشت کنم... من رفتم باشگاه تا آروم شم، تا
نیمههای شب اونجا بودم و بعد وقتی برگشتم
خونه ستاره دم در بود... ستاره یکی از دوستای قدیمی
منه. دوست که نه، یک جور پارتنر«...
اخمهاش رفت توی هم و چشمهاش رو دوباره اشک گرفت
و خواست دستهاش رو از دستهام

@Romanchii

جدا کنه. محکمتر گرفتم.

682

-صبر کن... گوش بده به من... من چیزی واسه مخفی کردن پیش تو ندارم ترانه. من هیچ وقت
هیچ رابطهی جدی و عاشقانهای نداشتم اما با سی و چهار سال سن هم نمیتونستم صبر کنم که
عشق زندگیام بیاد تا بعد نیاز جنسیام رو رفع کنم. چیزی نیست که بهش افتخار کنم اما من
آدمی نبودم که بیشتر از یک هفته از آخرین رابطهی جنسیام بگذره... آدمیام نبودم که با هر کس
و ناکسی بخوابم. ستاره کسی بود که توی مهمونی من رو دید و بهم گیر داد، دوست شدیم، فاز
گرفت، گفتم اهلش نیستم اما اون چون از من خوشش میاومد حتی به اینم راضی بود که وقت و
بی وقت بیاد و«....
گریهاش گرفت. فشاری آروم به مچهاش وارد کردم.
-دردناکه، میدونم... ولی آخرین باری که دستهام بهش خورد میدونی کی بود؟... وقتی که بعد
از بازارچه رفته بودی استانبول، مدام عکس میذاشتی و من داشتم از دوریات دق میکردم... واسه
اینکه حواسم از تو پرت شه رفتم سراغ اون و بد تر شد...

@Romanchii

حالم از خودم بهم خورد... به جون خودت،
به جون رضا، به جون مادر و پدر نداشتهام... از وقتی
فهمیدم دوستت دارم دست به هیچ زنی نزدم
ترانه چه برسه از وقتی که باهات وارد یه رابطه شدم«...
بین اشک و گریه به چشمهام نگاه کرد، انگار که میخواست
حقیقت رو از توی نگاهم بخونه.
-ستاره مست بود، گفت کلید خونهشون رو نداره و اگر
مامانش بیدار شه و ببینه مسته بدتر از
خونه بیرونش میکنه... ازم خواهش کرد که بهش جای
خواب بدم... میدونم نباید این کارو میکردم
اما وجدانم اجازه نداد ترانه... قبول کردم که بیاد، گفتم
نمیتونه توی اتاقا بخوابه، بهش گفتم که
دارم زن میگیرم و زنم حساسه... براش توی نشیمن جا
انداختم، پیراهن تنش بود گفت اگه میشه
بهش لباس بدم منم یه تی شرت دادم... بعد در اتاقهارو قفل
کردم و گفتم که میرم اون هم وقتی
بیدار شد هر چه زودتر بره... منم شب رفتم خونهی
رضا... صبح اومدم دم دفترت... منتظر بودم

683
بیای که حرف بزنیم، راجعبه سینا، راجعبه ستاره... اما بعد
دیدم بهم زنگ زد و گفت که یه خانمی

@Romanchii

اومده و با دیدنش گذاشته رفته... اونجا بود که دنیا رو سرم خراب شد«...
اشک از گوشهی چشمش چکید. شاید با یادآوری اتفاقی که صبح افتاده بود. دست بردم و اشکش
رو پاک کردم.
-ترانه... باور کن... به خداوندی خدا... هیچ زنی رو اندازهی تو دوست ندارم... باور کن اصلا هیچ
آدمی رو حتی نصف اندازهای که تورو دوست دارم دوست ندارم... تو اولین و آخرین عشق منی. تو
اولین و آخرین زنی هستی که منو از خود بی خود میکنی... من بدون تو میمیرم. بدون تو هیچی
نیستم... تورو خدا یه کم باور کن منو. بفهم چقدر میخوامت. بفهم حاضرم هر چی دارم و ندارم
بدم تا تو بخندی«...
دوباره اشک دیگهای چکید روی صورتش و دستش رو از دستم بیرون کشید و با پشت دست
اشکهاش رو پاک کرد.
-خستهام«...
بی حرف نگاهش کردم. شاید انتظار داشتم راجعبه حرفهام کلمهای بگه.
-میخوام بخوابم«...
بی حرف عقب اومدم و ترانه از کانتر پایین پرید و بعد صدای قدمهاش رو شنیدم که از پلهها بالا

@Romanchii

میرفت. رفت و من مدام فکر کردم که یعنی برگردم؟ یعنی من رو نمیخواد؟ حرفهام رو باور
نکرده؟ کلافه توی خونه چرخیدم و بعد کمی با کوپر که حالا هوس بازی به سرش زده بود بازی
کردم بعد کمی دستشویی رفتنش رو تمرین کردیم. کم کم داشت شب میشد و من هنوز
نمیدونستم باید بمونم یا برم؟ اصلا دوست نداشتم توی این ویلای بزرگ تک و تنهاش بذارم. با
قدمهایی آروم به سمت اتاقش رفتم و به داخل سرک کشیدم. لحاف رو تا زیر گردن بالا کشیده

684

بود و عمیق به خواب رفته بود. حتما اون هم مثل من نتونسته بود شب قبل بخوابه. نگاهم چرخید
روی ساک بزرگش و پد بهداشتی که روی ساک بود. دلم آتیش گرفت.
ترانه
چشمهام رو که باز کردم تاریک شده بود. متنفر بودم از اینکه بخوابم و وقتی بیدار شم شب شده
باشه. زیر دلم تیر میکشید و احتیاج به دستشویی داشتم. خودم رو به دستشویی رسوندم و بعد از
اتاق بیرون اومدم. از لای در به اتاقی که سیاوش وسایلش

@Romanchii

رو گذاشته بود نگاه کردم. چراغ خاموش
بود و کسی داخل اتاق نبود. رفتم سمت پلهها و متعجب دیدم
که تمام چراغهای پایین هم خاموشه،
ترسیده اولین پریزی که به دستم رسید رو روشن کردم و
پلههارو پایین رفتم. نبود. بغض چسبید
به گلوم. لب زدم.
-سیاوش؟«
نبود. نگاه چرخوندم توی آشپزخونهی تاریک. نبود. از
پنجره به حیاط نگاه کردم. نبود. اشک چکید
روی گونهام. رفته بود؟ رفته بود. چیزی خورد به پام،
چرخیدم. کوپر بود که پام رو میلیسید. خم
شدم و بلندش کردم.
-بابات کجاست؟«
بی توجه خودش رو اونقدر تکون داد که دوباره پایین
گذاشتمش. گریهام گرفته بود. نباید بی خبر
میرفت. نباید من رو اینجا تنها میگذاشت. با بدبختی نشستم
روی مبل. کمرم به شدت درد میکرد
و ناهار نخوردن و اصلا چیزی نخوردن فشارم رو انداخته
بود. دوباره نگاه چرخوندم توی خونه.
سکوت بود و سکوت. داد کشیدم...
-سیـــاوش«....

@Romanchii

و هقهق کردم. به ثانیه نکشید که در خونه به شدت باز شد و از ترس پریدم از جا و بعد که
سیاوش رو دیدم با صورتی خیس مبهوت نگاهش کردم. با نگاهی مضطرب سر تا پام رو نگاه کرد
و بعد کیسههایی که به دستش بود رو انداخت و به سمتم اومد. زانو زد جلوی پاهام. دوباره سر تا
پام رو وارسی کرد.
-چی شده؟ جاییت درد میکنه؟«
دلم برای بغلش تنگ شده بود. بی حرف و با گریه نگاهش کردم. از این روز لعنتی پر اشک متنفر
بودم.
-ترانه ... عزیزم... حرف بزن... دلت درد میکنه؟ آره؟«
سرم از شدت ضعف و گریه در حال انفجار بود. اشکهام بند نمیاومد و کلمهای نمیتونستم به
زبون بیارم. دست کشید به موهام. دست کشید و کاش دست نمیکشید. صورت اون دختر، با اون
قد بلند و پاهای برنزه. اون موهای پر، اون نگین ظریف روی بینیاش چسبید پشت پلکهام.
بیاختیار سر عقب کشیدم. دستهاش خشک شد روی هوا و بعد دست عقب کشید و نگاهش رو
غم گرفت.
-باشه... آروم... کاری ندارم. فقط بهم بگو واسه دل

@Romanchii

دردت گریه میکنی؟«
سری به علامت مثبت تکون دادم. بلند شد. نه دوست داشتم از کنارم بره، نه دوست داشتم بمونه.
-من هر چی گشتم کیسه پیدا نکردم که برات آب کنم. رفتم خرید... تا آب جوش بیاد منم یه
آبی به بدنم بزنم عرق کردم، میام زود. دراز بکش«
پتو نازک روی مبل رو روم انداخت. با پشت دست اشکهام رو پاک کردم.
-شکمت رو گرم کن تا بذارم آب جوش بیاد«
-چرا ماشین رو نبردی؟«

686

وارد آشپزخونه شد.
-میخواستم راه برم«
-توی این گرما؟«
کتری برقی رو روشن کرد و رفت سمت پلهها.
-اینجوری راحت تر بودم«
چیزی نگفتم و اون بالا رفت. این همه راه رو پیاده، توی این گرما رفته بود تا برام کیسه بخره...
پاهام رو جمع کردم توی شکمم و نگاهم رفت سمت کوپر که بدو بدو برای جیش کردن وارد
دستشویی دم در شد. واسه گرما و اومدن پشهها به داخل

@Romanchii

نمیشد در رو باز بذاریم تا بیرون بره و
دستشویی کنه. برای همین قطرهاش رو ریخته بودم توی
دستشویی تا با بو کشیدن، برای کارهاش
به اونجا بره و تا حدی زیادی موفق بود. چقدر گذشت
نمیدونم. بی حرکت نشسته بودم و به کوپر
که دور خونه میچرخید نگاه میکردم که سیاوش پایین اومد
و کیسههای خرید رو به آشپزخونه برد
و بعد از چند دقیقه کیسهی آب گرمی رو به سمتم گرفت.
گرفتم و نگاه به پایین دوختم.
-ممنون«
چیزی نگفت و برگشت به آشپزخونه. چیزهایی که خریده
بود رو شست. نمیدیدم که چی بود. اما
بعد از چند دقیقه برام چای نبات و تکهای کیک آورد.
خوردم و انگار تازه جون گرفتم، اون کار
میکرد و من زیر چشمی از لای ورودی آشپزخونه نگاهش
میکردم. چیزی رو روی تخته ریز میکرد.
خسته بودم هنوز، تنم انگار له شده بود. دراز کشیدم و
دیدمش که نگاهم کرد و بعد دوباره با ظرفی
و لیوانی آب به سمتم اومد. میوههای ریز شده، لیوانی آب،
مُسَکِن. ایستاد تا قرص رو بخورم و بعد
لیوان رو از دستم گرفت.
-یه کم میوه بخور تا غذا آماده بشه«...

@Romanchii

نگاهش کردم.
-خودت چیزی خوردی؟«
به چشمهام نگاه نمیکرد. میخواست تنبیهام کنه؟
-میخورم«
پشتش رو کرد و دوباره رفت سراغ کارش. بغض دوباره هجوم آورد به گلوم. خودم رو قایم کردم
بین کوسنهای مبل و آروم گریه کردم. نمیدونستم این اشکها به خاطر درد بود، به خاطر قهر
بود، یا به خاطر بالا و پایین شدن هورمونهام. نیم ساعتی پهلو به پهلو شدم و بعد بوی خوبی به
مشامم خورد. بوی دل و جیگر. کوپر گشنهتر از من داشت خودش رو میکشت و من نگاه چرخوندم
سمت آشپزخونه و دیدم که روی بالکن آشپزخونه، توی اون گرما و رطوبت جلوی منقل ایستاده و
سیخهارو باد میزنه و گهگاهی تکهای خیلی ریز به کوپر میده. دلم میخواست از پشت بغلش کنم
و بعد انگار که خوره توی مغزم بیافته به این فکر کردم که اون دختر زیبا هم این طور بغلش
میکرد؟ چشمهام رو روی هم فشردم. کاش کور میشدم نمیدیدمش. کاش قلم پام میشکست و
اونجا نمیرفتم. کاش اون سینای لعنتی اصلا پاش رو توی

@Romanchii

دفترم نمیگذاشت و هیچ قهر و دعوایی
پیش نمیاومد. کاش همون روز که گل و کادوش رو گرفتم
میبردم و به سیاوش نشون میدادم.
کاش... با شنیدن صداش به خودم اومدم.
-ترانه ... بیا غذا«
بلند شدم و پتو رو گذاشتم روی مبل و به سمت آشپزخونه
رفتم. سیخهارو توی سینی همراه
ریحون و نون گذاشته بود. به عادت همیشه صندلی رو
برام عقب کشید و نشستم و بعد رو به روم
جا گرفت. چند سیخ رو توی بشقاب جلوی دستم خالی کرد.
-بهتر شدی؟«

688

نگاه و حواسش به سیخهای تو دستش بود.
-آره. مرسی«
-بخور یه کم جون بگیری«...
گشنه بودم و هیچچیز نتونست جلوی اشتهام رو بگیره.
خوردم و سیاوش دوباره و دوباره ظرفم رو
پر کرد. اگر نبود حتما گوشهی خونه غش میکردم و
میافتادم. سیر که شدم عقب کشیدم.
-ممنون. خیلی خوشمزه بود«...
سرش توی گوشیش بود و مشغول جواب دادن به اس ام

@Romanchii

اس کسی. اگر اون دختر بود چی؟
-نوش جونت«
بلند شدم و ظرفهای کثیف رو به سمت سینک بردم و آروم نگاهی به اسم بالای صفحه انداختم.
رضا بود، نفسی با خیال آسوده کشیدم و دستکش هارو به دست کردم. نگاهم نمیکرد اما فهمیده
بود.
-من خودم جمع میکنم اینجارو. برو استراحت کن«
-خوبم«
موبایل رو روی میز گذاشت و بلند شد و به سمتم اومد.
دستش جلو اومد تا مچم رو بگیره و نیمهی
راه پشیمون شد و به جای دستم ظرف رو گرفت. اتفاقی که ناراحتی توی دلم رو بیشتر کرد.
-ترانه خانم. من میشورم با این حالت میخوای ظرف بشوری آخه؟«
این ترانه خانم گفتن رو دوست نداشتم.
-نه میذارم توی ماشین فقط سیخارو میشورم«
-خودم انجام میدم«

689

-نه. میتونم«
دلم گرفته بود. خودم دوری کرده بودم و از اینکه میدیدم

@Romanchii

اون هم قبول کرده که دور باشم دلم
میگرفت. ظرف رو از دستش کشیدم و به سمت ماشین
ظرفشویی رفتم. چیزی نگفت و برای جمع
کردن بالکن بیرون رفت. بعد از جمع و جور کردن چای
ریخت. دوتا. شاید میخواست حرف بزنیم.
زودتر از من از آشپزخونه رفت و من دستهام رو شستم و
به نشیمن رفتم. دراز کشیده روی مبل
دو نفره سرش توی موبایلش بود. من هم نشستم روی مبل
سه نفرهی رو به روی تلویزیون.
نگاهی به گوشیم کردم. مامان اس ام اس داده بود و حالم
رو پرسیده بود. لیدا هم همینطور، سپهر
هم زنگ زده بود. جواب مامان و لیدا رو که حالم رو
پرسیده بودند دادم و پتو رو کشیدم دور تنم و
به سپهر زنگ زدم.

-
کجای
ی
تو؟«

-
سلام.
..»

@Romanchii

گفتم سلام و سیاوش نیم نگاهی بهم کرد و بعد دوباره سرش رو برد توی گوشی.
-علیک. کجا پاشدی رفتی یهو؟«
-شمالم«
-میدونم. اون عصا قورت داده پیشته دیگه؟ زورش نکردی برگرده که؟«
-آره هست«
-خوبه. چه مرگتونه شما دوتا؟ واسه چی ول کردی رفتی یهو؟ اون احمق چه غلطی کرده بود که
فکر کردی خیانت کرده بهت؟ هوم؟ داشت سکته میکرد امروز«...
-چیزی نیست سپهر... حالا بعد حرف میزنیم«

690

-چرا نگفتی اون حمال پاشده اومده دفترت؟ به خودم میگفتی آتیشش میزدم تا اینطوری بینتون
شکر آب نمیشد«
-مهم نیست سپهر جان. گذشته دیگه«
-نمیدونی کی آدرست رو بهش داده؟«
-نه. مهم نیست واسم. هر کی داده... مهم نیست«
-من خودم پیداش میکنم... بین خودمونه دیگه حتما«

@Romanchii

-میسپرم به خودت. حوصلهی این چیزارو ندارم«
-باشه... نگران چیزی نباش. ترانه؟«
-جان«...
-الکی نذار بینتون فاصله بیافته. میدونی که سیاوش اهل دروغ و خیانت نیست... بینتون رو خراب نکن«...
-باشه«
-مراقب هم باشید... زود هم برگردین. بابات زنگ بزنه میگم با من نیستیها«
-باشه دهن لق«...
-فعلا خداحافظ«
-خداحافظ«
موبایل رو روی میز گذاشتم و نگاهش کردم. ایمیلهاش رو چک میکرد. نفسی بیرون دادم. تحمل نداشتم نادیدهام بگیره. لوس شده بودم. نادیدهاش گرفته بودم و حالا اون بود که تلافی میکرد. به

691

لیوانها نگاه کردم. توی یکی از اونها نبات انداخته بود. دست دراز کردم و لیوانم رو برداشتم و سینی رو به سمت اون هول دادم.
-سرد میشه چاییات«

@Romanchii

بدون اینکه نگاهم کنه، دست دراز کرد و چای رو برداشت. قصد نداشت حرف بزنه. میشناختمش.
خودش رو سرگرم کرده بود. ناامید پاهام رو جمع کردم توی شکم و کانالهارو عوض کردم و بعد
شروع کردم به دیدن فیلمی که معلوم بود خیلی وقته شروع شده. لیوان خالیام رو روی میز
گذاشتم. نگاه دوختم به تلویزیون و حواسم پی اتفاقهای دیروز بود. دیروزی که میتونست با آرامش
تموم شه. زرشکپلو با مرغ براش درست کنم، بعد توی بالکن نوشیدنی خنک بخوریم. کمی روی
پاش بشینم و خودم رو لوس کنم و ببوسمش. فیلم ببینیم، کمی چرت بزنیم و بعد با لبخند از هم
جدا بشیم و قبل خواب فکر کنیم به اینکه چقدر خوشبختیم که هم رو داریم.
-کی میخوای برگردی تهران؟«
نگاهم از روی تلویزیون کنده شد و چرخید سمتش که هنوز نگاهش به موبایلش بود و من نیم
رخش رو میدیدم.
-نمیدونم«
-میدونی که نمیتونم تنها ولت کنم برم... مخصوصا با این حالت«
چیزی نگفتم. مهم بودم هنوز. دوستم داشت.
-میمونم تا وقتی که اینجایی... البته اگه قیافمو مثل جای

@Romanchii

دستام نمیتونی تحمل کنی بگو تا هر
وقت هستیم جلوی راهت سبز نشم«
تلخ بود. زهر داشت. دلخور نگاهش کردم. اما نگاهم نکرد
تا نگاهم رو ببینه.
-اینجوری نگو«...

692
انگار که حرفی نزدم. هیچ توجهی به کلماتی که به سختی
از لبهام بیرون اومده بود نکرد.
-فقط حدودی بهم بگو تا کی میخوای بمونی... تا من تلفنی
فعلا کارهام رو هماهنگ کنم و بگم
که کی میام«
نمیخواستم علافش کنم.
-تو هر موقع میخوای بری برو. من میگم لیدا بیاد پیشم«
نفسش رو داد بیرون. انگار که چیزی میخواست بگه و
نگفت. شمارهای گرفت و گوشی رو به
گوشش چسبوند.
-سلام... احوال شما... ممنونم مرسی. ببخشید من این
موقع شب مزاحمتون شدم...حاج آقا من
شاید تا آخر هفته نتونم بیام گیرم اینجا. دورادور حواسم به
همه چیز هست به رضا هم سپردم هر
کاری شما دستور فرمودین انجام بده.. شرمندتون شدم... نه

@Romanchii

خواهش میکنم ممنون... نه خیر
مشکلی نیست مرسی... شبتون بخیر«
گوشی رو پرت کرد روی میز و لیوانش رو هم. قهر
سیاوش از هر چیزی بدتر بود. من بد عادت
شده بودم. هیچ وقت ندیده بودم روبرگردونه، نگاهم نکنه،
اخم کنه، تلخی کنه. من رو به مهربونی-
اش عادت داده بود. کوسن رو زیر سرش صاف کرد و بعد
چشمهاش رو بست. دست دراز کردم و
کنترل رو برداشتم و تلویزیون رو خاموش کردم. ظرف
آب کوپر رو پر کردم و کنار دستش که
روی تشک قرمز رنگش چرت می زد گذاشتم و چراغ
دستشویی پایین رو روشن کردم که اگر
میخواست دستشویی بره راه رو گم نکنه. نگاهی به سیاوش
کردم که با اخمی روی صورتش مثلا
خوابیده بود. پتوی نازک رو از روی مبل برداشتم و روی
تنش کشیدم. چشمهاش رو باز کرد و
نگاهم کرد. باید حرف میزدم؟ میترسیم. آروم لب زدم.
-شب بخیر«...

693

بی حرف خیره نگاهم کرد، انگار که منتظر بود چیز
دیگهای بگم اما من فرار کردم و با ضربان

@Romanchii

قلب بالا نشستم روی تخت و فکر کردم. به اینکه چقدر ضعیف شده بودم. اصلا شبیه خودم نبودم.
این ترانهی حساس که توی بیست و چهار ساعت گذشته مدام گریه کرده بود من نبودم. این ترانه
که از ترس اینکه کلمهای بگه و گریه امونش نده حرف نمیزد رو نمیشناختم. هم من هم سیاوش
آدم گفتگو بودیم. اصلا باهم قرار گذاشته بودیم که تحت هر شرایطی حرف بزنیم. اما امروز، من
به جای حرف زدن فرار کرده بودم. ترسیده بودم، عقلم میگفت ندیده گرفتن و قهر کردن اشتباست؛
احساسم اما میگفت پس من چی؟ اگر سیاوش هم مردی رو نیمه برهنه توی دفتر کار من میدید
به راحتی عقب نشینی میکرد؟ برای اون اشکالی نداشت اما اگر برای من اتفاق میافتاد هزار جور
وصله به من میچسبوندند. گیج سرم رو بین دستهام گرفتم. دلم براش تنگ بود و تصویر اون زن
از ذهنم بیرون نمیرفت. تصویر اینکه برای مدت بسیاری اون زن ستاره نام، کنارش میخوابید و
باهاش رابطه داشت آزارم میداد. اینکه حس میکردم روزی روزگاری به تن اون دست زده و معاشقه
کرده و حالا میخواد تن من رو لمس کنه باعث میشد حس بدی تمام وجودم رو بگیره. اگر اون
زن رو نمیدیدم شاید هیچ کدوم از این حسها به سراغم

@Romanchii

نمیاومد. حتی به این هم فکر میکردم
که اگر همین الان همه چیز بین من و سیاوش درست بشه
و بعدها رابطهی جنسی هم داشته
باشیم آیا سیاوش من رو با اون مقایسه میکنه؟ آیا من به
جذابی اون زن هستم؟ آیا اصلا من از
اون بهتر خواهم بود؟ منِ بی تجربه. فکرها و خیالات بی
منطق و عجیبی به سرم میزد. فکرهایی
که اینقدر توی این چندین ساعت گاهی واقعی جلوه میکرد
که باعث میشد وقتی دست به سمتم
بیاره خودم رو عقب بکشم. مشکل از اون نبود. اشتباه
کرده بود اما تهه دلم میدونستم که خیانتی
نکرده اما نمیتونستم با دونستههام کنار بیام. شاید گاهی
اوقات اگر یک سری چیزهارو ندونی برات
خیلی بهتره و من بیچاره همه چیز رو میدونستم. حتی اون
طرف رو هم دیده بودم. حالا کاملا
میتونستم سیاوش رو با زن دیگهای تصور کنم... چشمهام
رو روی هم فشردم. شاید باید من هم
برنزه میکردم، یا نگینی میگذاشتم روی بینیام. یا موهام رو
رنگ میکردم و گاهی هم فرشون

694

میکردم... دندونهام رو فشردم روی هم. نه. من همچین

@Romanchii

آدمی نبودم. من خودم رو دوست داشتم.
من خودم بودم. تمام عمرم تلاش کردم که خودم بمونم.
سیاوش من رو انتخاب کرده بود، گفته
بود که اون رو هیچ وقت دوست نداشته، گفته بود که اون
رو فقط برای نیاز میخواسته... انگار
مشکل همین بود. چه میخواستم و چه نمیخواستم رابطهی
جنسی بخش مهمی از روابط زناشویی
بود. فکر میکردم به اینکه اگر من به اندازهی اون زنهایی
که سیاوش باهاشون ارتباط داشته زیبا
و کافی نباشم چه بر سر زندگیام خواهد اومد؟ من زنی
نبودم که مدام بخوام خودم رو برای مردی
درست کنم، یا مدام تلاش کنم مرد رو راضی نگه دارم...
اما... مثل زنهای معمولیِ قدیمی، یا
شاید مثل مادرها و زنهایی که دور و برم بودند نگران شده
بودم. با کف دست چشمهام رو فشار
دادم. به طور قطع با این فکرهای مزخرفی که به کلهام
میومد عقلم رو از دست داده بودم و تنها
چارهی از بین بردن فکر و خیالات عجیب و غریب حرف
زدن با سیاوش بود. بلند شدم و به سمت
در رفتم، دوباره ایستادم. حتما الان خواب بود. دوباره
برگشتم سمت تخت اما باز هم پشیمون شدم.
میتونستم حداقل یک سری بهش بزنم. شانسم رو امتحان
میکردم. آروم پلهها‌رو پایین اومدم، روی

@Romanchii

مبل نبود پتو روی دستهی مبل افتاده بود. نگاه چرخوندم.
رو به روی پنجره ایستاده بود و به حیاط
نگاه میکرد. با شنیدن صدای پام برگشت و سرتاپام رو
برانداز کرد.
-چی شده؟ حالت خوبه؟«
-چیزی نیست... اومدم... حرف بزنیم«
بی حرف نگاهم کرد. ادامه دادم.
-اگه خسته نیستی«
-نه... خسته نیستم«...
دوباره برگشت سمت پنجره و دیدم که خیره بود به همون
تاب خاطره ساز سفید رنگ گوشهی
حیاط.

695
-از صبح... خیلی احساسات ضد و نقیض دارم سیاوش...
توی راه مدام داخل آیینه صورت آشفتهی
خودم رو نگاه کردم تا ببینم به اندازهی اون زن زیبا هستم
یا نه«...
با این حرفم چرخید سمتم و با اخمی نگاهم کرد. ادامه دادم.
-یه زن هر چقدرم هم عزت نفس داشته باشه، هرچقدر
اعتماد به نفس داشته باشه، هر چقدر
مستقل باشه و روی پای خودش بایسته باز دوست داره

@Romanchii

برای مردش زیبا باشه، زیبا ترین باشه،
بهترین انتخاب زندگیِ مردش باشه... دوست داره حتی
رابطهی جنسیاش هم بهترین رابطهای
باشه که اون مرد توی زندگیاش داشته. از صبح مدام این
هارو از خودم پرسیدم که آیا من بهترین
سیاوش هستم؟ بهترین سیاوش خواهم بود؟... میدونم جواب
تو چیه... اینکه من اولین تجربهی
عشقی زندگی توام. همهی اینارو میدونم. میدونم که دروغ
نمیگی... اما... توی ذهن آدمیزاد همه
چیز میاد و میره. وقتی قیافهی اون دختر میاد جلوی چشمم
یادم میافته که دستای تو، دستایی که
همیشه من رو نوازش کرده، به اون دست زده...
مسخرهاس که بخوام به خاطر اتفاقات گذشته
تورو سرزنش کنم... نمیتونم بگم چرا باهاش رابطه داشتی،
اما میتونم بگم که حق نداشتی بیاریش
توی خونمون. حق نداشتی زنی رو که بارها باهاش رابطه
داشتی و میدونستی که بهت حس داره
بیاری تو خونهای که من توش عاشقت شدم و اونجارو
خونهی خودم میدونستم... برای این موضوع
محکم ایستادم و دلخورم... اما برای باقیاش هیچ منطقی
ندارم. پرم از احساسات و فکر و خیالای
عجیب و غریب. تو بگو چیکار کنم؟ تو بگو که اگر جای
من بودی... اگر تمام جزییات رابطهی

@Romanchii

نزدیک گذشتهی من رو میفهمیدی چی به سرت میومد؟
دوست داشتی جای لمس باقی مردهارو
لمس کنی؟«
پرید وسط حرفم.
-هیس«....
بیحرف و پرسشگرایانه نگاهش کرد.

696

-برای اینکه دردت رو بفهمم توضیحاتت کافی بود. چرا میخوای غیرتم رو بازی بدی؟«
-نمیخوام بازیات بدم... میخوام حالم رو بفهمی«
-میفهمم. چرا فکر میکنی نمیفهمم؟«
تکیه دادم به پنجره و منتظر نگاهش کردم. نگاه چرخوند توی صورتم. حالت نگاهش غمگین و
ناراحت بود.
-اینایی که داری میگی یه مشت احساسات بی منطقه که خودتم جوابش رو میدونی. میدونی که
تو تنها زنی هستی که از هر لحاظی من رو به وجد میاری... این واقعیتیه که وجود داره. هیچ زن
دیگهای هم نمیتونه تغییرش بده... اما میدونی فکر و خیالات من چیه؟ فکر و خیالات من یه مشت
احساسات و فکرای بی منطق نیست ترانه. فکر و خیالات

@Romanchii

من واقعیت محضه«...
ابرو در هم کشیدم و گیج نگاهش کردم.
-تو شانس اینو داشتی که اولین تجربهی عاطفی من باشی.
فکر میکنی من چیزی از رابطهام با
زنای دیگهرو یادم میاد؟ فکر میکنی مردی که برای نیاز با
زنی رابطه داره بعدش میشینه و بهش
فکر میکنه و به عنوان یادگاری توی ذهنش نگه میداره؟ نه
ترانه. ابدا. من هیچ چیزی از رابطههای
گذشتهام به خاطر نمیارم. چون در واقع اصلا چیزی وسط
نبوده که بتونم به خاطر بسپارم. مثل یه
نیاز. مثل نیاز به غذا. تو غذا خوردنهات رو یادت میمونه؟
بهش فکر میکنی؟ نه. برای من هر
چیزی که توی گذشته بوده مثل غذاهایی بوده که خوردم و
بعدم پسش دادم. تموم شد و رفت. اما
سینا برای تو همین بوده؟ نه. این منم که با دیدن سینا به یاد
میارم که تو به این آدم دوستت دارم
گفتی. دوستش داشتی، کنارش بودی. این دردش بیشتره یا
رابطهی سطحی از سر نیاز؟ درد اینکه
کسی به همه چیز زندگی تو بگه شیرین تر از عسل بیشتره
یا دیدن یه زنی که از سرو وضعش
معلومه توی چه منجلابی زندگی میکنه.... کدومش ترانه؟
فکر میکنی من نفهمیدم معنی اون
نوشته چیه؟ فکر میکنی من به این فکر نکردم که آیا من از

@Romanchii

اون مرد بهترم یا بدتر؟ که کاش اصلا

697

من هم دکتر بودم؟ کاش خوشتیپ تر بودم؟ کاش خانواده داشتم و پولدار بودم؟... تو خودت رو با
یه آدم بیارزش که تمام خرج زندگیاش از بودن با پسرهای جووون پولدار در میاد مقایسه کردی
و من خودم رو با یه بچه پولدار دکتر که برات گردنبند میلیونی میخره... حالا بگو. من بیشتر مُردم
و زنده شدم با این فکرهای توی سرم... یا تو؟«
بیحرف و مبهوت نگاهش میکردم. شاید ذرهای فکر نمیکردم خودش رو با سینا مقایسه کنه. به
نظرم سیاوش اصلا با سینا قابل مقایسه نبود.
-من مقصرم. نباید اون آدم رو تو خونهمون راه میدادم... من رو ببخش... اما باز هم میگم... به
خدا، به جون خودت، به جون رضا که تنها دارایی من هستین، حتی یه لحظهام به دلیلی غیر از
کمک کردن توی خونه راهش ندادم... به خدا که حتی بیشتر از ده دقیقه زیر یه سقف باهاش
نموندم. من فقط خواستم کمک کنم. چون خودمم توی خیابون خوابیدم، چون خودمم بدبختی
کشیدم. نخواستم کسی رو که دست به سمتم دراز کرده رو

@Romanchii

پس بزنم... باور کن حتی لحظهای
خاطرات گذشتهام باهاش هم به ذهنم نیومد. چون تورو
دارم. چون تویی که همه فکرمو مشغول
کردی. چون به خاطره توئه که دارم خودم رو به آب و
آتیش میزنم تا پول جمع کنم و عروسم
شی... توروخدا ترانه... یه کم منو باور کن... یه کم بهم
اعتماد کن. شاید پس فردا یکی اومد و یه
چیزی از من بهت گفت، شاید اصلا عکسی نشونت داد...
تو باید ول کنی بری؟ بیا بزن توی
گوشم. بیا هر چی از دهنت در میاد بهم بگو اما فرار نکن.
وایسا حقت رو بگیر. اگه میومدی حرف
میزدی من نمیگفتم غلط کردم؟ میگفتم. الانم میگم غلط
کردم که راهش دادم... اما بیانصاف...
خیانت؟... منی که از وقتی حس کردم دوستت دارم حتی
نگاه به زنی ننداختم بهت خیانت کنم
ترانه؟«...
چونهام لرزید و اشکی چکید روی گونهام.

698

-وقتی اون دختر رو دیدم گفتم حتما با دیدن سینا و
اونجوری رفتنت و زنگ نزدنت همه چیز
تموم شده... چی میگفتم؟«...

@Romanchii

قدمی نزدیک اومد. سر کج کرد و نگاهم کرد.
-یعنی هر وقت بحثمون شد یعنی همه چیز تموم شده؟ هوم؟«
-با دیدن اون دختر آره. فکر میکردم رفتی سراغ یکی دیگه«...
-ترانه من راحت به دستت نیاوردم که راحت از دستت بدم... چطور فکر میکنی سر مسئلهای که
میدونم تقصیری نداری ولت کنم و برم با یکی دیگه؟ این دوست داشتنه؟ دوست داشتن من

اینقدر
ه
ترانه؟
»
-
نه«...
-پس
چی؟.
..»

-چرا ازم انتظار داری توی اون شرایط منطقی فکر کنم سیاوش؟ من شوکه بودم. خسته بودم،
ترسیده بودم. یه زنی رو با اون وضع و اوضاع توی

@Romanchii

خونهات دیدم اونم زمانی که برای بار اول باهم بحث داشتیم و تو ازم عصبانی بودی... چه فکر دیگهای میکردم؟«
دست کشید به موهاش و نگاهش رو دوخت به بیرون از پنجره.
-حق داری«...
چیزی نگفتم و من به جای اینکه به حیاط نگاه کنم به نیم رخش نگاه کردم.
-من رو ببخش«...
بغضم رو قورت دادم. همون قدری که به من سخت گذشته بود به سیاوش هم سخت گذشته بود.

699

-توام من رو ببخش. اگه زود قضاوتت کردم، اگه راجعبه اون کادو و گل بهت زودتر نگفتم...
معذرت میخوام«
نگاه چرخوند سمتم و چشمهای خسته و غمگیناش رو دوخت به صورتم.
-باورم میکنی ترانه؟ اگه ذرهای شک هنوز داری نسبت به اون موضوع میتونم بهت ثابت کنم...
از دوربینای جلوی خونه، حرفای رضا، دوربینای جلوی خونهی رضا... همهی اینا ساعت به ساعتش

@Romanchii

هست«...
دست گذاشتم روی بازوش.
-نگو سیاوش... لطفا«....
نگاهی به دستم که روی بازوش بود کرد.
-به رضا گفتم جفت فیلمای دوربینهارو بریزه روی سیدی. برگشتیم... بهت نشون میدم«...
با دلخوری نگاهش کردم.
-نکن اینطوری سیاوش... باورت دارم«...
نگاهش رو از صورتم گرفت و دوباره به بیرون دوخت.
-کی میتونم دوباره بغلت کنم؟ هوم؟«
دلم ریش شد، بازوش رو کشیدم سمت خودم و دست انداختم دور کمرش. دستهاش بدون تعللی
دور تنم پیچید. تنش رو بو کشیدم. از دیروز دلم برای این آغوش تنگ بود.
-تورو خدا دیگه هیچ موقع، وقتی نوازشت میکنم، دستات رو میگیرم، خودت رو عقب نکش....
هیچی به این اندازه غرورم رو له نمیکنه«
لب زدم.

700

-ببخشید«...
موهام رو بوسید، چند بار. سربالا بردم و لبهام رو گیر

@Romanchii

انداخت. نرم بوسیدمش و اون عمیق و با
خشونت بوسید. خشونتی بیشتر از هر موقع. خشونتی که
شاید به کار میبرد تا به خودش و من
ثابت کنه که مال همیم. دستهاش کمرم رو نوازش کرد و
بعد از دقایقی سرش رو عقب کشید.
نفس زنان نگاهش کردم و لبخند کمرنگی زدم. این بوسه
رو میخواستم برای اینکه تمام تنشهای
این بیست و چهار ساعت رو از بین ببرم.
-توت فرنگی من«...
لبخندم عمیق تر شد.
-دلت درد میکنه هنوز؟«
-کم... تو از کجا فهمیدی؟«
-خواب بودی اومدم بهت سر بزنم... پد بهداشتیات رو
دیدم... بعدشم یه نگاه به تقویم انداختم و
مطمئن شدم. محض اطمینان دو بسته از همونایی که داری
هم برات گرفتم«...
خندهام گرفت.
-مرسی«...
سر جلو کشید و پیشونیام رو بوسید و بعد روی دست بلندم
کرد. ترسیده گردنش رو چسبیدم.
-چته یهو...اِ«...
-بریم بخوابیم. خستهام«

@Romanchii

سیاوش
نزدیک به یکسال از رابطمون میگذشت. یکسالی که پر بود از خوشی و حتی توی ناخوشیها
هم کنار هم ایستاده بودیم. اسفند ماه بود. ماه بدو بدو برای عید. کارهام به خوبی پیش میرفت.
آموزشگاه روی روال خودش افتاده بود و هر ماه حقوق خوبی بابت فعالیتهام توی آموزشگاه
میگرفتم؛ باشگاههم همین طور، شلوغترین ماه سال بود و ثبتنام های زیادی داشتیم. سال
خوبی برای ترانه هم بود، برای عکسی برندهی جایزه شده بود، دو بازارچهی خیریه بزرگ رو
با موفقیت برگزار کرده بود، برای یکی از دوستانش و به اصرار اون عکاسی عروس انجام داد
که از نتیجهاش بسیار راضی بود و حالا فکر میکرد تیمی جمع کنه و عکاسی عروس رو شروع
کنه. گفته بودم دوست ندارم هر شب تا دیر وقت توی عروسیها باشه و به نظرم شغل مناسب
اون نیست، اما به تصمیمش احترام میذارم، گفته بود قرار نیست اینکار رو بکنه، عکاسی قبل
از مراسم رو انجام میده و باقی چیزها رو میسپره به دست تیمش. حالا هم این روزها در حال

@Romanchii

تحقیق و بررسی رزومههایی بود که براش میفرستادند.
ماه قبل، یعنی روز هجدهم بهمن، که روز تولدم بود، من رو دعوت کرد به دفترش. داخل که
رفتم همه جا پر از شمع و گل بود. لباس قرمز رنگ زیبایی پوشیده بود، آرایش کرده بود، کیک
پخته بود، غذا درست کرده بود. من هم بغلش کرده بودم و سخت بوسیده بودمش. این اولین
سورپرایز زندگیم بود. گفته بود بقیه رو دعوت نکردم چون میدونم که تنهاییمون رو به هر
چیزی ترجیح میدی و من لبخند زده بودم از اینکه اینقدر خوب من رو میشناسه. کادو یک
ساعت خوشگل و گرون قیمت گرفته بودم. علاقهام رو به ساعت فهمیده بود. خوشحال شدم
و غر زدم از گرونیاش. در خونهشون که باز شد نگاه چرخوندم سمتش و از فکر بیرون اومدم.
خوشتیپ و ساده مثل همیشه به سمت ماشین اومد و نشست.
-سلام«...
-سلام نبات من...خوبی؟«
لبخند زنان کمربندش رو بست.

-خوبم تو خوبی؟«
@Romanchii

-شکر«...
-من خودم میومدم سیاوش... این همه راه توی این ترافیک واسه چی میای دنبالم آخه؟«
دنده رو جا به جا کردم و عینکم رو به چشمم زدم. آفتاب درست رو به روم بود و به غروب
میرفت.
-راهی نبود... از آموزشگاه اومدم... چه خبر؟ خوشگل شدی«
-ای وای... بابام بود«...
نگاهم چرخید سمت بنز مشکی رنگی که از کنارمون گذشت و داخل کوچه شد.

-دید؟«

-آره
فکر کنم«

از آیینهی وسط نگاه کردم، انگار کمی سرعتش رو کم کرده بود.
-دعوات میکنه یعنی؟ میخوای وایسم؟«
-نه بابا... همیشه بچهها میان دنبالم... مسئلهای نیست... اما خب... توی این چند ماه هی توی
حرفاش گفته اگه کسی هست بیا بگو و اینا«...
بنز رفت داخل پارکینگ و نگاهم چرخید سمتش.

@Romanchii

-الان به من میگی؟«
-خب من نه حوصله داشتم نه آمادگی که بخوام راجعبه این مسائل باهاش حرف بزنم. اگه
بگم بدتر حساس میشه... منم حوصلهی اینکه بخواد کنترلم کنه ندارم«
عصبی دنده رو جا به جا کردم.

703

-خب وقتی تو یه جوری گفتی که انگار کسی نیست اولین فکری که میکنه میدونی چیه؟
اینکه من اونقدر جدی نیستم توام از ترس اینکه خانوادت بفهمن من جدی نیستم و واسه
رابطهی سطحی و وقت تلف کردن میخوامت مخفی کردی و چیزی نگفتی«...
نچی کرد.
-سیاوش چرا جناییش میکنی؟«
-جنایی نیست عزیز من.... یکسال گذشته. یکسال کمه؟ فکر میکنی مامان باباها نمیفهمن؟
الان نمیگه یکسال میره میاد با پسره هیچی به هیچی«...
نگاهش رو روی نیم رخم حس کردم.
-منظورت چیه؟«
-منظورم اینه که باید بهشون بگی، حتی اگه خواستن من

@Romanchii

رو ببینن باید شرایط رو فراهم
کنی«...
بیحرف نگاهم کرد. به وضوح استرس رو توی وجودش
حس کردم.
-ترانه؟«
خیره شد به رو به رو.
-جان«...
-اصلا دوست داری من رو باهاشون آشنا کنی؟«
با دلخوری نگاهم کرد.
-چه حرفیه میزنی سیاوش«
-تردید داری... میفهمم«
-...«

704

دستش رو گرفتم، نگاهم کرد و من نگاهم به خیابون بود.
-نبات من... میدونم میترسی... اما دیر یا زود باید اینکارو
بکنیم دیگه... من میخوام همیشه
پیشم باشی. باید چیکار کنم؟«
روی دستم رو نوازش کرد.
-نترس. من خودم میدونم کمم برات. میدونم که باید خیلی
بیشتر از الان تلاش کنم تا
خونهی بهتر، ماشین بهتر، زندگی بهتر برات بسازم... اما

@Romanchii

سعی میکنم به مادر و پدرت ثابت کنم
که هیچکس اندازهی من دوستت نداره و مراقبت نیست...
نترس... شاید اولش سخت بگیرن،
بهت بگن نه... اما میگذره... درستش میکنم«...
نگران نگاهم کرد. دستهاش سرد شده بود.
-مطمئنی؟«
-آره... نگران نباش. حالا بگو ببینم... تمرین کردی یا نه؟«
میرفتیم خونهی من. نزدیک به شش ماه بود که سه روز در هفته میاومد خونهام تا بهش
کیکبوکسینگ یاد بدم. علاقمند و پیگیر بود.
-وقت کردم من؟«
-حق داری. شلوغ بودی... کوپر رو چرا نیاوردی؟«
-میاوردم تا دوباره فکر میکرد داریم کتک کاری میکنیم بیافته به جونمون؟«
خندهام گرفت. راست میگفت. هر موقع براش میت میگرفتم فکر میکرد من رو میزنه و پارس
میکرد و به جون پاچههامون میافتاد.
ترانه
شب خسته و کوفته، از تمرین سخت و سنگین از شام خوشمزهای که سیاوش برام درست کرده
بود به خونه رفتم وقتی که فکر میکردم همه خوابن گل بهار گفت که پدرم توی اتاق تلویزیون

@Romanchii

منتظرمه. بیدلیل استرس گرفتم. کولهام رو از روی شونهام پایین انداختم و همون طور که
مانتوم رو در میاوردم به سمت بابا رفتم. نشسته روبه روی تلویزیون خاموش، کتاب به دست و
عینک به چشم منتظرم بود.
-سلام بابا«...
سربالا آورد.
-سلام... بیا بشین«
نشستم رو به روش. معمولا هیچ وقت از بابام نمیترسیدم. به غیر از اون روز شوم که ازش
کتک خوردم.
-چیزی شده؟«
-نه... خواستم ببینم تو میخوای چیزی رو بهم بگی راجعبه اون پسره یا نه«...
کل امروز سیاوش شیرم کرده بود، گفته بود که دیگه وقتشه که خانوادهات رو ببینم، دیگه
وقتشه که کمکم جلو بیام و دستت رو بگیرم و خانومم شی، منم بیمیل نبودم. میترسیدم اما.
از مخالفتها میترسیدم. با اینکه میدونستم حرف حرفِ خودمه اما... دوست داشتم همه سیاوش

@Romanchii

رو مثل خودم بخوان.
-چرا نگفتی با کسی هستی؟ میدونستی که توی خونهی ما دعوا و این طور حرفا نیست... پس چرا نگفتی؟«
-آماده نبودم«...
-چرا؟«
-دیگه نوجوون نیستم بابا، اگه بخوام راجعبه رابطهای حرف بزنم باید پاش بایستم. نمیخواستم زود و تند بیام همه چیز رو به تو و مامان بگم. اگر یه درصد نتیجهای نمیداد احساسی خوبی نداشتم«...

706

-خب یعنی الان نتیجه داده؟«
سری به علامت مثبت تکون دادم.
-این پسره... همون سیاوشه«
دوباره سرم رو تکون دادم.
-خب... بگو ازش برام. چطوری آشنا شدین؟«
-سال پیش... واسه بهزیستی نرگس یه بازارچه ترتیب دادم... سیاوش هم به عنوان یه نماینده از خود بهزیستی کمکم بود«...
-کار میکنه اونجا؟«

@Romanchii

-نه... اونجا بزرگ شده«
سکوت شد. بی حرف نگاهش کردم. لبش رو با زبون خیس کرد و نفسی بیرون داد.
-پس پدر مادر نداره... مردن؟«
-نمیدونه... از سه سالگی اونجا اومده«
-چیکارس؟«
-باشگاه بدنسازی داره... خودش مربی کیک بوکسینگه، قبلا پلیس بوده الان از کارش بیرون
اومده... الانم غیر از باشگاه مدیر یه آموزشگاه حفاظته«... انگار که رفت توی فکر. اخم نشست روی پیشونیاش.
-چرا بیرون اومده؟«
-دقیقا نمیدونم، یه پروندهای رو نباید پیگیری میکرده و کرده... بعد مجبورش کردن استعفا
بده«...
سکوت شد. سکوتی که حس خوبی بهم نداد. نگاهش دوخته شده بود به زمین. سر کج کردم.

707

-بابا؟«
نگاه بالا آورد. صورتش یک جوری بود، یک جوری که تا به حال ندیده بودم. یک جور عجیب،
یک جور غریب.

@Romanchii

-دوستش داری؟«
اعتراف کردن پیش پدرت، به دوست داشتن مردی سخت بود. سرم رو تکون دادم. یعنی آره.
دوستش دارم، براش میمیرم، همه چیزمه...
-برو بخواب«
حس خوبی نداشتم.
-همین؟«
-باید راجعبهش تحقیق کنم... اگر مشکلی نبود، یه جلسه میذاریم برای آشنایی«
نفسی بیرون دادم. راجعبه سیاوش تردیدی نداشتم.
-باشه. شب بخیر«
رفتم سمت پلهها.
-فامیلیش چیه؟«
-فرهمند«
-شب بخیر«
رفتارش به نظرم عجیب بود، اما بابا همیشه میگفت من یکی یدونهام. شاید اینکه بدونه مردی
من رو دوست داره و من میخوام ازدواج کنم و از این خونه برم براش کمی ناراحت کننده بود.
لباسهام رو عوض کردم و برای فردا که میخواستم با سیاوش به کمپی اطراف تهران برم
وسیله جمع کردم. صبح زود میزدم بیرون و هیچچیز مهم تر از لحظهی حال نبود.

@Romanchii

لای چشمهام رو باز کردم و از پنجره‌ی کوچیک چادر به هوای بارونی بیرون نگاه کردم. بعد
نگاهم رو چرخوندم و نگاه درشت سیاوش رو دیدم که کنارم دراز کشیده بود و با محبت خاصی
نگاهم میکرد.
-بیدار شدی بالاخره سرتق«
لبخندم عمیق شد. صبح ساعت ۵اینطورا حرکت کرده بودیم به سمت شرق تهران. اونقدر
خوابآلود و خسته بودم که نفهمیدم از کجا رفت و به کجا رسید، اما در آخر ماشین رو داخل
جنگلی که از میانش رودی میگذشت نگه داشت و اولین کاری که کرد برپا کردن چادر بود.
منم توی گرگ و میش هوا خودم رو پیچیدم لای پتوی نرم و خوابیدم و حالا نمیدونم بعد از
چند ساعت بیدار شده بودم. غلت زدم و خودم رو فرو کردم توی بغلش. دستهاش رو محکم
دور تنم حلقه کرد.
-خوب خوابیدی؟«
سرم رو فرو کردم داخل گردنش و مثل همیشه بو کشیدم.
-آره. چقدر خوابیدم؟«
@Romanchii

-دوساعت«...
-تو چیزی نخوردی؟«
-نه بدون تو که نمیشد«
-گشنمه«...
دستهاش موهام رو نوازش کرد.
-میدونم... یه کم بمون توی بغلم«...
-سیاوش؟«
-جون دلم«...

709

-چرا چیزی از دیشب نپرسیدی؟«
چونهاش رو از روی موهام برداشت و سر عقب کشید تا صورتم رو ببینه.
-از چیه دیشب؟«
-با بابام صحبت کردم«
ابرو بالا برد.
-فکر کردم بری خونه همه خوابن... صبحم که زود اومدی... فکر نمیکردم کسی رو دیده باشی«
-بابام منتظرم نشسته بود«
-خب؟«
-پرسید از کارت... بعد گفت باید راجعبهت تحقیق کنه اگه

@Romanchii

مشکلی نبود یه قرار برای آشنایی
میذاریم«
-همین؟«
-اوهوم«
دوباره چونهاش رو گذاشت رو موهام و کمرم رو نوازش کرد.
-نگرانی؟«
-نه... تو چی؟«
پنجههاش رو فرو کرد توی موهام.
-چیز تاریکی توی گذشتهام نیست که بابتش بترسم...
همیشه سعی کردم کار درست رو انجام
بدم... بنابراین راجعبه تحقیقش نگران نیستم. همیشه خودم بودم، خودمم میمونم اما...از اینکه
من رو ببینه و خوشش نیاد حالا به هر دلیلی... به خاطر اون نگرانم«...

710

-چرا خوشش نیاد؟«
-به خاطر اینکه تیپ شخصیتی من با خانوادهات متفاوته«...
-تیپ شخصیتی منم متفاوته باهاشون«
-میدونم... در آخر مهم اینه که تو منو دوست داشته باشی

@Romanchii

و پام بمونی. بقیه چیزا درست
میشه«...
لبخند زدم و چشمهام رو بستم. بوی تنش، صدای بارون که میخورد روی چادر، حرکت آروم
دستش توی موهام من رو برده بود به خلسهای عجیب.
-ترانه؟«
با چشمهایی بسته لب زدم.
-جونم«...
-دوستت دارم«...
من خوشبخت بودم. خانواده داشتم، سلامتی داشتم، عشق داشتم، مردی کنارم بود که خالصانه
دوستم داشت. من خوشبخت بودم و ای کاش که خوشبختیها ابدی بودند.
سیاوش
بعد از سرکشی به کلاسها برگشتم به اتاقم و مشغول سروسامان دهی به میزم شدم. یک
هفته از زمانی که ترانه با پدرش صحبت کرده بود میگذشت. انتظار داشتم مثلا برای تحقیق
کسی رو به محل کارم بفرسته اما توی این یک هفته هیچ موردی برای پرسوجویی از من
نیومده بود. شاید پدرش سرش شلوغ بود، شاید اونقدر براش مهم نبود، هزاران شاید دیگه
میتونست دلیلش باشه. اگر همینطور پیش میرفت خودم

@Romanchii

زنگ میزدم و برای آشنایی و شاید
هم خواستگاری پا جلو میذاشتم. ترانهی من زیبا و خاص
بود. دوست نداشتم مرد دیگهای حتی
به داشتنش فکر کنه.

711

با صدای باز شدن در، اون هم با شدت سر بالا آوردم و
متعجب شدم. ترانه بود. با سر به منشی
که مرد جوانی بود اشاره کردم که بره و جلو رفتم.
صورتش رنگ و رو نداشت و توی چشمهاش
چیزی جز نا امیدی نبود. در رو بستم و گیج رو کردم
سمتش. دست گرفت به گوشهی دیوار تا
انگار نیفته.
-چی شده؟«
سعی میکرد آروم و خونسرد به نظر بیاد، سعی میکرد مثل
همیشه باشه من میفهمیدم.
-ترانه با توام؟ این چه وضعیه؟«

-...«

-ترانه دارم
قاطی میکنم
دیگه«...

@Romanchii

-اومدم حرف بزنیم«
-حرف میزنیم... باشه، بگیر بشین«
-نه«...
نهای که بلافاصله و انگار از سر ترسی که توی تمام وجودش بود بیانش کرد. داشتم عصبی میشدم. کل این یکسال سعی کرده بودم به حرف زدن و شنیدن عادتش بدم.
-میگی چی شده؟«
آب دهانش رو قورت داد. از چی این همه ترسیده بود؟
-من... یعنی... من دیگه نمیخوام این رابطهرو ادامه بدم«...
فکر نمیکردم به این سرعت اصل موضوع رو به زبون بیاره، پاهام خشک شد و بی حرکت سرجام موندم و مبهوت و گیج نگاهش کردم.
-چرا؟«

712
نگاهم نمیکرد، مدام نگاهش رو میدزدید. لبهاش میلرزید. از ترس؟ناراحتی؟ ترس از چی؟
ناراحتی از چی؟ من؟ من که کاری نکرده بودم... خونم به جوش اومده بود. چنگ زدم به گردنم

@Romanchii

و نتونستم صدام رو کنترل کنم.
-حرف میزنی یا نه؟«
پرید از صدای من و حس کردم که اشک نشست توی چشمهاش. چشمهایی که من با نگاه
کردن بهش امید دوبارهای میگرفتم برای زندگی، اما حالا جز ترس و نا امیدی چیزی نبود.
لبهای لرزونش رو که رنگش به سفیدی میزد حرکت داد.
-نمیتونم ادامه بدم... خانوادم موافق نیستن... به هم نمیخوریم«
نگاهش کردم. فقط نگاهش کردم. دیشب تا نیمه شب، نشسته روی پاهام برنامه میچید برای
سالگرد کنار هم بودنمون که به نظر حس و دل ترانه یکم فروردین بود. همونجا روی تاب دل
داده بود انگار. موهاش رو نوازش کرده بودم و گفته بودم هر چی که بخوای برات فراهم میکنم،
هر جا که دوست داشته باشی میریم، هر کادویی که بخوای برات میخرم فقط تو صدسال دیگه
مثل این یکسال کنارم بمون. خندیده بود و بعد سفت و محکم من رو بوسیده بود و حالا به
فاصلهی کمتر از ۲۴ساعت رو به روم ایستاده بود با نگاهی که شبیه هیچوقت نبود میگفت
نمیخواد کنارم بمونه، نمیتونه ادامه بده، خانوادهاش موافق نیستن و مزخرفات دیگه.

@Romanchii

-همین؟«
اشک چکید روی گونهاش. ادامه دادم.
-اینا مزخرفه. چی توی گوشات پر کردن که ترسیدی؟«
اشک دیگهای چکید و لب هاش لرزید.
-هیچی... فقط نمیتونم«

713

دوستش داشتم. تحمل نداشتم اشک بریزه. من دوستش داشتم. قدمی به سمتش برداشتم،
بیشتر ترسید، دیدم تنش جمع شد توی هم، اما باز برای اینکه همه چیز عادی به نظر بیاد
سرجاش ایستاد. من میفهمیدم داره نقش بازی میکنه، میفهمیدم از من ترسیده.
-ترانه... نبات من... همه چیز من... بگو چی شده؟ چرا میترسی؟ کی ترسونده تورو ازمن؟
بابات؟ کی؟ حرف بزن... نذار خراب شه همه چیز ترانه... تورو خدا یه چیزی بگو«
گریهاش شدت گرفت. بدناش هم به وضوح میلرزید.
-نمیخوامت دیگه«
شنیدم و جلوتر نرفتم. نرفتم چون لحنش بهم صداقت رو رسوند. از ته دلش گفته بود که من
رو نمیخواد. فقط نگاهش کردم، برای بار آخر نگاهش

@Romanchii

کردم. به چشمهاش، به موهای مشکی
رنگش، به صورت سفید و قشنگش، به قد و هیکل زیباش،
به دستهاش، به قدمهاش. خوب
نگاهش کردم، اونقدر خوب تا بتونم تا آخرین ثانیهی
زندگیام صورتش رو به یاد بیارم. صورت
اولین و آخرین عشق زندگیام رو. تا لحظاتی پیش شاید برام
مهم بود که چرا؟ اما حالا... حالا
که اینطور میگفت نمیخوامت، اونقدر صریح، اونقدر با
صداقت، اونقدر مصمم، دیگه چه دلیلی
داشت که چرا؟
با صدای بسته شدن در به خودم اومدم. همون قدر که آروم
وارد زندگیام شد، همونقدر هم
آروم رفت. به همین راحتی.
"بریده قصهی دل کندنت امانِ مرا"....
تنها روشنایی خونه، آباژور کنار مبل بود. صدای توپ چند
ثانیه قبل اومده بود و معنی سال
جدید رو میداد. سال جدید... یک فروردین....حسام درست
مثل اولین سال نویی بود که داخل
موسسه بودم. تنها، خسته، مبهوت. حتی سفرهی هفتسین هم
نداشتم. موبایلم هم خاموش
کرده بودم که یک تبریک سال نو هم نبینم و نشنوم. رضا
نتونسته بود راضیام کنه که کنارش
باشم. اون هم حتما با ویدا جشن گرفته بود. چشمهام رو

@Romanchii

بستم و دخترکی که صورتی کمرنگ

714

پوشیده بود نشسته بود کنارم. گونههاش همرنگ لباسش شده بود وقتی پیشونیاش رو بوسیدم.
دستهام رو یادم اومد که گردنبند رو انداختم دور گردنش.
بعد تاب سواری، سردی هوا، پتو
پیچ کردنش، بغل گرفتنش، دستهاش رو بوسیدن و زیر گوشش زمزمه کردن یادم اومد...
اشک بود روی گونهام؟ با نوک انگشت خیسی مسخره رو از روی صورتم گرفتم. اگر بود، امروز
میشد یکسال از اینکه گلسرسبد زندگیام شده بود، از اینکه همه چیزم و همه کسم شده بود،
از اینکه تنها عشق زندگیام شده بود...اما نبود...بعد از دو هفته از رفتنش این تک اشک، اولین
عکسالعملم بود. دیگه نه مشت زدن آرومم میکرد، نه مست کردن، نه دعوا کردن، نه هیچچیز
دیگهای... من مُرده بودم. وقتی با اون حال و روز اومد و گفت نمیتونم ادامه بدم، در سلول
انفرادیام رو باز کرد، وقتی گفت خانوادهام مخالفند، زیر بغلم رو گرفت و من رو کشون کشون
برد، وقتی گفت بههم نمیخوریم طناب رو انداخت دور

@Romanchii

گردنم و وقتی گفت نمیخوامت صندلی
رو از زیر پام کشید. از اون روز هزاران بار فکر کرده
بودم. اینکه دقیقا چه چیزی میتونست این
همه به همش بریزه. هیچچیز منطقیای پیدا نمیکردم. چیزی
که دیده بودم ترس ترانه از من
بود. به خاطر ترس از من کنار کشیده بود. اما ترس از
چی؟ از مردی تنها که تمام عمرش سگ
دو زد و توی این یکسال سگ دو زدنهاش رو دوبرابر
کرده بود؟ از مردی که فقط چشم دوخته
بود به لبش تا فقط لب تر کنه تا هر چه که اون گفت انجام
بده؟ من... منی که تمام عمرم
ضربه خوردم و ضربه نزدم چه آسیبی میتونستم به تنها
عشق زندگیام بزنم؟ یعنی حتی لایق
یک توضیح هم نبودم؟ سرم رو گرفتم بین دستهام. به هر
جای این خونهی لعنتی که نگاه
میکردم تصویرش میچسبید پشت پلکهام. بوی عطرش
میچسبید پشت بینیام. شب تولدش
رو یادم اومد، دلبرانه و سرخوش میرقصید و وقتی میدید
نمیتونه من رو به رقصیدن راضی
کنه میرقصید و نگاهم میکرد، با همون لبخند جادویی و
اون چالهای عمیق روی گونههاش.
اولین بوسهمون رو یادم اومد، وقتی عقب کشیدم و اون
دوباره جلو کشید و من رو بوسید.

@Romanchii

چشمهام رو باز کردم، اگر ادامه میدادم به یادآوری خاطراتش میمردم. قطعا یه روزی همینجا
روی همین مبل که شاهد عاشقانههامون بود میمردم. بلند شدم باید دوش آب سردی میگرفتم.

715

نمیدونستم چند روز از تعطیلات عید گذشته. خانم آفاق گاهی میاومد و برام غذا میاورد. فهمیده
بود که دردی دارم و دردم ترانهست. هیچ سوالی نپرسید فقط دست کشید به صورتم و گفت
که میدونم نبودن یار چقدر سخته و بعد رفته بود. رضا هم گاهی میاومد، سعی میکرد با شوخی
و خنده و فیلم و مشروب حالم رو جا بیاره و موفق نبود. حالا امروز هم اومده بود، مثل همیشه.
اما اینبار در سکوت آشپزخونه رو مرتب میکرد. منِ وسواسی حتی حوصلهی تمیز کردن خونهام
رو هم نداشتم. نگاهش کردم، از بچگی هر بار چشم چرخوندم رضا کنارم بود، توی سختی،
توی خوشی، توی بیپولی و توی پولداری. از اینکه این روزها بهش بیاهمیت بودم و بی محلی
میکردم دلم به درد اومد. تقصیر اون نبود که من بدون هیچ توضیحی ترک شده بودم.

@Romanchii

-رضا«...
انگار که از شنیدن صدام تعجب کرد، برگشت و نگاهم کرد.
-جونم داداش«...

-خوبی؟«

جلو اومد و از پشت کانتر نگاهم کرد.

-آره داداش. تو خوب باشی منم خوبم«...

-ویدا کجاست؟«
-خونهشه... دوست داشت بیاد بهت سر بزنه. روش نشد«
-مراقبش باش«
-هستم«...
-من مشکلی ندارم. نگرانم نباش... مسافرتی، جایی خواستی بری برو... اینجوری معذبم«
از آشپزخونه بیرون اومد و نشست روی مبل تکی.

716

-میدونم مشکلی نداری. همین که چیزی نمیگی، سکوت

@Romanchii

کردی، دنبالش نرفتی، داد نزدی،
اعتراضی نکردی، اینا منو میترسونه سیاوش«
دست کشیدم به موهام. بلند شده بود.
-نمیخوام راجعبهش حرف بزنم رضا«...
-یه بار برای همیشه راجعبهش حرف بزن«
صدای زنگ در باعث شد سرم به سمت آیفون بچرخه.
رضا بلند شد.
-ببین کیه... بعد جواب بده«
-میدونم کیه«
اخمهام کشید توی هم.
-یعنی چی؟ کیه؟«
-سپهره... رسوا کرد منو... تو که جوابش رو نمیدی...
گفتم بیاد هر چی میخواد از خودت
بپرسه«
عصبی نفسم رو بیرون دادم. حوصلهی این یکی رو اصلا نداشتم. رضا در رو باز کرد و بعد از
لحظاتی سپهر با ظاهری که تابهحال ازش ندیده بودم داخل شد. هر چه بود، مهمان بود. بلند
شدم و دست دادیم. جوی سنگین حاکم شده بود. نشستم دوباره روی مبل.
-سال نوت مبارک آقا سپهر«
نشست روی مبل تکی، جای قبلی رضا. رضا رفت که چای بریزه.

@Romanchii

-سال نوی شمام مبارک. اگه موبایلت رو روشن کنی میبینی که هزاربار زنگ زدم به عنوان بزرگترم بهت تبریک بگم«

-فقط واسه تبریک زنگ زدی؟«

-میدونی که واسه چی زنگ زدم. اومدم حرف بزنیم«

717

-چه حرفی داریم؟«

ته ریش گذاشته بود. موهاش کمی از همیشه بلند تر به نظر میرسید. صورتش مثل همیشه هیچ طنزی نداشت. جدیِ جدی بود.

-سیاوش... تورو خدا... جون هر کی که دوست داری تو بگو چی شده... به خدا دیگه مغزم نمیکشه«

پوزخند زدم و تکیه دادم.

-تو اگه فهمیدی چی شده... به منم بگو سپهر. منم نمیدونم«

گیج نگاهم کرد، رضا سینی چای روی گذاشت روی میز. ترانه اگر بود دعواش میکرد که چرا چای رو هم اندازه توی هر لیوان نریختی، یا چرا از لیوانهای مثل هم استفاده نکردی. رضا هم نشست رو به روی سپهر. هر دو گیج و مبهوت نگاهم

@Romanchii

کردند.
-یعنی چی که نمیدونی؟ حتما یه مکالمهای داشتین که زدین ریدین توی همه چی... بدون
حرف و هیچی که نمیشه«
غرورم رو نشونه گرفته بودند، اینکه میگفتم داشتم خودم رو آماده میکردم برای خواستگاری
رفتن اما یکباره ترانه همه چیز رو بست و رفت جز حس ترحم چه حسی بهشون دست میداد؟
-حرف بزن سیاوش... تورو جون ترانه حرف بزن«
نگاهم سخت شد. همین حالا هم ضعف من رو میدونستند. دیگه چه میگفتم و نمیگفتم فرقی
نمیکرد، ترانه رفته بود و من هنوز دوستش داشتم، چیزی نبود که بتونم مخفیاش کنم. دوباره
دست کشیدم به موهام. این مبل بوی تنش رو میداد.
-اوایل اسفند یه روز که رفتم دنبالش سر کوچه باباش دید مارو... منم... میخواستمش... گفتم
با خانوادت صحبت کن، راجعبه من بگو... اونم اون شب با باباش صحبت کرده بود باباشم گفته
بود باید تحقیق کنه و اگر همه چیز خوب باشه یه قرار برای آشنایی میذاره... یه هفتهای گذشت،
نه ترانه چیزی گفت نه کسی برای تحقیقات اومد محل کارم... تا اینکه اون روز ترانه یهو اومد

@Romanchii

آموزشگاه. با یه حال زار. وایساد جلو روم گفت نمیخوام این رابطهرو ادامه بدم، پرسیدم چرا
گفت خانوادهام مخالفن و بهم نمیخوریم. ترسیده بود. گفتم شاید کسی توی گوشش حرفی،
دروغی، داستانی پر کرده. گفتم چی بهت گفتن چی توی گوشات خوندن گفت هیچی،
نمیخوامت«...
هر دو با اخمی ناشی از ناراحتی و حالی بهم ریخته به صورتم نگاه میکردند و من خیره بودم
به تلویزیون خاموش. نفسم رو بیرون دادم.
-توی چشمهام نگاه کرد گفت نمیخوامت... اگر دروغ میگفت میفهمیدم اما دروغ نمیگفت«...
سپهر دستی به صورتش کشید و ایستاد. دستهاش رو زد به کمرش و کمی جلوم قدم زد.
-چیزی هست که بهش نگفته باشی؟«
-آره«
نگاه هر دو چرخید روی صورتم. شاید انتظار داشتن جوابم نه باشه. نرمشی به گردنم دادم.
-قبل ترانه من توی مسابقات زیرزمینی بوکس شرکت میکردم... راجعبه این موضوع چیزی
بهش نگفتم... فقط همین«
@Romanchii

سپهر نفسی بیرون داد، انگار از آسودگی.
-این چیزی نیست که به خاطرش بذاره بره«
رضا لیوان چایی برداشت.
-حتما باباش نمیخواسته این وصلت سر بگیره... یه چیزی سر هم کرده براش«
سپهر رفت توی فکر. با بیحالی پوزخند زدم.
-هر کی رسید هر چی گفت خانم باید رد شه از روم؟«
رضا- از کجا میدونی چی بهش گفتن؟ بعدم طرف باباشه... آدم دیگه باباشو قبول داره خب«
عصبی به رضا خیره شدم.

719

-هر چی. لیاقت یه توضیح ندارم من؟ به خاطر تمام این یکسال که از گل بالاتر بهش نگفتم
و روی سرم نگهش داشتم لایق یه توضیح خشک و خالی نبودم؟ لایق یه جنگیدن نبودم؟ من
بهش گفته بودم انتظار مخالفت از خانوادهات رو داشته باش گفته بود میجنگم برات. این
جنگیدن بود؟«
رضا لیوان چای رو برگردوند روی میز. انگار که کوفتش شده بود. سپهر رو به روم ایستاد، اون
سمت میز.

@Romanchii

-به خدا توی مرام ترانه نیست وسط راه ول کنه... به کی قسم بخورم که باور کنی؟«
رضا- چرا نمیری از خودش بپرسی که دردش چیه سپهر؟ دیدی که سیاوش چیزی نمیدونه...
زنگ بزن با خودش صحبت کن«
سپهر با نا امیدی سر چرخوند سمت رضا.
-فکر کردی به ذهن خودم نرسیده؟ اول که بو بردم یه چیزی شده زنگ زدم دیدم خاموشه،
رفتم خونشون دیدم مامانش داغون میگه نصف بیشتر وسایلاش رو جمع کرده رفته... از بعد
صحبتش با سیاوش گم و گور شده، هیچ کس نمیدونه کجاست«
دلم سوراخ شد، مبهوت به سپهر خیره شدم.
-یعنی چی غیب شده؟ الان به من میگی؟«
-جواب میدادی که بگم؟ رفته. نه شماله، نه دفترشه، نه از کشور خارج شده، نه ویلای دماونده،
نه پیش دوستاشه، هیچجا نیست«
حس میکردم نفسم گرفته دست کشیدم روی سینهام.
رضا- با هیچکس حرف نزده؟«
-با هیچکس. کار لیدا و محبوبه شده اشک و گریه. مامانش و خواهرش بدتر. فقط باباش
هیچی نمیگه... معلومه زیر سر اونه«

@Romanchii

دوباره چنگ زدم به سینهام. ترانهی من کجا بود؟
-سپهر جون مادرت پیداش کن. یه چیزیش میشه یه وقت توی این شهر پر از گرگ... من
که دیگه... دستم کوتاهه... تو نذار«
کمی خم شد به جلو و خیره شد به چشمهام.
-دستت کوتاهه؟ دوستش نداری؟«
-دوست داشتن شد آب و نون؟«
-زر نزن سیاوش... یه چیز اشتباهی به خوردش دادن...
من هر چی از مامانش پرسیدم گفت
نمیدونم اما یه چیزی هست«...
-هست. میدونی چی هست؟«
بی حرف نگاهم کرد.
-من یتیمم، بزرگ شدهی بهزیستی، نه خانوادهای دارم نه پول و پلهای... همین چندتا جمله
کافیه واسه اینکه باباش مخالفت کنه. خودش گفت خانوادهام مخالفن«...
شاکی شد، سری تکون داد از عصبانیت.
-احمق دیوانه... مامانش حتی خبر نداره که باباش شمارو دیده و ترانه باهاش حرف زده،
مامانش تازه با شک و تردید کلی از من پرسید که اون پسر قد بلندهی خاکستری پوش توی

@Romanchii

عروسی دوست پسر ترانهاس؟ منم گفتم بله، گفت حتما دعواشون شده که ترانه اینجوری
کرده... گفت بیام از تو بپرسم چی شده! من که الان شنیدم میخواستی جلو بری، باباش هنوزم
به مامانش نگفته. سیاوش...احمق بازی در نیار... من به بابای ترانه میگم عمو، خیلیام دوستش
دارم اما توی تمام این سالها میدونم اونم مثل بابای خودم یه دیوثه که نمیشه از کاراش سر
در آورد پس الکی لج نکن که منو نمیخواد و دوستم نداره. عقلت رو به کار بنداز ببین باید چه
گهی بخوریم. مثلا خیر سرت پلیسی مرد مومن»

721

بوی عطر موهای ترانه میاومد. شاید از روی کوسنهای مبل که آخرین بار بعد از تمرین رفت
حموم و از خستگی روی همین مبل خوابش برد.
شامپوهاش هنوز توی حمام بود و هر موقع
که میرفتم حمام بغض مینشست توی گلوم و چشمهام تر میشد، مثل تمام وقتهایی که
چیزی ازش توی خونه میدیدم.
-باشه. میگردم. ولی... پیداش که کردم... خودت برو دنبالش»

@Romanchii

نچی کرد.
-باشه مرد غرور... خودم میرم دنبالش«
توی تعطیلات دستم به جایی نمیرسید. هر آشنایی که داشتم
سفر و مشغول استراحت بود.
سعید هم نبود. مجبور بودم صبر کنم و صبر کردنم این
طور نبود که بشینم و خونه و منتظر
بشم تا تعطیلات تموم بشه و آقایان پشت میزهاشون
برگردند. کلید دفتر ترانه رو برداشتم،
کلیدی که بعد از دعوامون سر سینا و ستاره بهم داد. موتور
روی توی پارکینگ پارک کردم و
بعد از سلام و علیک با نگهبان بالا رفتم. گوش چسبوندم به
در، صدای نمیاومد، کلید رو توی
قفل کردم و وارد شدم. هیچ حسی توی دفتر همیشه با
نشاطش نبود. خاک گرفته بود همه
جارو. در رو بستم و تمام خاطراتمون جلوی چشمهام نقش
بست. زانوهام خم شد و نشستم،
تن خستهام رو تکیه دادم به در و گذشته —مثل همهی این
چند روز —من رو از واقعیت دور
کرد.
* -
وای.... اومدی«....
خریدهارو گذاشتم روی اپن، دستهاش رو خشک کرد و به
سمتم اومد و از گردنم آویزون شد.
@Romanchii

از کمر بلندش کردم و گردنش رو بوسیدم.
-خوشگل من... خوبی؟«
پاهاش رو حلقه کرد دور کمرم. عادت تازهای بود. سر عقب کشید و سرتق نگاهم کرد.

722

-چرا اینقدر این ماموریتهای تو طول میکشه؟«
همون طور که محکم کمرش رو گرفته بودم نشستم روی مبل.
-غر نزن سرتق من... این دفعه گوشی که داشتم... بعدم شما خودت رضایت دادی که برم.
ندادی؟«
-چون گفتی خطرناک نیست گذاشتم... وگرنه دوریات سخته«
لبخند زدم.
-دلم برات تنگ شده بود نبات من«...
لبخند زد با اون رژ قرمز قشنگش و بعد با همون لبهایی که طعم توت فرنگی میداد من رو
بوسید، بوسید و بعد سعی کرد با اون انگشتهای لاک زدهاش رد رژ رو از روی لب و صورتم
پاک کنه و خجالت زده خندید و من وقتی این خجالت و لبخندش رو دیدم دوباره دیوانهاش

@Romanchii

شدم و لبهاش رو که حالا اثری از رژ خوشگلش نبود بوسیدم. اونقدر بوسیدمش تا از حالت
نشسته به خوابیده در اومدیم و بوی سوختگی غذاش بلند شد. مجبورم کرد رهاش کنم و از
خدا خواسته از زیر دستم فرار کرد.
*
دست کشیدم به موهام. خدایا من با این همه خاطره چطور زنده میموندم؟ دوباره ذهنم برگشت
به عقب. انگار که مدام میخواست از خودش محافظت کنه، من رو از حال و واقعیت فعلی دور
میکرد.
*
ترانه گفته بود سمیه زنگ زده و هر دومون رو به جشن تولدش دعوت کرده. جشن تولدی که
فقط جمع دوستانهی ترانه انگار دعوت بودند به علاوهی خود سمیه و بعد سینا که به جمع
اضافه شد. من خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا دخترک و اون مرتیکه رو نکشم و فقط مدام
بین سپهر و سینا ایستادم تا درگیری پیش نیاد. دخترک از لج ترانه دوست پسر سابقش رو

@Romanchii

دعوت کرده بود تا اعصابمون رو بهم بریزه و این کارش باعث شد همگی برای همیشه
کنارش بگذارند. منِ عصبانی تا خود دفترش حرف نزده بودم و ترانه هم خودخوری کرده بود.
ترانه به خونه گفته بود که شب خونهی لیدا میمونه و در اصل قرار بود کنار هم اینجا بمونیم.
ماشین رو توی پارکینگ پارک کرده بودم و در سکوت بالا اومدیم. من ایستادم مقابل پنجره
و خیره شدم به تهران زیرپا و ترانه پشتم ایستاد. از توی شیشه میدیدمش که با اون لباس زیبا
دست به سینه و شاکی نگاهم میکنه.
-الان برای چی با من حرف نمیزنی؟«
مشکلی با ترانه نداشتم. فقط اعصابم خرد شده بود و وقتی اعصابم خرد میشد شاکی و سگ
اخلاق میشدم. چیزی نگفتم.
-مگه من گفته بودم دعوتش کنه؟ شاید صد بار دیگهام تو اون مرتیکه رو دیدی... باید با من
اینجوری کنی؟ با توام سیاوش؟«
برگشتم و نگاهش کردم. اخم کرده بود.
-اون سمیه احمق آدرس اینجارم بهش داده بود. تقصیر منه؟ چرا نمیری از سمیه انتقام این
کارشو بگیری... هر کی هر کاری کرد بداخلاقیش واسه منه؟«

@Romanchii

فقط نگاهش کردم. عصبانیتش هم برام جذاب بود. جذاب ترین عصبانی دنیا بود این بشر.
-تقصیر منه که اون عاشق تو شده بود؟ عاشق تو شد و این کار مسخره رو کرد... اگه عاشق
تو نمیشد ریخت اون سینا رو نمیدیدیم«...
مچ دستش رو کشیدم سمت خودم و غریدم.
-اسمش رو نیار«
بعد لبهاش رو گیر انداختم. بین بوسه خندهاش گرفته بود.
عقب کشیدم و اخمو نگاهش کردم.
-چرا میخندی؟«

724

-تاحالا با اخم بوسم نکرده بودی«
بین اخم، لبخند نشست روی لبم.
-بذار کارمو بکنم«
*
نگاهم خیره مونده بود به پنجره. دلم... امان از دلم... دلم تنگ شده بود...
"اگر برای ابد هوای دیدن تو نیافتد از سرم چه کنم؟"

725

@Romanchii

سیاوش
تعطیلات تموم شده بود. من مدام اداره پیش سعید بودم. دو روز تمام دنبال ماشینش گشتیم و
بعد فهمیدیم با پاترول قدیمیاش رفته. یک ماه از رفتنش میگذشت و پیدا کردن ماشینش کار
آسونی نبود. کلافه و ناامید به تصویر انبوه ماشینهای توی جاده نگاه میکردم. موبایلم زنگ
خورد. سپهر بود.
-بله؟«
-سلام...خوبی؟«

-نه«.

-میدونم..
ماشینش پیدا
نشد؟«

-نه... موبایلش هم خاموشه، نمیشه ردیابی کرد«
-لعنت به این شانس... اسمش روی توی بیمارستان و اینجور چیزا سرچ کردین؟«
-نبوده«
-بازم خداروشکر. چارهای نیست.. باید منتظر بمونیم برگرده«
-اگر برنگرده؟«

@Romanchii

-هیچی میمیری از دوریاش«
پوفی کردم.
-ول کن سپهر«...
-مامانش میخواد باهات حرف بزنه. شمارهات رو بدم بهش؟«
-راجعبه چی؟«
-والا اون بیچاره از همه نگران تره از همهام ساده تره. اصلا نمیدونه چی شده«...

726

-باشه بده شمارهرو«
ساعتی بعد مادرش زنگ زد و بدون اینکه چیزی از ترانه بپرسه خواست همدیگه رو توی
کافیشاپی ببینیم، سر و وضعم مناسب نبود، اما مهم هم نبود. وقتی ترانه من رو نمیخواست
مهم نبود که جلوی مادرش خوب به نظر بیام. زودتر رسیدم و منتظر نشستم، سر ساعت زنی
شیک رو دیدم که وارد شد و عینکش رو در آورد. ایستادم به احترامش. دست دادیم. رنگ به
صورت نداشت.
-خیلی منتظر شدی پسرم؟«
-نه من زود رسیدم. بفرمایید«

@Romanchii

گارسون مِنو هارو آورد. دلم هیچچیزی نمیخواست و خارج از ادب بود که چیزی سفارش
نمیدادم. هر دو اسپرسو خواستیم و بعد من به زن ناراحت و بغض کردهی رو به روم که انگار
از یکسال پیش اندازهی ده سال پیر شده بود نگاه کردم.
-امری داشتین با من؟«
-من خیلی در جریان رابطهات با ترانه نبودم... یعنی زندگی خودم اینقدر مشکلات داشت که
متوجهی روابط دختر خودم نشدم«
بی حرف نگاهش کردم. توی این مدت از لابهلای حرفهای ترانه میشنیدم که حس میکنه
مشکلات مادر و پدرش حل نشده و کاری هم از دستش بر نمیاد.
-ولی تا اونجایی که سپهر برام گفت، فهمیدم رابطهی عمیقی داشتید«...
رابطهی عمیق. عمیق صفت خوبی بود برای تعریف رابطهی ما. ولی همهی رابطه های عمیق
اینطور بی دلیل و توضیح تموم میشدند؟
-برای من اینطور بود. من حتی از جونمم بیشتر میخواستمش«
-دیگه نمیخوای؟«

@Romanchii

جواب این سوال برای خودم مشخص بود. تا عمر داشتم میخواستمش. اما غرورم...
-ترانه من رو نمیخواد«
-سر چی دعوا کردین که یه ماهه گذاشته رفته و یه زنگ نزده؟«
-خانم افخم«...
-سیفی هستم«...
-ببخشید... خانم سیفی... همه چیز بین من و ترانه خوب بود. پدرش من و ترانه رو باهم دید،
من از ترانه خواستم حالا که یکسال از رابطهمون گذشته و منهم کمی پول جمع کردم به
شما و پدرش راجعبه من بگه... اون هم همون شب وقتی که خونه اومد با پدرش راجعبه من
صحبت کرد. ایشون هم گفتن تحقیق میکنن اگر همه چیز خوب باشه قرار میذارن برای
آشنایی... ولی یه هفته بعد با یه حال عجیب و غریب اومد سرکار من. گفت خانوادهاش مخالفن
و من رو نمیخواد و به هم نمیخوریم. بعدم بدون هیچ حرف دیگهای رفت«...
با اخم هایی گره کرده به صورتم خیره شده بود و معلوم بود که فکرش جای دیگهای سیر
میکنه.

@Romanchii

-من توی بهزیستی بزرگ شدم. نه مادری دارم نه پدری نه حتی خانوادهای. وضع مالیم هم
مثل ترانه نیست. اما همهی عمرم تلاش کردم درست زندگی کنم... من نمیدونم درست زندگی
کردن و صادق بودن براتون مهم تره یا پول داشتن و مطرح بودن. هر چه که بوده ترانه به من
گفت خانوادهام مخالفن. برای چی نمیدونم اما حتما برای وضعیتی که توضیح دادم«
قهوهها روی میز قرار گرفت.
-من در جریان هیچی نبودم سیاوش. نه ترانه به من حرفی زده نه فریدون... شاید ترانه وقتی
با پدرش مطرح کرده، فکر کرده که اون به من میگه، اما نگفته... تو.. دقیقا کارت چیه؟«
-باشگاه ورزشی دارم البته شریکی، مدیر یه آموزشگاه حفاظت هم هستم«...
-ترانه میگفت پلیسی که«...

-پلیسم هستم. اما نه مثل گذشته. توی ماموریتهایی که بهم نیاز باشه با شرط دستمزد بالا
شرکت میکنم. قبلا هم توی سازمان مبارزه با مواد مخدر و سازمان مبارزه با قاچاق کار کردم...

@Romanchii

سر یه سری مسائل کاری مجبور به استفعا شدم«
دستی به روسری ابریشمش کشید. نگاهش شبیه به ترانه
بود. قلبم داشت سوراخ میشد از درد
و دلتنگی.
-سر چی مجبور به استعفا شدی؟«
ابرو بالا بردم.
-فکر نمیکنم دلیل این موضوع خیلی مهم باشه، هر چه که
بود میتونم خیالتون رو راحت
کنم که کار درست رو انجام دادم... نه دزدی کردم نه از
کسی باج گرفتم«...
نفسی بیرون داد، مضطرب شده بود، اضطرابی که
میخواست پنهونش کنه.
-بگو... اشکالی داره که بدونم؟«
قلنج گردنم رو شکستم، فکری مثل خوره افتاد توی وجودم.
اینکه شاید فریدون افخم، مردی
که از روز اول اسمش و نگاهش برام آشنا بود ربطی به
این قضیه داشت و حالا این زن هم با
دونستن کار من یه بوهایی برده بود و این طور ترسیده
بود.
-یه بارِ داروی تاریخ مصرف گذشته وارد کشور شده
بود... از طریق جاسازی توی یه سری
ماشینآلات سنگین... رد این بار رو زدم. سازمان اجازهی
دخالت نداد اما به تنهایی پیاش رو

@Romanchii

گرفتم و بار رو منهدم کردم. بار واسه پسر یکی از آقازادهها بود. با اینکه پدرش از سِمَتی که داشت پایین کشیده شد اما من رو هم به خاطر علنی کردن این موضوع توبیخ کردن... در آخر رییسم ازم خواست به خاطر جون خودم استفعا بدم و از اینجا برم تا اسمم از یاد همه پاک بشه... قبول نکردم، استعفای زوری ازم گرفتن، کلت و نشونام هم توبیخ شد... در اصل از کار بی کار شدم«

729

آب دهانش رو قورت داد. به وضوح تکون خوردن سیبک گلوش رو حس کردم. ترسیده بود.
مثل ترانه.
-اوهوم... کار درستی کردی«
پشت این لحنی که سعی میکرد آروم و تحسینگر باشه، لرزشی مخفی بود که به شکی که کرده بودم دامن میزد. دلم میخواست زودتر از پشت این میز بلند بشم و به سعید زنگ بزنم.
-فامیلی توی شهرستان ندارین که شاید ترانه بخواد اونجا بره؟«
-نه... ترانه رابطهی خوبی با فامیل نداره. معمولا هر جا

@Romanchii

که میره دوست داره تنها باشه. غیر از
ویلای شمال و ویلای دماوند جایی هم از خودمون
نداریم... توی این یک ماه با سرایدارها هم
در ارتباط بودم. یکبارم اونجا نرفته«
همهی اینهارو میدونستم. جرعهای از قهوهی تلخم رو
خوردم. ترانه قهوهخورم کرده بود.
-نگران نباشید... حالش خوبه. اگر مشکلی براش پیش
اومده بود مطمئن باشید خبر دار می-
شدیم. رفته که یه کم با خودش کنار بیاد و هر چی که بوده
و نبوده رو فراموش کنه«
به آرومی اول صحبتهامون نبود و همین موضوع نوید این
رو میداد که یه چیزی از این خانواده
به یک چیزی در گذشتهی من وصل شده. هر چه که بود،
قهوه رو نخورده رفت و من هم
همونطور که کارت میکشیدم برای پرداخت فکری به ذهنم
رسید. شمارهی سعید رو گرفتم.
بیدرنگ جواب داد.
-داداش به خدا شرمندهام... آب شده رفته توی زمین. هیچ
ردی ازماشینش نیست از مازندران
به بعد«...
-واسه این زنگ نزدم سعید«...
-چی شده داداش؟ پیدا شد؟«
-نه. دوتا چیز... اول اینکه حسابهای ترانهرو بررسی

@Romanchii

کن... ببین کجا کارت کشیده شاید از
اونجا بشه ردش رو زد... تا اونجایی که میدونم دوتا کارت
داره که بیشتر ازشون استفاده میکنه،

730
بانک پاسارگاد و بانک ملی... اگه سنگ انداختن جلو پات
و پرینت حساب رو ندادن بگو من
زنگ بزنم به حاجی«...
-چرا از اول این کارو نکردیم؟«
-نمیدونم. خاموشه مغزم... یه چیز دیگه«...
-بگو داداش«...
-دوباره آمار خانوادهی ترانه رو بگیر. مخصوصا پدرش.
از اول برام آشنا بود، الانم یه چیزایی
شنیدم که حس میکنم توی اون قضیهی داروها یه دستی
داشته«...
-سیاوش همون موقع که بهم گفتی من دوبار بالا و پایین
کردم. هیچی نبود پاک پاک
بودن«...
-میدونم. احتمالا یه هزینهای کرده از توی سیستم پاک
شده، سهیل رو بفرست توی انبار
پروندهها... اونجا شاید بتونه چیزی پیدا کنه. واسه مجوز و
هر چیزی که به بنبست خوردین

@Romanchii

خبر بدین من میگم حاجی درستش کنه«
-امر کن داداش. فقط... مراقب باش. خودت میدونی آدمای پشت اون قضیه چقدر بزرگ و
چقدر کثیفن... یه وقت بلایی سرت نیارن«
-مراقبم. نگران نباش و لطفا... ترانه رو پیدا کن«
-چشم داداش... فقط میدونی که الان ساعت اداری تموم شده... الانم پنجشنبهاس.. فکر کنم
باید تا شنبه وایسی تا پرینت رو برات بگیرم«
با کف دست به پیشونیام زدم. به خشکی شانس.
-باشه.. چارهای نیست«
-نگران نباش تا جمعه روی خانوادهاش و اون پروندهی قدیمی کار میکنم... شب میمونم اینجا
تا یه چیزی پیدا کنم. اگه تونستی بیا«

731

-میام. تو سریع تر هماهنگ کن که سهیل بره انبار. امیدوارم چیزی رو از اونجا پاک نکرده
باشن«...
-باشه فعلا خداحافظ«
*
-سیاوش؟«
-بگو نبات«

@Romanchii

-خیلی دوستت دارم. خیلی زیاد«...
-میدونی میمیرم برات«
لبخند میزنه. دستش رو میگیرم.
-تو تنها چیزی هستی که دارم توی این دنیا ترانه. مثل آدمای دیگه که عواطفشون بین
خانواده و عشقشون تقسیم میشه نیستم. تو تنها کسی هستی که دارم. هر چی مهر و عشقه
واسه توئه... هیچ وقت ولم نکنی بریا«
خودش رو مثل گربه میچسبونه به بازوم. دستم رو حلقه میکنم دور تنش.
-منم خیلی دوستت دارم... ولت کنم کجا برم؟ جز بغلت جایی ندارم«
موهاش رو میبوسم و بعد به تهران رو به روم نگاه میکنم.
-سیاوش؟«
-جون دلم«
-بچه دوست داری؟«
-آره«
-پسر دوست داری یا دختر؟«

732

-جفتش خوبه«
-دوست داری اولین بچهات چی باشه؟«

@Romanchii

-دوست دارم اولیش پسر باشه دومیاش دختر... که اگه روزی نبودم، پسره مرد بشه بتونه مراقب خواهرش باشه«

-منم دوست دارم اولی پسر باشه. چند تا بچه دوست داری؟«

-چون خانوادهای نداشتم دوست دارم خانوادهام پر جمعیت باشه اما چون میدونم بچهدار شدن چقدر واسه یه زن سخته به تو ربط داره. هر چقدر که تو بخوای... یهدونه دوتا، اصلا هیچی«!

-هیچی؟ یعنی بگم هیچی قبول میکنی؟«

-آره... فقط اگه بگی مراحل بچهدار شدنم انجام ندیم قبول نمیکنم«

میخنده و مشت میزنه به سینهام و من زوری و محکم گونههاش رو میبوسم.

-شما مردا فقط این چیزا واستون مهمه«

تنش رو زوری به خودم فشار میدم.

-اگر این چیزا واسم مهم بود که ۸ماه بیرون گود واینمیسادم که بعدش بتونم زن بگیرم که«

خودش رو لوس میکنه و چشم غره میره. بینیاش رو میکشم.

-اینکه شدیدا برام جذابی و کشش جنسیام بهت بیشتر از چیزیه که همیشه از خودم تصور میکردم رو پنهون نمیکنم. چیزی بدی نیست که پنهون کنم.

@Romanchii

زن و شوهر باید این حس و
غریزه بینشون باشه... ولی الان که باید صبر کنم، صبر میکنم. چه اشکالی داره؟«
بالاخره لبخند میزنه.
-من مثل تو با تجربه نیستم که اینقدر خوب غریزهام رو بشناسم...اما... خوب میفهمم که
چقدر برام جذابی«
صدای خندهام بالا میره و بیشتر خجالت میکشه. محکم بغلش میکنم.

733
-میگم سرتقی نگو نه... میخورمت به خدا یه روز... با این سرخ و سفید شدنت«
* ـ
سیاوش؟«
از گذشته بیرون میام و سرمیچرخونم. سپهر توی چهارچوب در بالکن ایستاده بود.
-چیه؟«
-توو فکری... نابود کردی خودتو«
دوباره رو برگردونم سمت تهران.
-آره... نابود شدم. با رفتنش نابود شدم«...
-برمیگرده... درست میشه همه چیز«

@Romanchii

-برگرده... این مهمه... بقیه چیزا دیگه مهم نیست«
-خوبه حداقل میدونیم رفته شمال... شاید جایی کرایه کرده«
-ایشالله تا فردا میفهمیم«
-ناراحت نباش دیگه... فردا میبینیش«
-هنوز تصمیم نگرفتم«
-تصمیم چی؟«
-که اگه پیداش کردم ببینمش یا نه، برگردونماش یانه. چیزی بگم یا نه«...
-باید حرف بزنید باهم... باید از زیر زبونش بکشی ببینی دردش چیه«
-دردش اینه که باباش من رو نمیخواد، اونم مثل هر آدم عاقل دیگهای به حرف خانوادهاش گوش داد«...
-پس واسه چی ول کرده رفته؟«

734

-واسه اینکه فراموش کنه. خود تو بودی فرار نمیکردی؟ منِ بدبختم اگه مسئولیت کار نداشتم تاحالا هزار کیلومتر دور شده بودم از اینجا... منم میرفتم که فراموش کنم«
-جفتتون احمقید. مگه با رفتن آدم فراموش میکنه؟ وقتی

@Romanchii

تنها میشی تازه بدتر همه چیز یادت
میاد. مطمئن باش از وقتی رفته حالش بهتر که نه بدتر
شده... من نگران همینم.. وگرنه ترانه
قبل تو هزاران بار شده بود که ول کنه و بره سفر. نصفه و
نیمه جواب بده و کسی ندونه
کجاست... اما چون حالش خوب بود میدونستم که چیزیش
نمیشه.. الان همش میترسم. شک
ندارم این بار شده مثل یه مردهی متحرک«

نچی کردم.

-زبونت رو
گاز بگیر
سپهر«...

نشست کنارم.

-میمیری براش... واسه چی نمیخوای بری همه چیز رو
درست کنی«
نفس بیرون دادم.
-میفهمی که توی چشمهام نگاه کرد گفت نمیخوامت؟«
-شاید سوتفاهمی شده«
-سپهر... چرند نگو... اون دفعهام که یهو ول کرد رفت
شمال همین بود. بهش گفتم وایسا،
بجنگ، از حقت دفاع کن، حرف بزن، اصلا بیا بزن توی

@Romanchii

گوشم. توضیح بده! نرو! گیرم که برم
و همه چیز رو درست کنم، دوباره پس فردا یکی رد میشه،
میگه سیاوش دزده، دوباره ترانه بلند
میشه جمع میکنه میزنه به جاده و من باید به هر کس و نا
کس رو بندازم تا پیداش کنم و برم
دنبالش و توضیح بدم... پس من چی سپهر؟ کل زندگیام
یکبارم نگفتم پس من چی؟ انگار هر
چی سرم میومد رو باور داشتم که حقم بوده، اما راجعبه
ترانه به خودم مطمئنم که حقم نیست..
میدونی چرا؟ چون همه جونم رو گذاشتم وسط. هر چی
داشتم و نداشتم گذاشتم براش. هر
چی گفت گفتم چشم، هر چی خواست گفتم چشم، هر بار
چشم چرخوند دید کنارشم، هر بار

735

ناراحت بود، غصه داشت، عصبی بود، کنارش بودم. خودم
هزارتا بدبختی و نداری و بی پولی
داشتم اما بهترینهارو واسش مهیا کردم. منتی نیست.
وظیفهام بوده. زنم بوده. زندگیام بوده.
اما من چی سپهر؟ من هیچ حقی ندارم؟ یعنی حق یه
توضیح ندارم؟ یه شبه بزنه زیر همه چیز
و تمام؟ یه ماه بره و هیچی نگه؟ یه ماه بره و اصلا از

@Romanchii

خودش نپرسه سیاوش چی؟«
کلافه پنجههاش رو فرو کرد داخل موهاش.
-چی بگم؟... به خدا موندم. یه طرف تویی... که مثل داداشمی... از همهی مردای دورو برم
بیشتر قبولت دارم... یه طرف ترانه... که همهی بچگیام کنارش بودم، مثل خواهر نداشتهام
دوستش دارم، باورش دارم، میشناسمش... رفیق نیمه راه نیست سیاوش. حتما یه چیزی هست«
-میفهمیم«...
صدای موبایلم بلند شد. سعید بود. موبایل رو به گوشم چسبوندم.
دیشب بعد از صحبت با سعید اونقدر به هم ریخته بودم که دیگه کلمهای با سپهر بیچاره حرف
نزدم. هر چه پرسید چی شده و خبری شده گفتم مربوط به ترانه نیست و مربوط بود. حالا ۸
صبح بود که چشمهام بعد از یک ساعت خوابیدن به صورت خودکار باز شده بود. با اینکه تازه
خوابیده بودم و الکل هم خورده بودم. سپهر هم نامردی نکرده و پا به پام خورده بود و حالا
روی زمین، سر به کوسن خوابیده بود. وییرهی موبایلم رو کنارم حس کردم. سعید بود. خواب
و خوراک رو ازش گرفته بودم مرد بیچاره.
-بله سعید«...

@Romanchii

-سیاوش... جمع کن داداش«...
-چی شده؟«
-یه ماه پیش همون روزایی که گفتی رفته... توو یه روستا سمت ساری توی یه املاکی کارت
کشیده... مبلغ کمی نیست نسبت به قیمتهای اونجا. احتمالا واسه مدت زیادی جایی رو اجاره

736
کرده. خریدهای دیگهشم از یه سوپری توی همونجاست... آدرس و شماره تلفن مغازه هارو
واست میفرستم. برو تا دیر نشده«
چشمهام رو روی هم فشردم. حالش خوب بود.
-بفرست میبینم. شرمندهام سعید. خیلی زحمتت میدم. حلالم کن«
-چه حرفیه میزنی سیاوش... جایی که الان هستم رو مدیون توام... برو تا دیر نشده خدافظ«
قطع کردم و کوسن رو پرت کردم روی سر سپهر.
-پاشو سپهر«...
چرخید و نالید.
-هان«...
-میگم پاشو بریم«

@Romanchii

لای چشمهاش رو
باز کرد.
-پیداش کردن؟«
-آره«
-کجاست؟«
-یه روستا نزدیک
ساری«
-اونجا چیکار
میکنه دیگه«
-نمیدونم... پاشو
من برم آماده شم«
-من که آمادهام...
آماده شدی صدام
کن«

-خب پاشو حداقل یه آبی بزن به صورتت«
-باشه بابا... تو برو حاضر شو تا من لود شم«

737

صورتم رو شستم و مسواک زدم. مسواک ترانه هنوز توی جا مسواکی بود. کاش کمتر دوستش
داشتم و میتونستم وسایلش رو بردارم و بریزم بیرون تا

@Romanchili

اینقدر عذاب نکشم. اما دوست نداشتم
حتی دست کسی به وسایلهاش بخوره. نفسی از سر
بیچارگی بیرون دادم و به سمت اتاقی
رفتم که این مدت مدام ازش دوری میکردم. اتاقی که شاهد
زمزمههای شبونهام زیر گوشش
بود. تختی که برای بار اول کنارم روش خوابید. پاتختیای
که عکس دونفرمون رو جا داده بود،
میز و آیینهای که حالا بیشتر از وسایل و عطرهای من
وسایل و عطرو لوازش آرایش ترانه بود.
*
با تکونهای خفیفش از خواب پریده بودم، توی تاریکی اتاق
نگاهش کردم. خواب بود، خواب
بد میدید. پنجههام رو کرده بودم داخل موهاش. لب زده
بودم.
-نباتِ من«...
بیدار نشده بود. گونهی نرمش رو بوسیده بودم.
-سرتق من... خواب میبینی... بیدار شو«
لای چشمهاش رو باز کرده بود و به پهلو چرخیده بود و
مثل بچه فرو رفته بود توی بغلم.
-خواب بد دیدم«
-چه خوابی؟«
-دزدیده بودنم«
-غلط کردن. کی؟«

@Romanchii

-نمیدونم. صدات میزدم هی. میگفتی میای«...
-پیشتم من همیشه. خواب بوده«...
دستش رو انداخت دور کمرم، نفسهاش میخورد به گردنم.
-ترانه... سه صبح گناه ندارم من؟... از عمد میکنی میدونم«

738

خندیده بود و من دوباره گونهی نرمش رو بوسیده بودم.
-بخواب خوشگل من«
-شب بخیر«
* ـ
مُردی سیاوش؟«
سپهر بود که داشت میرفت سمت دستشویی. نگاه از تخت و قاب عکس گرفتم.
-نه الان میپوشم«...
جین مشکی و پیراهن مشکی رنگم رو بیرون آوردم و تن کردم. اسلحه و نشان پلیسم رو هم
برداشتم. سپهر بیرون اومد و همون طور که داخل آیینهی جلوی در دست به موهاش میکشید

@Romanchii

نیم نگاهی بهم انداخت.

-اسلحه واسه چی؟«

-چه میدونم چه خبر میشه ...بعدم باید همراهم باشه«

-نکشیش«

-زر نزن سپهر«

-گشنمه«

-کوفت بخوری توو راه یه چیزی میگیریم. بریم تا در نرفته«

سپهر گیج خواب بود هنوز و من پشت ماشین مدل بالاش نشسته و میروندم و اون داشت شیرکاکائو با کیکش رو میخورد.

-تو هیچی نمیخوری؟ گرم شد شیرکاکائو«

-اشتها ندارم«

739

-معدهات میپکهها«

@Romanchii

-چون درد میکنه میگم چیزی نمیخوام. یه وقت نمیسازه بهم بدتر میشه دردش«
-عجب خری هستیا... قرص معده دارم توی ماشین... بگیر بخور«
-بذار حالا... میخورم«
-اسم روستائه چیه؟«
-سنگده، سنگر... یه همچین چیزی«
-مامانش حتما یه ساعت دیگه زنگ میزنه بپرسه خبری داریم یا نه... چی بگم؟«
-بگو نه«
-نگم داریم میریم شمال؟«
-نه. یاد بگیر تا از یه چیزی مطمئن نشدی به کسی چیزی نگی«
-مادره خب«
-مادر باشه. امید الکی دادن خیلی بدتره«
-باشه بابا وحشی«
ضبط رو خاموش کردم و سپهر فهمید که اعصاب ندارم. حرفهای دیشب سعید، خاطراتی که
مدام روی مغزم راه میرفت، امنیت ترانه توی روستای دور، خستگی... همهی اینا کافی بود که
نخوام حتی کلمهی دیگهای بشنوم. جونم داشت تموم میشد. نزدیک به چهارساعت توی راه
بودیم، بعد دو ساعت با اصرار سپهر جا به جا شدیم و من

@Romanchii

از روی لوکیشنی که سعید فرستاده
بود بهش آدرس میدادم تا بالاخره رسیدیم به املاکی که
ترانه یک ماه پیش مبلغ قابل توجهی
کارت کشید بود. با رو کردن نشون پلیسم، گفتم که اون
دخترک که بهش خونه اجاره داده در
امنیت نیست و من اینجام که امنیتش رو حفظ کنم و با
زبون ریختن بالاخره تا پشت در ویلایی

740

که کنار رودخانه بود باهامون اومد و بعد هم سوار
موتورش شد و رفت. ترسیده بود مرد. پیاده
شدم و به سپهر نگاه کردم.
-نمیای؟«
-نه. برو حالا در بزن...«
-سپهر احمق نشی بذاری بری«...
-نه بابا... چرت میزنم تا خودت بیای صدام کنی، اصلا
در بزن ببین خودشه یا نه«
یک دل میگفت برو، یک دل میگفت نه.
-برو سیاوش. تردید نکن«...
نفس بیرون دادم و بعد به در کوبیدم، به ثانیه نکشید که
صدای پارس سگ بلند شد. مطمئن
بودم که صدای کوپره. قلبم ریخت. صدای باز شدن در

@Romanchii

ورودی خونه رو شنیدم و بعد ساکت
گفتنش. ترانه بود. خودش بود. کوپر گوش نداد، پارس
میکرد. خوشحال بودم از کادویی که
گرفتم. آدم نا مربوطیام اگر پشت این در میاومد این پسر
جیگرش رو در میآورد. صدای
کشیدن شدن دمپایی کف حیاط رو شنیدم و بعد صدای باز
شدن در. نگاهم بالا کشیده شد و
خیره موند به چشمهای مشکی رنگ غمگینی و بعد کوپر
بود که با دیدنم از خوشحالی بالا و
پایین میپرید و دستهاش رو به شکمم میکوبید. ترانه مبهوت
و با دهانی نیمه باز نگاهم میکرد
و من بی توجه خم شدم و کوپر رو نوازش کردم. حداقل
این سگ دلتنگم شده بود. صدای در
ماشین اومد، سپهر پیاده شد و قفل رو زد و به سمتمون
اومد.
-به به ستارهی سهیل. احوالت چطوره بیشعوره
بیمعرفت؟«
نگاهش نکردم، اما سکوت و حرکت نکردنش ناشی از
شوکی بود که بهش وارد شده بود. سپهر
دست گذاشت روی شونهام.
-پاشو سیاوش. برید داخل... توام تکون بخور ترانه. جن
ندیدی که«

@Romanchii

ایستادم و سپهر ترانه رو به سمت داخل هول داد تا به خودش بیاد، کوپر پشت سرم داخل اومد.
بغض چسبیده بود ته گلوم، معدهام می سوخت، همهی وجودم درد میکرد. حالا که سالم بود،
دلم میخواست همینجا روی زمین دراز بکشم و هزار ساعت بخوابم. من نبودنش رو یه جوری
تاب میاوردم، اما اگر حس میکردم ذرهای امنیتش در خطره نمیتونستم نفس بکشم. سپهر
شمارهای گرفت و موبایل رو چسبوند در گوش ترانه، ترانه با چشمهایی گشاد و مبهوت به
سپهر نگاه کرد. سپهر اخم کرده بود.
-مامانته. مثل آدم باهاش حرف بزن. یه ماهه فشارش بالا پایین میشه. سکته میکنه از دست
توی بیشعور«
به زور دستش رو بالا آورد و گوشی رو گرفت، بغض کرد با شنیدن صدای مادرش. شروع کرد
حرف زدن، بهانه پشت بهانه، اینکه چیزی نیست، خواستم تنها باشم، خوبم، خوبم، خوبم، خوبم،
زود میام، چشم میام، میام... تمام طول حرف زدنش فقط نگاهش کردم. همین یک ذره دختر،
من به این بزرگی رو نابود کرده بود. حرفش که تموم شد

@Romanchii

موبایل رو گرفت سمت سپهر. سپهر
اخمو موبایل رو فرو کرد داخل جیبش.
-میرم دستشویی و بعدم میرم تهران. حرفات و بهانههات
رو به سیاوش میگی و باهاش
برمیگردی. یک ماهه زندگی کلی آدم رو ریختی بههم. آدم
حداقل یه زنگ میزنه ترانه خانم.
ما گناهمون چیه؟ دوست داشتن تو؟ اینکه عزیزی برامون؟
هان؟«
در جواب سر پایین انداخت، سپهر از ۴پلهی خونهی قدیمی
بالا رفت و کفشهاش رو در آورد.
پاهام تحمل وزنم رو نداشت. نگاه چرخوندم برای سکویی،
چیزی غیر از اون تخت چوبی نبود.
پشیمون شدم، زانوهام خم شد و نشستم روی زمین. کوپر
کنارم اومد و خودش رو لوس کرد.
بی حوصله نوازشش کردم. نگاه ترانه هنوز مسخ شده و
ناآروم به زمین خیره شده بود، تا سپهر
بیاد هیچ حرفی نزدیم.
-خب کاری ندارین؟«
نگاهش کردم.

742
-بگیر بشین سپهر«...

@Romanchii

-بچهای؟ نیاوردمت اینجا با من برگردی. مشکلاتتون رو حل میکنید برمیگردین تهران«
ترانه سر بالا آورد و ترسیده ملتمسانه به سپهر خیره شد، نگاهی که غرورم رو له کرد. به سپهر
التماس میکرد که بمونه و من رو باهاش تنها نذاره. سپهر دوباره اخم کرد. دست گرفتم به
دیوار و سعی کردم بلند شم، اینجا جای من نبود. پیداش کرده بودم و حالا خودش میدونست
و خانوادهاش. ایستادن سخت بود، سرم اندازهی یک توپ بسکتبال سنگینی داشت. صدای
سپهر به گوشم رسید.
-چرا میترسی؟ یکسال تمام کنارت بود، ندیدم از گل نازک تر بهت بگه، ندیدم صداش رو
برات بلند کنه، حالا میترسی باهاش تنها بمونی؟ هر شب هر شب خونه رو میپیچوندی که
کنارش باشی... حالا از تنها شدن باهاش میترسی؟ چه مرگت شده ترانه؟ بگو چیکار کرده که
بدونم... بگو خودم حقش رو میذارم کف دستش. فقط حرف بزن«
بالاخره تونستم بایستم. چشمهام تار میدید، معدهام تیر میکشید. انگار وسط مسابقه بودم و
حریف مدام داشت به شقیقهام مشت میکوبید. لب زدم.
-سپهر«...

@Romanchii

برگشت و نگاهم کرد. ترانههم.
-منو تا یه جایی برسون«...
نزدیک اومد.
-کجا؟ چرا قرمز شدی؟ معدهات درد میکنه باز؟ چیزی که نخوردی از دیروز. کجا میخوای
بری؟«
-کار دارم. باید برم تهران.. منو تا یه جایی برسون ماشین میگیرم«
-زر نزن سیاوش... چرا یه حالی شده صورتت حالت خوبه؟«

743

بینیام خیس شد، پشت دستم رو کشیدم به بالای لبم. خون بود. خون دماغ شده بودم. سپهر
مبهوت به سمتم اومد.
-ترانه... دستمال بیار«
نمیدیدم ترانه رو. نباتم رو. زنی که با تمام وجود عاشقش بودم اما اون من رو نمیخواست، از
من میترسید. با کمک سپهر نشستم روی تخت، چند دستمال گرفت روی بینیام.
-ول کن خودم میگیرم«...
-فشارت رفته بالا حتما. آخر خودت رو میکشی

@Romanchii

سیاوش«...
دستش رو عقب کشید و دستمالهارو روی پرهی بینیام فشار دادم.
-پاشو برو دستشویی«...
ترانه
گوشهی تخت جمع شده بودم توی خودم. حسهای مختلف مدام به سراغم میاومد، عشق،
دلتنگی، ترس. پاهام رو جمع کردم توی خودم و به پیراهن مشکی رنگش که خونی شده بود
و سپهر مجبورم کرد که بشورمش نگاه کردم. عجیب بود که بعد از اون همه حرفها و دونستن
چرایی نزدیک شدنش به من، تا دستم به پیراهنش خورد بوش کردم و انگار که به تن آسیب
دیدهام مرهمی ریخته شده؟ فاصلهی بین دوست داشتن و تنفر چقدر بود؟ شاید باریک تر از
یک مو. چرا اومده بود؟ حتما فهمیده بود که من همه چیز رو فهمیدم! پس چرا اومده بود؟
اومدن داشت؟ نداشت. چرا نمیگذاشت به درد خودم بمیرم؟ اشک چکید روی گونهام. دیوانه
بودم که هنوز دیوانه وار دوستش داشتم؟ با اومدن سپهر سر بالا آوردم و اشکهام رو پاک
کردم. نشست کنارم. تحمل سختی سپهر رو نداشتم. تحمل اخمش رو نداشتم. چرا من رو

@Romanchii

درک نمیکرد؟ چرا همه حق رو به اون میدادند؟
-خوابید بالاخره... نه چیزی میخورد، نه میخوابید، من نمیفهمم این چطوری زندهاس«
به خاطر من نخوابیده بود؟ چرا؟ از عذاب وجدان؟

744
-گریه میکردی؟«
سری به علامت نه تکون دادم.
-حرف بزن ترانه. به خدا خستهام. نه عید فهمیدم چیه، نه تعطیلات. لیدا کور شد از بس گریه
کرد. تارا و مامانتم همینطور... چرا این کارو میکنی ترانه؟«
روزها بود که حرف نمیزدم. با هیچکس. خرید که میرفتم، سلامی میدادم و بعد خداحافظی.
صحبتم با کوپر هم در حد بشین و بخور و برو بود. صدام انگار در نمیاومد.
-میخواستم تنها باشم«
-هزار ساله که میخوای تنها باشی. یه بار گفتم نه؟ یه بار شد ببینی جفت پا بیام توی
تنهاییهات؟ وقتی خیالم ازت راحت میشد مزاحمت میشدم دیگه؟ من خاک بر سر هیچی...
این سیاوش بدبخت چی؟«

@Romanchii

اشک اومد پشت چشمهام. لبهام لرزید.
-اون بدبخت نیست. بدبخت منم«...
نچی کرد.
-باشه. اون از همه بدتره. آشغاله کثافته... ولی فقط میشه بدونم چرا؟«
گریهام گرفت.
-نمیتونم بگم سپهر. نپرس«
-خیانت کرده؟«
-نه«
-چه غلطی کرده ترانه؟ دزده؟ وطن فروشه؟ آدم کشه؟ حرف بزن«
-نمیتونم بگم سپهر. تورو خدا نپرس«

745

پوزخند زد.
-کی یه داستان جنایی زیر گوشات خونده ترانه؟ بابات؟ معلومه بابات. چون تنها کسی که از رفتنت راضیه باباته. همه به آب و آتیش زدن، سیاوش کل آدم و پلیس و درجه دار و سرباز رو بسیج کرد ماشین تورو پیدا کنن، مامانت از بین رفت اینقدر گریه کرد و زنگ زد به من و سیاوش... ولی بابات... راحت... راضی... میرفت و

@Romanchii

میومد. اون نمیخواست سیاوشو نه؟ دردونهی
باباشم هر چی باباش بگه گوش میده. آفرین ترانه«...
دستهام صورتم رو پوشونده بود و هق میزدم. کاش
میمردم.
-گریه کن ترانه. به جای سیاوشم گریه کن... به جای تمام
وقتایی که خیره شد به جای جای
خونهاش چشمهاش پر و خالی شد گریه کن. به جای وقتی
که فهمید گم و گور شدی و نفسش
گرفت، به جای امروز صبح که دیدم خیره شده به عکست
و قلبش انگار وایساده... گریه کن
ترانه. واسه مردی که کشتیش و حتی بهش نگفتی چرا
گریه کن«
زار میزدم. به حالم خودم، به حال اون.
-طرف اونو نمیگیرم. تا دنیا باشه تو عزیزدل منی... فقط
میگم حق اینو داره که بهش بگی
چرا گفتی نمیخوامت. این جملهات لهش کرده ترانه. فقط
بهش بگو چرا. هیچ ترسیام ازش
نداشته باش. این مزخرفاتی که توی ذهنته همش یه مشت
چرنده. این آدم صداشم نمیتونه
برات بلند کنه... من میرم. حالا حالا ها میخوابه، بیدار که
شد حرف بزنید و فردا بیاید. نمیخوام
زوری آشتیتون بدم، اما میخوام دلیل باهم نبودنتون هم
مشخص باشه... میخوام اگه روزی یه

@Romanchii

جایی همو دیدین، رو برنگردونید. دوستانه کنار هم بایستید.
بزرگ شید یه کم«
دستش رو چنگ زدم.
-نرو سپهر... تورو خدا«
-میرم که ببینی ترس نداره. میرم که ببینی چرند کردن توی مغزت«

746

نتونستم جلوش رو بگیرم، رفت. نشستم روی تخت و دوباره زدم زیر گریه. ضعیف شده بودم.
جونی توی تنم نمونده بود. کوپر دورم میچرخید و مدام دستهام رو از روی صورتم کنار میزد.
این سگ بهتر از هر کسی حس و حالم رو میفهمید. بعد از ساعتی به خود پیچیدن غذای کوپر
رو دادم و با زانوهایی لرزان وارد خونه شدم. داخل تنها اتاق روی شکم خوابیده بود. بالا تنهاش
لخت بود و گوشی و اسلحه و نشان و کیف پولش رو کنارش گذاشته بود. یاد روزهایی که از
ماموریت میاومد افتادم. میگفت ساعتهاست نخوابیدم و درست همینطور عمیق به خواب
میرفت و من کنارش دراز میکشیدم و نگاهش میکردم.
آروم نشستم کنار تشک. موهاش از

@Romanchii

همیشه بلندتر بود. مشکی و براق. زیر چشمهاش گودی عمیقی افتاده بود. بدنش از همیشه
لاغر تر به نظر میاومد. بغض کردم، من این حال رو برای دشمنم هم نمیخواستم، چه برسه
به سیاوش. سر کج کردم و کنارش دراز کشیدم. روی فرش زبر. دستم بی اختیار جلو رفت
برای نوازش صورتش، عقب کشیدم. بین عشق و نفرت، بین شخصیت سیاه و سفیدش گیر
کرده بودم. سیاوش کدوم بود؟ مرد همیشه عاشق من، مردی که هر بار نگاهم کرد با چشمهاش
نوازش شدم، هربار من رو بوسید دوباره و دوباره متولد شدم. مردی که هر جا رفتم پشت سرم
بود و پا به پام میاومد؛ یا نه... مردی سیاه در قالب شخصیتی سفید. مردی که برای کاری که
پدرم باهاش کرد به من نزدیک شد. همین که پدرم فهمید من عاشقانه سیاوش رو دوست دارم
براش بدترین انتقام بود. سیاوش کابوس پدرم بود و همین الانم به چیزی که میخواست رسید.
دخترش نابود شد. دردونهاش. کافی نبود؟ اینجا اومدنش برای چی؟ اینکه وسط انتقام گرفتن
هاش عاشقم شده؟ اینکه پشیمونه؟ نفس بیرون دادم. خسته بودم. یک دستم رو گذاشتم زیر
سرم و دست دیگهام رو کشیدم روی اسلحهاش. کاش

@Romanchii

جرعت این رو داشتم که خودم رو بکشم.
دستم رو کشیدم روی موبایلش. صفحهاش روشن شد و هنوز عکس چشمهای من بکراند
گوشیش بود. بغضم بیشتر شد، کیفپولش رو برداشتم و باز کردم. کارت ملی، گواهینامه، کارت
ماشین، کارت موتور، کمی پول نقد و پشت همهی اینها عکس سه در چهار من و بعد عکسی
دو نفره که دورش رو بریده بود تا کوچیک بشه. اشک چکید روی گونهام. دوستم داشت؟ من

747
از سرانگشتهایی که نوازشم میکرد میفهمیدم دوستم داره.
از نگاهش که مثل میخ توی تنم
فرو میرفت. اگر زود قضاوت کرده بودم چی؟ اشکهام قدرت گرفت، من رو نمیبخشید.
"وقتی نیستی، زندگی فرقی با زندون نداره"...

748
سیاوش
معدهام هنوز میسوخت. تنم ولی جون تازهای گرفته بود انگار. لای چشمهام رو باز کردم و قلبم

@Romanchii

ریخت. نبات من، جمع شده توی خودش، سر به زمین سفت، کنارم خوابیده بود. بغض داشت، انگار که موقعی گریه کردن خوابش برده بود. گیج و مبهوت بلند شدم و نشستم روی تشک.
دستهام جلو رفت برای تکون دادنش، اگر عکسالعمل بدی نشون میداد؟ غروری دیگه نمی-
موند. دوباره دست عقب کشیدم. نفسی بیرون دادم. غرورم مهم نبود. در برابر ترانه هیچ وقت
غرورم برام مهم نبود. نمیتونستم ببینم اینطور خوابیده. دست بردم زیر گردن و زانوهاش و
بلندش کردم. شیطون گولم زد. چسبوندمش به سینهام. چقدر دلم تنگ شده بود برای نزدیکش
بودن. بغض چسبید به گلوم. سر جلو بردم.
"فکر کردم که خودم را به تو نزدیک کنم.... نزدیک کنم"....
لبهام رو نزدیک کردم به پیشونیاش.
"بیهوا بین دو ابروی تو شلیک کنم...شلیک کنم"
بوسیدم. بعد از یکماه. اشک چکید روی گونهام. من برای این دختر میمردم. بوسیدمش و
تکونی خورد و بعد چنگ زد به سینهام و مثل همیشه خودش رو بیشتر فرو کرد داخل بغلم.
دوباره اشکی لجوجانه از گوشهی چشمم چکید. توی خوابش، من هنوز همون سیاوش بودم

@Romanchii

براش. همون که شب به شب دست دراز میکرد تا بازوم رو بگیره و خیالش راحت بشه که
هستم تا خوابش ببره. کاش توی بیداریام همین بودم. آروم روی تشک خوابوندمش. دیگه
بغض نداشت انگار. لبخند کمرنگ صورتش رو حس میکردم. شاید هم توهم زده بودم.
"خندههای تو مرا باز از این فاصله کشت"
"قهر نه، دوری تو قلب مرا بی گِله کشت"
موهاش رو از روی صورتش کنار زدم.
"موجموهای بلند تو مرا غرق نکرد"

749

پتو رو روی تنش کشیدم تا سرما نخوره.
"حسام از سردیِ این بی خبری فرق نکرد"...
بلند شدم و وسایلم رو برداشتم. اگر لحظهای بیشتر کنارش میموندم معلوم نبود دست به چه
کاری میزدم. با چشم دنبال لباسم گشتم، نبود. پشت در رو که چند لباس آویزون بود نگاه
کردم. تیشرتی مشکی آویزون بود. برش داشتم و نگاهش کردم. بوش کردم، بوی عطر من
رو میداد. لباس من بود! لباس من رو با خودش آورده بود تا اینجا. دوستم داشت نه؟ لباس رو

@Romanchii

به تن کردم. بویی آمیخته از عطر من و تن ترانه رو میداد.
لبخند نشست روی لبم. بعد از
یکماه.
معدهام داشت از گشنگی سوراخ میشد. وارد آشپزخونه
شدم و یخچال قدیمی رو باز کردم. چیز
خاصی برای خوردن پیدا نمیشد. معلوم بود مثل همیشه
درست تغذیه نمیکرده و خودش رو با
نون و پنیر و حاضری سیر نگه داشته. چارهای نبود. باید
میرفتم خرید. کلید خونهرو پیدا کردم
و همراه کوپر پیاده تا خیابون اصلی رفتم و بعد از خرید
تخم مرغ و گوجه و کمی میوه و نون
برگشتم. نزدیک به نیم ساعت پیاده روی و خریدمون طول
کشید، وارد خونه که شدم، کیسه
هارو گذاشتم توی آشپزخونه و نگاهی توی اتاق انداختم.
نبود و صدایی از دستشویی میاومد.
هوا رو به تاریکی میرفت و خونه کمی سرد شده بود.
سمت بخاری وسط نشیمن کوچک رفتم
و هر چقدر باهاش ور رفتم روشن نشد. بخاری توی اتاق
رو زیاد کردم تا خونه گرم بشه و بعد
دستهام رو شستم و گوجههارو ریز کردم. ترانه هنوز
بیرون نیومده بود. نگران شدم. تا پشت
دستشویی رفتم، چی میگفتم؟
-ترانه؟ حالت خوبه؟»

@Romanchii

صدای بیحالش رو شنیدم.
-آره«...
-چیزی میخوای برات بیارم؟ چی شده؟«

750
-چیزی نیست«
-چرا نمیای بیرون؟ من توی آشپزخونهام. میخوای بری توی اتاق برو«
-باشه«
راه آشپزخونهرو پیش گرفتم و فکری به ذهنم رسید. ساعتم رو نگاه کردم، یک هفتهای مونده
بود به پریودش اما وقتی که اضطراب داشت و ناراحت بود جلو میافتاد. نفس بیرون دادم و
برگشتم دوباره پشت در.
-ترانه؟ جلو افتاد بازم آره؟«

-...«

-بگو پدت کجاست؟«

-توی ساکمه«

@Romanchii

از توی ساک بستهی پد، لباس زیر و لباس راحتی و حولهاش که پشت در بود رو برداشتم،
نگاهی به تشک انداختم، اثری نبود اما حتما لباسهاش کثیف شده بود که بیرون نمیاومد.
تقهای به در زدم. در رو آروم باز کرد، نگاهم نمیکرد.
خجالت میکشید بعد از این همه وقت.
لباسهارو دادم.
-بخاری بیرون خرابه؟«
-آره«
-پس اومدی سریع برو توی اتاق. سرما میخوری«
گفتگو هامون مثل همیشه نبود، حس و شور همیشهرو نداشت. سری به علامت مثبت تکون
داد و در رو بست و من رفتم که املتم رو درست کنم.
سفرهرو توی اتاق انداختم و نون بسته
بندی شده رو روی بخاری کمی گرم کردم. بعد از یک ربع لباس تمیز پوشیده بیرون اومد.
لباسهای قدیمیاش رو هم شسته بود و خواست به سمت حیاط بره. بلند شدم.

751

-نرو«

@Romanchii

پرید از صدام. نگاهم کرد پرسشگرایانه و کمی ترسیده.
-سرده. برو توی اتاق من آویزون میکنم«
بی حرف و با اکراه لباسهاش رو به من داد و من وارد حیاط شدم و دونهدونه لباسهاش رو
کنار پیراهن خودم روی طناب وصل شده داخل حیاط پهن کردم. کوپر روی تخت داخل حیاط
چرت میزد. برگشتم و زیر گاز رو خاموش کردم و املت رو به سمت سفرهای که داخل اتاق و
کنار بخاری پهن شده بود گذاشتم. گوشهی اتاق نشسته بود.
-بیا غذا«
لحنم سرد بود. اونقدر سرد که خودم یخ زدم. بیحرف بلند شد و روبهروم نشست. نگاهی به
محتویات داخل مایتابه انداخت.
-نگران نباش. سم نریختم توش تا از بابات انتقام بگیرم«
نگاه بالا کشید و متعجب و ناراحت نگاهم کرد. بیحرف و جدی نگاهش کردم.
-اول خودم میخورم خیالت راحت شه«
اشکرو دیدم که نشست به چشمهاش.
-ناراحت میشی چرا؟ مگه واسه همینچیزا ازم نمیترسی؟«
خواست عقب بکشه، مچ دستش رو گرفتم.
-بشین غذات رو کامل بخور. نون و پنیر نشد غذا... ضعیف شدی«
اشک چکید روی گونهاش. اعصابم بههم ریخت.

@Romanchii

-مهمه برات؟«
پوزخند زدم.

752

-نبوده هیچ وقت؟«
پشت دستش رو کشید به چشمهاش.
-نمیدونم. شاید فیلمت بوده«
چشمهام رو روی هم فشردم. چقدر باید اینطور له میشدم؟
دست کشیدم به چشمهام، باید آروم
میموندم. نون رو برداشتم و با قاشق کمی املت روی نون مالیدم و بعد هول دادم داخل دهنم.
-فیلمم بوده. حالام اگه خیالت راحت شده بخور«...
با بغض شروع کرد لقمه گرفتن، لقمههاش رو شمردم و غر زدم تا درست بخور و بیشتر بخور.
دست خودم نبود. نمیتونستم ثانیهای بهش بیمحلی کنم. شام که تموم شد سفرهرو جمع کردم
و خودم رو مشغول تمیز کردن آشپزخونه کردم و فیلههای باقی مونده که معلوم بود ترانه برای
کوپر پخته رو توی ظرف پلاستیکی ریختم و با سطلی آب جلوی کوپر گذاشتم. باید حرف
میزدم؟ چیزی میپرسیدم؟ حرفهای سعید رو براش توضیح میدادم؟ اصلا توضیح میخواست؟

@Romanchii

اصلا خودش دوست داشت که توضیح بده؟ گیج شده بودم.
برگشتم به اتاق. جمع شده توی
خودش و کتابی روی پاش گذاشته بود و مثلا میخوند.
-خب... اگه کتابتم از من مهم تر نیست میشه ببندیش و
بیای توضیح بدی مراحل انتقام
گرفتن منو؟ فکر کنم تو بهتر از من میدونی که چه
نقشههای شومی توی ذهنم بوده«
سربالا آورد و غمگین و ترسیده نگاهم کرد. کتاب رو بست
و پتو رو بیشتر دور خودش پیچید.
-منتظرم«
لب زد.
-چی بگم؟«
ابرو بالا بردم.

753
-تو که دستم رو روی کردی. تعریف کن میخوام بدونم چه
طوری دستم رو شد. بابات چه
طوری فهمید«
ترسیده بود از این خونسرد بودنم، شاید اگر توی این دو
ساعت کمی باور کرده بود که بیتقصیرم
حالا دوباره داشت میترسید.
-حرف بزن ترانه. اعصاب ندارم. سگ میشم یه چیزی

@Romanchii

میگم بهت. حرف بزن«
لبهاش لرزید و اشک پشت چشمهاش اومد.
-میندازیش زندان؟«
پوزخند نشست روی لبم.
-اگه مجرم باشه چرا که نه«
-واسه اینکه بفهمی مجرمه اومدی توی زندگیم آره؟ میخواستی ازش آتو بگیری«
-آره. نه که تاحالا هزاربار دیدمش، نه که تاحالا هزار دفعه از تو راجعبه کارش پرسیدم... کل این یکسال داشتم آتو جمع میکردم ترانه«...
-اگر ازدواج میکردیم که میدیدش«
خندهی عصبی نشست روی لبم، سرم رو گرفتم بین دستهام. مغزش رو شستشو داده بود.
-بگو که بهت چی گفته. بار آخره دارم میپرسم«
اشک چکید روی گونهاش.
-بگم میندازیش زندان؟«
-نه، ولی گریه کنی آره«
دست کشید به صورتش و بعد پتو رو به شکمش فشار داد. دلش درد میکرد.

754

-گفت یه آقایی به اسم آقای پناهی که باباش کله گنده بوده

@Romanchii

میاد پیشش، اول با چرب زبونی
سعی میکنه راضیاش کنه تا بار لوازم آرایشش رو توی
ماشینآلاتی که وارد میکرده جا ساز
کنه. بابام راضی نمیشه، تهدیدش میکنه به مالیات براش
بریدن و ورشکستش کردن. میگه
اگه قبول نکنی بیچارهات میکنم، اما اگه قبول کنی، یه
درصدی هم به خودت میدم. به جون
خودم رو قسم خورد که نمیدونسته یه سری دارو تاریخ
مصرف گذشتهی به درد نخوره. قبول
میکنه و بار وقتی بی دردسر وارد میشه و تا یه جاهایی
میاد لو میره. اول بابام و بعد پناهی رو
دستگیر میکنن. پناهی با لابیهایی که داشته خودش و بابام
رو نجات میده و پرونده بسته
میشه اما پی اینو میگیره که کی جرعت کرده بارش رو لو
بده چون با همه جا خودش رو
هماهنگ کرده بوده که این بار سالم و سلامت برسه.. می
رسه به اسم تو... فشار میاره به
سازمان که پدر تورو در بیارن، چون برای سازمان عزیز
بودی و خیلیها کارت رو قبول داشتن
فقط مجبورت میکنن استعفا بدی اما با عوض شدن مدیر
برمیگردی به ماموریت رفتن و
پیگیری پروندههای بزرگ. حالام وکیل میگفت استعفا یا
همون در اصل تعلیق شدنت از کار

@Romanchii

توی روحیهات و رزومهی کاریات تاثیر بدی گذاشته و اومدی دنبال مقصرش تا هم انتقامت
رو بگیری هم ثابت کنی که درست میگفتی و چون دیگه پناهیای وجود نداره، اومدی سراغ
من، که از طریق من از بابام انتقام بگیری«
چیزی جز خندهای مسخره روی صورتم نبود. ترسیده و بغض کرده و رنگ پریده نگاهم میکرد.
-چرا میخندی؟«
-فکر نمیکردم به همین راحتی لو برم«
دوباره اشک بود که چکید روی گونهاش.
-اینکه که من اومدم انتقام بگیرم چیزیه که تو دوست داری بشنوی. پس عوضش نمیکنم«...
-چی داری میگی؟ دوست دارم بشنوم؟ مگه دیوونم؟«

755

-آره. پس چی؟ یک کلمه ازم توضیح خواستی؟ نه. برای همین من هیچ توضیحی بهت نمیدم.
اما واسه اینکه تهمت نامردی و بازی کردن با احساساتت روم نمونه، فردا با رییس سازمان
وقت جلسه گرفتم، میریم اونجا و میشینی گوش میدی ببینی چی میگه... همهی پروندههام به
صورت مکتوب هست. اگر باورت شد حداقل دیگه حس

@Romanchii

اینکه یکسال باهات بازی شده رو
نداری. میتونی به این رابطه به عنوان یه تجربه نگاه کنی
و بعد به زندگیت برسی«...
بلند شدم، مبهوت و بهم ریخته نگاهم کرد. شاید از اینکه
گفته بودم جایی برای درست کردن
این رابطه نیست متعجب شده بود. نبود. واقعا نبود. اعتماد
و باور ستونهای یک رابطه بودند و
این رابطه ستونهاش شکسته بود و سقف و دیوار همه و
همه فقط و فقط روی سر من ریخته
بود. خسته بودم.
-مگه میشه که بین این همه آدم تو جلوی منی که از بابام
زخم خوردی در بیای؟ اونم
اتفاقی؟«
لبخند زدم. لبخندی که تلخ تر از زهر بود.
-من خیلی از این مگه میشهها توی زندگیم دارم. مگه
میشه بین این همه بچه من مامان بابا
نداشته باشم؟ مگه میشه بعد از ۳۵سال هیچ کس از
اعضای خانوادهام دنبالم نگرده؟ مگه
میشه به خاطر صداقت توی کارم تعلیق شم؟ مگه میشه
قشنگترین دختر دنیا جلوی روم سبز
بشه و دختر همونی باشه که شغل رویاهام رو ازم گرفت؟
مگه میشه که عشق زندگیام منو به
حرف دوتا آدم که توی ماستمالی کردن خلاف و قاچاقشون
@Romanchii

هر کاری کردن بفروشه؟ دیدی...
دیدی که شده«...
بی حرف و مسخ شده نگاهم میکرد، انگار که آواری روی سرش ریخته بود. بغضِ چسبیده
توی گلوم رو پس زدم و به سمت آشپزخونه رفتم. دلم چای میخواست. کتری رو روشن کردم
و اونقدر گوشهی آشپزخونه مقابل پنجره ایستادم تا آب جوش اومد و چای دم کردم و بعد دنبال
نبات گشتم. توی ظرف قندِ توی کابینت دو تیکهی کوچیک نبات دیده میشد. انداختم توی
لیوان و دوباره ایستادم مقابل پنجره و خیره شدم به تلالو نور ماه روی رودی پر آب که فاصلهی

756

کمی داشت. خیلی گذشت. اونقدر که گردنم درد گرفت از بیحرکت موندنم. چرخیدم و توی
لیوانها چای ریختم. برای خودم تلخ، برای ترانه با نبات. حتما دلش درد میکرد. لیوانهارو به
دست گرفتم و به سمت اتاق رفتم. کز کرده بود گوشهی دیوار، خیره شده بود به رو به روش.
انگار که توی این نیمساعت هیچ تکونی نخورده بود. لیوان رو کنارش گذاشتم و نشستم. تکیه

@Romanchii

دادم به دیوار سرد. شبهای اینجا خنک بود.
-کوپر چرا نمیاد داخل؟ سرده بیرون«
قصد داشتم بفهمم توی مغزش چی میگذره. بغضش رو قورت داد. سیبک گلوش رو دیدم.
-با سگ بهم جا کرایه نمیدادن. این آقا هم قول گرفت داخل نیارمش. اونم دیگه عادت کرده
نمیاد توو... صندوق رو باز گذاشتم شب میره اونجا میخوابه«
خم شدم و چایاش رو هم زدم.
-واسه چی اینقدر آشفتهای؟ فردا همه چیز مشخص میشه. باید خوشحال باشی«
پوزخند زد و چشمهاش خیس شد. تا به حال ندیده بودم اینقدر به سرعت گریهاش در بیاد.
حال خودم هم تعریفی نداشت، بعد از سالها این ترانه بود که تونسته بود اشکم رو در بیاره.
-مشخص میشه و بعد همه چیز میشه گل و بلبل آره؟«
-نه«
بی حرف و بغض کرده نگاهم کرد.
-کاش زندگی اینجوری بود که بعد یه حادثهای که به کل روح و روانت رو تکون داده همه
چیز به حالت عادی برگرده... ولی اینطوری نیست... همیشه بعد از یه حادثهای آدم یه چیزی
رو، یه کسیرو، از دست میده... حتی گاهی آدم خودش رو

@Romanchii

هم از دست میده. زندگی خیلی
بیرحم تر از این حرفهاست. بنابراین، قوی باش. یک ماه
پیش، در پی حرفهای پدرت من
رو از دست دادی، توی ذهنت من یه خائنِ نامرد شدم. شاید
فردا وقتی یه چیزایی رو ببینی و
بشنوی که پدرت رو هم از دست بدی«...

757

دست کشید توی موهای آشفتهاش. دلم برای بوی موهاش
تنگ شده بود.
-برات مهم نیست راجع بهت چی فکر میکنم؟«
بی حرف نگاهش کردم دنبال چی میگشت؟ دوباره
اشکهاش شروع کرد به باریدن.
-با اون حال و روز اومدم پیشت... از خودت نپرسیدی
این چه مرگش بود که اینارو گفت؟ به
همین راحتی گذاشتی برم. حتی جلومو نگرفتی«...
نگاه چرخوندم توی چشمهای گریونش.
-توو چشمام نگاه کردی گفتی نمیخوامت. اگر همین یه
کلمه رو از تمام اون مکالمه حذف
میکردی، خودتم میکشتی نمیذاشتم بری«...
گریون نگاهم کرد. نفس بیرون دادم. یادآوری اون روز
حالم رو خراب می کرد.

@Romanchii

-یادته... یکسال و یکماه پیش... چهارشنبه سوری، بعد از سه ماه دیدنت بهت چی گفتم؟
گفتم هر چی تو بگی همونه. نگفتم؟ وایسادی جلو روم، گفتی نمیخوامت. ترانه... به من... به
منی که میدونستی تحمل یه دقیقه دور بودنت رو ندارم
گفتی نمیخوامت! حالا به من میگی
چرا ازت توضیح نخواستم؟ من توضیح نخواستم ترانه؟
نگفتم بابات چی بهت گفته؟ یه کلمه
حرف نزدی... بدترین چیزی که میتونستی بهم بگی گفتی.
گفتی بههم نمیخوریم، گفتی
نمیخوامت!!!! لهام کردی، هزارتا سوال توی مغزم اومد، اما گفتم من رو نمیخواد. هر چی اون
بگه. هر چی اون بخواد. اگه دیگه منو نخواد هیچ مشکلی نیست، اون مستقله، میتونه بذاره
بره، من نمیتونم بهش خرده بگیرم. اما بی انصاف، یکسال همه چیز من بودی باید اینجوری
همه چیز رو تموم میکردی؟ من اگه اون چیزی که تو فکر میکنی هم باشم، همون خائن نامرد،
بعد از یکسال شبانه روز کنارم گذروندن لیاقت یه توضیح منطقی هم نداشتم؟ بابا آدم میخواد
گوسفند بکشه یه ذره آب بهش میده بعد«...
دستهاش صورتش رو پوشونده بود. آروم گریه میکرد.
نفسم رو بیرون دادم، انگار کیلو کیلو

@Romanchii

بار روی سینهام بود.

758

-بس کن. گریه نکن... چایات رو بخور. به زور یه تیکه نبات برات پیدا کردم. بخور دلت بهتر شه«

لیوان رو بلند کردم و جلوش گرفتم، پشت دستش رو روی صورتش کشید و با چشمهای ورم کرده از گریه لیوان رو گرفت.

-قرص خوردی؟«

-امروز دوتا مسکن خوردم، بیشتر نخورم بهتره«

صداش گرفته بود. به دستهاش که لیوان رو گرفته بود خیره شدم. مثل همیشه لاک نداشت، کوتاه و بی لاک بود.

-چرا؟ چت بود؟ ترسیده بودی ازم؟«

دلخور نگاهم کرد.

-سرم درد میکرد«

-یه چیزی میپرسم. راستش رو بگو«

بی حرف نگاهم کرد.

-چرا میترسیدی ازم؟ یا چرا میترسی ازم؟ با توجه به روحیاتی که توی این یکسال ازم دیدی چطوری میتونم اذیتت کنم که از بابات انتقام گرفته باشم؟«

@Romanchii

سرش پایین بود و لبهاش رو میدیدم که میلرزه.
-هوم؟ چیزی نمیگی؟ مثلا تجاوز کنم بهت؟«
سر بالا نمیآورد.
-خودت که دیدی توی این یکسال چند بار فرصت داشتم تا از اون مدل بلاها سرت بیارم«...
-...«

759
-کاش یه ذره... یه ذره منو میشناختی ترانه«....
سربالا آورد و نگاهم کرد. توی نگاهش همه چیز بود، غم، عشق، ترس، نا امیدی.
-چرا فکر میکنی نمیشناسمت؟«
-شناختنت به درد خودت میخوره ترانه. زنی که وایسه و گوش بده که پشت سر مردش حرف
میزنن، دفاع نکنه که هیچ، حرفهای بقیهرو هم باور کنه چه شناختی پشتشه؟ باور کنه و حتی
نیاد بزنه توی دهن مردش که چرا اینکارو کردی و فقط بذاره بره چه شناختی پشتشه؟ هوم؟
دفعهی قبلی که جمع کردی رفتی شمال بهت گفتم، گفتم حتما باهات مخالفت میکنن، حتما
پشت سرم پیشت حرف میزنن، تو باید بذاری بری؟ دوباره همون کارو کردی«...

@Romanchii

نفس بیرون دادم، دست کشیدم به موهام.
-ولش کن. این بحث رو اگر بخوایم ادامه بدیم هیچ وقت تموم نمیشه... البته که هنوزم معلوم نیست من خائن نامردم یا بابات«...
بلند شدم و لیوانم رو برداشتم و به آشپزخونه رفتم. دلم میخواست کلهام رو میگرفتم زیر شیر.
آبی به سرو صورتم زدم و وقتی سربالا آوردم دیدمش که پشت سرم ایستاده.
-چی شده؟«
بغضش رو قورت داد. تموم نمیشد این بغض.
-به خاطر خودم اومدی؟«
ابرو بالا بردم.
-یعنی چی؟«
-به خاطر خودم نزدیکم شدی؟«
نگاهش کردم. چشمهای درشتش رو خیره کرد به چشمهام. دلم میخواست چشمهاش رو
ببوسم.

760

-بگو... دروغه همهی اون حرفا؟«
لبخند تلخی زدم.
-دیره واسه پرسیدن این سوال ترانه«

@Romanchii

مبهوت نگاهم کرد، صورتش رنگ باخت.
-خیلی دیره«...
از گوشهی چشم راستش اشک چکید. دست بالا بردم و اشکش رو پاک کردم.
-من دیگه هیچ توضیحی ندارم برات ترانه. هیچی. خستهام از توضیح دادن خودم«...
-پس برای چی اومدی؟«
موهای آشفتهاش رو بردم پشت گوشش. دلم برای نزدیکی بهش تنگ بود. دوباره اشک دیگه-
ای چکید و روحم له و له تر شد.
-اومدی که منو ببری پیش رییست؟ نمیخوام. نگاهم کن بگو دروغ بوده«
سری به طرفین تکون دادم.
-نمیگم... خودت میری، تنها، هر چی دلت خواست میپرسی ازشون، راجعبه من، بابات. هر
کسی که بخوای. فکرم نکن اونا رفیقای منن. نه. اگه بودن کارم رو اونجوری از دست نمیدادم...
بعدم... اگه با یه نگاه کردن توی چشمات و گفتن یه کلمه بود چرا اینقدر همه چیزو سخت
کردی؟ همون جا که اومدی از روم رد شی و بری همین رو میپرسیدی«...
با کلافگی سری تکون داد، گونههاش مدام خیس بود.
عصبی میشدم از گریه کردنش.

@Romanchii

-بس کن سیاوش... بس کن«
اسمم رو بعد از مدتها شنیده بودم از دهنش. دلم میخواست ببوسمش.
-باشه. تموم میکنیم این بحث رو. گریه نکن... اگر حالت خوبه لطفا وسایل هات رو جمع و
جور کن. فردا صبح زود باید بریم«

761
نگاه دلخورش رو دوخت بهم.
-من هیچ جا نمیام«
چشم ریز کردم.
-میای«...
-نمیام«
-میای. خونهات رو هم پس دادم. گفتم فردا صبح بیاد کلید رو بگیره«
اخم کرد. خندهام گرفت. تا همین دو دقیقه پیش گریه میکرد. خندهام رو خوردم.
-واسه چی بدون اینکه به من بگی جام تصمیم میگیری؟«
-ببخشید. برو وسایلت رو جمع کن بعدم بخواب... سپهر به مامانت گفته فردا میای. چشم
انتظارته. لطفا«
نگاهش رو ازم گرفت و بیرون رفت. من هم لیوانی چای

@Romanchii

دوباره برای خودم ریختم و راه خروجی
رو در پیش گرفتم. دیدمش که نشسته جلوی ساکش و
لباسهاش رو تا میکنه. لبخند کمرنگی
نشست روی لبم و خودم رو به تخت حیاط رسوندم.
ترانه
جمع کردن کل خونه دو ساعتی طول کشید، سیاوش آشغال
هارو بیرون برد و با جاروی قدیمی
جارویی زد و من همهی لباسها و وسایلی که برای خودم
بود رو توی ساک گذاشتم. سیاوش
هم لباسهای نم دارم رو از روی بند توی حیاط داخل آورد
و روی بخاری گذاشت، پیراهن
خودش که خشک شده بود هم پشت در آویزون کرد. دوباره
نگاهم به تی شرتش افتاد که تن
کرده بود و وقتی توی تنش دیده بودم دوست داشتم زمین
دهن باز کنه و من رو ببلعه، کاش
بهم پسش نمیداد و فراموشش میکرد! ساعت نزدیک به یک
شب بود و همهی وجودم درد
میکرد، دلم، سرم، قلبم، روحم. دستی به چشمهام کشیدم و
نگاهش کردم که از توی کمد

تشک مسافرتیای بیرون میکشید. از توی ساک ملحفهی

@Romanchii

تمیزی در آوردم و بی حرف کنار
تشک خودم گذاشتم. تشک رو با فاصله از تشک من
انداخت و دوباره بغض حجوم آورد به
گلوم. بلند شدم و برای زدن مسواک و گریه کردن به سمت
دستشویی رفتم. وقت کشی کردم
تا بخوابه. اما متاسفانه سیاوش آدم بیخیالی نبود. همیشه تا
من نمیخوابیدم خوابش نمیبرد.
-ترانه حالت خوبه؟«
اشکهام رو به سرعت پاک کردم و مشغول زدن خمیر
روی مسواک شدم.
-خوبم«...
-باز مشکلی داری؟ بگو به من«...
-نه مشکلی نیست. داشتم صورتم رو میشستم«
چیزی نگفت و دور شدنش رو حس کردم. با بغض مسواک
زدم. از حرفهاش میفهمیدم که
دیگه من رو نمیخواد، که اومده تنها خودش رو ثابت کنه و
بره. اگر این آخرین شبی میشد
که کنارم بود؟ بین گریه صورتم رو شستم و به اتاق
برگشتم و قبل از اینکه فرصت کنه نگاهم
کنه چراغ رو خاموش کردم. با بالاتنهای لخت دراز کشیده
بود و تی شرتش رو توی نور بخاری
میدیدم که روی ساکم گذاشته. مسواک و خمیر دندون و
تیشرتش رو با خونسردی داخل

@Romanchii

ساک فرو کردم و دراز کشیدم. چرخیدم به پهلو و پشتم رو بهش کردم و به اشکهام اجازه
دادم تا سر بخورن روی گونهام. یاد همهی وقتهایی افتادم که کنارش میخوابیدم، بغلم
میگرفت، موهام رو نوازش میکرد، گونهام رو میبوسید تا خوابم ببره. دردم یکی نبود، هزارتا
بود. چرا پدرم باید همچین کاری میکرد؟ چرا باید اینقدر من رو ازش میترسوند؟ بهم گفته بود
اگر حتی به سیاوش بگم که میدونم برای چی نزدیکم شده تمام تلاشش رو برای پاک کردن
پروندههاش از بین میبرم. گفته بود بهش بگو نمیخوامت و فراموشش کن. اگر هم اونو میخوای
باید اینو بپذیری که پدرت توی زندان بپوسه. حالا بگو پدرت یا مردی که یکساله میشناسیش؟
حالا بگو تو آدمی هستی که بذاری کسی برای انتقام ازت سواستفاده کنه؟ تو آدمی هستی که
تن بدی به یه همچین چیزی؟ اینقدر گفته بود که مغزم رو تمام و کمال آلوده کرده بود. برای

763

من سیاوش شده بود مردی انتقامگیر و پدرم خلافکاری در حال فرار. پاهام رو جمع کردم

@Romanchii

توی شکمم. کاش میمردم و توی این دو راهی گیر
نمیکردم. کاش میمیردم و نمیدیدم که
مردی که عاشقانه دوستش دارم رو به خاطر اشتباه پدرم و
ترس خودم از دست دادم. کاش
میمیردم و نمیدیدم که سیاوش ازم فاصله میگیره، که جاش
رو دورتر از من میاندازه، که دیگه
دوستم نداره.
-ترانه؟«
صداش نزدیکم بود. یک جوری صدام کرد، یک جوری که
باعث شد هقهقی که مدام توی
این دقایق سعی کرده بودم بلند نشه، بلند شد. با تمام وجود
زار زدم. من بدون سیاوش میمُردم.
نزدیک تر شد، جوری که بین گریه، بوی تنش رو حس
کردم. سرش رو نزدیک گوشم آورد.
-گریه نکن ترانه. چی شد یهو؟ دلت درد میکنه؟ هان؟
میخوای بریم دکتر؟«
جواب ندادم و هق زدم. دلم برای نگرانیهاش، برای این
لحن پر از عشقش، برای بوی تنش
تنگ شده بود.
-حرف نمیزنی؟«
جواب نمیدادم تا برام حرف بزنه، با همین لحن حرف بزنه.
تنش رو جلوتر کشید و از پشت
نزدیکم شد، دست چپش رو جلو آورد و زیر بولیزم برد و

@Romanchii

بعد آروم شروع کرد به ماساژ دادن
شکمم. به عادت تمام این یکسال که دل درد داشتم و بهانه
میگرفتم. اثر فیزیکیای نداشت،
اما از لحاظ روانی حس میکردم دردم کمتر شده. دستش که
خورد به تنم، هقهقم آروم شد.
انگار که نزدیکیاش رو میخواستم. سرم رو چسبوندم به
شونهاش و مجبور شد دست راستش
رو زیر سرم بگذاره. همین رو میخواستم. آغوشش رو.
البته آغوشی زوری. ساعد دستش رو که
زیر سرم بود به بغل گرفتم و کمی جلوتر اومدم تا اون هم
تنش رو روی تشک بیاره و بعد پتو
رو کشیدم روی تن هردومون.
-گریهات برای همین بود؟«

764
کاش روم میشد تا برمیگشتم و صورتش رو میدیم. نگاه
خیره کردم به ساعد دست عضلهایش
که با آتیش بخاری کمی معلوم بود.
-آره«...
-مگه خائن نامرد نیستم؟ بعد میای بغلم؟«
-مگه من اونی نیستم که از روت رد شد؟ پس چرا نگرانم
میشی؟«

@Romanchii

خندهی آرومش رو حس کردم.
-بخواب«...
-دوستم نداری دیگه؟«
-اگه اون دوست داشتنی باشه که تو فکر میکنی من دارم، پس جوابم نهئه«
دلم لرزید. حتی فکر اینکه دوستم نداشته باشه حالم رو به هم میریخت، جرعت نکردم چیز
دیگهای بگم. شاید حرفی میزد که حالم رو بیشتر از چیزی که هست خراب میکرد و احتمال
اینکه آغوشش هم از دست بدم بود. چشمهام رو بستم، اما ذرهای خواب توی چشمهام نبود.
-خوابیدی؟«
-نه«...
-فردا ساعت ۱۱قرار گذاشتم. اگه میشه از همینجا یه لباسی بپوش که اونجا بهت ایراد
نگیرن«...
شاید اگر ابعاد این قضیه رو بهتر میفهمیدم، میتونستم درستتر در برابر پدرم رفتار کنم. مطمئن
بودم اگر سیاوش هم پرچم سفید نشون میداد و من رو به خاطر تنها گذاشتن و رفتنم میبخشید
باید بین اون و پدرم یکی رو انتخاب میکردم. نفرت و ترسی که بابام ازش داشت چیزی نبود
که به راحتی از بین بره و بعد بتونه سیاوش رو به عنوان

@Romanchii

داماد بپذیره و حتی برعکس، بابای

765

من و دوست قاچاقچیش، سیاوش رو از کار بیکار کرده بودند. این چیزی نبود که بتونه راحت
ازش بگذره. میشناختمش.
-باشه«
چیزی نگفت، دست چپش هنوز شکمم رو ماساژ میداد و من دلم میخواست موهام رو نوازش
کنه. دستش رو از روی شکمم بلند کردم و روی موهام گذاشتم، لبخند بی صداش رو حس
کردم. بی حرف پنجههاش رو کشید داخل موهام. در سکوت اینقدر این کارو تکرار کرد که
چشمهام گرم شد و بعد از یکماه با درد و عذاب و به زور قرص خوابیدن، با آرامش خوابم برد.
صبح چشم که باز کرده بودم کنارم نبود اما گرمای تنش رو روی تشک حس میکردم. بیدار
که شدم فقط لباس پوشیدم، همه چیز رو برده بود توی ماشین و کاری برای من نبود. صاحبخونه
همینطور که کلید رو میگرفت چپ چپ نگاهم کرد که سیاوش رفت توی صورتش و گفت
زنمه. مشکلی هست؟ و توی دلم قند آب شده بود. مثل

@Romanchii

دخترهای دبیرستانی. بعد نشست پشت
فرمون و من کنارش و کوپر صندلی عقب. فکر میکردم
بعد از آغوش دیشب کمی فاصلهی
بینمون کمتر شده باشه اما اونقدر اخمو بود که حتی جرعت
نکردم ضبط رو روشن کنم و تا
خود تهران غیر از چند کلمه که ختم میشد به تشنمه و
دستشویی دارم حرف دیگهای نزدم.
حالا رو به روی ادارهای که قبلا با رضا اومده بودم
ایستاده بودیم، با دوست سعید نامش که
توی این یکسال زیاد اسمش رو شنیده بودم اما ندیده بودمش
تلفنی حرف می زد و بعد از چند
دقیقه سعید اومد. مردی قد بلند و ریشویی بود. پیاده شد و
من هم پیاده شدم. سیاوش رو بغل
کرد و با لبخندی برای من سری تکون داد.
-سلام زن داداش«
-سلام«...
رو کرد به سیاوش.
-تو نمیای؟ حاجی بدش نمیاد ببینتت«...

766

-نه. میمونم سگ توی ماشین داریم«
-مشکلی نیست خب میدیم بمونه پیش بچهها«

@Romanchii

-نه سعید من نیام بهتره«
-آخه حاجی گفت بیای... گفت شنیده شاکری میخواد بفرستت ماموریت«
گوشهام تیز شد. ماموریت؟
-آره... بگو بهش زنگ میزنم«...
-کی ایشالله میری؟«
-امشب«
ترسیده و با دهانی باز بهش خیره شدم. انگار نه انگار که من اونجا بودم.

-به سلامتی میری و میای«

-ایشالله. دیر میشه سعید. برید. زشته جلوی حاجی«

-باشه داداش. بفرما زن داداش«...

آب دهانم رو قورت دادم.

-میشه بیای؟«

ابرو بالا انداخت.

-نه. شالت رو بکش جلو. گوشیت هم بذار توی ماشین...

@Romanchii

اونجا ازت میگیرن. نبری بهتره. من همینجا منتظرم«
سعید منتظرم ایستاده بود که اگر نبود اصرار میکردم که همراهم بیاد. نفسم رو بیرون دادم و موبایلم رو به سمتش گرفتم. بی حرف گوشی رو گرفت و فرو کرد داخل جیبش و بعد تکیه زد به ماشین و رفتنم رو نگاه کرد.

767

سیاوش

ساعتی گذشته بود. کوپر رو پایین آورده بودم و دور ماشین میچرخید. در همین حین چند همکار قدیمی رو دیدم و داغ دلم تازه شد. جیبم میلرزید و حوصلهی حرف زدن با کسی رو نداشتم.
یک ربع پیش مجبور شده بودم همه چیز رو برای رضا تعریف کنم. سپهر بود.
-بله؟«
-بله و بلا. چه خبر؟«
-هیچی«...
-چیه؟ گرهی اخمت رو از پشت تلفن میبینم. چته باز؟«
-چیزی نیست. حرفت رو بزن سپهر. خستهام حوصله ندارم«

@Romanchii

-
کجایی؟
»
-
تهران«

-نیومد؟«
-مگه دست خودشه که نیاد؟«
-وحشیگریات رو میشناسم... به زور آوردیش آره؟«
-نه. زوری در کار نبود«
-عجب. دیگه چه خبر؟ همه چیز اوکی شد بینتون؟«
-مگه مهدکودکه سپهر؟«
-یعنی چی مهدکودکه؟«
-ول کن سپهر. خستهام به خدا«.
-چته که خستهای؟ کجایید خب؟«

768
-ادارهی قدیمی. ترانه یه چیزایی راجعبه من شنیده بود آوردم اینجا که بهش ثابت شه حرفایی
که شنیده دروغ بوده. هنوزم نیومده بیرون«
-چه حرفایی؟ قضیه چیه؟«

@Romanchii

-من نمیتونم چیزی بگم سپهر. یه مسئلهایه که اگه دوست داشته باشه خودش برات تعریف میکنه«

-مسخره کردین منو؟«

-من نمیتونم چیزی بگم. مسائل خانوادگی هم مرتبطه. احتمالا ازش بپرسی بهت بگه اما درست نیست از زبون من بشنوی«

-شما دوتا منو اسکل خودتون کردین«...

-رفت خونه برو پیشش. هر چی میخوای بدونی ازش بپرس«

-کی میره خونه؟«

-فکر کنم دیگه بیاد بیرون... از اینجا میرسونمش خونه. خیلی طول بکشه نیم ساعت دیگه«

-باشه... من الان میرم اونجا منتظرتون میمونم«

-سپهر... فکر نکنم ببینمت امروز. رسوندمش باید زود برم. شب عازمم«

-کجا ایشالله؟«

-میرم ماموریت، معلوم نیست کی بیام. گوشی ام ندارم... زمان خوبیه تا یه کم روی خودم کار کنم. توام... میدونم که مراقبشی اما الان توی شرایطیه که احتیاج داره یکی اندازهی من مراقبش باشه. من که نمیتونم. پس تو سعیات رو بکن«.

-زر داری میزنی... میای اونجا میبینمت«

@Romanchii

-چیزی که گفتم رو گوش بده سپهر«...
-میای اونجا میبینمت خدافظ«

769

قطع کرد و فحشی بهش دادم و از دور سعید رو دیدم که نزدیکم میشد. بدون ترانه.

-تموم نشد؟«

-اِی چرا«...

-تو چرا اومدی بیرون پس؟«

-دیگه زن داداش یه کم اوضاعش بهم ریخت. گفتم شاید جلوی من معذب باشه. اومدم

بیرون«

اخم نشست روی پیشونیام.

-یعنی چی اوضاعش بهم ریخت؟ وایسا اینجا پیش کوپر برم پیشش«

بازوم رو گرفت.

-نه نرو. فکر کنم تنها وقتیه که نخواد تورو ببینه... اونم از خجالت و پشیمونی«

-چی گفت بهش حاجی؟«

-هیچی واقعیت رو. از زمانی که تو شروع کردی روی این پرونده کار کردن تا زمانی که

بازداشتت کردن و وایسادن بالای سرت تا استعفای زوری

@Romanchii

بنویسی تا تهدید شدن و با ماشین
زدن به موتورت«...
پریدم وسط حرفش.
-تصادف هم گفت؟ من که گفتم نگه... من که گفتم نمیخوام با پدرش بد بشه«.
-آروم باش سیاوش. باید گفته بشه، هر چی که بوده... باید بدونه توی اون خونه داره با کی
زندگی میکنه. بذار بدونه تو در حقش نامردی نکردی و ازش سواستفاده نکردی... وقتی پدرش
به جای اینکه بیاد دنبال تو و بفهمه چرا نزدیک دخترش شدی، دخترش رو کرده ابزار که از
دست تو خلاص شه پس حقشه هر چی ازش رو بشه...
میگه پدرم بهم گفت حتی بهش نگو
که این قضیه رو میدونی وگرنه من توی زندان میپوسم«

770

چشمهام رو روی هم فشردم. این پروندهی لعنتی زندگیام رو سیاه کرده بود.
-کلی هم ترس و استرس داشت که اگه پدرش رو دستگیر کنیم چقدر باید توی زندان بمونه.
حاجی هم بدون تعارف گفت این پرونده خیلی وقته بسته شده و من ریسک اینو نمیکنم که

@Romanchii

دوباره بازش کنم چون اول از هم بهمون انگ میزنن که شما دارین مردم رو با مسئولین بد
میکنین و امنیت ملی رو به خطر میندازین... خیالش که راحت شد، هر چی باباش بهش گفته
بود تحویل حاجی داد. مثل اینکه باباش خیلی ترسونده بودتش«

-مثلا چطوری؟«

-نگفته برات؟«

-نه. ترسیده دیگه«...

-که مثلا اگه پسره چیزی از من پیدا نکنه یه بلایی سر تو میاره و باید دوری کنی و از این
حرفا«

دستی به پشت گردنم کشیدم. گرفته بود.

-چی بگم. اینم زندگی سگیِ منه دیگه«

-نگو این جوری درست میشه«

نگاهم افتاد به ترانه که با سری به زیر و رنگی پریده از در بیرون اومد. اونقدر گیج و رنگ
پریده بود که به سمتش پرواز کردم و میدونستم اگر دستم بازوش رو چنگ نمیزد حتما از روی
پلهها میافتاد. سر بالا آورد و نگاهم کرد، با نگاهی که لبریز بود از اشک. پنجههام رو فرو کردم
توی پنجهی دست سرد و بی جونش و کمکش کردم به سمت ماشین بره. سعید در رو باز کرده

@Romanchii

بود. دست دور کمرش انداختم و نشوندمش روی صندلی.
ارتفاع ماشینش زیاد بود.
-یه چیزی بده بخوره، رنگش حسابی پریده«
-باشه. سعید... از حاجی تشکر کن از طرف من. از
ماموریت بیام میام ببینمش... بگو کار داشت
باید میرفت. شرمندهی توام که هستم. هیچی نگم بهتره«

771

در رو باز کرد و نشستم پشت فرمون.
-برو به سلامت. حرف زیادیام نزن. زن داداش خداحافظ«
ترانه فقط نگاهش کرد. راه افتادم. کوپر دیگه کلافه بود.
راه خونهشون رو در پیش گرفتم.
-نمیخوام برم خونه«
صداش گرفته بود.
-سپهر و مامانت و تارا منتظرتن... میری میبینیشون...
بعد هر جا دوست داشتی برو«
زد زیر گریه. برای هزارمین بار در این ۲۴ساعت.
-برای چی گریه میکنی ترانه؟«
-اگه میمردی چی؟ اگه سرت میخورد یه جایی میمردی؟«
اشاره میکرد به تصادف. تصادفی که در حین کشمکش من
و سازمان و یه سری کله گنده سر
پرونده اتفاق افتاده بود. کلاهم رو دزدیده بودند و یک ربع

@Romanchii

بعد با وانتی آبی رنگِ بی پلاک
کوبیدند پشتم. رییسم اون موقع گفت راننده دستگیر شده و
بی ربط به پروندهی فعلی نیست
اما اجازه نداد بفهمم که اون شخص کی بود و دقیقا ازکی
دستور گرفته بود.
-میبینی که حالم خوبه. چیزیام نیست. الکی ربطش دادن به
اون پرونده، یه تصادف بوده
مثل بقیهی تصادفا«
-الکی میگی«
-بسه ترانه. دیگه جا نداره مغزم. دیگه خستهام. بسه... این
پرونده زندگی منو سیاه کرد. دیگه
نمیخوام راجعبهش بشنوم«
-میخوای بری ماموریت؟«
-بله«...
-خطرناکه نه؟«

772
-گریه نکن«
-باشه بگو خطرناکه؟«
-آره.. خطرناکه. حفاظتیه... میرم لب مرز«
-نرو«
-دیگه اون موقع که تو بگی نرو و من گوش کنم تموم شد

@Romanchii

ترانه. خودت تمومش کردی«...
کاش میگفت که تمومش نکردم، کاش میگفت بیا همه چیز رو درست کنیم، کاش برای یکبار
هم که شده اون پا پیش میگذاشت، اون دست میکشید به سرم، اون نوازشم میکرد و زخمهام
رو التیام میداد. اما... چیزی نگفت. ساکت شد. نه گریه کرد و نه حرفی زد. شاید شوک بود،
شاید خسته. نمیدونم. هر چه که بود هیچی نگفت و دلم بدتر شکست. وقتی رسیدم مقابل در
سفید رنگ، بوق زدم و پیاده شدم. نگاه ترانه روی تنم خیره شد. در عقب رو باز کردم و کوپر
رو پیاده کردم. دقایقی بعد همایون از در ورودی بیرون اومد و سلامی داد.
-خسته نباشی همایون جان. بی زحمت ماشین ترانه خانم رو ببر داخل. حالشون یه کم خوب
نیست... ریموت هم نداره توی ماشین«
-چشم آقا...میرم ریموت بیارم«
دستی به سر کوپر کشیدم. دلم برای این سگ بامعرفت تنگ میشد. خیلی علاقه نشون نداد
به نوازش کردنم،انگار دلش برای خونه تنگ شده بود و پشت سر همایون داخل رفت. چرخیدم
و به سمت در شاگرد رفتم. دستهام رو گذاشتم لب پنجره و به چهرهی رنگ پریده و غمزدهاش

@Romanchii

نگاه کردم.
-به خاطر خودت و به خاطر من چیزی به بابات نگو. نگو که میدونی. هر چی باشه، باباته.
بودنش خیلی بهتر از نبودنشه. این روزام میگذره، سخته اما میگذره... هر جا که هستی میدونی
که میتونی روم حساب کنی. میدونی که امنیتت، خوشحالیت برام مهمه. میدونی که هر جا
دست دراز کنی سمتم بی درنگ و بدون سوال کنارتم، پس هر موقع مشکلی بود و کمکم رو

773
خواستی بهم زنگ بزن. برای پدرت هم ناراحت نباش.
کسی کاری بهش نداره، باور کن که
من حتی از نزدیک ندیده بودمش، اجازه نداشتم ازشون بازجویی کنم. تنها تصویری که از پدرت
دیده بودم یه عکس سه در چهار سیاه سفیده چاپ شده بالای پرونده بود. همین. هیچ وقت
دنبالش نگشتم، هیچ وقت نخواستم برم ببینم کیه و چیکار میکنه. اگر آدم بخواد واسه حل هر
پروندهای که اذیتش میکنن انتقام بگیره که سنگ رو سنگ بند نمیشه دختر خوب«...
ضربهای روی بینیاش زدم. بغض داشت گلوم رو پاره

@Romanchii

میکرد.
-حالام بخند. دنیا به خندههای تو یکی خیلی نیاز داره«...
-سیاوش؟«
سپهر بود. نگاه از ترانهی بغض کرده که بیحرکت مثل یک مجسمه نگاهم میکرد کندم.
-چرا دم در وایسادین. بیاید توو«
پوزخند نشست روی لبم.
-برم تا از دم در این خونهام نینداختنم بیرون«...
-چرا چرت میگی.. بیا باباش دیر میاد«...
-باید برم. به مادر و خواهرش سلام برسون«
-وایسا میرسونمت«
-نه.. یه کم پیاده میرم و بعد ماشین میگیرم«.
-زر نزن کارت دارم«
-وقت ندارم سپهر«...
-کاری ندارم بابا... وایسا ماشین ترانه رو ببرم داخل، کوپر چسبیده به همایون«
دست توی جیبم کردم و موبایلش رو در آوردم و روی پاش انداختم. نگاه توی صورتش
گردوندم. ترانه اولین و آخرین عشق زندگیام بود و حالا انگار وقت خداحافظی بود.

@Romanchii

-مراقب خودت باش«
کنار کشیدم و بعد ماشینش رفت داخل و من بین شیشهی دودی عقب دیدمش که برگشته و
نگاهم میکنه. چند دقیقه بعد توی ماشین سپهر نشسته بودم و بی حرکت و غمگین به خیابونها
چشم دوخته بودم.
-مامانش راجعبه پروندهای که دو سه سال پیش باباش به خاطرش بازداشت شده بود گفت..
گفت به بچهها گفتم مسافرته، اونا خبر نداشتن«
چیزی برای گفتن نداشتم. حوصله نداشتم.
-گفت که پرونده زیر دست تو بوده«
تکونی نخوردم.
-بقیهشم خودم حدس زدم. اینکه زیر آبتو زده که میخوای انتقام بگیری... اینجوری بوده؟«
-خودت چی فکر میکنی؟«
-والا رو حرف آدمی که قاچاق کرده نمیشه حساب باز کرد«
-پس تمام... دیگه حرفش رو نزن«
-ولی جون سپهر... نمیدونستی ترانه دخترشه؟«
-نه نمیدونستم، من حتی خودشم نمیشناختم، یکی دوبار اسمش رو شنیده بودم و یه بار هم
یه عکس بی کیفیت ازش دیده بودم. همین. توی یکسال اخیر وقتی اسمش رو شنیدم، حس

@Romanchii

کردم که آشنائه، وقتی توی عروسی هم دیدمش بازم همین حس رو داشتم اما واقعا یادم
نمیاومد... هیچی یادم نمیاومد! اصلا هم پیاش رو نگرفتم چون برام مهم نبود. بعد از اینکه
جلوی بار رو گرفتم منو از پرونده گذاشتن کنار، من نه از کسی بازجویی کردم نه توی دادگاه
شرکت کردم. من اصلا نمیدونستم دقیقا کی پشت این کاره. برامم مهم نبود. شغل من،
وظیفهی من این بود که نذارم اون داروهای به درد نخور برسه به دست مردم بدبخت تر از
خودم. همین... بقیهاش رو یکی دیگه میچینه. من نه قاضی بودم نه رییس! یکی دیگه برید و

دوخت. البته که اوناییهم که بریدن و دوختن خریدنی بودن. باباش و اون یارو، از بالا تا پایین
همهرو خریدن و تمام.... این چیزی نبود که من بتونم جلوش رو بگیرم. همه جا فساد هست،
اینم یکیاش... اینقدر احمق و بیکارم که به خاطر از کار بی کار شدنم بیافتم دنبال قاچاقچی
که چرا آشنا داشتی و فشار آوردی و من رو بیکار کردی؟ اگه میخواستم این کارارو بکنم که

@Romanchii

دیگه زندگی برام نمیموند. صبح تا شب باید از همه انتقام میگرفتم«
چیزی نگفت. توی فکر فرو رفته بود. دست کشیدم به ته ریشهام که بههم ریخته شده بود.
صورت رنگ پریدهی ترانه از جلوی چشمهام نمیرفت.
-اگر هم یک درصد میدونستم دخترشه، بازم عاشقش میشدم، بازم مراقبش بودم، بازم حاضر
نبودم خار توی پاش بره... چی فکر میکنی راجعبه من؟ اینقدر نامرد شدم که کثافت کاری
یکی دیگهرو به پای بچهاش بنویسم؟ اونم چه بچهای! کسی که همهی جوونیاش رو صرف
کمک به بقیه کرده«...
-واسه همین ازش خداحافظی کردی؟«
نفسم رو فوت مانند بیرون دادم.
-این یه قضیهی دیگهاس«
-چه قضیهای؟«
-خودش تمومش کرد سپهر. من تمومش نکردم... این جواب همون خداحافظیای بود که
حتی مهلتش رو بهم نداده بود«...
-یعنی چی؟ اون خواست تمومش کنی تو باید بذاری؟«
-سپهر، دورهی زورگویی تموم شده. کسی که نخواد توی رابطه بمونه رو نمیشه به زور نگه
داشت«.

@Romanchii

-به نظرت اون نمیخواد؟ ترسیده بود فقط«

776

-این که فقط ترسیده بود و دوست داره این رابطهرو ادامه بده تو باید بهم بگی؟ یا چی؟ من
باید بیافتم دنبالش که تورو خدا بگو چی میخوای؟«
کلافه سری تکون داد.
-راست میگی... اما حقم بهش بده، اون باباشه... بذار جفتتون یه کم آروم شید.. بعد خودم
میذارمتون جلوی هم حرف بزنید باهم«
چیزی نگفتم و خیره شدم به خیابونها. خیابونهایی که تمامش رو با ترانهام بالا و پایین کرده
بودیم. با موتور، ماشین، گاهی پیاده. تا وقتی که برسیم حرف دیگهای نزد و من به دیشب فکر
میکردم که وقتی خوابش برد، تا دمدمای صبح نگاهش کردم و موهاش رو بوسیدم و خودم رو
آماده کردم برای ماموریت.
-ممنون سپهر«
-خفه شو. ممنون چیه«...
پیاده شدم، سر خم کردم و از پنجره نگاهش کردم.
-مراقبش باش«...
خندید. اخم کردم.

@Romanchii

-سپهر برگردم ببینم خط روی تنش افتاده تورو میکشمها«
-من چیکارهام بابا... اون شیطونه من نمیتونم مراقبش باشم. اما سعیام رو میکنم«
سری تکون دادم و خواستم برم.
-سیاوش«...
دوباره نگاهش کردم.
-چیه؟«
-ترانه گفت بهت بگم مراقب خودت باشی«...

777

ابرو بالا بردم و مشکوک نگاهش کردم.
-چیه؟ وقتی ماشین رو بردم داخل حیاط گفت«
سری تکون دادم در جواب. کاش با خودم حرف میزد.
-فعلا خداحافظ«
-سیاوش؟«
کلافه دوباره برگشتم.
-هان؟«
-دو دقیقه دندون بگیر دیگه... میتونی زنگ بزنی؟«
-نمیدونم. خبر ندارم. تجربهی اولمه این مدل ماموریت«
قیافهی طنز همیشگیاش رو گرفت.
-احتمالش هست بمیری؟«
جدی و خونسرد سری به علامت مثبت تکون دادم.

@Romanchii

-بله احتمالش هست. سوال بعدی؟«
-هیچی. به خاطر ترانه سالم برگرد... فقط تا زمانی که ماموریتی ازش مراقبت میکنم. بعدش
دیگه به من ربطی نداره«
-مراقب خودت و اون باش سپهر«
پشتم رو کردم و رفتم. این ماموریت، ماموریتی بود که هیچ چیزش رو نمیتونستم پیشبینی
کنم. بار اولم بود که میخواستم با گروهی که از شاکری آموزش دیده بودند و کارشون مرزبانی
و خنثی کردن عملیاتهای تروریستی بود به ماموریت برم. آموزشگاه روی غلتک افتاده و
شاکریهم بخشی از فضای آموزشگاه رو اختصاص داده بود به آموزش سربازان اون هم در
راستای حفاظت از وطن. و به قول خودش من هم یکی از سربازانی بودم که قبلها آموزش

دیده بودم و حالا وقتش بود که خودم رو ثابت کنم.
نمیترسیدم. ترس معنیای نداشت. فقط
وقتی داشتم از پیش سپهر میرفتم زنگ خانم آفاق رو زدم و زنی رو که بوی مادر میداد رو در
آغوش گرفتم، گفتم مدتی میخوام به سفر برم و نیستم، لبخند

@Romanchii

زده بود از اینکه حس میکرد
بعد از یکماه دوری از ترانه حالم بهتر شده. بعد زنگ زده بودم به خانم رستمی، حال ترانه رو
پرسیده بود و گفته بودم خوبه و بعد گفته بودم میرم سفر کاری و نیستم، اگر کاری بود به رضا
زنگ بزنید. بعد زنگ زده بودم به ویدا، از شوک اینکه بهش زنگ زدم گریه کرد، سعی کردم
به گذشتهها برنگردم، حالش رو پرسیدم و بعد گفتم که میرم سفر، مراقب خودش باشه. به رضا
زنگ زدم، هر چی رسید بهم گفت. گفتم که مراقب خودش و موسسه و ویدا و ترانه باشه.
دوباره فحش داده بود که زر مفت نزن، میری سالم میای.
بعد... شمارهی ترانه رو گرفته بودم،
خاموش بود و نا امید ساک جمع کردم و خودم رو به مقر رسوندم.
"تو نمیتونی بری، وقتی عاشقی هنوز"...

789
ترانه
خیره به انتهای خیابون، گوش میدادم به صدای بهنام صفوی خدا بیامرز.
بخوام از تو بگذرم، من با یادت چه کنم؟

@Romanchii

تورو از یاد ببرم، با خاطراتت چه کنم؟
-دلت تنگشه؟«
بعد از تعریف کردن همه چیز برای لیدا، اون هم با سه هفته رفتن و اومدن و اصرار کردن حالا
نشسته بودیم داخل پاترولم و به انتهای خیابون بنبست خونهی امیرعلی نگاه میکردیم.
-بیشتر از دلتنگیم نگرانشم«...
-چیزی نمیشه. سالم و سرحال میاد«
-گفت میرم لب مرز. نمیدونم کدوم مرز. اما مرز همیشه خطرناکه. میترسم«
بغض کردم. دست روی دستم گذاشت.
-دِ ترانه... باز شروع کردی که... بابا چیزیش نمیشه. میخوای بهش زنگ بزنم؟ شاید یهو
دیدی گوشیش روشن بود... نمیگم پیش توام«...
-عمرا گوشیش روشن باشه«
-حالا بذار امتحان کنم. یهو دیدی جواب داد. دیدیم خوبه. حال توام بهتر میشه«
بی حرف نگاهش کردم، موبایلش رو از داخل کیفش بیرون کشید و شمارهاش رو گرفت. انتظار
داشتم اون زنی که همیشه میگفت، دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد حرف بزنه،
اما در کمال تعجب دیدم بوق خورد و به بوق دوم نرسیده صداش پیچید توی ماشین. هول

@Romanchii

کردیم.
-الو؟ لیدا...؟ لیدا خانم؟ صدامو داری؟«
لیدا نگاه از من گرفت تا به خودش مسلط بشه.

790
-سلام سیاوش«...
-سلام. خوبی؟«
-خوبم. تو خوبی؟«
-چیزی شده؟«
-نه... ام.... میخواستم ببینم اگر هستی بیای خونهی امیرعلی اینا. دور همیم«...
-ممنونم از دعوتت. من تهران نیستم اومدم ماموریت. مطمئنی به خاطر این زنگ زدی؟«
اشک چکید روی گونهام دلم برای صداش هم تنگ شده بود.
-نه«...
-چیشده؟ ترانه خوبه؟ اتفاقی افتاده؟«
نگرانم میشد. دوستم داشت.
تو همونی که واسم یه روزی زندگی بودی... توی رویاهای من عشق همیشگی بودی....
-پیش ترانه بودم، بعد سه هفته تازه امروز بهم گفت چی شده... میدونم دلشکستهای... ولی

@Romanchii

خیلی نگرانته. اگر میتونی از خودت خبر بهش بده. من بهش گفتم زنگ بزن، گفت ماموریت
میره گوشی نمیبره.. منم شانسی زنگ زدم، واسه همین هول کردم جواب دادی، فکر نمیکردم
واقعا...اگه بفهمه بهت گفتم ناراحت میشه«...
-حالش خوبه لیدا؟ چیزیش که نشده؟«
آخه با چه جرعتی به دل بگم نمون برو...
کاش الان بود که محکم بغلش میکردم.
-خوبه. یعنی جسمی خوبه«
صدای نفسش رو شنیدم که بیرون داد.

791
دل دیگه خسته شده، به حرف من گوش نمیده.
چشم به راه تو میمونه، همیشه غرق امیده...
-باشه. مراقبش باشید«
-فعلا خداحافظ«
-خداحافظ«
ارتباط قطع شد و اشک دیگهای چکید روی گونهام.
-گریه واسه چیه دیگه؟ دیدی که حالش خوبه. پیاده شو بریم دیگه«
-برو تو... من میام«
-بشینی توی ماشین توو کوچه برای چی آخه؟«

@Romanchii

-یه کم حالم بهتر شه میام. برو لیدا.. اصلا شاید زنگ زد«
-باشه... بیا زود پس... پسرا بفهمن تنها موندی توی کوچه میان سراغت«
سری تکون دادم و پیاده شد. موبایل رو گرفتم توی دستم. داشتم با خودم فکر میکردم که اگر
تا پنجدقیقه دیگه زنگ نزنه، خودم زنگ میزنم، مهم نبود که میفهمید من میدونستم که لیدا
بهش زنگ زده. دلم مهم تر بود، دلم که داشت از دورياش میپوسید. موبایل لرزید و قلبم هم.
خیره شدم به اسمش "سیاوشم "و به عکسمون. موبایل رو به گوشم نزدیک کردم. بین گریه
و بغض لب زدم.
-الو«...
-سلام«
-خوبی؟ چیزیت نشده؟ اومدی؟ کی میای؟«
-گریه نکن«

بدتر هق زدم.
-ترانه. گریه نکن«
-بگو... چیزیت نشده که؟ خوبی؟«

@Romanchii

-چیزیم نشده. خوبم. تو خوبی؟«
-نه. خوب نیستم«
-چی شده؟«
-کی میای؟ خطرناکه؟ چطور شد که گوشی بردی؟«
-همه چیز خوبه. معلوم نیست کی میام. امشب استثنا "
اومدیم یه جا که آنتن داره. معمولا
آنتن نیست. حالت خوبه؟ چیکارا میکنی؟ کارات خوب پیش
میره؟«
لحنش رو دوست نداشتم، مثل یک دوست که حال دوستی
رو میپرسید حرف میزد. مهم نبود،
من حتی به همین هم راضی بودم.
-نمیرم سرکار«
-برای چی؟«
-وقت ندارم«
-مگه چیکار میکنی که وقت نداری؟«
-دنبال خونهام«...
-خونه برای چی؟«
-انتظار نداری که پیش بابام زندگی کنم؟«
-چرا که نه. مگه چی شده که زندگی نکنی؟«

793
این رفتارش رو دوست نداشتم. اینکه میخواست یک جوری
@Romanchii

برخورد کنه که انگار هیچی نشده
و من و اون هم مثل بقیهی زوجهای دیگه باهم نساختیم اما هنوز میتونیم مثل دوتا دوست
باشیم.
-هیچی نمیگی؟«
-چی بگم؟ وقتی میخوای خودت خودت رو گول بزنی که انگار هیچی نشده من چی بگم؟
بشینم برات توضیح بدم که بابام با زندگیم با آیندهام چیکار کرده که نمیخوام توی خونهاش
زندگی کنم؟«
-بابات با زندگی تو هیچ کاری نکرده، هر کی جای اون بود همین کارو میکرد. حتی منم اگه
بودم سعی میکردم آدمی که میدونم سمت من نیست و تو جبههی مخالف منه از دخترم دور
کنم«...
دست کشیدم به صورتم. اینکه اشک دونه دونه و پیوسته از چشمهام بیاد یک امر عادی شده
بود.
-من براش مهم نیستم، اون اینکارو کرد که تورو از خودش دور کنه، نه از من... حالا من
جفتتون رو ندارم. حالا منی که نه سر این قضیه بودم نه تهش موندم بی کس و تنها«...
بی کسی عالمی داره، واسه ما یه عادته...

@Romanchii

-گریه نکن. اگر من رو نداشتی من الان باهات حرف نمیزدم ترانه. باباتم داری، بذار زمان بگذره، سعی کن درکش کنی، اون هم حتما به خاطر کارهاش یه دلیلی داره، باهاش حرف بزن. بودن باباها، حتی بدترینشون بهتر از نبودنشونه«

-دارم تورو؟«

-نداری؟«

هق زدم. نداشتمش.

-ندارم«

794

ساکت شد. داد زدم.

-ندارمت«...

-گریه نکن«...

-همین؟ گریه نکن؟«

-باید برم ترانه... تو کجایی؟«

بین گریه حرصی جوابش رو دادم.

-قبرستون«

-ترانه خانم... بگو کجایی؟«

-دم خونهی امیرعلی«

-برو بالا. نمون توی خیابون. باید برم. بعد باهم حرف میزنیم«

@Romanchii

قطع کردم و گوشی رو انداختم رو صندلی بغل و حرصی میان گریه کوبیدم روی فرمون. چقدر
گذشت نمیدونم که دستی خورد به شیشه. سر بالا آوردم و به سپهر نگران نگاه کردم. شیشه
رو پایین دادم.
-چته؟ پیاده شو ببینم«
خودش دست داخل آورد و قفل رو باز کرد و بعد در رو هم. با صورتی خیس، نگاهش کردم.
دست انداخت دور کمرم و به زور تنم رو پایین کشید، ماشین رو خاموش کرد و در هارو قفل
کرد. کیفم رو به دستم داد و دستم رو گرفت.
-واسه چی نشستی توی این کوچه خلوت؟«
دست کشیدم به چشمهام.
-سیاوش زنگ زد بهت؟«

جواب نداد. دستم رو میکشید دنبال خودش.
-با توام سپهر«
-آره. دیگه نبینم این حالت رو ترانه. اعصابمو نریز بهم«
-سپهر«...
ایستاد.

@Romanchii

-چیه هی سپهر سپهر؟«
بغض کرده نگاهش کردم.
-چرا عصبانیای ازم خب؟«
نفس بیرون داد. شالم رو کشید جلو تر و موهام رو کرد داخلش.
-واسه چی تنها تنها نشستی توی ماشین توی کوچهی تاریک؟«
بی حرف نگاهش کردم.
-نمیگی یه خط روت بیفته اون سیاوش میاد خشتکمو میکشه سرم؟ زنگ زد هر چی رسید
بهم گفت. میخوای تنها وایسی، بگو میام از دور مراقبتم... نذار یه جوری شه که زنگ بزنه پارم
کنه، میدونم زیادی حساسه اما رعایت منم بکن«
مثل دخترهای ضعیف غروغرو شده بودم. نگاه چرخوندم دور صورت اخموی سپهر.
-سپهر... تو میگی دوستم داره هنوز؟«
لبخند زد و دوباره راه افتاد و دنبالش کشیده شدم.
-جوابمو بده سپهر«
-میمیره برات«...

796

همین کافی بود تا حداقل برای امشب اشکهام خشک بشه.

@Romanchii

باید میرفتم توی جمعدوستام و
یکجوری نشون میدادم که حالم خوبه و سالمم. همین که نگرانم می شد کافی بود تا بتونم
چند صباحی دیگه به این زندگی سگی ادامه بدم.
کسی از نبودن سیاوش چیزی نپرسید، از اینکه چرا یک ماه نبودم. شاید سپهر و لیدا از قبل
گفته بودند که چیزی بهم نگن و سوال پیچم نکنن. من اما بی اهمیت به همه چیز لیوان به
لیوان الکل ریختم به تنم و اصلا نفهمیدم کی و کجا خوابیدم.
اواخر اردیبهشت بود. تبلت به دست سایتهارو بالا و پایین میکردم برای پیدا کردن خونهای
حیاط دار. کوپر به حیاط عادت کرده بود، وقتی میآوردمش توی دفتر بهانه میگرفت و مدام
کلافه بود. دوست نداشتم اذیتش کنم. توی این مدت هم که بدون هیچ توضیحی به مامان و
بابام گفتم که میخوام تنها زندگی کنم و اثاث از خونهی بابام جمع کرده و اینجا اومده بودم،
کوپر توی خونه پیش گلبهار و همایون میموند. به اونها سپرده بودمش و خودم مدام از این
املاک به اون املاک در به در بودم. خونهی حیاط دار پیدا نمیشد، اگر هم میشد یا خیلی
قدیمی بود یا خیلی گرون. قصد نداشتم از بابام پول بگیرم،

@Romanchii

میخواستم با رهن دادن دفتر کارم
و پسانداز هام خونهای دست و پا کنم تا هم محل کارم باشه
و هم کوپر در کنارم راحت باشه.
با سیاوش دیگه حرف نزده بودم، زنگ نزد و من هربار
شمارهاش رو گرفتم در دسترس نبود.
استرس داشتن و عصبی بودن موقعی ماموریت رفتنش یک
روتینی بود که این یکسال باهاش
کنار اومده بودم و انگار یک جزو جدا نشدنی از روزهام
بود. اینکه نگران باشم، عکسش رو نگاه
کنم، توی دلم هی از خدا بخوام مراقبش باشه، به خودم بگم
که این آخرین باری بود که
گذاشتم بره ماموریت و اینبار حتما با گریه و زاری و
شیون و داد راضیاش میکنم که این کار
رو کنار بگذاره. اما وقتی میاومد و بغلم میکرد، وقتی بوش
میکردم که بوی خاک و خستگی
میداد، همهی قول و قرارهام یادم میرفت. اگر زخمی بود،
زخمش رو مرهم میگذاشتم، اگر
خسته بود کنارش دراز میکشیدم تا راحت بخوابه، اگر
کلافه بود و چیزهای بدی دیده بود
اونقدر براش حرف میزدم و مزه میریختم تا کمی حال و
هواش عوض بشه. من و سیاوش توی

@Romanchii

این یکسال درست مثل یک زن و شوهر، پر از تعهد و علاقه کنار هم ایستادیم، اون برای من،
من برای اون. رابطهی ما شبیه هیچکدوم از رابطه هایی که توی زندگیام دیده بودم نبود.
نگاه کردم به جای خالی کنارم. اگر بود دست میانداخت دور گردنم و از قهوهای که براش
درست کرده بودم حرف میزد و شاید باز میگفت "تو من رو قهوه خور کردی، خیلی خوب
میخوابیدم، حالا شب به شب هوس قهوه میکنم"
با گردنبند توی گردنم بازی کردم و نگاه دوختم به هوای نیمهابری اردیبهشتماه. یعنی هنوز
نیومده بود؟ صدای زنگ موبایلم که بلند شد از بالکن وارد آشپزخونه شدم و موبایلم رو از روی
کانتر برداشتم. رضا بود.
-بله؟«
-سلام ترانه. خوبی؟«
-خوبم رضا. تو چطوری؟«
-شکر. چه خبر؟ همه چیز خوبه؟«
-بد نیست«...
-دفتری هنوز؟«
-آره اینجا میمونم دیگه گفتم بهت که«
-شبا در رو قفل کنیها«

@Romanchii

-امنه اینجا نگران نباش«...
-چیزه ترانه.. .تو کلید خونهی سیاوش رو داری؟«
-آره... میخوای؟«
-گفتم برم یه دستی به خونهاش بکشم یه سریام بزنم... یه وقت دزدی چیزی نرفته باشه«
-تو که سرت شلوغه... فردا میرم خودم یه سر میزنم«

798

-مطمئنی؟ میام من... یه کم کلاسارو جا به جا کنم مشکلی نداره. اگر وایسی شب باهم بریم
که بهتره، اگه نه میام ازت کلید میگیرم میرم«
-نه خودم میرم.. یه سری وسایل هم دارم... باید بردارم«
-باشه پس، تعارف نداری که؟«
-نه بابا«...
-باشه، آب نگیری توی خونهها...یه گردگیری ساده کفایت میکنه. خودش وسواسیه میاد تمیز
میکنه«
-خیالت راحت«
-اگر کاری داشتی بهم زنگ بزن... رسیدم خودم فردا میام پیشت«
-باشه رضا. ممنونم«
-فعلا خداحافظ«

@Romanchii

-خداحافظ«
موبایل رو روی کانتر انداختم، چقدر دلم برای خونهاش تنگ بود... در اصل خونمون... تا قدم
برداشتم سمت اتاق تا لباس بپوشم صدای زنگ در بلند شد. چرخیدم سمت در و از چشمی
نگاه کردم. پدرم بود. نگاه روی هم فشردم در رو باز کردم. بیحرف از کنارم رد شد و داخل
اومد.
-میخوام حرف بزنیم«
سری تکون دادم، جلو رفت و نشست روی مبل. از قهوهی باقی مونده براش ریختم توی لیوان
و مقابلش گذاشتم. تلخ میخورد. مثل سیاوش. نشستم رو به روش. با فاصله.
-شنیدم که پسره بردتت و پروندههارو نشونت داده«
نفسی بیرون دادم و در سکوت نگاهش کردم.

799

-میخوای باور کنی بین این همه آدم توی این دنیا اون بدون شناخت قبلی اومده توی
زندگیت؟«
-چیزهایی دیدم و شنیدم که باورپذیر بود«...
-مثلا چی؟«

@Romanchii

-مثلا اینکه بعد این همه جفایی که تو و دوستت در حقش کردین هنوزم که هنوزه نمیخواد
کاری کنه من و تو از هم فاصله بگیریم. رفته، ولم کرده رفته که بابامو از دست ندم، که من
کنار بابام بمونم، که من مثل خودش بیپدر و یتیم نمونم«

بی حرف نگاهم کرد.

-تو خلاف کردی بابا. خلاف کردی. بعد از اینکه دستت رو شد سعی کردی کسی رو که بهت

ضرر زده بکشی«

پرید وسط حرفم.

-من همچین کاری نکردم ترانه... چی داری میگی؟«

-میخوای بگی از تصادفش خبر نداری؟ اینکه وانت زده بود بهش؟«

چشم روی هم فشرد.

-کار من نبود. من اونقدرم پام گیر نبود که بخوام این کاراراو بکنم. به اندازه کافی از پناهی
آتو داشتم که ثابت کنم با تهدید زورم کرده و بعد دادن جریمه خلاص شم. همهی اینا تقصیر
اونه. من بی خبرم«.

-من بهترین رابطهرو باهاش داشتم بابا. باهاش فهمیدم

@Romanchii

عشق و دوست داشتن چیه. فهمیدم
احترام توی رابطه یعنی چی. من بهترین روزارو باهاش
گذروندم... اون من بودم که مدام بهش
نزدیک شدم و نذاشتم دور بشه، من از پیلهی تنهاییش
بیرون کشیدمش و مجبورش کردم هر
جایی که هستم همراهیم کنه. اون حتی نمیخواست هیچ
کدوم از قرار و مهمونیهایی که ما
میریم رو بیاد... حالا که فکر میکنم میبینم چقدر سادهام که
به سرعت حرفهات رو باور کردم.

800

چون اون من بودم که چسبیدم به سیاوش، نه اون. سیاوش
توی این یکسال حتی یکبارم
صداش رو برام بلند نکرد، جز اینکه بهم محبت کنه، دوستم
داشته باشه، مراقبم باشه هیچ
کاری نکرد بابا. ولی من به خاطر تو رفتم گند زدم به
همهی اینا. رابطهای که هر زنی آرزوش
رو داشت خراب کردم. حالا درمونده شدم.... بعید میدونم
سیاوش حالا که میدونه من دختر
توام من رو بخواد...حتی روم نمیشه ازش بخوام برگرده
پیشم بابا. روم نمیشه! میفهمی؟ نه
فقط به خاطر کار تو، به خاطر کار خودم که وسط راه

@Romanchii

ولش کردم... حالا نگام کن. هیچی ازم
نمونده... آره باور میکنم که اومدنش به زندگیام اتفاقی
بوده. خدا یه جوری داستان ما سه نفر
رو چید تا بفهمم چه کارایی کردی، انتقام کاری که کردی
رو از من گرفت تا از عذابم عذاب
بکشی، یه جوری چید تا من بفهمم سیاوش چه کارایی کرده
و چه آدمی بوده، بفهمم دونه
دونه چیزایی که برام خریده پولش حلال بوده، بفهمم مرد
زندگی من خریدنی نبوده و نیست،
همهی اینارو بفهمم و عذاب بکشم از نبودنش، از اینکه از
دست دادمش«...
اشک چکید روی گونهام رو برگردوندم تا اشکهام رو
نبینه. این اشکها برای سیاوش بود و
فقط رو به روی خودش راحت بودم تا بریزمشون.
-جلوت رو نمیگیرم اما ازم نخواه به عنوان داماد
بپذیرمش«...
بلند شد، نگاهش کردم.
-بعد از اون ماجرا نه من دیگه آدم سابق شدم نه صد در
صد اون دیگه مثل همیشهاش شده.
یه زخمیه که هم من از اون خوردم هم اون از من. هیچ
وقت آدمی نبودم که خلاف کنم،
مجبور شدم و به اون پسر به چشم کسی نگاه میکنم که
آبروم رو برد. برام مهم نیست که بقیه

@Romanchii

چی فکر میکنن. چیزیه که هیچ وقت توی ذهن من عوض نمیشه...»
این رو گفت و رفت. به جای خالی و لیوان دست نخوردهاش نگاه کردم، پدر من همیشه زندگی
خودش رو داشت. بیشتر روزهای سال توی سفرهای کاری بود، سفرهایی که هیچ وقت مارو
نمیبرد. خونه که میاومد غذا میخورد و برنامههای مخصوص خودش رو میدید و به تلفنهاش
جواب میداد. پدر من حتی با وجود مادرم همیشه زندگی شخصی خودش رو داشت، برای من

801
و تارا از لحاظ مالی هیچ وقت کم نمیگذاشت اما پدری نبود که مدام توی دلمشغولیها و
مشکلاتمون دخیل باشه و دخالت کنه. همه چیز رو همیشه میسپرد به مامان و اصلا نمیدونست
و نمیفهمید ما کلاس چندمیم و امتحانهامون رو چطور دادیم یا جلسهی اولیا و مربیان
مدرسههامون چطور گذشته. نبود بابا سخت بود، اینکه نتونم مثل هرکس دیگهای زندگی کنم
و ازدواج کنم سخت بود. اما... مهم هم بود؟ نبود. من مردی رو داشتم که همیشه و هر لحظه

@Romanchii

عاشقانه دوستم داشته. میتونستم در کنارش باشم و با گذر زمان همه چیز رو با پدرم حل کنم.
بلند شدم و لباس پوشیدم. دلم برای خونهمون تنگ بود. خونهی من و سیاوش.
ماشین خاکیام رو که هنوز بعد از سفر یک ماههام به کارواش نبرده بودم کنار ماشین و موتور
خاک گرفتهی سیاوش پارک کردم و کولهام رو روی دوشم انداختم و بالا رفتم. چیزی که
میدیدم قابل باور نبود. خونه بههم ریخته و پر از لیوانهای نشسته، کوسنهای افتاده روی
زمین و شیشههای مشروب روی میز وسط هال. تا به حال چیزی به عنوان شلختگی از سیاوش
ندیده بودم و این اولین بار بود. به اتاق رفتم، تمیز و دست نخورده بود انگار. لباسهام رو با
تیشرت طوسی رنگ نرم سیاوش عوض کردم و با وسواس مشغول تمیزکاری شدم. هیچوقت
از جارو زدن و تمیز کردن خوشم نمیومد، اما این خونه، اونقدر برام خاص بود و اونقدر بهش
حس مالکیت داشتم که انگار دوست نداشتم کسی غیر از من تمیزش کنه. انگار اصلا کسی
نمیتونست مثل من تمیزش کنه.
تمیز کردن تموم که شد، نوری توی آسمون نبود. کف پاهام و کمرم درد میکرد و به شدت

@Romanchii

گشنهام بود. دو تخم مرغ توی مایتابهی کوچک شکستم و با اشتها خوردم. انگار بودن توی
این خونه، جایی که بوی سیاوش رو میداد حالم رو بهتر کرده بود. بعد از شستن ظرفهایی که
از صبح کثیف کرده بودم دوش گرفتم و مسواک زدم و بعد خودم رو رها کردم روی تخت
نرمی که شاهد عاشقونههامون بود. بالشت سیاوش رو به بغل گرفتم و بو کشیدم. دلتنگی مثل
پیچک پیچید توی تنم، به چشمهام اشک نشست و نگرانیام شدت گرفت. اونقدر به خودم
پیچیدم و دونهدونه اشک ریختم که خوابم برد.

802

چقدر خوابیده بودم نمیدونم، از خشکی گلوم چشم باز کردم و نگاهی به موبایلم انداختم. ۴
صبح رو نشون میداد. گیج و خوابآلود بلند شدم و با کمک چراغقوهی موبایلم به سمت در
رفتم که پام به چیزی خورد، نور رو پایین گرفتم و متعجب خیره شدم به ساک خاکی رنگ.
ساکی که مطمئن بودم قبل از خوابیدنم اینجا نبود. قدمهام رو تند کردم و به سمت اتاق کناری
رفتم. نبود. برگشتم سمت هال و دیدمش. خوابیده بود روی

@Romanchii

مبل. با لباسهایی که تا به حال
تنش ندیده بودم. مثل لباس سربازهای ارتشی بود. شلوار
طرح دار خاکی رنگ و تیشرت
مشکی. جلو رفتم. تنها جایی که میدیدم عمیق میخوابه
همینجا توی خونهاش بود. نگاهش
کردم. بغض کرده نگاهش کردم. نیومده بود که کنارم
بخوابه. ترجیح داده بود روی این مبل
که برای قدش کوچیک و کوتاه بود بخوابه و کنار من نیاد.
همیشه بعد از اومدن از ماموریتها
ازش قول گرفته بودم اگر نیمه شب اومد بیدارم کنه، بغلم
کنه و بعد بخوابه، اما حالا... پلکی
زدم و اشکی چکید. اینقدر از من بدش میاومد؟ بعد از
نزدیک به یک ماه دوری حاضر بود
روی این مبل بخوابه و کنار من نیاد. چراغقوه رو
نزدیکش بردم و وقتی مطمئن شدم زخم و
پانسمانی روی بدنش نیست به اتاق برگشتم. بودن من توی
این خونه فقط باعث بهم زدن
آرامشش میشد انگار. من حتی یک خواب راحت روی
تختش رو بعد از یک ماه ازش گرفته
بودم. اشکهام رو پاک کردم و لباسهام رو پوشیدم. کیفم رو
روی دوشم انداختم و به آرامی
هر چه تمام تر از خونه بیرون اومدم.
سیاوش

@Romanchii

انگار که توی خواب صدای قیژ قیژ کردن در پارکینگ رو میشنیدم، چشم باز کردم، هوا هنوز
تاریک بود، تن خسته و دردمندم رو کشیدم کنار پنجره، کاش توهم زده بودم و دزدی در کار
نبود. سر خم کردم و در کمال تعجب ماشین ترانه رو دیدم که به سرعت از پارکینگ خارج شد
و بعد توی نگاهم محو شد. قدم تند کردم سمت اتاق و چراغ رو روشن کردم. نبود. خون به
مغزم دوید. به هال برگشتم و موبایلم رو چنگ زدم و شمارهاش رو گرفتم. بعد از خوردن چند
بوق، صدای لرزان و بیحالش رو شنیدم.

803

-بله؟«

دندونهام داشت زیر فشار فکام له میشد. زیر لب غریدم.

-کجا پاشدی رفتی چهار صبح؟«

انگار که به زور گریهاش رو نگه داشته بود.

-رفتم که راحت بتونی روی تختت بخوابی«

-چرند نگو ترانه... چرند نگو... همین الان دور میزنی برمیگردی همینجا«

-برو بخواب سیاوش. میدونم خیلی خستهای«...

-ترانه دور میزنی همین الان برمیگردی اینجا«

@Romanchii

-سیاوش... خیلی خوابم میاد، گیجم، نمیتونم هم با تو حرف بزنم هم رانندگی کنم، قطع میکنم. بعد حرف میزنیم«

-ترانه دور بزن برگرد«

-خداحافظ«

قطع کرد و وقتی زنگ زدم جواب نداد. حرص خوردم و گیج و خسته راه رفتم و زنگ زدم، صدبار. که بالاخره صداش دوباره پیچید توی گوشم.

-رسیدم دفتر. مشکلیام نیست... الانم میخوام برم توی آسانسور«

-فقط منو حرص بده. باشه؟ نذاری یه وقت یه آب خوش از گلوم بره پایینا«...

چند لحظه سکوت کرد و بعد آروم و بغض کرده لب زد:

-خیلی بدی«...

صدای بوق پیچید توی گوشم. عصبی مشت کوبیدم به دیوار. لعنت به این زندگی.

@Romanchii

-چیه سیاوش؟ بهم ریختهای؟«

804

نگاه از مردهای رو به روم که دو به دو تمرین میکردند گرفتم و برگشتم. شاکری بود.

-یه کم خستهام«...

-همه چیز خوبه؟«

-شکر«

-چی شده؟«

-چیزی نیست. زندگیه دیگه«

-بگو پسرم... البته اگه الان کاری نداری و مزاحم کلاست نیستم«

-نه... آموزش رو دادم اول کلاس، باید تمرین کنن«

-بیا بشین«

نشست روی انبوه تشکهای روی هم کنار زمین تمرین، نشستم کنارش.

-قبل از عید گفتی میخوای کمکم سروسامون بگیری و دنبال وام بودی... چی شد؟ پیاِش

نگرفتی. گفتم یادم بنداز دوباره که. روت نشد باز؟«

-نه یه کم همه چیز پیچیده شد«

-چرا؟«

نفس بیرون دادم. چند روزی بود که موبایل ترانه خاموش

@Romanchii

بود. اولین بار بود که غرور لعنتیام
نمیگذاشت تا سراغش برم.
-شاید باورتون نشه ولی... باباش... یک قسمت از
پروندهای بود که به خاطرش شغلم رو از
دست دادم«
ابرو بالا برده و متعجب نگاهم کرد. ابروهاش هم داشت
سفید میشد.
-یعنی چی؟«

805

-محمولهای که ردش رو زدم توی ماشینهای وارداتی
بابای ترانه جاسازی شده بود... خودش
هم میدونست... البته میگه که به اجبار اما یه طرف پرونده
بوده و اون موقع دستگیر شده بود...
یه کم بابت این موضوع بینمون فاصله افتاد. فکر میکردن
به خاطر انتقام نزدیکشون شدم«
پوزخند زد.
-انتقام از چی؟«
-نمیدونم خودمم... وقتی کارم رو از دست دادم زندگیم
توی تاریکی مطلق فرو رفت. حتی
اگه هوس یه آبمیوه هم بیرون میکردم نمیخریدم. میترسیدم
ذرهای از پسانداز‌مو خرج کنم...

@Romanchii

روز و شب آسه آسه رفتم و اومدم تا نکنه برای خودم خرج اضافی بتراشم. اینقدر فقر و نداری
من رو درگیر خودش کرد که اصلا به فکر این چیزها نبودم... البته که حتی اگر همه چیزمم
خوب بود به فکر انتقام از کسی نبودم. اصلا انتقام منطقی نیست. من یه طرفم اون ها هم یه
طرف... اگر قرار بود بیافتم به جون خلافکار و قاچاقچی مگه سنگ رو سنگ بند میشد؟«
-دخترهام فکر میکرد اومدی انتقام بگیری؟«
نگاه خیره کردم روی مردهای مقابلم که خیلی جدی مشت تمرین میکردند، اون هم روی
صورتهای همدیگه.
-آره. باباش بهش گفته بود حتی به من نگه که چرا ازم دوری میکنه... اون هم گذاشت رفت«
-رفتی دنبالش؟«
-رفتم«.
-توضیح دادی؟«
-توضیح نخواست، کاش میخواست، اما بردمش سازمان، حاجی زحمت کشید هر چی
میدونست رو گفت«
-دوستش داری؟«

@Romanchii

نفس بیرون دادم. داشتم و نمیخواستم جلوی شاکری اعتراف کنم.
-ببین سیاوش.... این دنیا دیگه خیلی جای خوبی نیست. هر لحظه امکان داره که دیگه
نباشیم. یه کاری نکن یه عمر حسرت بمونه به دلت. زنها ناز دارن، باید نازشون رو بخری،
حتی اگه مقصر هم باشن. اون دختر خانم خوشگل و شیطونیهم که من دیدم مطمئنم که
نازش زیاده... نذار خراب شه«
یاد روزی افتادم که آورده بودمش آموزشگاه و با شیطنت همهجا سرک میکشید، به زور راضیام
کرده بود که اینجارو نشونش بدم و من توی خلوت ترین روز آورده بودمش. اینقدر شیطنت
کرد که شاکریِ همیشه جدی رو به خنده وا داشت و حسابی با ترانه گرم گرفت. اون روز به
یاد موندنی بود چون وارد اتاقم که شد، در رو بست و با اون قیافهی سرتقش من رو بوسید. پر
استرس ترین بوسهمون بود، چون هر لحظه احتمال میدادم در باز بشه و کسی بیاد.
-نرو توو فکر سیاوش. فکر کردن نداره. برو نازش رو بخر، اما اعتراض هم بکن«...
من بدون ترانه نمیتونستم. دلشکسته بودم اما عاشقش هم

@Romanchii

بودم.
-از ماموریت خوشت اومد؟«
نگاهش کردم، میخواست بحث رو عوض کنه، حس کرده بود کمی معذب شدم و خجالت
میکشم.
-سخت بود رییس. سخت بود«...
-خیلی سوختی، پس آفتاب توی مغزتون بود نه؟«
-از اول که طلوع میکرد، تا آخرش که غروب میکرد«... خندید.
-یاد جوونی بخیر... من هم اینقدر توی مرز و کوه و کمر آفتاب میخورد به مغزم وقتی میرفتم
خونه خانومم میترسید از رنگ پوستم... پوستش سفید بود، هنوزم سفیده من کنارش وصلهی
ناجور میشدم«

807

پوست ترانهام سفید بود. از وقتی فهمیده بود پوست سفیدش رو دوست دارم آفتاب نمیگرفت.
به خاطر من. حالا پوست تن سوختهی من کنار تنش وصلهی ناجور میشد حتما.
-خدا برای هم نگهتون داره«...
-ای بابا پسر... کاش میشد ابدی بودیم... ولی بالاخره

@Romanchii

عمره... فقط خدا کنه من زودتر از اون
برم، تحمل ندارم اون از من زودتر بره«
-چقدر خوب که بعد این همه سال حستون هنوز قویه«
-زن یه سرباز بودن سخته سیاوش. مدام ماموریت بودم،
یه زن جوون بود با دو سه تا بچه قد
و نیم قد. استرس بزرگ کردن اینا یه طرف، استرس جون
منم یه طرف... ولی دم نزد، هربار
که زنگ میزدم گریه میکرد، میگفت دیگه نرو... اما وقتی
میرفتم خونه هیچی نمیگفت،
میدونست عاشق کارمم... وقتی میدید حالم خوبه مخالفت
نمیکرد، میدیدم وقتی میخوام برم
بغض داره و یواش گریه میکنه اما دم نمیزد... من نبودم و
سه تا بچهی حسابی تحویل من و
این جامعه داد... حالا با این سن و سال دیگه هر چی بگه
گوش میکنم... چون درست میگه...
بعدم چطور میشه با وجود همهی اینچیزا حسم بهش کم
بشه؟«
هربار که زنگ میزدم ترانه میگفت نرو، هر بار که زخمی
حتی اندازهی خراشی کوچک روی
تنم بود گریه میکرد و میگفت دیگه نمیخوام بری، اما باز
پشیمون میشد. دلش نمیومد من رو
که چند وقت از ماموریت و شغلی که همیشه عاشقش بودم
دور مونده بودم دوباره از کارم جدا

@Romanchii

کنه.
-خدا بهشون عمر طولانی و با عزت بده... اینکه ببینم رییسم که این همه آدم ازش میترسن
و هر جا که پا میذاره همه گوش به فرماناش میشن اینطور دلش گیر زن و زندگیشه برام
جالبه«
خندید و زد روی پام و بلند شد.

808

-آره حساب میبرم. هر چی اون بگه... زنا درست میگن سیاوش... مخصوصا توی زندگی
مشترک. عقلشون خیلی بیشتر از ماها میرسه... توام لج نکن با خودت. برو دنبالش و دیگه نذار
هیچی بینتون فاصله بندازه. هر کی هر چی گفت به درک. پس فردا که رفتین زیر یه سقف
همون باباشم نمیپرسه حالتون چطوره. به فکر خودتون باشید... دنیا دو روزه«
این رو گفت و دستی تکون داد و از سالن خارج شد. نفس بیرون دادم و موبایلم رو بیرون
کشیدم. نبات من قصد نداشت پا جلو بگذاره، پا جلو میذاشتم و وقتی که محکم بغلش میکردم
بهش میگفتم که چقدر دلخورم. دستم رفت روی اسمش که

@Romanchii

موبایلم زنگ خورد. تارا بود.
دلشوره افتاد به وجودم.

-بله؟«

-سلام سیاوش
جان. خوبی؟«

-شکر. شما خوبی؟
اتفاقی افتاده؟«

-چرا تو همیشهی خدا نگرانی سیاوش؟ نه بابا چه اتفاقی«...

-همه چیز خوبه؟«

-بله خداروشکر... میخواستم دعوتت کنم به تولد بهادر«

-اِ مبارکه«

-فدای شما، میخواستم پنجشنبهی هفتهی دیگه بگیرم امروز خبر داد که نامزدیه دوستشه،
دیگه مجبور شدم بندازم فردا... میتونی بیای دیگه؟«

-خدمت میرسم... خودش میدونه؟«

-نه سورپرایزه«...

-کمکی چیزی میخوای؟«

-نه ترانه پیشمه باهم داریم یواش یواش همه چیزو آماده میکنیم«...

@Romanchii

نفس بیرون دادم. آروم و و متردد زمزمه کردم:
-حالش خوبه؟«
تارا صداش رو پایین آورد.
-ناراحت و دلتنگ و غمزدهاس... اما نگران نباش ببینتت خوب میشه«
مسخره بود اما لبخند زدم.
-باشه... مراقبش باش... کاری داشتی زنگ بزن. تعارف نکن«
-شاید گفتم بری کیک رو بگیری... بی تعارف«
-از خدامه کمکی کرده باشم«...
خندید.
-ببخشید دیگه یه روزه یه کم همه چیز سخت میشه هندل کردنش... جبران میکنم«
-چه حرفیه میزنی تارا... هر چی بود بهم بگو«
-باشه پس میبینمت«
-ممنون بابت دعوتت«...
-وظیفهاس... فعلا خداحافظ«
-خداحافظ«
گوشی رو فرو کردم توی جیبم. اینکه رو در رو میدیدمش بهتر از این بود که دوری رو با زنگ
و حرف زدن پشت تلفن تموم کنم. باید بعد از کار برای

@Romanchii

خرید کادو میرفتم و شاید پیراهن نویی
میخریدم. باید خوب به نظر میرسیدم، برای ترانه.
دست و دلم به خریدن رنگ روشن نرفته بود، پیراهن
مشکی نویی با شلوار مشکی نو و کتی
اسپرت و کفش مردونهی مشکی رنگ به تن داشتم. یک
دستم جعبهی کیک بود و یک دستم

810

دسته گلی از گلهای کاغذی و عطری کادوپیچ شده. نگهبان
راهنماییام کرد و بعد از دقایقی
حالا رو به روی در بودم. میدونستم زود رسیدم، از عمد
هم زود اومده بودم. زنگ رو فشردم و
بعد از چند دقیقه در باز شد. لیدا بود. لبخند زد. انگار که
دلتنگم شده بود.
-به به سلام... منور کردین«
جلو رفتم.
-خوبی لیدا«...
-شکر... تو خوبی؟ بده به من اینارو«...
کیک رو از دستم گرفت، خم شدم تا کفشهام رو در بیارم.
-بیا فرشارو جمع کردیم«
دوباره صاف ایستادم و به دنبالش از ورودی گذشتم. تارا
جلو اومد و بعد ترانهام. بلوز و شلوار

@Romanchii

گشاد نارنجی رنگی به تن داشت.
-سلام سیاوش خوش اومدی«....
-ممنونم«
صدای سلام آروم ترانه رو شنیدم. با تارا دست دادم و ترانه هم دست جلو آورد. محکم دستش
رو گرفتم و به صورتش خیره شدم. خسته به نظر میرسید و نگاهش رو به پایین دوخته بود.
دستهگل رو به سمتش گرفتم و بی حرف گل رو گرفت، تارا و لیدا هرکدوم به سمتی رفتن
برای خلوت کردن دور ما.
-مرسی«...
-واسه تو نیست«
نگاه بالا کشید و متعجب نگاهم کرد.
-واسه ترانهی خودمه... همون که دوستم داشت، بهم اعتماد داشت، با لبخند نگاهم میکرد«

811

خیس شدن چشمهاش رو حس کردم.
-واسه اونی که نمیذاره یه آب خوش از گلوت بره پایین چیزی نیاوردی؟«
میدونستم که مکالمهی اون شب ناراحتش کرده. انتظار نداشتم که کینه به دل بگیره، فکر

@Romanchii

میکردم درک میکنه که من خسته و بیجون و دنبال یه ذره خواب حتما از کارش عصبانی
خواهم شد و اون طور عکسالعمل نشون خواهم داد. لبخند تلخی نشست روی لبم.
-مشکل اینجاست که این ترانه هر جوری باشه همه چیزم واسه اونه... چه برسه این گل«
بی حرف نگاهم کرد و من راهم رو کج کردم و خودم رو به تارا که داخل آشپزخونه دور خودش
میچرخید روسوندم. خونهی مجلل تارا مثل خار توی چشمم بود. اما چه میکردم. نداشتم.
-کاری نداری انجام بدم؟«
-نه همه کارارو کردیم... کیکم دستت درد نکنه گرفتی به زور جاش دادم توی یخچال... بیا
بشین یه چیزی برات بیارم بخوری«
-چیزی نمیخوام تارا... برو توام حاضر شو و به کارات برس. تعارف ندارم چیزی خواستم
برمیدارم«
-باشه من ظرفارو بذارم بعد دیگه میرم دوش میگیرم«...
ترانه وارد آشپزخونه شد.
-تارا یه گلدون بده«
-از کابینت بالای یخچال بردار«
گل رو گذاشت کنار سینک و روی پنجه بلند شد و کابینت رو باز کرد و بعد دستش رو دراز

@Romanchii

کرد برای برداشتن گلدون و من زودتر دست بالا بردم و گلدون رو به دستش دادم. بی حرف
چرخید سمت سینک. تارا از این سکوت بینمون خندهاش گرفت. نشستم روی صندلی بلندی
که رو به کانتر آشپزخونه بود و به حرکت دستهاش نگاه کردم. دونه دونه گلهارو برمیداشت

812

و کوتاه میکرد و داخل گلدون قرار میداد. تارا ماشین ظرفشویی رو روشن کرد و به سمت اتاقها
قدم برداشت.
-من میرم دوش بگیرم و آماده شم. کاری داشتید صدام کنید«
تارا رفت و دوباره نگاه دوختم به ترانه. کار گلها تموم بود. بلندش کرد و گذاشت روی میز
ناهارخوری کنار ظرفهای یکبار مصرف و شیشههای مشروب. نگاه کردم به قد و بالاش.
کمی ضعیف به نظر میرسید. معلوم بود که قرصهای ویتامینش رو نمیخوره و مثل همیشه
درست تغذیه نمیکنه.
-اگه کارا تموم شد من لاک بزنم«
لیدا بود. ترانه سر چرخوند به سمتش که با شیشهای لاک

@Romanchii

وسط نشیمن ایستاده بود.
-کاری نیست اگرم بود من انجام میدم«...
لیدا نشست و مشغول لاک زدن شد. ترانه رو کرد به من.
-چیزی نمیخوای؟«
-نه«...
کلیپس مشکی رنگ رو از روی سرش باز کرد و دستی به کف سرش کشید. بوی نم موهاش
و شامپوی خوشبوش چسبید ته حلقم.
-باشه میرم آماده شم«...
همون طور که دستش به موهاش بود به سمت اتاق نزدیک به در ورودی رفت و من نگاهش
کردم. دلم برای بغل گرفتنش تنگ بود. کتم رو در آوردم و خودم رو رها کردم روی مبل و
مشغول ور رفتن با گوشیام شدم. چقدر گذشته بود نمیدونم، اما لیدا هم رفته بود برای آماده
شدن و من تنها نشسته بودم وسط خونه که با شنیدن صدای پاشنهی کفشی سر بالا آوردم.
ترانهام بود. دامن سرخابی بلند و شومیزی سفید که من اسم مدلش رو نمیدونستم اما سرشونه-
هاش رو به نمایش گذاشته بود و کوتاه بود؛ یعنی با هر قدمی که برمیداشت میتونستم کمی از

@Romanchii

پوست سفید شکمش رو ببینم و چقدر دلم برای بوسیدن و قلقلک دادن شکم سفیدش تنگ
شده بود.
-قشنگ شدی«
نگاهش رو پایین انداخت.
-مرسی«
نشست روی مبل رو به روم و مشغول و بالا و پایین کردن کانالها شد.
-سیاوش حوصلهات سر رفتا... ببخشید«
تارا بود که لباس پوشیده و آراسته نزدیک میشد. سعی کردم مستقیم نگاهش نکنم.
-چه حرفیه... من دیگه بعد از کار کیک رو گرفتم گفتم زود بیام که یه وقت آب نشه... وگرنه
این موقع نمیومدم که شمام معذب نشید«
نشست کنارم.
-چه حرفیه... والا من که بیشتر معذب و خجالتزدهام پیش تو«
ابرو بالا بردم.
-برای چی؟«
-بابت اتفاقی که بین تو و پدرم افتاد، واقعا باور کن«...
پریدم وسط حرفش.
-تارا... خواهش میکنم لطفا، دیگه هیچ وقت، هیچ وقت
@Romanchii

راجعبه اون موضوع صحبت نکن. یه
چیزی بود که موند توی گذشته، دلیلی نداره که مدام به
همدیگه یادآوریش کنیم... همین که
بدونم تو شکی بهم نداری و فکر نمیکنی که من با نیت بد و
با قصد نزدیکتون شدم برام
اندازهی یک دنیا ارزش داره... باور کن هیچچیز از این
مهم تر نیست برام«...
لبخند کمرنگی زد.

814

-من اعتقاد دارم به قسمت... باید این اتفاق میافتاد...
نگران چیزی نباش، نه من، نه ترانه، نه
مامانم هیچکدوم فکر نمیکنیم که از قصد وارد زندگی ترانه
شدی. اون جوری که اصلا ترانه
گفت خودش بیشتر مشتاق بوده که تورو بشناسه و با تو در
ارتباط باشه، لطفا شما دوتاهم دیگه
این قهر و لجبازی رو بذارید کنار، حیفه رابطه به این
قشنگیتون خراب بشه«...
ترانه خیره بود به پارکت. هیچ نمیگفت. تارا بلند شد و به
سمت آشپزخونه رفت و ترانه حتی
کوچیکترین تکونی هم نخورد. صدای زنگ در اومد و لیدا
خودش رو از اتاق به سمت در

@Romanchii

رسوند. سپهر و مسعود و امیرعلی بودند. با اومدن اونها جو ساکت عوض شد و همچنین دونه
دونه مهمانها به جمع اضافه شدند. بی حرف و ساکت کنار پنجره، روی صندلی راک نشسته
بودم و خیره بودم به تهران آلوده و بی اهمیت بودم به تمام مسخره بازیهای پسرها و حرف
زدن و خندههای دخترها. بالاخره تارا اعلام کرد که بهادر رسیده و چراغها خاموش شد و عدد
روی کیک روشن. بلند شدم و گوشهای ایستادم تا در سورپرایز شدن بهادر سهیم باشم. ترانه
رو دیدم که دوربین به دست آمادهی ثبت لحظهست و دلم برای دستهاش تنگ شد. بهادر
اومد و جیغ و دست و هورا کشیده شد و برف شادی ریخته شد روی سرش و شمعش رو فوت
کرد. با همه دست داد و همسرش رو بوسید بعد دوتایی به سمت اتاق رفتند تا حتما بهادر لباسی
مناسب برای امشب بپوشه و صد در صد دوباره همسرش رو ببوسه و ازش بابت این جشن
تشکر کنه. بعد از برگشتن تارا و بهادر از اتاق، تازه جشن شروع شد. گوشهای نشستم و ترانه
رو زیر نظر گرفتم. دومین پیکی بود که سر میکشید.
هیچوقت علاقهی زیادی به الکل نداشت
و این رفتار کمی عجیب بود.

@Romanchii

-سیاوش بریزم برات؟«
امیرعلی بود.
-ممنون خواستم خودم میریزم«
-تعارف نکن«

815
در جواب سری تکون دادم و ترانه رو دیدم که لیوان سومش رو پر میکرد. پوفی کردم و به سمتش رفتم و دیر رسیدم. سومی رو هم سر کشید.
-حالت بد میشه. بسه دیگه«
چرخید و نگاهم کرد.
-مهمه برات؟«
پوزخندی زدم.
-خستهام از اینکه مدام خودم رو بهت ثابت کنم«
لبخند تلخی زد، چشمهاش کمی قرمز شده بود.
-میدونم. دیگه خستهای ازم«...
تنهاش به تنهام خورد و بعد دیدمش که خودش رو به لیدا و محبوبه رسوند تا سهتایی برقصند.
تکیه زدم به ستون و نگاهش کردم. توی هر حرکتش غم رو حس میکردم.
-اینقدر هی وایسا یه گوشه نگاهش کن تا بالاخره یکی بدزدتش«

@Romanchii

برگشتم و به سپهر نگاه کردم.
-یکی گوه خورده... قهریم ولی زنمه هنوز«...
خندید.
-باشه حرف بزن تو فقط«
-چیکار کنم دیگه؟«
-چه میدونم یه کاری کن آشتی کنید دیگه«
-گل خریدم از پنج بعد از ظهر اومدم نشستم اینجا، نگاهمم نکرده. بعد این همه داستان اونه
که طلبکاره«

816

-پرروش کردی برادر من. اینقدر نازش رو کشیدی اینجوری شده. حالا بفرما تحویل بگیر«
همیشه میگفتم دوست دارم اونقدری لوسات کنم که هیچکس جز من نتونه تحملت کنه.
-تحویل میگیرم.«..
-خری به خدا«
این رو گفت و رفت به سمت میز پر از خوراکی، چرخیدم تا دوباره با نگاهم ترانه رو پیدا کنم
که کسی بازوم رو چنگ زد. متعجب برگشتم، دختری بود با قد متوسط، موهای قهوهای فر،
لباسی دکلته و آرایشی کم.

@Romanchii

-اِی وای معذرت میخوام... داشتم میافتادم«
نگاهی به کفشهای بلندش کردم.
-خواهش میکنم، مسئلهای نیست«
خواستم رو برگردونم که دست دراز کرد به سمتم.
-من نیلوفرم، دوست تارا... خوشوقتم«
بیادبانه بود اگر دستش رو نمیفشردم و بداخلاقی میکردم.
دست دراز کردم و کوتاه دست
دادیم.
-سیاوش. خوشوقتم«
-مثل اینکه خیلی بهتون خوش نمیگذره«
-سیاوش؟«
صدا، صدای ترانه بود. لحنش درست مثل لحنی بود که
خودش رو برام لوس میکرد. سرم به
شدت چرخید به سمت صدا. دیدم که نزدیکم میشه و
نگاهش مثل ببر زخمی روی دخترک
ثابت مونده.
-جانم؟«

817

-یه دقیقه میای؟«
لپم رو از داخل گاز گرفتم تا نخندم. دخترک ابرو بالا رفته
نگاهم میکرد.

@Romanchii

-خوشحال شدم از دیدنتون، با اجازه«
دخترک سری تکون داد و من قدم تند کردم سمت ترانه و منتظرانه نگاهش کردم، نگاه اون
اما به پشت سرم و هنوز به دخترک بود.
-چی شده؟«
بالاخره سر بالا آورد و نگاهم کرد.
-تارا گفت اگه میشه از بالای کابینت چندتا لیوان بیاری، تموم شده. من دستم نمیرسه«
بی حرف قدم برداشتم به سمت آشپزخونه و بعد از برداشتن لیوانهای یکبار مصرف و گذاشتنش
روی میز سر چرخوندم سمت ترانه که هنوز کمی اخمو به دور و اطراف نگاه میکرد.
-همین؟«
نگاه اخموش رو به صورتم دوخت.
-آره دیگه میتونی بری به باقیِ خوش گذرونیات برسی«
نگاهم تنگ شد. میدونست تیکه انداختن و تهمت زدن رو اصلا نمیپذیرم و دوست ندارم. سرم
رو تکون دادم.
-باشه«
راه کج کردم و به سمت بهادر رفتم و خداحافظی کردم، به تارا هم گفتم کاری پیش اومده و
باید برم. اصرار کرد بمونم و مدام با چشم دنبال ترانه گشت، اما پیداش نکرد انگار. بعد مجبور

@Romanchii

شد رضایت بده به رفتنم. از کس دیگهای خداحافظی نکردم. هیچ کس توی حال خودش نبود.
نیم ساعت بعد زیر دوش حموم به شامپو و لیف آبی رنگ ترانه نگاه میکردم و دلم میخواست
سرم رو به دیوار بکوبم. بعد از دقایقی زیر دوش آب سرد ایستادن حولهام رو چنگ زدم و بیرون

818

رفتم و در کمال تعجب ترانه رو دیدم که توی تاریکی نشسته روی تخت. با همون لباسها.
مانتوی سفید رنگش مچاله شده کنارش بود و نگاهش خیس بود. توی چهارچوب در اتاق
ایستادم و بند حولهام رو محکم کردم. از وجودش متعجب و کمی خوشحال بودم.
-چی شده؟«
بلند شد و ایستاد و قدمی جلو اومد. صورت به صورتم شد. نگاهش پر از اشک بود.
-بگو چیکار کنم... بگو چیکار کنم که همه چیز مثل قبل بشه؟«
فقط نگاهش کردم.
-که وقتی از ماموریت اومدی بیای کنارم بخوابی... که هیچ وقت دیگه مثل اون روز دم خونه

@Romanchii

توی چشمهام نگاه نکنی و خداحافظی کنی... که دیگه وقتی ازت پرسیدم دوستم داری نگی
نه... بگو چیکار کنم سیاوش؟ بگم غلط کردم رفتم؟ بگم مثل سگ پشیمونم از ترک کردنت؟
چی بگم؟ چیکار کنم؟ چی بگم که تو ندونی... تو که خودت میدونی چقدر دوستت دارم. میدونی
که از همون روز شومِ لعنتی یه آب خوش از گلوم پایین نرفته. میدونی که بدون تو هیچ چیزی
برام معنی نداره... بهم بگو چیکار کنم همه چیز درست شه؟ چیکار کنم تا دوباره بغلم کنی؟
اصلا بگو چیکار کنم تا درکم کنی؟ تا بفهمی هرچقدر تورو میخواستم بابامم میخواستم، هر
چقدر به تو اعتماد داشتم به اونم اعتماد داشتم. چیکار کنم بفهمی از سرناچاری ولت کردم؟ که
فکر نمیکردم بابام همچین کاری باهام کنه... بگو سیاوش. تورو خدا بگو منو از این عذاب
نجات بده. از عذاب ندیدنت، نبودنت نجاتم بده«...
نگاه چرخوندم روی چشمهای اشکیاش.
-اون شب وقتی دوباره روی این تخت دیدمت همهی ناراحتیهام دود شد رفت هوا... اما تو
باز زخم زدی... دوباره ولم کردی رفتی... تو بگو من چیکار کنم؟ تو بگو چند بار باید بیام
دنبالت؟ بگو تا حداقل بدونم یه تَهی داره«...

@Romanchii

اشک سر خورد از روی گونهاش و هنوز برای لمساش زود بود.

819

-واسه همین نیومدی کنارم بخوابی؟«

پوزخندی زدم.

-به خاطر همین ۴صبح پاشدی راه افتادی توی خیابون؟... وسط تخت خوابیده بودی، نخواستم

بیدارت کنم... وگرنه... همون شب یه جوری بغلت میکردم که دیگه نتونی هیچ وقت بری

ترانه«

مبهوت نگاهم کرد. لبهاش رو به زور تکون داد.

-دوستم داری هنوز؟«

نتونستم دستهام رو کنترل کنم که پهلوهاش رو چنگ نزنه، نتونستم لبهام رو کنترل کنم

که نبوستش، نتونستم قدمهام رو کنترل کنم تا به سمت تخت نره، نتونستم خودم رو کنترل

کنم تا زیپ لباسش رو پایین نکشم. دلم تنگ بود. خیلی تنگ بود. خیلی خیلی تنگ بود...

ترانه

سر به سینهی برهنهاش گذاشته بودم و با سر انگشتهام جای زخمی قدیمی رو نوازش میکردم.

@Romanchii

-ترانه؟«
سربالا آوردم و نگاهش کردم.
-ناراحتی ازم؟«
-نه. برای چی؟«
-یه کم از حدم فراتر رفتم امروز«
دستم رو بالا آوردم و به ته ریشهاش کشیدم.
-دیوونهای... اگه تا آخرشم میرفتی صدامم در نمیومد«
تکونی خورد.

820

-اوهو؟ چی شد؟«
سرم رو فرو کردم بین گردن و شونهاش.
-دوستت دارم خب... چی مهم تر از این؟«
پنجه فرو کرد توی موهام.
-لوس نکن خودتو... دوباره میخورمتا«...
نرم خندیدم.
-سیاوش؟«
-جان«
-هنوزم میخوای ازدواج کنیم؟«
-معلومه که میخوام«
-خب... بکنیم.. یه عقد ساده میگیرم و یه جشن با دوستامون«

@Romanchii

پنجه از موهام بیرون کشید و صورتم رو نوازش کرد.
-مامان بابات چی؟ بعدم منظورت اینه عروسی نگیریم؟«
-عروسی نمیخوام سیاوش... چند تا آدم نزدیک بهم هستن که دوست دارم کنارم باشن...
بابامم اگر اومد رضایت داد که داد اگه نه از دادگاه نامه میگیریم«
انگشتش رو نوازشگونه کشید روی لبم.
-عجله هیچ وقت خوب نیست نبات من... بذار من همه چیز رو درست میکنم«
-یعنی چیکار میکنی؟«
-تو غصهی هیچی رو نخور. من همه چیزو درست میکنم«
-خب بگو میخوای چیکار کنی؟«

-میخوام مثل دخترای عادی ازدواج کنی دوست ندارم این طور با عجله و بدون خانوادهات.
بذار من همه چیز رو حل میکنم خب؟«
نفس بیرون دادم. تنها چیزی که میخواستم بودن کنارش بود.
-باشه«
-گشنته؟ شام که نخوردی«...

@Romanchii

-نه گشنهام نیست... تو چیزی میخوای برات آماده کنم؟«
-نه. معدهات اذیت نیست؟ مشروب زیاد خوردی«
-نه بیشترش آبمیوه بود... خواستم اذیتت کنم«
سینهاش زیر سرم لرزید.

-خوبه دیگه... دست میندازی منو«

-چی میگفت اون دختره؟«

-تو اجازه دادی چیزی بگه؟«
-خوب کردم... نمیدونم چرا این تارا باهاش رفت و آمد میکنه«
-کار بدی نکرد. حساس شدی تو«
-میزنمتا سیاوش«...
-لات شدی«
خندون از روی تخت پایین اومدم و تی شرتش رو پوشیدم.
-کجا؟«
-صورتمو بشورم و مسواک بزنم. خوابم میاد«
-بجنب«

@Romanchii

سیاوش
بعد از حدود دو ساعت نشستن توی دفتر کار پدرش، بالاخره با ورودم به اتاقش موافقت شد.
حالا رو به روی می ب ر و ووب نشسته بودم و جدی و بدون هیچ خجالت نگاهش میکردم.
-خب میشنوم«
-نمیخوام صحبت رو کش بدم، برای همین میرم سر اصل مطلب«
ب حرف نگاهم کرد.
-اینکه باور کنید که من نمیدونستم ترانه دختر کسیه که به خاطرش کارم رو از دست دادم یا
نه خیل دیگه مهم نیست. حداقل برای من مهم نیست. من ترانه رو دوست دارم و قبل از
اینکه تمام این جریانات به وجود بیاد میخواستم خدمتتون بابت خواستگاری برسم. اما خب..
سرنوشت و قسمت یک تصمیم دیگهای داشت. من و ترانه سع کردیم هر وی ی که در
گذشته بود رو دور بری یم و با هم زندگ جدیدی بسازیم.
اون حت راضیه به اینکه عروس
نگیره و حت اگه شما هم برای عقد نیاید از دادگاه نامه بگیره و بالاخره یه جوری ازدواج کنیم...
اما من این رو نمیخوام. مطمئنا این رو درک میکنید که
@Romanchii

اگر میخواستم دور از وشم شما این
کارو بکنم کمتر از دو روز وقتم رو میگرفت که از دادگاه
نامه بگیرم و زنم بشه. اما دوست دارم
ترانه مثل هر دختر دیگهای ازدواج کنه. دوست دارم تمام
مراسمهارو داشته باشه، اون هم در
کنار پدر و مادرش... برای همین اومدم اینجا که ازتون
بخوام بذارید هر وند سوری من به
خواستگاری بیام و لطفا توی تمام مراسمها حضور داشته
باشید. برای من مهمه که ترانه بدون
هیچ حسرت بیاد و خانم خونهام بشه برای اینکه لیاقتش رو
داره«
حرف خاص ن د، سر تکون داد و گفت آخر هفته برای
خواستگاری برم. همین. و من رفتم،
دسته گل گرفتم، با جعبهای ب ر از شیرین، جو سنگین
بود. فقط تارا بود که حرف می د.
ترانهام ساکت اما زیبا بود. مثل همیشه. مادرش گفت جشن
برای نام دی بگیریم. ترانه
مخالفت کرد. مادرش وشم غرهای مادرانه رفت و ترانه
گفت حداقل جشن نام دی نه، جشن
عقد. دوست داشت زودتر همه وی تموم بشه. وی ی نگفتم،
از خدام بود که اسمش زودتر بره

@Romanchii

توی شناسنامهام. تارا موافقت کرد، گفت بهتره اینجوری.
مادرش رو کرد سمت فریدون، نظرش
رو پرسید، فریدون نگاه عمیق به صورتم انداخت، من هم
بدون پلک و تکون نگاهش کردم.
شاید میخواست ازم مطمئن بشه که دخترش رو خوشبخت
میکنم و من سع کردم با نگاهم
این رو بهش بفهمونم. در آخر، نگاه کند از نگاهم و بعد
نفس بیرون داد و گفت که مخالفت
نداره. بهادر شیرین گردوند. خوردم. شاید بعد از سالها.
این شیرین عروس ام بود.
ترانه
از بعد روز خواستگاری به شکل غریب ساکت و توی فکر
بود. نمیفهمیدم ورا. وقت هم
میپرسیدم میگفت وی ی نیست. نگاهش کردم، ما قهوهای
رنگش رو بین دستهاش گرفته
بود و خیره شده بود به تلوی یون.
-سیاوش؟«
نگاه کند از جعبهی جادوی و سر ورخوند به سمتم و
نگاهش مهربون شد.
-جونم«
-خوب نیست ... وی ی شده؟«
لبخند زد و دست دراز کرد و گونهام رو نوازش کرد.
@Romanchii

-آب داری میری... یه جشن ساده مگه نیست؟ ورا اینقدر زحمت میکش تو؟«
-دوست دارم همه وی قشنگ باشه. حرف رو نپیچون سیاوش«...
لبخند زد دوباره.
-بیا یه کم بغلم«
لیوانش رو کنار گذاشت و دستهاش رو باز کرد. خودم رو جا کردم بین بازوهاش.
-یه کم فکرم مشغوله نبات... واسه عروس و اینجور وی ا... وی بدی نیست... واسه بار اوله
که توی زندگ ام واسه یه وی مثبت دغدغه دارم. پس نگران نباش«...

824

-دغدغه ورا سیاوش؟«
-باید یه کم خودم رو جمع و جور کنم ببینم وقدر پول دارم، وقدر ه ینه میشه... یه دست به
سر خونه بکشیم... وه میدونم... اصلا تو بگو ببینم دوست داری اینجا زندگ کنیم؟ یا میخوای
یه خونه ن دیک مامانتاینا بگیریم هوم؟«
از همین فکرهاش میترسیدم. دوست نداشتم ذرهای نگران داشته باشه، یا ذرهای حس کنه

@Romanchii

کمه برای من.
-همینجارو دوست دارم سیاوش... وی خاص ام نمیخوام.
اهل طلا و جواهرات هم نیستم...
میدون که... یه وی ساده... بعدم وسیلههای اینجارو دوست
دارم. اما مامانم پاشو کرده تو یه
کفش که نه... باید جهی یه کامل ببری«
-حق داره... نمیگم باید همه وی نو بیاری و وظیفهات و
این حرفای کلیشهای... اما مطمئن
باش اگه توام جاش بودی دوست داشت بهترین هارو برای
دخترت بخری... اذیتش نکن... دل
مامانا به همین وی ا خوشه. هر و میگه گوش کن«...
-تو راض میش وسایل هات رو بری ی دور؟«
-نمیری یم دور... میدیم به یک که نیاز داره... بعدم اینجا
دیگه خونه توئه... هر کاری دوست
داری بکن«...
لبخند زدم و گردنش رو بوسیدم.
-باشه... سیاوش؟«
-جون سیاوش«
-اگر پول نیاز داشت«... .
حرفم رو با اخم غلیظ قطع کرد.
-ویه خب؟ ورا اخم میکن ؟ زندگ مشترک یعن همین
دیگه«...

@Romanchii

وونهام رو فشرد.
-نرو بالا منبر... میدونم زندگ مشترک یعن و ... حالا بذار مشترک بشه بعد اگه کمک
خواستم بهت میگم«
-مسخره نشو سیاوش اِ... میخوای ویکار کن ؟ بری پول قرض کن ؟ وام بگیری؟ هوم؟«
-تو نگران این وی ا نباش... به جای غر زدن به من... فکر کن ببین از کجا برم کت و شلوار
بگیرم... فقط به فکر لباس خودت نباش«
-فقط به فکر لباس خودم نیستم، اگه شما وقت داشته باش یه جا پیدا کردم خیل شیک و
قشنگه لباسهاش... بریم بپوش اگه دوست داشت بگیریم«
-فردا میریم«
و فردا رفتیم دنبال لباس، کت و شلوار مشک رنگ ساده، پیراهن سفید و کراوات مشک رنگ.
اگر زورم بهش نمیرسید میخواست دوباره مشک پوش باشه. قرار عقد یکماه بعد از روز
خواستگاری بود. قرار بود جشن توی ویلای دماوند برگ ار بشه و من با گروه ب نظیر که
بارها از کارهاشون عکاس کرده بودم قرار داد بستم تا جشنرو برگ ار کنند. بهترین عکاس

@Romanchii

که میشناختم، بهترین دیج و بهترینگلهارو سفارش داده بودم. به اصرار من مهمان زیادی
نداشتیم، دوستهای ن دیک بابا و مامان، خاله و عمو و دای و عمه، دوستان ن دیک من و
سیاوش، خانوادهی بهادر، خانم افاق و همکار و رییس سیاوش آقای شاکری و خانواده.
سه روز مونده بود به جشن. آخرین خریدی که کردیم حلقهمون بود. سیاوش دست میذاشت
روی گرونترینها و من مدام میخواستم مراعات کنم و وی سادهای انتخاب کنم، اما بعد وسط
جواهرفروش اخم و تخم کرد و گفت بهترینش رو بخر وون قراره تا آخر عمر توی دستات
باشه. خجالت میکشیدم! دوست نداشتم سواستفادهگر به نظر بیام. اما سیاوش تمام حلقههای
کوویک و سبک رو از جلوی دستم برداشت و در آخر حلقهای نسبتا ب ر و زیبای انتخاب

826

کردم اما وشمم موند روی حلقهی ظریف تک نگین که بیشتر مناسب نام دی بود. البته که
خریدنش اشتباه محض بود وون که ما اصلا وی ی به نام نام دی نداشتیم.

@Romanchii

همهی خریدها که تموم شد، نفس راحت کشیدم، همه وی برای جشن آماده بود و این سه
روز رو میتونستم راحت استراحت کنم.
-کجا دوست داری بریم؟«
به نیم رخش نگاه کردم. آروم و متفکر خیره بود به رو به روش.
-فرق نداره. خیل گشنهام نیست«...
-شب میمون پیشم؟«
لبخند زدم. فقط منتظر بودم ازم بخواد. دلم برای کنارش بودن تنگ شده بود. از بعد
خواستگاری نمیگذاشت که شبها کنارش بمونم و میگفت جلوی پدر و مادرت درست نیست
و حالا که میدونست مامان و بابا برای انجام کارهای قبل از مراسم به ویلای دماوند رفتن
میخواست که کنارش باشم.
-بله که میمونم. دلم تنگ شده واسه اینکه کنارت بخوابم«
لبخند زد. لبخندی که براش میمردم. دنده رو عوض کرد و به ماشین سرعت داد، وقت که
افتاد توی آزادراه تهران پردیس ابرو بالا برده و نگاهش کردم.
-کجا میریم سیاوش؟«
-میدزدمت«
-بدزد میدون که من حرف ندارم. ول جدی کجا میریم؟«
@Romanchii

-یادته عید سال پیش از شمال که برگشتیم گفت اگه منو بدزدی کجا میبریم؟«
لبخند نشست روی لبهام و فکرم رفت به روزهای اول کنارش بودن.
-آره گفت کلبهووب وسط جنگل«

827

لبخند زد و دیگه وی ی نگفت و من هم با ذوق به راه خیره شدم و منتظر بودم تا برسیم.
بالاخره بعد از یک ساعت سوال و جواب کردنش خیره به راه نگاه کردن رسیدیم جلوی یک
در مشک رنگ، انتهاب خیابون خاک . با ریموت که از داخل داشبورد برداشت در رو باز کرد
و ماشین رو روی سنگهای ری جلو برد و بعد من ویلای کوویک ووب دیدم که سقفش
شیب زیادی داشت. یعن تنها وی ی که میدیدی یک مثلث بود. ذوق زده پیاده شدم.
-اینجا واسه کیه؟«
-میگم«
اصرار ب فایده بود با ذوق توی حیاط کووک ورخیدم.
بوی گلهای شببو میومد و هوای رو
به خنک میرفت. کنار استخر کووک ایستادم و به آب

@Romanchii

شفافش نگاه کردم.
-خیل وقته استخر نرفتم«...
سیاوش ساک ب رگ که از صندوق در آورده بود روی
می کنار استخر گذاشت و با کلید در رو
باز کرد.
-اگه دوست داری میتون شنا کن«.. .
ب حرف پشت سرش وارد خونه شدم. یک فضای حدودا
۱۰۰متری. آشپ خونهای کووک با
کابینت طوس ، مبل ال شکل طوس رنگ و وسایل ووب
ساده. اتاق کووک زیر پله و بعد
پلهای گرد که به فضای کووکتری ختم م شد که از پایین
میتونستم در کشوی و تخت
دونفرهی ووب رو ببینم.
-وای وقدر گرمه فضای اینجا... وقدر خوشگله... بوی
ووب میاد«
سیاوش ساک رو روی مبل گذاشت.
-دوست داری جدی؟«
ایستادم رو به روی پنجرهی قدی که کنارش شومینه بود.
دست به بتن خشن بالای شومینه
کشیدم و نگاهم رو دوختم به آب استخر که با نسیم تابستون
تکون میخورد.

@Romanchii

-خیل خوبه. مثل این فیلمها میمونه«
نگاه از آب استخر گرفتم و برگشتم سمتش.
-حالا میگ قضیه ویه؟«
-دوست داری شنا کنیم؟ آبش ولرمه«
پوف کردم.
-از دست تو سیاوش. یه وی ی رو نخوای بگ هیچ جوره نمیگ ... دوست دارم شنا کنیم اما
به غیر از این لباسا هیچ ندارم. مگر اینکه توی اون ساک گندهی تو لباس باشه واسم«
-برات مایو خریدم«
متعجب نگاهش کردم.

-شوخ میکن ؟«

-

نه«... خندهام گرفت.

-

ببینم؟«

@Romanchii

ساک رو باز کرد و کیسهای بیرون کشید. مایو دو تیکهی مشک رنگ ساده.
-تو منم داری مشک پوش میکن«
-سفیدی مشک بهت میاد«
خندون مایو رو از دستش گرفتم.
-میرم بالا که هم اونجارو ببینم هم اینارو بپوشم... حولهام داریم؟«
-توی سرویس بالا دوتا حوله هست. بیار با خودت ب زحمت«

829
توی اتاق پایین وسیلهای نبود. پلههارو بالا رفتم و با دقت اتاق رو زیر رو رو کردم. همه وی
به نظر نو م اومد. حمام انگار تا به حال استفاده نشده بود و کلا ساختمان بوی نوی میداد.
مایو رو پوشیدم و بعد ت شرتم رو هم روی مایو پوشیدم.
عجیب بود اما انگار کم خجالت
میکشیدم. پلههارو پایین رفتم و نگاه ورخوندم، نبود. از پنجرهی قدی دیدمش که انگار سع
بر آوی ون کردن وی ی داره. مایو مشک رنگ به تن داشت و بالاتنهی همیشه جذابش

@Romanchii

خودنمای میکرد. در رو باز کردم و بیرون رفتم، حوله رو انداختم روی صندل و نگاهش کردم.
-ویکار میکن ؟«
خم شد و پری ی که به دستش بود رو به برق زد. نورهای ری جذاب روشن شد. میدونست
عاشق نور ریسهام. لبخند به پهنای صورت نشست روی لبم.
-اینو دیگه از کجا آوردی؟«
-از تولدت داشتم«...
نگاهم سر خورد روی می .ظرف پر از میوههای تابستون، که ترکیب مورد علاقهام هم
همراهش بود. توت فرنگ و نوتلا بعد کنارش دو گیلاس و یک بطری که به نظر شامپاین
م اومد.
-اینا ویه دیگه؟ از کجا اومد؟«
-وی خاصیه مگه؟«
-سیاوش اذیت میکن ورا؟ بگو وه خبره؟«
-من نمیتونم یه شب رمانتیک با زنم داشته باشم؟«
-ک گفته نمیتون ؟«
-بیا بریم توی آب«...

@Romanchii

جلوتر از من خودش رو با شیرجه انداخت داخل استخر. ت
شرتم رو در آوردم و آروم وارد آب
شدم. راست میگفت آب ولرم بود. زیر آب اومد و کمرم رو
گرفت و بعد سرش رو بیرون آورد.
آب میچکید از روی صورتش. لبخند زدم.
-سردت که نیست؟«
دستهام بالا اومد و صورتش رو گرفتم.
-نه خوبم... سردم بشه تو هست«...
لبخند کمرنگش رو زد. لبخندی که هنوز ندیده بودم به کس
ب نه.
-نوشیدن بخوریم؟«
-بخوریم«
کمرم رو رها کرد و از استخر بیرون رفت. نوشیدن رو
ماهرانه باز کرد و لیوان هارو پر کرد و
بعد جلو اومد و لیوان رو به دستم داد و خودش هم آروم
وارد آب شد.
-خب... به سلامت و ب نیم؟«
نگاه ورخوند روی صورتم و لبخند کمرنگ زد، دست
آزادش حلقه شد دور کمر برهنهام و
صورتش رو ن دیکم کرد.
-به سلامت تو«
لبخند زدم و لیوانم رو زدم به لیوانش.
-به سلامت خودمون«...
@Romanchii

هر دو جرعهای از گیلاسمون رو خوردیم و من با شنیدن صدای از ته لیوان متعجب عقب
کشیدم و به گیلاس توی دستم نگاه کردم. جسم توی لیوان بود. با لبخند کمرنگ نگاهم
میکرد. گیلاس رو پایین تر آوردم و از بالا نگاهش کردم. متعجب و با دهان باز به حلقهی
تک نگین سادهی ته لیوان خیره شدم.

831

-این«...

حرفم رو خوردم، دست زیر وونهام زد و سرم رو بالا آورد. نگاهش رو ورخوند توی نگاهم.

-با من ازدواج میکن نبات؟«

مبهوت نگاهش کردم و نگاهم خیس شد.

-سخت کشیدیم ترانه. خیل سخت کشیدیم تا برسیم به اینجا...اما تو خودت بهتر از هرکس
میدون که تمام هدف من از این زندگ خوشبخت کردن تواِ... میدونم سه روز دیگه عقد
میکنیم، میدونم که حتما جوابت مثبته که سه روز دیگه جشن داریم... اما میخواستم – ...نفس
بیرون داد –میخواستم مثل هر دختر دیگهای... مثل خواهرت... یه همچین روزی داشته باش

@Romanchii

و به یادت بمونه... حالا... با من ازدواج میکن ؟«
اشک وکید روی گونهام و خندیدم و وند بار سرم رو به علامت مثبت تکون دادم. خندید و
لیوان رو از دستم گرفت و من بودم که م بوسیدمش.
یک ساعت بود توی آب بودیم و شنا میکردیم. البته سیاوش بیشتر شنا میکرد و من مدام به
حلقهی تک نگین سادهی توی دستم نگاه میکردم.
-از کجا فهمیدی خوشم اومد از این؟«
دستهاش کمرم رو گرفت و بلندم کرد و بعد نشوند لبهی استخر.
-وشمات قلب شده بود... بعدم تو ورا از یه وی ی خوشت میاد نمیگ برات بگیرم؟ این وه
وضعشه؟«
-اگه میگفتم که تو دیگه نمیتونست سورپرای م کن« لبخند زد.
-سرتق پررو«...
-سیاوش؟«

832

-جون دلم«
-نمیگ این ویلا... از کجا اومده؟«
-پیش خرید کرده بودم«...

@Romanchii

ابرو بالا برد.
-ک ؟ با کدوم پول؟«
-یه کم پس انداز و یه مقداری وام.... البته هنوز سه تا وک دیگه مونده... تا آخر سال پاس میشه و سندش رو میگیرم. دوست داری حالا اینجارو؟«
-خیل قشنگه«...
-مال تواِ... سندش که بیاد می نم به نام خودت... میدونم خیل کوویک و حقیرانهست... اما فعلا در همین حد ازم بر میاد... واسه خلوت خودمون خوبه تا قبل از اینکه بچه بیاد«
متعجب نگاهش کردم.
-ب ن به نام من؟ برای و ؟«
-نمیدونم بابات وه مهری برات در نظر گرفته، اما این وی یه که خودم پیشنهاد میدم... با نصف خونهای که داریم و هر وقدر که سکه بخوای«
اخم کردم.
-من مهریه نمیخوام... یعن مهریه اینجوری نمیخوام«
لبخند زد به اخمم و دست کشید بین ابروهام.
-لب تر کن تو... و میخوای؟«
-وی ای که حقمه و ازم گرفتنش«
-مثلا و ؟«

@Romanchii

-مثلا میخوام مثل تو حق طلاق و حق حضانت بچهرو داشته باشم«
ابرو کشید در هم.
-طلاق ویه؟«
-گوش بده... حق طلاق، حق حضانت بچه، حق خروج از کشور، حق تحصیل و کار.... اینا
وی اییه که قانون اینجا به من حقاش رو نمیده... منم میخوام مثل تو این حق رو داشته باشم
همین«...
رفت توی فکر. دست کشیدم به ته ریشش.
-الک فکر بیخود نکن سیاوش... من میخوام این زندگ کاملا مساوی باشه، میخوام اگه تو
کار میکن منم کار کنم، اگه من غذا درست میکنم توام غذا درست کن، اگه من تمی کاری
میکنم توام کمکم کن ... مثل همهی این یکسال و نیم که کنار هم بودیم و همه وی رو باهم
تقسیم کردیم... میخوام حق و حقوقمون هم با هم برابر باشه. هر و که بعد از ازدواج به دست
آوردیم برای هر دومون باشه... نه فقط به نام من نه فقط به نام تو... نصف نصف«...
کف دستهام رو بوسید و نگاه خیره کرد به وشمهام.
-قول میدی یهو ولم نکن بری؟«
@Romanchii

لبخند زدم.
-دیوونهای؟«
-قول بده«
-قول میدم«
لبخند کمرنگ زد و پشتش رو بهم کرد.
-بیا یه ذره روی کولم«...

834

سیاوش

نگاه خیره کرده بودم به باغ ب ر خانوادهی افخم و به می
و صندل های بههم ریخته و
بشقابهای پر و خال از غذا و کارگران که تند و تند مشغول
جمع کردن بودند. جشن تموم
شده بود و حالا اسم ترانه رفته بود توی شناسنامهام. اگر
نگاه های عجیب و غریب، پچپچ های
در گوش فامیل و اخمهای پدرش از سر نارضایت رو
فاکتور بگیریم شب خوب بود. شب بود
که من به ترانهام رسیده بودم. هیچ مهم نبود، نه برای من
نه ترانه. ترانه عروس شیطون
بود، نه مثل باق عروسها با خجالت سر سفره نشست و نه
با اصرار به سمت پیست رقص
اومد. اونقدر شیطنت کرد و رقصید و خندید تا دل پدرش

@Romanchii

هم کم نرم شد.
-سیاوش؟«
برگشتم و ترانهام رو دیدم. با اون لباس شیک و بلند نبات رنگ و اون موهای یک دست
مشک رنگش که ساده پشت سرش جمع شده بود و دست گل با گلهای کاغذی و زیبا به
دست و آرایش ملیح نگاهم میکرد.
-جانم«...
لبخند زد و من مُردم برای اون حلقهی زیبا و ب ر توی دست وپش.
-ورا اینجا وایسادی؟ اینا جمع میکنن خودشون میرن... بیا بریم دوش بگیریم بخوابیم... من
خستهام«
ابرو بالا بردم.
-بخوابیم؟«
رنگ گرفت گونههاش.
-پس ویکار کنیم؟«
خندهام گرفت.

835
-این اولین باری بود که منظورم شیطنت نبود و تو دقیقا برعکس برداشت کردی«

@Romanchii

اون هم خندید.
-پس منظورت و بود؟«
-شب بخوابم اینجا؟ مثل اینکه ندیدی مامان بابات و تارا و بهادر هم هستن«
ابرو بالا برد.
-ازدواج کردیم دیگهها«
-زشته ترانه... عروس که نکردیم«...
-زشت ویه... عقد کردیم دیگه... ک میخواد و بگه؟«
ترهی رها شده از موهاش رو بردم پشت گوشش و بوسهای روی پیشون اش زدم.
-قربونت برم من... برم بهتره، دوست ندارم بابات وی ی بگه... دیدی که وطوری بود... بذار
کم کم باشه؟«
لبهاش جلو اومد و اخم کرد.
-من دوست دارم بمون ... نمیخوام بری«
-منم دوست دارم پیش زنم بمونم اما برم بهتره... بعدم خونه نمیرم... میرم ویلامون... خیل
خستهام... جون ندارم تا تهران برم«
سر کج کرد.
-خب منم ببر«...
-فردا میام میبرمت«...
-نه الان ببر... من دوست دارم پیش تو بخوابم«
خندهام گرفت از سرتق اش. وونهاش رو فشار دادم.

@Romanchii

-نبات من... لوس نکن خودتو... عنان از کف میدم می
نمت زیر بغلم و میبرمتا... زشته جلوی
بقیه... برو توام بالا دوش بگیر و استراحت کن«
با ناراحت نگاهم کرد.
-یعن هر وقدر بگم بمون نم مون نه؟ من واست لباس و
حولهام برداشته بودم.«..
-اینجوری نکن... فکرم میمونه پیش تو... به خدا برم خیل
بهتره... دوست ندارم بابات راجعبهم
فکر بدی بکنه«
به اجبار سری تکون داد.
-باشه... حداقل باهام تا اتاق بیا... مردم از پا درد«
ب حرف همراهش به سمت اتاقش رفتم. در رو بست و در
سکوت بغلم کرد، دست کشیدم به
کمرش.
-تو خوشگل ترین عروس دنیای«
سر عقب کشید. هنوز ناراحت بود.
-کاش امشب عروسیمون بود... میرفتیم خونمون«
عجیب بود که منم همین فکر رو کرده بودم؟ بوسه زدم
روی موهاش.
-کاش... ول به اونم میرسیم نگران نباش... دوران عقدم
@Romanchii

شیرین های خودش رو داره«
لبخند کمرنگ زد.
-باشه... ول قول بده فردا بیای دنبالم... دلم شنا میخواد«
-وشم... میام«
-دیگه برو... دیر وقته تا برس دلم ه ار راه میره«
-اولین بوس بعد از محرمیت رو نمیدی؟«

837

خندید و سر جلو آورد. سیر بوسیدمش و بعد از خدحافظ با اکراه بیرون اومدم همون طور که
از پلههای ایوون پایین میرفتم فکر کردم که کاش میتونستم همین الان سوارش کنم و ببرمش
خونهام، با شنیدن اسمم از فکر بیرون اومدم به سمت صدا برگشتم.
-سیاوش جان؟«
مادر ترانه. زن زیبای که انگار برای همه میتونست مادر باشه. زن زیبا و غمگین. غم نگاهش
رو از روز اول که دیدمش حس کردم. نشسته بود گوشهی ایوون. با برگشتنم ایستاد.
-جانم... امری هست؟«
-داری میری؟«
ن دیکم شد، ن دیکش شدم.

@Romanchii

-بله با اجازتون... خیل زحمت دادیم«
لبخند خستهای زد.
-وه زحمت ؟ می بان خوب نبودیم حتما نه؟«
-ورا؟ همه وی به بهترین شکل اجرا شد... ایشالله بتونم توی عروس جبران کنم«
-واسه اینکه داری میری میگم«
-اگر کاری هست میمونم مسئلهای نیست«...
-ورا نموندی پیش ترانه؟«
موشکافانه نگاهم کرد.
-درست نبود... گفتم اونم راحت باشه... یه وقتم آقای افتخار از دست من دلخور نشن«
وی ی شبیه به پوزخند نشست روی لبش.
-عجیبه«

ب حرف و متعجب نگاهش کردم.
-این همه بلا سرت آورد... هنوز نمیخوای ناراحتش کن«
-به خاطر ترانه«...
پرید وسط حرفم.
-میدونم.. اما برای اون مهم نیست که تو بمون یا بری... اصلا به این وی ا اهمیت نمیده،
حالا خواب هفت پادشاه رو دیده. واسه همین دل زنت رو

@Romanchii

نشکون... برو کنارش. خوش باشید
با هم.. دنیا دو روزه«...
ب حرف و متردد نگاهش کردم. دست گذاشت روی بازوم.
-من دیگه خیالم از ترانهام راحته سیاوش... اگه یه روزیام نبودم میدونم که مراقبش«
-ن نید این حرفو... ایشالله سایهتون همیشه بالای سر بچههاتون باشه«
لبخند غمگین زد.
-سیاوش... فقط به خودت و ترانه فکر کن... اینقدر ذهنت مشغول این نباشه که باباشو ناراحت
نکن ...فریدون با هیچ خوشحال نمیشه، هیچ دلش رو به دست نمیاره، هیچ باعث نمیشه
دست از سر خودخواه اش بکشه... دست زنت رو بگیر برو... اونو نجات بده... اگر پافشاری تو
و خودش نبود الان نه جشن بود نه عقدی... دخترم افسرده آوارهی این شهر و اون شهر
م شد... الانم برو کنارش... نذار هیچ بینتون فاصله بندازه«
بازوم رو فشرد و بعد از کنارم گذشت. وند لحظه ب حرکت به جای خال اش نگاه کردم. این
مرد وه کرده بود با این زن که اینطور غم ده و نا امید برای تازه دومادش حرف م زد؟ نفس
بیرون دادم. راست میگفت. باید میرفتم کنار ترانهام و تا خود صبح سفت و محکم بغلش

@Romanchii

میکردم. قدمهام رو تند کردم سمت اتاقش و بدون زدن در وارد شدم. جلوی آیینه ایستاده بود
و داشت با پنبهای صورتش رو پاک میکرد. شده بود ترانهی خودم. با دیدنم لبخندی زد.
-وی ی جا گذاشت ؟«

839
-آره«
در رو بستم و به سمتش رفتم. نگاه به اطراف اتاق کرد.
-و ؟«
-تورو... دیدم بدون زنم نمیتونم«...
لبخندش عمیق شد.
-واقعا؟ میمون ؟«
-میمونم«
با ذوق گونهام رو بوسید.
-ببخشید که خواستم برم«...
-موهام رو باز میکن ؟«
ب حرف مشغول باز کردن سنجاق ها از داخل موهاش شدم. خمیازهای کشید که باعث شد
لبخند ب نم.
-خیل خسته شدی امروز«...
-خیل خوابم میاد... خواستم همینجوری بخوابم دیدم موهام

@Romanchii

اذیت میکنه«
-وشم منو دور دیدی؟ اول دوش میگیری بعد«...
خندید.
-دارم میمیرم سیاوش... میرم زیر دوش میخوابما«
-خودم میارمت تو تخت... ول دوش بگیر سبک بش ..این جوری بخواب صبح کسل«...
-وشم مامور بهداشت«

840

موهاش رو از گیرهها رها کردم و بعد فرستادمش داخل حموم و در رو بستم. کتم رو در آوردم
و آوی ون کردم روی ووب لباس.
-سیاوش«...
همون طور که دکمههای پیراهنم رو باز میکردم ورخیدم سمت حموم.
-بیا زیپ لباسم رو باز کن«
جلو رفتم، پشتش رو بهم کرد. آروم زیپ رو پایین کشیدم و بعد لباس رو از تنش در آوردم.
خوابآلوده برگشت و نگاهم کرد.
-ویه نکنه میخوای لباس زیرتم من در بیارم؟«
میون خستگ با شیطنت نگاهم کرد.
-بد نمیشه«

@Romanchii

-من که بدم نمیاد... اما تاوان سنگین دارهها«...
لبخندش عمیق شد و مثل همیشه نگاه خیره کردم به والهای خوشگل صورتش.
-بیا باهام حموم تا نخوابم«...
ابرو بالا بردم.
-زود شروع کردیا... بذار مهر عقد خشک بشه«
صدای خندهاش بالا رفت و توی دلم قربونش رفتم.
-تو بیا توو... ببین این تارای ب حیا ویکار کرده، بعد ببین دلت میاد با من نیای حموم؟«
-باشه... بعدا پشیمون نش«
ابرو بالا انداخت.
-نمیشم«.

841

کفش و لباسهام رو در آوردم و وارد حموم شدم. پر از بر گل رز و شمعهای خاموش بود.
از دست این تارا...ترانه با فندک بلند داشت شمعهارو روشن میکرد. پشت سرش ایستادم و بند سوتینشرو گرفتم و آروم پایین کشیدم.
-نکن این کارارو«
با خوردن نفسم به گردنش سرش رو وسبوند به شونهاش.
-تو نکن«...

@Romanchii

-کاریت ندارم که«...
-وای سیاوش بغل گوشم اینجوری حرف ن ن«
رفتم سراغ بند بعدی و آروم پایین کشیدمش.
-جوری حرف می نم مگه؟«
دوندون شدن پوست سفیدش رو توی نور کم شمعها میدیدم.
-مور مورم میشه سیاوش«
دستم رفت روی گیرهی سوتیناش و با حرکت بازش کردم.
خندهاش گرفت.
-آخیش... مردم از صبح تاحالا«
خندهام عمیق شد و از پشت بغلش کردم.
-میگفت زودتر بازش میکردم برات«...
-به جای شیطون آب رو باز کن وان پر شه«...
دستم رو گذاشتم لبهی شرتش.
-این و پس؟«
خجول رو برگردوند.

842

-آب رو باز کن سیاوش«....
رفتم سمت وان و آب رو باز کردم و دراز کشیدم.
-ورا خجالت میکش بعد این همه وقت؟«
-نمیدونم«
-نمیخواد حالا همهرو روشن کن« ...

@Romanchii

-آره خسته شدم«
-بیا پیشم«
خواست وارد وان بشه، مچش رو نگه داشتم.
-اینجا فقط باید لخت مادرزاد بیای«
خندهاش گرفت و گونههاش رو میدیدم که قرم شده. سریع و خجول شورت رو در آورد و
خودش رو انداخت توی بغلم. محکم نگهش داشتم و شقیقهاش رو بوسیدم.
-دیگه زنم«...
لبخند زد.
-بهت خوش گذشت سیاوش؟«
-خوش گذشت عمر من.. ورا نگذره... بهترین روز زندگیم بود«
تکیه داد به سینهام و دست گذاشت روی دستم که دور کمرش رو گرفته بود. آب کم کم بالا
میومد.
-سرد نیست آب؟«
-ورا یه کم سرده«
آب گرم رو بیشتر ورخوندم و دستهاش رو کشید روی دستهام.

@Romanchii

-دوستت دارم ترانه«
لبخند زد.
-منم دوستت دارم«...
نگاهش کردم. زن رو که از اولین لحظهی دیدار جذبش شده بودم. زن که به صورت کبودم
لبخند زد، زن که دستم رو گرفت و من رو از خودم نجات داد...
-سیاوش؟«
پلک زدم و از فکر اون روزها بیرون اومدم.
-بگو سرتق«
-نظرت راجعبه فامیلامون ویه؟«

-خوب بودن. وه نظری بدم مثلا؟«

-من که خوشم نمیاد ازشون«

خندهام عمیق شد.
-ورا؟«
-آدمای ظاهر بین و دهن بین... ورا باید خوشم بیاد ازشون؟«
-همشون اینطوریان؟«
-آره«

@Romanchii

-واسه من مهم نیست.... تو برام مهم. .. حالا اونا وطوری باشن برام مهم نیست... بعد
عروس هیچکس نه دیگه راجعبهمون حرف می نه نه دیگه کس حالمون رو میپرسه«
-میدونم. برای منم مهم نیست«

844
دست به موهاش کشیدم که کم خیس شده بود، دوش تلفن رو برداشتم و شونههاش که
بیرون از آب مونده بود رو خیس کردم.
-خیل خوابم میاد سیاوش. این آبم گرمه من بیشتر خوابآلوده شدم«...
-بیام بریم زیر دوش موهات رو بشورم بعدم بریم بخوابیم«

845
سیاوش
با شنیدن صدای جر و بحثی چشمهام باز شد. به ترانه که غرق خواب سر روی بازوم گذاشته
بود نگاه کردم و بعد گوش سپردم به صداها. آروم بود ولی... من به قول همکارهام شاهگوش

@Romanchii

بودم.
-خجالت بکش فریدون... شرم کن... شرم کن مرد ...
۶۰سالات شده. از موهای سفیدت
خجالت بکش«...
-بس کن«
صدای مرد بلندتر بود.
-بس نمیکنم... فکر میکنی من نمیفهمم؟ فکر میکنی حالیم نمیشه چه غلطی میکنی؟«
-....«
-با توام... نمیخوای این زندگی رو گورت رو گم کن... واسه چی منو بازی میدی؟«
-من گورمو گم کنم؟«
-نه پس... من برم و تو بمونی و اون زن پاپتی«
-دهنت رو ببند... دیوونه شدی تو... باید بری دکتر زنیکهی روانی«...
صدای بحث بالا گرفت، ترانه تکونی خورد. چرخیدم و تنش رو به خودم فشردم و بازوم رو
چسبوندم به گوشش. آروم پلکهاش باز شد و نگاهم کرد و لبخند شیرینش رو زد. بوسه زدم
روی چالهای گونهاش.
-صبح بخیر خوشگل من«...
پلکهاش دوباره بههم چسبید.
-خوابالودهام«...

@Romanchii

لب به گوشهاش چسبوندم.

846

-بخواب«...

چرخید به پهلو و بیشتر فرو رفت توی بغلم.

-صدای کیه؟«

چشمهای پف کردهاش نیمه باز شد و سعی کرد با دقت گوش بده. بازوم رو دور سرش سفت

تر کردم و لب به گوشهاش چسبوندم.

-باباته داره پشت تلفن با یکی بحث میکنه«

-مثل همیشه«...

-بخواب تو«

-گشنهام«

-خوابت میاد یا گشنته؟«

صدای بحث انگار که آروم گرفته بود، صدای قدمهای تارا رو هم میشنیدم، انگار که اون بود

برای واسطه شدن و آروم کردنشون.

-هردو«...

-یه کم دیگه بخواب«

-کی میریم؟«

@Romanchii

-هر موقع بخوای«
-بیدارم کن یه کم دیگه«

بوسه زدم و روی بینیاش و نفسی راحت کشیدم. دوست نداشتم اولین روز محرمیتمون با شنیدن دعوای مادر و پدرش خراب بشه.

847

ترانه

-نمیگی ترانه؟«

کلافه چرخیدم سمتش.

-سپهر مخمو خوردی«...

-خب بگو دیگه... اسمش چیه؟«

-ویدا«

-خب دیگه؟«

-توی یه بهزیستی با رضا و سیاوش بوده... البته یعنی ساختمون جدا، اما تا چهار، پنج سالگی یه جا بودن«

-دیگه؟«

@Romanchii

-خب تو
بپرس من
بگم«

-چهجور دختریه؟«
اتفاقهای اونروز، توی ویلای لواسون، اون لباس پاره و چشمهای گریون رقصید جلوی
چشمهام.
-دختر خوبیه. سختی زیاد کشیده. خیلی باهم رابطهی نزدیکی نداریم اما ازش بدی ندیدم«...
-خوشگله«
-بله که خوشگله«
-خب؟«
-خبُ زهرمار سپهر. این همه توی جشن عقد وقت داشتی... میرفتی جلو دیگه«...
-رضا ولش نمیکرد... اولش که فکر کردم دوست دختر اونه«

-خب بعدش؟«
-روم نشد جلوی رضا. بعدم که فهمیدم یه ربطی به سیاوش داره که دیگه جرعت نکردم برم

@Romanchii

جلو«
خندهام گرفت.
-زهرمار ترانه نخند خب«...
-اینکه ببینم توو کف یکی موندی خیلی بهم حس خوبی میده«
-بیشعوری از بس«
-به کی گفتی بیشعور آقا سپهر؟«
صدای سیاوش بود که از بالکن میاومد داخل. سپهر دست انداخت دور گردنم.
-با خودم بودم. خیلی بیشعورم«
-دستترو از شونهی زن من بکش پایین«
با لبخند نگاهشون کردم و ادامه دادم به خرد کردن کاهوها.
-گمشو هی زنم زنم میکنه... خواهر خودم بوده اول«
نزدیک اومد و همون طور که سپهر رو کنار میزد دست حلقه کرد دور کمرم.

-برو اون ور موی دماغم نشو سپهر«

سپهر سیخونکی به خیارها زد و همون طور که فاصله میگرفت ادایی در آورد.

-لوسم میکنی«...
لبخند زدم.
-برای چی؟«

@Romanchii

-هر شب برام سالادای خوشمزه درست میکنی«

849

لبخندش رو حس کردم، شاید به خاطر اینکه من رو با لباس عروس تصور کرده بود.

-بهترین عروسی رو برات میگیرم نبات... یه کم صبر کن«...

چرخیدم و دست انداختم دور کمرش.

شدم... نمیشه صرف نظر کنیم از عروسی؟«

نفسش رو بیرون داد، درست کنار گوشم.

-نمیشه نبات من لباس عروس نپوشه«

-خب میپوشم برات... اصلا یه لباس میگیرم و میریم عکس میگیرم. بعدم یه مهمونی کوچیک

با دوستامون... پولمونهم میذاریم توی جیبمون«

@Romanchii

-میدونم امشب از بیرون غذا بگیریم هیچی نمیخوری... نمیشه این جوری که«
زیر گوشم رو بوسید و من به برق حلقهی ساده توی دستش نگاه کردم و دلم لرزید. ندیده بودم
لحظهای حلقهاش رو در بیاره.
-کاش میذاشتی یه چیزی درست کنم، زشت میشه اینجوری«
-چه زشتی؟ اونا یهو گفتن میان، توام که خونه نبودی«
-آره واقعا نمیرسیدم، حالا یه روز از قبل دعوتشون میکنیم«
-بذار اینارو بعد عروسی«...
لبخند زدم.
-سیاوش«...
-جون دلم«
-عروسی نمیخوام دیگه واقعا. حوصله ندارم... از اینکه یه پام اینجا باشه یه پام خونه خسته

850

-بهترین عروسی همینیه که گفتم سیاوش... پولی که با این همه زحمت میخوای به دست
بیاری چرا باید بریزی توی شکم فامیل من که هیچ وقت

@Romanchii

هیچ خیری ازشون بهم نرسیده؟«...
-این حرف توِ ترانه. مادر و پدرت اینجوری فکر نمیکنن... اونام آبرو دارن... خیلیها چشمشون به اوناست ببینن دخترشونرو به کی شوهر دادن«
-حرف منه چون زندگیه منه سیاوش... از تو بعیده که حرف دیگران برات مهم باشه«
پلک زد و با آرامشی نگاهم کرد.
-حرف دیگران برام مهم نیست سرتق... مادر و پدر تو برام مهمن، چون تو برام مهمی. نمیتونم اونارو نادیده بگیرم«...
بی حرف و غمگین نگاهش کردم.
-اینجوری نگام نکن... تو خودت میدونی برای من هر چی تو بگی همونه. حالا که فکر میکنی اینجوریه برو با مادرت صحبت کن، فقط تورو خدا یه جوری نباشه که فکر کنه من این ذهنیت رو انداختم توی سرت... دوست ندارم اول کاری فکر کنن من خسیسم یا بهت زور میگم... برو

همهی این حرفارو بزن ببین نظر مادرت چیه«

-حالم رو بهم زدین... بسه دیگه«

@Romanchii

با لبخند چونه چسبوندم به سینهاش.
-مامانم تورو دوست داره، عمرا همچین فکری کنه«
سیاوش آتیشی چرخید سمت نشیمن و به سپهر که دراز کشیده بود روی مبل نگاه کرد.
-زهرمار وحشی... چه طرز نگاه کردنه؟ مثلا مهمونم من... میخواید برم من شما به عشق بازیتون برسید«
-ببند سپهر«
-باشه میبندم. ترانه یه چایی نمیخوای بدی تو؟«

851

تا خواستم جوابش رو بدم سیاوش من رو بیشتر به خودش نزدیک کرد و به جای من جواب داد.
-نه... دم کردم پاشو خودت بریز واسمون«...
سپهر خندهاش گرفت و همون طور که از روی مبل بلند می شد سری تکون داد.
-خیلی گاوی تو سیاوش«...
سیاوش خندید و بینیام رو بوسید. مدام باهم بحث میکردند اما پشت تمام این حرفهاشون رفاقتی عمیق شکل گرفته بود.

@Romanchii

سیاوش
جشن نامزدی علیرضا بود، دوست ترانه که اولین بار توی بازارچه دیده بودمش. به اصرار ترانه
برای حاضر شدن اومده بودیم خونهی پدرش چون به محل برگزاری مراسم نزدیک تر بود و
کمتر توی ترافیک میموندیم. شب قبل اصلا نتونسته بودم درست بخوابم و حالا از چرت
نیمروزی بیدار شده بودم. هوا رو به تاریکی میرفت. نگاه چرخوندم توی اتاق. نبود و صدای آب
از حمام میاومد. توی این خونه به شدت معذب و خمود بودم. اما چارهای نبود. به خاطر ترانه
باید تحمل میکردم. بلند شدم و تی شرت مشکیام رو چنگ زدم و برای شستن صورتم وارد
حمام شدم. آروم و بی سرو صدا. دیدمش که پشت به من زیر دوش تنش رو میشوره و من
مثل تمام این یک ماه که از عقدمون میگذشت نفسی بیرون دادم و استغفراللهی گفتم. در رو
که بستم متوجهام شد و ترسیده برگشت.
«-سیاوش تویی؟
-آره...کاری ندارم میخواستم صورتمو بشورم. توام کمتر خوش هیکل و سکسی باش. یه کاری
نکن قبل عروسی یه بچه بکارم توی شکمت»
نگاه از نگاه متعجبش گرفتم و مشتی آب پاچیدم به صورتم.

@Romanchii

-دیوونهای تو... کلید حموم رو پس بده تا درو قفل کنم نتونی بیایی توو«...

852

خندهام گرفت و صورتم رو خشک کردم. کلید حمامش رو برداشته بودم. عاشق تن خیسش
بودم.

-خوب کردم برداشتمش«....

آب موهاش رو گرفت و حولهرو چنگ زدم.

-پس دیگه چی میگی؟ میخواستی نیای توو«

حوله رو تن کرد و بندش رو محکم گره زد.

-نمیشه که نیام... یه فرقی باید با قبل بکنه این عقد«...

خندید. با کمی خجالت.

-نه که حالا قبل عقد خیلی بینصیب مونده بودی«...

-بیادب نشو سرتق«...

-خوب خوابیدی حالا؟«

-آره اینقدر ناز و نوازشم کردی بیهوش شدم«

-گفتم شب شاید دیروقت بیایم... دیشبم دیدم تا صبح هی وول میخوری... چرا نخوابیدی؟«

-نمیدونم. فکر و خیال و کارام زیاده«...

-اذیت میکنی الکی خودتو«

صدای خوردن تقهای به در اومد.

@Romanchii

-بچهها بیدارید؟«
صدای مادر ترانه بود.
-تو برو ببین چی میگه من موهام رو خشک کنم«
بی حرف بیرون اومدم و در رو باز کردم. لبخند همیشگی و غمگینش رو زد.

853

-خواب بودی پسرم؟«
-چند دقیقهای هست بیدار شدم. امری داشتید؟«
-ترانه کجاست؟«
صدای سشوار بلند شد.
-حمام بود«...
سری تکون داد.
-میتونم چند دقیقه باهات صحبت کنم؟«
-بله حتما. اتفاقی افتاده؟«
-نه... چیزی نیست... فقط اگه میشه اینجا صحبت نکنیم«
بی حرف بیرون اومدم و در رو بستم. راه افتاد و منم دنبالش وارد بالکن شدم. نشست روی
صندلیهای سفید رنگ و من هم نشستم رو به روش.
-ترانه باهام حرف زد... راجعبه عروسی«
بی حرف نگاهش کردم.

@Romanchii

-گفت که تو مخالفی و میگی عروسی بگیریم اما اون میگه نه و زودتر بریم سر زندگیمون«

سری به علامت مثبت تکون دادم.

-نمیخوام با عروسی نگرفتن پدرش رو حساس کنم. اون الان منتظر یه چیزه از سمت تو...

که مقصرت کنه... اما... یه عروسی کوچیک و آبرومند بگیرید... هر چه زودتر سیاوش«

-اتفاقی افتاده؟«

-نه. دست زنت رو بگیر و برو سیاوش«

-چیزی هست که نمیگید؟«

854

-میترسم از فریدون. بزنه به سرش اذیتتون میکنه«...

-چرا؟ به چه دلیلی؟«

-من میشناسمش... کینهاش به تو هنوز تازهاس«...

بی حرف نگاهش کردم. درک نمیکردم.

-اگه به پول احتیاج داری... من میتونم بهت قرض بدم. فقط زودتر سور و سات عروسی رو راه بنداز و برو«...

@Romanchii

اخم بی اراده نشست روی پیشونیام.
-نه... مسئله پول نیست. من خواستم همه چیز روی زمان خودش و در آرامش باشه. دوست
ندارم ترانه استرس چیزی رو داشته باشه. شده از زیر سنگم پول جور میکنم اما نمیخوام موردی
پیش بیاد که ناراحتش کنه«
-اگه بهش بگی بیا یه ماه دیگه عروسی بگیریم مطمئن باش خوشحال میشه. میشناسیش،
واسه همین آخر هفتهام میتونه عروسی بگیره، بلده کارش رو«...

دستی به موهام کشیدم.
گیج شده بودم.

-فکرات رو بکن سیاوش«...

بلند شد و ثانیهای بعد فقط بوی عطر گرم مادرانهاش موند.
ساعتی بعد با ترانه توی ماشین به
سمت محل جشن میرفتیم.
-نبات من«...
نگاه از بیرون گرفت و چرخید به سمتم.
-جونم«
-با مامانت صحبت کردی؟«

@Romanchii

نفس بیرون داد.

855

-آره«

-چی گفت؟«

-گفت آتو ندید دست بابات... راست میگفت«

-میخوای عروسی رو بندازیم جلو؟«

-مثلا چقدر بندازیم جلو؟... بابام میگفت شش ماه فاصله بدید«

-نمیدونم تو کی دوس داری عروسی کنیم؟«

-توی همین پاییز دوست دارم... یه کم که خنک میشه هوا خوبه«

-خب باشه... راضی کردن بابات با تو«

ابرو بالا برد و متعجب نگاهم کرد.

-چی شد یهو؟«

-مگه نمیگی خسته شدی اینجوری؟ منم خسته شدم... باید از اولم عقد و عروسی رو یکی

میگرفتیم«

-پس... هزینههاش چی؟ نگفتی وقت میخوای یه کم دیگه؟«

-جورش میکنم من... بیشترش جور شده... یه سریهاش هم چک میدم. مسئلهای نیست

@Romanchii

اون«
-نمیخوام چک بدی دست مردم... زورمون نکردن که سیاوش«...
-عزیزم شما کاری به این کارا نداشته باش... حلش میکنم من. شما با بابات صحبت کن...
هر زمانی فکر میکنی بهتره انتخاب کن بریم دنبال بقیهی کارا«
رفت توی فکر. نگاهش کردم.
-ناراحت شدی؟«

856

سر چرخوند.
-ناراحت برای چی؟ دارم فکر میکنم اون باغی که دوست دارم جا داره واسه یکی دوماه
دیگه؟«
لبخند زدم.
-اول با بابات صحبت کن ترانه«
غمگین نگاهم کرد.
-بابام؟ حس میکنم دیگه نمیشناسمش سیاوش... از بعد عقد تا الان یکبارم بهم زنگ نزده،
وقتی بهش میگم سلام فقط سر تکون میده، وقتی میگم خداحافظ فقط نگام میکنه... خیلی

@Romanchii

غریبهاس برام... اون خودش رو کشیده کنار، حتما دیگه واسش مهم نیست منم نمیتونم زوری ازش نظرخواهی کنم«

-واسش مهمه، از من خوشش نمیاد«

-چرا ازت خوشش نیاد؟ هوم؟ کار نمیکنی؟ آدم سالمی نیستی؟ دوستم نداری؟ هوم؟ چرا؟

اون به خاطر خودش از تو خوشش نمیاد نه به خاطر من... پس حق نداره اون دوتا مسئله رو باهم قاطی کنه«

-شاید هنوز باورش نشده من نیومدم که انتقام بگیرم و این چرت و پرتا«

-برام مهم نیست دیگه سیاوش... خستهام از توضیح دادن بهش... میفهمم یه جوری شده، میفهمم مامانم دلش ازش خونه، میفهمم یه کاری کرده که تارا که همیشه آخر هفته میومد اینجا دیگه نمیاد... اما چیکار کنم؟ هیچ کاری ازم برنمیاد. انتخاب خودشه. دوست داره تنها بمونه«...

دست جلو بردم و دست کوچکش رو گرفتم و بعد انگشت کشیدم روی حلقهی بزرگ و قشنگش.

-تو غصه نخور... بهتر میشه همه چی«

@Romanchii

-امیدوارم«
لپتاپ رو بستم و نگاهم به حلقهی توی دستم افتاد، لبخندی کمرنگی نشست روی لبم و
شمارهاش رو گرفتم.
-به به چه عجب«...
-سرتق یک ساعت پیش حرف زدیما«
خندید.
-دلم تنگ شده«
-منم دلم تنگ شده... یه شب پیشم نبودیا«...
-کی میای دنبالم؟«
-بیام دنبالت؟ جایی قرار بود بریم مگه؟«
-نه. ولی بیا دنبالم بریم ویلا... یه کم خلوت کنیم. خوبه برامون«
صدای خندهام بلند شد. از وقتی ترانه پا گذاشته بود به زندگیام میخندیدم.
-سرتق. بی حیا شدی؟«
-آره حالا کجاشو دیدی؟«...
-صبر منو تموم نکن. همینجوریش کلی پدرم در میاد میبینمت«
-کی گفته صبر کنی اصلا؟ من گفتم؟«
لبروی هم فشردم. من رو میکشت این دختر.
-کسی نگفته. درستش اینه شیطون. اینقدر اذیتم نکن«
@Romanchii

-توی این دنیا کی میگه درست و غلط چیه سیاوش خان؟«
-تـــــــرانه«...

858

خندید.

-خب چیه؟«

-وسط روز آخه این حرفا چیه میزنی آدمو هوایی میکنی؟«

-اِ پس هوایی شدی؟«

-والا همین صدات واسه من کافیه که بریزم بههم«...

-والا من دیگه نمیدونم چیکار کنم که بیشتر بریزی بههم« خندیدم و دست کشیدم به موهای کوتاهم.

-بذار بعد عروسی تلافی تمام این کارایی که باهام کردیرو در میارم«

-گفتی عروسی یادم افتاد، با بابام حرف زدم«

-خب«...

همون لحظه در باز شد.

باباش بود! فریدون افخم.

ایستادم.

-عزیزم... من بعد بهت زنگ بزنم؟«

@Romanchii

-چرا چی شد؟«
-مهمون اومده برام... بهت زنگ میزنم کارم تموم شد خب؟«
-باشه«
-جایی که نمیری خونهای دیگه«
-آره خونهام«...
-میام یکی دو ساعت دیگه«
-باشه«
-فعلا خداحافظ«

859

-خداحافظ«
موبایل رو روی میز گذاشتم و جلو رفتم. منشی پشت سرش ایستاده بود و ترسیده نگاهم میکرد.
-شما بفرمایید... مسئلهای نیست«
افخم بی حرف داخل اومد و خودش رو رها کرد روی مبل. نفس بیرون دادم. هیچکس غیر
ترانه اجازه نداشت این طور وارد اتاقم بشه. دستی به پشت سرم کشیدم. داغ کرده بودم.
-خوشاومدید. از این طرفا«
نگاهش به زور چرخید توی اتاق و بعد روی نوشتهی روی میزم ثابت شد "مدیر آموزشگاه ،

@Romanchii

سیاوش فرهمند "
-کار توِا نه؟«
دوست داشتم بشینم رو به روش، تا کمی جو دوستانه تر به نظر بیاد اما این مرد هیچچیزی از
احترام حالیش نمیشد. نشستم پشت میزم و نگاهش کردم. خونسرد.
-دقیقا راجعبه چی صحبت میکنید؟«
-یه جوری دختر منو آلوده به خودت کردی که زیر بار نامزدی هم نرفت و یه راست خواست
عقد کنه، حالا یه ماه نگذشته میگه میخوام عروسی بگیرم... اینا همه حرفای توِا... من نمیذارم
به همین راحتی ببریش توی اون خونهی به درد نخورت«
چند لحظه نگاهش کردم. دنبال شباهتی از ترانه توی صورتش. چقدر خوشحال بودم که ترانه
کاملا شبیه مادرش بود.
-چرا همون روزی که اومدم دفترت... گفتم میخوام بیام خواستگاری مخالفت نکردی؟«
نگاهم کرد. شاید کمی متعجب از اینکه با لحنی پر از تمسخر و نگاهی پر از تحقیر بهش خیره
شده بودم.
-چرا وقتی ترانه گفت عقد نگفتی نه؟... خواستی خوبه باشی آره؟«

@Romanchii

-چی داری زر میزنی تو؟«
-ترانه دیگه زنمه... زن منه... میفهمی اینو؟ همین الانم اگر بخوام میتونم دستش رو بگیرم و
ببرم خونهام... تو نمیتونی جلوم رو بگیری«...
چشمهای به خون نشستهاش رو بهم دوخت.
-حالا میبینی«
این آخرین حرفی بود که بهم گفت. گفت و رفت. توی زندگیام از کسی نترسیده بودم، حالا
هم از اون آدم نه، از حرفاش میترسیدم. دست کشیدم به موهای کوتاهم. حالا که اینجور تا
میکرد، چارهای جز اینکه هرچه زودتر دست ترانه رو بگیرم و ببرم نداشتم. موبایلم رو برداشتم،
اسامس داده بود.
"بابام اومد نه؟"
روی اسمش کلیک کردم و گوشیرو به گوشم چسبوندم، با بوق اول صدای مضطربش پیچید

توی
گوشم.

@Romanchii

-
سیاوش.
«..
-جون
دلم«...
-بابام
اومده
بود؟«

-از کجا میدونی؟«
-مامانم گفت بابات انگار بعد حرف زدن با من خیلی شاکی بوده و از خونه زده بیرون. حدس زدم بیاد اونجا. چی گفت؟«
-چیز خاصی نگفت. دوست نداره زودتر عروسی بگیریم« نفسی بیرون داد. مضطرب شده بود.
-هر چی تو بگی همون رو انجام میدیم نبات من«

861
-چی گفت بهت سیاوش؟«
-چیز خاصی نگفت. دیدی که زود رفت«
-بگو سیاوش«

@Romanchii

-عزیزم گفتن نداره که«
-بگو لطفا«
-فکر میکرد پیشنهاد من بوده که نامزدی اصلا نداشته باشیم و سریع عقد کنیم و بعد یه ماه هم عروسی بگیریم«
-تو چی گفتی؟«
-گفتم اگر من رو نمیخواستی چرا همون اول که اومدم گفتم میخوام بیام خواستگاری مخالفت نکردی«
-خب؟«
-گفتم زنمه و هر موقع که بخوامم میتونم ببرمش توی خونهام. کسی نمیتونه جلوم رو بگیره...
گفت حالا میبینی«
-یعنی چی؟ تهدیدت کرد؟«
-مثلاینکه آره. مهم نیست ترانه. فکرات رو بکن. ببین دوست داری چیکار کنیم، هر چی تو بگی«
-چرا باید تهدیدت کنه؟«
-نمیدونم ترانه. مغز منم دیگه کار نمیکنه«...
-کی کارت تموم میشه؟«
-دیگه کاری ندارم. میخواستم برم باشگاه که دیگه حوصلهی اونم ندارم«

@Romanchii

-میای دنبالم؟«
-میام. فقط بالا نمیام... آماده شو کم کم، یه ربع دیگه راه میافتم«
-باشه. آروم بیا. خب؟«
-باشه عزیزم. نگران نباش«
-فعلا خداحافظ«
-خداحافظ«
گوشی رو قطع کردم و چشمهام رو روی هم فشردم. این مرد قرار نبود دست از سرم برداره.
حدود چهلوپنج دقیقه بعد رو به روی ویلای بزرگ افخم داخل ماشین نشسته بودم و بعد ترانه
رو دیدم که همراه همایون از در بزرگ بیرون میاد.
متعجب به ساکهای توی دستشون نگاه
کردم و پیاده شدم. ترانه نگاهم کرد و لبخند غمگینی زد.
-عزیزم صندوق رو باز میکنی؟«
بیحرف صندوق رو باز کردم. همایون جلو اومد و سلامی داد، جوابش رو دادم و رو کردم به

ترانه.

-اینا چیه؟«

@Romanchii

-حرف میزنیم توی راه«
همایون در سکوت سه ساک بزرگ رو توی صندوق گذاشت و بعد از خداحافظی داخل رفت.
-دلم میمونه پیش کوپر... بیارمش خونهی تو اذیت میشه. عادت کرده به حیاط اینجا«
نگاهش کردم که خیره بود به در سفید رنگ بزرگ. انگار که آخرین باری بود که این خونهرو
میدید.
-چی شده؟«
-بشین بریم. حرف میزنیم«

863

نشستم پشت فرمون و اون هم با سکوت کنارم نشست. راه افتادم و نگاهش کردم. از زیر
عینک دودیاش چشمهاش رو میدیدم که قرمزه.
-خب... اول بگو چرا گریه کردی؟«
لبهاش لرزید و صورتش رو چرخوند سمت پنجره.
-چیزی نیست. یه کم اعصابم خرد شد از بابام«...
-این ساکها چی بود؟«
-لباسهام«...
-خب؟«

@Romanchii

-من که نتونستم تو و مامانم رو راضی کنم که عروسی نگیریم اما... چه عروسی باشه چه
نه... من دیگه میخوام پیش تو زندگی کنم«
شاید اگر گفتگوی امروز بین منو پدرش صورت نمیگرفت مخالفت میکردم. نفسی بیرون دادم.
-قدمات روی چشم من... خونهی خودته«
نگاهم کرد و لبخند زد. انگار کمی خوشحال بود.
-بریم ویلا؟«
-بریم«...

864
ترانه
پتو پیچیده دور تنم، کنار شومینه روی مبل ال شکل طوسی نشسته بودم و به مَردم که توی
آشپزخونه میچرخید نگاه میکردم.
-سیاوش؟«
پاستا هوس کرده بودم، برام درست کرده بود و حالا داشت توی بشقابهای طوسی رنگی که
خودم برای اینجا خریده بودم میریخت.
-جانم«
سپهر توی این یکماه کلافهام کرده بود. فکر میکردم بعد از گذشت چند روزی از جشن، ویدارو

@Romanchii

از یاد ببره و نبرده بود. مدام زنگ میزد و اساماس میفرستاد.
-یه چیزی بگم قول میدی عصبانی نشی؟«
سرش رو بالا آورد و اخم نشست روی پیشونیاش.
-چی شده؟«
نچی کردم و پاهام رو جمع کردم توی شکم.
-تو که عصبانی شدی از همین الان«
-چی شده ترانه؟«
-چیزی نشده توام... امر خیره«

865

ابرو بالا برد و نگاهم کرد.
-بگو خب.«..
-بیا بشین بهت بگم«
بشقابهارو توی سینی گذاشت و به سمتم اومد. بشقاب پر از پاستا رو برداشتم و با لذت بو
کشیدم.
-وای چه بویی میده«
پنیر پارمزان رو به سمتم گرفت.
-اینم بریز روش«
گرفتم و به بشقاب خودش نگاه کردم.
-همین؟«

@Romanchii

-همین که دارم همراهیات میکنم خوشحال باش... میدونی فقط واسه تو رژیمم رو میشکونم«

-تو همیشه رژیمی«

-میخوام خوشهیکل باشم برات... چیز دیگهای که ندارم«

خندیدم و با لذت نگاهش کردم.

-درسته که عاشق هیکلتم اما اگه یه شکم گندهام داشته باشی بازم عاشقتم«...

لبخند زد و دستی به موهام کشید.

866

-میدونم... حالا میگی چی شده؟«

با لذت چنگال رو توی دهنم فرو کردم و از خوشمزگیش ابرو بالا بردم. لبخند زد.

-اینقدر لوس نکن خودتو. بگو جون به لب شدم«

-سپهر از ویدا خوشش اومده«

بیحرکت و بدون هیچ عکسالعملی نگاهم کرد.

-یعنی توی عقد که دیده خوشش اومده، اما از تو و رضا خجالت کشیده که بره جلو. حالا هم

@Romanchii

توی این یه ماه هی به من اصرار کرد که اول به تو بگم.
یه جوریایی اجازه بگیره مثلا«
ابروهاش بهم نزدیک شد.
-چیزی نمیگی؟«
-چی بگم؟«
-نمیدونم. موافقی، مخالفی«...
-ویدا یه آدم گندهاس. من حق ندارم برای زندگیاش تصمیم بگیرم. اما به عنوان برادر
بزرگترش باید بگم که سپهر خیلی باید بره بیاد تا بهم ثابت شه نمیخواد باهاش بازی کنه.
توی این مدت رابطههاش رو دیدم. به ماه نکشیده. اگر از این موضوع مطمئن شم، مخالفتی
از سمت من نیست«...
نگاه چرخوندم توی صورتش.

867

-پس میگی به ویدا؟«
-نه. اول باید با سپهر حرف بزنم. بعدش خودت به ویدا بگو«
-باشه«...
-چرا فکر کردی عصبانی میشم؟«
-نمیدونم، گفتم شاید حساس باشی«

@Romanchii

-تا وقتی که کسی اذیتش نکنه کاری ندارم، بعدم اون یه آدم مستقله. من میتونم دورادور
مراقب باشم، اما نمیتونم دخالت کنم«
-عاشق همین منطقات شدم«
خندید و سری تکون داد.
-اینقدر منو اذیت نکن بچه... غذات رو بخور«
-خیلی خوشمزه شده... من موندم با این دستپخت تو چطوری اینقدر رو فرمی. من همچین
پاستایی بتونم درست کنم هر روز درست میکنم میخورم«
-تو یه زن جذاب نداری که بخوای کنارش بد به نظر نرسی...«
خندهام گرفت.
-زن جذاب ندارم اما مرد جذاب دارم، ولی خیالم راحته که منو دوست داره واسه همین هرچقدر
بخوام میخورم«

868

غذاش تموم شده بود، بشقاب رو روی میز گذاشت بی هوا سرم رو بغل کرد و بوسید. از پایین
به چشمهای آرومش نگاه کردم.
-خوبه که میدونی فقط تورو دوست دارم... هر جوری باشی واسم قشنگی. چاق بشی، لاغرتر

@Romanchii

بشی، حامله بشی، پیر بشی... همهجوره برام جذابی«...
لبخند عمیقی شکل گرفت روی صورتم. تمام دردهام از یادم میرفت وقتی کنارش بودم. کنارش
که بودم نه یاد پدرم میافتادم که عجیب و غریب شده بود نه یاد مادر غمگینم، نه یاد تارا که
دیگه پاش رو توی خونهی پدر و مادرش نمیگذاشت و نه یاد هیچکدوم از مشکلات زندگیام.
کنارش آروم بودم.
-مطمئنی همه جوره برات جذابم؟«
-مطمئنم«
-از کجا معلوم. تو که چاق منو ندیدی«...
-چه فرقی میکنه. من تورو دوست دارم. نه هیکلت رو... از خدامه که همیشه سالم غذا بخوری
و بدنت سلامت باشه... اما اگه یه روزیام وزن اضافه کردی، کم کردی، یا هر تغییری کردی
بازم واسم ترانهای. زنی که عاشق سادگیاش و مهربونیاش شدم«...
-ولی تو به خاطر من رژیمی همش آره؟ واسه اینکه من میگم هیکلت رو دوست دارم؟«
پنجههاش فرو رفت داخل موهام.

@Romanchii

-نه. همیشه همین بودم، اما حالا که تو کنارمی که اینقدر قشنگی دوست دارم منم کنارت
خوب به نظر بیام. دیگه عادت کردم به اینجوری غذا خوردن«...
-شب عروسیمون چی؟ بازم هیچی نمیخوری؟«
خندهاش گرفت و شقیقهام بوسیده شد.
-چرا تورو میخورم«
خجالت زده نگاهش کردم.
-اِ... نه«...
-چی نه؟ کی بود امروز دلبری میکرد پشت تلفن؟«
-من که نبودم«
-اِ؟ پشت تلفن خوب بُلبُل زبونی میکنی«...
خندیدم و بشقابم رو روی میز گذاشتم.
-والا من که اینقدر برات زبون میریزم تو اصلا هیچی به هیچی... ماشاالله خوب قویای توی
این چیزا. نمیتونم بعدا که دعوامون شد برات عشوه خرکی بیام و لباس کوتاه و باز بپوشم تا پا
پیش بذاری آشتی کنیم«
صدای خندهاش بلند شد و با لبخند نگاهش کردم. وقتی میخندید جذابتر از هر زمانی میشد.
خندههایی که البته فقط و فقط برای خلوت دوتاییمون بود.
وقتی نفر سومی وارد میشد دوباره
فرو میرفت توی پوستهی سیاوش سابق. نه برای من، برای

@Romanchii

خودش.

870

-پس از این شگردهام داری؟ بعدشم چه دعوایی؟ هر چی باشه حرف میزنیم حلش میکنیم«...

چرخیدم و خودم رو چسبوندم به سینهاش.

-من دوست ندارم هیچ وقت باهات قهر کنم«...

دست کشید روی موهام.

-فکر کردی من دوست دارم؟«

-پس نکنیم«

خندید، سینهاش لرزید زیر سرم.

-چشم نمیکنیم«

-هر موقع هم دیدی باهات قهر کردم بیا باهام آشتی کن« صدای قهقههاش بلند شد و من هم لبخند زدم.

-دیگه چی؟«

-خب من گناه دارم. من احساساتیام. اگه نیای باهام آشتی کنی فکر میکنم دوستم نداری«

-خب توام اگه نیای با من آشتی کنی فکر میکنم دوستم نداری«

-ا... ادامو در نیار. اون چیزی که میگمرو گوش کن« پیشونیم رو بوسید.

-سرتق... تو که میدونی همه چیز منی«

@Romanchii

871

من رو کشید روی تنش و صدای خندهام بالا رفت و اون بود که خندهام رو با بوسهای خفه
کرد و دستهای گرمش رفت زیر لباسم و تمام وجودم پر از خوشی شد.
پتو رو کشید روی تنم و بوسهای به لبهام زد. دست به تهریش هاش کشیدم.
-تمومم کردی«

-چیه؟ میخوای واسه تو چایی درست کنم؟«
خم شد و مچ دستم رو گرفت.
-به نظرم بعدش هر چی میخوایم بخوریم«

-میدونم«
پنجه فرو کرد توی موهام.
-چیزی میخوای برات بیارم؟«
نگاهش کردم.

@Romanchii

-نه«...
-نوشابه؟ آبمیوه؟ آب؟«
خودم رو عقب کشیدم.
-خودم میارم تو بشین«
بلند شدم و پتو رو از دورم باز کردم. نگاه سنگینش روی تنم رفت و اومد. لبخند زدم.

872
آروم خندید و گوشهی چشمهاش چین افتاد. دلم رفت.
-خنده داره؟«
-خوشمزهای«
زیر چونهاش رو بوسیدم.
-سردت نیست نبات من؟«
-نه خوبم«...
دست میکشید به تن برهنهام و من دلم میخواست تا ابد توی آغوش گرم و امناش بمونم.
-سیاوش بیشتر جهیزیهام آمادهاس... میخوای یه سری از وسایلهای تورو بیاریم اینجا؟«
-مثلا چی رو بیاریم؟«
-نمیدونم تخت و کمد رو میتونیم بذاریم اتاق پایین اگه یه وقت کسی اومد، ماشین ظرفشویی
و ماشین لباسشویی هم یه جوری جا بدیم توی آشپزخونه،

@Romanchii

مبل توام طوسیه میتونیم بذاریم
اون گوشهی سالن واسه وقتی که مهمون داشتیم... هر چیام موند میتونیم بدیم به خیریهای
جایی«...
صورت زبر از ته ریشش رو کشید به صورتم. مورمورم شد.
-من نمیدونم. هرکاری دوست داری بکن... بیار ببر، بریز بپاش«...
خندیدم.

873
-آره... هر کاری دوست داری بکن فقط همیشه اینجوری بخند«
میخندیدم. برای اون، تا همیشه، تا ابد میخندیدم.
"جهان کوچک من از تو زیباست"...
تبلت به دست به عکسهایی که خودم برای مزونی که دوخت تخصصی لباس عروس انجام
میداد گرفته بودم، نگاه میکردم. انتخاب لباس عروس سخت ترین قسمت این جشن بود.
جشنی که هیچچیزش هنوز مشخص نبود. بابا مخالفت کرده بود، سیاوش ساکت چشم دوخته
بود به دهان من و من در سکوت فقط نگاه میکردم. صدای

@Romanchii

موبایلم بلند شد. سر چرخوندم و با دیدن "بابا" استرسی ریخت به وجودم. گوشی رو به گوشم چسبوندم. سعی کردم عادی باشم.

-بله؟«

-کجایی؟«

-سلام. چی شده؟«

-برای چی نمیای خونه؟«

-اگه یادت باشه ازدواج کردم«

-اگه تا یک ساعت دیگه خونه بودی که بودی. اگه نبودی خودم میام و به زور میبرمت«

دستم مشت شد.

-حالت خوبه؟ من عقد کردم بابا... تو خودت رضایت دادی. حالا هم میخوام پیش شوهرم باشم و خونهام رو بچینم... مثل اینکه یادت رف.«...

پرید وسط حرفم.

-عقد کردی عروسی که نکردی... پا میشی میای خونه تا اون روی سگم نیومده بالا«

-دردت چیه تو بابا هان؟ دردت چیه؟ کم گند زدی به حال مامان، کم آبروی تارا رو جلوی شوهرش بردی؟ از جون من یکی دیگه چی میخوای؟«

@Romanchii

-زر مفت نزن همین الان جمع میکنی میای خونه. همین که گفتم«
-پشت گوشات رو دیدی منو دیدی«...
قطع کردم و گوشی رو پرت کردم کنارم. اشک لجوجانه چکید روی گونهام. همیشه دیدن
تصویر واقعی آدمها اینقدر دردناک بود؟ شمارهی سیاوش رو گرفتم. به بوق دوم نکشید گوشی
رو برداشت. صدای آهنگها و مردها میاومد. میدونستم شاگرد داره و تا ۸شب توی باشگاه
میمونه.
-جونم خانم«
دست کشیدم به صورت خیسم.
-سلام«
بغض صدام رو شنید.
-چی شده ترانه؟«
چطور پدرم این مرد رو دوست نداشت؟ مردی که از پشت تلفن هم میتونستی بفهمی چقدر
دوستت داره و چقدر نگرانته.

875

-چیزی نیست. یه کم با بابام بحثم شد«...
-بابات کجا بود؟«

@Romanchii

-زنگ زد«
-چی گفت؟«
-گفت چرا نمیای خونه و جمع کن بیا خونه... منم گفتم نمیام«
-چرا بری خونه؟«
-چه میدونم. میگه عقد کردی عروسی نکردی«
-گریه نکن«
دست کشیدم به چشمهام و بغضم بیشتر شکست.
-کی میای؟«
-گریه نکن. میپوشم الان میام«
-نه... مگه نگفتی تا ۸شاگرد داری... برای ۹اینا منتظرت باشم؟«
-رضا هست«
-نیا سیاوش... عذاب وجدان میگیرم«
-گریه نکن«
-نیا جون ترانه«

-دِ بهت میگم گریه نکن«...
آب دهنم رو قورت دادم. تن صداش رو پایین آورد.
-گریه نکن قربونت برم. گریه نکن. میام تا نیم ساعت دیگه خب؟«

@Romanchii

محکم پلک زدم و اشک درشتی از چشمم چکید.
-میبری منو بستنی بخوریم؟«
لبخندش رو حس کردم.
-میبرم«...
-منتظرتم«
-گریه نکن. برام رژ قرمز بزن تا بیام«
بین اشک خندیدم.
-باشه خداحافظ«
تماس قطع شد و من رفتم که میون گریه لباس بپوشم و رژ قرمز بزنم.
سیاوش
سرکوچه که رسیدم موبایل رو از جیب بیرون آوردم تا به ترانه خبر رسیدنم رو بدم، هوا اما سرد
بود. روی موتور یخ می زد، اون هم روزی که میخواست بستنی بخوره. منصرف شدم و دست
داخل جیبم بردم برای پیدا کردن ریموت پارکینگ و نگاهم خشک شد روی بنز مشکی رنگ

877
جلوی در. بنز مشکی رنگ فریدون افخم. نفس روی سینهام سنگین شد. موتور رو به سرعت
داخل پارکینگ بردم و وقتی خواستم پیاده بشم، صدای

@Romanchii

جیغی به گوشم رسید و بعد صدایی
شبیه کوبیده شدن چیزی روی پلهها. موتور رها شد از
دستم و نفهمیدم که چطور پلههارو دوتا
یکی بالا رفتم. خانم آفاق هم سراسیمه بیرون جهیده بود و
حالا من، افخم و خانم آفاق مبهوت
به ترانهی پخش شده روی زمین خیره شدیم. زانوهام افتاد
و تنش رو گرفتم.
-ترانه«...
دستم خیس شد، دست بالا آوردم. خون بود. خون بود.
خون. درست به رنگ رژ قرمز روی
لبهاش. سینهام سنگین شد، صدای خانم آفاق رو میشنیدم که
درخواست آمبولانس میکرد
و من جرعت نمیکردم تن عزیزترین کسام رو تکون بدم.
صدای گریهاش پیچید توی گوشم
و بعد صدای خندیدنش، صدای دوستت دارم گفتنهاش.
سیاوش گفتنهاش، مراقب خودت
باش گفتنهاش. قلبم تیر میکشید و درد تمام وجودم رو گرفته
بود. اگر از دستش میدادم؟
اینکه چطور به بیمارستان رسیدم رو به یاد نمیاوردم و
حالا درست مثل یک آدم بیچاره نشسته
کف زمین بیمارستان رو به روی اتاقی که برده بودنش
نگاه خیره کرده بودم به در که هیچ
اسمی نداشت. سایهای افتاد روی تنم و سر بالا آوردم. افخم

@Romanchii

بود .با چشمهایی وحشت زده و
صورتی سفید. نگاه به خون نشستهام رو دوختم به نگاهش
و بلند شدم. بغض توی گلوم رو
پس زدم و سعی کردم صدام رو کنترل کنم.
-گمشو بیرون از اینجا«
-من کاریش نداشتم لیز خورد«

878
دندونهام رو ساییدم روی هم تا کمی از خشمم کم بشه اما
نشد و دستهام، دستهایی که
خونی بود از خون ترانهام بالا اومد و یعقهاش رو چسبید.
-تا سرت رو نبریدم و نذاشتم روی سینهات... گمشو از
اینجا بیرون. اگه یه بار دیگه... یه بار
دیگه دور و بر زنم ببینمت... به خداوندی خدا، به وَلای
علی... زنده زنده آتیشت میزنم«
-تا نبینم خوبه نمیرم... هر کاری میخوای بکن«...
دستم مشت شد و بالا اومد و نگاه ترانه چسبید پشت پلکهام.
پدرش رو میزدم؟ دستهام
لرزید و پایین اومد.
-اگه تا حالا نانداختمت توی هلفدونی، اگه تاحالا هفت تا
کفن نپوسوندی به خاطر ترانهس...
چون اون دخترت که الان غرق خونه و من خاک بر سر

@Romanchii

نمیدونم چه بلایی سرش اومده جونش
رو برات میده«
یعقهاش رو با هول ول کردم و عقب عقب خورد به دیوار
و من اشک دیدم توی نگاهش. گیج
دور خودم چرخیدم و منتظر خبر شدم، پرستاری از اتاق
بیرون اومد و با چشم دنبالم گشت. با
سینهای پر از درد جلوش قد علم کردم.
-چی شده؟ خوبه حالش؟ بهوش اومد؟«
نگاه چرخوند روی صورت و لباسهای خونیام.

879

-سرشون شکسته، باید بخیه بخوره، دکتر در حال انجام
معاینهاس تا ببینه جای دیگهاش
مشکلی نداشته باشه... تمام و کمال بررسی ها انجام میشه
و عکسبرداری هم میکنیم نگران
نباشید... ایشالله که خطری تهدیدش نمیکنه«
چنگ زدم به گلوم. نفسم بالا نمیاومد برای حرف زدن.
-راستی این موبایلشون خیلی زنگ میخوره. توی جیبشون
بود. گفتم شاید کسی نگران
شده«...
به زور دستم رو حرکت دادم و موبایل رو از دستش گرفتم
و همون موقع بود که نام "مامانم"

@Romanchii

شکل گرفت روی صفحه. چی میگفتم؟ شوهرت اومده بود تا به زور دخترت رو برگردونه خونه
و من روی پلههای خونهی لعنتیام پیداش کرده بودم و حالا دخترت غرق خون روی تخت
بیمارستانه و من هنوز مقصر رو نکشتم؟ دست کشیدم به سینهام. داشتم خفه میشدم. موبایل
رو چسبوندم به گوشم.
-ب... بله؟«
-الو سیاوش جان؟«
چشمهام رو روی هم فشردم.
-سلام«
-خوبی مادر؟ ترانه کجاست؟ چند بار زنگ زدم، هم خونه هم به موبایلش... جواب نداد. خوبه؟«
حس کرده بود. مادر بود. کاش پدرش هم پدر بود. چی میگفتم؟

880

-سیاوش مادر... داری میترسونیم«
صداش میلرزید. انگار میدونست اتفاقی افتاده.
-چیزی نیست از پلهها افتاده سرش شکسته...اومدیم بیمارستان بخیه بزنیم«
-چی؟... پله؟ کجا؟ برای چی؟«

@Romanchii

چشمهام رو دوباره بستم تا نگاهم به مرد نشسته گوشهی صندلی نیفته.
-چیزی نیست نگران نباشید توروخدا«...
-الان میام. بگو کدوم بیمارستان«
-بیمارستان«...ِ.
ارتباط قطع شد و دوباره چنگ زدم به یعقهام. همهی تنم بوی خون ترانه رو میداد. موهام رو
گرفتم توی دستم و کشیدم. خدایا چرا زمان اینقدر کند میگذشت؟ صدای موبایلم بلند شد و
چشمهای خیس از اشکم نام سپهر رو تشخیص داد. گوشی رو به گوشم چسبوندم.
-سپهر«...
-یا حسین. این چه صداییه؟ چی شده؟«
-بیا بیمارستانِ«...
-یا خدا اومدم بگو چی شده؟ ترانه کجاست؟«
-بیا سپهر، چیزی نیست«...

881

-اومدم«
ارتباط قطع شد و من صدای پاشنههای کفشی رو شنیدم و برگشتم. خانم آفاق بود که نگران
نگاهم میکرد. تن خستهام رو کشیدم سمتش و بعد اون بود

@Romanchii

که من رو، که حداقل سی سانت
ازش بلند بودم سخت و محکم در آغوش کشید. من مادر
نداشتم اما حتما این حسی که این
زن به من میداد جای خالی مادر رو پر میکرد. دست کشید
به سرم و من اشکم چکید روی
شونهاش.
-چی شد ترانه؟ خوبه حالش؟«
-خوبه انگار. میگن باید از همه جاش عکس برداری کنن
ببینن غیر شکستگی سرش مشکلی
نداشته باشه«
-پس چیزی نیست... بیهوشیاش هم به خاطر ضربه یا
شایدم ترس بوده. نگران نباش خب؟«
آروم عقب کشیدم. نگاهش رفت و اومد روی مرد نشسته
روی صندلی.
-زنگ من رو زد... من تعجب کردم که چرا زنگ
خودتون رو نزده گفت انگار زنگشون خرابه
و اومده یه سر به ترانه بزنه. اما وقتی رفت بالا صدای و
جر و بحثشون رو شنیدم... بعدم که
صدای جیغ ترانه... نمیدونم... نمیدونم چی شد سیاوش.
خودش افتاد، یا... نمیدونم. اما... خب
پدرشه... فکر نمیکنم بخواد آسیبی بهش بزنه«
چشمهام رو روی هم فشردم، اگر این مرد پدرش نبود، اگر
این مرد پدرش نبود.....

@Romanchii

-خوب شه ترانه. میفهمیم«...

882

-خوب میشه پسرم«...

دست روی دستش که روی گونهام بود گذاشتم و فشاری دادم.

-ممنون که اومدید«

-چه حرفیه«...

-اگر چیزی میل دارید«

-چه حرفیه سیاوش... بیا بشین یه کم«

-نه نمیتونم بشینم«

بی حرف تکیه زد به دیوار و من تا قبل اینکه دکتر مستقیم توی صورتم خیره شد و بازوم رو

فشرد و گفت که خطری نیست و فقط سرش چند بخیه خورده و مچپاش کمی کوفته شده

نفسم سنگین بود و دور خودم چرخیدم و کمی توی ایستگاه پرستاری شلوغ کردم. حالا مادرش

که دقایقی بود رسیده بود دست پشتم گذاشت و گفت اول من برم به اتاقش. در رو باز کردم و

نگاهش همزمان چرخید به سمتم. باندی سفید رنگ دور سرش پیچیده شده بود و پای راستش

رو با باندی پهن بسته بودند. چشمهاش قرمز و گود افتاده

@Romanchii

بود. با بغضی عجیب نگاهم کرد.
جلو رفتم و سعی کردم لبخند بزنم.
-خوبی نبات من؟«

883

بی حرف خیره شد به صورت و دستهای خونیام. نشستم لبهی تخت. کاش حداقل دستهام
رو از این خون پاک میکردم. دستهام رو مشت کردم تا خونهارو نبینه، اما تمام لباسم هم پر
از خون بود.
-چیزی نمیگی؟«
اشک چکید روی گونهاش و آتیش گرفتم.
-گریه نکن«...
پشت دستم رو کشیدم به صورتش.
-خوبی؟«
سر تکون داد.
-حرف بزن. صدات رو بشنوم«...
-خوبم«
-میای بغلم؟ میتونی؟«
اشک دیگهای چکید و بعد تن کشید و خودش رو انداخت توی بغلم. بغضش ترکید و من چشم
فشرد روی هم تا اشکهام نریزه.

@Romanchii

-دوستت دارم«...
جوابم گریه بود.

884

-ترانه. گریه نکن«
دست کشیدم به پشتش.
-سرت درد نمیکنه؟«
بین گریه لب زد.
-خوبم سیاوش«...
-دوستت دارم«
تن عقب کشید و بین گریه لبهاش به لبخندی کج شد.
-میدونم«...
-بخند تو برام. خب؟ به هیچی فکر نکن«
-ببر منو از اینجا«...
-فردا صبح میریم«
-نه امشب«
-بمون من خیالم راحت بشه«
-بریم سیاوش. تورو خدا«....
-بچهها... میشه بیام توو؟«
صدای مادرش بود. انگار دیگه طاقت نیاورده بود.

@Romanchii

-بفرمایید«
در رو باز کرد و من پدرش رو دیدم که از نیمهی باز در به داخل نگاه میکنه و ترانه با دیدنش
دستهام رو محکم تر فشرد و انگار ترسید. سپهر هم خودش رو داخل انداخت و دیدم که با
دیدن ترانه توی این اوضاع برق نگاهش خاموش شد.
مادرش جلو اومد و خواستم فاصله بگیرم،
ترانه دستم رو محکم تر فشرد.
-اینجام عزیزم من. جایی نمیرم«
به اکراه دستم رو ول کرد و من از روی تخت بلند شدم و کنار پنجره ایستادم.
-خوبی مادر؟«
سپهر کنارم اومد و من نگاهم به ترانهام بود که داشت به سوالهای مادرش جواب میداد و
جای دقیق شکستگیاش رو نشون میداد.
-برم برات لباس بیارم؟«
نگاهم چرخید روی پلیور طوسی رنگم که ترانه به زور صبح قبل رفتن تنم کرده بود. قرمزی
خون حالا کمی روش به قهوهای میزد.
-نه... نمیدونم... ترانه میگه نمونیم اینجا«
-دکترش چی گفت؟«
-گفت چیزی نیست میتونه بره«
@Romanchii

-اگه مشکلی نداره رفتنش پس برید، آدم خودش توی بیمارستان مریض میشه«

886

-باشه حالا باز با دکترش حرف بزنم«

-برو حداقل دستات رو بشور«

نگاهم هنوز چسبیده بود به ترانهام، حس میکردم چند کیلو از صبح تا حالا لاغرتر شده.

-با توام سیاوش«

نگاهش کردم.

-باشه«...

-اینجام من...نمیذارم بیاد توو... برو صحبت کن اگه اوکیه بریم«

نفس بیرون دادم. فهمیده بود.

-فقط بهم بگو باباش باز چیکار کرده؟«

چشم روی هم فشردم و با اشارهای به مادرش گفتم که ساکت باشه و بعد به سمت دستشویی

اتاق رفتم و دست و صورتم رو شستم. روی گردنم هم رد خون بود.

-سیاوش؟«

صدای ترانه بود، با صورتی خیس سر از دستشویی بیرون بردم.

@Romanchii

-جانم، اینجام«
انگار که خیالش راحت شد دوباره چرخید سمت مادرش.
لبخند کجی نشست روی لبم و صورتم
رو با دستمال خشک کردم و برای صحبت دوباره با دکترش به سمت در رفتم.

887

-کجا میری؟«
دوباره نگاهش کردم.
-مگه نمیگی بریم خونه؟ من دکترت رو زور کردم که امشب نگهت داره... برم باهاش حرف
بزنم ببینم اگه مشکلی نیست بریم خونه«
لبخند کجی زد و سری تکون داد. سپهر نزدیکش شد تا مثل همیشه سر به سرش بذاره و من
بیرون رفتم و چشم چرخوندم برای دیدن دکترش. خانم آفاق نشسته بود روی صندلی و نگاهم
میکرد و از افخم هم خبری نبود.
-خوبه حالش مادر؟«
-آره... بفرمایید داخل«
-مزاحمش نمیشم«
-به خدا ناراحت میشم... بفرمایید یه کم دیگه کارای ترخیصش رو انجام میدم باهم میریم

@Romanchii

خونه«
سری تکون داد و رفت سمت در و بعد دوباره چرخید به سمتم.
-پدرش رفت«...
این رو گفت و در اتاق رو باز کرد. باید هم میرفت. با چه رویی میخواست با دخترش رو به رو
بشه؟ دستی به موهام کشیدم و سراغ دکتر رو گرفتم. یک ساعت بعد خونه بودیم، سپهر کلید
رو گرفت و جلو تر رفت تا در رو باز کنه و من در سمت ترانه رو باز کردم تا پیادهاش کنم.

888

-دست بنداز دور گردنم«...
-میتونم بیام خیلی درد نمیکنه«
-دستات رو بنداز دور گردنم«...
بی حرف دست دور گردنم انداخت و زمزمه کرد
"بداخلاق"که باعث شد بخندم و دستهام
زیر پاهاش و کمرش رو گرفت.
-پله زیاده درد میاد کمرت«
-وزنی نداری تو واسه من... چند بار بگم؟«
خندهاش رو حس کردم و بعد نگاه مادرش که با لبخندی غمگین نظاره گر ما بود.

@Romanchii

-ببخشید من جلو میرم«
-برو پسرم مراقب باش«...
پلهها‌رو که بالا رفتم اثری از خون های چند ساعته پیش نبود و حالا دلیل تاخیر خانم آفاق رو
میفهمیدم. کفشهام رو در آوردم و به سمت اتاق خواب رفتم.
-نه... الان نمیخوام بخوابم«...
برگشتم سمت نشیمن و آروم گذاشتمش روی مبل سه نفره. تا خواستم دستهام رو از دور
تنش باز کنم بوسهای نشوند روی گونهام. لبخند کجی نشست روی لبم.
-سرتق«...

889

صدای سپهر از پشت سرم اومد.
-اِ... من این همه تخت رو برات آماده کردم«...
نگاهی به سپهر کرد.
-نمیخوام الان بخوابم«
سپهر با لب و لوچهای آویزون جلو اومد و مادر ترانه مانتوش رو آویزون کرد دم در.
-سیاوش جان مادر ایرادی نداره داخل یخچال رو ببینم؟ ببینم چی داریم که یه چیزی براش

@Romanchii

درست کنم«
-خونهی خودتونه«
سپهر جلو رفت.
-خاله هر چی میخوای بگو برم بگیرم«...
صدای زنگ در به صدا اومد و سپهر که نزدیکترین فرد به در بود در رو باز کرد. خانم آفاق بود.

-ببخشید باز مزاحم شدم«...

ترانه لبخندی زد.

-بیا توو گیتی جون«...
ابرو بالا بردم. گیتی جون! جلو اومد و توی دستش سینی بزرگ بود، سپهر سینی رو گرفت.

890

-میدونستم حتما پری خانم میخواد چیزی براش درست کنه... آب گوشته و رشته و بقیهی چیزا واسه یه سوپ«...
جلو رفتم.
-لطف کردید بفرمایید داخل«
-نه پسرم... منم برم مزاحمتون نشم. اگه چیزی میخواید

@Romanchii

بهم زنگ بزن. همه چیز توی خونه
هست«
مادر ترانه جلو رفت و تشکر کرد و بعد از لحظاتی تعارف و تعارف بازی گیتی جون رفت. نشستم کنار ترانه.
-چیزی میخوای؟ سرت درد نمیکنه؟«
-یه کم سنگینه و نبض میزنه جای زخمم«
-بهتر میشه، خیلی نباید فعالیت داشته باشی. خب؟«
-باشه«...
-سیاوش؟«
سپهر بود که صدام میکرد.
-جان؟«
سپهر ابرو بالا برد.

-جان؟ به من گفتی جان؟«
ترانه دست به سر گرفت و خندید.
-بگو سپهر حرفت رو«...
-آهان این خوبه. میگم من میرم یه کم آبمیوه و از این جور چیزا بگیرم براش. دیگه چیزی نمیخواید؟«
ترانه- من چیزی نمیخوام سپهر... بگیر بشین«
@Romanchii

-با تو بودم من مگه اصلا؟«
خندهام گرفت.
-درست صحبت کن سپهر«
-همش از این زن شیطونت دفاع کن«...
-دفاع میکنم پس چی؟ بعدم چیزی نمیخوام دستت درد نکنه. زود برو برگرد«
-باشه پس. کاری داشتی زنگ بزن«
-باشه«
سپهر رفت و من رفتم سمت آشپزخونه.
-زحمت نکشید«...
مشغول خرد کردن پیاز بود.

892

-نگو این حرفو پسرم«...
-چای که میخورید؟«
-آره بدم نمیاد«
آب رو گذاشتم که جوش بیاد و بعد چای دم کردم و دوباره رفتم کنار ترانهام.
-میخوای لباست رو عوض کنیم؟«
-آره. دوستش ندارم. بوی بدی میده«
-باشه... میارم اینجا عوض میکنم برات«
-نه یه کم... یعقه و گردنم خونیه سیاوش... میشه بریم

@Romanchii

بشوریمش... بدم میاد«
-باشه«
دقایقی بعد روی چهار پایهی پلاستیکی داخل حموم نشسته بود و من داشتم گردن به پایینش
رو میشستم. گوشهی تیشرت مشکی رنگم رو کشید.
-توام دوش بگیر«
لبخند کمرنگ نشست روی لبم.
-الانم شیطونی رو ول نمیکنی؟ زشته جلوی مامانت«
بی توجه به حرفم دوباره تیشرتم رو کشید.
-در بیارش«

893

با خنده دوش تلفنی رو سرجاش گذاشتم و لباسهام رو در آوردم. دست گرفت به دیوار و سعی
کرد بایسته. دست انداختم دور کمرش.
-کجا ایشالله؟«
بی حرف دست انداخت دور کمرم و سر چسبوند به سینهام.
-میشه امروز رو یادت بره؟«
تنش هنوز بوی خون میداد. چشم روی هم فشردم.
-میشه تو یادت بره؟«
-یادم میره. فقط به شرطی که تو یادت بره«...

@Romanchii

-اول باید بگی دقیقا چی شد«
-نه سیاوش«...

-بگو«

تن عقب کشید و محزون نگاهم کرد.

-گفته بود اگه نیام خونه خودش میاد... فکر نمیکردم بیاد واقعا... بعد که دیدم اومده درو روش باز نکردم«...
-خب«...
-سرده«...

894

دوباره دوش رو گرفتم رو بدنش.
-بعد دیدم اومده پشت در... خواستم آبروریزی نشه در رو باز کردم، نفهمیدم چی شد دیدم داره منو میکشه دنبال خودش... زورم بهش نمیرسید«.. دندونمهام رو فشردم روی هم. رگهای اطراف صورتم داشت پاره میشد.
-نفهمیدم چی شد سیاوش... میخواستم از دستش خودمو

@Romanchii

خلاص کنم... افتادم پایین«
بی حرف آب رو گرفتم روی تنش و همزمان دست کشیدم
به بدنش تا بوی این خون لعنتی
بره.
-چیزی نمیگی؟«
نفس بیرون دادم.
-قرمز شدی سیاوش«...
-چیزی نیست«
-یه چیزی بگو خب«
-اگه میکشتمش میبخشیدیم؟«
ابرو بالا برد و متعجب نگاهم کرد.
-نگو اینطوری سیاوش. نترسون منو«...

895

-حرف نزنیم راجعبهش دیگه. یه فکری باید به حال این
وضع بکنم، فقط بدون لیاقتش بود
که یه مشت بکوبم روی صورتش«...
سر پایین انداخت.
-میترسم ازش«...
بوسه زدم به پیشونیاش.
-درست میکنم همهچیز رو... خب؟«
سری به علامت مثبت تکون داد. نزدیک به دوساعت بعد

@Romanchii

ترانه با ضرب و زور من به خواب
رفته بود، اونقدر موهای بیرون اومده از باند رو نوازش
کردم، اونقدر دست کشیدم بین دو
ابروش، اونقدر بوسه زدم روی پیشونیاش که بالاخره به
خواب رفت. خسته از یک روز عجیب
و پر از استرس، روزی که برای بار اول ترس از دست
دادن رو حس کردم، برای خوردن لیوانی
چای به سمت آشپزخونه رفتم. مادرش بود که داشت روی
میز وسط آشپزخونه رو دستمال
میکشید.
-زحمت کشیدید. توروخدا شرمنده، بار اول اومدین اینجا
نتونستم ازتون پذیرایی کنم»
ایستاد و نگاهم کرد.
-بهم میگی چی شده سیاوش؟»
بی حرف نگاهش کردم.
-چیکار کرده فریدون؟»

سپهر نفسی بیرون داد و برای تنها گذاشتن ما وارد بالکن
شد و در رو بست.
-بگو سیاوش... چیکار کرده؟»
لب رو هم فشردم. چقدر همه چیز سخت و عجیب و پیچیده
@Romanchii

بود.
-امروز ترانه به من زنگ زد، دیدم ناراحته... گفت بابام زنگ زده میگه چرا نمیای خونه... گریه میکرد و دلگیر بود. بهش گفتم زود میام پیشت. حدود نیم ساعت بعد وقتی رسیدم دیدم ماشین پدرش دم دره. رفتم داخل پارکینگ صدای جیغش رو شنیدم و وقتی رسیدم بالای سرش بیهوش بود و از سرش داشت خون میرفت«
زن رو به روم، مبهوت و با دهانی باز نگاهم میکرد.
-اون انداختتش؟«
-نه نه... خود ترانه گفت میخواست من رو با خودش ببره، دستش رو گرفته بوده ترانه هم میخواسته خودش رو رها کنه که لیز میخوره«
دستش رو گرفت به لبهی میز، برای اینکه تعادلش رو حفظ کنه.
-حالتون خوبه؟«
لب زد، انگار هذیون میگفت.
-آخر هم من رو میکشه هم بچههام رو«...
-ببینید... من دیگه نمیتونم با پدرش مودبانه و منطقی صحبت کنم. امروز خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا دستم روش بلند نشه، من رو ببخشید اما خط قرمز من ترانهاس. اومده زن قانونی

@Romanchii

من رو، زنی که خودش رضایت داده به ازدواجمون رو به زور و ضرب با خودش از داخل خونهی
من ببره، تازه ترانه در رو روش باز نکرده، زنگ خانم آفاق رو زده اونم که خبر نداشته دیده پدر
ترانهاس راه داده توو... شما به من بگید من چیکار کنم؟ بگید من باید چطوری رفتار کنم؟
چیکار کنم تا زنم، زندگیم توی آرامش باشه؟ به چه زبونی باهاش صحبت کنم که دست از سر
زندگیم برداره؟ به خدا اگه هر کسی جاش بود الان باید شب توی کلانتری میموند، من سر
عزیزای زندگیام با کسی شوخی ندارم. خواهش میکنم شما که همسرتون رو میشناسید بهش
بفهمونید که اگر سکوت میکنم و چیزی نمیگم فقط به خاطر ترانهاس. نمیخوام پس فردا
مجبور بشه بین خانوادهاش یا من یکی رو انتخاب کنه. من خودم درد یتیمی و بدون پدر و مادر
بزرگ شدن رو کشیدم، نمیخوام لحظهای ترانه حس کنه پدرش رو نداره«
دست کشید به صورتش که انگار توی این چند دقیقه چند سال پیر شده بود.

@Romanchii

-من... درستش میکنم سیاوش«...
سری تکون دادم. کف دستهاش رو روی چشمهاش گذاشت.
-سپهر رو صدا میکنی که بریم«...
-بمونید شب... شما بخوابید کنار ترانه«...

دست پایین آورد.
-نه پسرم. ایشالله یه وقت دیگه... ترانه هم خداروشکر حالش خوبه. تو اگه فردا میخوای بری سرکار من بیام پیشش«

898
-من میمونم خونه تا خوب بشه، اما اگه خواستید تشریف بیارید«
-ممنون عزیزم«...
رفت سراغ مانتوش و من به سپهر اشاره کردم که داخل بیاد. اومد و دست روی شونهام گذاشت.
-چیزی خواستی زنگ بزن. کاری داشتی بگو من انجام میدم، جایی خواستی بری بگو من میام پیشش... در هر صورت همه جوره مخلصت

@Romanchii

هستم«...
لبخندی زدم و شونهاش رو فشردم.
-دمت گرم... مرسی که اومدی امروز«
-وظیفمه... به خدا خاطرش رو میخوام... جوجهی خودمه نمیخوام خار تو پاش بره«...
زدم پس کلهاش.
-گه خوردی که خاطرش رو میخوای... خندیدم بهت؟«
صدای خندهاش بالا رفت.

-این روحیهات رو دوست دارم سیاوش جون«

-خفه شو بیدار میشه«

-باشه بابا رفتم خداحافظ«
مادرش هم بعد از سفارشات لازم خداحافظی کرد و رفت و حالا وقت این بود که دراز بکشم
کنارش و سیر نگاهش کنم و خداروشکر کنم که حالش خوب بود.

899
ترانه
آخرین وسیله، که مبل طوسی رنگ سه نفره بود پیچیده در

@Romanchii

پلاستیک بیرون رفت نگاهم با
اون مبل طوسی کش اومد، دستهاش از پشت حلقه شد دور
بدنم و لبخند نشست روی لبم.
-چقدر من خوردمت روی اون مبل«
خندهام گرفت.
-خوردن اصلی رو گذاشتی واسه مبلای جدید؟«
-نه اونو واسه تخت جدید نگه داشتم«
-اِ؟«
خندید و سکوت کرد. چرخیدم سمتش.
-خیلی خودداری سیاوش«

-الان وقت
این
حرفاست؟«

-نیست؟«

-نه نیست... تو که تازه خوب شدی... هنوزم عروسی
معلوم نیست چی به چیه«
-من عروسی نمیخوام دیگه سیاوش«
اخم کرد.

@Romanchii

-عروسی میگیریم، ماه عسلم میریم، به وقت و زمانش یه جوری میخورمت و سندت رو میزنم
به نامم که دیگه راه برگشتی نباشه. دیگه چی؟«
لب جمع کردم.
-بیادب مگه من خونهام؟«
-نه خیر... زنمی مال خودمی... میخوای هم بری بالا منبر که آی حقوق زنان چی و اینا من
گوش نمیدم. مال خودمی«
نتونستم نخندم.
-اگه اینجوریه که فقط سند من نیست که میخوره به نام تو، سند توام میخوره به نام من«
-سند من از همون روزی که پا گذاشتی توی دفتر رستمی خورد به نامت... خرابت شدم رفت«
ابرو بالا بردم و با انگشت کشیدم به ته ریشش.
-الکی میگی... از اون موقع آخه؟«
-آره از اون موقع. گول میزدم خودمو که اینجوری نیست... اما از لحظه اولی که دیدمت و بهم
لبخند زدی... به اون صورت عجیب و غریبم... دلم رفت«...
چونهاش رو بوسیدم.
-ترسناک شده بودی... اما بعدا که دیدمت... به خودم گفتم چقدر این صورت خشناش
جذابه«...

@Romanchii

صدای خندهاش بلند شد، اون روزا اصلا فکر نمیکردم که این آدم اینطور خندیدن رو بلد باشه.
-حالا راستشو بگو... چرا صورتت اینجوری شده بود؟«
خندهاش جمع شد و نفسی بیرون داد.
-بگم از من بدت نمیاد؟«
ابرو بالا بردم.
-چه حرفیه معلومه که نه«
-مسابقه میدادم، مسابقه زیرزمینی«...
چشمهام گرد شد و بی حرف نگاهش کردم.
-بیکار شده بودم و به پولش نیاز داشتم، پولی که از باشگاه میومد فقط واسه خورد و خوراکم
بود، قسط وامی که گرفته بودم تموم نشده بود و مجبور بودم اینجوری قسط وامهارو پاس کنم
تا یه وقت نیان خونهام رو که سندش رو گذاشته بودم بانک بیان بگیرن«
لب گزیدم. بابام... بابای من، مقصر تمام این اتفاقات بود.
لب باز کردم تا چیزی بگم، دست
روی لبم گذاشت.
-فکر نکن به اونی که فکر میکنی«...
چشم روی هم فشردم.
@Romanchii

-یه وقت الان... واسه خرج عروسی«...

902

پرید وسط حرفم.

-نه عزیزم. نه... اون واسه زمان مجردیم بود... حالا من نسبت به تو مسئولم، من باید مراقب
خودم باشم که برای تو دردسری نشه و کنارت بمونم و مراقب تو باشم، بعدم... از وقتی جنابعالی
پا گذاشتی وسط زندگی من یه جوری با خودت برکت آوردی که نه تنها خودم بلکه اطرافیانمم
متعجبن... واسه همین نه من نگران هزینههام نه تو نگران باش. خدا بزرگه. همه چیز درست
میشه«

بینیام رو جمع کردم و افکار منفی رو پس زدم. میتونست که ذهنم رو همیشه به سمت چیزهای
مثبت ببره.

-خودت تلاش کردی من چیکارهام«...

بینی جمع شدهام رو بوسید.

-حیف کارگرا پایین منتظرمن وگرنه بهت میگفتم چیکارهای«

خندیدم و اون هم با لبخند کمرنگ همیشگیاش ازم جدا شد و وقتی به سمت در میرفت دوباره

@Romanchii

نگاهم کرد.
-بپوش ماهم بریم یه وقت دیرتر از اونا نرسیم ویلا«
باشهای گفتم و به سمت اتاق رفتم. به اتاق خالی رو به روم نگاه کردم.تا چند روز دیگه تمام
وسایل خریداری شدهام میرسید. جهیزیهام. جهیزیهای که خودم خریده بودم، مادرم اما
میخواست از پسانداز خودش پرداخت کنه و نذاشته بودم، انگار که پدرم قرونی بابت جهیزیهی

903

من به مادرم نداده بود و نتیجه شده بود بغض مادرم و چشمهای ناراحتش. اشکالی نداشت،
هیچ اشکالی نداشت. این همه سال کار کرده بودم برای همچین روزی. هر چه کمتر به اون
مرد پدر نام وابسته بودم بهتر بود شاید. کاپشن مشکی رنگم رو پوشیدم و به جای روسری
کلاه به سر کردم، اونجا حتما خیلی سردتر بود. خم شدم که ساک رو بردارم، زخم تازه جوش
خوردهی پشت سرم تیری کشید و داشتم به این تیر کشیدنهاش عادت میکردم.
-دست نزن شما. بده به من«
برگشته بود که ساک رو ببره. مثل همیشه لوسم میکرد.

@Romanchii

ساک رو به دستش دادم و با دست
آزادش دستم رو گرفت.
-دوستت دارما سرتق«
با خوشی خندیدم؛ با شنیدن این جمله، بیاهمیتی پدرم و
بغض مادرم از یادم رفت. دست توی
دستهاش از پلهها پایین میرفتیم و با گذشتن از روی پله ها
یاد دو هفتهی قبل افتادم که
سیاوش رو با چشمهایی قرمز نشسته روی پلهها، درست
جایی که افتاده بودم پیدا کردم. گفته
بود که به نظرش از این خونه بریم. مخالفت کرده بودم،
بغلش کرده بودم، دست کشیدم بودم
به موهاش، به تنی که عضلاتش از عصبانیت و ناراحتی
منقبض شده بود. اونقدر براش حرف
زدم، اونقدر از خاطراتمون توی این خونهی آجری براش
گفتم تا بالاخره بیخیال اسباب کشی
و عوض کردن خونه شد. روز بعدش هم مجبورش کردم
که بریم و چند گلدون بخریم و حالا
گوشهی هر پله گلدونی کوچیک از گلهای رونده خودنمایی
میکرد. به پارکینگ که رسیدیم
اصرار کردم که با ماشین من بریم، ماشینی که پدرم برام
خریده بود. به زور راضی شد و نشست

@Romanchii

پشت فرمون. کامیون جلوتر راه افتاده بود و ما هم به سرعت پشت سرشون راه افتادیم. داشت
صندلیاش رو جلو عقب میکرد. به نیم رخش نگاه کردم.
-چرا اینقدر با این ماشین بدی؟«
نگاهم کرد.
-چرا بد باشم؟«
-اصلا دوست نداری سوارش بشی«
-خب واسه توئه«
-یعنی چی؟ مگه واسه منو تو داره؟«
-...«
-یعنی منم یه وقت سوار ماشین تو نشم؟«

چپچپ
نگاهم کرد.

-باشه
حالا.. عادت
میکنم«

-نرسیدیم بریم خرید... نمیدونم چی داریم اصلا اونجا«
-کباب مهم بود که خریدم، حالا بقیهی چیزا رو از سوپری
اونجا میگیریم یا میگم رضا
سرراهش بگیره. نگران نباش«

@Romanchii

-باشه«

905

سکوت کردیم و من به هوای سرد آذر ماه خیره شدم.
آسمون گرفته و ابری بود. حلقه تک
نگینم رو که به عنوان حلقهی ازدواج دستم میکردم توی
انگشتم چرخوندم، کمی گشاد شده
بود.
-گوشت به تنت نمونده«
نگاهش کردم، زیر چشمی به دستهام نگاه میکرد.
-حالا یه دو سه کیلو لاغر شدم دیگه مگه بده؟«
-معلومه که بده«...

-وا«...

-مچ پات که دیگه
درد نمیکنه؟«

-نه بابا اون که
هفتهی اول خوب
شد«

-لباس گرم برداشتی؟ سرده اونجا«
-دفعهی قبل کلی از لباس گرمامون رو بردم اونجا«...

@Romanchii

-خوبه«
-سیاوش«...
-جون دلم«
-سپهر باهات حرف زد؟«

906
-نه... فکر کنم دیگه بیخیال شده«
-نه بابا... بیچاره توی این اوضاع و وضعیت ما روش نشده«...
-حالا اگه بخواد میاد حرف میزنه«...
موبایلش زنگ خورد، تا زمانی که به ویلا برسیم مدام مشغول صحبت کردن بود. به خاطر من
در این یکماه مدام توی مرخصی بود و از پشت تلفن به کارهاش رسیدگی میکرد. من هم
نگاهش کردم، کل راه خیره شدم به نیم رخ جذابش که با اخمی به تلفنهاش جواب میداد و
وقتی نگاهش به من میافتاد لبخند میزد. وقتی رسیدیم من رو فرستاد به اتاق بالا و خودش با
کمک کارگرها وسایل رو به اتاق و نشیمن جا به جا کرد.
بعد از نزدیک به دوساعت از پایین
اطلاع داد که میره خرید و لیست مورد نیازم رو براش اساماس کنم. اینقدر توی تخت مونده

@Romanchii

بودم، خوابم گرفته بود، لیستی از نیازهای احتمالی رو برای مهمونی امشب براش فرستادم و
همونطور که به صدای بارون که روی سقف شیبدار بالای سرم میخورد گوش میدادم فکر
کردم. به خودم، به این یکماه خونه نشینیام. دو هفته برای جسمم و دو هفتهی بعد برای
روحم. کابوس میدیدم، که دزدیده میشم، که پدرم مرده، که پدرم کتکم زده، که همهجای
خونهرو خون گرفته، هر شب و هر شب کابوس میدیدم و هر شب سیاوش بود که بیدارم میکرد،
با غم و اندوه نگاهم میکرد و بعد سخت در آغوشم میگرفت، موهام رو میبوسید و گاهی میدیدم
با هر قطره اشکم اشک میریخت. حالا بعد از یکماه سعی کرده بودم بایستم. مادرم اومده بود
و خواسته بود به جای غصه و ناراحتی بایستم و زندگیام رو بسازم. حالا من هم ایستاده بودم،
به اصرار من چند روزی از آخر هفته رو اینجا میگذروندیم که تا هفتهی بعد با اومدن جهیزیهام

907

زندگی جدیدی رو شروع کنیم، مهمان هارو هم من دعوت کرده بودم. لیدا و امیرعلی، محبوبه

@Romanchii

و میلاد، سپهر عزیزم که این روزها همیشه و هر لحظه کنارم بود، مسعود و نازگل و در آخر
رضا و ویدا. سیاوش هم بدون هیچ مخالفتی، اینجا اومدن و مهمونی دادن رو پذیرفته بود. مثل
همیشه که چشمهاش به دهانم دوخته شده بود تا هر چه خواستم انجام بده. چرخیدم و از
پنجره‌ی قدی به باغ کوچک رو به روم نگاه کردم که زیر بارون خیس میشد. توی این یکماه
هیچ خبری از پدرم نداشتم، نه مامان حرفی میزد نه تارا و نه حتی سیاوش. من هم چیزی
نمیپرسیدم. گیر یک مشت احساسات ضد و نقیض بودم.
پدرم رو دوست داشتم، چون پدرم بود،
حتی اگر هیچ وقت در بچگی وقتی نداشت که باهام بگذرونه، حتی اگر گاهی بداخلاق بود و
به کل منطقاش در برخورد با سیاوش رو نمیفهمیدم؛
دوستش داشتم چون پدرم بود. به صورت
کاملا غریزی. دستی به جای زخم پشت سرم کشیدم، این زخم هم یادگاری پدرم بود. پدری
که هنوز نه من، نه سیاوش، نه مامان و نه تارا نفهمیده بودیم چرا و به چه دلیل میخواست من
رو با خودش ببره. پتو رو بیشتر دور تنم پیچیدم. این روزها به تنها چیزی که نیاز داشتم سیاوش
بود. اون اگه بود، دیگه دردی هم نبود. بلند شدم و ساک

@Romanchii

رو بیرون ریختم و بعد لباسهارو توی
کمد دیواری آویزون کردم. به صورتم کرم زدم و موهام
رو شونه کردم. رژ قرمز مورد علاقهاش
رو کشیدم به لبهام. پیراهن قرمز رنگ کوتاهم رو به تن
کردم و همون موقعها بود که ماشین
رو دیدم که داخل اومد و من هول کرده داخل ساک دنبال
عطرم گشتم و صداش رو از پایین
شنیدم.
-نبات خوابی؟«

908

موهام رو پخش کردم روی شونهام و پلههای چوبی رو
پابرهنه و با احتیاط پایین رفتم. کیسه-
هارو یکی یکی میگذاشت روی اپن و با شنیدن صدای پام
برگشت. ابرو بالا برد و از پایین تا
بالا و از بالا تا پایین تنم رو نگاه کرد و بعد قدمی به سمتم
اومد و من هم نزدیکش شدم و با
لبخندی نگاهش کردم. بیحرف و در سکوت دست انداخت
زیر کمرم و بلندم کرد. ترسیده
گردنش رو چسبیدم و وقتی دیدم که راه کج کرده سمت اتاق
پایین پله خندهام گرفت.
-خودم میام«

@Romanchii

-ساکت«
روی تخت رها شدم. تختی که تازه به اینجا رسیده بود و توی این نزدیک به دو سال شاهد
تمام زمزمههای عاشقونهمون بود. نگاهش کردم، کاپشنش رو به سرعت در آورد و بعد لبهاش
بود که داشت رژ قرمز رنگ رو مزه میکرد. ساعتی بعد، رو به روی سینک در حال شستن گوجه
ها بودم و لبخندی کمرنگ روی لبم بود. این شیطونیها عجیب بهم میچسبید و برای رابطهی
اصلی تشنهترم میکرد. صداش از بالا به گوشم رسید.
-ترانه پلیور سورمهای رنگ منو ندیدی؟«
خندهام غلیظ شد.
-تن منه«
-سرتق«
دقایقی بعد دیدمش که سرتا پا مشکی پوشیده پایین اومد.

909

-لباس نداری مگه تو خودت بچه؟«
-لباسای تو گرم تره تا لباسای من«
-آهان. نمیخوای که جلو بچهها اینو بپوشی؟«...
-اشکالی داره؟«
ابرو بالا برد.

@Romanchii

-نذار دوباره ببرمت رو تختا«...
شونه بالا انداختم.
-من که بدم نمیاد«..
-اینا دست گرمیه ترانه خانم بذار به اصلش برسه ببینم باز اینجوری بُلبُل زبونی میکنی واسه من«
-مطمئن باش بازم بلبل زبونی میکنم«

خندید و کاسهی حاوی گوجههارو ازم گرفت.

-برو لباست رو عوض کن من انجام میدم«

-جدی عوض کنم؟«
ابرو بالا برد.
-نه با همین وایسا اینجا که وقتیام نشستی همه جات معلوم شه. شوخی میکنی دیگه؟«

910

-بله شوخی میکنم. لباسم همون پیراهن قرمزه بود که چروکش کردی... اتو رو امروز آوردی کجا گذاشتی؟«

@Romanchii

با چشمهایی خط شده نگاهم کرد.
-اونو میخوای بپوشی؟«
-زشت بود؟«
-اگه زشت بود من اون شکلی میشدم؟«
ابرو بالا انداختم و با ناز جوابش رو دادم.
-نه... پس چی؟«
-ترانه اذیتم میکنی آره؟«
-نه والا... لباسم بود دیگه... تو بهم حمله کردی خب... آرایشمم پاک شد«
چونهام رو گرفت.
-تا دوباره بهت حمله نکردم برو یه لباس پَرو پاچه دار بپوش... وگرنه غیر دخترا دیگه نمیذارم کسی پاشو از این در بذاره توو«...
دستش رو که به سمت در ورودی گرفته شده بود گرفتم و خندیدم، نگاهم کرد و چشمهاش تنگ شد.
-اذیتم میکردی آره؟«

911

سری به علامت مثبت تکون دادم.
-سرتقی دیگه... سو استفاده میکنی ازم همش، برو آماده شو من کارارو انجام میدم«

@Romanchii

-فعلا که نرسیدن، لباسمو بپوشم خراب میشه توی آشپزخونه. بذار باهم اینجارو جمع و جور کنیم بعد میرم میپوشم«

به اجبار قبول کرد، سیخهارو بیرون آوردم و با کمک هم کباب و گوجه و فلفل و پنیر کبابی رو سیخ زدیم و توی یخچال گذاشتیم. چای دم کردم و سیاوش گفت که نیازی نبود، رضا میخواست الکل بیاره و من شونه بالا انداختم که دلم چای میخواد توی این سرما. میوهها، آجیلها، انارهای دون شده، مزهها، همه و همه رو آماده کردم و روی میز نزدیک به در گذاشتم تا ببریم داخل آلاچیق تازه نصب شدهی کنار استخر که سیاوش ساعتی پیش شیشههاش رو بسته بود و گرمایشش رو روشن کرده بود.

-سیاوش محبوبه اساماس داده میگه دختر داییام اومده ایران خراب شده روی سرم... شاید نتونه بیاد«

-بگو بیارتش خب. غذا زیاده، البته اگه خودت دوست داری«

-باشه«

اساماسی برای محبوبه فرستادم و گوشی سیاوش زنگ خورد. مشغول باز کردن جعبههایی بود که از خونه آورده بودیم.

@Romanchii

-ببین کیه«

912
نگاه کردم.
-سپهره«
-جواب بده«
گوشی رو به گوشم چسبوندم.
-بله؟«
-جون ببین چه دافی جواب منو داده«
-زهرمار. کجایی؟«
-والا دقیقا جلوم یه در مشکیه... درست اومدم یا لوکیشن چرند واسه من فرستادین؟ میخواید خفتم کنید نه؟ چقدر اینجا تاریکه«
-چقدر غر میزنی. درسته بذار الان درو میزنم«
تا خواستم به سمت جا کلیدی دم در برم و ریموت پارکینگ رو بردارم سیاوش بلند شد و موبایل رو از دستم گرفت و با سر اشاره کرد به طبقهی بالا. که یعنی برو لباست رو عوض کن. پشت چشمی نازک کردم و با سرعت خودم رو به طبقهی بالا رسوندم. نمیدونست که قبل از اون من درست همین شکلی جلوی بچهها ظاهر میشدم. پلیور کامواییِ سفید رنگم رو پوشیدم و

@Romanchii

دامن مشکی رنگ کلفت که خط های عمودی سفید داشت هم به تن کردم. موهام رو شونه
زدم و آزاد دورم ریختم. برق لب رو به لبهای کمی متورمم از بوسههاش کشیدم و پایین رفتم.

913

سپهر با دیدنم سوتی زد و باعث شد سیاوش بکوبه پس کلهاش. بی توجه به سیاوش جلو اومد
و محکم بغلم کرد. سر چسبوند به گوشم.
-خوبی پتیاره؟«
از شکمش بشکون گرفتم.
-پتیاره تویی و دخترای رنگ و وارنگ دورت«...
خندید و بوسهای زد روی جای زخمم.
-خوب باش تو همیشه باشه؟«
-خوبم من. آدم با داشتن برادری مثل تو که اینقدر وزهاس مگه میشه بد باشه؟«
صدای خندهاش بالا رفت.
-مرسی که اینقدر دوستم داری عزیزم«
به خودم فشارش دادم.
-شوخی میکنم. معلومه دوست دارم... مثل تو مگه من پیدا میکنم که همیشه کنارم باشه؟«
-خواهش میکنم. حالا بگو بابت این همه لطفی که بهت

@Romanchii

کردم ویدام امشب دعوته؟«
صدای خندهام بالا رفت و ضربهای به بازوش زدم که به لطف سیاوش سفت شده بود.
-آره. میگم وزهای بگو نه«
-خداروشکر«...

914

-ول میکنی زن منو بیای کمک یا نه خودم بیام سراغت؟«
صدای سیاوش بود. با خنده از سپهر فاصله گرفتم و به سمتش رفتم. سپهر کلافه وسایلش رو
گذاشت روی مبل.
-خداوکیلی ترانه چطوری تحمل میکنی اینو؟ آدم اینقدر نچسب و بداخلاق؟«
-خیلی دلتم بخواد«...
سیاوش دوباره سر تا پام رو نگاه کرد و لب به گوشم چسبوند.
-میتونی درک کنی که همین لباس پوشیدهات هم درست مثل همون لباس قرمزه حال منو
میریزه بهم؟«
قهقههام بلند شد و سپهر چپچپ نگاهمون کرد و سیاوش با کلافگی.
-سیاوش اینجارو خریدی؟«

@Romanchii

-تا چشمت درار«
صدای خندهی من و سپهر بالا رفت و سیاوش نیمچه لبخندی زد و ظرفهای از کارتون بیرون
اومده رو روی اُپن گذاشت.
-مبارکه آقا... خیلی قشنگ و سکسیه«...
-سکسی یعنی چی اینجا؟«

915

-یعنی خوراکه کارای خاک بر سریه، البته بلا نسبت شما... راجعبه شما اصلا این فکرارو
نمیکنم... اصلا تو انگشتت بخوره به ترانه میکشمت«
خجالت زده و خندون خودم رو مشغول شستن ظرفها کردم و انگار نه انگار ساعتی پیش
تنهامون به هم گره خورده بود.
-کتک لازم شدیا سپهر«
-یه چیزی گفتم حالا... چند خریدی حالا؟«
-متری یکونیم. پیش خرید کردم«...

-چند متره؟«

-زیر بناش
۵۰۰متره. ساختمون
۱۲۰متر«

@Romanchii

-خیلی خوبه آقا.
مبارکه«

-مبارکه صاحبش«
-صاحبش کیه؟«
سیاوش اشاره کرد به من.
-ا... زدی به نام ترانه«
-نه هنوز دوتا چک مونده. سند رو بگیرم بله میزنم« نچی کردم.

916
-باز شروع کردی سیاوش؟«
سپهر جلو اومد.
-چیو باز شروع کرده؟«
-من میگم نمیخوام، زوری میخواد بزنه به نام من«
سیاوش بیتوجه و بی اهمیت مشغول پاک کردن ظرفهایی بود که من شسته بودم.
سپهر- خب چرا نمیخوای؟«
-چون پدرش در اومده تا اینجارو گرفته. واسه چی بزنه به نام من؟«
سپهر- خب هدیهاس... مگه دلیل داره؟«
سیاوش- منم همینو میگم. گوش نمیده. مهریه که نخواست

@Romanchili

خب... اینم کادوی عروسیمونه«
نفسی بیرون دادم.
-اصلا هر کاری دوست داری بکن«
-معلومه که هرکاری دوست دارم میکنم«
چشم غره رفتم و سپهر خندید. سیاوش رو کرد به سپهر.
-چرا با مسعود نیومدی؟ ده تا ماشین میخواید بیاید؟ جمع میشدین باهم میومدین«
-بابا اینا همه دیگه عیال وار شدن... مسعود میگفت برم خونه، دوش بگیرم، اماده شم برم
دنبال نازگل، بعد بیام دنبال تو...بعد حالا کِی اینو گفت؟ وقتی که من لباس پوشیده، تر و تمیز

وسط خونه وایساده بودم. گفتم برو بابا تا تو و خانومت بخواین آماده شید من رسیدم، بعدم از
الان بگم من شب میمونم...واسه برگشتمم ماشین میخواستم«
سیاوش ابرو بالا برد و رو کرد به من.
-عزیزم شما گفتی شب میتونه بمونه؟«
شونه بالا انداختم.
-نه والا«
سپهر ابرو بالا برد.
@Romanchii

-اجازه نخواستم که ازتون. اطلاع دادم«...
خندهام گرفت، سیاوش هم.
-شوخی میکنم باهات احمق... بری ناراحت میشم اصلا«

سپهر چشم غره رفت به سیاوش.

-آره تو ناراحت بشی یه درصد«

سیاوش خندید و تکذیب هم نکرد. آخرین بشقاب هم شستم و به دست سیاوش دادم برای
خشک کردنش. واقعا کار تیمیمون همیشه خوب بود. حالا تمام وسایلی که از خونه به اینجا
اومده سرجاش قرار گرفته بود. البته به لطف سیاوش و نظرهای من.
-سپهر برو وسایلت رو بذار اونجا.. ول نکن روی مبل«...

-چشم عباس آقا«...
@Romanchii

-لباسات هم عوض کن، دو دقیقه دیگه میخوای وایسی جلوی منقل کباب درست کنی بو میگیره«

سیاوش زد زیر خنده و سپهر همون طور که ساک به دست میرفت سمت اتاق چپچپ نگاهم کرد. میدونستم برای جلب کردن توجه ویدا اینطور تیپ زده بود. نفرات بعدی که اومدند امیرعلی و لیدا بودند. امیرعلی با ادب همیشگیاش با سیاوش دست داد و من رو بغل کرد. لیدا با ذوق به ویلا نگاه کرد و بعد دستم رو کشید به سمت اتاق پایین تا لباسهاش رو عوض کنه.

-چقدر خوشگله اینجا ترانه. مثل فیلما میمونه«

-وای آره دیدی؟ عاشق اینجا شدم، همش اینجام دیگه کلا«

-حق داری والا... از کجا اومده اینجا حالا؟«

-سیاوش پیش خرید کرده بوده«...

-چقدر خوب. خیلی قشنگ و جمع و جوره«

-مرسی...ایشالله شمام بخرید. چه خبر؟«

-هیچی والا.. چقدر سرد شده هوا مُردم. تو چه خبر؟ همه جات خوب شد دیگه؟«

-خوب شدم. چرا گل انداخته لپات؟«

خندید و حس کردم خجالت کشید.

@Romanchii

919
-زهرمار چرا میخندی؟«
-تقصیر منه این دور و بر تاریکه؟«
شلیک خندهام به هوا رفت.
-از دست شماها«...
-بیا بریم بقیهی جاهارو ببینم مردم از فضولی«...
توی آلاچیق نشسته بودیم و چای میخوردیم. خودم رو کشوندم کنار سپهر.
-نمیری با سیاوش حرف بزنی؟«
نگاهم کرد.
-الان؟«
-آره... قبل اینکه شلوغتر شه«
-چی بگم؟«
-به زبون خودت باهاش حرف بزن. من بهش گفتم یه حسایی پیدا کردی به ویدا. گفت باید باهاش حرف بزنم ببینم قصدش چیه«
-گفتی؟«
-آره«
-پس چرا هنوز باهام خوش اخلاقه؟«

920
خندهام گرفت.

@Romanchii

-وا مگه شمره؟ برو توو حیاط من میگم بیاد پیشت... تا قبل اینکه ویدا برسه اجازهات رو بگیر
که همین امشب تموم کنی قضیهرو«...
-نزنه منو؟«
-چرت نگو سپهر. برو«...
-سپهر در کشویی آلاچیق رو باز کرد و بیرون رفت، رفتم کنار سیاوش که داشت داخل
شومینهی آلاچیق چوب میانداخت. نگاهم کرد و با اشاره پرسید "چیه؟"
لب چسبوندم به گوشش.
-برو سپهر توو حیاط منتظرته. میخواد باهات حرف بزنه«
سرش رو عقب کشید و اخم کرد و کلافه سر تکون داد و دست کشید به گوشش.
-صدبار گفتم اینجوری دم گوش من زمزمه نکن«...
لبخندم عمیق شد و نگاهش کردم که به سمت سپهر میرفت.

921
سیاوش
به سپهر که دست به جیب آروم و قرار نداشت نزدیک شدم.
-چته؟«

@Romanchii

-میدونی دیگه چمه«...
لبخندم رو قورت دادم. این پسر رو دوست داشتم، سر به هوا بود اما معرفت و رفاقت و ناموس
سرش میشد.
-میدونم. خب؟«
-چی خب؟«
-میخوای با اینم دوست شی بعد یه ماه بندازیش اون ور؟«
نچی کرد.

-اون اینجوری نیست«...

-چطوری نیست؟«

-اونایی که یه ماه باهاشون بودم خودشون میدونستن که موندنی نیستن، من واسه
خوشگذرونی، اونا واسه پول خرج کردنم و برنامههای دور و برم باهام بودن. مثل معامله. دل
کسی رو نشکوندم خدایی«
بیحرف نگاهش کردم.

@Romanchii

-ببین... تا حالا واسم پیش نیومده همچین حسی و حالی. از عقدتون نزدیک دو ماه و نیم
میگذره، هنوز از فکرم نرفته بیرون... نمیدونی از اون موقع چقدر جلوی خودمو گرفتم هیچی
بهت نگم ولی دیگه امشب که داره میاد گفتم قبلش«...
حرفش رو قطع کرد و نگاهم کرد. مثل پسربچهها. اشاره کردم که باهام راه بیاد، همقدم شدیم.
-سه سالش بود آوردنش موسسه. لباسای صورتی تنش بود، کثیف و پر از بغض بود... از همون
موقع که دیدمش حس کردم باید ازش مراقبت کنم .
۱۸سالش که شد آوردیمش خونهی
خودمون. بدون اینکه لحظهای حسی غیر از اینکه اون دختر خواهرمونه داشته باشیم. کار کردیم
و خرج دانشگاهش رو دادیم، خرج لباس و لوازم آرایشش و هر چیزی که شاید اگر پدر و مادر
داشت براش میخریدن. نتونستم مادر باشم براش، اما پدر بودم، برادر بودم. شایدم خیلی جاها
کم گذاشتم، اما میدونم که نهایت تلاشم رو کردم، تمام تلاشم همین بوده. حالا هم قبل اینکه
خودت رو بکنی توی ذهنش و قلبش به این فکر کن که این دختر از بیست و یک سالگی تنها
یا با دوستاش زندگی کرده، تمام خانوادهای که داره یکی

@Romanchii

منم یکی رضا. پس فردا عاشقش
نکنی و بیای بگی مامانم میگه نمیخوامش چون یتیمه،
نمیخوامش چون تنها زندگی کرده و
معلوم نیست گذشتهاش چی بوده. سنگاتو با خودت وا بکن
سپهر. نمیگم همین اول بسمالله
باید بگیریش. اما توام برای من مثل خانوادهای همون طور
که اون برام مثل خانوادهس. نمیخوام
بدون فکر وارد یه رابطه بشید بعد که به مشکل خوردین
من رو مجبور کنید بینتون یکی رو
انتخاب کنم«...
بیحرف قدم برمیداشت، ذهنش رو مشغول کرده بودم.

923

-فکراتو بکن امشب. به خانوادهات، به اون که غیر من و
ترانه و رضا کسی رو نداره. سر من
و ترانه دیدی که باباش چطوری بود و هنوز چطوری
هست. دیدی که توی عقدمون چقدر
همه در گوشی حرف زدن. به همهی اینا فکر کن... جنگ
اول بهتر از صلح آخره«
سری تکون داد.
-باشه... ولی... اگه من کله خر تر از ترانه نباشم، کمترم
نیستم. اگر بخوامش میخوامش

@Romanchii

سیاوش... دیگران برام مهم نیستن... بعدم یتیم بوده... این که مشکل نیست«!
لبخند زدم به کله خری ترانه!
-میدونم، معلومه که مشکل نیست، اما اینو من میفهمم، تو میفهمی، ترانه میفهمه، اما شاید
مادر و پدرت و خانوادت نفهمن. درست بشین و بالا و پایین کن. هنوز اونقدر هم گیر نیافتادی.
شاید یه ماه دیگه یادت رفت... ببین می ارزه خودت رو بیاری توی همچین داستانی یا نه. با
شناختی که از خانوادت دارم کمتر از خانوادهی ترانه نیستین حتی شاید مامان تو سخت گیر تر
از مامان ترانه باشه«
نفس بیرون داد.
-متاسفانه«
-اگر الان فکر بعد رو کنی خیلی بهتره. تا بخوای با کلی وابستگی ازش جدا شی به خاطر
اختلافات خانوادگی«
-من واسه این چیزا جدا نمیشم سیاوش«...

-میدونم وزهای. اما فکرات رو بکن. تصمیمت رو که گرفتی بیا بهم بگو. یه چیز دیگهای هم

@Romanchii

هست که باید بهت بگم«
-چی؟«
-چی گفتم الان؟ گفتم فکرات رو کردی و به جواب رسیدی بهت میگم... تازه اگه جوابت این
باشه که میتونی با همهی اینا کنار بیای... اگر نه که این مسئله کاملا یه چیز خصوصیه و ربطی
به تو نداره«
نگاهش رو با غیظ برگردوند.
-توام با این پلیس بازیات«...
-تا فکرات رو نکردی نمیری تیک و تاک بزنیا... میزنم نصفهات میکنم اون وقت«
خندید و کمی صورتش باز شد.
-باشه بابا وحشی. آدم آخه جرعت میکنه جلو تو و رضا با آشناتون تیک بزنه؟ اندازه گوریلاید
جفتتون«
-آدم باش«...
-باشه توام با رضا صحبت کن بهش بگو نیاد یهو خرخره منو بگیره«
-من صحبت میکنم ولی اگه بخواد خرخرهات رو بگیره حرفی نیست. خود تو وقتی منو ترانه
رو فهمیدی خرخره منو نگرفتی؟«
-نه چه خرخره گرفتنی بود؟ تازه چاییام برات خریدم... دیگه چی میخواستی؟ وقیح«

@Romanchii

قهقههام بالا رفت و چرخیدم که راه اومده رو برگردیم.
-اونم یه مدلش بود دیگه«
ترانه رو دیدم که پتو پیچیده دور تنش نزدیکم میشه.
-چی شده عزیزم؟ سرما میخوری چرا اومدی بیرون؟«
-ریموت رو بزن بچهها بیان توو... مسعود و رضا اینا باهم رسیدن«
نگاه سپهر گرد شد و ترانه خندهاش گرفت از عکسالعملش.
هر سه ایستادیم و منتظر. امیرعلی
و لیدا هم بهمون پیوستند. ماشینها پارک شد و اول رضا و ویدا به سمتمون اومدن. رضا با من
و سپهر دست داد و پیشونی ترانه رو بوسید. به شکل عجیبی ترانه رو دوست داشت و من از
این رابطهی بینشون به شدت لذت میبردم. ویدا هم لبخندی زد با دیدنم. دلتنگ شده بود انگار.
تردید داشت برای بغل کردنم جلوی ترانه. دست جلو بردم و تن نحیفاش رو گرفتم توی بغلم
و دست کشیدم به کمرش.
-خوبی؟«
-خوبم. تو خوبی؟«
-شکر«
@Romanchii

ازم جدا شد و دست جلوی سپهر دراز کرد.
-سلام«...
-سلام«....

926
سپهر همیشه پررو، حالا که انگار کمی هول شده بود.
گلویی صاف کردم.
-ویدا جان آقا سپهر یکی از دوستای خوب منو ترانه. فکر کنم آشنا شدید توی جشن عقد«
ویدا لبخند کمرنگی زد و دستش رو فشرد.
-بله خیلی خوشبختم«
-همچنین«
این تنها کلمهای بود که از دهن سپهر بیرون اومد و باعث شد من و ترانه لبخندمون رو فرو
بدیم. ویدا با ترانه روبوسی کرد و من خوشحال بودم از اینکه رابطهشون هر دفعه بهتر از دفعهی
قبل میشد. البته به خاطر هوشمندی و کینهای نبودن ترانه.
مسعود مرد همیشه مودب دست
در دست دختری که شاید یکی دوبار بیشتر ندیده بودمش نزدیک میشد. جعبهی شیرینی رو
ازش گرفتم و با هر دو دست دادم. دخترها همراه ترانه داخل رفتن و من هم پشت سرشون

@Romanchii

برای گذاشتن شیرینی توی یخچال. رضا که قبلا اینجارو دیده بود، توی آشپزخونه دنبال چیزی
میگشت.
-چی میخوای؟«
دستهگل بزرگ گل رز رو نشونم داد.
-ویدا گرفته برای ترانه. گلدون دارین اینجا؟«
-نه ولی یه چیزی پیدا میکنم. خوبی تو؟«
-خوبم... چقدر قشنگ شده اینجا با این وسایل جدید«

927

-قربونت«
-ببخشید امروز نشد بیام کمکت. گفتم وایسا فردا بار بیاریم که باشگاه تعطیل باشه گوش
ندادی«
-زر نزن. به اندازه کافی هم توی باشگاه هم آموزشگاه بهت مدیونم«...
-چرت نگو. میزونه همه چی؟ بهتر شده ترانه؟«
-آره. شکر خوبه«
-قضیهی عروسی چی شد؟ من یه وام برات اوکی کردم... میخوای؟«
-معلوم نیست فعلا. چقدر هست؟«

@Romanchii

-۶۰تومن... سودش خیلی کمه، ۳-۲درصده که بیشتر کارمزده تا سود ولی خب ماهی یک

و نیم قسطشه«

-از کجا؟«

-یه آشنا پیدا کردم توی بانک.

مطمئنه«

-نمیدونم... خیلی قسط و بدهی دارم فعلا... نمیدونم مغزم جا داره واسه این یکی یا نه«

-احتیاج داری بهش یا نه؟«

-ببین واسه یه عروسی آبرومند و یه ماه عسل دارم... ولی بعدش صفر میشم«...

-صفر که نمیشی... کلی کادو بهتون میدن. روی اونا هم حساب کن«

928

-نمیدونم... اونا رو میدم ترانه... هر کاری دوست داره کنه. زشته من کادو عروسی رو بگیرم

بدم جای قرض و قولهام«...

-کجاش زشته؟«

@Romanchii

ترانه بود. برگشتم سمتش.
-سرتق گوش وایسادی؟«
-نه. شنیدم خب... بعدم الان وقت این حرفا نیست.. رضا جانم ممنون بابت پیشنهادت ولی
وام نمیخوایم، چون عروسی شلوغی هم نداریم، کادوهامونم هست میدیم جای قرضامون...
بابت گل خوشگلتون هم ممنون... حالا هم برید پیش بقیه«
رضا خندید و من دستش رو کشیدم به سمت خودم و بغلش کردم. سرتق خودم بود.
-چشم ترانه خانم امر دیگه؟«
-رضا باز گفتی ترانه خانم؟«
-خانمی از بس«
-زبون نریز. الکلت کو؟«
-اونم آوردم خدمتتون توی کیفمه، امر دیگه؟«
-هیچی برو از خودت پذیرایی کن تا من واسه گل خوشگلتون یه چیزی پیدا کنم«
-چشم«...

929

رضا رفت و دخترها هم پشت سرش به سمت در خروج رفتند. ترانه رفت سراغ پارچ بزرگ و
گرفت زیر شیر آب.

@Romanchii

-سیاوش چه حرفی بود داشتی میزدی؟«
-چه حرفی زدم؟«
-زشته و پول کادوهارو نمیشه بردارم و از این حرفا؟«
-خب«...
پرید وسط حرفم.
-این زندگی جفتمونه سیاوش. پس اون کادوها هم برای جفتمونه خب؟«
-باشه دعوام نکن«
گل رو فرو کرد داخل پارچ. خندهام گرفت از حرکت عصبیاش.
-غلط کردم من. چرا قاطی میکنی؟«
میون عصبانیت خندهاش گرفت.
-آخه«...
سر جلوبردم و لبش رو سفت بوسیدم.
-آخه نداره. هر چی تو بگی همونه. بیا بریم«...
دستش رو کشیدم به سمت در که همون موقع سپهر در رو باز کرد.

930

-سیاوش ریموت رو بزن میلاد رسیده«
اون شب با خنده و شوخی گذشت، ترانه میخندید و مهم ترین چیز هم همین بود. سپهر آروم

@Romanchii

تر از هر وقت دیگهای به نظر میرسید و میفهمیدم که ذهنش عجیب درگیر شده، بچهها سر
به سرش میذاشتن و چیزی نمیگفت. ویدا هم مثل همیشه آروم، کز کرده گوشهی جمع بود و
تنها کسی که مدام باهاش حرف میزد و مجبورش میکرد توی جمع و بین بحثها شرکت کنه
ترانه بود. ترانه... زنی که اعتراف عاشقانهی این دختر رو به من شنید و یکبار هم ندیدم به
روش بیاره و باهاش بدرفتاری کنه. باید سر تا پاش رو طلا میگرفتم. ساعت نزدیک دو شب،
مسعود و دوست دخترش به همراه محبوبه و میلاد و دختری که نفهمیدم ارتباطش با محبوبه
چی بود و حس کرده بودم از رضا خوشش اومده ویلا رو به مقصد تهران ترک کردند و اصرار
های ما باعث نشد که بموندد، دوست دختر مسعود نمیتونست شب رو جایی بمونه و فامیل
محبوبه هم صبح باید میرفت خونهی یک فامیل دیگه. حالا به کمک سپهر داشتم آلاچیق رو
جمع میکردم.
-اینجوری نباش«...
از فکر بیرون اومد و نگاهم کرد.
-چه طوری؟«
-گرفتهای«

@Romanchii

-گرفته نیستم«

931

-چته پس؟«

-هیچی فکر میکنم به حرفات«

-اگه میدونستم میریزی بهم اینارو الان نمیگفتم که شبت خراب نشه«

-چرا خراب؟ حالم خوبه اتفاقا. حس میکنم بیشتر مُصِر شدم«

-این قیافهای که من میبینم حس میکنم بیشتر وحشی شدی تا مصر«

خندهاش گرفت و موفق شده بودم انگار برای خندوندش.

-حالا یه بارم من وحشی شم نمیشه؟ کلا وحشی شدن رو به کل برداشتی واسه خودت؟«

-آشغال من کی وحشی بودم آخه؟«

-تو همیشه با من مثل وحشیهایی«

-چرت میگی دیگه«

-چیزی هست بدید من ببرم«

صدای ویدا بود، سپهر سریع برگشت و سعی کرد عادی باشه.

-سنگینه من خودم میارم«

-راهی نیست بدید من میبرم«

@Romanchii

-مسئلهای نیست من خودم میارم. شما بفرمایید داخل سرده«

932

ویدا نگاهی به من کرد و من اشاره کردم که بره. این روی سپهر رو ندیده بودم. لبهام رو
روی هم فشار دادم تا نخندم. تازگی این سپهر زیاد خندهام رو میدید. پررو میشد.
-دیدی گفتم وحشی شدی«
متعجب نگاهم کرد.
-چرا؟ چی گفتم مگه؟«
-یعنی چی شما بفرمایید توو؟ خب به تو چه. شاید بخواد اینجا وایسه«
ابروهاش بالا رفت و متعجب و بی حرف نگاهم کرد.
-چته؟ چرا خشکت زده؟«
-بد حرف زدم یعنی؟«
خندهام بالاخره به ضرب و زور نشست روی لبم.
-نه حالا اون جوری... ولی خیلی خوبم حرف نزدی«...
هنوز با اون نگاه عجیب خیره شده بود به صورتم.
-برم عذرخواهی کنم؟«
-نه خیر... لازم نیست... بیا بریم دیگه«
سینی رو از دستش گرفتم، خشکش زده بود.

@Romanchii

-سپهر تکون بخور تا نزدم توی صورتت«

933

به ناچار دنبالم راه افتاد. این پسر عجیب بامزه بود. داخل که شدم، ترانهام رو دیدم که شلوار
چهارخونهی بلند من رو با تیشرت ستش رو پوشیده و تند و تند مشغول تمیز کردن آشپزخونه
با کمک لیدا و ویدا بود. لباس هزاران سایز براش بزرگ بود! خندهام گرفت. کاش میشد همینجا
یک لقمهاش میکردم. سینی رو روی اپن گذاشتم و نگاهش به من افتاد که داشتم با لبخندی
کمرنگ بالا و پایین تنش رو نگاه میکردم. خجول خندید.
-آخه خیلی راحته«
خندهام آزاد شد. دست پشت سرش گذاشتم و بوسهای روی پیشونیش زدم. بوسهای که باعثِ
لبخند کمرنگ ویدا و لیدا شد. کاپشنم رو در آوردم و چرخیدم سمت نشیمن. امیرعلی داشت
چرت می زد. سپهر با پا کوبید به پاش.
-میخوای بخوابی پاشو گمشو توی اتاق. ما میخوایم شب بیداری کنیم«
امیرعلی ترسیده نگاهش کرد و دست کشید به چشمهاش.
-گوساله از هفت صبح بیدارم«

@Romanchii

-فکر میکنی من تا دوازده خوابیدم؟ منم ۸شرکت بودم«...
رو کردم به سپهر.
-میگم وحشی شدی میگی نه. چیکارش داری خب
خستهاس... امیرعلی برو توی اتاق، هم
تخت هست هم تشک. هر طور راحتی بخواب«...

934

-نه داداش... فکر میکنی این یابو با این صدای نکرهاش
میذاره بخوابم؟ تا این نخوابه من
نمیتونم یه خواب راحت داشته باشم«...
سپهر خندید و این یعنی حرف امیرعلی رو تایید کرد. رضا
از اتاق بیرون اومد و دیدم که لباس
راحتی پوشیده و به سمت آشپزخونه رفت. نگاهش کردم.
-چی میخوای تو هی توی آشپزخونهی ما؟«
-میخوام یه چاییای قهوهای چیزی دم کنم اینا بخورن تا
همو جر ندادن«
سری تکون دادم.
-فکر خوبیه. اما بذار ترانه دم کنه. چاییای که اون درست
میکنه زمین تا آسمون با شماها
فرق داره«
ترانه پشتش بهم بود که دیدم خندید. رضا باشهای گفت و
خدا خواسته عقب کشید.

@Romanchii

سپهر- به خدا دیگه از دست شما دوتا نمیدونم سر به کدوم بیابون بذارم. بابا... دیگه دوساله باهمید... چرا مثل روزای اول اینقدر واسه هم پیسی باز میکنید؟ حالم رو بهم زدین«
ترانه چشم نازک کرد براش.
-تا چشمات در بیاد«...
چشمهاش رو قلمبه کرد.
-در اومد«

935

ترانه- حالا مسخره کن آقا سپهر –اشاره نامحسوسی کرد به ویدا –نوبت خودتم میرسه... بهتره الان واسه خودت تبلیغ منفی نکنی که بعدا به ضررت میشه«
سپهر خندهاش گرفت و من هم. رضا با شومینه ور میرفت و امیرعلی همچنان چرت میزد که
بالاخره کار داخل آشپزخونه تموم شد و لیدا برای همه چای ریخت. توی لیوانهایی که تا
دیروز توی خونهام بود! ترانه جعبهی شیرینیای که مسعود آورده بود رو روی میز گذاشت و
سپهر مثل همیشه حمله نکرد. مثلا شاید برای حفظ آبرو جلوی ویدا. ترانهی بدجنس هم

@Romanchii

نونخامهای بزرگی گرفت جلوی دهن سپهر.
-جون ترانه یه امشب رژیمت رو بشکون... اصلا نخوری ناراحت میشم«
امیرعلی و لیدا با حالتی خندون و عجیب غریب به این شو نگاه کردن و ویدا هم بی حرف به
ترانه و سپهر خیره شده بود. سپهر با چشمهاش خط و نشون کشید برای ترانه و شیرینیرو از
دستش گرفت.
-فقط به خاطر گل روی تو... وگرنه میدونی که... من مثل آقا سیاوش اصلا بدم میاد لب بزنم
به این قندی جات«
ترانه خندید و نگاهم کرد.
-سیاوش قول داده کیک عروسیمون رو بخوره«
رضا- زوری میکنم توی حلقاش نگران نباش«
سپهر- غلط کرده نخوره«...

936

امیرعلی- دیگه کیک عروسی خوردن داره خدایی«...
لیدا- وا سیاوش یعنی تو کلا نمیخوری کیک و اینا؟«
ابرو بالا بردم. ویدا لبخند کمرنگی زد.
-آخرین باری که دیدم کیک خامهای خورد تولد ۱۸سالگی من بود«...

@Romanchii

ترانه لبخندش عمیق شد و نگاه سپهر رو دیدم که ناخودآگاه خیره شده به لبخند ویدا.
ترانه- ویدا عکس نداری از اون موقع؟«
-چرا دارم، یادم بنداز دفعهی دیگه بیارم ببینی«
-باشه«
سپهر- خب تولد ۱۸سالگی شما یعنی میشه چند سال پیش؟«
زبلِ زرنگِ وزه. میخواست سنش رو دربیاره. ویدا با محاسبهی سرانگشتی نگاهش کرد و جواب داد.
-۸سال پیش حدودا«
سپهر سری تکون داد.
-آهان«...
ترانه خودش رو به سمت سپهر کشید.
-توام فکر کنم همون موقع بود که رژیمت رو شروع کردی نه؟«

937

سپهر لبهاش رو بههم فشرد.
-حیف الان ازدواج کردی و شوهرت یه نره خره... وگرنه دوباره همون بلایی که وسط بهمن
توی ویلای دماوند سرت آوردم اینجام سرت میاوردم«

@Romanchii

ترانه خندید و مشت کوبید به سینهی سپهر.
-دستت بهم بخوره میگم سیاوش همون بلا رو سر خودت بیاره«
ابرو بالا بردم.
-چشم منو دور دیده بودی تو... چه غلطی کردی مگه؟«
لیدا- این سپهر خیلی وحشیه... شوخی شهرستانی زیاد میکنه«
امیرعلی- دیگه کسی که توی باشگاه شوخی شهرستانی کنه باید ازش حذر کنی حتما«
رضا- سیاوش هفتهی پیش یه وزن دو کیلویی پرت کرد سمت میلاد«
صدای خندهی سپهر بالا رفت.
-حقش بود یابو. سه ساعت بود صداش میکردم جواب نمیداد«
رضا- خب احمق هندزفری توی گوشش بود«
سپهر- خب من چه میدونستم از این هندزفری جدیدا خریده. فکر کردم داره نادیده میگیره
منو«
سری به علامت تاسف تکون دادم و رو کردم به ترانه.

938

-عزیزم چیکارت کرده بود توی دماوند؟«

@Romanchii

ترانه پشت چشمی نازک کرد برای سپهر.
-هیچی من دبیرستانی بودم، یه روز بعد مدرسه اومدن دنبالم رفتیم ویلا، از این تعطیلی های
وسط هفتهای بود. مامان بابای سپهر اومده بودن و خود عجوزهاش رفته بود سر قرار، میخواست
با ماشین خودش بیاد. بعد وسط زمستونم بود اونجا سرد، منم حوصلهام سر رفته بود هر چیام
بهش زنگ میزدم جواب نمیداد منم بیخیال شدم گفتم بیشعور منو فروخت به دخترای
دانشگاهش. صبح پاشدم دیدم اومده توی اتاق من خوابیده، منم حرصم گرفت که تعطیلیمو
خراب کرده بود پارچ آب یخ ریختم روش. این وحشیام منو دنبال کرد منم فرار کردم رفتم
توی حیاط که آخرم رسید بهم هولم داد توی استخر یخ زده«
صدای خندهی سپهر بالا رفت و با چشم غرهی من خندهاش جمع شد.
امیرعلی- وحشیه از بس«
لیدا -نگفتی یه چیزیش میشه رو یخ آخه؟«
سپهر- بابا جوون بودم نمیفهمیدم که —بعد رو کرد به من —آقا سیاوش صدبار بهت گفتم
منو اینجوری نگاه نکن. بعدشم بگو ترانه خانم. مظلوم نمایی و گریه و زاری که آی سپهر مُردم

@Romanchii

و یخ زدم و دستمو بگیر و اینا، منم که کلا از لحظهی اول پشیمون شده بودم دستشو گرفتم
که نامردی نکرد منو کشید توی آب لجن که نصفش یخ زده بود و بعد خودش سریع پرید
بیرون«...

939
حالا بقیه داشتن بهش میخندیدن و ترانه با نگاهی پیروزمندانه نگاهش میکرد. سپهر هم
خندید.
-بعدش چه سرمایی خوردیم یادته؟«
ترانه سری به علامت مثبت تکون داد.
-آره بابا من دو هفته نرفتم مدرسه«...
سپهر- منم دیگه کلا نرفتم دانشگاه تا بعد عید«
صدای خندهها بلند شد. این بشر دیوانه بود. ساعت نزدیک به چهار صبح بود که آماده می
شدیم برای خواب. امیرعلی و لیدا روی تخت اتاق پایین، ویدا روی مبل تختخواب شو و رضا
و سپهر روی تشک هایی که وسط نشیمن انداخته بودیم.
لیوان آبی برای ترانه ریختم و همون
طور که به سمت پلهی چوبی میرفتم رو کردم به سپهر.
-کرم نریزیها. بخواب بذار همه بخوابن«

@Romanchii

پتو رو کشید روی تنش.
-خوابم بابا خودم. شب بخیر«
-شب بخیر«
در کشویی اتاق رو باز کردم و داخل شدم. موهاش رو شونه میکرد و شلوار چهارخونه رو در
آورده بود و فقط تیشرت به تن داشت.
-خسته شدی امروز«...

940
از داخل آیینه نگاهم کرد.
-من یا تو؟ از صبح سرپایی... من یه دوساعت چرت زدم... تو که اصلا«...
خم شدم و بوسهای نشوندم روی گونهاش.
-خوبم من«
-ویدا و لیدا رفتن توی اتاق؟«
-نه... هر چی لیدا بهش گفت قبول نکرد... منم تعارف زدم بیاد پیش تو بخوابه گفت نه راحته
اونجا«
-تعارف که نمیکنه؟«
-نه بابا... یه لقمه خوابه دیگه«
-باشه پس«...
وارد حمام شدم و مسواک زدم. حمام رو پر از شمعهای

@Romanchii

معطر کرده بود. به همه جا زندگی
میآورد این دختر. وقتی برگشتم تا گردن زیر پتو بود.
-اگه سردته فن رو بیشتر کنم«
-نه خوبه«
چراغ رو خاموش کردم و خزیدم زیر پتو. بیحرف تن جلو کشید و سر به سینهام گذاشت.
-مرسی بابت همه چیز سیاوش«

941

بوسه زدم روی موهاش.
-مرسی کنارمی. تو باش، بخند، من دنیارو میریزم به پات«
تنم رو بیشتر فشرد به خودش.
-بخواب توتفرنگی... با اون لباس قرمز امروزت«
-فکرت مشغولش شدهها«
-اصلا عجیب«
-دیوونه«
-خوب بخوابی«
-توام«...

@Romanchii

سکوت شد و حس کردم که بخواب رفت اما بعد از چند لحظه صدام زد.

-سیاوش؟«
-جان«...
-دوستت دارم«
لبخندم عمیق شد، دوباره موهاش رو بوسیدم.
-عاشقتم. بخواب«
و حالا خوابش برد.

942

با صدای نمنم بارونی که میخورد روی شیرونی چشمهام باز شد از هم. اتاق هنوز کامل روشن
نشده بود، چشم چرخوندم و به ساعتی که سالها روی میز بغل تخت خونهام بود و حالا کنار
این تخت بود نگاه کردم. هشت و ده دقیقه. نگاه چرخوندم سمت ترانه و لبخند نشست روی
لبهام. همیشه خوابیدن هاش رو دوست داشتم. مثل نوزادی جمع شده بود توی خودش. سر
پایین آوردم و آروم موهای براقش رو بوسیدم. سعی کردم با کم ترین صدا از تخت بیرون بیام

@Romanchii

و لباس بپوشم. وقتی که پلههارو پایین میاومدم سپهر رو دیدم که نشسته روی مبل، بی
حرکت خیره بود به صورت ویدا در خواب. با شنیدن صدای پام مثل دزدها برگشت و ترسیده
نگاهم کرد. لبخندم رو خوردم و بهش اشاره کردم که همراهم بیرون بیاد. هوا به شدت سرد
بود، کاپشنم رو پوشیدم و اون هم کاپشنش رو چنگ زد. بی حرف تا ماشین رفتیم و سوار
شدیم، روشن کردم و ایستادم تا کمی ماشین گرم بشه. هوا مخلوطی از بارش بارون و برف
بود.

-هیچی نمیگی؟ میخوای سرم رو ببری؟«

نگاهش کردم.

-چرا فکر میکنی من شمرم؟«

-هستی خب«

-زر نزن. چته؟ چرا نخوابیدی درست؟«

-تو چرا نخوابیدی؟«

943

-من همیشه همینقدر میخوابم مهندس. ولی تورو میدونم که مثل خرس میمونی«

-نمیدونم... دم دمای صبح تشنهام بود به خاطر مشروب

@Romanchii

لعنتی. پاشدم... دیگه خوابم نبرد«
-زر نزن. درست تعریف کن«
نگاه ازم گرفت و من همزمان دنده عقب گرفتم.
-دیدم پتو از روش رفته کنار. پاشدم که پتوش رو درست کنم دیگه نفهمیدم چی شد دیدم تو
اومدی«
سری تکون دادم و دوباره ریموت رو فشار دادم تا در بسته بشه.
-که اینطور... پس دید میزدی«
نچی کرد.
-حرف مفت نزن سیاوش. دید چیه؟ هیزم من خدایی؟«
نیم نگاهی بهش انداختم.
-اگه هیز بودی که تا الان صدبار نسخهات رو پیچیده بودم«
-میدونم... باور کن جور بدی نگاهش نمیکردم... ولی«...

-ولی چی؟«
-به نظرم خیلی قشنگه. چطوری مادر پدرش ولش کردن؟«
لبخند تلخی زدم.

@Romanchii

-۱۸-۱۹سالگیاش دوست نداشت بره توی اجتماع...
میگفت زشتم من. حتما یه چیزیم بوده
که ولم کردن... اون بر عکس من و رضا که هیچ
خاطره‌ای از مامان بابامون نداریم... انگار یه
چیزایی یادشه... این خیلی دردناک تره«
عصبی چشم دوخت به بیرون.
-خب... فکراتو کردی یا باز وقت میخوای؟«
-میخوامش... یعنی... اگر اونم بخواد... دیگه مشکلی
نیست... من الان هیچ شناختی ازش
ندارم، اما حسم بهش خیلی مثبته... اگر باهم آشنا بشیم و
بقیهی چیزامونم بههم بخوره نمیذارم
هیچی جلوی رابطهمون رو بگیره. مطمئن باش. حرفم
حرفه«
سری تکون دادم.
-خوبه«
-خب اون از چه نوع مردی خوشش میاد؟«
-اون یکی رو میخواد که حامیاش باشه. از بچگی تا الان
دوتا حامی داشته، یکی من یکی
رضا، یه جورایی یکیاش رو از دست داده. من ازدواج
کردم و طبعا دوست ندارم از توجهای که

@Romanchii

باید به ترانه بکنم بزنم. نه که براش کم بذارما اما دیگه متاهل شدم... رضا هم بدتر از من مثل
سگ کار میکنه... پس فردا اونم ازدواج کنه، میمونه تنها، واسه همین مرد زندگیاش باید یکی
باشه که جای من و رضا رو پر کنه. میفهمی چی میگم؟ یه مرد. مرد واقعی«...
با حالتی عجیب و غریب خیره شد به نیم رخم، نگاهش کردم.

945

-چته؟«
-به نظرت مرد واقعی هستم من؟«
لبخند کمرنگی نشست روی لبهام.
-پررو نشی ولی آره. سر مشکلات من و ترانه بهم ثابت شد که واقعا مردی و ناموس سرت
میشه«
لبخندش رو حس کردم. دلگرم شده بود انگار.
-خداروشکر. اینو تو بگی خیلی خوبه«
-چرا اونوقت؟«
-تو خودت واسه من مثل الگو میمونی خب... چیزی که برای ترانه هستی کاملا مختص به
ترانهاس. کسی اگه نبینه باهاش چطوری رفتار میکنی باور

@Romanchii

نمیکنه که اینقدر با ترانه نرمی و
منعطف... من این اخلاقت رو خیلی دوست دارم... یعنی
همیشه خداروشکر میکنم که با آدمی
مثل تو ازدواج کرده«...
عجیب بود که دلم برای ترانهام تنگ شده بود؟
-لطف داری«
-حالا اون چیزی که دیشب میخواستی بگی رو میگی؟«
ایستادم جلوی نانوایی.

946

-باشه فعلا برو چندتا نون بگیر منم برم سوپر مارکت...
حرف میزنیم«
بعد از چند دقیقه هر دو برگشتیم به ماشین و تکهای نون
بربری گرفت جلوی دهنم و سر عقب
کشیدم.
-گمشو اون ور«...
خندید.
-چرا؟ خواستم بهت محبت کنم«
-نمیخواد محبت کنی«...
خندید و من راه افتادم.
-خب؟«
-چی خب؟«

@Romanchii

-بگو دیگه«...
-چیزی که میخوام بهت بگم، یه چیز کاملا شخصیه. اگر فکر میکنی توان این رو نداری که
پیش خودت نگه داری و یا هضمش کنی اصلا به ویدا نزدیک نشو... دوست ندارم یه روزی به
روش بیاری یا بهش سرکوفت بزنی«
ابرو بالا برد و نگاهم کرد. استرس گرفته بود.

947

-حرفی که میزنم بابت اینه که مثل برادرم میمونی دوست ندارم فردا روزی این مسئله رو
بفهمی و از من ناراحت شی که چرا نگفتم«
-سیاوش حرفت رو بزن«
نفس بیرون دادم.
-چند سال پیش من فهمیدم که ویدا نسبت به من یه حسایی داره و خب پیش من اعتراف
کرد... من مجبور شدم واسه اینکه این حس رو فراموش کنه ازش فاصله بگیرم... اما خب... یه
ذره طول کشید تا این حس از بین بره و حتی زمانی که من با ترانه دوست بودم بحثمون شد
و جلوی ترانه یه جورایی اعتراف کرد... یعنی ترانه هم میدونه و در جریانه... اما الان خداروشکر

@Romanchii

سر عقل اومده و ترانه رو خیلی دوست داره و من رو خیلی تشویق کرد که زودتر ازدواج کنم«...
بی حرف و حرکت خیره شده بود به رو به رو.
-البته... اینم باید بدونی که دخترایی مثل ویدا که از بچگی با کمبود محبت پدر بزرگ میشن
شاید گاهی ضعف نشون بدن نسبت به کسی که حمایتشون میکنه... من کاملا میفهمیدم که
حسی که از طرف اون به وجود اومده دلیلش چی بوده... خودش هم وقتی که کمی از من
فاصله گرفت فهمید که این عشق و علاقه نبوده، ضعفی بوده که اون نسبت به کسی که
حامیاش بوده پیدا کرده. برای همین جایی برای نگرانی نیست. فقط خواستم اینو بدونی، چون
ترانه میدونه و تو هم مثل برادرش میمونی و صد در صد تو براش از ویدا عزیزتری و بخواد
روزی این موضوع رو بهت بگه تا از غرورت محافظت کنه یا اصلا روزی خود ویدا بهت بگه،
برای همین خواستم قبل از اینکه از دهن هر کس دیگهای بشنوی خودم بهت بگم و این

948

اطمینان رو بهت بدم که هیچ چیز نبوده جز حس بچگانه و

@Romanchii

کورکورانهی ویدا که خودش هم
متوجه شد و دست کشید«...
هنوز ساکت بود و تیکهی نون هم توی دستش یخ زده بود.
-مُردی سپهر؟«
-آره«
سرد و یخزده گفت. جوری که باعث شد تا وقتی برسیم
حرفی نزنم. ماشین رو پارک کردم و
پیاده شدیم، نون هارو به دستم داد.
-من میرم. بی زحمت ساکم رو بیارید تهران. میام
میگیرم«
چرخید که بره سمت ماشین. بازوش رو گرفتم و اخمهام
پیچید توی هم.
-جا زدی نه؟«
برگشت و بی حرف نگاهم کرد.
-اینایی که گفتم در برابر حرفایی که قراره بشنوی چیزی
نبود... اگه جا زدی هری، نبینمت
دیگه دوروبرش«...
چشم روی هم فشرد.
-چیه؟ عاشق نشدی تو تاحالا؟ دوست دختر نداشتی؟ سکس
نداشتی؟ پیامبر بودی خبر
نداشتم؟«

@Romanchii

949

-...»

-با توام؟ مرد و مردونه هر چی که بود و نبود بهت گفتم سپهر... حالا اگه با این همه کثافت
کاریای که کردی انتظار داری یه دختر آفتاب مهتاب ندیده بیافته توو دامنت همین الان بشین
پشت ماشینت و برو تا چند وقتهم جلوی چشمام نیا«...
بازوش رو ول کردم. چشمهاش رو باز کرد و غمگین نگاهم کرد. بی اهمیت به نگاهش چرخیدم
و سمت ورودی رفتم، گوشهام تیز بود برای صدای پاش. نزدیکم شد و کیسهی خریدهارو
ازم گرفت و همراهم داخل اومد. لبخندی کج و محو نشست روی لبم. اما باز هم نادیدهاش
گرفتم. وسایل رو توی آشپزخونه گذاشتم و دوباره آروم و بی سرو صدا پلههارو بالا رفتم. ترانه
هنوز غرق خواب بود و ساعت ۹رو نشون میداد. لباسهام رو در آوردم و وارد حمام شدم. دوش
آبگرم حالم رو جا میاورد.

950

ترانه

چشم که باز کردم مَردم رو دیدم ایستاده رو به روی کمد

@Romanchii

دیواری و حولهای گره زده دور کمر
و بالاتنهای برهنه و جذاب. لبخند نشست روی لبم و انگار
که حس کرد بیدار شدنم رو برگشت
و با دیدنم لبخند زد.
-صبح بخیر نبات... به چی میخندی؟«
تنم رو کشیدم و از لای چشمهای باد کرده و موهای آشفتهی
دور صورتم نگاهش کردم.
-صبح پاشی ببینی یه مرد جذاب بالا سرته معلومه
میخندی«
لبخندش عمیق شد و کامل چرخید به سمتم و خودش رو
کنارم رو تخت انداخت. دستش رفت
زیر سرم و طولانی لبم رو بوسید.
-زبون نریز اول صبحی... خواب آلو«
لبخند زدم از بوسهاش.
-بچهها بیدار شدن؟«
-فقط سپهر بیدار بود«
چشمهام گرد شد.
-سپهر؟ جدی؟ چش بوده که بیدار شده؟ نکنه تگری اینا
زده؟ زیاد نخورد که دیشب«
خندهاش گرفت.

@Romanchii

-نه عاشق شده... صبح پاشدم دیدم نشسته بالا سر ویدا عین این ندید بدیدا داره نگاهش میکنه«
با دهانی باز نگاهش کردم.
-جون من راست میگی؟«
-به خدا«
-الهی... بچهام«
موهام رو کنار زد از روی صورتم.
-فعلا که حسابشو رسیدم«...
-چرا؟«
-بهش گفتم راجعبه ویدا...«
ابرو در هم کشیدم.
-چی گفتی؟«
-این که بهم مثلا حس داشته و اینا«
متعجب نگاهش کردم.
-واقعا؟«

952

-آره. گفتم شاید در آینده از تو راجعبهش بپرسه و تو بخوای بگی یا خود ویدا بخواد بهش بگه یا اصلا هر کس دیگهای که در جریانه. از من میشنوید بهتر بود. با اینکه گذشتهی اون

@Romanchii

بهش ربطی نداره، اما نمیخواستم ازم دلخور شه که چرا همچین چیزی رو نگفتی. نمیخواستم
غیرتش رو لگد مال کنم... الان بفهمه و تصمیم بگیره کنار بکشه خیلی بهتره تا زمانی که اونو
مال خودش بدونه و بعد این رو بفهمه. هر چی که باشه، تو، رضا، نازیلا و بقیهی دوستاش در
جریان این حس و احساسات مزخرفش بودین اگر کسیام بخواد روزی به رابطهاش با سپهر
کرم بریزه نمیتونه چون سپهر الان میدونه و اگر تصمیم بگیره پا جلو بذاره با عقل و دونسته-
هاش پا جلو گذاشته. دور ویدا آدمای مزخرف و دوستای بهدرد نخوری وجود دارن. یکیاش
همون نازیلا. که صد در صد اگر ببینن توی رابطهی سالمی قرار داره بهش حسادت میکنن و
یه کرمی میریزن که بینشون رو بهم بزنن«...
اخم کردم.
-من کاری به دوستاش ندارم، اگر فکر میکنی گفتنش درست بوده حرفی نیست اما من هیچ
وقت همچین چیزی رو نمیگفتم. یعنی همون دو ماه پیش که ازم راجعبهش پرسید میتونستم
بگم و نگفتم. یه چیزی بوده توی گذشته. به کسی ربطی نداره«
-میدونم نبات من... اما چون پای منم این وسط بود بهتر

@Romanchii

بود که بگم. اگر بعدا میفهمید فکر
میکرد حالا چه خبر بوده... بهش گفتم که چیزی نبوده جز
یه سری احساسات بچگانه... اگر
الان این موضوع که بحث پیشپا افتادهای بود رو نمیگفتم
بعدا اگر به گوشش میرسید فکر
میکرد حتما چه خبر بوده که نگفتم...یا تو نگفتی«

953

-حالا چی گفت؟«

-هیچی. میخواست ول کنه بره. گفتم اگه رفتی دیگه
نبینمت دور و برش«...

-نرفت؟«

-نه«

لبخند زدم.

-دیوونهاس... یهو قاطی میکنه اما زودم فروکش میشه«
تنم رو گرفت بین دستهاش.

-ولش کن اونارو«...

چسبیدم به سینهاش.

-لباس میپوشیدی...سرما میخوری«

-خوبم«

زیر گردنش رو بوسیدم.

-کی پاشدی؟«

@Romanchii

-یکی دو ساعت پیش«
-رفتی بیرون؟«
-آره خرید کردم«

954

-دیگه مرد خونه شدی«
لبخند کمرنگش رو زد.
-سرتق«
-سیاوش؟«
-اینجوری میگی سیاوش یعنی یه چیزی میخوای. جون بگو«
-پس فردا بیشتر جهیزیهام میاد. یعنی چیزای مهمش دیگه، یخچال و مبل و این جور چیزا«...
پرید وسط حرفم.
-میخوای راجعبه عروسی بگی دیگه؟«
نفس بیرون دادم و با انگشت اشاره بی هدف پوست سینهاش رو نوازش کردم.
-آره«
-نمیدونم ترانه«...
نگاهش کردم. لحنش لبریز بود از درموندگی. انگار اون هم فکرش به جایی قد نمیداد.
-برای کی عروسی بگیریم سیاوش؟ تو بگو. برای کی؟

@Romanchii

واسه بابام که حتی حاضر نشده یه
قرون بابت جهیزیهام کمکم کنه؟ واسه مامانم که«...
سر عقب کشیدن و مبهوتانه نگاه کردنش باعث شد حرفم
رو قطع کنم. بد سوتیای داده بودم.
-چی گفتی؟«

955
لبم رو گاز گرفتم و چشمهام رو بستم و سعی کردم صورتم
رو بین سینهاش پنهون کنم. دست
برد زیر چونهام و سرم رو به زور بالا کشید.
-نگاه کن به من«
بی حرف و با نگاهی شرمگین به صورتش خیره شدم.
-کمکت نکرده؟ یعنی چی؟ یعنی همهرو خودت خریدی؟«
چیزی نگفتم و نگاهم رو دوباره پایین کشیدم. خجالت
میکشیدم.
-ترانه نگاه کن به من و جوابمو بده«
نگاهش کردم.
-خودت همهرو خریدی؟ بهت هیچی پول نداده؟«
سری به علامت نفی نشون دادم. نفس بیرون داد و حالت
چشمهاش عصبانی شد.

@Romanchii

-الان باید به من بگی؟
آره؟«

غمگین نگاهش کردم.

-چی میگفتم؟«
-چی میگفتی؟ مگه نمیگی این زندگی دوتامونه؟ من اگه میدونستم میذاشتم یه دونه بشقاب
بخری؟ چه نیازی بود؟ هر چی میخواستی داشتیم، هر چیام دوست نداشتی باهم عوض
میکردیم. من اگه قبول کردم جهیزیه بیاری فقط به خاطر دل مادرت بود، گفتم مادره آرزو داره

وسیلههای دخترش رو خودش بخره. نه که راه بیفتی هر چی پسانداز کردی خرج کنی و
چیزایی بخری که توی خونه بود«
بی حرف و شرمگین نگاهش کردم. مادرم اصرار کرده بود که به سیاوش راجعبه این مسئله
نگم و بیشتر از این آبروی خودم و خانوادم رو نبرم و گفته

@Romanchii

بود بابات عصبیه و کمی عصبانیتش
بخوابه حتما تمام این هزینههارو متقبل میشه و پدرم توی
این دوماه اما اصلا به روی خودش
نیاورده بود و من تا قرون آخر پول های پس اندازه شدهام
رو خرج جهیزیهام کرده بودم. تارا
فهمیده بود و جنگ عجیب و غریبی با بابا راه انداخته بود
که نتیجهاش شده بود استعفای تارا
از شرکت و قطع رابطهاش با پدرمون. تنها چیزهایی که
از پدرم میدونستم در این یک ماه. با
بلند شدن سیاوش از روی تخت به خودم اومدم.
-ببخشید سیاوش«
بی حرف لباس پوشید.
-سیاوش؟«
نگاهم کرد. بی حرف. نگاهش قرمز بود.
-معذرت میخوام«
نگاه چرخوند توی صورتم.
-یکی بفهمه نمیگه چه شوهر بی غیرتی؟ من مُرده بودم تو
بری هر چی داری و نداری خرج
خونه کنی؟«

957

نشستم روی تخت و نگاهش کردم.

@Romanchii

-سیاوش جهیزیه یه چیزیه که پای عروسه چرا داری«... حرفم رو قطع کرد.
-داری بیشتر خرابش میکنی ترانه. نگو«
نفس بیرون دادم. ادامه داد. عصبی بود و میفهمیدم چقدر سعی در کنترل لحن و صداش داره.
-وسایل خونهمون رو دوست نداشتی میگفتی یواش یواش دونه دونه عوضشون کنیم... چرا رفتی سر خود چیزایی رو خریدی که داشتیم؟ اونم با پس اندازت... بدون اینکه به من بگی...

چرا ترانه؟«

بغض کرده نگاهش کردم. بی حرف.

-الان وقت بغض نیست ترانه. توضیح میخوام من«

اشک چکید روی گونهام و نگاه از صورت برافروختهاش گرفتم. جلو اومد و نشست کنارم.
-گریه نکن«
نگاهش کردم و دست کشیدم به صورتم.
-من نمیدونستم نمیخواد کمکم کنه... قبلش به تو گفته بودم که جهیزیه میارم... مامانم گفت

@Romanchii

بهش نگو نذار بیشتر آبرومون بره باباتم عصبانیتش میخوابه و خودش پیشقدم میشه واسه
آشتی باهات، یه مدت صبر کردم بعد دیدم که نه...بابام انگار نه انگار گفتم ولش کن، خودم

958
کار کردم و پول جمع کردم واسه همچین روزی... کمک مامان و تارا رو هم قبول نکردم، چون
خودم پول داشتم و مطمئن باش اگرم کم میاوردم به خودت میگفتم«
بی حرف نگاه چرخوند توی صورتم. چشمهاش هنوز عصبانی بود. اشک دیگهای چکید و با
ناراحتی سر چسبوندم به سینهاش.
-اینجوری نگام نکن«
دستش بالا اومد و پشت سرم رو نوازش کرد.
-گریه نکن«
تنش رو بو کشیدم، این مرد انگار دیگه تنها کسی بود که داشتم.
-بلند شو یه دوش بگیر بیا که صبحانه بخوریم. بچهها حتما بیدار شدن«
این یعنی بخشیده بود اما هنوز دلخور بود. بی حرف سرم رو عقب کشیدم و نگاهش کردم.

@Romanchii

دستم رو گرفت و از روی تخت بلندم کرد.
-میرم پایین کارات رو کن و زود بیا«
گفت و رفت. ناراحت و غمزده دوش گرفتم و لباس
پوشیدم. داخل آلاچیق صبحانه خوردیم و
امیرعلی و لیدا برامون املت های مخصوصشون رو روی
آتیش درست کردند. سپهر اخمو و بی
اعصاب بود و حرفی نمیزد. سیاوش هم غیر از قهوهی تلخ
چیزی نخورد. من هم مظلوم و
غمزده مدام به سیاوش نگاه کردم و اون فقط اشاره کرد که
صبحانهام رو کامل بخورم. بعد از
صبحانه و کمی استراحت لیدا و امیرعلی به تهران برگشتند
و سپهر هم میخواست جمع کنه و

959
بره که سیاوش چپ چپ نگاهش کرد و دوباره سپهر بی
حرف و اخمو نشست. وقت ناهار بود
و توی آشپزخونه دور خودم میچرخیدم و فکر میکردم که
چی درست کنم. سیاوش نزدیک شد.
-چی شده؟«
اخمو بود هنوز. من طاقت اخماش رو نداشتم.
-چی درست کنم برای ناهار؟«
-هیچی«

@Romanchii

-نمیشه که«...
-جوجه میخرم«
-دیشب کباب خوردیم«
-گوشت خوردیم امروز جوجه میخوریم«
تحکم بود توی صداش. یعنی اینکه با من مخالفت نکن. کم پیش میومد که این طور باشه.
ناراحت و بی حرف نگاهش کردم.
-میرم خرید. اگه چیزی میخوای لیست کن«
-نمیخوام«
با اخم نگاهم کرد. با بغض نگاهش کردم.
-لج میکنی؟«

960

-نه«
-جوراب بپوش«...
متعجب نگاهش کردم.
-سرده. جوراب پات کن«...
به پاهام نگاه کردم. بی دمپایی و جوراب ایستاده بودم روی سرامیک کف آشپزخونه.
-زحمت بکش یه ذره برنج بذار... من که نمیخورم برای بچهها... تا برم خرید و بیام«...
سر بالا آوردم و نگاهش کردم.

@Romanchii

-میشه بداخلاق نباشی باهام؟«
لب روی هم فشرد.
-عصبیام ترانه. خیلی عصبیام«...
-چیکار کنم خوب بشی؟«
-کار دیگهای مونده بکنی؟«
لب جمع کردم تا بغضم رو نفهمه.
-خیلی بدی«
نفس بیرون داد.

961

-یه چیز به این مهمی رو بهم نگفتی. انتظار داری چیکار کنم؟ پاشم قر بدم که بهبه زنم هر
چی توی این چند سال کار کرده برده وسایل خریده واسه خونهی منه بی غیرت. منم وایسادم
نگاهش کردم... ازم این انتظار رو داری؟«
دندون روی هم فشردم.
-داری جناییش میکنی سیاوش«...
-جناییش میکنم؟ همین تو دیشب نبودی که به رضا گفتی وام نمیخوایم؟ نگفتی زندگیِ
جفتمونه؟ بعد توی همچین موقعیتی زندگی جفتمون نیست؟«
خواستم جوابش رو بدم که رضا داخل اومد. نفس بیرون

@Romanchii

داد و عصبی چشم روی هم فشرد.
-اگه خریدی داری اس ام اس کن بگیرم«...
رضا- میری خرید؟«
-آره... میای؟«
-آره بریم«...
-بگو سپهرم بیاد«
-باشه«
دقایقی بعد هر سه در سکوت کاپشن پوشیده از ویلا خارج شدن و من دوتا نسکافه درست
کردم و به سمت آلاچیق رفتم. ویدا مثل همیشه توی تنهایی خودش نشسته بود و با موبایلش
ور میرفت. با وارد شدنم سر بالا گرفت و لبخند کمرنگی زد و لیوان رو از دستم گرفت.

-ممنون«
رو به روش نشستم.
-نوش جونت... چه خبرا؟«
باید رابطهام رو با این دختر بهتر میکردم، به خاطر سیاوش، به خاطر سپهر، به خاطر زندگیام.
نمیتونستم حذفش کنم، قصدش هم نداشتم اما با چیزهایی که گذرونده بودیم شاید کمی

@Romanchii

سخت بود که باهم خیلی صمیمی و دوست باشیم.
-هیچی میگذرونم. تو چه خبر؟«
نفس بیرون دادم. سینهام سنگین بود. عادت به قهر و ناراحتی با سیاوش رو نداشتم.
-منم هیچی. درگیر جهیزیه و اینجور مسائل«...
-زمان عروسیتون معلوم نشد؟«
جرعهای از نسکافهام رو خوردم.
-نه هنوز. راستش خیلی دلم نمیخواد عروسی بزرگ و پر از فامیل بگیرم«...
لبخند تلخی زد.
-جالبه«
-چی جالبه؟«

963
-تو که این همه فامیل و دوست و آشنا داری دوست نداری عروسی شلوغ بگیری، من که
هیچ خانوادهای ندارم حسرت رفت و آمد فامیلی و شلوغی رو میخورم«
نگاهش کردم. به چشمهای غمگینش. نفس بیرون دادم. هر چیزی که نداشتیم برامون حسرت
و آرزو بود، هر چیزی که داشتیم رو نمیدیدم.
-فامیل خوبش خوبه ویدا... من شاید دوستها و همکارام

@Romanchii

رو بیشتر نزدیک بدونم تا دایی و
خاله و عمه و عمو... بودن آدما خوبشون خوبه. اگر قراره
بد باشن، نباشن بهتره... فکر میکنی
بدم میاد یه عروسی بگیرم که همه بیان و بزنن و برقص و
بخندن؟... نمیکنن این کارو آخه...
مدام حرف و حدیث، مدام غیبت«...
لیوان رو بین دو دستش گرفت.
-راست میگی... اگه اینجوریان حق داری«
نفس بیرون دادم. سرد بود.
-تو چیکارا میکنی؟ با کسی نیستی؟«
سر پایین انداخت. کاش میگفت نه. دوست نداشتم سپهرم
ذرهای ناراحتی بکشه.
-نه نیستم«
نفسی بیرون دادم.
-آدم خوب پیدا نمیشه نه؟«
-نه«...

964
لیوان رو به لبم نزدیک کردم. دیگه باید چی میپرسیدم؟
-ترانه«...
نگاهش کردم.
-من یه عذرخواهی بهت بدهکارم«...

@Romanchii

-بابت چی؟«
-بابت اون شب شوم... من«...
بی حرف و منتظرانه نگاهش کردم. نفس بیرون داد و لحظهای چشم روی هم فشرد و بعد
نگاهم کرد.
-اول از همه مرسی که اون شب اومدی... اگر تو نبودی شاید خیلی اتفاقات بدتری میافتاد«...
پریدم وسط حرفش.
-چرا بهش فکر میکنی؟ فکر نکن... چیز مهمی نبود... بذار فراموش شه بره«

-نه باید بگم«...

لیوان به دست نگاهش کردم.

-بابت حرفام به سیاوش.... ازت عذر میخوام ترانه. بچگی بود همش. بی عقلی و ترس و
تنهایی باعثش شده بود«...

آب دهنم رو قورت دادم. شاید هر زنی میتونست بفهمه که چقدر برام سخت بود بعد از شنیدن

@Romanchii

اون حرفها منطقی رفتار کنم.
-سیاوش همیشه پشتم بود. از بچگی. رضا هم بود. اما حمایت سیاوش یه جور دیگه بود. انگار
توی خونش بود. تو خودت کنارشی حتما میفهمی که چی میگم«
دوست نداشتم راجعبه سیاوشم حرف بزنه. بی حرف نگاهش کردم.
-هیچ وقت از حریمها رد نشد، هیچ وقت هیچ حرفی بهم نزد که باعث بشه فکر خاصی بکنم،
کوچیک ترین چیزی ازش ندیدم ترانه. هیچ وقت... من فقط تنها بودم. تنها بودم و کسی رو
میخواستم که مثل اون حمایتم کنه... که در کنار حمایت دوستمم داشته باشه... یعنی عاشقم
باشه... جوری که سیاوش عاشق توئه... از تنهایی چرخیدم و فقط اونو دیدم... وگرنه باور کن

هیچ وقت هیچی نبوده«...

من هنوز بی حرف نگاهش میکردم و فکرم پیش بوسهی صبحمون بود.

-بچگی کردم... میبخشی منو؟ باور کن دیگه عقلم اومده سرجاش..«.

@Romanchii

نگاهش کردم. به چشمهای قهوه‌ای درشتِ همیشه غمگینش. این دختر زیبا و غمگین بود.
لبخند زدم. لبخندی واقعی. سیاوش مرد من بود و این زن شبیه به خواهری برای اون.
-میتونم حالت رو درک کنم... چیزی برای ناراحتی و حتی بخشیدن نیست. هر چی که بوده گذشته... توام خودت رو ناراحت نکن. سیاوش تورو خیلی دوست داره و زندگی و خوشبختی تو

966

خیلی براش مهمه... براش مثل خواهری و برای منم همینطوره... واسه همین خودت رو ازمون دور ندون. ماها خانوادهی همیم. حتما قرار نیست که نسبت خونی داشته باشیم«...
لبخندی زد. کمی گرمتر از هر لبخندی که همیشه ازش دیده بودم.
-مرسی... من... خیلی وقت بود که دوست داشتم اینارو بگم. روم نمیشد«
-مسئلهای نیست. دیگه راجعبهش فکر نکن«
حرف زدیم، راجعبه همون چیزهایی که دختر ها حرف میزنن. اینکه مثلا موهام زبر شده و تو

@Romanchii

نرم کننده چی میزنی، یا مثلا کدوم آرایشگاه میخوای بری برای عروسیات، و لباست رو
انتخاب کردی یا نه. نیم ساعت بعد بود که پسرها اومدند.
من و ویدا هم رفتیم داخل. سیاوش
داشت خرید هارو میگذاشت روی اپن. کنارش ایستادم.
-سلام«...
نگاهم کرد.
-سلام«
شاید انتظار بوسهای روی پیشونیم داشتم به عادت همیشه
اما بی حرف نایلونهارو رها کرد و
به سمت پلهها رفت. نفسی بیرون دادم و مشغول جا به جایی خریدها شدم و ویدا هم به کمکم
اومد. سپهر نگاه چرخوند روی ویدا و بعد به من خیره نگاه کرد. اشاره کردم که چیه؟ سر بالا
انداخت که هیچی. سری به برنج زدم.
ویدا- من چیکار کنم؟«

967

نگاهی به دور آشپزخونه انداختم.
-خیار ریز میکنی واسه ماست و خیار؟«
بی حرف به سمت یخچال رفت و من دستهام رو شستم و جوجهها و سینی رو برداشتم و

@Romanchii

نشستم کف زمین، رو به روی شومینه. سپهر با دیدنم آستین بالا زد و به سمتم اومد. چاقو رو
به سمتش گرفتم.
-اول دستات رو بشور«
اخم کرد.
-باشه بابا سلیطه«
صدای اخطارگونهی سیاوش که از پلهها پایین میاومد بلند شد.
-سپـــــهر«....
سپهر همون طور که به سمت دستشویی میرفت دوباره به من چشم غره رفت و آروم لب زد.
-با این شوهر سلیطه ترت«
ویدا خندید و نگاه سپهر هم با صدای خندهی ویدا خندید و من به این فکر میکردم که اگر
قهر هم باشه باز هم حواسش بهم هست. سیاوش بالای سرم ایستاد.
-بده سپهر انجام میده«...
-باهم انجام میدیم چیزی نیست«

سپهر از دستشویی بیرون اومد و چپ چپ به سیاوش نگاه کرد و سیاوش خیره خیره.
@Romanchii

سپهر- بده خودم انجام میدم تا این شوهرت سیخ داغ نکرده توی حلق من«
رضا از اتاق بیرون اومد.
-چی شده باز؟«
سپهر- هیچی... بیا بشین اینارو سیخ بزنیم. سیاوش توام آتیش رو درست کن«...
رضا به زور بلندم کرد و خودش به جام نشست. سیاوش بی حرف کاپشن به تن کرد بیرون
رفت و بهترین وقت بود برای حرف زدن. لباس پوشیدم و من هم بیرون رفتم. چوبهارو با تبر
خرد میکرد و با نزدیک شدنم نگاهم کرد.
-سرما میخوری«...
-نه خوبه لباس پوشیدم«
-برو داخل آلاچیق تا آتیش رو درست کنم«
-خوبم سیاوش«
چیزی نگفت، نشستم روی صندلی تاشو که دیشب از عقب ماشین آورده بودم.
-سیاوش؟«
نگاهم کرد.
-جان«

@Romanchii

دلم گرم شد به جان گفتنش.
-میبخشی منو؟«
-خودمو نمیتونم ببخشم ترانه. میشه راجعبهش حرف نزنیم؟«
-چرا حرف نزنیم؟ بعدم تو چرا نمیتونی خودتو ببخشی؟«
-عصبیتر میشم«
-چرا نمیتونی خودت رو ببخشی؟ نمیفهمم«
-واسه اینکه کنار گوش من این کارارو کردی و من نفهمیدم«...
بی حرف نگاهش کردم. تبر رو بالا آورد و تکهی چوب بدبخت رو نصف کرد.
-واسه اینکه حواسم نبوده که چه دردی کشیدی و درمونت بشم«
بغض کردم.
-واسه اینکه نتونستم اونقدر ارزش بذارم برات، واسه اینکه نتونستم اونقدر خودم رو نشون بدم
که باباتم حس کنه باید خودی نشون بده«
بلند شدم. این فکر و این حرفها از کجا میاومد توی ذهنش؟
-چی میگی سیاوش؟ چه ربطی به تو داره؟ چون اون کم گذاشته مقصر تویی؟«
-معلومه که منم«
-نزن این حرفارو. بابام با من لجه. با مامانم لجه، با ما مشکل داره. تو چیکارهای؟«

@Romanchii

-من چیکارهام؟ من همونیام که انداختمش توی هلفدونی. همونی که باعث شد توی روزنامه-
ها بزنن «ف.ا» متهم قاچاق دارو... فکر میکنی راحت میگذره از این؟«
چشم روی هم فشردم. حقیقت تلخ زندگی من همین بود. چیزی که تا آخر عمرم دست از سرم برنمیداشت.
-تمومش میکنی سیاوش؟«
چیزی نگفت و دوباره تبر بالا اومد و کوبیده شد روی چوبی دیگه.
-دیگه به گذشته هیچ کاری ندارم سیاوش. ما به خاطر این مسئله جدایی کشیدیم، عذاب کشیدیم، سختی کشیدیم. اما تموم شد. من انتخابمو کردم توام انتخابت رو کردی. من دیگه زنتم. کسی نمیتونه این رو تغییر بده. میفهمی اینو؟«
سرش پایین بود و هنوز قصد نداشت چیزی بگه و چوبهای بدبخت رو رها کنه.
-من اشتباه کردم بهت نگفتم. عذر میخوام. ببخش منو. باور کن دوست ندارم حتی کوچیک-ترین و بی ارزشترین چیزهارو ازت مخفی کنم. راجعبه

@Romanchii

این موضوع به خاطر مامانم نگفتم.
چون به اندازهی کافی ازت خجالت میکشه و حس میکنه که تو اذیت شدی و بیش از اندازه
داری بابام رو تحمل میکنی. دوست نداشت کسی بدونه که دختر افتخار اینطور رفته خونهی
بخت«...
چشم روی هم فشرد و ایستاد. نگاهش تر بود. باورم نمیشد که تر بود. جلو اومد و صورت به
صورتم ایستاد و نگاهش رو چرخوند توی نگاهم.

971

-نمیخواستم اینجوری بشه. میدونی اینو؟«
آب دهنم رو قورت دادم. این درموندگی توی نگاهش رو دوست نداشتم.
-چطوری بشه؟«
-جهیزیهات اینجوری، عروسی اونجوری... نمیخواستم ترانه«
جلوتر رفتم، تنم چسبید به تنش. بغض کرده نگاهش کردم. دوست نداشتم مردم رو غمگین
ببینم.
-مگه تقصیر تو بود؟«
-هر کی اگه جای من بود بابات دنیارو میریخت به

@Romanchii

پات«...
دهن باز کردم. دست گذاشت روی لبم.
-با عزت و احترام میفرستادت خونهی شوهر... فراری نمیشدی از خونه«...
دستش رو بوسیدم و نگاهش غمگین تر شد.
-مهم اینه که تو دنیارو میریزی به پای من... بابام اگه منو دوست داشت توی هر شرایطی،
توی هر موقعیتی عزت و احترامم رو نگه میداشت. این دوست داشتنه سیاوش«...
بی حرف نگاهم کرد، انگار که کمی قانع شده. سر جلو بردم و چونهام رو چسبوندم به سینهاش
و از پایین نگاهش کردم.

-من دوستت دارم. بیشتر از هر چیزی. دیگه برام هیچی مهم تر از زندگیم با تو نیست...
نمیدونی چه ذوقی دارم که وسایلهامون بیاد. وسایلهایی که با زحمت و پول خودم خریدم...
اینش بیشتر باعث میشه دوستشون داشته باشم. توام ناراحت هیچی نباش. خب؟ هیچی«...
تبر رو انداخت و دستهاش پیچید دور تنم.
-نبینم دیگه دردی داشته باشی و بهم نگی«...
@Romanchii

-ببخشید«
-نبینم دیگه بار چیزی رو به دوش بکشی. هر چی درد داری، هر چی سختی داری واسه منه...
به من بگو. من درستش میکنم«...
چونهاش رو بوسیدم.
-عاشقتم. خب؟«
بالاخره اون لبخند کمرنگ همیشگیاش نشست روی لبش.
-خب«...

973

سیاوش

جرعهای آب از بطری کادوی ترانه خوردم و نگاه خیره کردم به دو مرد رو به روم که فایت
میکردند. دستم رو بینشون گذاشتم و ایستادند.
-این چه وضعه فایت کردنه؟«
نگاهم کردند.
-نگاهتون رو درست کنید. مستقیم به حریف نگاه کنید. وقتی میخوای بچرخی به راست یا
چپ نباید چپ و راستت رو نگاه کنی، حریف از همون لحظه استفاده میکنه و دخلت رو میاره،
مستقیم بدون پلک... اونقدر باید نگاهتون گیرا باشه که حواسش رو پرت کنه«

@Romanchii

سری تکون دادم. چرخیدم سمت بهنام.
-توام مشتت راستت رو نشکون«...
سری تکون داد و عقب اومدم. رضا پشت سرم ایستاد.
-آخرین کلاسته؟«
-آره«
-چه خبر؟«
بانداژم رو باز کردم.
-هیچی. چه خبر میخواد باشه؟«

974

-ترانه کجاست؟«
-سرکار«
-وسایلهاتون اومد؟«
-یه سریاش آره... بقیهاش فردا میاد«
-نگفتی بیایم کمک؟«
-هیچی رو نچیدیم... هم من سرم شلوغ بود هم اون. گفت همهاش بیاد تا بفهمیم چی به
چیه«
-پس بگو کی میاد که بیام کمک«
-نمیخواد«
-زر نزن. غیر تو کیو دارم دیگه من؟ همین یدونه داداشی... واسه ازدواج توام یعنی کمک

@Romanchii

نکنم؟«...
باندازم رو لوله کردم و نگاهش کردم.
-نمیخوام بهت زحمت بدم. به اندازه کافی به جای من توی باشگاه و آموزشگاه کار کردی«
-وظیفمه. پس فردا میبینی من زن گرفتم و نبودم... اون وقت تو جام وایمیسی«...
لبخند زدم.
-زنم میگیری مگه تو؟«

975

-چرا نگیرم آدم نیستم مگه؟«
-چرند نگو«...
-دوست دارم تشکیل خانواده بدم. دختر خوب پیدا نمیشه«
-دختر خوب یدونه بود که من گرفتمش«...
خندید و سری تکون داد.
-آره واقعا«...
-پس الکی حساسیت به خرج نده«...
-حساسیت به خرج نمیدم... همه رفاه کامل میخوان، من در توانم نیست. از بچگی دارم سگ
دو میزنم ولی توانم همین بوده... به هر کی میرسم شاسی بلند دوست داره و خونه توی ولنجک.
ندارم من خب. چیکار کنم؟«

@Romanchii

-انتخابت اشتباهه داداش من... توی خیابون و پارتی که دوست دختر پیدا کنی همین میشه«...
-میشه بپرسم کجا میتونم پیدا کنم؟«
دست کشیدم به سرم و فریاد کشیدم سمت بهنام.
-بهنام مشتت رو نشکون... میام خودم میشکونمشا«
رضا از بلندی صدام کمی فاصله گرفت و بهنام وسط فایت خندهای کرد.
-زهرمار داد میزنی چرا«...

976

-نمیدونم از کجا پیدا کنی، اما زمانت رو واسه هر کسی نذار. اون وقت اگه یه آدم خوبم جلوی
راهت سبز شه اونقدر خسته و گیجی که نمیفهمی اون مثل بقیه نیست«
رفت توی فکر انگار.
-راستی... سپهر از ویدا خوشش میاد. اگه جایی دیدی نزدیک میشه بهش و اینا رم نکن«
ابرو بالا برد و متعجب نگاهم کرد.
-چیه؟«
-چی گفتی؟«
-میگم سپهر از ویدا خوشش میاد«

@Romanchii

اخم کرد.
-یعنی چی؟ از کی؟«

-چه میدونم... از جشن عقد من«

-تو چی گفتی؟«

-من حرفامو باهاش زدم، هر چیزی که لازم بوده بهش بگم گفتم... میدونه اگه اذیتش کنه گردنش رو میشکونم... میگه خوشم میاد ازش و قصدم جدیه«
با اخم نگاهم کرد.
-زهرمار رضا... جمع کن این قیافتو«

977
-خب الان رابطه دارن یعنی باهم؟«
-نه چرا زر میزنی آخه؟ داشتن که من به تو میگفتم«
-پس چی؟«
-هیچی به ترانه گفته بود که خوشش اومده، ترانه به من گفت منم باهاش حرف زدم... دیگه

@Romanchii

خودش میدونه و ویدا. خواستم توام در جریان باشی یه وقت فکر نکنی بدون اینکه به ما بگه رفته جلو«

-ویدا میدونه؟«

-نه«

-میخوای چیزی بهش بگی؟«

-نه... توام نگو. بذار این سپهر خودش رو یه تکونی بده«

-بچهی بدی نیست«

-پس چرا اخم میکنی؟«

-چه میدونم... ویدام بزرگ شده، دیر و زود باید شوهرش میدادیم دیگه«

نفس بیرون دادم.

-آره بزرگ شده، زیبا شده، خانم شده«...

-زود میگذره«

978

-آره«...

-حالا میگه قصدم جدیه یعنی ازدواج و اینا؟«

@Romanchii

-حتما دیگه. تا آخر عمر که نمیتونن دوست بمونن«
-حالا اصلا ببینیم ویدا قبول میکنه یا نه«
-چرا قبول نکنه؟ اینو جلوی سپهر نمیگم ولی هم پسر خوبیه، هم وضع مالیاش خوبه هم با
مرامه و ناموس سرش میشه... کدوم یکی از دوست پسراش اندازهی انگشت کوچیکهی سپهر
بودن؟ همش انتخابای غلط و آدمای به درد نخور. مطمئن باش بدونه که سپهر میخوادش نه
نمیگه«...
-اگه اینجوری فکر میکنی پس باید کم کم پول پس انداز کنیم جهیزیه بخریم براش«
چشمهام رو فشردم. خسته بودم.
-نگرانش نباش، درستش میکنیم«...
-ایشالله... جمع کن کم کم توام برو«...
این رو گفت و صدای موبایلم بلند شد" .نباتم "فاصله گرفتم از مردها و به سمت اتاقم رفتم.
-جون دلم«...
-ســـــلام«
سلام های همیشه پر انرژیاش. لبخندم عمیق شد.

979
-سلام دردت به جونم. خوبی؟«

@Romanchii

-اِ خدا نکنه. خوبم. تو خوبی؟«
-شکر«...
-کارت کی تموم میشه؟ گفتم یه جایی بریم«
-کجا؟«
-تو بگو«...
-من آخرین کلاسم بود. دیگه کاری ندارم... اگه میخوای جایی بریم اینجا دوش بگیرم اگه نه بیام خونه. تو دفتری هنوز؟«
-نه من الان رسیدم خونه«
-خسته نباشی«
-قربونت برم«
-د... نگو اینو چند بار بگم؟«
-تو میگی اشکال نداره؟«
-نه نداره. حالا بگو ببینم چیکار داری؟ کجا میخوای بریم؟«
-نمیگم... تو سریع حاضر شو بیا خونه دوش بگیر بریم. خب؟«
-باشه سرتق. میام«

980

نزدیک به یک ساعت بعد رسیده بودم خونه. ترانه از بین جعبهها به استقبالم اومد. گردنش رو

@Romanchii

بوسیدم و بغلش کردم.
-خوبی نبات؟«
-خوبم. خسته نباشی. چیزی میخوری برات بیارم؟«
-نه. کی باید بریم؟«
-هر چه زودتر بهتر«
-یعنی واسه یه دوش وقت داریم؟«
ابرو بالا برد.
-داریم؟«
دست انداختم دور کمرش و بلندش کردم.
-خیلی وقته باهام دوش نگرفتی«
صدای خندهاش بلند شد و کوبید به شونهام.
-ولم کن من صبح دوش گرفتم... کار دارم توی آشپزخونه«
-برو ببینم«...
در حمام رو باز کردم و داخل رفتم، گذاشتمش روی زمین و شروع کردم دونه دونه لباسهاش
رو در آوردن. سرتق و شیطون نگاهم میکرد.

981

-فردا وقت گرفتم بریم ببینیم... وقت داری؟... یعنی ببخشید اول باید با تو هماهنگ میکردم

@Romanchii

اما مرده گفت میتونید فردا بیاید منم ذوق زده بودم گفتم آره«
نفس بیرون دادم. این یعنی تن داده بود به جشن عروسی. دوباره بوسیدم موهای خیسش رو.

-جون دل سیاوش«...
-من زنگ زدم به اون باغی که دوست داشتم«
-خب«...

-اینجوری نگاهم نکن«
-من که هر جوری نگاهت کنم وا نمیدی«
گیرهی سوتینش رو باز کردم. کاری که دوست داشتم همیشه بکنم.
-تو که میدونی بدجوری میخوامت... فقط میخوام لباس عروس رو از تنت بکنم و بعد«...
شیطون نگاهش کردم. دست برد سمت پلیورم و از تنم بیرون کشیدش.
-باشه... ببینم اون موقع چیکار میکنی«
بعد از دقایقی زیر دوش ایستادیم و وقتی که آب رو باز کردم از سردی چسبید به تنم و من

@Romanchii

موهاش رو بوسیدم. این دختر، که حالا همه چیزم بود، زنم بود، زندگیام بود، هر لحظه و هر
دقیقه برام جذابتر و خواستنیتر میشد. موهای خیسش رو از روی صورتش کنار زد.
-سیاوش«...

982
-معلومه که وقت دارم«...
-مرسی«
-باغ یعنی جشن توی فضای باز؟ باید وایسیم تا بهار؟« خندید.
-آره«
ابرو بالا بردم.
-من تهش بتونم تا قبل عید نخورمت... یهو دیدی توی عروسی بچه توو شکمت بود«
صدای خندهاش بالا رفت و من پیشونیاش رو بوسیدم.
-جون دلم. بخند تو فقط«...
-شوخی کردم. فضای بسته هم داره... گفتم اگه بشه آخر همین ماه جشنمون رو بگیریم. با
یه تعداد محدود آدم و یه جشن ساده«
شامپوی خوشبوش رو برداشتم و ریختم کمی روی موهاش.

@Romanchii

-هر چی تو بگی، هر چی تو بخوای... بعدم جای بهتری هست واسه این حرفا«...
سری تکون داد و چشمهاش رو بست که مثلا کف نره توی نگاهش. براش میمُردم. نیم
ساعت بعد حوله پیچش کردم و هر دو بیرون اومدیم. غر زنان رفت سمت سشوار.
-ببین دیر شد«...

983

-من مگه کاریات داشتم؟ خودت شیطونی کردی«
-من گفتم بریم حموم؟ تو شروع کردی«
-من خواستم فقط دوش بگیریم«
اخم کرد.
-دروغگو«
خندهام گرفت. موهاش رو که شسته بودم بین و کف و آب عمیق و طولانی بوسیده بودمش و
وقتی عقب کشیدم اونقدر بههم ریخته بود که نتونست ادامه نده و کارمون به جاهای کمی
باریک کشیده بود.
-موهات رو کامل خشک کن، منم سریع میپوشم میریم«
-بدجنسی«

@Romanchii

صدای خندهام بالا رفت.

-توام خوشمزهای... بپوش بریم اونجایی که نمیدونم کجاست«

مقصد مزون بزرگ و خاصی بود. مزون لباس عروس. تارا و مادرش هم منتظرمون بودند و من خوشحال بودم. حالا ترانه رفته بود داخل اتاق پرو و با کمک تارا و خانومی، لباسهای به قول صاحب مزون دوخت ایتالیایی رو میپوشید. مادرش کنارم نشسته بود و لیوان قهوه به دست خیره شده بود به اتاق پرو.

-حالتون خوبه؟«

نگاهم کرد و لبخند غمگینی زد.

-ترانه عروس شه، اون موقع حالم خوب میشه«

-نگران نباشید«...

-میترسم واسه عروسیشم نیاد«

ترس منم بود. این مرد به نظرم اونقدر دیوونه میزد و اونقدر نفرتش از من عمیق بود که اینکارو

@Romanchii

بکنه. نفس بیرون دادم.
-میاد... برای آبروی خودش هم که شده میاد«
-نمیدونم اصلا دیگه آبرومون براش مهمه یا نه«...
-نگران نباشید. ترانه نگرانیتون رو حس میکنه«...
در اتاق باز شد و اول تارا و بعد ترانه و بعد زنی که دنبالهی لباس ترانه رو صاف میکرد بیرون
اومدند. مبهوت نگاهش کردم. چیزی از مدل لباسها سرم نمیشد هر چی که بود بهش میومد.
مادرش اشک ریخت و من هنوز بی حرکت نگاهش میکردم. تارا ذوق زده بهش کمک کرد تا
روی سکویی بایسته تا درست تر خودش رو داخل آیینه ببینه و ما هم بهتر ببینیمش. بی اختیار
بلند شدم و ایستادم. من چه کرده بودم که زنی اینقدر زیبا و خاص باید نصیبم میشد؟ چه
خوبیای به کسی کرده بودم؟ لیاقت این دختر رو داشتم من؟ اینقدر لطیف، اینقدر زیبا اینقدر
خاص؟
-سیاوش؟«

985

جلو رفتم. لبخند میزد.
-چرا موندی همینجوری؟«

@Romanchii

تارا- شوک شده«
نفس بیرون دادم.
-خیلی.... خیلی بهت میاد«
لبخندش عمیق شد.
-واقعا؟«
-واقعا«...
-یعنی انتخاب نهاییام باشه؟«
نفس بیرون دادم و نگاه از تنش گرفتم. لباسش هم مثل خودش بود، نه اونقدر ساده و تکراری،
نه اونقدر پر زرق و برق و شلوغ، دنبالهاش نه اونقدر بلند بود نه اونقدر کوتاه، نه زیاد پوفی بود
نه بی حالت افتاده بود. همه چیزش اندازه بود. به جا و اندازه. نگاه کردم به چشمهاش، هنوز
شوک زده بودم از این حجم زیبایی مقابلم.
-خیلی بهت میاد... من نمیدونم بلد نیستم... اگر اینو دوست داری اینو میخریم، اگه نه... هر
جا دیگه بخوای میریم میگردیم. میخوای بریم دبی همون جایی که تارا لباسش رو گرفت؟ هر
جا بخوای... ولی این خیلی بهت میاد«
خندهاش گرفته بود از حالتم. دست دراز کرد و دستم رو گرفت.

@Romanchii

986

-نه من همینو دوست دارم«...

بی حرف نگاهش کردم. خندید و از سکو پایین اومد. تارا توری به سمتش گرفت.

-بیا اینو بذار ببین چه طوری میشه«

بحث و انتخاب راجعبه تور بالا گرفت و من هنوز بی حرف و شوک زده داشتم به عروسم نگاه

میکردم و انگار تازه داشت باورم میشد که چقدر خوشبخت بودم که تنها عشق زندگیام کنارم

بود.

987

سیاوش

با باغ و تشریفاتی که دوست داشت قرارداد بسته بودیم، با نظر ترانه فقط نزدیک به صد و

پنجاه نفر مهمون داشتیم و حالا کارتهامون هم رسیده بود دست مهمانها. حرفی از پدرش

نمیزد و مادرش و تارا هم حرفی نمیزدن. خونهمون حالا با وسایل جدید چیده شده بود. الحق

که ترانهام خیلی خوش سلیقه تر از من بود. به طرز عجیبی همه چیز قشنگ شده بود و هر

موقع پا میگذاشتم داخل خونه لبخند مینشست به لبام.

@Romanchii

خونهای با دیزاین مدرن که بوی چوب
میداد. حالا کمتر از یکماه مونده بود به عروسی و من دعا
دعا میکردم که اون روز زودتر برسه.
خودداری در برابر این دختر داشت سکتهام میداد.
نشسته دور میز ناهارخوری جدید چوب گردو داشتم حساب
کتابهای خرج و مخارج عروسی
رو انجام میدادم که دستهای ترانه دور گردنم حلقه شد.
بوسه زدم روی ساعد دستش.
-چیه قربونت برم؟«
-بگم سپهر و ویدا و رضا بیان امشب اینجا؟«
جمعه بود و دو ساعت پیش ناهار خورده بودیم.
-چرا؟«
-به خاطر سپهر و ویدا«
-این سپهر جونت خیلی بی عرضهاس«
-وا چرا؟«

988
-هست دیگه. نگو چرا«
-گناه داره بچم«
-گناه نداره اون. هر کی رو میخوای دعوت کنی بکن...
من حرفی ندارم«...
دست دراز کرد سمت موبایلم و در ادامه نشست روی

@Romanchii

پاهام. اگر هزاران صندلی هم کنارش
بود، پاهای من رو انتخاب میکرد. دست حلقه کردم دور
بدنش و به موهای بلندش نگاه کردم
که صاف کرده و فرق وسط ریخته بود روی شونههاش.
شمارهای گرفت و گوشی رو چسبوند
به گوشش.
-سلام ویدا چطوری... مرسی منم خوبم؟ چه خبرا؟ شکر
منم بد نیستم خستهی کارای
عروسی... آره سیاوشم خوبه... کجایی چیکارا میکنی؟... اِ
به سلامتی... نمیای این وری؟...
هیچی همینطوری گفتم بیاید با رضا دور هم باشیم... رضا
رو نه هنوز زنگ نزدم... باشه حالا
اگه اونم نتونست بیاد تو بیا حالا شبم میمونی... باشه
قربونت مراقب خودت باش... خداحافظ«
گردنش رو بوسیدم و سرش رو خم کرد سمت شونه.
-چی میگه؟«
-میگه رضا فکر کنم نیاد گفتم اگه نیومد خودت بیا«
-باشه زنگ بزن به سپهر«
دوباره موبایل رو چسبوند به گوش راستش و من لالهی
گوش چپش رو بین دندونم گرفتم.

@Romanchii

-آی نکن...سلام... چطوری؟... نه گوشی خودم اون ور بود با گوشی سیاوش زنگ زدم. چه خبر؟... کجایی؟ میای اینجا؟ خبری نیست نه... گفتم تو بیای بگم ویدا اینام بیان دور هم باشیم

–خندید –باز بگو ترانه بده... میای پس؟ باشه... چی چی مهمون تو، یه چیزی درست میکنم...

نه میگم اِ زشته... باشه بابا... نه خودمونیم، 5نفر... نه لیدا نیست امشب، به میلاد اینام نمیگم

شلوغ میشه یه وقت مزاحم کار تو میشن –دوباره خندید و من دلم رفت برای چالهای روی

گونهاش –باشه میبینمت... خداحافظ«

قطع کرد و چشم غره رفت.

-دارم با تلفن حرف میزنم چیکارم داری آخه؟«

-دیگه کم کم تحملم داره سر میاد«

-کی بهت گفت تحمل کنی آخه؟«

-بحث همیشه رو باز نکن، زنگ بزن به رضا«

روی پام جا به جا شد و دوباره موبایل رو چسبوند به گوشش و بعد از لحظاتی خندید.

-منم رضا... نه خواهش میکنم. خوبی؟... چه خبرا؟ بد موقع زنگ زدم نه؟... بذار زود میگم

شب گفتم بیاید اینجا برای شام... میای؟ اِ... باشه پس خوش بگذره بهت بعدش اگه رسیدی

بیا. ما که دیر میخوابیم. باشه مراقب خودت باش...

@Romanchii

قربونت خداحافظ«
موبایل رو روی میز گذاشت و خندید.
-چیه؟«

990

-فکر کرد تویی«..
-چی گفت؟«
-فحش داد گفت مگه نگفتم جاییام زنگ نزن«
صدای خندهام بالا رفت.
-یادم رفته بود... قرار داره با یه دختره«
-بیچاره کلی خجالت کشید دید منم«
-فدای سرت«
-حالا با کی رفته سرقرار؟«
-نمیدونم دوست دوست دختر دوستش«...
-توام از این قرارا رفتی؟«
ابرو بالا بردم.
-من؟«
-آره تو«
-نه«...
-چرا خب؟«
-مگه تو رفتی؟«

@Romanchii

991

-من نه«...

-خب چرا داره؟«

-گفتم شاید رفته باشی خب... پسرا واسه هم خوب دختر پیدا میکنن«

-کسی واسه من دختر پیدا نمیکرد«...

-چون عصبانی بودی همیشه؟«

لبخند زدم. شیطون نگاهم کرد.

-اگه میخواستم خودم میتونستم پیدا کنم«

-آهان پس که اینطور«

دست کشیدم به موهاش.

-چقدر خوشگل شدی امروز«...

لبخند زد.

-خوب بحث رو عوض میکنیها«

-نه. خوشگلی خب... موهات قشنگ تر شده«

-صاف یعنی بیشتر بهم میاد؟«

-نه همون موهای حالت دار خودت از همش خوشگل تره اما چون بعد چند وقت یهو صاف کردی بهت اومده«

992

@Romanchii

لبخند زد و دست کشید به ته ریشم.
-مرسی. تو واسه عروسی اینارو میزنی؟«
-بزنم؟«
-نه«
-پس چی میگی؟«
-آخه دومادا شیش تیغ میکنن. من دوست ندارم«
-بهم نمیاد شیش تیغ«
-ندیدمت تاحالا شیش تیغ«
-نمیبینی هیچ وقت«
-اِ چرا؟«
-زشت میشم. چرا باید زشتم رو ببینی؟«
-اصلا هم زشت نمیشی، نمیزنی چون قیافت مهربون میشه مثل موهات«...
لبخند کمرنگی زدم. من رو خوب بلد بود.
-همهی مردا با ریش بهترن«
-تو همه جوره واسم سکسیای«
خندیدم و بینی کوچیکش رو بوسیدم. بینیاش رو جمع کرد.

993

-کم دلبری کن«
-دلبری کردن و نکردنم چه فرقی داره؟«
نچی کردم.

@Romanchii

-ترانه... تو میدونی میمیرم برات، میدونی دارم روزشماری میکنم عروسی برسه... میخوام همه چیز سرجاش باشه... خب؟ نمیتونی باور کنی، نمیتونی درک کنی چقدر برام سخته اما یه کوچولو دیگه صبر کنیم یه جوری میخورمت تموم شی«
خندید و سر تکیه داد به شونهام.
-میدونم. شوخی میکنم باهات«...
-حالا فقط ویدا و سپهر میان؟«
-آره سپهر گفت غذاهم میخره«
خندیدم.
-خود شیرین«
-بیچاره گفت هی میایم زحمت میدیم و از این حرفا... این بار من میخرم«
-دستش درد نکنه«
-تو داشتی چیکار میکردی؟«
-من هیچی حساب و کتاب کارای عروسی«

994

-همه چیز اوکیه؟«
-بله«...
-اگه کم آوردی«.....
اخم کردم.

@Romanchii

-ترانه اذیتم نکن دیگه«...
-اذیت چرا؟ میگم اگه کم آوردی بگو یه فکری باهم کنیم.
تو که میدونی من الان هیچ پولی
ندارم و از این زنا شدم که میخوام برم بیرون باید کارتت
رو بگیرم ولی بهم بگو«...
اخم کشیدم توی هم.
-من که میگم پول بریزم برات و اینا مقاومت
میکنی...حالا میگی پول ندارم؟«
نچی کرد.
-اخمت رو باز کن. شوخی کردم در اون حدم که نیستم.
بعدم کار کردم این مدت... لنگ
نموندم که«
-بالاخره خرجی که باید بهت بدم«
-وای سیاوش ول کن این حرفای عهد بوق رو... تمام
خرج خونه و همه چیزمون رو تو میدی«
-وظیفمه... مرد خونهام مثلا«
-توروخدا مارو ببین... بحثای بقیه چیه، بحث ما چیه«

995

بوسیدم گونهی نرمش رو.
-بحثای بقیه برعکس ایناس. زنشون خرجی میخواد مرده
نمیده، من میخوام خرجی بدم تو

@Romanchii

نمیخوای«
-از بس گُلیم جفتمون«
دست کشیدم به کمرش.
-تو گُلی«...
-میدونم«
خندیدم.
-سرتق«...
-سیاوش«...
-جون سیاوش«
نگاه توی صورتم چرخوند، انگار که تردید داشت.
-به نظرت بابام میاد؟«
نفس بیرون دادم.
-مگه میشه نیاد؟«
-چند وقته خونهام نمیره«

996

-با مامانت دوباره دعواش شده؟«
-اون که همیشگیه«
-نمیشه نیاد... به خاطر دوست و فک و فامیلش که دعوت کردیم میاد«
-نمیدونم. استرس دارم«
-حرف مردم برات مهمه؟«

@Romanchii

-نیست«
-پس ولش کن«
-بابامه خب سیاوش«...
نفس بیرون دادم.
-میدونم. فکر میکنی برای من مهم نیست؟ منم مدام بهش فکر میکنم که نکنه نفرت این
مرد به من باعث شه خاص ترین روز زندگی تورو خراب کنه. اما بعضی چیزا انگار دست ما
نیست ترانه«
لبهاش رو بیرون داد. لوس شده بود.
-چی بگم... یه کاری باهام کرده که وقتی جای زخم پشت سرم تیر میکشه یادش میفتم«
دست گذاشتم پشت سرش و نوازشش کردم.

997

-دردت به جونم. درست میشه همه چی. اون یه درد دیگه داره... دردش تو نیستی و مامانت
نیست... یه چیزیش هست که نمیفهمم چیه... اما معلوم میشه«
مشکوک و نگران نگاهم کرد.
-مثلا چی؟«
-به خدا نمیدونم. خیلی وقته از شامهی پلیسیام استفاده

@Romanchii

نکردم، اما تجربه بهم میگه که
دردش یه چیز دیگهاس. حتی شاید منم نیستم دیگه«...
سر پایین انداخت و برافروخت. اخم کردم.
-چت شد؟«
نفس بیرون داد و با موهای پشت گردنم بازی کرد.
-نمیدونم... چه طوری بگم«...
اخمم پر رنگ تر شد.
-چی شده ترانه؟«
-چیزی نشده... اما قبلا یادته دعوا کرده بودن مامانم رفت ترکیه و منم اینجا بودم؟ مامانم
میگفت بهم خیانت میکنه... بعدش همه چیز بینشون اوکی شد اما بازم بعد چند وقت دوباره
دعواهاشون شروع شد... منم که خنگ نیستم، چه چیزی غیر خیانت میتونه باشه که زن و مرد
نتونن حلش کنن؟ بعدم جلوی ما دعوا نمیکنن، همش توی اتاق، همش توی خفا... الانم که

998

ما نیستیم بدتر شده صد در صد... من از رضوان میپرسم، هیچی نمیگه اما این هیچی نگفتنش
از صدتا گفتنش بدتره«
چیزی نگفتم و بی حرف موهاش رو نوازش کردم. این

@Romanchii

چیزی بود که ماهها بود میدونستم.
-چیزی نمیگی؟«
-چی بگم؟«
-انگار تعجب نکردی. میدونستی؟«
نگاهش کردم و با درموندگی نفس بیرون دادم.
-همون دفعه که گفتی دعواشون شده... حس کردم که موضوع این باشه«

بی حرف و درمونده نگاهم کرد.

-اینجوری نکن قیافت رو«...

سر گذاشت روی شونهام.

-دیگه هیچ آبرویی نمونده پیش تو«

پهلوش رو آروم فشردم.

-زشته خجالت بکش... چه حرفیه؟ مطمئن باش منم ننه بابا

@Romanchii

داشتم این داستانام پیش میومد.
بهش فکر نکن. دیگه من و تو نیستیم ترانه، ما شدیم. هر چی داستان و مشکل پیش بیاد واسه
هردومونه. بهش فکر نکن. خدابزرگه. ایشالله مشکلات باباتم حل میشه«

999

-ایشالله«
-چیزی نمیخوای برم بخرم؟«
-نه بمون پیشم همینجوری«
-خب حداقل بذار بریم روی مبلای خوشگلت«
دست انداخت دور گردنم و بلند شدم و بعد دراز کشیدم روی مبلهای راحتی، ترانه سر گذاشت
به سینهام.
-سیاوش؟«
روزی هزاربار صدام میکرد و هر هزار بار دلم میرفت برای لحن و صداش.
-بگو عشق من«
-هیچ وقت بهم خیانت نکنیها... من مثل مامانم نیستم، اول تورو میکشم بعدم خودمو«
آروم خندیدم و دست کشیدم به کمرش.

@Romanchii

-زن مثل تو آخه کجا میتونم پیدا کنم؟«

-اصلا ربطی نداره به این چیزا... خیلی از این کسایی که خیانت میکنن میرن با یه آدمایی که

اصلا ارزش تف انداختنم ندارن«...

-کسی که خیانت میکنه اول از همه شخصیت خودش رو میکشه پایین... من اصلا اول از همه با خودم اینکارو نمیکنم«

1000

-هیچ وقت منو ول نکن«

-بغض نکن«

- ...«

-من غیر تو کسی رو ندارم. تو همه چیزمی، زنمی، زندگیمی، خانوادمی... چرا آخه باید ولت کنم؟«

-حتما اون موقع که بابام با مامانم ازدواج کرده همیناش بوده دیگه«

موهاش رو از روی صورتش زدم کنار و با اخم نگاهش کردم.

@Romanchii

-منو مقایسه نکن با کسی اولا. ثانیا ثابت شده مگه که خیانت کرده؟ گناهش رو نشوریم. اگه
یه روزی خر گازم گرفت بهت خیانت کردم خودم اسلحهام رو میذارم رو شقیقهام و خودمو
راحت میکنم که توام راحت شی... دیگهام این فکرارو نکن»
زد به سینهام.
-اِ نه«...
-چی نه؟«
-خودمو راحت میکنم چیه؟«
-دیگه اون موقع که بهت خیانت کردم چه فرقی برات می کنه مثلا؟«
-نمیدونم. هیچ وقت نباید هیچ چیزیت بشه تو«...

1001

-میمیرم برات من... فکرای بد نکن. ایشالله مشکلات مامان باباتم حل میشه. نگران چیزی
نباش. خب؟«
-خب«...
-فیلم ببینیم؟«
-نه«
خندهام گرفت.

@Romanchii

-چرا؟«
-جام خوبه. خوابم گرفته«
-بخواب خب. میخوای بذارمت روی تخت؟«
-نه«...
بی حرف دست کشیدم به موهاش و فکر کردم به زمستون دو سال پیش که من رو رها کرد
و رفت سیستان. جای مشتم روی دیوار اتاق بود هنوز. جای مشتی که ترانه با عکس عقدمون
پوشونده بود. تمام دردهایی که برای داشتنش کشیدم می ارزید برای این لحظه. این لحظه که
اینطور آروم خوابیده توی آغوشم بود. این لحظه که برام حرف می زد از مشکلات و دغدغه-
هاش. دیگه هیچ حسرت و دردی توی زندگیام نداشتم. اگر باباش هم از خر شیطون پایین
میومد و اینقدر دل این دختر رو نمیشکوند دیگه خیالم بابت همه چیز راحت میشد. گاهی به
سرم میزد برم و باهاش حرف بزنم، اما وقتی تصویر ترانهی غرق خون جلوی چشمهام میومد

1002
رگ گردنم باد میکرد و حتی نمیتونستم به پدرش فکر کنم. میترسیدم از خودم. که اگر برم و

@Romanchii

ببینمش شاید اون مشتی که اون روز تو بیمارستان باید میزدم رو نزدم رو بکوبونم توی صورتش.
نگاه کردم به صورت ترانهام. خوابش برده بود واقعا. لبخند کمرنگی نشست روی لبم. بعد باقالی پلو با گوشتی که برای بار اول درست کرده بود و حسابی خوشمزه شده بود معلوم بود که اینطور میخوابه. حالا که کنارم بود رژیمم رو کمتر رعایت میکردم، اونقدر برام چیزهای مختلف و متفاوت درست میکرد که به خودم میگفتم گورباباى سیکسپک. گاهی که میاومدم خونه میدیدم سرش توی تبلت و مشغول درست کردن کیک و دسر های مختلفه، غر میزدم که چاق میشم، مثلا ورزشکارم میگفت دارم تمرین میکنم برای بعدا که خونهمون مهمون اومد. تو نخور! مگه میشد نخورم؟ دستهای زنم، زنی که عاشقانه دوستش داشتم اون کیک و دسر هارو درست کرده بود. رضا میگفت شرط میبندم تا یکسال دیگه از در توو نمیای و بعید هم نبود. دیدنش توی آشپزخونهی خونهای که با هزار جور بدبختی خریده بودم و تا به حال زنی حتی یک تخم مرغ روی گازش درست نکرده بود برام شبیه به رویا بود. من خوشبخت بودم.
خدا به جای هر چیزی که بهم نداده بود، ترانه رو جلوی

@Romanchii

راهم گذاشته بود. ترانهای که با
اومدنش جوری به زندگیام برکت داد که بیپولی فرسنگها
ازم فاصله گرفت. همهی درها به
روم باز شد، تمام مشکلات دونه به دونه حل شد، تمام
وامهایی که درخواست داده بودم تایید
شد، شاگردهام دوبرابر شد، مدیر آموزشگاهی به چه
بزرگی شدم که حالا بعد از گذشت یکسال
و نیم بهترین آموزشگاه آموزش حفاظت بود. منی که
ترسیده و مضطرب بودم از هزینههای
عروسی و باقی چیزها حالا هر چه که ترانه میخواست
میخریدم، حساب کتاب میکردم اما

1003

ترسی نداشتم برای آینده. ترانه انگار هدیهای بود که خدا
برام فرستاد، فرستاد گفت تویی که
تمام بچگی و نوجوونی و جوانیات درد کشیدی و صبور
بودی، درد کشیدی و دم نزدی این
هم پاداش تمام صبوریهات. بوسهای آروم زدم روی موهای
خوشبوش. لب زدم "همه چیز
من "...خوابید و من هم از این آرامشش کمی چرت زدم. تا
وقتی که صدای موبایلم بلند شد و
هر دو پریدیم از خواب. چرخیدم و تنش رو گذاشتم روی

@Romanchii

مبل.
-بخواب تو نبات«
بلند شدم و موبایل رو از روی میز برداشتم. سپهر بود.
-بله؟«
-بله و بلا... چیزی نمیخوایدِ؟«
نگاهی به ساعت کردم. نزدیک به یک ساعت بود که خوابیده بودیم. در یخچال نقرهای رنگ
جدید رو باز کردم. به نظر همه چیز بود.
-نه. کجایی؟«
-یه کم خرت و پرت بخرم میرسم یه کم دیگه«
-باشه«
قطع کرد و نگاهم چرخید روی ترانه که پیراهن کوتاهش بالا رفته بود تا زیر شکم. توی این
سرما هم دست برنمیداشت از این لباسهای سکسیاش.
کنارش رفتم و نشستم لبهی مبل.
موهاش رو زد کنار و نگاهم کرد.

1004
-کی بود؟«
-سپهر«...
-چی میگه؟«
-گفت چیزی نمیخوایدِ... پاشو لباست رو عوض کن«...
@Romanchii

چشمهاش رو بست.
-خوبه دیگه«
نچی کردم.
-میدونم اذیتم میکنی، اما میرسه الانا... پاشو نبات«
غرلند کنان بلند شد و به سمت دستشویی رفت و من کوسنهارو صاف کردم و دفتر و ماشین
حسابم رو از روی میز برداشتم و به اتاق بردم. چند دقیقه بعد صدای آیفون بلند شد و گوشی
رو برداشتم. ویدا بود. دکمه رو فشار دادم و در رو باز کردم. ترانه با پیراهن کلفت یشمی رنگ
بلند به سمت در اومد و همزمان دستی به موهاش کشید.
همه چیز بهش میومد.
-سلام«...
ویدا بود. نگاه از ترانه گرفتم و چرخیدم سمت ویدا.
-سلام خوش اومدی«...
ترانه لبخند زد.

1005

-اِ من فکر کردم سپهره... خوش اومدی بیا«...
با ترانه روبوسی کرد و دسته گلی نرگس به دستش داد و من رو در آغوش کشید.
ترانه- دستت درد نکنه چه بویی داره«

@Romanchii

-خواهش میکنم... ببخشید دیگه هول هولی اومدم«
-خیلیام خوبه. برو لباسات رو عوض کن بیا یه چایی بخوریم گرم شی«
ترانه رفت سمت آشپزخونه و ویدا رفت سمت اتاق، خیالم راحت شده بود از رابطهی این دو
نفر. خواستم در رو ببندم که سپهر رو دیدم. اخمو نگاهم کرد و عقب اومدم.
-علیک سلام آقا سپهر«
دست دراز کردم و کیسههای توی دستش رو گرفتم.
-سلام«...
خم شد و بند کفشهاش رو باز کرد. بوی عطر خوبی میداد.

-چته؟ چی شده؟«

چیزی نگفت و سوئیچ و گوشیش رو انداخت روی جا کفشی. ترانه با شنیدن صدا، خندان به

سمت سپهر اومد و بغلش کرد.
-کجایی تو وزه... دلم تنگ شده بود برات«
سپهر دست بالا آورد و به کمر ترانه کشید.

@Romanchii

-خوبی؟«
-خوبم. تو چطوری؟ چرا این شکلی شدی؟«
-چیزی نیست«...
گفت چیزی نیست و من و ترانه به هم نگاه کردیم. معلوم بود که چیزی شده.
-سلام«...
صدای ویدا بود. سپهر نگاهش نکرد.
-سلام«...
ویدا متعجب به ما نگاه کرد و ترانه در جواب نگاه ویدا شونه بالا انداخت. سپهر هم بی حرف
رفت به سمت بالکن و نور فندکش رو دیدم. خیلی کم میدیدم که سیگار بکشه. به ترانه اشاره

کردم که داخل بالکن نیان و به سمتش رفتم و در رو بستم. نگاهم نکرد.

-چته؟ زر میزنی یا بندازمت پایین؟«
-بنداز پایین«

نچی کردم و رفتم توی صورتش.

-با من یکی به دو نکن سپهر. میدونی اعصاب ندارم. حرف بزن بگو چته خب؟«

@Romanchii

پکی عمیق زد به سیگار.
-چیزیم نیست. با پسر بود«...

1007
ابرو در هم کشیدم. نمیفهمیدم چی میگفت.
-هان؟«
-میگم با پسر بود، با پسر اومد اینجا... یکی آوردش اینجا پیادش کرد... همین کافی نیست تا
روی سگم بیاد بالا؟«
اخمهام عمیق تر شد.
-چی بود ماشینش؟«
-مهمه؟«
-بنال سپهر«
-سانتافه«
-اینقدر دست دست کردی«....
-ببند سیاوش تورو قرآن... نمیخواستم مثل این دختر ندیدهها رفتار کنم... مثل اینکه نمیشه
اینجوری. ولش کن«
-معلوم نبود که کی بوده آخه«
براق شد توی صورتم.
-یه پشهی نر از کنار ترانه رد میشد رم میکردی میافتادی به جون هممون... حالا معلوم نبود

@Romanchii

که کی بوده؟ به ما میرسه اینجوریه؟«

1008

-ببین یابو. میفهمم عصبانیای... اما نذار فکت رو بیارم پایین. احمق تو دو کلمه درست و
حسابی باهاش حرفم نزدی... چی داری میگی آخه؟ منو داری با خودت مقایسه میکنی؟ من
ترانه رو ول نمیکردم اینقدر پیگیرش بودم. اینکه بری حاجی حاجی مکه بعد یه ماه بیای بگی
کیه چیه که نمیشه. حالیت نمیشه؟ همچین رفتار میکنی انگار تاحالا دختر ندیدی. جمع کن
خودتو«

بی حرف و حرصی دوباره پوک زد به سیگارش و من هم حرصی تنهاش گذاشتم. ترانه با
کمک ویدا میوه میچید توی ظرف چوبی و عصبی نشستم روی مبل. ترانه با اشاره پرسید که
چیه و چونه بالا انداختم.
ویدا- به رضا زنگ زدین؟«

ترانه- آره... نمیاد برای شام. شاید بعدش اومد«

@Romanchii

-آره اس ام اس داد گفت جاییام. قرار داشت؟«
ترانه خندید.
-آره مثل اینکه«...

-خیره ایشالله«
بیحرف خوراکی هارو چیدند روی میز و نشستند. سپهر هم بعد از دقایقی اومد. اخمو بود هنوز.
ترانه بی حرف فقط نگاهش کرد و سپهر هم بی اهمیت نشست روی مبل تکی. ترانه دوباره
نگاهش رو دوخت به سپهر، میخواست به حرف بگیرتش.

1009
-آقا سپهر غذات چی شد پس؟«
-میفرسته ساعت9«
-دستت درد نکنه حالا چی گرفتی؟«
-از همون پیتزا متریها که دوست داری«
لبخند ترانه عمیق شد.
-مرسی... حالا چرا اخمویی؟«
-چیزی نیست سرکار یه کم اعصابم خرد شد«
ترانه سری تکون که یعنی خر خودتی. سپهر نفس بیرون

@Romanchii

داد.
-خب همینایییم؟ رضا کجاست؟«
به نیم رخش نگاه کردم.
-بیرونه. شاید بعد از شام اومد«
سپهر سری تکون داد و رو کرد سمت ویدا که با دنبالهی موهاش بازی میکرد.
-دوست شما نمیاد؟ فکر کردم دنبال جا پارکه و میاد بالا«
ویدا چند ثانیه مبهوت نگاهش کرد و ترانه متعجب چشم چرخوند روی من.
-نه«...
صدای گرفته و ترسیدهی ویدا بود، ترانه گلویی صاف کرد.

1010

-با دوستت اومدی؟ میگفتی بیاد بالا اونم. زشت بود اینجوری که«
ویدا ترسیده نگاه از منی که مستقیم نگاهش میکردم گرفت و به ترانه دوخت.
-نه دوستم که نبود... یکی از همکارام بود«
سپهر تکیه داد، مستقیم نگاه میکرد به ویدا.
-آهان جمعههام میرید سرکار؟«
ویدا نمیفهمید که قضیه از چه قراره و این اصرار سپهر

@Romanchii

چیه. دوباره نگاه از من گرفت و به سپهر
دوخت.
-نه«...
ترانه سعی میکرد این جو متشنج رو آروم کنه، لبخندی زد
و چرخید سمت ویدا.
-ا... کی بود نگفتی به من شیطون؟«
ویدا دوباره نگاهی به من انداخت. منتظر عکسالعملی از
من بود. آروم پلکی زدم، که یعنی
چیزی نیست. دوست نداشتم ازم بترسه.
-رییس بخش حسابداری شرکت بود... یه مدت بود که
اصرار داشت یه قراری باهم بذاریم،
امروز باهم ناهار خوردیم. اونقدر نزدیک نیستیم که
دعوتش میکردم... یعنی حالا اصلا مسئلهای
نبوده که بهتون بگم«
سپهر مستقیم و بدون تغییری توی چهرهاش به ویدا خیره
بود و نگاه ویدا بین من و ترانه در
حال حرکت. نفس بیرون دادم.

1011
-چطور آدمیه؟«
سپهر برگشت سمتم و متعجب نگاهم کرد. حقش بود. ویدا
که انگار خیالش راحت شده بود که

@Romanchii

عصبانی نمیشم تکیه داد.
-آدم بدی نیست... بیشتر راجعبه کار حرف زدیم. خیلی نتونستم بشناسمش«
سری تکون دادم.
-حس خودت چیه بهش؟«
صدای نفس سپهر کنار دستم اومد و نگاهش نکردم.
-دوست ندارم با همکارا و رییسم وارد رابطه بشم. از همون اولم بهش گفتم که نه. اما خیلی
اصرار کرد گفتم یه بار باهاش برم و بگم نه... آدم بدی نیستا اما نمیخوام کارم رو توی خطر
بندازم بهش احتیاج دارم«
دستی کشیدم به موهام.
-دیگه خداروشکر بزرگ و عاقل شدی. هر چی باشه میتونی به من و ترانه بگی«...
لبخندی گرم زد و سپهرم انگار کمی با حرفهاش نرم شده بود. بلند شدم و به سمت آشپزخونه
رفتم.
-کی چایی میخوره؟«
ترانه- میریختم من عزیزم«

1012

-میریزم، سپهر بیا کمکم«

@Romanchii

ترانه- واسه همه بریز«...
سپهر بلند شد و بی حرف کنارم ایستاد، لیوانهای تازه رو چیدم داخل سینی.
-دیدی که چیزی نبوده، اگه میدون رو خالی کنی یه چیزایی میشه. پس هر غلطی میخوای بکنی همین امشب بکن. وگرنه یه جوجه مهندس جات رو میگیره«
کلافه تکیه داد به کابینت.
-اگه چیزی باشه چی؟«
-گفت که نبوده... از همین الانم بهش اعتماد نداری؟«
-چه میدونم. از فردا میره سرکار بازم«
نچی کردم.
-میزنم بمیریا. تو به اون کارا چیکار داری... کار خودت رو بکن اول بعد به اونجاشم میرسی«
-باشه بابا. وحشی«
رفت دوباره سمت نشیمن و ترانه به سمتم اومد، خندهای شیطنت بار روی لبش بود.

-چه وضعیتی شد«...
سری تکون دادم.
-خداروشکر جاش نیستم. میکشتم پسررو همونجا«

@Romanchii

1013
گونهام رو بوسید.
-دیگه زنت شدم رفت«...

1014
ترانه
استراحتی به گردنم دادم و موبایل رو گذاشتم روی اون یکی گوشم.
-صدات خوب نمیاد سپهر«
-وایسا برم توو ماشین«
از فاصلهی پیش اومده استفاده کردم و هندزفری بلوتوثیام رو گذاشتم و وارد آشپزخونهی دفتر
شدم.
-الان خوبه؟«
-آره. چه خبر؟«
-سلامتی. تو چه خبر؟«
-هیچی. دفترم کار داشتم«...
-خسته نباشی. چه خبر از کارای عروسی؟«
-خوبه همه چیز. دیگه کاری نمونده خداروشکر«...
-چقدر مونده؟«
-سه هفته«

@Romanchii

-به سلامتی«
-حرفت رو بزن سپهر«

1015

-هیچی همین طوری زنگ زدم بهت بگم چه غلطی باید بکنم من؟«
خندهام گرفت.
-مگه نگفتی شمارهاش رو گرفتی؟«
-چرا با هزارجور سیاه بازی و دلیل و بهانه«
-خب... مسیج بده دیگه«
-چی بگم؟«
-سپهر به خدا سیاوش حق داره میگه عرضه نداری«
-سیاوش غلط کرده«
-دِ درست صحبت کن راجع به شوهر من«
-چطور اون هر چی میخواد به من میگه، من بگم اشتباهه؟«
-توام ویدارو بگیر ازت حمایت کنه«
-باشه تو بگو چطوری باید بگیرمش؟«
-سپهر... هیشکی ندونه من که میدونم تو مخ زن اعظمی. چت شده تو آخه؟ انگار تاحالا دختر ندیدی«
-بابا به خدا مورد این شکلی برام پیش نیومده... همیشه

@Romanchii

طرف مقابلم یه کرمی بهم میریخته
که من میرفتم جلو«

1016

-خب پس بالاخره خدا ازت انتقام گرفت«
-ترانه کمک میکنی یا خودم یه خاکی به سرم بریزم؟«
دستکش دست کردم تا لیوان و بشقابهای استفاده شدهام رو بشورم، هوا داشت تاریک می
شد و خسته بودم.
-بهش مسیج بزن اول حال و احوال، بعد بهش بگو بابت رفتار اون روزت خونهی ما
عذرمیخوای... که دخالت کردی و راجعبه اون پسره پرسیدی... بگو دست خودم نبود، چون از
زمان عقد ترانهاینا حس کردم ازت خوشم میاد و دوست دارم باهم آشنا بشیم«
چیزی نمیگفت.
-مُردی؟«
-واقعا همینجوری بگم خوشم میاد ازت؟«
-آره علم غیب که نداره بفهمه. بعدم مودب باش، اول از همه عذرخواهی کن اما بگو رفتارت
به خاطر این بوده که وقتی با یه مرد دیگه دیدیش ناراحت شدی و حس کردی از دستش

@Romanchii

دادی«...
-اگه منو نخواد؟ غرورم چی؟«
-هیچی، این وسط باید یا غرورت رو انتخاب کنی یا ویدارو«
-...«

1017

-نمیر سپهر... همین سیاوش رو میبینی؟ همه میگید مغروره و سرش همیشه بالاست و رو به
کسی و نمیده و... همین سیاوش سه ماه ول کردم رفتم وقتی برگشتم توو چشمام نگاه کرد
گفت برام مهمی، میخوامت، غرور ندارم پیش تو، هر چی تو بگی... جنس زن به یه همچین
چیزی نیاز داره. بعدم خود من به عنوان یه دختر میفهمم که تو برای اکثر دخترا جذابی، چرا
باید تورو نخواد؟ خودت رو دست کم نگیر. فقط باهاش صادق باش. همین«
-ترانه... اگه گفت نه دیگه نمیتونم بیام توو جمع به خدا... نمیخوام اینجوری شه«
-میدونم سپهر، ریسکه، میتونه واقعا بگه نه. اما تو خودت رو نباز، بگو باشه و تموم... چرا فکر
میکنی اگه بگه نه اتفاق عجیبی میفته؟ نمیافته. تو اونقدر

@Romanchii

مرد بودی که رفتی جلو و از علاقهات
گفتی، شد شد نشدم حتما قسمت نبوده«
-ترانه... میخوای تو اول باهاش حرف بزنی؟«
-نه. این ماله قدیما بود سپهر. خودت باید بری جلو. کسی رو واسطه نکن... من الان برم بگم
سپهر بهترینه و عالیه اینقدر تاثیر نمیذاره که خودت بری صادقانه حرفت رو بزنی«
نفس بیرون داد.
-عجب داستانی شده... باشه پس شب بهش مسیج میدم ببینم چی میشه«
-باشه بهم خبر بده«
-توام برو خونه دیگه شب شد«
-باشه بابا... زمستونه زودتاریک میشه خب«

1018

-مراقب خودت باش«
-چشم عباس آقا خداحافظ«
-خداحافظ«
ظرفهارو که شستم، بار و بندیل رو جمع کردم و زنگ زدم به سیاوشم. باشگاه بود و صدا
میومد.
-اِشغال بودی نبات. خوبی؟«

@Romanchii

-سلام«
-سلام عزیزم«
-با سپهر حرف میزدم. تو خوبی؟«
-شکر. تو بگو. حالت خوبه؟«
-خوبم عزیزم. چه خبر؟«
-هیچی عزیزم باشگاهم. تازه اومدم از آموزشگاه یه سر بزنم. تو کارت تموم شد؟«
-آره. تو کی میای خونه؟«
-یه کم بمونم با رضا حساب و کتاب کنیم بعد میام. کار داری؟«
-نه... دلم تنگه واسه مامانم و خونه و کوپر... گفتم برم یه سر بزنم. بیارمش اونجا سیاوش؟«
-من که از اول گفتم اگه اذیت نمیشه بیارش«...

1019

-باشه. تو نمیای؟«
نفس بیرون داد.
-اگه دوست داری میام«
-نه... نمیدونم بابام هست اصلا یا نه«
-چی بگم... بگم اگه نبود برو؟ کاریت نداشته باشه ترانه؟«
-نه سیاوش. بد هست ولی دیگه نه در اون حد... اون

@Romanchii

موقعام یه اتفاق بود واقعا«
-باشه عزیزم. آروم برو. شیشههاتم بالا باشه، در هم قفل کن«
-خسته نمیشی روزی سه بار اینارو بهم میگی؟«
خندید.
-نه«...
-چشم، نگران نباش«
-ترانه؟«
-جونم«...
-اگه خواستی شب بمونی... بمون«
ته دلم انگار خالی شد. دوست نداشتم یک شبم ازش جدا بمونم.
-وای نه. طاقت نمیارم«

1020

قطع که کردم، وسایلم رو برداشتم و به سمت خونه رفتم. خونهای که درش بزرگ شده بودم.
نیم ساعت بعد جلوی در سفید رنگ بودم، ریموتم رو مقابل در گرفتم، کار نمیکرد. باطریش
تموم شده بود انگار. بوق زدم، چندتا. بعد

@Romanchii

از لحظاتی همایون از در بیرون اومد و با دیدنم
متعجب سلامی داد و در رو باز کرد.
وارد حیاط که شدم، بوی مردگی همهجا پیچیده بود. کوپر

-میمیرم برات«
-برو به کارت برس، فعلا خداحافظ«
-رسیدی بگو، خداحافظ«

-دل مامانت میگیره توی اون خونه تک و تنها... ببین اگه تارا هم هست، امشب اونجا پیشش بمونید«
-خب دلم برات تنگ میشه«...
-لوس شدی؟ منم دلم تنگ میشه... مامانتم گناه داره. اصلا نفهمید تو کی از اون خونه رفتی.
یه کم دور و برش باشید بهتره... خب؟«
فکر بدی نبود. باید زنگ میزدم به تارا و به زور هم که شده میکشوندمش خونه.
-باشه. ولی فردا زود میام خونهها. توام زود بیا«
-هر موقع بگی میام«
-دوستت دارم سیاوش«

@Romanchii

لبخندش رو حس کردم، همون لبخند کمرنگ همیشگیاش رو. صداش رو پایین آورد.

1021

از خونهاش بیرون پرید و خوشحال دور ماشین میچرخید. پیاده شدم و پرید روی سر و کلهام.

صورتش رو بوسیدم. پسرم رو.

-خوش اومدین خانم«

-حالت چطوره همایون؟«

-شکر خوبم... شما خوبین؟«

-شکر. پسر من که اذیتت نمیکنه؟«

-دلتنگ شماست همیشه. اما پسر خوبیه«

-مرسی که مراقبشی«

-وظیفهاس، آقا سیاوش چطوره؟«

-خوبه اونم سلام میرسونه«...

-سلامت باشه. بذارید من پاهاش رو بشورم اگر خواستید ببرید توو«

-باشه... کی هست خونه؟«

-مادر هستن«...

توی راه زنگ زده بودم به تارا و قبول کرده بود که بیاد.

-بابا کجاست؟«

-صبح بود که رفتن«

@Romanchii

1022

-کی برگشت از سفر؟«

-دو روزی میشه«

-ممنونم«

همایون کوپر رو برد که پاهاش رو بشوره من در ورودی رو باز کردم، گلبهار نزدیکم شد و ذوق زده بغلم کرد. دست کشیدم به پشتش.

-چطوری تو خوشگل خانم؟«

-شما خوبین خانم؟«

-خوبم. همه چیز خوبه؟«

-شکر خوبه«

-با عاشق پیشه چیکار میکنی؟ هنوز نیومده جلو؟«

قرمز شد و ترسیده نگاهم کرد. خندیدم.

-خدایی خیلی تابلوئه«

خندید و گونههاش گل انداخت.

-مامان کجاست؟«

-توی اتاقشونن«

رضوان جلو اومد.

1023

@Romanchii

-الهی فدات شم عروسم. اومدی«...
بغلش کردم.
-حالت خوبه رضوان جونم؟«
حس میکردم پیرتر شده، انگار جو این خونه پیرش کرده بود.
-شکر خدا خوبم. تو خوبی خوشگلم؟ از این ورا؟«
-منم خوبم. گفتم یه سر به مامان بزنم«
دست گذاشت پشتم و باهام هم قدم شد.
-بیشتر بیا مادر... حال روحیاش خوب نیست... همش توی اتاقه، با باباتم حرف نمیزنه. گفت که به شماها نگم اما حالا که خودت اومدی برو و ببینش و باهاش حرف بزن. من که نتونستم ازش حرف بکشم«
بی حرف قدم تند کردم سمت اتاقش، تقهای زدم و بعد وارد شدم. نگاه چرخوندم داخل اتاق بزرگ، روی مبل تکی رو به روی پنجره نشسته بود.
-چیزی نمیخوام رضوان«
جلوتر رفتم و من هم مبل تکی کناری رو چرخوندم به سمت پنجره.
-چطوری پری دریایی؟«

@Romanchii

گردنش چرخید و چشمهای بینورش پر از نور شد. ایستاد و بغلش کردم. محکم. انگار که
کپهای غم رو گرفته بودم بین دستهام. حالا فهمیده بودم که به شدت لاغر شده.
-خوبی مامانم؟«
-خوبم مادر. تو چطوری؟«
ازش جدا شدم و نشست روی مبل و من هم نشستم.
-شکر خوبم... چرا بی حالی؟«
-زود میخوابم شبا. تو چه عجب کردی... چیزی شده؟ سیاوش کجاست؟«
-سیاوش سرکاره، گفتم شب بیام پیش تو... تارا هم میاد«
-خوب کردین مادر... همه چیز خوبه؟ دعوا که نکردین یه وقت؟«
-نه به خدا. خوبه. تو تعریف کن«
-چی بگم؟«
دستش رو گرفتم.
-چی شده مامانم؟ بابا خیلی اذیتت میکنه؟«
سعی کرد لبخند بزنه.
-چیزیم نیست«
-بگو مامان. حرف بزن یه کم«

@Romanchii

ساکت نگاه کرد به سیاهی رو به روش.
-بحث قبلی به میونه؟«
-دور شدیم از هم. خیلی وقته«
-خب چرا؟ هنوز فکر میکنی بهت خیانت میکنه؟«
-حسم میگه آره. اما چیزی پیدا نکردم«
-باهاش حرف زدی؟ ازش پرسیدی که چرا دور شدین؟«
-آره. میگه چون تو دیوونهای«
بی حرف و متعجب به نیم رخ مادرم نگاه کردم. در باز شد و چرخیدم. تارا بود که خندون وارد
شده بود. خندهای مصنوعی. با ورود تارا، شوخی و مسخره بازیهامون شروع شد و مامان فقط
نگاهمون میکرد و لبخند میزد. سه تایی در کنار هم شام خوردیم، از عروسی حرف زدیم، راجعبه
اینکه فلانی ناراحت شده که چرا دختر و دامادش رو دعوت نکردیم و به گوش مامان رسونده
که نمیاد، راجعبه مادر شوهر تارا و اینکه خوشبحالم که من خانوادهی شوهر ندارم؛ راجع به
جهیزیهام و صفر شدن حساب بانکیام و عصبانیت سیاوش، راجعبه تصمیم مهاجرت تارا و
راجعبه گلبهار و همایون. اینکه مامان میگفت همایون اومده با مامان صحبت کرده و مامان
صحبتی با رضوان داشته و اون هم مثل اینکه حرفی نداشته. راجعبه همه چیز غیر از بابا. بابایی

@Romanchii

که هنوز که هنوز بود دلم تنگ میشد و براش میمیردم.
خودمون رو انگار میزدیم به اون راه،
انگار نه انگار که سه هفتهی دیگه عروسیم بود و هنوز
نمیدونستم بابام به عروسیام میاد یا

1026
نه. انگار نه انگار روی پلهها خورده بودم زمین و مسببش
بابام بود که به زور میخواست من رو
از خونهی شوهرم ببره. انگار نه انگار که امکان داشت
الانا بیاد خونه و من و تارا نمیدونستیم
باید چه عکسالعملی نشون بدیم! اینقدر حرف زدیم و به
زور مامان رو خندوندیم که خودمون
از پا افتادیم. ساعت نزدیک به دوازده شب بود و هنوز
خبری نبود از بابا، مامان غر زد بهمون
که برید و بذارید بخوابم. خستهام. حالا من و تارا نشسته
روی صندلیهای سرد حیاط به درختان
خشکیده نگاه میکردیم و من دست میکشیدم به تن کوپر.
«-مامان میگه بابات بهم میگه چون دیوونهای سمتت نمیام»
تارا برگشت و خیره نگاه کرد به نیم رخم.
«-یعنی چی؟»
-نمیدونم... میگه حس میکنم خیانت میکنه اما هیچی پیدا
نکردم«...

@Romanchii

-نمیفهمم دردش چیه ترانه. خستهام. گند زدم به زندگی خودم. بهادر هی میگه چته؟ میگم نمیدونم. همش دلشوره، استرس، عذاب... از یه طرف نگران مامانم دوست دارم همش دور و برش باشم از یه طرف دوست ندارم چشمم بیفته به بابا... هر چیام ازشون میپرسیم بابا دردتون چیه؟ حرف نمیزنن... الان ساعت شده 12شب... یه مرد شصت ساله تا این موقع کجاست؟ معلومه که داره یه غلطی میکنه«

سر تکیه دادم به پشتی صندلی. توی دلم خالی شده بود.

1027

-باید بریم باهاش حرف بزنیم... نمیشه اینجوری تارا... مامان آب شده میترسم یه وقت یه بلایی سرش بیاد«

تارا حرصی پتو رو محکم تر پیچید دور تنش.

-تشریف بیارن، حرفم میزنیم«

صدای اساماس موبایلم بلند شد. سیاوش بود.

"چه میکنی نبات؟"

دلم براش تنگ شده بود، وقتی نبود حس میکردم از دایرهی امنم اومدم بیرون.

"هیچی نشستیم با تارا. تو چه میکنی؟ شام خوردی؟ غذا

@Romanchii

داریما توی یخچال"
"اگر کاری نداری لباس گرم بپوش بیا دم در"...
لبخندی عمیق نشست روی لبم.
"بابام نیست، ریموت رو میزنم بیا توو که منم مانتو اینا نپوشم، توی حیاطم"

تارا نگاهم کرد.

-چیه خر کیف شدی؟«

-سیاوش اومده«
سری به چپ و راست تکون داد.
-نامزد بازی شما دوتا تموم نشده هنوز... من میرم توو یخ کردم... اگه بابا اومد صدام کن«

1028

-باشه. برو«
-سلام برسون«
سری تکون دادم و بلند شدم. از همایون خواستم که ریموت رو بزنه و سیاوش رو دیدم نشسته روی موتورش، گاز داد و داخل اومد. کلاه رو در آورد و من به مرد سیاه پوشم نگاه کردم. یاد

@Romanchii

دوران دوستیمون افتادم. لبخندم عمیق شد. کلاه رو آویزون کرد به دستهی موتور و پیاده شد
و بعد من بودم که محکم خودم رو انداختم توی آغوشش.
دست کشید به موهام و بوسهای زد
روی پیشونیم.
-خوبی؟«
-تو اومدی خوب شدم«...
فاصله گرفت و دقیق نگاهم کرد و بعد دست کشید روی سر کوپر که هی میخواست بینمون
فاصله بندازه.
-چی شده بود مگه؟«
نفسی بیرون دادم. سرد بود.
-یه کم اوضاع خونه خوب نیست. خونه که نه، چیزی از خونه نمونده، اوضاع مامانم خوب
نیست، انگار افسرده شده«
دست کشید به صورتم، دستکشهای چرم مشکی نیمانگشتی به دست داشت. دوباره سر
چسبوندم به سینهاش.

1029

-بیا بریم توو«...
روی موهام رو بوسید.

@Romanchii

-نه نبات. میرم خونه. دلتنگت شدم... گفتم بیام یه سر ببینمت، این وروجک چقدر بزرگ شده«

با چشمهای گرد نگاهش کردم.

-ساعت 12شبه دیگه. بمون«

-چشمات رو اینجوری نکن. یه شب اومدی پیش مامانت اینا، بمون همینجا. بعد که عروسم بشی دیر به دیر راضی میشم کنارم نباشی«...

لبخند زدم و پنجه بلند کردم و گونهی زبرش رو بوسیدم.

-دلبری نکن. مامانت کجاست؟«

-خوابید«

-تارا چی؟«

-سردش بود رفت توو، گفت بهت سلام برسونم«

-سلامت باشه. غذا خوردی؟«

-خوردم. تو خوردی؟«

-یه چیزی باشگاه خوردم«...

1030

-چی مثلا؟«

-تخم مرغ و سیب زمینی«

انگشت کشیدم به ته ریشش.

-این شد غذا؟«

@Romanchii

-آره. قبل عروسی خیلی بهم غر نزن بذار هیکلم خوب بمونه. بعدش هر چی خواستی میخورم«
-هر چی؟ حتی کیک شکلاتی؟«
-در حد یه گاز آره«
خندیدم.
-حداقل بیا بریم بشینیم«
دستش رو دور کمرم محکم کرد.
-نمیخواد... بشینم دیگه نمیتونم ولت کنم«
-خب نکن. بمون پیشم. شب بخوابم توی بغلت«...
سر فرو کرد توی گردنم و بوسید، مور مورم شد.
-با این چیزا میخوای گولم بزنی سرتق؟«
-آره«
-میدونی میمیرم برای یه لحظه باهات بودن. اما یه امشب رو تحمل کن«

1031

صدای قیژقیژ کردن در پارکینگ باعث شد سر بچرخونیم، بنز مشکی رنگ بابا بود که داخل
میومد. قلبم اومد توی دهنم. دلیلش رو نمیدونستم. سیاوش بی حرف و مستقیم خیره شد به
پشت شیشههای دودی رنگ. میدونستم که هنوز به خاطر اتفاقی که توی پلهها برام افتاده بود

@Romanchii

از بابام نگذشته و کینهاش رفع نشده. از هر چیزی که میتونست بگذره، از این یکی نمیگذشت.
سیاوش تنم رو محکم تر نگه داشت و نگاهش هنوز به ماشین بابا بود که بالاخره ماشینش
کنار باقی ماشینها ایستاد و بعد از لحظاتی پیاده شد. دیگه اثری از موهای جوگندمی نبود،
تمام سفید شده بود توی این مدت. بی حرف و بغض کرده نگاهش کردم. انتظار نداشتم اما
قدم چرخوند سمت ما و سیاوش محکم و محکم تر من رو میچسبوند به خودش. انگار که
ناخودآگاه میخواست از من جلوی پدرم دفاع کنه. سیاوش فقط نگاهش کرد و من سلامی آروم
دادم. سری تکون داد در جواب.
-خوش اومدید... چه عجب«
سیاوش سری تکون داد.
-چرا اینجا وایسادید. بیاید داخل«...
دلم برای بابام تنگ شده بود، سیاوش نفسش رو بیرون داد.
-مرسی، خواستم یه سری بزنم، میرم کمکم«
بابا بیحرف نگاهش کرد و سیاوش دست کشید به کمرم.
-برو توو... سرده، منم برم خونه«

@Romanchii

یک جوری گفت، انگار که تو برو، ما حرف داریم. با اکراه جدا شدم و بابام هنوز همون طور بی
حرف و حرکت ایستاده بود. داخل شدم و از پشت شیشه نگاهشون کردم، بابا چند جملهای
حرف زد و بعد سیاوش رفت. جلوی خودم رو گرفتم که بهش زنگ نزنم، پشت موتور خطرناک
بود. بابا داخل اومد و من بی حرف ایستادم دم در و به گلبهار اشاره کردم که بره. اومد و
نگاهش افتاد به من، سرتاپام رو برانداز کرد.

-چی شده ول کردی خونهی شوهرت رو؟«

-اشکالی داره؟«

-نه«...

-میشه حرف بزنیم؟«

سرش چرخید سمت پلهها، تارا بود که پایین میومد. سلامی نصفه و نیمه داد به بابا و بابا سر
تکون داد.

-راجعبه چی؟«

-راجعبه وضعیتمون«

-چشه وضعیتمون؟«

-اینجا میخوای حرف بزنیم؟ دم در؟«

تارا بی حرف ایستاد کنارم. بابا بی حرف چرخید سمت اتاق تلویزیون و من و تارا هم پشت
سرش. نشستیم روی مبلها. نفس بیرون دادم و به رضوان

@Romanchii

که اشاره کرد چیزی میخواید چونه

1033

بالا انداختم و گفتم که برن بخوابن. سکوت شده بود. بابا نگاهی به هردومون انداخت. نگاهی
که شاید تونستم کمی دلتنگی توش پیدا کنم.
-خب؟«
نگاهی به تارا انداختم که شاکی و اخمو خیره بود به بابا. لبم رو با زبونم تر کردم.
-میشه بگی دردت چیه بابا؟«
نگاه چرخوند توی صورتم و تکیه داد و بعد پا انداخت رو پا. به عنوان یه مرد 60ساله جذاب
و خوشپوش بود و شاید برای زنهایی که کارشون دوست شدن با مردهای پیر و پولدار بود
لقمهی خوبی به حساب میاومد. از این فکر چندشم شد و پلکروی هم فشردم.
-دردم چیه؟«
-آره. دردت با من با مامان چیه؟«
-درد من و تو که مشخصه«...
-سیاوش چیکار داره با تو؟«
بیحرف نگاهم کرد. چشم روی هم فشردم.
-البته مهم نیست دیگه برام. واقعا دیگه برام مهم نیست. تو

@Romanchii

اگر میخواستی یهکم، یه کم به
من اهمیت بدی از این موضوع میگذشتی و فراموش
میکردی. مثل کاری که سیاوش کرد. به
خاطر من هر چی که توی گذشتهش با تو بوده و تو مسببش
بودی رو ریخت دور اما تو

1034
نمیخوای این کارو برام بکنی و منم نمیخوام زورت کنم.
درد تو با مامان چیه؟ مشکلت چیه؟
چرا بهش میگی که دیوونهاس؟«
-چون هست«
تارا براق شد و من دندون فشردم روی هم.
تارا- میفهمی چی داری میگی؟«
خونسرد بود. دستی کشید به موهای سفیدش. انگار که
باری سنگین روی دوشش بود. دست-
هاش رو پایین تر آورد و کشید به نگاه خستهاش.
-من هیچ وقت دوستش نداشتم«...
نمیدونم برای هر بچهای شنیدن این جمله که پدرت، مادرت
رو هیچوقت دوست نداشته اینقدر
سخت بود یا نه. برای من اما و حتی برای تارا به قدری
سخت بود که مبهوت و در سکوت
فقط نگاهش کردیم. انگار که خونه و خانوادمون یکباره

@Romanchii

خراب شد و ریخت روی سر ما دو نفر.
پا از روی پا انداخت و جلو اومد و اون هم بی حرف به صورتهای یخزده و رنگ پریدهی ما
نگاه کرد. تارا لب زد.
-خودشم میدونه؟«
نگاه دوخت به تارا.
-اینکه مستقیم توی صورتش بگم دوستش ندارم نه«...

1035
هنوز خشک و مسخ شده به پدرم نگاه میکردم و ذهنم تمام کودکی و نوجوانی و جوانیام رو
شخم میزد و انگار تازه داشتم میفهمیدم که هیچوقت بابا با شاخه گلی خونه نیومده بود، اینکه
هیچ وقت سالگرد ازدواجشون رو جشن نمیگرفتند، اینکه هیچوقت در آغوشش نمیگرفت برای
گرفتن عکسی مگر به اجبار ما. فکر میکردم همهی مادر پدرها اینطورن. فکر میکردم فلان
فامیل که شوهرش جلوی همه دستش رو میبوسه بیش از اندازه رمانتیکه و زندگی طبیعی یعنی
زندگی مادر و پدر من. اما حالا که خودم شوهر داشتم و فکر میکردم که اگر سیاوش روزی
اینطور به من بیمحلی کنه، اگر برام گل نخره، اگر در

@Romanchii

آغوشم نگیره، اگر جلوی دوست و آشنا
محبتش رو بهم ابراز نکنه، من میمیرم. اصلا این نمیشد
زندگی، نمیشد دوست داشتن. با
صدای تارا از فکر بیرون اومدم.
-چرا باهاش ازدواج کردی؟«
بغض کرده بود خواهرم. نگاه بابا خط گرفت و انگار رفت
به قدیمها.
-یکی دیگهرو میخواستم، لج کرد و گفت نه منم جوون
بودم و جاهل اولین دختری رو که
دیدم رفتم خواستگاری و اونم گفت بله«...
دلم نمیخواست اینجا بمونم و به این حرفها گوش کنم، دلم
خونهی آجری سادهام رو
میخواست که توش پر بود از عشق. دلم سیاوشم رو
میخواست که وقتی میدید خستهام می-
ایستاد پای گاز و میز شام رو میچید و بعد از شام شونههام
رو ماساژ میداد و میگفت دوربین
سنگینه برات، دستات درد میگیره، کاش بلد بودم جات
عکسم بگیرم و من خودم رو لوس
میکردم.

1036

-نامردی. خیلی نامردی... واسه لج و لجبازی با یکی دیگه

@Romanchii

مامان منو بدبخت کردی؟«
تارا بود هنوز. من هنوز گیج و مبهوت بودم. پوزخندی زد بابا. بابا. بابا. بابام بود واقعا؟
-بدبخت شد؟ این خونه زندگی رو نمیبینی؟ ماشین خوب، خونهی خوب، سفر خارج... بدبخت شد؟ شوخیات گرفته؟«
لب باز کردم.
-به اینا میگی خوشبختی؟ این خونه حس خوشبختی میده به تو؟«
سری تکون داد و پوزخند زد.
-اون قوطی کبریت به تو حس خوشبختی میده حتما« به خونهی آجری گرم من میگفت قوطی کبریت. پوزخند زدم.
-آره. خیلی. وقتی که قفل میندازم توی در و میرم توو بوی گلهایی که برام میخره میاد، بوی زندگی میاد... نه بوی مردگی. تو به این میگی خوشبختی؟«
-واسه اون مامانت که پول و پلهی منو دید گفت بله آره« تارا دوباره براق شد توی صورتش. دستش رو گرفتم. حرصی خیره شد به بابا.
-شاید دوستت داشت. شاید میخواستت. میدونی که خانوادهی اونم کم نداشتن، مثل تو نبودن اما کم نداشتن. شاید میخواستت که تا اینجای راه باهات

@Romanchii

اومده. اگه نمیخواستت با همین پول
و پله و خونه و ماشین که به اسمشه ولت میکرد و
میرفت... چرا این جوری بهش نگاه نکردی؟

1037
چرا فکر نکردی که این همه سال به دلش زخم زدی و دم
نزد. شاید به خاطر دوست داشتنش
بود«...
-توی رویا زندگی میکنی تو دختر... توی رویا. زندگی
واقعی اینجوری نیست«
پوزخند زدم و نگاهش کردم. این مرد انگار دیگه هیچی از
حس و احساس نمیفهمید.
تارا- سه هفته دیگه عروسی که گذشت تکلیفش رو مشخص
میکنی... حرف میزنی باهاش...
حقیقت رو بهش میگی. نمیشه مدام کنارش باشی و زخم
بهش بزنی، روانش رو ریختی بهم...
نمیخوایش نخواه، طلاق میگیره و تمام«...
بلند شد و ایستاد و پوزخند زد. خواست بره، ایستادم و سد
راهش شدم، چشم توی چشمهاش
نگاه کردم.
-جواب حرفامون پوزخند نیست«...
-توی مرامم نیست زنم رو توی این سن و سال طلاق بدم

@Romanchii

یا بندازمش از خونه بیرون... اگر
خودش تصمیمی گرفت، من حرفی ندارم«
حالا من بودم که پوزخند می زدم.
-توی مرامت نیست؟ مرام؟ کدوم مرام؟ تو مرام داری؟
مرام داری و به زنت میگی دیوونه؟
مرام داری و دخترت رو به زور از خونهی شوهرش
میکشی بیرون و بین کش مکش سرش رو
میشکونی؟ مرام داری که حتی یه بار، یه بار بهم نگفتی
دختر من، من از شوهرت خوشم نمیاد
اما به چیزی احتیاج داری؟ پول داری جهیزیه بخری؟...
مرام داری تو؟ بعد اون اتفاق یه بارم

1038
حالم رو نپرسیدی... یه بار... چشمم خشک شد به اون
گوشی لعنتی، که زنگ بزنی و بگی
اتفاق بود و متاسفی. که منم سرم رو جلوی شوهرم یه کم،
یه کم بالا بگیرم بگم بابای متهم
به قاچاقم که از کار بیکارت کرد و زنت رو جوری کشید
که از روی پلهها خورد زمین زنگ زده
و عذرخواهی کرده... جز خرد کردن ما سه نفر چیکار
کردی تو؟ حالا واسه من از مرام حرف
میزنی؟«

@Romanchii

نگاهش یک جوری بود. یک جوری که تا بهحال در این چندین سال ندیده بودم. نمیفهمیدم
چی توی مغزش میگذره، شاید به خاطر این بود که تمام قوا و زورم رو گذاشته بودم روی اینکه
گریه نکنم و محکم و جدی نگاهش کنم.
-چی میخواین از من؟ زوری مامانتون رو دوست داشته باشم؟ نمیتونم. سعی کردم. نمیتونم.
توام دردت جهیزیهاس؟ همهی این مال و اموال تهش مال شماست. پول میخوای؟ فردا میزنم
برات. میخوای بیام عروسیت میام. میخواین برم از این خونه؟ میرم. میخوای بگم ببخشید که
وقتی خواستم از خونهی اون شوهر هفت خطت بکشمت بیرون و خوردی زمین باشه ببخشید...
تموم شد؟ دست برمیدارین از سر کچل من؟«
لبخند زدم، لبخندی تلخ تر از زهر.
-هر چیزی که میگیم رو یه چیز دیگه میشنوی... دیگه حرفی ندارم باهات. برو هر جا که تا
الان بودی«
رفت و ازش یه بوی خاصی موند. شاید تلفیق عطر مردونهای که با عطر زنی پیچیده شده بود.
تارا ساکت و یخ زده نشسته بود و من سرم رو گرفتم بین دستهام. کاش وقتی با بابام حرف

@Romanchii

1039
میزدم صدام رو پایینتر میاوردم تا صدای پای مامانم رو بشنوم. کاش میشنیدم و جلوی خیلی
چیزهارو میگرفتم.

1040
سیاوش
پشت ماشین فریدون افخم ایستادم و موبایلم رو برداشتم.
نوشتم برای ترانهام.
"کار دارم نبات. دیرتر میام. گشنه شدی شام بخور، چیزی خواستی لیست بفرست بخرم.
دوستت دارم"
نفس بیرون دادم و زیر لب زمزمه کردم که نباتم ببخش منو که دروغ گفتم. پیاده شدم و زیپ
کاپشنم رو بالا کشیدم. این مرد میخواست من رو ببینه و حس خوبی نداشتم به این دیدار.
گفته بود چیزی از این دیدار به کسی نگم و حالا بالای تپهای در شمال تهران، توی سرما و
سوز ایستاده بود. از پشت نزدیکش شدم.
-اون روز توی بیمارستان باورم شد که دوستش داری«
عضلات بدنم منقبض شد؛ چرا باید اون روز رو یادآوری

@Romanchii

میکرد؟ اون مشتی که نزده بودم رو
میخواست که بزنم؟ نفس بیرون دادم و سعی کردم آروم
باشم، بی حرف کنارش ایستادم.
-ترانه گفت به خاطرش از اتفاقات گذشته رد شدی، شاید
منم تونستم این کارو کنم. سعی ام
رو میکنم. به خاطر دختری که میدونم دیگه من رو بابا
نمیدونه«
نفس بیرون دادم، ترانهام چند روزی بود که غمگین بود و
من نمیخواستم نوعروسم اینطور
باشه و کاری ازم برنمیومد.
-میدونم که به خاطر این حرفا اینجا نیستم«...
پوزخندش رو حس کردم.

1041
-معلومه که باهوشی. کسی که از کار پناهی سر در میاره
و دستش رو رو میکنه حتما هوشش
بالاست«...
چپچپ نگاهش کردم، انگار یادآوری اون پرونده و متهم
شدن به قاچاق براش عادی بود.
-میخوان واسشون بار رد کنم«...
گوشهام تیز شد.
-کی؟«

@Romanchii

-مهمه؟ یکی که کلهاش گندهس«
-چه باری؟ چطوری؟«
-مثل قبل. توی ماشین آلات ترانزیتی... اما این بار میخوان بفرستن عراق، از طریق ماشین-آلاتی که من میفروختم به عراقیا«
-چی هست بارشون؟«
چرخید سمتم.
-موادمخدر. از چه نوعیاش رو نمیدونم... تازه اینارم به زور فهمیدم«
نگاه چرخوندم روی صورتش. با روز اولی که توی عروسی تارا دیده بودمش فرسنگها فرق کرده بود، شکستهتر، گنگتر و تنهاتر به نظر میومد.
-ازم میخوای چیکار کنم؟«

1042

-تهدیدم میکنن. گفتم که اینکارو نمیکنم، دیگه مثل پناهی نیستن که تهدیدم کنن به مالیات بریدن و ورشکست کردن شرکتم. جونم رو تهدید میکنن... میترسم واسه بچههام اتفاقی بیفته.
واسه همین دارم بهت میگم. نمیخوام بری دنبالشون و بگیریشون. میدونی که اینا همشون یه بالادستی دارن که وصله به حکومت. الکی زندگی خودت

@Romanchii

رو به گند میکشی، اما مراقب تارا و
ترانه و مادرشون باش«...
-فکر میکنی تمومی داره؟ از زیر این در بری، بعدیش
میاد سراغت. یکی رو میشناسم که
میتونی بری پیشش و همهی اینارو بگی، با کمک خودت
میگیرنشون«...
بیحرف نگاهم کرد.
-ببین... الان توی این لحظه، تنها دشمنی من با تو سر
ترانهس. چون اذیت میشه از سمت
تو. وگرنه درد دیگهای باهات ندارم. هر چی توی اون
گذشته گهم بوده ریختم دور. چون
ترانهرو دارم و نمیخوام هیچی حتی یه ذره باعث اختلاف
و دوری من و اون بشه. پس بهم
اعتماد کن... میریم و این موضوع رو حل میکنیم، اگر
جلوش رو نگیری بیچارهات میکنن، من
اینارو میشناسم، تمام عمرم باهاشون سر و کله زدم. میدونم
اگه ذرهای ازت ضعف ببینن تا به
زانو درت نیارن ولت نمیکنن. فردا زنگ میزنم و قرار
ملاقات میگیرم و میریم اونجا«...
دوباره چرخید سمت تهران.
-اگه بفهمن من بهت گفتم میدونی امکان داره هیچ
کدوممون زنده نمونیم؟«
پوزخند نشست روی لبم.

@Romanchii

1043
-کارم رو بهم یاد میدی؟ هنوز وانتی که کوبید پشتم رو یادم نرفته«
-کار من نبود«
-ترانه گفت. اما مهم نیست. گفتم که دردی باهات غیر ترانه ندارم. اگه زنمو اینقدر عذاب
ندی دیگه مشکلی باهات نمیمونه، انگار نه انگار که توی گذشته، یه روزی یه جایی بههم
برخوردیم«...
نگاه کرد به نیم رخم.
-حالا راست بگو... واقعا نمیدونستی ترانه دختر منه؟«
-نه«
-میشه مگه؟«
-شده. دست تقدیر عجیب و غریب چید داستان مارو... البته اگرم میدونستم تغییری نمیکرد.
درسته که متهم بودی، اما من این حق رو به خودم نمیدم از کسی بابت متهم بودنش انتقام
بگیرم«...
نفس بیرون داد. سرد بود. خیلی سرد بود.
-از امشب برای خونهی تارا و شما محافظ میذارم... اگه بشه این مشکل قبل عروسی حل شه

@Romanchii

خوبه«
-جهیزیه خریدید؟«

1044
انگار که اومده بود اینجا تا همهی مسائلی که اعصابم رو خط خطی میکرد به روم بیاره.
پلکروی هم فشردم و یاد ترانهام افتادم که چطور خجالت زده میگفت از حساب خالی و اینکه
پدرش اصلا هم به روی خودش نیاورده.
-ترانه خرید. وقتی فهمیدم که دیر شده بود، دوباره تو بودی که باعث دعوامون شدی... اما
گذشت«...
-دقیقا از فردای عقدتون بهم پیشنهاد رد کردن بار رو دادن. فکر کردم میخوای واسم تله
بذاری... واسه همین اومدم ترانه رو ببرم، اما بعد دیدم که نه... مغزم بههم ریخته بود. فکر
میکردم اگه جهیزیه نخرم همه چیز عقب میفته تا بفهمم چی به چیه، اما ترانه لجبازتر و
عاشقتر از این حرفا بود«...
خیره شدم به نیم رخش. بی حرف.
-من هر چی دارم برای بچههامه. دیگه دوستم ندارن اما فکر نکن ترانه بدون پشتوانهس و

@Romanchii

ببپوله. همه چیز توی زندگیاش داشته، الانم لب تر کنه
حسابش رو پر پول میکنم... ولی
نمیتونم این چیزارو براشون توضیح بدم. به اندازه کافی از
بعد زمانی که فهمیدن متهم به قاچاق
بودم بهم بدبین شدن«
چیزی برای گفتن نداشتم. انگار هر آدمی برای هر کاری
که میکرد توضیحی داشت. توضیحی
که برای خودش منطقی به نظر میاومد. گوشیم لرزید.
ترانه بود.
"چقدر دیروقت؟ منم دوستت دارم. خوابم میاد سیاوش. کلید
داری اگه خوابم برد؟"

1045
"دارم. بخواب نبات، نری بیرون یه وقت"
"کجا برم نصفه شبی؟ تو ولی زود بیا"...
"میام عشق من. در رو قفل کن. ببخشید دیر شد"
-توی خونه، توی اتاق کارم یه تابلو روی دیوار سمت
چپه، پشتش وصیت ناممه. به وکیلم
گفتم اما شاید اونم بخرن. نوشتم که اگر بلایی سرم اومد کی
و چی پشتشه. گفتم که بدونی«
جدی بود قضیه. اونقدر جدی که برای تارا و ترانه ترسیدم.
دست فرو کردم داخل جیبم و

@Romanchii

گوشیم رو هراسون بیرون کشیدم و شمارهای گرفتم.
شمارهی کیان، ارشد محافظ های آموزش
دیدهی آموزشگاه. وقتی جایی درخواست محافظ میداد اون
بود که نسبت به نیاز و شناختی که
از بچهها داشت بینشون انتخاب میکرد و میفرستاد. سه بوق
خورد و صداش پیچید توی گوشم.
-جانم داداش؟«
-خوبی؟«
-چاکریم امر کن. چی شده؟«
-چهارتا محافظ میخوام واسه همین امشب. دوتا دیگهام از
فردا صبح«
-برای کجا داداش خیره؟«
-یه مسئله امنیتیه... به کسی چیزی نگو، بهترینهات رو
میخوام. آدرسهارو رو برات اساماس
میکنم و با عکس اشخاص. دوتا دیگهام فردا صبح از ۸دم
خونهی خودم باشن. خب؟«
-چشم. میزونی دیگه؟«

-آره روی یه پرورنده دارم کار میکنم محض اطمینان گفتم
حواسم باشه. محافظ با مجوز
اسلحه میخواما کیان. زور بازو به درد نمیخوره اینجا«
@Romanchii

نگاه فریدون افخم بی حرف روی نیمرخم خیره بود.
-چشم. همین الان زنگ میزنم بچهها برن. فردام دوتا دم خونهان. برای خودت میخوای؟«
-برای خانومم و خانوادهاش«...
-اطلاع میدی به خودشون یا نه؟«
-اطلاع میدم«...
-باشه داداش. منتظر اطلاعات هستم«
-ممنون فعلا«
قطع کردم و کمی جا به جا شدم تا آنتن اینترنتم بهتر بشه و بعد عکس و آدرسهارو براش
فرستادم.
-فردا وقت میگیرم از رییس سازمان مبارزه با مواد مخدر. هماهنگ میکنم که بیای... اونم
هماهنگ میکنه با سازمان مبارزه با قاچاق... جاهای خاص و مخصوصی دارن، جاش رو بهت
اطلاع میدم«
-فکر میکنی باور میکنن؟«
-مگه خطایی دیگه کردی که باور نکنن؟«

1047
-بالاخره پرونده دارم«
-اون قضیه رو بریز دور. هیشکی توی سازمان راضی

@Romanchii

نیست اون پرونده دوباره باز شه. میای
و همه چیز رو تعریف میکنی، امنیت خانوادههم با من«
سری تکون داد و بی حرف خیره شد به شهر.
-این موقع هم بیرون نمون تنها. اگه فکر میکنی در
خطری بهتره که خونه بمونی«
-برام مهم نیست. تو مراقب بچهها باش«
-شاید برای تو مهم نباشه، اما اگه بلایی سرت بیاد همین
بچهها که میگی مراقبشون باش
دق میکنن. پس واسه اونام که شده رعایت کن. از فردام
بمون خونه تا من ببینم میتونم چیکار
کنم، خبرت میکنم«
سری تکون داد و به سمت ماشینش رفت.
-ممنون«
این مرد ذاتا سرد بود. من هم رفتم سمت ماشینم و نشستم.
راه افتاد و من هم پشت سرش.
زنگ زد که نیا، نمیکشنم، اما من تا دم خونهاش پشت
سرش رفتم و با تکون دادن دستی
تشکر کرد و بعد من راه خونهرو پیش گرفتم و همزمان
اسلحهام رو چک کردم، پر بود و آمادهی
شلیک. ساعت دوازده و نیم بود که رسیدم. تا به حال با
وجود ترانه این ساعت به خونه نرفته
بودم. کلید رو توی قفل چرخوندم، خونه توی تاریکی بود.
نباتم به خواب رفته بود حتما. دست

@Romanchii

و صورتم رو شستم و مسواک زدم و بعد توی اتاق کناری که مدتی بود از اتاق ورزش تبدیل

1048

شده بود به اتاق لباسهامون، لباسهام رو عوض کردم. آروم در اتاق رو باز کردم و توی تاریکی
دیدمش که با حوله خوابیده بود روی تخت. تنبل. آروم کنارش دراز کشیدم.
-اومدی«...
خواست برگرده، دست انداختم دور کمرش و لب به گوشش نزدیک کردم.
-چرا نخوابیدی؟«
-نگرانت بودم«...
-نگرانی نداره«
-دلم شور می زد. نمیدونم چرا«
نبات من حس ششم قویای داشت. بوسیدم گونهاش رو و دست کشیدم به پاهای کشیده و
خوش فرمش که از حوله بیرون اومده بود و فکرم رفت پیش اسلحهی پُرم. کاش تا آخر عمرم
دیگه ازش استفاده نمیکردم...
-اینجوری خوابیدی نمیگی میام یه لقمهات میکنم؟«
خندهی خستهاش رو حس کردم.

@Romanchii

-خیلی اذیتم میکنی سیاوش«...
سر بردم توی گردنش. بوسیدم.
-اگه امشب یه کم اذیتت کنم چی؟«

1049

دوباره خندید و دلم رفت برای چالهای عمیق گونهاش.
لالهی گوشش رو گرفتم بین لبهام
و فکرم پیش محافظهای اسلحهدار بود که حتما الان توی جای خودشون مستقر بودن.
-میخندی؟«
-آی... مورمورم میشه سیاوش نکن«
-این شکلی خوابیدی جلوم بعد میگی نکن و مورمورم میشه؟«
خندهاش عمیق شد و قهقهه زد. چونهاش رو گرفتم و صورتش رو به زور چرخوندم سمت خودم
و خندهاش خفه شد بین لبهام. عمیق بوسیدمش و دستهام بند حولهرو شل کرد و تن گرمش
رو لمس کردم، اگر خطی روی تن زنم میافتاد دنیارو به آتیش میکشیدم.
با نوازش دستی رو موهای کوتاهم آروم پلک باز کردم و ترانهام رو دیدم که جمع شده توی
بغلم با لبخندی نگاهم میکنه. دستی به چشمهام کشیدم. جزو

@Romanchii

معدود دفعاتی بود که دیرتر از
ترانه بیدار میشدم.
-صبح بخیر سرتق«
-صبح بخیر. گوشیات خودش رو کشت«
-کی بود؟«
-نمیدونم. نگاه نکردم. یعنی سردم بود دوست نداشتم از بغلت بیرون برم«
دستم رو دور تنش محکم کردم، سر فرو کردم داخل موهاش.
-دیشب درست نخوابیدی نه؟ فکرت مشغوله بابام بود آره؟«

1050

دیشب همه چیز رو براش تعریف کرده بودم. البته بعد از اینکه خوردمش.
-آره دیر خوابم برد«...
سینهی برهنهام رو بوسید.
-الان یعنی دوستات دم درن؟«
نگاهم چرخید سمت ساعت. یک ربع به نه رو نشون میداد.
-آره«...
-خب حالا باید چیکار کنیم؟«
-هیچی زندگی عادی«...

@Romanchii

-نمیشه که«...
-چرا نمیشه«
-سیاوش عروسیمون چی میشه؟ تا دو هفته دیگه حل میشه این موضوع؟«
بوسیدم گونهاش رو.
-نگران نباش حلش میکنم«
-از وقتی اومدم توی زندگیت همش اذیتت کردم. ببخش«
نچی کردم و پهلوی برهنهاش رو فشار دادم.
-آی«...

1051
-حرف بد زدی«
-تنبیه بدنی میکنی؟«
خندیدم و لبهام موهاش رو بوسید.
-خوبه آروم فشار دادم... حرف بد نزن. از وقتی اومدی توی زندگیام، زندگیام بهشت شده«...
خودش رو بیشتر بهم فشرد. تنش نرم بود. نرم و گرم.
-دلبری نکن«...
-دلبری کردم من؟ از دیشب نشد لباس بپوشم... تازه حولمم کف زمینه.. باید بشورمش«
دست کشیدم به کمرش.
-اونجوری خوابیدی جلوم دیگه تبعات داره. میدونی که.

@Romanchii

تازه، دو هفته دیگه بدتره. اینا
دستگرمیه... کم کم باید خودت رو آماده کنی«
بشگونی از سینهام گرفت.
-بیادب یعنی چی خودمو آماده کنم... تو خودتو آماده کن«
خندیدم، از همین اخلاقهاش خوشم میومد.
-سرتق. پاشو یه صبحونه بخوریم... بعدم ببینم کی زنگ زده«
چند دقیق بعد روی بالکن ایستاده و به زانتیای مشکی رنگ نگاه کردم و مرد پشت فرمون
سری تکون داد و من هم. ترانه چای میریخت.

1052

-اومدن؟«
-آره«
-به تارا خبر دادی؟ اون خیلی این ور اون ور میره. میترسم«...
-دیشب توی راه زنگ زدم به بهادر و یه چیزایی بهش گفتم. گفتم اگه میتونن چند روزی
برن خونهی شما«...
-ما هم بریم یعنی؟«
-آره وقتایی که خونه نیستم بری اونجا بهتره... فعلا دفترم نرو«

@Romanchii

-کار دارم سیاوش«
-میریم سیستم و وسایلت رو میاریم خونه... خب؟ تنها نمون جایی«...
-چشـــــــم«
نشستم پشت میز و اون هم رو به روم. به صبحانه خوردن عادتم داده بود. هرچند کم، اما
میخوردم.
-دیگه بابام چی گفت؟«
-هیچی. گفت به خاطر ترانه میخوام هر چی توی گذشته با تو بوده بریزم دور«...
ابرو بالا برد.
-الکی میگی؟«

1053
-نه به خدا«
نگاهش برق زد انگار. نباتم...
-حالا بهم میگی اون شب که اونجا موندی چی بهت گذشت که یه هفتهاس نگاهت که
میکنم پره غمه؟ خیلی خصوصیه؟ نمیخوای بهم بگی؟«
اشک به سرعت جمع شد توی نگاهش. اخم کردم.
-گریه نداریما. سر صبحی... حرف بزن خالی شی... حرف بزن باهام«

@Romanchii

بغضش رو قورت داد و جرعهای از چایاش رو خورد.
-بابام یهو برگشت گفت هیچ وقت مامانتون رو دوست نداشتم«...
متعجب نگاهش کردم، من که چیزی از مادر و پدر یادم نمیاومد اما حتما سخت بود. هم برای
ترانه، هم تارا و حتی مادرشون.

-خب«...

-هیچی... گفت دوستش ندارم، مامانم ولی دوستش داره. میدونم که داره«...

لقمهای گرفتم سمتش.

-بعد این همه سال؟«
-گفت یکی دیگهرو دوست داشتم اون باهام لج کرد گفت نه، منم اولین دختری که دیدم
رفتم خواستگاری از لج اون«...

1054

نفس بیرون دادم. این مرد نمیفهمید نباید قبل از عروسی یک دختر، که شاید خاص ترین روز
زندگیاش بود این حرفهارو میزد؟ البته... چه انتظاری داشتم...

@Romanchii

-میدونی اگه مامانت بِگنه از بابات و یه زندگی جدید شروع کنه چقدر براش بهتره؟ افسرده شده چون یکی کنارش داره با بیمحلی و زخم زبون خونش رو میمکه... بعد عروسی باهاش حرف بزن. جدایی چیز بدی نیست ترانه. نباید بابتش ناراحت باشی. باید به این فکر کنی که چطوری حال جفتشون بهتره. شاید البته مامانت فکر کنه جدایی یعنی پایان دنیا، اونوقت تو و تارا باید بهش بفهمونید که چی به نفعشه، اگر ببینه بچههاش پشتش وایسادن و مراقبشن، حالش خیلی بهتر میشه. بعدم مامانت جوون و زیباست... هنوز خیلی جای زندگی داره«

با تردید نگاه چرخوند توی نگاهم.

-یعنی خودم یه کاری کنم مامان و بابام از هم جدا شن؟«

-بزرگ شدی ترانه. دیگه بچه نیستی. ازدواج کردی، زندگی خودت رو داری... من هر موقع با مامانت صحبت کردم ناراحتیش رو نسبت به بابات فهمیدم. هر موقع نگاهش کردم چشماش پر از غم بوده. تو دوست داری تا آخر عمرش این جوری باشه؟ دوست داری بابات تا جایی که جون داره بره بیرون و ۱۲شب بیاد و مامانت خودش رو قایم کنه توی اتاق؟... بابات میگه دوستش ندارم، یعنی جایی نمیذاره واسه درست کردن

@Romanchii

چیزی. چرا مامانت باید با کسی بمونه
که دوستش نداره؟ فلسفه عشق یعنی بودن یک عاشق و
بودن یک معشوق. بین اون دو نفر
عشق مُرده ترانه. جدایی براشون شاید یه تولد دوباره باشه،
شاید کسی رو پیدا کنن که دوستش
داشته باشن«...

1055
با غم سر تکون داد. چشمهای غمگینش درست مثل مادرش
بود.
-راست میگی. مامانم خیلی وقته که دیگه شاد نیست. بابام
خیلی وقته که مثل همیشه نیست.
شاید اگه پیش هم نباشن بتونن دوباره خودشون رو پیدا
کنن«...
-میدونم سخته برات.... من تجربه نداشتم اما اگر منم
مامان و بابام رو میشناختم دوست داشتم
تا همیشه دست توی دست باشن و کنار هم زندگی کنن...
اما نمیشه ترانه... زندگی واقعی اینه،
گاهی خوشی داره و گاهی ناخوشی. بابات اشتباه کرده که
تا الان جلو اومده، هر موقع که آدم
حس کرد راهرو اشتباه رفته باید برگرده، نباید بگه حالا که
دوتا بچه دارم، حالا که چه میدونم

@Romanchii

بیست ساله زندگی کردم، حالا اگه طلاق بگیرم آبروم میره... مامانتم همینطور. اینکه تو مجبور شی توی هفته دوتا خونه بری و مامان بابات رو ببینی برات سخت تره یا یدونه خونه بری و هر کدومشون یه ور، هستن اما نیستن انگار... هان؟« لقمهاش رو قورت داد.

-من فقط میخوام حالشون خوب باشه... نمیخوام زوری کنار هم نگهشون دارم. اما فکرم نمیکردم واقعا یه روزی به این مرحله برسه... فکر میکردم حل میشه، مثل خیلی از دعواهاشون.

اینکه میدیدم بابام میره منت کشی میگفتم خب حتما دوستش داره...اما حالا میفهمم حتما میخواسته ظاهر زندگیش رو جلوی دوست و آشنا حفظ کنه«

-تو غصهی هیچی رو نخور و به هیچی غیر از عروسی فکر نکن. فقط مرگه که چاره نداره... خب؟«

1056

سری تکون داد و گونهاش رو نوازش کردم.

-خب راجعبه ماشین عروس فکر کردی؟«

-چه فکری؟«

@Romanchii

-نمیدونم. اگه میخوای ماشین کرایه کنیم«...
-برای چی؟ مگه ماشین نداریم؟«
-نمیخوای پاترول رو گل بزنیم که؟«
اخم در هم کشید.
-مگه زشته؟«
-نه ترانه... هر ماشینی دوست داشته باشی میگیرم من«...
-چرا نه؟ خب ماشینمونه. ماشین منم هست اما وانته خب«...
-زشته خب. قدیمیه«
-چه زشتیای داره؟«
نفسی بیرون دادم.
-میدونی که برای من فرقی نمیکنه. هر چی تو بگی، من به خاطر آبروی خودت میگم«
چشم غره رفت.
-این حرفارو بریز دور سیاوش«...

1057

لبخند زدم و بلند شدم.
-چشم... من یه زنگ بزنم به رییس... ببینم باید چه گِلی به سرم بگیرم با این داستان«
-به همون آقا مهربونه؟«

@Romanchii

-آقا مهربونه کیه؟«
-همون که وقتی رفتی ماموریت گذاشت باهات حرف بزنم. بار اول. یادته؟«
لبخندی عمیق نشست روی لبم.
-آره همونه«
-سلام بهش برسون«
-چشم«
شمارهای گرفتم و گوشی رو به گوشم چسبوندم. با کلمات مخصوص به خودمون قضیهرو یک
جوری شرح دادم و گفت که هر چه زودتر خودم رو برسونم به فلان ساختمون. همراه با افخم.
قطع که کردم بهادر زنگ زد، ترسیده بود برای زنش. گفتم که تارا رو ببره خونهی پدرش و
من هم ترانه رو میارم اونجا. ترانه بی حرف سفره رو جمع میکرد، نزدیکش شدم.
-نبات«
نگاهم کرد.
-بپوش بریم«

1058
-کجا؟«
-خونهی مامانت اینا. وسیله بردار هر چی میخوای شاید

@Romanchii

مجبور شی بمونی«
-مجبور شم؟ یعنی تو نمیای پیش من؟«
-باید کار کنیم روی این پرونده. شاید نتونم بیام خونه«
ابرو در هم کشید.
-یعنی چی؟«
-نمیدونم اوضاع چطوریه. باباتم هیچی راجعبه اونا
نگفته... باید تا جایی که میشه سریع عمل

کنیم«

هنوز اخمو
نگاهم میکرد.

-من برای توام لباس برمیدارم. شبانه روز که نمیخوای
کار کنی، شب میای میخوابی پیش
زنت«
انگشت کشیدم بین ابروهاش.
-خوشگل ترین اخموی دنیایی. چشم. سعیام رو میکنم. فقط
زود دیرم میشه. من برم یه زنگ
به بابات بزنم تو وسایلت رو جمع کن«
خندهاش گرفت و همون طور که یه سمت اتاقها میرفت
گفت:
-تا دیروز سایهی همو با تیر میزدنا«...

@Romanchii

دوساعت بعد توی ساختمان پزشکانی قرار داشتیم، افخم تنها اومد و من هم تنها. جدا جدا بالا
اومدیم. حاجی نشسته داخل اتاق یک واحد نسبتا خالی منتظرمون بود. افخم نشست رو به
روش. با حالت خونسرد همیشگیاش. تعریف کرد. از اول، اولِ اول. از پروندهی قبلی، اینکه
چطور از ترس مالیات و ورشکست شدن تن داده بود به همکاری، اینکه از اون موقع بارها
پیشنهادهای این مدلی گرفته و به دلیل و بهانهای که پرونده داشته رد کرده و حالا که فهمیدن
پلیسی تعلیق شده دامادشه پس حتما با کمک اون میتونه پلیسهارو دور بزنه و پیشنهادها و
فشارها روش بیشتر شده. گفت از رابطی که از سمت رییس باندی سراغش اومده بود، گفت و
حاجی گوش داد و مدام روی کاغذ نوشت و نوشت و من هم مدام خبر میگرفتم از ترانهام و
میگفتم که جایی نره. حرفهای افخم که تموم شد، حاجی نگاهی به من کرد که مدام نگران
به گوشی نگاه میکردم.
«-اینجوری نبودی قبلا فرهمند. بگیر بشین اینقدر راه نرو» بی حرف نشستم روی صندلیِ کناری افخم.
@Romanchii

-کِی ازتون خبر میگیرن آقای افخم؟«
-هر روز... خبر و تهدید«...
-تهدید خودتون یا خانوادهتون؟«
-تا دیروز فقط خودم، از دیروز آمار بچهها و خانومم رو هم در آوردن«...
حاجی رو کرد به من.

1060
-کاری کردی واسه این موضوع؟«
-محافظ با مجوز اسلحه گذاشتم، همشون الان یه جان. در جریان قضیه هم هستن«...
سری تکون داد.
-خوبه«
رو کرد به افخم.
-چرا زودتر به ما اطلاع ندادین؟«
افخم نیم نگاهی به من انداخت و تکیه زد به پشتی صندلی.
-رابطهی من و سیاوش خیلی خوب نیست، به خاطر اون پرونده. من فکر میکردم به خاطر
انتقام از من به دخترم نزدیک شده، وقتی که عقد کردن و یه کمی داشت باورم میشد همچین
داستانی نیست فشار و پیشنهاد شروع شد. فکر کردم برام تله گذاشته. وایساده بودم تا کوتاه

@Romanchii

بیاد. دیدم نه«...
حاجآقا سری تکون داد.
-درخواست شنود تلفنتون رو میدیم، اگر باهاتون ارتباط گرفتن، بگید که موافقید ولی شرط
داره، اونم تایید دومادتونه که با شما و باقی کسایی که توی این کار هستن همکاری میکنه،
یعنی در برابر گرفتن پول بار اونهارو سالم وارد یا خارج میکنه«...
با ابروهایی بالا رفته نگاهش کردم. خونسرد نگاهم کرد.
-هستی دیگه فرهمند؟ بهت نمیاد شونه خالی کنی«

1061

-هستم. معلومه که هستم. ولی این چیزی که یهو بستین به ریشم خیلی سنگین بود«...
-نگران نباش... یه حرفیه که به اونا میزنیم، به تجربه و گذشتهی کاریت آسیبی وارد نمیشه«
سری تکون دادم. چارهای نبود.
-یه جوری نشون میدین که مثلا این مدت اگر میگفتید نه و همکاری نمیکردین برای این
بوده که میخواستید با کمک دومادتون و برش هایی که داره یه کم تحقیق انجام بدین و ببینید
که آیا این کار خطرش چقدره... بعد راضیشون کنید که یه

@Romanchii

قرار با نفر اصلی و یا حتی کسایی
که مرتبطن بذارید تا تصمیمات آخر سر زمان جا به جایی
محموله و قیمتی که درخواست دارید
گرفته بشه«...
بی حرف، هردومون خیره شده بودیم به مرد ریشوی
مقابل.
-این محموله میخواد از کشور خارج بشه، دلیل مهم
بودنش برای سازمان ما اینه که حتما یه
آشپزخونهی خیلی بزرگ وجود داره که اونقدر تولید میکنه
که میخواد به کشورهای دیگهام
صادر کنه... این موضوع برای سازمان مبارزه با قاچاق
هم مهمه اما اگر بخوایم بی تعارف به
قضیه نگاه کنیم این بار میخواد از کشور خارج شه، نه
وارد! شاید خیلی مسئولین بهش اهمیت
ندن اما برای من مهمه که بفهمم اینا کیان و چیان و چه
تشکیلاتی دارن که میخوان این
حجم مواد رو از کشور خارج کنن«
افخم سری تکون داد و من دوباره اساماس زدم به ترانهام.
"خوبی نباتم؟"

1062
"نگران نباش اینقدر سیاوش... خوبیم همه... تو خوبی؟"

@Romanchii

"خوبم"
"زود بیا دلم تنگ شد"
-فرهمند حواست اینجاست؟«
سر بالا آوردم.
-نه داشتم از خونه خبر میگرفتم«
-نگران نباش... تو که میدونی باید چه کنی. قرارم که گذاشتن میری، اگر راهی از پیش نرفت یه تراشه میذاریم برات«
ابرو بالا بردم.
-اینقدر میخواید هزینه کنید؟«
-چارهای نیست. این چیزی که من دارم میشنوم داره میشه مثل اون غولی که یه سال پیش رفتی سراغشون. واسه اینکه مجبور نشیم یه همچین هزینهای واسه نیرو تجهیزات کنیم تا از بین برن، یه تراشه کار میذاریم توی بدنت تا جاشون پیدا شه. البته اگه زیر بار این قرار برن«...
-اگه نرن؟ ما هم که گفتیم قبول می کنیم«
-طبق نقشه میرید جلو، بالاخره یه رابطی، یه کسی رو دارن که بفرستن بالا سر ماشینا...
خیلیهاشونم دوتا چک بخورن اول تا آخرو لو میدن... خیره ایشالله... اگر آقای افخم بتونه اعتمادشون رو جلب کنه ایشاالله گیر میفتن«

@Romanchii

حرفهامون که تموم شد، جدا جدا و با فاصله از ساختمان شلوغ پزشکان بیرون اومدیم با
اختلاف زمانی یک ربع رسیدیم به ویلای افخم. ماشین رو داخل بردم و پیاده شدم و بعد دستی
به سر کوپر خوشحال کشیدم که بالا و پایین میپرید. سر بالا آوردم و ترانه رو دیدم که ژاکت
پوشیده و قدم تند کرده به سمتم میاد و بی حرف محکم خودش رو انداخت توی بغلم. دست
کشیدم به کمرش.
-ژاکت؟ توی این هوای سرد؟«
بیشتر فرو رفت توی بغلم.
-سرتق با توام«
-مُردم از نگرانی«
-نگرانی برای چی؟«
-دوست ندارم با این شرایط از خونه بری بیرون«
خندهام گرفت.
-توی این شرایط اگه من نرم کی بره؟«
جدا شد ازم، اخمو و غمگین بود.
-میخندی؟ میگم مُردم از نگرانی«...
پشت دستم رو کشیدم به گونهاش.

@Romanchii

-خدا نکنه اولا، ثانیا کارم رو بلدم... بعدم تمام این چیزا برای پیشگیریه. جایی برای نگرانی نیست«
اخم کرد و ادام رو در آورد.
-جایی برای نگرانی نیست«...
صدای خندهام بالا رفت و باهاش همقدم شدم.
-اگه جایی برای نگرانی نیست واسه چی از صبح پنجاه بار اس ام اس زدی که کجایی و خوبی و جایی نرو؟«
دست انداختم دور گردنش و به تنم چسبوندمش.
-شیطونی تو آخه«
-سیاوش جدیام... نمیشه توام بمونی خونه بقیهی پلیسا حلش کنن؟«
-نه«
دوباره اخم کرد.
-اخم نداره. کارمه. بعدم این ربط داره به خانوادمون. نمیشه راحت ازش گذشت ترانه. خب؟«
هنوز اخمو خیره بود به جلوی پاهاش.
-خب«...
بوسیدم شقیقهاش رو.

@Romanchii

-بابات چیزی نگفت؟«
-نه اونم تازه رسیده رفت استراحت کنه، خستهای توام نه؟«
-نه... یه دوساعت رفتیم صحبت کردیم اومدیم دیگه... کوه که نکندم«
-باشه بیا غذا حاضره«
در ورودی رو باز کرد.
-مامانت کجاست؟«
-با تارا و بهادر توی هال نشسته«
غذا خوردیم و در کمال تعجب پدرش هم به میز پیوست.
حرفی از این مشکلات نزدیم، نه من
نه افخم. فقط گفتم که تا پایان این مسئله اگر توی این خونه بمونیم بهتره و خانم ها هم به
هیچ وجه از خونه بیرون نرن. کسی دنبال قضیهرو هم نگرفت، انگار حرف زدن راجعبه این
موضوع بهشون اضطراب وارد میکرد. البته که اضطراب هم داشت...
به خاطر استرس ترانه دیگه از خونه بیرون نرفتم و مجبور شدم کلاسهام رو به رضا بسپرم و
کارای آموزشگاه رو هم با تلفن هماهنگ کنم. روی تخت دونفرهی اتاقش دراز کشیده بودم و

@Romanchii

با کیان حرف میزدم. بوی موهاش که اومد برگشتم و دیدم که کنارم دراز کشیده. دستم رو
انداختم دور گردنش و سر روی سینهام گذاشت. صحبتم که تموم شد، موبایلم رو سایلنت کردم
و روی پاتختی گذاشتم.
-چیه نبات... گرفتهای؟«

1066

-کاش میشد همیشه کنار هم بودیم، با هم غذا میخوردیم، تو و بابام باهم رفت و آمد میکردین،
مامانم ازتون پذیرایی میکرد«...
دست کشیدم به موهای نمدارش.
-شاید این داستان یه خیری توش داشته باشه... نگران هیچی نباش«
دست بالا آورد و کشید به ته ریشم.
-مرسی سیاوش. بابت همه چیز«
کف دستش رو بوسیدم.
-خواهش میکنم اما بابت چی؟«
-خودت میدونی«
-نه والا«...
-چرا میدونی«
-من هر کاری میکنم برای خودم میکنم... چون اگه ببینم

@Romanchii

ذرهای توی دلت ناراحتی باشه
زندگی بهم زهر میشه... بعدم، من که خانواده نداشتم
دوست دارم تجربه کنم این حال رو...
این که آدما پشت همدیگه وایسن و از همه دیگه مراقبت
کنن. به نظرم خیلی قشنگه«
گردنم رو بوسید.
-دوستت دارم«

1067
-منم دوستت دارم. نگران هیچی نباش، نه بابات چیزیش
میشه نه من... عروسیمونم سرجاشه«
-تنها چیزی که برام دیگه مهم نیست عروسیه«...
-دِ نبینم اینجوری بشیا... من که میبینم هر روز میری
لباس عروست رو نگاه میکنی«
-نمیگم ذوق ندارم که... ولی قبل از همهی اینا میخوام تو
و بابام سالم باشید و از این قضیه
بیاید بیرون«
-همه چیز خوب میشه. باشه؟«
-باشه«...

1068
@Romanchii

سیاوش
افخم خبر رو به رابط داده بود و بعد از سه روز رابط گفته بود که رئیس میگه فعلا به عروسیتون
برسید و بعد باهم کنار میایم و ما متعجب و شاید کمی نگران فقط بهم نگاه کرده بودیم. این
مرد یا زن هر که بود از همه چیز خبر داشت...بعد هم انگار که واقعا چارهای نداشتیم تمام هفته
به کارهای عروسی رسیدگی کرده بودیم. از آموزشگاه مرخصی گرفته بودم و ترم جدید در
باشگاه کلاسی برنداشته بودم تا خونه کنار ترانه باشم که مثلا اضطراب و استرس رو ازش دور
کنم. به شدت گیج و ناراحت و غمزده بود. نمیدونستم باید چه کنم. دو روز دیگه عروسی بود.!..
دو روز... نگاهش کردم که گلهاش رو آب میداد. جلوی پنجرهی پذیرایی رو پر از گلدونهای
سفید و طوسی کرده بود.
-راستی... گیتی جونت گفت بعد عروسی میره آمریکا... وایساده بوده واسه ما«
نگاه از گلها گرفت و بهم دوخت.
-اِ جدی... بیچاره تنهاست اینجا... ما هم که خیلی وقته بهش سر نزدیم. چرا نمیره بمونه؟«
-نمیدونم والا... کس و کاریام اینجا نداره. یه خواهر داره که اونم آلمانه... واقعا تنهاست«
@Romanchii

-من بودم سریع میرفتم پیش بچههام میموندم«
-تو؟«
-آره«...
-تو که تنهاییت رو دوست داری«

1069

-میرفتم اونجا یه خونه میگرفتم تنها... گاهی میرفتم پیش بچههام... اینجوری زندگی کردن ترسناکه. شاید آدم بمیره و تا روزها کسی نفهمه«
-از این فکرا نکن«...
آبپاش رو داخل بالکن گذاشت. اینجارو واقعا کرده بود خونهی خودش. روزی که پا گذاشت توی دفتر رستمی اصلا فکر نمیکردم که به اینجا برسیم. اصلا خودم رو در حد و حدودش نمیدونستم. لبخند نشست روی لبام.
-خب... بیا یه کم از استرس عروسی بگو برام«
بیحال دستهاش رو آب گرفت و چیزی نگفت. بلند شدم و کنارش رفتم، سر بردم جلو و نگاهش کردم.
-حرف نمیزنی باهام؟«
بی حرف چرخید و سرش چسبید به سینهام. متعجب دستهام بالا اومد و دور تنش حلقه شد.

@Romanchii

-نبات چی شده؟«
-میترسم«
-ترانه از چی؟«
-نمیگم از چی اما میترسم«
ابرو در هم کشیدم.

1070
-میگی چی شده؟«
-نه«
بلندش کردم و نشوندمش روی میز. هنوز اصرار داشت که سرش رو فرو کنه توی سینهام.
شونههاش رو گرفتم و عقب کشیدمش.
-حرف بزن باهام یه کم سبک شی«...
نگاه درشت مشکی رنگش رو چرخوند توی نگاهم و بعد نفسی بیرون داد.
-کلا استرس دارم دیگه«
-میدونی که بهترینهارو انتخاب کردیم و همه کارشون رو درست انجام میدن. بعدم اتفاقیام
بیافته که دنیا به آخرش نرسیده، فقط مرگه که چاره نداره.
چند بار بگم؟«
-میدونم«
-دردت یه چیز دیگهاس... میترسی واسه بابات؟«
@Romanchii

-اونم هست«
-دیگه چی هست؟«
بی حرف نگاهم کرد. چشم ریز کردم.
-نگو به خاطر بعدش«...

1071
سر پایین انداخت. خندهام گرفت و کوبید روی سینهام و خواست بپره پایین. محکم نگهش
داشتم.
-ترانه شوخی نکن باهام«
چشم غره رفت.
-میترسم خب... خنده داره؟«
-آخه ترس داره مگه؟«
-خب میگن درد داره«
-کی میگه؟«
-همه. نداره؟«
-مگه من دخترم که از من میپرسی؟«
-بالاخره تجربه داشتی ماشاالله«
اخم کردم و موهاش رو از روی صورتش کنار زدم.
-اولا که این قضیه رو تجربه نداشتم و نمیدونم. ثانیا کسی واینساده بالا سرمون که همون
شب بخوایم کاری کنیم، آروم آروم به وقتش... ترسم

@Romanchii

نداره... من خودم راهت میندازم«
با شیطنت ابرو بالا انداختم و نگاهش کردم. خندهاش گرفت بین اخم.

1072

-جون تو بخند. بعدم این مدت خوب راه افتادی... میدونم که پاش برسه ترس و اینا نداری...
الان که والا خوب همه چیزو میگیری دستت«
قرمز شد گونههاش و براش مُردم.
-خجالت چرا آخه؟ موقع شیطونی خوب زرنگی«
خواست پایین بیاد، نگهش داشتم.
-کجا؟«
با گونههایی قرمز نگاهم کرد.
-اذیتم میکنی«
با خنده و به زور لبهاش رو بوسیدم.
-عشقمی تو... نگران هیچی نباش«
-وقتی تحریمت کردم و نذاشتم بیای سمتم حالت جا میاد«

بغلش کردم و بوسه زدم روی گردنش.

-مگه دست خودته؟«

@Romanchii

-پس دست کیه؟«
لب چسبوندم به گوشش.
-دیدی وقتی شبا یهو میام سراغت زیر گوشات حرف میزنم سریع وا میدی؟«

1073
گردنش رو عقب کشید.
-خیلی بدی سوءاستفاده میکنی از ضعف من؟«
دوباره سر جلو کشیدم و گردنش رو بوسیدم.
-من قربون ضعفت برم... بریم یه کم چرت بزنیم؟«
ابرو بالا برد.
-چرت واقعی؟«
خندیدم و چونهاش رو فشار دادم.
-واقعی. کاریات ندارم. قول«

پایین اومد از میز.

-ولی من قول نمیدم
کاریات نداشته باشم«...

صدای خندهام بلند شد و خیز برداشتم به سمتش که دوید سمت اتاق و خودش رو رها کرد

@Romanchii

روی تخت. تیشرتم رو در آوردم و کنارش دراز کشیدم.
-در میری حالا از دست من؟«
-نه«...
-بهتره حالت؟«
-مگه میشه تو حالمو خوب نکنی؟«

1074
-سرتق. از اون سپهر پدرسوخته چه خبر؟ به جایی رسید با ویدا؟«
-آره مثل اینکه یه شب شام باهم رفتن بیرون«
-خب؟«
-هیچی میگفت ویدا گفته چون توی یه گروه دوستی هستیم و اگر تصمیم اشتباهی بگیریم
بقیهام باید به پای ما بسوزن یه مدت بریم و بیایم که فقط باهم آشنا شیم که اگر بههم
نمیخوردیم الکی چیزی رو خراب نکنیم«
سرم رو جلو بردم و داخل یعقهاش رو نگاه کردم.
-خوبه حالا عقلش میرسه«
-وا چیکار میکنی سیاوش؟ چیو نگاه میکنی؟«
سربالا آوردم و نگاهش کردم.
-به نظرت چیو نگاه میکنم؟«
-میترسی گم شن؟«

@Romanchii

-گفتم شاید یکیاش نباشه«
خندهاش گرفت و زد به سینهام.
-پررو... حالا بود؟«
دست انداختم دور گردنش و محکم و به زور کشیدمش توی بغلم.

1075
-آره بود. مثل همیشه پر قدرت و بزرگ نشسته بودن سرجاشون«...
میون خنده خجالت هم کشید که بیشتر مردم براش.
-بخند تو همیشه نبات من. تو بخندی من کور ترین گِره هارو هم میتونم باز کنم«....
ترانه
صبح عروسی، با حس تری روی لبهام بیدار شده بودم و وقتی چشم باز کردم سیاوش بود
که سخت من رو میبوسید. بین بوسه خندهام گرفته بود اما اون پیگیر تر و پررو تر از این حرفا
بود و بیخیال نشد، دقایقی طولانی من رو بوسیده بود و بعد بدون اینکه لبهاش رو جدا کنه
من رو برده بود به حمام اتاقم. دوش گرفته بودیم با مخلفات، بیرون که اومدم موهام رو خشک
کرده بود و مدام باهام حرف زده بود، لباس که به تن کرده

@Romanchii

بودیم، دوباره تمام وسایل و
لباسهامون رو چک کردیم. مامان بیدار بود و در کمال
تعجب باباهم. مامان در آغوشم گرفته
و گریه کرده بود، بابا با کمی خجالت دست پشت سرم
گذاشته و پیشونیام رو بوسیده بود و
سیاوش تنها با لبخندی کمرنگ گوشهای نظارهگر بود. بعد
من رو رسونده بود آرایشگاه و تمام
طول راه سر به سرم گذاشته و فکرم رو درگیر کرده بود،
دم آرایشگاه محبوبه و لیدا، ساقدوش-
های عزیزم منتظرم بودند. سیاوش من رو رسونده و رفته
بود اما محافظها مونده بودند. زیر
دست آرایشگر نشسته بودم و به حرفها و خندههای
ساقدوشهای شیطون و آرایشگر گوش
میدادم و گاهی به سیاوش اساماسی میزدم و حالش رو
میپرسیدم. بعد که کارم تموم شده بود،
سیاوش آراسته و خوشتیپ اومده بود سراغم. توی سالن
طبقهی پایین آرایشگاه پشت به پلهها
به دستور فیلمبردار ایستاده بود و وقتی که دست روی
شونهاش گذاشتم و برگشت، نگاهی ازش

1076

دیدم که تا به حال ندیده بودم، تلفیقی از عشق و شور و

@Romanchii

بهت. اشک نشسته بود به چشمهاش
و به چشمهای من هم. بیحرف بغلم کرده بود و تنم رو بو
کشیده بود. بعد من بین اشک
خندیده بودم و گفتم خوشگل شدم؟ گردنم رو بوسیده بود و
گفته بود خوشگلتر شدی... بعد
دست توی دست رفته بودیم سوار پاترول مشکی رنگش
شدیم که ساده تزیین شده بود. سپهرم
بود و با دیدنم دستم رو بوسیده بود و واضح اشک ریخته
بود و سیاوش مثل همیشه سر به
سرش گذاشت و از بهت و ناراحتی درش آورده بود. بعد
رفتیم سمت باغ، توی سرمای زمستون
عکس گرفتیم و ناهار پیتزا خوردیم. بچهها همه زودتر
اومده بودند و یکسری عکسهم با
اونها گرفته بودم. بعد بزرگتر ها اومده بودند، خانم آفاق
زیبا و شیک به جای مادر سیاوش بود
و شاکری هم جای پدر. دوباره مراسم عقدی سوری
برگزار کرده و من کمی خیالم بابت همه
چیز راحت شده بود، به حضور محافظها دور باغ عادت
کرده بودم. مهمونها که رسیدند و
جشن شروع شد من هم خودم رو رها کرده بودم. فقط به
یک چیز فکر میکردم، اینکه این روز
فقط و فقط برای من بود و سیاوش. پس باید خوش
میگذروندم. حالا اینکه دیجی فلان

@Romanchii

آهنگی که دوست داشتم رو پخش نکرد یا یک نوع از فینگرفودها بی دلیل حذف شده بود
اهمیتی نداشت. خوش بودم و مدام مثل این عروسهای ندید بدید میرقصیدم و میخندیدم.
موقعی بریدن کیک، تکهای بزرگ و پر از خامه فرو کرده بودم توی دهن سیاوش و صدای
خندهی بچهها همهجارو پر کرده بود. خوش گذشته بود، کلی هم غذا خورده بودم و کیف کرده
بودم از سلیقهام! همه چیز خوب بود. نه زیادی تجملی، نه ساده. دم خونهی آجری گرمم که
رسیده بودیم، اشک ریختم. مثل تمام عروسها. هم من اشک ریختم، هم تارا هم مامان و بابا

1077

هم با چشمهایی که پشیمونی درش موج میزد، بغض کرده نگاهم کرده بود. سخت بود جدایی
اما نه اونقدری که فکرش رو میکردم، من خیلی وقت بود که توی این خونهی آجری دو طبقهی
گرم زندگی میکردم؛ از همون موقع که به بهانهی قهر با بابام اینجا اومده بودم، از همون موقع
اینجارو خونهی خودم دونسته بودم. و حالا، بعد از یک روز طولانی با لباس بلند و پوف دارم

@Romanchii

ایستاده بودم وسط آشپزخونه و آب می خوردم و به خونهی تمیزم که بوی گل میداد نگاه
میکردم. سیاوش در رو بست و همون طور که کراواتش رو شل می کرد لبخند زد.
-بالاخره تموم شد«...
لبهام رو جمع کردم و شیطون نگاهش کردم.
-میخورمتا. اینجوری نگام نکن«...
خندهام عمیق شد.
-آب میخوای؟«
-نه«...
نزدیکم شد و لیوان رو گرفت از دستم و گذاشت روی کابینت. دست برد زیر چونهام و لبهام
گیر لبهاش افتاد. بین بوسه، لبم باز شد به لبخندی رضایتبخش. عقب کشید و از بالا به
چشمهای آرایش کردهام نگاه کرد.
-دوست داشتی جشنات رو؟«
دستم رو بالا آوردم کشیدم به ته ریشهاش که از همیشه کوتاه تر بود.

-خیلی«...
-خوش گذشت بهت؟«
@Romanchii

-خیلی«
-ببخشید اگه کم بود برات... واسه زنی مثل تو باید هفت شبانه روز جشن میگرفتم«
اخم کردم و لبخند زد. دست کشید بین دو ابروم.
-دیگه از خدا چیزی نمیخوام... همین تو برام بسی«
دست کشیدم به گونههای برجستهاش. دوستش داشتم.
-توام برام بسی... برای ابد«
لبخند کمرنگ همیشگیاش رو زد. لبخند کمرنگی که برای من بود. فقط من.
-بیا... بریم کمکت کنم از شر این لباس و آرایش راحت شی... امروز خیلی آتیش سوزوندی
فکر کنم دوازده سیزده ساعت بخوابی«
دستم رو گرفت و به سمت اتاق کشید، بوی گل از اتاق میومد انگار. تمام تخت و روی پاتختیها
پر بود از برگ گل رز قرمز. متعجب نگاهش کردم که خندید.
-به خدا کار من نیست... دوست داشتم خودم انجام بدم اما امروز وقتش نشد«
-پس کار کیه؟«
-پیشنهاد تارا بود که ویدا اجراش کرد«...

@Romanchii

خندهام گرفت و سری تکون دادم.
-از دست این خواهر من«...
-پاک کن آرایشت رو... دیگه ترانهی خودم رو میخوام«
رفتم سمت میز آرایش و همزمان نگاهش کردم.
-زیاد بود آرایشم مگه؟ خیلی تغییر کردم؟«
ابرو بالا انداخت و کراوات رو کامل باز کرد.
-نه. خیلی ام زیبا و ساده و شیک بود... اما صورت خودت رو به همه چی ترجیح میدم«
مایع رو روی پنبه ریختم و کشیدم به چشمهام.
-کارش خوب بود آرایشگره«
-همون بود که براش عکاسی کردی؟«
سری تکون دادم.
-کلی بهم تخفیف داد... یادت باشه کارتت رو بهت بدم«
-شیرینی همه دوستت دارن«
لبخند زدم. نشست روی تخت، کتش رو در آورده بود و پیراهن سفیدی که دکمههای اولش
باز بود به تن داشت، آستینهاش رو تا میزد و من از آیینه نگاهش میکردم. مرد من جذاب بود.

1080

آرایش که پاک شد صورتم رو توی دستشویی شستم و دست بردم سمت تور وصل شده به

@Romanchii

موهام. بلند شد و به سمتم اومد.
-بذار من درش میارم«...
دست پایین کشیدم و از آیینه به ساعد دستهاش خیره شدم.
من وفادارترین، بافهم ترین،
جذابترین مرد دنیارو داشتم. نگاهم رو دید و لبخند زد.
-چیه سرتق؟«
-هیچی«...
موهام آزاد شده بود از تور و حالا داشت گیرههارو آروم در میاورد.
-خداروشکر نخواستی واسه عروسیت بری خودت رو زرد کنی«
متعجب نگاهش کردم.
-زرد؟«
-آره موهات«
-فکر کن میخواستم. تو میذاشتی؟«
خندید و چونه بالا انداخت.
-ولی همین که میفهمم خودت نمیخوای برام خیلی شیرینه«

1081

-دوست ندارم با قبل ازدواجم قیافم زمین تا آسمون فرق کنه... نمیدونم چرا همه تا ازدواج
میکنن مدل آرایش، رنگ مو، همه چیزشون عوض میشه«

@Romanchii

بوسهاش نشست پشت گردنم. مورمورم شد.
-خوردنی میشی وقتی میری بالا منبر«
خندهام گرفت.
-منبر؟«
لب به گوشم نزدیک کرد و لالهی گوشم رو بوسید و دستش رفت روی زیپ پنهان لباسم.
اضطراب؟ داشتم. مهم بود؟ نه. توی تمام این حدود دوسال هر موقع اضطراب داشتم من رو
به شکلی آروم کرده بود که خودم چطورش رو نفهمیده بودم. درست مثل امروز که وقتی چشم
باز کرده بودم من رو میبوسید و اینقدر حالم رو بهم ریخته بود که اصلا نتونسته بودم به
استرس و اضطراب روز عروسی فکر بکنم! تا به خودم بیام نشسته بودم کنار دوستان شیطون
تر از خودم و اونها هم اجازه نداده بودند ذرهای استرس داشته باشم. زیپ لباسم حالا پایین
بود و آستینهام رو هم پایین میکشید و من با چشمهایی بسته به صدای نفسهاش و بوسه-
هاش گوش میدادم و لحظهای بعد لباسم افتاده بود و لرزی گرفت تنم رو از سرما. دستهاش
لحظهای ایستاد و بعد حلقه شد دور کمرم و بعد بوسهای زد روی شونهی برهنهام.
-چیزی نیست عشق من«...

@Romanchii

فکر کرده بود ترسیدم. دوباره بوسید شونهام رو و دستهاش رو باز کرد.

1082

-برو دوش بگیر نبات. دیر شده بخوابیم«

چرخیدم و نگاهش کردم. لبخند شیرینی زد. سر جلو بردم و من بوسیدمش، من دکمههای

پیراهنش رو باز کردم، من دست بردم سمت کمربندش و اون اول کمی مبهوت شد و بعد

برگشت به حالت واقعیاش. با همون خشونت ملایم

همیشهاش در رابطه، بلندم کرد و کمرم

فرود اومد روی برگگلها. من دوستش داشتم. خیلی دوستش داشتم...

"صدا، صدا،صدای من، به وسعت یکی شدن"...

"بیا بیا شکنجهگر، بیا به جنگ تن به تن"...

سیاوش

به زنم، به معنای واقعی زنم نگاه میکردم. دست کشیدم به موهاش و لبخندی کمرنگ نشست

روی لبم.

"تورا نگاه میکنم که خفتهای کنار من، پس از تمام اضطراب، عذاب و انتظار من"...

دیشب اونقدر تشنه بود و تشنهترش کرده بودم که دیگه

@Romanchii

ذرهای ترس ندیدم توی وجودش.
مثل یک ببر وحشی تنش پیچیده بود به تنم. بهترین تجربهی زندگیام بود. تجربهای با عشق.
تجربهای عجیب که بیشتر از اینکه به خودم فکر کنم تا بیشترین لذت رو ببرم، تمام تلاش و
انرژیام روی این بود که اون ببر کوچولوی من لذت ببره.
ببری که بی تجربه بود اما غریزهاش
خوب کار میکرد. ببری که وقتی دیدم پر از عشق و لذت نگاهم میکنه، خودمم پر از لذت شدم.
"تورا نگاه میکنم،که دیدنیترین تویی، و از تو حرف میزنم... که گفتنی ترین تویی"...

1083
پتو رو بالا کشیدم تا شونههاش رو بپوشونه. کیسه آبی که دیشب به زور من روی شکمش
گذاشته بود و حالا وسطمون بی دفاع افتاده بود رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. باید برای
خانومم، صبحونهای خوشمزه درست میکردم. کتری برقی رو روشن کردم و ظرف تخم مرغ
رو بیرون آوردم. موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن. شمارهای ناشناس بود. گوشی رو به گوشم
چسبوندم.

@Romanchii

-بله؟«
-احوالت چطوره شادوماد؟«
ابروهام پیچید توی هم.
-شما؟«
-فعلا یه غریبه، ایشالله بعد میشیم همکار«...
چشمهام خط شد و فهمیدم که چه خبره.
-من با هر کسی همکاری نمیکنم. اینو همه میدونن«
-خوبه، منم با هر کسی همکاری نمیکنم«
-کی هستی حالا؟ چی میخوای؟«
-پدر زنت برات تعریف کرده دیگه حتما...نه؟«
فکر میکرد زرنگه. نبود اما. اندازهی من نه.

1084

-راجعبه خیلیها حرف میزنیم... یکی دوتا نیستن توی خاطرم بمونه«
-پس سرت شلوغه«
-نه درخواست زیاده، من قبول نمیکنم«
-آهان میخوای بکشی بیرون و بری سراغ همون جنگ زیر زمینی؟«
مثلاینکه زیاد میدونست از من. نفس بیرون دادم، دوست نداشتم نباتم بیدار شه و این مکالمه
رو بشنوه.

@Romanchii

-نه اتفاقا. اونم یه رد گم کنی مثل رد کنیهای دیگهام...
عددم بالاست... هر کسی بر نمیاد،
فکر نکنم توام بر بیای«
پوزخند زد. به صداش میخورد بین 50تا 60ساله باشه.
-مگه میشناسی منو؟«
-نه. توام یکی مثل اونایی که با زور و تهدید سعی میکنن بارشون رو رد کنن... شماها اگه
وضعی داشتین و از پس عدد من بر میومدید که تهدید توی کارتون نبود. مثل بچهی آدم
بیزینس میکردین«
-بچه جون تو میخوای بیزینس به من یاد بدی؟«
-نه. وقتش رو ندارم. برو جای دیگه یاد بگیر«
خندید. شاید کمی عصبی.

1085

-خوشم میاد. از رو نمیری«
-کارت رو میگی یا نه؟«
-میگم، فقط اول بگو چرا پناهی رو لو دادی«...
-با آدم بد حساب اینکارو میکنم«...
-واسه همین تعلیقت کردن؟«
-میگم که، رد گم کنی زیاد دارم. حالا میگی کارت چیه یا نه؟«

@Romanchii

-از پدرزنت بپرس، برات توضیح میده«
-من وقت این چیزارو ندارم. اگه میخوای با من کار کنی مثل آدم قرار میذاری و حرف میزنیم،
شد که بسمالله. نشد برو یکی دیگهرو پیدا کن«
-باشه، رابطم خبر میده به پدرزنت... مراقب خودت باش شادوماد«
قطع شد ارتباط و من به سرعت زنگ زدم اداره و شماره رو دادم برای پیگیری. خط به نام
پیرزنی بود که یک سال پیش فوت کرده بود. کار کشته بودند انگار. نفس بیرون دادم و سعی
کردم خونسرد باشم، به پدر ترانه زنگ زدم و قضیه رو گفتم و بعد دوباره رفتم داخل آشپزخونه
که صداش رو شنیدم.
-سیاوش؟«
توی چهارچوب اتاق ایستادم و به نباتم میون ملحفه و کوسنهای طوسی رنگ نگاه کردم.

1086

-جونم«...
لبخند بی جونی زد، جلو رفتم و کنارش نشستم.
-خوبی؟ درد نداری؟«
دست جلو آورد و دستم رو گرفت.

@Romanchii

-یه کم«
دست گذاشتم روی شکمش.
-راست بگو. اگه زیاده بریم دکتر«
-نه یه کم تیر میکشه«
-خب بریم دکتر«
-نه سیاوش اِ... مثل تیر کشیدنهای دورهی پریودیمه. خیلی عجیب و غریب نیست«
نوازش کردم شکمش رو.
-ببخش اگه اذیت شدی«
خجول خندید.
-چرا میخندی؟«
-همینطوری«
-مثلاینکه خوشت اومده«

1087

-چرا خوشم نیاد؟«
سرتق بود. چونهاش رو فشار دادم.
-عاشق همین سرتق بازیاتم«...
بینیاش رو جمع کرد.
-میدونم«...
خم شدم و پیشونیاش رو بوسیدم.
-پاشو فدات بشم. میخواستم برات صبحونه آماده کنم

@Romanchii

بخوری. اگه جون داری یک دوش
بگیر، اگه نه بیا صبحونه بخور بعد«...
-نه دوش میگیرم اول. بوی تافت میدم... ولی اول بیا یه
کم پیشم بخواب«...
بیحرف کنار رفت و دراز کشیدم، سر گذاشت روی سینهام.
موهاش رو نوازش کردم.

-چرا حالا؟«

-نمیدونم. دوست ندارم از تخت
برم بیرون. پاهام درد میکنه«

-بذار ماساژ بدم«...
خواستم نیمخیز شم، نذاشت.
-نه یه کم بخواب پیشم دیگه«...
دوباره سر روی بالشت گذاشتم.

1088

-دیدی بالاخره زنم شدی... دیدی صبر کردیم یه عروسی
خوشگل گرفتیم، باباتم اومد، هیچ
مشکلیام نبود؟«
-اوهوم... مرسی... شاید بعدا پشیمون میشدم که جشن
نداشتم. بهم خوش گذشت«...

@Romanchii

دست کشیدم به کمرش.
-دیدی صبر کردیم نخوردمت تا دیشب چقدر قشنگ تر بود؟«...
خندید.
-میخندی؟ دیدی ترس نداشت؟«
دوباره خندید.
-چیه ترس داشت حتما؟«
-نه، ترسم ریخته بود دیگه«...
-خوبه، ایشالله کافی باشم برات«
سر بالا آورد و با چشمهای درشتش نگاهم کرد.
-تو برام کافی باشی؟ ایشالله من برات کافی باشم. من که بلد نیستم چطوری بهتره«
لالهی گوشش رو گرفتم بین انگشتام.
-والا به نظر من که بلد بودی«
چشم ریز کرد و سر بالا آورد.

1089
-منظورت چیه؟«
خندهام گرفت.
-منظورم این نیست که تجربه داشتی، اما به صورت غریزی کاملا اشراف داشتی به قضیه«
شونهای بالا انداخت.

@Romanchii

-نمیدونم«
بوسیدم موهاش رو.
-شاید هی بگی سیاوش تجربه داشته میدونه... اما من تجربهی اینطوری نداشتم، هیچ وقت
با کسی که اولین بارشه نبودم و هیچ وقتم رابطهای که طرفم رو دوست داشته باشم نداشتم.
واسه همین معنی این مدل رابطه از دیشب کاملا برام تغییر کرد و خیلی قشنگتر شد... حالا
فقط برام نیاز جنسی نیست، یکجور ابراز علاقهاس به تو«...
خودش رو مثل گربه مالید به تنم.
-میدونم... معلوم بود از قیافت«
خندهام گرفت و سر پایین گرفتم.
-چی؟ قیافم چطوری بود؟«
-نمیتونم توضیح بدم اما انگار با یه چیز خیلی جدید رو به رو شده بودی... انگار نه انگار توی
این مدت ما این همه شیطونی کردیم«

1090

-اولا اینکه اونا دستگرمی بود که یه کم با علایق هم آشنا بشیم، بعدم معلومه که جدید بود،
کسی که دوسال تمام آرزو میکردم عروسم بشه و باهاش

@Romanchii

ازدواج کنم کنارم بود و داشت با من یه کاری رو میکرد که تاحالا نکرده بود. میدونی چقدر کیف داره؟«

شیرین خندید و من خندهام گرفت از خندهاش.

-دوستت دارم ترانه«...

-منم دوستت دارم«

-میخوای صبحانهات رو بیارم روی تخت؟«

-نه بابا... کثیف میشه ملحفهها«

-باشه پس... بیا برو دوش بگیر تا من برات یه چیزی درست کنم«...

-چی مثلا؟«

-چی دوست داری؟«

-نوتلا داریم؟«

پوفی کردم.

-بله داریم.«..

خندید.

-چرا اینجوری میگی؟«

1091

-چاق میکنی منو«

-خب تو نخور«

-چشم... حالا چی میخوای؟ پنکیک حتما؟«

@Romanchii

-آره«...
-تا دوش بگیری یه کوه برات درست کردم«
مبهوت، با کلیدی به دست وسط خونهی گیتی ایستاده بودم
و به ترانهی مبهوت تر از خودم
نگاه میکردم. نگاهم دوباره چرخید روی سند روی میز و
دوباره و دوباره ناباورتر شدم. دقایقی
قبل، زنگ زده بود که بیاید و کارتون دارم. پایین اومده
بودیم و دیدیمش که حاضر و آماده
ایستاده دم در، سه ساک بزرگ هم گذاشته جلوی در.
پرسیده بودیم که به همین زودی عازمید؟
گفته بود آره. عازمم و شاید دیگه برنگردم. مبهوت نگاهش
کرده بودیم و من انگار که تیری
فرو کرده باشند توی قلبم درد کشیده بودم. بعد کلید رو داده
بود به دستم و برگهای محضری.
گفته بود این کادوی عروسیتونه. این خونه. گفته بود به
اندازهی خودم دارم و حالا میخوام برم
کنار بچههام. گفته بود این سالها فقط برای اینکه بتونم برم
سر خاک شوهرم ایران موندم و
حالا که دخترم بارداره و بارداریِ سختی داره نمیتونم
بمونم. حالا فهمیدم که شوهرم زیر اون
سنگ قبر نیست و توی قلبمه، هر موقع که بخوام میتونم
باهاش حرف بزنم و نیازی به اون
سنگ قبر ندارم. حالا میتونم برم کنار بچههام و این

@Romanchii

روزهای آخر عمری رو کنار نوههام
بگذرونم. من فقط نگاهش کرده بودم، ترانه گریه کرده بود
و من فقط نگاهش کرده بودم.
وقتی که در آغوشم کشید و گریه کرد، قطره اشکام
لجوجانه چکید روی شونهاش. بابت تمام

1092
روزهایی که بودم و خریدهاش رو کرده بودم، به مطب
دکتر رسونده بودمش، وسایلهای
سنگینش رو جا به جا میکردم و خریدهاش رو انجام میدادم
ازم تشکر کرد، گفت که تو بیشتر
از بچههای خودم بچه بودی. گفت که من رو بیشتر نه اما
اندازهی دو فرزندش دوست داره،
گفت که دلتنگم میشه و اگر عمری باشه میاد ایران و چند
هفتهای مهمونمون میمونه. اما اگر
بشه... گفت که این خونه و این وسایل هم برای شما، هر
کاری که دوست دارید باهاش بکنید.
بعد خواست بره و گفت که ماشین منتظرمه و حتی نذاشت
که باهاش بریم فرودگاه. حالا من
مونده بودم با خونهای پر از وسایل عتیقه و قدیمی، بزرگ
تر از خونهی فعلیام، حیاطی چند
پله پایین تر از نشیمن و درد نبود زنی که مثل مادر بود.

@Romanchii

پاهام شل شد و نشستم. روی صندلیای
که همیشه مینشستم و گاهی چایی های خوش طعمش رو
میخوردم اون دستی به سرم
میکشید و از کار و بارم میپرسید. حالا... این خونه خالی
بود. خالیِ خالی. ترانهام نزدیک شد.
زانوهاش چسبید به زانوهام. دستهاش بالا اومد و کشید
روی سرم.
-خوبی قربونت برم؟«
بین غم اخم کردم.
-نگو«...
لبخند تلخی زد و جلو اومد. بوسید گونهام رو.
-ناراحت نباش. میدونی که اینجوری براش بهتره... میره
پیش بچهها و نوههاش... اگه عمری
باشه، پولی باشه ماهم میتونیم بریم ببینیمش«...

1093

نفس بیرون دادم. سینهام سنگین بود. حس روز اول موسسه
رو داشتم. تنها، یخ زده، ترک شده،
طرد شده.
-سیاوش؟«
به عروسم نگاه کردم. نباید امروز، روزی که تازه خانم
شده بود ناراحت و غمزده میبودم. لبخند

@Romanchii

تلخی زدم، مچش رو گرفتم و کشیدم به سمت خودم، افتاد روی پام. دست کشیدم به کمرش
و گردنش رو بوسیدم.
-باشه عشق من. چیزی نیست... زندگیه دیگه«...
لبخند زد و دست کشید به صورتم.
-درد که دیگه نداری؟«
-نه خوبم«
-پس بریم ناهار؟ دل و جیگر؟«
نگاهش برق زد.
-بریم«
ترانه
یک ماه از عروسی گذشته بود، ماهعسل نرفته بودیم به خاطر وضعیت پیش اومده. خمود و
خسته بودم. انگار زندگیام ایستاده بود تا مشکلات بابا حل بشه تا بتونم درست و حسابی بفهمم
که عروسی کردم و حالا واقعا یک زندگی مشترک رو شروع کردم. دست کشیدم به سر کوپر

1094
و تکیه داد به پام و براش مردم. دست کشیدم به تنش.
استرس امانم رو بریده بود. بابا و سیاوش
رفته بودند برای جلسهای با اون مرد عجیب و غریب.
@Romanchii

سیاوشِ نترسِ من، انگار کمی ترسیده
بود. موقعی رفتن بدون خجالت از بابا بوسهای نشونده بود
روی لبهام و من خجول نگاهش
کرده بودم. نفس بیرون دادم و پاهام رو جمع کردم توی
خودم. توی این یکماه در کنار تمام
اضطرابها کنار هم مثل همیشه آروم بودیم و همه چیز مثل
قبل از عروسی بود. به جز "رابطه"
که چیز جدیدی بود توی زندگی هر دو. بعد از هربار انگار
بیشتر و بیشتر حس و احساسات اون
رو میشناختم هم حس و احساسات خودم رو. حالا میفهمیدم
که وقتی میبینمش که بالاتنهی
لخت توی خونه راه میره این حسی که دلم رو قلقلک میده
چیه. کتمانش هم نمیکردم، گاهی
من جلو میرفتم و گاهی اون. باید بهش نشون میدادم که
برام جذابه، که دوستش دارم، که
رابطه داشتن باهاش برام لذتبخش و خواستنیه، که برام بیش
از حد کافیه. کلاه کاپشنم رو
کشیدم روی سرم. سرد بود. اواخر دی ماه بود و هوا گرفته
و ابری. انگار که تودهای بزرگ از
برف گیر کرده بود توی هوا و نمیبارید.
-یخ میزنی دختر»
نگاهش کردم. به مادرم. از همیشه رنجورتر و از همیشه
لاغرتر و از همیشه خستهتر.

@Romanchii

-خوبم«
-اون سگم گناه داره. به خاطر تو میاد وایمیسه کنارت«
-اونم مثل من منتظر سیاوشه«

1095

-میان مادر سالم و سلامت نگران نباش«
نفسی بیرون دادم. کنارم نشست، روی صندلیهایی که مدتها پیش خریده بود و هر چند ماه
یکبار رویهی تشکچههاش رو نو میکرد و حالا، همون بود و فقط رضوان میشست و دوباره
میانداخت.
-بهتری مامان؟«
نگاهم کرد و لبخند زد.
-مگه چم بود؟«
-با بابا صحبت کردی؟«
-نه. حرفی نداریم باهم«...
ابرو در هم کشیدم.
-یعنی چی؟«
-اتاقش رو هم جدا کرده... بدون هیچ توضیحی«...
-مامان«...
نگاهم کرد و لبخند زد.
-نگران نباش. تاحالا طلاق کسی رو نکشته«...

@Romanchii

نفس بیرون دادم.

1096

-شاید برات بهتر باشه. بابا نابودت کرده با بیمحلیهاش«...

-یه کار ناتموم دارم، بعدش میرم از زندگیش تا با خیال راحت هر کاری خواست بکنه«

-چه کاری؟«...

-بعد میفهمی«

-بگو مامان«...

نفس بیرون داد و نگاه دوخت به دوردستها.

-شاید اول ازدواج دوستم نداشت، اما... بعدش چرا... حس میکردم دوستم داره. بهش گفته

بودم اگه نمیخوای و نمیتونی طلاق بگیر و برو. نرفت، موند. گفت بچه بیاریم، زندگی بسازیم،

دور شیم از همه... همه چیز خوب شد، تا همین چندسال پیش... یه چیزی هست ترانه، شاید

یه زن، شاید یه تهدید... نمیدونم... فقط میخوام بدونم چی باعث شد که اینجوری بشه. ما

روزای خوبم داشتیم، شما بچهتر بودین، یادتون نیست. بابات مهربون تر بود. عادت کرده بود

به زندگی. درسته خیلی رمانتیک نبود اما بدم نبود. یهو همه چیز رنگش عوض شد توی این

@Romanchii

چندسال، یهو سرد شد، یهو دور شد... خیلی فکر میکنم به اینکه نکنه من کاری کردم، میدیدم
نه، من خودم بودم، من مثل همیشه بودم. یه روز از خونه رفت و وقتی برگشت دیگه آدم سابق
نبود، این آدم سابق نبودنش رو هر روز گذاشتم به پای کار و مشکلاتش، اما به خودم که اومدم
دیدم به سال کشیده«...
بیحرف به نیم رخ مادرم خیره شدم.

1097

-بعدش باهاش حرف زدم، گفت چی میگی؟ چه تغییری کردم من! تو دیوونه شدی – ...نفس
بیرون داد –اینقدر اینو تکرار کرد که به خودم شک کردم. گفتم نکنه همیشه اینجوری بوده
و من حواسم نبوده... اما وقتی برمیگردم به خاطراتمون، میبینم نه... اینجوری نبوده واقعا... که
اگر بود خیلی زودتر از این حرفا میرفتم«
-کار ناتمومت میشه چی مامان؟ پیدا کردن دلیل اینکه بابا چرا عوض شده؟«
سری به علامت مثبت تکون داد.
-حالا گیریم اونم یه زنی بود... خب وقتی فهمیدی میخوای چیکار کنی؟ آبروش رو ببری؟

@Romanchii

زنه رو پیدا کنی و بزنی؟ یه مرد خیانتکار ارزش داره خودت رو اذیت کنی؟«
لبخند کج غمگینی زد.
-توام بودی راحت از زندگیای که سی سال توش بودی میگذشتی ترانه؟ من نباید بفهمم مشکلم چی بوده؟«
-چه زندگیای مامان؟ اینکه شوهرم توی روم نگاه نکنه چون داره یه جای دیگه کثافتکاری میکنه یا دیگه دوستم نداره مشکل منه؟ نه. مشکل اونه... نمیگم راحته. سخته، من خودم شوهر دارم، فکر اینکه اگه یه روز به یه زن دیگه حتی نگاه بندازه دیوونم میکنه، که اگه بکنه و بفهمم نابود میشم، اما نمیگم شاید مشکل از من بوده.
میفهمی مامان؟ نمیگم. چون هیچ چیز، هیچ چیز خیانت رو توجیه نمیکنه. هر دردی که داشت، باید مرد و مردونه میومد میگفت پری من دیگه نمیخوام باهات زندگی کنم، توام میشکستی اما بهتر از این بود که روان خودت رو

1098

بهم بریزی. میشکستی اما بازم میتونستی بلند شی، حالا هم مهم نیست که دردش چیه

@Romanchii

مامان. که اگر مهم بود باید بعد از این همه وقت که تو خواستی همه چیز رو درست کنی یه
قدم برمیداشت سمتت، که بگه ببخش بد کردم اما جبران میکنم. هیچکدوم از این کارارو نکرد،
دعوا و مدام فحاشی. فکر کردی یادم میره به من گفت هرزه؟ به تو گفت هرزه؟ به تارا گفت
هرزه؟ بابامه... دوستش دارم چون بابامه... اما نمیشه از واقعیت فرار کرد مامان. بابام تبدیل
شده به یه آدم عجیب و غریب و غیر قابل تحمل. واسه چی میخوای عمرت رو پای یه همچین
آدمی بذاری؟«
دست گذاشت روی دستم.
-میدونم مادر... میفهمم چی میگی... اما من یه چیزی میخوام که دوباره بایستم. که بهم ثابت
شه عامل خراب شدن من نبودم، اینکه من تا اونجایی که میتونستم تلاش کردم... میخوام به
خودم ثابت کنم«
نفس بیرون دادم.
-چی بگم... زندگی خودته... هر کاری میکنی بدون من پشتتم. تا دنیا دنیاست من پشتتم«
لبخند زد و موهام رو بوسید و من دستش رو فشردم. مامانم گناه داشت.
-من میرم توو... سردم شد... توام نشین اینجا... خودت

@Romanchii

رو سرگرم کن تا بیان«
سری تکون دادم و مامان رفت داخل. دوباره دست کشیدم به تن کوپر.

1099

-کی میاد بابات؟ از صبح رفته... دیگه داره تاریک میشه... گوشیشم که خاموشه... به نظرت اومد باهاش قهر کنیم؟«

غرغری کرد و لبخند تلخی زدم.

-دلم نمیاد باهاش قهر کنم که... همه جونمه«

نفسی بیرون دادم و دوباره شمارهاش رو گرفتم. خاموش بود هنوز. حرصی موبایلم رو انداختم روی میز. بابام جز دردسر برای این مرد چیزی نداشت.

صدای زنگ بلند شد و هول کرده گوشی رو برداشتم. سپهر بود. نفسی بیرون دادم و موبایل رو چسبوندم به گوشم.

-بله«...

-چطوری سلیطه؟«

-سلیطه سر تا پاته. خوبم. تو چطوری؟«

خندید.

-شکر بد نیستم«...

-چیه کیفوری؟«

@Romanchii

-هیچی ناهار با ویدا بودم«...
-خب؟«
-هیچی همین... ناهار خوردیم بعدش گذاشتمش خونه«

1100
-حرف زدین؟«
-راجعبه خودمون نه خیلی... بیشتر راجعبه کارش و کار منو... خانوادهم و اینجور چیزا«
-خوبه. باعث میشه بیشتر بشناستت و هر چه سریع تر دور شه و فرار کنه«
صدای قهقههاش بالا رفت.
-بیشعور«
-میگم به سیاوش«
-گه خوردم بابا ا... سیاوش کجاست؟ زنگ زدم خاموش بود، میخواستم برم باشگاه گفتم اگه هست وایسه ببینمش«
-نه نیست... سرکاره«
-چه کاری؟ سر کارش باشگاهه دیگه این ساعت... آموزشگاست؟«
-نه سرکار پلیس طور«
-اوهو... چی شده باز؟«
-چیزی نیست یه پرونده اومده زیر دستش... سر اونه«

@Romanchii

-میگم چرا بیحالی... نگرانی؟«
-اِی... کلافه شدم از صبح«
-نرفتی سرکار؟«

1101
-نه... کار نگرفتم این مدت. انگار از روم تراکتور رد شده«
-خوب کردی. نوعروسی بالاخره... یه کم استراحت کن و یاد بگیر قرمهسبزی بپزی که کمکم
زمزمههای شوهرت شروع میشه که عزیزم حالا چه نیازیه بری سرکار؟ بشین خونه من خودم
حقوقت رو بهت میدم... استراحت کن«...
بین خستگی و کلافگی خندیدم.
-آره منم از اون دسته زنهام که بگم چشم آقایی بعدم بشینم قرمه سبزی بپزم«
-والا از این سیاوش چیزی بعید نیست«
-اولا که سیاوش اینطوری نیست ثانیا اگر هم اینجوری باشه خودش رو هم بکشه من کار
میکنم... از اول دیده من چطوری بودم زن بیکار
میخواست میرفت پیدا میکرد میگرفت«
صدای خندهاش دوباره بلند شد و انگار ناهار بهش حسابی خوش گذشته بود.

@Romanchii

-چرا آتیشی میشی حالا یه چیزی گفتم... اون بدبخت که معلومه اینجوری نیست... اما من
اگه بتونم یه کار واسه ویدا پیدا کنم یه جای دیگه خوب میشه«
ابرو بالا بردم.
-ببخشید چرا؟«
-بودی دیگه اون روز. رئیس بخشش خوشش میاد ازش«
-خب مگه بهش نگفته نه؟«

1102

-چرا... ولی دوست ندارم بمونه اونجا«
-به تو چه؟ ننشی؟ باباشی؟ شوهرشی؟«
-دِ ترانه«...
-مرگ... بذار اول رابطتتون یه اسم پیدا کنه بعد شروع کن دخالت کردن توی کارش... از این
کارا نکن که در میره از دستتها«...
نچی کرد.
-باشه بابا... سفیر سازمان ملل«
-شعور داشته باش سپهر. واسه خودت میگم«
-چشم عباس آقا. با اون شوهر عصا قورت دادهت حرف زدی، بگو یه زنگ بهم بزنه. کم
پیداست دلم واسه اخم و تخمش تنگ شده«

@Romanchii

منم دلم تنگ بود و جای بوسهی صبحش روی لبهام و بوسههای دیشبش روی تنم میسوخت.
مورمور شد تنم از یادآوری دیشب، روی مبلهای خاکستری رنگمون.
-با توام ترانه. مُردی؟«
-نه... باشه بهش میگم اومد«
-نگران نباش. بادمجون بم آفت نداره. چیزیش نمیشه اون« لبخند تلخی زدم.

1103
-مرسی از دلداریات سپهر جون«...
خندید.
-بیام پیشت؟«
-خونهی مامان اینام... میخوای بیا«
-آهان نه... مامانم بفهمه میگه چرا منو نبردی... میخوای بیام دنبالت بریم بیرون؟«
-حوصله ندارم سپهر. توام برو به باشگاهت برس اینقدر نپیچون. دورو ور ویدا سیاوش و رضا بودنا... برس به خودت به چشم بیای«
نالید.

@Romanchii

-آره میدونم. واسه همین دارم میرم دیگه دوباره«

-شوخی میکنم هیکلت خیلیام خوبه«...

-عشق منی تو. برو به کارات برس مزاحمت نشم«

-مراقب خودت باش«

-توام... فعلا خداحافظ«

-خداحافظ«

گوشی رو فرو کردم توی جیب کاپشنم و دستام رو هم. یخ کرده بودم و دوست نداشتم برم توو. کوپر برای خودش میچرخید.

1104

-غذا نمیخوای مادر؟ گشنهات نشده هنوز؟ ناهارم نخوردی«

نگاه چرخوندم سمت رضوان.

-نه گشنهام نیست. دستت درد نکنه«

-چرا؟«

@Romanchii

-معدهام درد میکنه«
-چرا مادر؟«
-نمیدونم عصبیه فکر کنم«...
-بذار یه دمنوش برات درست کنم«
رفت و بعد لیوان و تکهی شیرینی برام آورد. به زور خوردم و دوباره خیره شدم به در و شمارهاش رو گرفتم. انگار قرار نبود بیاد...
"ترسم اینه که رو تنت، جای نگاهم بمونه"...

1105

سیاوش

جلوی پلهها جدا شدم از افتخار و راه کج کردم سمت اتاق ترانه. در رو آروم باز کردم و داخل شدم. نگاه چرخوندم داخل اتاق، نبود روی تخت. ابروهام بههم نزدیک شد، جلوتر رفتم و دیدمش که روی تنها مبل اتاق که به سمت پنجره چرخونده خوابش برده. نگاهی به ساعت کردم 2صبح رو نشون میداد. نبات من منتظرم نشسته بود. لبخندی پر از خستگی زدم و اسلحهام رو داخل کشو زیر لباسها فرو کردم و بعد به سمتش رفتم. دست بردم زیر تنش و بلندش کردم. چنگ زد به سینهام و چشمهاش باز شد. دست

@Romanchii

انداخت دور گردنم و محکم بغلم
گرفت.
-مُردم از نگرانی. مُردم«
چونهام رو کشیدم روی شونهاش. بوی خوب همیشگیاش
رو میداد.
-ببخش«
-دیر اومدی... زنگم نزدی«
-ببخش«

1106
سر عقب کشید و نگاه به اشک نشستهاش چرخید توی
نگاهم و بعد لبهاش بود که حریصانه
لبهام رو میبوسید. عقب عقب اومدم و نشستم روی تخت.
ببرم کاملا وحشی شده بود. سر
عقب کشیدم، خندهام گرفته بود.
-ترانه آروم«...
بیاهمیت دوباره دست پشت سرم گذاشت و لبهام رو بوسید.
حریصتر از هر زمانی. دیوانه
شدم. دستم لغزید روی هودی گشادش و بدون معطلی
لباسش رو در آوردم. کاپشنم در اومد و
بعد پلیور مشکی رنگم. دستم رفت روی قفل سوتینش، از
سرما لرزید کمی و من چنگ زدم

@Romanchii

تنش رو و به تنم چسبوندمش. استرس وجودش رو حس میکردم، میخواست لمسم کنه تا
بفهمه هستم، خوبم، چیزیم نیست و باز کنارشم. عاشقش بودم. خیلی عاشقش بودم...
ترانه
برف اومده بود. هنوز هم میاومد. اما دیشب تا صبح باریده بود. صبح که بیدار شده بودم
سیاوش نبود اما جای بوسهاش رو حس میکردم روی پیشونیم. کل صبح تا ظهر فقط چای و
بیسکوییت خورده بودم و داخل بالکن به دونههای برف خیره شده بودم. نتونسته بودم برم

1107
سرکار. خونمون نزدیک به کوه بود و خیابونها لیز.
ریسک نکرده بودم. البته حوصلههم نداشتم.
دوست داشتم ساعتها داخل خونهی دوست داشتنیام بشینم و به دونههای برف که میرقصید
و پایین میومد نگاه کنم. حالا کاپشن پوشیده، از خونهی گیتی جون اومده بودم داخل حیاط.
هنوز تصمیم نگرفته بودیم که راجعبه این خونه که شده بود به نام سیاوش چه کنیم. سیاوش
انگار هنوز باور نکرده بود یک خونه و به این قیمت به

@Romanchii

نامش شده و هنوز میگفت که اون خونه
برای گیتیه و برمیگرده. من هم چیزی نمیگفتم و گهگداری میومدم و دستی به سرو روی
گلهاش میکشیدم و گردگیری میکردم. بعد قدم زدن زیر دونههای برف نشستم زیر ایوون و
فکر کردم به پلهها که تعمیر نیاز داشت و بعد خیره شدم به استخر کوچک گوشهی حیاط که
انگار یک عمره آبی به غیر از بارون و برف ندیده. بعد ذهنم رفت سمت گیتی اون ور دنیا، که
چه دل بزرگی داشت، چقدر منش داشت، چقدر انسان بود. نه به خاطر این خونه، به خاطر
معرفتی که تمام این مدت بهمون نشون داده بود. اینکه توی تمام مراسمهامون درست مثل
مادر سیاوش کنارش ایستاد و پشتش رو خالی نکرد، اینکه توی مشکلاتمون فقط گفت که
صبور باشید و لبخند زد. لبخند کمرنگی نشست روی لبم و به این فکر کردم که شب که
سیاوش اومد باید باهاش تماس تصویری میگرفتیم. لبخندم خورده شد و فکرم رفت سمت

1108

سیاوش که میدونستم نه آموزشگاه رفته و نه باشگاه. دوباره

@Romanchii

قرار و مداری با اون مرد داشته
برای اینکه همه چیز باورپذیر تر بشه و من حتی نمیدونستم
که چی باید باورپذیر بشه! حرفی
نمیزد و فقط میگفت درست میشه. منم دیگه چیزی
نمیپرسیدم، دونستن جزییات همچین
مسئلهای باعث میشد دچار اضطراب بشم و تمام روز بشینم
و به خودم بپیچم از استرس. فکرم
رفت سمت کوپر، اگر سیاوش قبول میکرد که از بالا
میومدیم پایین، کوپر میتونست شیطونی-
هاش رو توی حیاط بکنه. دلم برای سگ بامعرفتم تنگ
شده بود. به مامان فکر کردم، به اینکه
توی خودش بود و داشت یه کارایی میکرد که من
نمیفهمیدم. به تارا که برای کارای مهاجرتش
به کانادا به سفارتی در دبی رفته بود. به لیدا که زنگ زده
بود و ذوق زده تعریف کرده بود از
اینکه مادر امیرعلی زنگ زده به خونهشون و قراری
گذاشته برای آشنایی خانوادهها و مادرش
هم قبول کرده بود. به سپهر که رفته بود سفری کاری
همراه پدرش و میگفت دلم برای ویدا
تنگ شده و من خندیده بودم. به بابام که ساکت بود و
درگیر. پولی هنگفت واریز کرده بود به
حسابم و من شاکی خواسته بودم که برگردونم، که نگاهی
خالی به صورتم کرد و گفت "نکن"

@Romanchii

و من ترسیده بودم از نگاهش. نفس بیرون دادم و نگاهم افتاد به گرمکن برقی زیر تخت چوبی.
بیرون کشیدمش و زدمش به برق. روشن شد و رنگ نارنجیاش گرما داد بهم. گیتی تمام این

1109

چیزهارو گذاشته و رفته بود؟ چقدر سخت. گذشت. گذشتن. رفتن! البته عجیب هم نبود. آدم
برای کسانی که دوست داره شاید از چیزی بیشتر از خونه و خاطراتش بگذره. دراز شدم روی
تخت و به برفهایی که درشتتر از هر زمانی شده بود نگاه کردم. فرش زیرم کمی نمور بود،
اما مهم نبود. این حال رو دوست داشتم. دقیقا چقدر گذشت نمیدونم، که با صدایی پریدم از
جا. سیاوش با صورتی برافروخته و قرمز مقابل تخت ایستاده بود. بلند شدم و نشستم و متعجب
نگاهش کردم.
-چی شده؟ اینجا چیکار میکنی این موقع؟«
چشمهاش تنگ شد و گوشی رو انداخت توی بغلم.
-نگفتم این لامصب رو از خودت دور نکن؟«
لحنش لحنی بود که خیلی کم پیش میومد ازش بشنوم، اون هم خطاب به خودم. متعجب

@Romanchii

نگاهی به موبایلم انداختم103 .میسکال ازش داشتم و با 54پیام. آب دهنم رو قورت دادم،
حالا انگار هزارتا گرمکن نیاز داشتم. لبهام لرزید و به زور باز شد.
-یادم رفت بیارمش پایین«

1110
سری تکون داد.
-آهان. که یادت رفت؟«
-حواسم نبود خب سیاوش«...
-بلند شو«
بیحرف و ترسیده ایستادم. عصبی گرمکن رو از برق کشید و جلوتر از من راه افتاد و من به
دنبالش. پلههارو بالا رفت و در رو باز کرد و ایستاد تا داخل برم، کفشهام رو در آوردم و داخل
رفتم. نگاه عصبیاش رو چرخوند توی صورتم.
-کلید که داری؟«
سری به علامت مثبت تکون دادم. داخل نیومد و در رو بست و قفل کرد و بعد صدای قدمهای
تندش رو شنیدم که از پلهها پایین میرفت و من هنوز مبهوت و بغض کرده به در بسته که
فاصلهی کمی باهام داشت خیره شده بودم.

@Romanchii

ساعت گذشته بود از چهار صبح، برف تازه قطع شده بود و انگار شوفاژها جوابگوی این سرما
نبودن، پتو رو بیشتر پیچیدم دور خودم و بغضم رو پس زدم. ساعت 9شب اساماس داده بود

1111
که کارم طول میکشه شامات رو بخور و بخواب... باشهای گفته بودم و اینکه مراقب خودت
باش. تا 1شب مدام راه رفتم و تحمل کردم که زنگ نزنم و مزاحم کارش نشم، بعد اما دلم
راضی شده بود به دادن اساماسی، پرسیده بودم کجایی؟ نمیای؟ فقط گفته بود کار دارم. حالا
چهار و بیست و سه دقیقه بود. قشنگ حس میکردم که برفهای نشسته توی خیابون تبدیل
به یخ شده. نفس سنگینم رو بیرون دادم، آخر استرس کارش من رو سکته میداد. نگاهم لیز
خورد روی قاب چوبی عکس عروسیمون. لبخند نصفه و نیمهای زدم. همون موقع بود که
صدای چرخیدن کلید توی قفل اومد و پتو رو کنار زدم و وقتی داخل اومد نگاهش چرخید
سمت من. بیدرنگ خودم رو انداختم توی بغلش و صورتش رو بوسیدم. دستهاش پیچید دور

@Romanchii

تنم و موهام رو بوسید.
-چرا نخوابیدی؟«
-خوابم میبره تو نباشی؟«
-ببخش... دیگه تموم شد راحت شدیم«
سر عقب کشیدم و متعجب نگاهش کردم.

1112
-واقعا؟«
گردنم رو بوسید و از جدا شد.
-آره«
-چی شد؟«
-خیلی داغونم نبات... بذار یه دست و صورت بشورم«...
-چیزی خوردی؟«
-نه«...
-بذار غذا گرم کنم«
-نه خوابم نمیبره غذا بخورم«
-شیر عسل چی؟«
-خوبه«

1113
رفت به سمت دستشویی و من رفتم به سمت آشپزخونه، دو

@Romanchii

لیوان بزرگ شیرعسل درست
کردم و به سمت اتاق رفتم. لباسهاش رو عوض کرد و
خودش رو انداخت روی تخت. لیوان
رو به دستش دادم. نگاهی به لیوان دوم کرد و من نشستم
کنارش روی تخت.
-غذا نخوردی؟«
-نه چیزی از گلوم نرفت پایین«
-نمیشه اینجوریا«...
-چه جوری؟«
-من میرم سرکار تو همش میریزی بههم«
-این سرکار بود؟ سرکار عادیت بری که اینجوری
نمیشم«...
-فرقی نداره. کارم رو بلدم«
شقیقهاش رو بوسیدم.
-میدونم. حالا تعریف کن«

1114
همزمان چراغ رو خاموش کردم و چراغخواب هارو
روشن کردم. جرعهای از شیر و عسلش رو
خورد.
-مگه میخوام لالایی بخونم برات؟«
-نه خیر چهار و نیم صبحه، تعریف کنی بعدش بخوابیم

@Romanchii

دیگه«
-تعریف خاصی نمیتونم بکنم نبات، فقط یه جوری برای این مرده جا انداختیم که من شغلم
در اصل اینه که بار قاچاق رو سالم و سلامت رد کنم بدون اینکه دست همکارام بهش برسه و
اصلا سر این موضوع بابات رو شناختم و دخترش رو گرفتم. یعنی مثلا یه جور پلیس فاسدم.
ازدواجمون خیلی این داستان رو باورپذیر تر کرده بود.
این مردهام دوبار با ما جلسه گذاشت و
من مدام قیمت رو میبردم بالا و میگفتم انجام نمیدم، اون که دیگه فکر کرده بود من خیلی
کار خاصی میکنم و سود خوبیام اون ور منتظرش بود
قیمت منو قبول کرد. نصف پول رو داد
و نصف دیگهاش رو قرار بود امشب، بعد از این که بارش جاساز شد بده... توی قرار آخر من یه
جیپیاس زدم زیر ماشینش که اگر امشب نیومد توی سایت تا ماشینهارو ببینه و پول رو بده
جاش رو پیدا کنیم. که از بدشانسیش و اعتماد زیادی که به من پیدا کرده بود اومد و پلیس

1115
ریخت سرمون. ماهم مثلا بازداشت شدیم و فکر نکنم حالا

@Romanchii

حالا ها بفهمه من اونی که فکر
میکرد نیستم«
گاهی فکر میکردم که اینها فقط و فقط برای فیلمهاست. اما
زیر پوست این شهر خیلی
اتفاقها داشت میفتاد که توی دنیای کوچیک و هنری من
هیچ جایی نداشت. شیر رو مزه مزه
کردم و بی حرف نگاهش کردم.
-چیه؟«
-بابام چی شد؟«
-هیچی رسوندمش، احتمالا خوابه الان دیگه«
لیوان خالیام رو روی پاتختی گذاشتم و فرو رفتم زیر پتو.
-ایشالله خدا همشون رو برداره از روی زمین«
نفس بیرون داد و جرعهی آخر لیوانش رو سر کشید و
لیوان رو کنار گذاشت.
-تمومی ندارن. همینجوری بچهام پس میندازن...«

1116

-ولش کن دیگه... این یکی دوماه خیلی اذیت شدی...
ببخشید«
خوابید به پهلو مثل من. دست کشید به موهام.
-کارمه... اذیت نشدم. کارمو دوست دارم ترانه«
-به خاطر بابام«...

@Romanchii

پرید وسط حرفم.
-هیس«...
چیزی نگفتم.
-امروز عصبانی شدم نبات. ببخش«
-تو ببخش. یادم رفته بود گوشیمو... نمیدونم چرا... شاید چون خیلی ذوق کرده بودم برف
میاد«
لبخند کمرنگی زد و گونهام رو نوازش کرد.

1117
-فکر کردم چیزیت شده... جواب نمیدادی زنگ زدم به این محافظا، اونا هم گفتن نرفته از
خونه بیرون، توی اون اوضاع حساسِ کار، ول کردم اومدم دیدم نیستی، تخت بههم ریختهاس،
مانتوت و همه چیزت هم هست، حتی گوشیت... اومدم پایین خونهرو دیدم، حیاطم از پشت
پنجره دیدم ندیدم خوابیدی اونجا... دوباره رفتم داد و بیداد سر اونا که زن من کجاست... اونا
هم هی قسم که بابا هیشکی نیومده داخل و هیشکیام نرفته... دیگه اومدم داخل حیاط
دیدمت...داشتم میمردم«
سرم رو چسبوندم به سینهاش.

@Romanchii

-ببخشید«
موهام رو بوسید.
-توام ببخش... خیلی عصبانی شدم و خیلی نگران«
-حق داشتی اما دیگه هیچ وقت اینجوری منو نذار توی خونه و در رو قفل کن... حس این
زنارو پیدا کردم که زندانی شدن«
سینهاش لرزید از خنده.

1118

-عجبا... سرتق... نپرسیدم کلید داری؟«
-چرا. ولی حس خوبی نبود. میگفتی خودت قفل کن«
-چشم. توام گوشیت رو از خودت جدا نکن. میدونی که اگه سه تا بوق به جای دو تا بوق
بخوره من نگران میشم... چه برسه به اینکه صدبار زنگ بزنم و جواب ندی... واقعا فکر میکردم
این مرتیکه خدایی نکرده بلایی سرت آورده که باج بگیره ازم... داشتم دیوونه میشدم... اگر
لحظهی آخر پیدات نمیکردم میرفتم میکشتمش و همه چیز میریخت به هم«
زدم به سینهاش.
-اِ... خب شانس من بد بود... صبح تا ظهر توی خونه بودم زنگ نزدی، تا رفتم پایین زنگ

@Romanchii

زدی... یه کم صبر میکردی میومدم جواب میدادم. اصلا شاید حموم بودم«

-میدونم که دیشب رفتی حموم و دوباره به این زودی نمیری چون اگه زیاد بری موهات چرب میشه«!

خندهام گرفت.

-باشه تموم کنیم این بحث رو... خداروشکر بهخیر گذشت«

1119

دستهاش پیچید دور تنم.

-بخواب نباتم«...

سیاوش

خسته از حساب کتابهای سنگین آموزشگاه و باشگاه به سمت خونه میرفتم و فکرم پیش مادر ترانه بود. توی ترافیک شب عید مدام فکر میکردم که این زن یک راننده برای چی میخواست؟ مگه همایون نبود؟ ظهر بود که زنگ زد و ازم خواست برای بعد از تعطیلات عید براش یک رانندهی امین پیدا کنم. بعد ازم خواسته بود که این موضوع رو به کسی نگم و بین خودمون بمونه. من هم بدون هیچ سوالی گفته بودم چشم و اون

@Romanchii

تشکر کرده و قطع کرده بود. صدای
موبایلم افکارم رو بههم ریخت. نباتم بود. شیرینیِ زندگیام.
-جونم؟«
-کجایی پس؟«
-سلام نباتِ اخمالو«
خندهاش رو حس کردم.

1120
-سلام«
-حساب کتابهارو همهرو بستم که فردا دیگه از صبح بریم ویلا... یه کم طول کشید ببخشید«
-خوب کردی. بپوشم؟«
-نبات ترافیکه... بذار صبح میریم خرید. خیلی افتضاحه«
-باشه پس... چی بذارم غذا؟«
-بذار بیام یه چیزی باهم درست میکنیم«
-باشه... چقدر دیگه میرسی؟«
-یه ربع دیگه«
-باشه عزیزم«
-اومدم«
تماس قطع شد و فکر کردم به این مدت. دوماه از دستگیری مرد "محمدمفتخری "نام گذشته بود، زندگیمون روال عادی رو طی میکرد. آخر بهمنماه

@Romanchii

1121
کار برگزار کرد که توی خبرگزاریها به شدت سر و صدا کرده بود. من هم پا به پاش کمکش
کرده و تشویقش کرده بودم. توی این مدت از شروع رسمی ازدواجمون دعوا نکرده بودیم،
همهچیز مثل دوران عقدمون بود، یا حتی قبل از اون که مدت کوتاهی پیشم زندگی میکرد.
شاید بحثهای ریزی شکل میگرفت ولی چون خیلی بامزه ناراحت میشد و صورتش رو جمع
میکرد و زیر لب غر میزد، وسط بحث میزدم زیر خنده و خودش هم میخندید، بعد مثل بچه
گربه خودش رو میمالید بهم و اونقدر دلبری میکرد که تاب و توانم رو از دست میدادم و بعد
اصلا یادم نمیومد که بحث سر چی بود. هر روز که میگذشت برام خواستنیتر میشد. فکرش
رو نمیکردم اما ازش سیر نمیشدم، از طعم تنش، بوی تنش، گرمای تنش سیر نمیشدم. لذت-
بخشتر از همهی اینها این بود که ترانه هم انگار سیر نمیشد از من. هر روز یکجور دلبری
جدیدی برام رو میکرد و من فقط با دهانی باز نگاهش

@Romanchii

میکردم و همینطور که به سمتش
حملهور میشدم فکر میکردم که چقدر خدا من رو دوست
داشته که همچین زنی بهم داده.
ماشین رو پارک کردم داخل پارکینگ و از پلهها بالا رفتم.
نگاهم کشیده شد روی در خونهی
خانم آفاق. خونهای که حالا به اسم من بود و برای من
هنوز خونهی خانم آفاق بود. در هفته
دو سه باری باهم حرف میزدیم، انگار که زندگی جدید
بهش ساخته بود. من هم حالا کمی

1122
کنار اومده بودم با نبودنش اما نمیدونستم دقیقا باید با این
خونه چه کنم؟ زنگ رو زدم با اینکه
کلید داشتم. لحظهای بعد ترانهام ظاهر شد پشت در. با
لبخندی عمیق. ابروهام بالا رفت.
موهاش رو حالت دار ریخته بود دور صورتش، لباس ساتن
مشکی رنگ به تن داشت تا زیر
باسن، رژ لب قرمز مورد علاقهام رو زده بود. نگاهم پایین
اومد و کشیده شد روی پاهای
برهنهاش و لاکهای قرمز انگشتهاش. نفس بیرون دادم و
قدم جلو گذاشتم، کمی عقب
رفت. کفشهام رو به کمک پاهام در آوردم و از کمر بلندش

@Romanchii

کردم و با پا در رو بستم.
-آی... شام آمادهاس... چیکار میکنی؟«
-شامم تویی«...
صدای خندهی دلبرش بلند شد، انداختمش روی تخت و یعقهی لباسش توی این کشمکش
پایین اومد و دیوونهتر شدم. به حالتم خندید و صدای خندهاش رو با بوسهام خفه کردم...
* -
کُشتیم«
پتو رو کشیدم روی تنش.

1123
-تا تو باشی اینجوری هنوز از راه نرسیده دلبری نکنی واسه من«...
خندید و دست دراز کرد سمت چراغخواب.
-ناخنم کشیده شد بهت، برگرد ببینم زخم نشده باشه«
ابرو در هم کشیدم.
-کِی؟«
خندید و به زور پشتم رو نگاه کرد.
-پوستت کلفته چیزی نشده«
بعد که نگاهش به صورتم افتاد زد زیر خنده و دلم ریخت از این صدا و اون چالهای روی

@Romanchii

گونهاش. لبخند زدم.
-چرا میخندی؟«
دست آورد به سمت لبم.
-رژ زدی انگار«...

1124
شروع کرد پاک کردن دور دهنم.
-آخر من اینقدر سرب رژ تورو میخورم میمیرم«
پشت چشمی نازک کرد.
-من کم لوازم آرایش میخرم... ولی خوباش رو میخرم«
با لبخند نگاهش کردم. شیرین بود.
-بعدم... خودت دوست داری بزنم«
-شوخی کردم. اگر قراره به خاطر بوسیدن تو بمیرم هیچ مشکلی نیست«
-بیادب نشو«
انگشتش رو بوسیدم و بعد دستش رو کشیدم به سمت خودم و به زور بغلش کردم.
-خسته نمیشی اینقدر دلبری میکنی برام؟«
-مگه تو خسته میشی؟«
-من که نه. از خدامه«

@Romanchii

1125
-منم نه توی خوونمه«
لبهام کش اومد. لقب سرتق برازندهاش بود.
-میدونم. حالا غذا چیزی هست به من خسته و داغون و در به در بدی؟ نذاشتی برسم از
راه«...
دست برد سمت لباسش و من قشنگ دیدش زدم.
-خوراک درست کردم. گوشت و سبزیجات«...

1126
سیاوش
نگاه چرخوندم سمت جمع نشسته دور آتیش. سپهر و ویدا کنار هم، امیرعلی و لیدا کنارهم،
محبوبه و میلاد کنار هم و ترانهام قدم میزد داخل حیاط و با خواهرش که دو ساعت پیش پرواز
داشت به دبی حرف میزد و رضا رفته بود داخل، شاید برای دستشویی. چهارشنبه سوری بود،
چهارشنبه سوریای آروم. دور آتیش نشسته و حرف زده بوده و خندیده بودیم. نگاهم دوباره
چرخید سمت سپهر، که سیخ کباب رو به دست گرفته بود و دست دیگهاش تکهای گوشت بود
که فوت میکرد و بعد برد سمت دهن ویدا و ویدا خجالت

@Romanchii

زده گوشت رو بلعید و لبخندی به
سپهر زد. سپهر نگاهم رو حس کرد و سر بالا آورد و
ابرویی برام بالا انداخت. از پررورییاش
خندهام گرفت. خوشحال بودم. برای جفتشون.
سپهر- مسعود نمیاد؟«
-جای دیگه دعوت بود«
سپهر- آره دیگه از الان زن ذلیل شده بدتر از تو«
بیحس نگاهش کردم.

1127
-نهخیر، گفت اونا زودتر گفته بودن بهم اگه بتونم خودم
رو میرسونم«...
سپهر- عمرا بیاد«
امیرعلی- حالا نیاد... چیکارش داری تو؟«
-بابا نمیبینمش اصلا... همش با دوستای طنازه«
امیرعلی- خب باشه شاید دیگه خوشش نمیاد از ما«
سپهر- گه خورده مگه دست خودشه؟«
ترانه نزدیک شد و زد پس کلهی سپهر.
-چته تو باز؟«
سپهر چپچپ نگاهش کرد.
-وحشی«
صدای اعتراضم بلند شد.

@Romanchii

-سپهـــــر«...

1128

سپهر- مرگِ سپهر! ندیدی مگه زد منو؟«

-خوبت کرد«

ترانه لبخند زنان اومد به سمتم و بی خجالت نشست روی پاهام.

سپهر- حیام که نداره«

تند نگاهش کردم که خندید.

-گه خوردم«

ترانه چپچپ نگاهش کردم.

-سردمه بیشعور«

پتویی که بلااستفاده روی دستهی صندلی بود رو برداشتم و پیچیدم دور تنش، خودش رو بهم چسبوند.

-خوب بود تارا؟«

-آره تازه رسیده بودن... گفت دلم اونجاست«

1129

-فکر کن دبی باشی دلت اینجا باشه«

خندید.

@Romanchii

-وا ویلای ما خیلیام بهتر از خارجهس«
ابرو بالا بردم.
-اِ؟ پس ماه عسل بیایم اینجا«
خندید. دست کشیدم به کمرش.

-بیایم«...

-جدی نمیخوای یه برنامه بریزی واسه ماه عسل؟«

-من بریزم؟«
-پس کی؟«
-هر چی بگم میگی باشه؟«
-مگه تاحالا غیر این بوده؟«

1130
لبخند زد. کمی غمگین.
-نمیدونم. مامانم میگفت بعد عید میخواد یه خونه بگیره و جدا بشه، خیالم ازش که راحت شد
میتونم یه برنامهی سفر بریزم«
فکرم رفت سمت رانندهای که باید براش پیدا میکردم و هنوز فکری راجعبهش نکرده بودم.
باید به ترانه میگفتم؟ مامانش خواسته بود که نگم...

@Romanchii

-باشه میدونی که من عجلهای ندارم. نمیخوام ازش بگذره دیگه بهت مزه نده«
لبخند زد.
-هر موقع بریم بهم مزه میده«
لبخندم عمیق شد و بغلش کردم. من خوشبخت بودم.
نیمههای شب بود و ویلا خالی از آدم. بچهها برگشته بودند تهران و من نشسته روی تختمون
داشتم به حیاط پشت ویلا نگاه میکردم.
-به چی فکر میکنی؟«

1131

ترانه رو به روی آیینه موهاش رو شونه میزد و لباس خواب قشنگی به تن داشت. لبخندی
بیاراده با دیدن این همه زیبایی نشست روی لبم.
-به چیز خوبی فکر نمیکردم«
بلند شد و به سمتم اومد. نشست روی تخت. درست رو به روم. نگاهم روی موهای پریشون و
ریخته شده روی شونههای بیرون افتاده و سفیدش بود.
-به چی فکر میکردی؟«
-به چهارشنبه سوری سال پیش. به اینکه ولم کردی رفتی«
نگاهش رو غم گرفت و بی حرف نگاهم کرد.

@Romanchii

-به اینکه کل عید کابوس اینکه بلایی سرت اومده باشه افتاده بود روی زندگیام. میگفتم
خدا... پیشم نباشه، منو نخواد، دوستم نداشته باشه اما حالش خوب باشه، پیداش که کردم دیگه
ازت چیزی نمیخوام«...
نمی به نگاهش نشست.
-وقتی دیدمت، به خودم گفتم نگاه کن... یه فسقل بچه چیکار کرده با من«...

1132

سر پایین انداخت. دست زیر چونهاش گذاشتم.
-سر پایین نینداز. منو تو کنار هم رشد کردیم، بزرگ شدیم، از هم یاد گرفتیم... حتما اون
جدایی هم لازم بود که بفهمیم چقدر همو دوست داریم«...
لبخند کمرنگی زد و انگشت کشیدم به چالهای گونهاش.
-سال قبلش... وقتی بعد از سه ماه توی حیاط خونهی سپهر دیدمت... شاید برای بار اول بود
که اینقدر حس دلتنگی بهم دست میداد... اون بهترین عیدی بود که داشتم... اما مطمئنم که
این عید بهتر از اون میشه حتی«...
تن جلو کشید و دست انداخت دور گردنم. بوی خوب لوسیون میداد. گردنش رو بوسیدم.

@Romanchii

-امروز میدونی به چی فکر میکردم؟«
سر عقب کشید و نگاهم کرد.
-به چی؟«
-دوسال پیش چهارشنبهسوری خونهی سپهر که بودیم، پیش خودم میگفتم چقدر بد، چقدر
زشت که من جایی ندارم دعوتشون کنم و دعوتشون رو پس بدم... بعد میگفتم من چقدر

1133
باهاشون فرق دارم اما دمشون گرم که منو میپذیرن بین خودشون... حالا امروز که دیدم همه
توی حیاط ویلای هر چند کوچیک و ارزون من و تو نشستن، اینکه تمام برنامهها داره حول
محور خونهی من و تو میچرخه، بهم حس خیلی خوبی داد... نمیدونم چه حسی. اما حس خیلی
خوبی داشتم«...
دست کشید به ته ریشم و لبخند جادوییش رو زد.
-من که از اول بهت گفتم همه چی بهتر میشه. نگفتم؟«
سر جلو بردم، لبش رو بوسیدم و سر عقب کشیدم.
-گفتی«
لبخند زد.
-میشه جواب سوالام رو همیشه اینجوری بدی؟«

@Romanchii

سر جلو بردم و اینبار عمیقتر و طولانیتر بوسیدمش.
-اینجوری؟«

1134

چشمهاش بسته بود. لب زد.
-آره«...
-سوال دیگهای نداری؟«
خندید و نگاهش باز شد.
-چرا... به نظرت یه کم گرم نیست؟«...
تیشرتم رو کشید و لبخند نشست روی لبام. کمرش رو کشیدم سمت خودم و همون طور که
لباش رو هدف میگرفتم لب زدم:
-نه ولی یه کاری میکنم آتیش بگیری«...
یک فروردین همون پیراهن صورتی حلقهایش رو برام پوشیده بود. همونی که دوسال قبل توی
ویلای شمال به تن داشت. هنوز عیدی اون سال رو به گردنش میانداخت و من هربار با دیدنش
لبخند مینشست روی لبم. فرقی با دوسال قبل نکرده بود. انگار نه انگار که دوسال به سنش
اضافه شده و حتی خانم شده. ترانه از اون دسته از دخترا بود که چهرهی معصوم و بچگونهای
داشت. کنار سفره هفت سین نشسته بود روی پام و دلبری

@Romanchii

میکرد، اونقدر بهم کرم ریخت،

1135

اونقدر دم گوشم حرف زد، اونقدر با موهاش بازی کرد و بند لباسش رو کج و صاف کرد که
لحظهی سال تحویل هر دو برهنه و در هم پیچیده بودیم و نتونستیم به زنگ تلفنها جواب
بدیم. رابطهمون پر از ناز و نیاز و خواستن بود. با این دختری که به طور غریزی همه جور
سیاست زنونهای بلد بود آتیش این رابطه نمیخوابید. سالگرد باهم بودنمون رو یک جور عجیبی
جشن گرفتیم، با لباسهای افتاده گوشهی ویلا و لرزش تلفنها و تنهای برهنه کنار شومینهی
هیزمی و پر از آتیش. لحظهای نبود که حس نکنم عشق و علاقهام به زندگی با این زن بیشتر
نشده. اینقدر من رو به زندگی علاقهمند کرده بود که دیگه دوست نداشتم جایی که ترانه نیست
برم، اصرار میکرد با دوستام و همکارام گاهی وقت بگذرونم، اما دلم نمیخواست. دوست داشتم
همه جا دستش رو بگیرم و با خودم ببرم. ترانه در کنار اینکه زن و زندگیام بود بهترین دوستمم
بود...

@Romanchii

تمام مدت تعطیلات عید از ویلا بیرون نرفتیم جز برای خرید. چند روزی هم بچهها اومدن و
موندن اما بیشترش رو کنار هم بودیم، غذا درست میکردیم، فیلم میدیدیم، حرف میزدیم و
مخلفات. و بله این بهترین عیدی بود که داشتم. حالا بعد از نزدیک به بیست روز برگشته بودم
سرکار. یعنی به ترانه گفته بودم که میرم سرکار، اما با ماشین رضا سرکوچه منتظر مادر ترانه

1136

بودم. زنگ زده بود و گفته بود راننده رسیده؟ گفته بودم آره و حالا میدیدمش که خرامان با
عینکی بزرگ و لباسهایی سر تا پا مشکی به سمت ماشین میاد. در عقب رو باز کرد و نشست
و با دیدنم متعجب و بی حرف نگاهم کرد. سر چرخوندم به سمتش.
-سلام«...
-تو چرا اومدی سیاوش؟«
-نمیدونستم این راننده رو برای چی میخواین... نتونستم به کسی اعتماد کنم. به من بگید
چی شده... من حلش میکنم«...
بیحرف نگاهم کرد، کامل چرخید سمتش.

@Romanchii

-بهم بگید«...
-نمیخوام درگیر چیزی بکنمت... اگر کسی رو نمیشناسی میگفتی من خودم یکی رو پیدا میکردم«
-پری خانم... شما هم مثل مادر نداشتهی من میمونید. اگر نگرانیای دارید، مسئلهای هست، بهم بگید... لطفا«

1137
-میخواستم یه جایی برم، اما با ماشین خودم نمیشد... همین«
-خب بگید. من میبرمتون«...
نفس بیرون داد. تردید داشت.
-هر چی هست بین خودمون میمونه. نمیتونستم بذارم یه غریبه بیاد«...
عینکش رو در آورد و بعد از کمی ور رفتن با گوشیش شروع کرد به آدرس دادن. آدرس دقیقی نداشت، انگار که داشت چیزی رو دنبال میکرد. بپیچ به چپ، بپیچ به راست. بعد میگفت بایست.
میایستادم. دوباره میگفت مستقیم برو، بپیچ چپ، بپیچ راست. در آخر رسیدیم ته کوچهای بنبست و ساختمانهای مسکونی محدودهی نیاوران. ایستادم

@Romanchii

و از آیینه نگاهش کردم. مبهوت
به صفحهی گوشیش و بعد به خیابون و خونهها نگاه
میکرد. من هم بیحرف منتظر و مضطرب
از آیینه نگاهش میکردم. اعصابم از دروغی که به ترانهام
گفته بودم بهم ریخته بود. باید
میگفتم؟ حس میکردم این زن به من نیاز داره. حس میکردم
این زن به شدت غمزده و تنهاست،
دوست نداشتم با گفتن به ترانه، من رو هم از دست بده...
آخه من مادر که نداشتم... اون هم
انگار دیگه کسی رو نداشت. با صدای باز شدن در به
خودم اومدم. پیاده شده بود. چرخید داخل

1138
کوچه، نگاهی به ماشینها انداخت و بعد دوباره نشست توی
ماشین. صورتش سفید و رنگ
پریده بود.
-حالتون خوبه؟«
-بریم«...
صداش، لحنش، همه و همه عجیب و ترسناک بود. راه
افتادم. مدتی در سکوت گذشت.
نمیدونستم باید چه کنم...
-بهم نمیگید چی شده؟«

@Romanchii

سرش رو تکیه داد.
-حالتون خوبه؟«
-بزن بغل«...
کشیدم کنار و در رو باز کرد و عق زد. مبهوت و ترسیده پایین پریدم و بطری آب کنار در رو
به دستش دادم. کمی خورد و بطری رو به دستم داد. کمی آب پاشیدم به صورتش.

1139
-بریم دکتر؟ حالتون خوبه؟«
-به ترانه که چیزی نگفتی؟«
-نه«...
-نگی سیاوش... نگی... نه از امروز. نه از آدرسی که رفتیم. خب؟«
به سختی حرف میزد، نفسش بالا نمیومد.
-مگه اونجا کجا بود؟«
-نمیدونم. ولی چیزی به ترانه نگو... خب؟«
-خیالتون راحت باشه«...
-قول بده سیاوش«...
-قول میدم«
-بریم... لطفا«...
بیحرف و با سختی دوباره نشست توی ماشین و من راه

@Romanchii

افتادم و به سمت خونهی افتخار رفتم.

1140

اون روز رو فراموش کردم. البته فراموش که نه، سعی کردم فراموش کنم. ترانه میگفت مادرش
فعلا قصد داره توی ویلای دماوند بمونه. ویلایی که به نام خودش بود. گفت کمکم داره
وسایلهاش رو جمع میکنه اما هنوز چیزی نبرده. گفت بهش تعارف زدم که بیاد پیش ما و
قبول نکرده. گفت ساکت شده و حرفی نمیزنه، گفت برق نگاهش خاموشتر از همیشه شده،
گفت بابا هیچ مخالفتی نکرده، گفت که از وکیل خانواده پرسیدم که آیا مامانم درخواستی داده
برای طلاق؟ گفته بود که نه و من به خاطر قولم هنوز ساکت بودم. البته که اصلا نمیدونستم
حرفی هم راجعبه اون روز بگم ترانه چیزی سر در میاره یا نه. اما مثل اینکه از اون روز به بعد
حال و روزش بدتر از همیشه شده بود و نه کاری از تارا برمیومد نه ترانه. هربار که میرفتیم
خونهشون تا بهش سربزنیم فقط خیره نگاهم میکرد و بعد از چند لحظه نگاه میگرفت. حالا
نزدیک به دو هفته گذشته بود از اون روز و ترانه گفته بود

@Romanchii

که امشب، آخرین شبیه که مادرش
توی اون خونهاس. گفت باباش گفته تو بمون من میرم و
رفته بود، اما مادرش قصد نداشت
بمونه. گفت که خواسته شام رو کنارش باشیم. من و ترانه،
بهادر و تارا. من هم گفته بودم باشه.
ترانه غمگین و درهم لباسهاش رو بالا پایین میکرد و من
بیشتر از این نمیتونستم این بار رو
تحمل کنم.

1141

-نبات؟«

نگاهم کرد و سعی کرد لبخند بزنه.

-جان«...

-میای یه دقیقه اون ور؟«

منظورم اتاق کناری بود. بی حرف دنبالم راه افتاد. نشستم
روی تخت و اون هم نشست. کمی
متعجب.

-چی شده؟«

نفس بیرون دادم.

-قبل عید... مامانت بهم زنگ زد«

ابرو در هم کشید.

-خب؟«

@Romanchii

-ازم خواست برای بعد عید براش یه راننده پیدا کنم«

1142

نگاه دوخت به لبهام.

-بابامو تعقیب کرده؟«

-نمیدونم. بعد عید خودم رفتم جای راننده، با ماشین رضا« اخمهاش باز شد و متعجب نگاهم کرد.

-خب؟«

-هیچی... گفت نمیخوام درگیر داستانی شی... اما گفتم نمیتونم بذارم با غریبه برید... بهم

بگید مشکل چیه... گفت میخوام یه جا برم و نمیتونم با ماشین خودم برم همین«...

-...«

-گفتم من میبرمتون... یه آدرس بهم داد. سمت نیاوران بود.. وقتی رسیدیم اونجا خیلی بهم

ریخت... توی راه برگشت حالش بد شد، من نفهمیدم چه اتفاقی افتاد... اما احتمال دادم شاید

توی ماشین بابات جیپیاس کار گذاشته باشه«

ابرو در هم کشید.

1143

@Romanchii

-نیاوران؟«
-آره«
-نمیدونم«...
-از اون موقع خیلی بیشتر بهم ریخت. ازم قول گرفته بود بهت نگم. اما نتونستم ترانه. دوست
ندارم چیزی ازت مخفی کنم... این مدت اعصابم خیلی خرد بود، دلم نمیخواست بهت بگم و
مامانت بفهمه بعد دیگه ندونه کاراشو به کی بگه، دوست ندارم از غریبه کمک بخواد. اونم مثل
مادر نداشتهی خودمه«...
-بابامو با کسی دید؟«
مبهوت و غمزده بود.
-نه. فقط پیاده شد، یه کم ماشینارو نگاه کرد و بعد دوباره سوار شد... من دقت کردم ببینم
ماشین آشنایی میبینم، اما چیزی ندیدم«
سر پایین انداخت و خیره شد به پارکت.

1144
-نمیدونم چه اتفاقی افتاد. شاید چون دید اونجا محلهی مسکونیه احتمال داد که بابات رفته
پیش کسی... اما هیچ کس رو ندیدیم. سریع هم گفت برگردیم«

@Romanchii

-چرا زودتر بهم نگفتی؟«
دست کشیدم به گونهاش.
-اشتباه کردم... ببخش. نمیخواستم روی قولم نباشم. با یه حال بد ازم قول گرفت که نگم.
حس کردم تنهاست و الان فقط منو داره، واسه همین سکوت کردم اما دیگه نتونستم... اما
خواهش میکنم به روش نیار. باشه؟«
-یعنی چی دیده؟«
-چیزی ندیده ترانه. اما حتما مطمئن شده بابات پیش کس دیگهای میره«
قطره اشکی چکید روی گونهام. بیحرف سرش رو چسبوندم به سینهام و زد زیر گریه. دستهام
گرفت تنش رو.
-گریه کن نباتم. گریه کن... اما بعدش پاشو بایست. قوی باش، اون بهت نیاز داره. بهش
کمک کن یه زندگی قشنگ درست کنه، بگو دوباره گلخونهی دماوندو راه بندازه، بگو بره

1145

موسسه پیش بچهها، توی کارای خیر کمک بخواه ازش، ببرش خرید، ببرش دفتر، بیارش
ویلامون... بذار دوباره خودشو بسازه ترانه. منم مثل شیر

@Romanchii

پشت سرتونم. به جای مادر نداشتهام
دوستش دارم«...
چرخید و بغلم کرد، گردنم خیس شد از اشکش. بغض کردم
و دست کشیدم به کمرش.
-ببخش که دیر گفتم... ببخش«...
گریه و ناراحتیهاش رو که کرد لباس پوشیدیم و رفتیم سمت
خونهی افتخار. خونهای که فکر
نمیکردم بعد از امشب تا مدتها ببینم. مادرش غذا درست
کرده بود. سفرهای عظیم و رنگارنگ
چیده بود از غذاها و دسرها و سالادهای رنگارنگ. انگار
که داشت رفتنش رو جشن میگرفت.
ما چهار نفر مبهوت و یخ زده بودیم. تارا اما به دست
گرفت همه چیز رو. سخنرانی بلند بالایی
کرد. اینکه به مادرش افتخار میکنه و ترجیح میده مادرش
شاد باشه تا اینکه اینجا کنار پدرش
غمگین. شام خوردیم، از گلوی ترانهام چیزی پایین نرفت.
بغض کرده فقط به مادرش نگاه
میکرد و من دستش رو نوازش میکردم. مادرش به طرز
عجیبی لبخند میزد و میخندید و با ما
و بچههاش شوخی میکرد. یکجور عجیب، یک جور
غریب. انگار که کمی به بیحسی رسیده

@Romanchii

بود. انگار کمی به جنون رسیده بود، انگار که کمی سیر شده بود از زندگی. خواست که شب
کنار بچههاش بخوابه و ترانه سوالی نگاهم کرد و گفت اگر اشکالی نداره بمونم و من لبخند
زدم به سختی و گفتم بمون و منم میمونم. تا دمدمای صبح به صدای حرف زدنها و خندیدن-
های مادرش گوش دادم و حس خوبی نداشتم. شاید هر وقت دیگهای بود خوشحال میشدم از
این لبخندها. اما این لبخندهای یهویی عجیب و غریب به نظرم میومد. تا خود صبح خوابم نبرد
و قدم زدم توی اتاق. بعد نشستم روی بالکن اتاق ترانه و خیره شدم به حیاط و همایون و
نامزدش. همایون گلهارو آب میداد و نامزدش کنارش ایستاده بود. هردو غمزده بودند، شاید
ناراحت از رفتن خانم این خونه. نگاهی به ساعت کردم، ده صبح شده بود، موبایلم زنگ میخورد
و حوصلهی هیچکس رو نداشتم. به شاکری اطلاع دادم که نمیتونم بیام. دوست نداشتم این
خونهرو ترک کنم. حسششمم میگفت که بمونم. که نخوابم، که حواسم باشه. سرم در حال
انفجار بود. ماساژی که ترانه وقتی سر درد داشتم برام انجام میداد و سعی کردم انجام بدم.

@Romanchii

چشمهام رو بستم و شقیقههام رو مالیدم، بهتر که نه بدتر شدم. با شنیدن صدای سلام گفتن
همایون و نامزدش، چشم باز کردم. مادر ترانه لباس پوشیده و آماده داشت چند کلمهای با اون
دونفر حرف میزد و همایون هم همزمان دنبال کلید توی جیبهاش بود. بلند شدم و از اتاق

1147

بیرون رفتم. از لای در به داخل اتاق مادرش نگاه کردم. تارا و ترانه روی تخت دونفره خواب
بودند. پلهها رو پایین رفتم و کفشهام رو پوشیدم و بیرون پریدم. مادرش حالا نبود. به همایون
اشاره کردم که در رو باز کنه و به سرعت ماشین رو از حیاط بیرون بردم. پراید نقرهای رنگی
سر کوچه داشت میپیچید. پام رو روی گاز گذاشتم و دنبالش کردم. حدسم درست بود، مادرش
پشت نشسته بود و پسر جوونی رانندگی میکرد. مقصد همون کوچهی بنبست نیاوران بود.
کوچهای به شدت زیبا و جوی عجیب و بد. سرکوچه پارک کردم و نگاهشون کردم. هر دو از
ماشین پیاده شدن و به سمت ساختمان نوسازی رفتن، پسرک زنگ رو زد و مادر ترانه گوشهای

@Romanchii

ایستاد. بعد جعبهای نشون داد و بعد در باز شد. مادر ترانه دست برد سمت کیفش و چند تراول
درشت کف دست پسرک گذاشت و پسرک ننشسته داخل ماشین رفت. ترسیده و مضطرب
اسلحهام رو از زیر صندلی برداشتم و پیاده شدم و قدم تند کردم سمت ساختمون. وقتی رسیدم،
مادر ترانه داخل رفته بود و در بسته بود. زنگ سرایداری رو زدم و کسی جواب نداد، همون
لحظه بود که در پارکینگ باز شد و سانتافهی سفید رنگ بیرون اومد. نامحسوس خودم رو
داخل پارکینگ کشیدم و چشم چرخوندم برای آسانسور و نگاهم خیره موند روی بنز مشکی
رنگ. آخ... افخم... به شمارهی درج شده بالای پارکینگ نگاه کردم، طبقهی 7.خودم رو

1148

انداختم داخل آسانسور و پیراهنم رو انداختم روی شلوارم برای قایم کردن اسلحهی مشکی
رنگم. از طبقهی منفی 1تا طبقه 7انگار هزار طبقه گذشت. آسانسور که باز شد، نگاهم چرخید.
فقط یک در اونجا بود و خبری نبود از مادر ترانه. سر جلو بردم و گوش چسبوندم به در...

@Romanchii

1149
سیاوش
سر جلو بردم و گوش چسبوندم به در.
-چیکار میکنی پری؟ بنداز اونو«...
صدای افخم بود. اون چی بود که باید مینداخت؟
-تو حرف نزن«
صدای گریهی زنی میومد.
-من تورو مثل خواهر خودم دونستم... من از مشکلاتم، از سختیهام برات گفتم... بعد تو...
تو... با شوهر من؟«
انگار که آواری خراب شد روی سرم. نفسم سنگین شد.
صدای پر غم و محکم پری خانم
ایستادن رو هم سخت کرد.
-من شنیدم که به بچهها گفتی دوستم نداشتی... گفتی به خاطر لجبازی با یکی دیگه اومدی
خواستگاری من... اومدی خواستگاری دوست عشقت که دلش رو بسوزونی؟ زندگی من و دوتا
بچهرو سیاه کردی که لج یکی دیگهرو در بیاری؟«

1150

@Romanchii

-پری جان... اینو بذار زمین... حرف میزنیم باهم... با خشونت که نمیشه«
این چی بود؟ اسلحه؟ چاقو؟ دست بردم سمت زنگ، باید یکجوری جلوی این فاجعه رو
میگرفتم.
-من از مشکلاتم بهت گفتم، من بهت گفتم حس میکنم شوهرم بهم وفادار نیست... تو گوش
دادی زیبا. گفتی جدا شو، گفتی رها کن... جدا شم، رها کنم و زندگیم رو بذارم برای تو؟ آره؟
این همه وقت زیر گوشم خوندی که بیای جامو بگیری؟«
زیبا؟ زیبا؟ زیبا؟ زنی که ترانه بهش میگفت خاله؟ زنی که میگفت اگه باشه خیالم از مامانم
راحته؟ دستهام خشک شد از حرکت. باید میذاشتم خودش رو خالی کنه؟ کاش میفهمیدم اون
توو چه خبره... زنگ رو زدم و دستم رو روی چشمی گذاشتم. داد کشید.
-تکون نخور«
دوباره زنگ زدم. چندبار.
-کیه؟«
-منم... لطفا کاری نکن و آروم باش. در رو باز کن، بذار حرف بزنیم خب؟«

@Romanchii

1151

-برو سیاوش«...

دوباره زنگ زدم. جیغ کشید.

-برو سیاوش«...

-سیاوش اسلحه داره«

صدای افخم بود. یخ کردم. دوباره جیغ کشید.

-خفه شو....خفه شو«....

عقب اومدم، تنه زدم به در. سفت بود و آخ نگفت. صدای جیغ و داد پری میاومد.

-من دوستت بودم زیبا40 .سال دوستت بودم...اگه میدونستم دوستش داری، اگه میدونستم

واسه لج و لجبازی از دستش دادی حتی شده بود با بچهی توی شکم رهاش میکردم و میرفتم

اما الان.... الان که منو به جنون رسوندید با دروغهاتون، با خیانتهاتون، نمیذارم... نمیذارم بعد

من زندگی کنید... کابوستون میشم«...

اسلحهام رو در آوردم و نشونه گرفتم سمت در. داد کشیدم.

1152

-کسی پشت در نباشه«...

پری بیاهمیت به فریادم هنوز داشت ادامه میداد.

-من میرم از این زندگی... اما از امروز به بعد بهتون قول

@Romanchii

میدم که دیگه لبتون نخنده. چون
یه کاری باهام کردین که سالهاست نتونستم واسه بچههام
مادری کنم. منو به جنون
رسوندین«...
-کسی پشت در نباشه«....
صدای فریادم بلند شد و همزمان اسلحهرو قائم گذاشتم روی
دستگیره و شلیک کردم، یهبار،
دوبار، سه بار، بالاخره آش و لاش قفل افتاد و با پا
ضربهای زدم به در. بار اول نه، بار دومم
نه، اما بار سوم بود که در باز شد. سه نگاه، 3جفت چشم.
یکی ترسیده، یکی گریون، یکی
مصر با اسلحهای کوچک و طلایی رنگ که به سمت قلبش
گرفته بود. به سمت خودش...
نگاهم میکرد. پشت در حس میکردم هدفش شوهرش باشه،
اما قلب خودش بود...بی درنگ
اسلحهی خودم رو چرخوندم به سمت قفسهی سینهام.
-بزنی میزنم«

1153
اشکش چکید.
-به جون ترانه میزنم، به جون تارا میزنم، به جون
بچههات میزنم«

@Romanchii

میخواستم یادش بیاد بچه داره، اشک دیگهای چکید.
-نکن این کارو. ارزشش رو ندارن. نکن«...
به هقهق افتاد و از این ضعف استفاده کردم و مچش رو پیچوندم و اسلحه رو گرفتم. سرش
چسبید به سینهام و هق زد. نگاه پر از حرصم رو دوختم به افخم و اون زنی که توی عروسی
تارا و ترانه درست مثل یک فامیل نزدیک رفتار میکرد.
چطور میتونست اینقدر دو رو باشه؟
-بوی تعفنتون اینقدر زیاد بود که منو کشوند اینجا...
متاسفم«...
نگاه افخم فشرده شد روی هم و اون زن ترسیده قایم شد پشت ستونی. زیر بغل مادرزنم رو
گرفتم که نمیتونست بایسته از ضعف. دیشب دیدم که هیچ نخورد. در آسانسور رو باز کردم و
بی اهمیت به همسایههایی که از راه پله سرک میکشیدند داخل شدم. گریه کرد و هیچ نگفتم،
گریه کرد و راهش بردم، گریه کرد و نشوندمش داخل ماشینم. کل راه گریه کرد و دستمال به
دستش دادم. بعد بردمش روی تپهای بالای تهران. گفتم که پیاده شو، کمی قدم بزن، اگر

@Romanchii

دوست داری داد بکش، من اینجام تا هر موقع که بخوای.
پیاده شد. قدم زد و بعد پاهاش شل
شد و نشست. ترانهام زنگ زده بود. چندبار. ندیده بودم،
نشنیده بودم. اساماس داده بود.
"سیاوش کجا رفتی؟ کی رفتی؟ چرا جواب نمیدی قربونت
برم؟ مامانمم رفته... نکنه باهم
رفتین آره؟"
پیام بعدی.
"سیاوش... نگرانتم. مامانمم خاموشه... همایون میگه بعد
مامانم با عجله رفتی... دارم سکته
میکنم سیاوش"...
شمارهاش رو گرفتم و بوق اول نرسیده برداشت. ضربان
قلبم هنوز بالا بود.
-سیاوش«...
-نبات...«
-چی شده؟ این چه حالیه؟ مامانم با توئه؟«
نگاهم رو از روی تن نحیف مادرش برنمیداشتم. تکیه داده
بودم به کاپوت، با کمی فاصله.

1155
-با منه«...
صدای فریاد زن بلند شد. جیغ میکشید، با تمام وجود.
@Romanchii

-سیاوش... سیاوش... چی شده؟«
-ترانه... میایم خونه یه کم دیگه. بهت زنگ بزنم؟«
-سیاوش مرگ ترانه بگو چی شده؟ سیاوش کجایید؟ من میام خودم... فقط بگو«...
-میایم خونه یه کم دیگه... خب؟«
-سیاوش«...
-عزیزدلم... اومده آروم شه. چیزی نیست. نگران نباش. با منه... خب؟«
-بیا پس؟ کی میای؟«
دوباره صدای جیغ زن بلند شد. از ته دل فریاد میکشید، انگار که میخواست هر چه گرفتاری و
درد بود رو بیرون بده. گریهی ترانه بلند شد.
-سیاوش.. تورو خدا بگو کجایی.. قلبم داره وایمیسته... اینکه دیشب حالش خوب بود«...

1156
-ترانه گوش کن به من... گوش بده... گریه نکن... زنگ بزن به دکترتون، بگو بیاد... میارمش
بهش آرامبخش بزنه که بخوابه. خب؟«
هق زد.
-باشه«
-گریه نکن. باید قوی باشی«...

@Romanchii

-زودبیا... دارم میمیرم«
-اومدم«
ارتباط قطع شد و من قدم تند کردم به سمتش. افتاده بود روی خاک و هق میزد. شونهھاش
رو گرفتم و بلند کردم. نگاهش رو دوخت بهم. نگاهی که شبیه ترانه بود.
-به خاطر کی اینقدر خودت رو عذاب میدی؟«
هق زد و هیچ نگفت.
-به خاطر چی میخواستی خودت رو بکشی؟ افخم؟ اون پاپتی؟«

1157
دست گرفت به صورتش.
-دوتا دختر داری... مثل دستهی گل... پس فردا حامله میشن، باید پیششون باشی، مراقبشون
باشی، بغلشون کنی. میدونی لذت نوه داشتن چقدر خوبه؟ دستاشون رو بگیری، بغلشون کنی،
براشون غذاهایی که مامانشون درست نمیکنه رو بپزی، وقتی دخترا میرن سرکار از بچهها
نگهداری کنی... بهشون بچهداری یاد بدی. دنیا خیلی روزای قشنگی بهت بدهکاره. چرا
میخواستی از خودت دریغ کنی؟ به خاطر یه مرد

@Romanchii

خیانتکار؟ آره؟ به خاطر دوستی که به قول
خودت 40ساله دوستته اما به خاطر شوهرت دوستیش رو
باهات حفظ کرده؟ ارزشش رو داره
که چشم ببندی روی خیلی از قشنگیهای این دنیا؟... من
توی سیاهی به دنیا اومدم، توی
سیاهی بزرگ شدم. اما ترانه امیدم شد. ترانهای که زادهی
شکم تو بود. اگر ترانه تونست آدمی
تباه و نا امیدی مثل منو خوب کنه، تو چرا نتونی خودت
رو خوب کنی؟ نگاه کن به این شهر.
فقط تو نیستی که خیانت دیدی، تو نیستی که عشقت رو از
دست دادی، تو نیستی که زجر
کشیدی... اما میتونی اونی باشی که دست گذاشته روی
زانوهاش و بلند شده. به خاطر بچه-
هاش. به خاطر اینکه تنها نمونن، تو میدونی اونا خیلی وقته
دیگه پدر ندارن، میخوای مادرم
نداشته باشن؟ من کشیدم... من میدونم چقدر سخته. این بدی
رو در حقشون نکن... من بهت

1158

قول میدم، قول شرف میدم، اگر راه بیای، اگر بخوای، باقی
عمرت از سالهایی که گذروندی
بهتر بشه. قول میدم که بهتر بشه... مطمئنم که بهتر میشه«

@Romanchii

چشمهای اشکیاش رو دوخت به صورتم و من حس کردم که چقدر از دیشب تاحالا پیرتر
شده. آدمها دقیقا یک شبه بود که پیر میشدند. دست جلو بردم، که دست بدیم.
-قول مردونه میدم... همه چیز بهتر میشه«...
با تردید، دستهای لرزونش رو بالا آورد و باهام دست داد.
-بریم؟ دخترا نگران منتظرن«...
سعی کرد بین گریه لبهاش رو باز کنه به لبخند.
ترانه
یکسال و چند ماه گذشته بود از اون روز کذایی. روزی که سیاوش مادرم رو در بغل آورده بود
خونه. روزی که فهمیده بودم توی چه منجلابی زندگی کرده و عذاب کشیده. روزی که بابا
اومد و هر چه داشت و نداشت برداشت و رفت و من تف انداختم جلوی پاش. روزی که خیلی
دیر شب شد. خیلی دیر. اما گذشت. بابا رفت و وکیلش اومد. بابا رفت و خونهرو کرده بود به

نام من و تارا. بابا رفته بود و ویلای شمال رو کرده بود به نام مامان. بابا رفته بود، معلوم نبود
کجا، شاید پیش اون زن، شاید جای دیگه. مامان که رو پا

@Romanchii

شد، درخواست طلاق داد و غیابی
و توی یک جلسه تمام شد، جلسهای که وکیلش به جاش
اومد. بابا رفت، مامان ایستاد. مدام
رفت تراپی، مدام پیش روانشناس، مدام قرص ضدافسردگی
خورد، مدام باهم میرفتیم کلاس
یوگا. توی این یکسال کمتر سرکار رفتم، بیشتر وقتم رو با
مادرم گذرونده بودم. بعد از سه ماه
از اون روز نحس، تارا خبر بارداریاش رو داده بود و هر
سه گریه کرده بودیم. حالا دختری
تپل و چشم درشت داشت. روشا. حالا من خاله بودم و
سیاوش عمو. سیاوش... سیاوشی که
مادرم رو بهم بخشیده بود، سیاوشی که حالا جای خالی
مادر رو با مادر من پر کرده بود. مادرم
دست میکشید به سرش و پسرم صداش میکرد، مدام میگفت
زندگیام رو مدیون سیاوشم.
سیاوش اخمی کمرنگ میکرد و میگفت تلاش خودتون
بوده. حالا، با اینکه توی این یکسال
اندازهی انگشتان دستم با پدرم صحبت کرده بودم، اون هم
با زور سیاوش، احساس خوشبختی
میکردم. پدرم این زندگی رو انتخاب کرده بود. تنهایی رو
انتخاب کرده بود، اینکه از نوه فقط
عکسش رو ببینه انتخاب کرده بود. اما مامانم، به لطف
سیاوش انتخاب کرده بود که بمونه،

@Romanchii

کنار ما بمونه و لبخند بزنه. حالا لبخند میزد. خونهای که سالها بود مرده بود، زنده شده بود.

1160

عروسی همایون و گلبهار رو گرفته بودیم. گل و درختهای جدید کاشته بودیم. مبل و لوازم
جدید خریده بودیم. حالا مامان، با اینکه توی اون خونهی بزرگ تنها بود اما خوشحال بود. هر
چیزی که براش یادآورد بابا بود رو ریخت دور. البته که اول نمیخواست توی اون خونه بمونه،
اما من و تارا راضیاش کردیم و موند. حالا از کلاسهای گروهی روانشناسی، دوستای خوبی
پیدا کرده بود. دوستایی که باهاشون مدام قرار میذاشت برای کوه و یوگا و سفر. حالا هم رفته
بود کیش. با دوستاش... تارا هم درگیر روشا بود و بعد از وضعیت مامان کمی نظرش راجعبه
مهاجرت عوض شده بود. سیاوشم هر روز بهتر از دیروز بود. توی کار، توی اخلاق، توی
همهچیز. خونمون از طبقهی بالا اومده بود پایین. دفترم رو داده بودم رهن و وسایل دفتر رو
برده بودم طبقهی بالا. یکجور انگار طبقهی بالا فضای کار من و فضای ورزش سیاوش شده

@Romanchii

بود. کوپر هم اومده بود پیش خودمون و توی حیاط خونهی چوبی خوشگلی براش درست کرده
بودیم. همه چیز خوب بود. صبح که بیدار میشدم، اول میگفتم خدایا شکرت...
-نبات«...
چرخیدم سمتش. مرد جذاب من... هنوز بعد از نزدیک به دوسال که از ازدواجمون میگذشت
موفق نشده بودم شکمش رو بزرگ کنم. اینقدر که ورزش میکرد...

1161

-جون دلم«...
-مامان رسید؟«
میمردم وقتی به مامان من میگفت مامان. لبخندم عمیق شد.
-آره رسید. گفت هوا خیلی خوبه«...
-خداروشکر«...
نشست کنارم.
-به نظرت وقتش نیست دیگه بریم ماه عسل؟«
خندهام گرفت. از پهلوم نیشگونی گرفت.
-نخند اینجوری«...
نچی کردم.
-آی چرا نخندم؟«

@Romanchii

-وسط روز میفتم به جونتا«

1162

-مگه واسه تو روز و شب داره؟«

خندهاش گرفت و برای این لبخند کمرنگش مُردم.

-نه که برای تو داره«...

ابرویی بالا انداختم.

-دیگه«...

-جوابمو ندادی؟«

-چی بگم؟
دیگه از ما
گذشت«...

-یعنی چی
گذشت؟«

-دیگه سرد شد هوا عزیزم... سال دیگه میریم... یا عید«

-اگه بریم یه جایی که الان گرم باشه چی؟«

-مثلا کیش؟«

-نه... یه جای گرمتر«...

@Romanchii

1163
-نمیدونم مثلا کجا؟«
-مثلا مالدیو«
ابروهام بالا پرید.
-بده؟«
-بد نیست. گرونه«
-خب باشه«
-نه نمیخواد... یه کم صبر کنی تابستون میریم ترکیه« اخمی کرد.
-پول جمع نمیکنم که با خودم ببرم توی قبر... پول جمع میکنم زنمو ببرم عشق و حال... نگو
گرونه. صدبارم رفتی ترکیه... دوسالم گذشته هیچجا نبردمت... میریم یه جای خوب«
لبخند زدم به اخمش.

1164
-قربونت برم. به خاطر شرایط مامان نشد بریم نه که تو منو نبری که... بعدم من ترکیه رو
خیلی دوست دارم«...
-من میخوام الان بریم... اونجا فعلا گرمه، تابستونه... چندتا هتلم دیدم«...
گوشیش رو در آورد و بعد گرفت به سمتم.

@Romanchii

-ببین«...
عکسهارو ورق زدم. هتلهای دریایی، کلبههای مجزا با استخر و دقیقا روی دریا. کاملا رویایی...
-سیاوش این خیلی میشه هزینهش«
-بشه«
-نیازی نیست خب آخه برای چی با«...
پرید وسط حرفم.

1165
-ترانه... فکر همهجاش رو کردم. اگر میگم بریم پس میدونم توی جیبم چقدر هست... کار کردم برای همین وقتا«...
بیحرف نگاهش کردم.
-اصلا تو بگو دوست داری؟«
-خیلی خوبه. خیلی خوشگله. چرا دوست نداشته باشم. خیلی رویاییه«
-پس میریم. دو روز بعد عروسی لیدا«...
ابرو بالا بردم.
-چی شد؟ به همین زودی؟«
-آره... دیروز ازت پرسیدم کار دستته گفتی نه، منم صحبت کردم با آژانس دوستم... احتیاج به

@Romanchii

ویزا هم نداره... میریم اونجا توی فرودگاه بهمون ویزا میدن. یه سوئیت مجزا مخصوص ماه-
عسل... منتظر اوکی تو بودم... الان بهش میگم بگیره«
مبهوت نگاهش کردم و گوشی رو به گوشش چسبوند و به دوست حسین نامش گفت که دو
بلیط برای ده روز بگیره و من هنوز بی حرکت نشسته بودم.

1166

-خب... اینم از این... کم کم جمع کن که شنبه میپریم«
-واقعا؟«
-واقعا«...
-کوپر چی؟«
-به همایون گفتم. میمونه پیش اون«
-کارات چی؟«
-همهچی اوکیه عشق من... غصهی هیچی رو نخور«
لبخند عمیق شد روی لبهام.
-خیلی وقته سفر نرفتم باهات... ذوق کردم... حالا بده دوباره عکسارو ببینم«
گوشیش رو به سمتم گرفت و بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. این خونه شبیه خونهی بالا
بود، با یک اتاق اضافی و آشپزخونه و نشیمن بزرگتر.

@Romanchii

-خشکشویی لباسامونو آورد؟«

1167

-آره«...

-ساقدوش شدنم مونده بود فقط... با این قد و هیکل و سن و سال«...

نچی کردم.

-سیاوش ول نمیکنی نه؟«

-من خوشم نمیاد وایسم جلوی دوربین ژست بگیرم«

-امیرعلیام میدونه تو خوشت نمیاد، اما چون دوستت داره، میخواد که کنارش باشی«

-باشه باز نرو بالا منبر«...

-پررو«...

-روشا چطوره؟ بگو بیارتش یه کم بازی کنیم باهاش بابا... دلم تنگش شده«

-بچه دوست داریا«

برگشت از آشپزخونه و لیوان چای رو مقابلم گذاشت.

-مراحلش رو بیشتر. اگه میخوای میتونیم بسازیم الان«

1168

نگاه از دریای شفاف مالدیو کندم و نگاهش کردم.

@Romanchii

-تو بیشتر میخوای انگار«...
لالهی گوشم رو بوسید.
-میگم که ... مراحلش رو بیشتر... اگه میخوای«
مورمورم شد، سر عقب کشیدم و لیوان چایام رو برداشتم.
-ولم کن سیاوش... کشتیم دیگه«
خندید و گونهام رو بوسید.
سیاوش
روشا دوباره گوشم رو کشید و که یعنی به من نگاه کن.
سرم رو فرو کردم توی گردنش و
دوباره فوت کردم. قهقهه زد. کمی بدخلقی میکرد و نه بغل تارا میموند و نه بهادر. حالا من
وسط عروسی لیدا و امیرعلی بغل گرفته بودمش و بیرون اومده بودم.
-سیاوش؟«

1169

سپهر بود. برگشتم و نگاهش کردم.
-بچه بهت میادا«
-زرت رو بزن«
-بیشعور، زشته جلوی بچه«
خندهام گرفت.
-بگو الان جیغ میکشه سرتا«

@Romanchii

-میخوام بیام خواستگاری«
ابروهام پیچید در هم.
-مطمئنی؟«
-آره«...
-مطمئنی سپهر؟«

1170
-آره... رفتیم مشاوره ازدواج، گفت مشکلی ندارین... با مامان بابامم حرف زدم... البته که مامان ترانه با مامانم حرف زد اونم اوکی داد. یکی دوباره ویدارو دیدن خوششون اومده... گفتم... اگه میشه... برسیم خدمتتون«
-خونهی ما؟«
-آره. پس خونهی کی؟ به رضام گفتم. گفت حرفی ندارم. هر چی سیاوش بگه«
-ویدا چی میگه؟«
-اونم راضیه دیگه حتما... اما میگه نمیخوام مزاحم سیاوش بشم«...
-بهش بگو کتک لازم شدی مثل اینکه« خندید.
-حالا کی بیایم؟«
-ما دو روز دیگه میریم مسافرت... بعدش بیاید«

@Romanchii

-مسافرت؟ تنها تنها؟ کجا ایشالله؟«

1171

-یه بار ما خواستیم با زنمون یه جا بریما«...

-کجا؟«

-میریم ماه عسل«...

زد زیر خنده.

-ماه عسل؟ امیرعلی که امشب عروسیشه ماه عسلشو قبلا رفته... توام اگه بعد عروسیت بچه

دار میشدی الان همسن من بود«...

-میگم زر میزنی میگی نه... شرایط رو که دیدی... حالا همه چیز آروم شده«...

-باشه بابا... کجا میخواید برید توی این سرما؟«

-مالدیو«

ابرو بالا برد.

-اوهو... اوهو... نمیشد یه تعارف به مام میزدی؟ قول میدادم مزاحمت نشم«

-میخواستی تنها بیای؟«

1172

-نه دیگه با وید«.....

@Romanchii

حرفش رو قطع و چرخید سمت پلهها.
-گه خوردم. سرده توام بیا توو«...
خندهام و خوردم و استغفراللهی گفتم و وارد سالن شدم.
ترانه کنارم اومد.
-خاله نمیای بغل من؟«
روشا پشتش رو کرد و محکمتر چسبید به من. ترانه قیافهاش آویزون شد و بوسهای زدم روی پیشونیش.
-خوشگل من«...
لبخند زد و بیخیال روشا شد.
-سیاوش دل توو دلم نیست واسه سفر«...
دست آزادم رو گذاشتم روی کمرش، بهادر به سمتم اومد و زوری روشا رو گرفت. نق زد و بهادر با اسباب بازی مشغولش کرد.

1173

-دلت رو بخورم من«...
-سیاوش؟«
-جون«
-یه چیزی بگم نمیگی نه؟«
نگاهش کردم.

@Romanchii

-جون بخواه«

-واسه رقص دوتایی«...

حرفش رو قطع کرد و نگاهم کرد.

-جونم رو بخوای میدم... این سخته« خندید.

-اذیت نکن دیگه«...

-ترانه همون عروسیمون زورم کردی به خدا مسخرهی مردم شدم«

1174

خندهاش عمیق شد.

-تو هی فکر میکنی باید توی هر کاری صد در صد عالی باشی... هیچ کس رقص تانگو بلد نیست اما حس خوبی میده... بعدم فیلم عروسیمونم مگه دقت نکردی؟ همه خوششون اومده بود. به خاطر اینکه معمولی بود و لوس نبود« نفس بیرون دادم.

@Romanchii

-باشه. اما این آخرین باره... واسه عروسی سپهر و ویدا عمرا برقصم«
ابرو بالا برد.
-خبریه؟«
-الان اومده میگه میخوام بیام خواستگاری«
-وزه چرا به من نگفته پس؟«
-چه میدونم«...
-تو چی گفتی؟«

1175

-گفتم بعد سفر بیاد«
-قدمشون روی چشم«...
نگاه دوختیم به لیدا و امیرعلی که مشغول رقص دونفره بودند و بعد خواننده بقیهی زوجهارم
دعوت کرد به پیست رقص. ترانه دستم رو گرفت و همون لبخند معجزهکن رو زد. مگه میشد
نه بگم؟... نمیشد. به این زن، به این چشمها، به این لبخند، نمیشد نه گفت...
"زیر رگبار نگاهت، دلم انگار زیر و رو شد"...

1176

@Romanchii

سیاوش
نگاهش کردم. روی مایوش لباس حریری پوشیده بود و موبایل به دست داشت با تارا حرف
میزد و از قشنگیهای هتل میگفت. توی این پنج روز روحیهاش به شدت بهتر شده بود. صبح
به صبح که بیدار میشدیم اول صبحانه در خواست میکردیم و بعد مایو به تن میکردیم و
میزدیم به آب شفاف دریا. سوئیتمون روی موجها و کاملا اختصاصی بود. گاهی از اتاق بیرون
میرفتیم و کنار ساحل دوچرخه سواری میکردیم، توی شهر میچرخیدیم، میوهی تازه و عجیب
و غریب میخریدیم و قدم میزدیم و راجعبه همه چیز حرف میزدیم. دستی به موهام کشیدم،
من خوشبخت بودم. پولدار نبودم، اما به اندازهی خودم و ترانه، به اندازهای که براش زندگیای
بدون حسرت فراهم کنم داشتم. حالا که بعد از نزدیک به دوسال شرایط طوری شده بود که
تونسته بودیم سفر بریم با جیب پر اومده بودم و مدام میگفتم که هر چه میخواد بخره و نگران
چیزی نباشه. خوشبخت بودم چون ترانه رو داشتم، خانواده داشتم، دوستهای خوب داشتم،
کار خوب داشتم. توی اون مدت بیشتر وقتم رو توی آموزشگاه میگذروندم. شاکری تمام و

@Romanchii

کمال همه چیز رو به خودم سپرده بود، کمتر وقت میکردم به باشگاه برم، گاهی آخر کارم
میرفتم برای ورزش. در این دوسال تنها دو ماموریت رفته بودم، که هر کدوم جداگانه نزدیک

1177
به سه هفته طول کشیده بود. ترانه عادت که نه اما کنار اومده بود. تنها شرطی که داشت این
بود که بهش زنگ بزنم. باهم کنار میومدیم، اگر بحثی هم بود یا من کوتاه میومدم یا اون. اگر
دعوا میکردیم پافشاری نمیکردیم که حتما بحث و جدال به هدف و نتیجهای برسه. ترانه
میگفت قرار نیست همهی مشکلات دنیا حل بشن. حرف میزدیم و تموم میشد و فرداش انگار
نه انگار که بحث و اختلاف نظری پیش اومده. این مهمترین دلیلم بود برای اینکه بگم
خوشبختم. زنی با فهم و محبت کنارم داشتم، زنی که همه جوره درکم میکرد. من رو با بهادر
و مردهای دیگه که پشتوانه یا وضع مالی بهتری از من داشتن مقایسه نمیکرد، چشمش به
زندگی خواهرش نبود، چشمش به زندگی هیچ کس نبود، تنها تمرکز و هدفش روی زندگی

@Romanchii

خودمون بود. روی خونهمون، روی غذاهایی که میخوریم، روی گلهاش، روی کارش، روی
خیریهها... به شدت مراعاتم رو میکرد، اگر دوست داشت کاری کنیم یا چیزی رو عوض کنیم
از قبل بهم میگفت، نظرم رو میپرسید و در آخر میگفت عجلهای نیست هر موقع وضع و اوضاع
خوب بود فلان چیز رو بخریم. میپرسید چون یکبار ناراحت شدم از اینکه تمام چیزهایی که
احتیاج داشت رو با پول خودش میخرید. بهش گفتم غرورم میشکنه، دوست دارم بهم بگی و
من تهیه کنم و از اون به بعد بود که برای چیزهای پرخرج تر از من درخواست میکرد و من

1178
عجیب خوشم میومد. اینکه مرد خونه باشم، اینکه تکیهگاه باشم رو دوست داشتم. بوی لوسیون
بدنش که اومد چشم از آبی بیکران رو به روم گرفتم. توی این 5روز فقط دریا بود که میدیدیم.
-به چی فکر میکردی؟«
روی ایوون اتاق بودیم. نشسته بود کنارم روی سکویی که پر بود از کوسن و بالشت. موهاش
رو از روی صورتش کنار زدم و بند مایوش رو بالا

@Romanchii

کشیدم.
-به اینکه دوستت دارم و چقدر خوشبختم«...
لبخندش عمیق شد و در جواب مثل گربه خودش رو جا کرد توی بغلم. دست حلقه کردم دور
تنش و خیره شدم به غروب رو به روم.
-منم دوستت دارم«...
-خوب بود تارا؟«
-آره... گفت یه ذره روشا سرماخورده... حال و احوال کرد گفت چه جای قشنگی رفتین...
یهکمم حسرت خورد که چرا قبل بچهدار شدنش نیومده اینجا«
-با بچه نمیشه؟«

1179
-چرا میشه، اما خب راحتی قبل رو نداره دیگه«...
-با بچهام یه کیف دیگه داره خب«...
سرش چرخید و از پایین با اون نگاه جادوییش نگاهم کرد.
-بچه دوست داریا«
-تو دوست نداری؟«
-چرا دوست دارم. اما حس میکنم تو خیلی دوست داری«
-من دوست دارم خانواده داشته باشم... بعدم، از تو...
معلومه که دوست دارم بچه داشته باشم«

@Romanchii

لبخند زد و دست کشید به ته ریشم.
-اگر بچه دار نشم چی؟«
دستش که صورتم رو نوازش میکرد بوسیدم.
-میریم یه بچه از موسسه میگیریم... خوبه؟«
-طلاقم نمیدی؟«

1180
چشم ریز کردم.
-شوخیات گرفته؟«
-سواله خب«
-معلومه که نه... مگه من بچه دار نشم تو طلاق میگیری؟
حق طلاقم که داری دیگه... حاجی
حاجی مکه«...
خندید و لبخند زدم. من برای صدای این خنده میمیردم.
-نه خیرم... هیچجوره ولت نمیکنم«
بوسیدم موهاش رو.
-خوش میگذره بهت؟«
-خیلی سیاوش. خیلی زیاد... من قبل آشناییم با تو خیلی
سفر میرفتم اما هیچ وقت پایهای
نداشتم که بیام اینجا، همیشه واسم رویایی بود، توی این چند
روز هربار که پامیشم این دریا
رو میبینم و این سکوت رو... فکر میکنم دیگه توی دنیا

@Romanchii

هیچکس غیر من و تو نیست«...

1181

پنجه فرو کردم توی موهاش. تنش بوی وانیل میداد انگار.

-من هر چی داشتم، هر چی دارم، هر چی کار میکنم برای زندگیمونه. میدونی اگه دستم برسه دوست دارم همیشه جاهای خوب ببرمت، چیزای خوب برات بگیرم... بدون که هر روز که بلند میشم هدفم خوشبخت کردن تو و پیشرفت کردن توی این زندگیه. میخوام اگر فردا روزی بچه داشته باشیم بهترین چیزارو داشته باشه، نمیخوام مثل من توی سختی بزرگ شه، میخوام هم تو هم اون تا آخر عمر حس راحتی و خوشبختی کنید«...

خندید و گردنم بوسیده شد.

-میدونم چقدر مردی... ولی بچه دوست داریا«...

لبخندم عمیق شد و دستم لغزید روی گرهی مایوش که پشت گردنش بود.

-آره... ولی مراحلش رو بیشتر«...

تنش رو جمع کرد.

-نکن اِ... اینجا؟«

گره رو باز کردم.

@Romanchii

1182

-مگه کسی هست؟ از ماهیها میترسی؟«

-اگه یه وقت قایقی... کشتیای... چه میدونم«...

نذاشتم حرفش تموم شه، دستهام حلقه شد دور کمرش و بلندش کردم. خندید و همزمان

وارد اتاق شدم و انداختمش رو تخت. لباس حریرش رو دور خودش پیچید تا برهنگی سینهاش

رو پنهان کنه. ابرو بالا بردم و زانو روی تخت گذاشتم و نزدیکش شدم.

-چیو میپوشونی از من؟«

خندید و شیطون کمی خودش رو عقب کشید.

-خسته نمیشی تو نه؟«

دستهام چنگ زد پهلوهاش رو و به جلو کشیدمش. تنش چسبید به تنم.

-میدونی که نه... خستگی ندارم ازت... هیچ وقت«

نگاهش چرخید توی صورتم و اون بود که پیشقدم شد برای بوسیدنم.

1183

ترانه

@Romanchii

ده روزی که سفر بودیم، انگار پیوند رابطهمون عمیقتر از همیشه شد. فقط من بودم و سیاوش.
فقط من بودم و مردی که بعد از نزدیک به چهار سال آشنایی هنوز مثل همون موقعها بهم
لبخند میزد و نگاهم میکرد. هنوز دستهاش گرمای بار اولی رو داشت که دستم رو گرفت،
هنوز وقتی من رو میبوسید اون آتیش و عطش درونش رو حس میکردم. تکراری نمیشدیم
برای هم، نه من برای اون، نه اون برای من. بعد از ده روز با پوستهایی کمی تیرهتر از همیشه
برگشته بودیم به خونهی آجریمون. چهار روزی هم دوباره استراحت کردیم و بعد از اون
زندگی دوباره افتاد روی روال همیشگی. من کمتر از خونه بیرون میرفتم، دفترکارم حالا طبقهی
بالا بود. کوپر هم میومد پیشم و گاهی موقعی کار روی گاز بالا غذا هم درست میکردم و
همزمان به کارهام میرسیدم. حالا چند ماهی بود که نظافت هم انجام نمیدادم، زن و شوهری
نیازمند که کارهای نظافت و خدمات آموزشگاه رو انجام میدادن حالا به خونه هم میومدن. برام
سخت بود دو واحد و حیاط رو تمیز کنم سیاوش هم کارش بیشتر و سرش شلوغتر شده بود
برای اینکه من تنهایی به کاری دست نزنم هفتهای یکبار آقا

@Romanchii

و خانم رسولی برای کمک توی
کارهای خونه میومدن. مامان از کیش برگشته بود و با
دوست جدیدش که توی گروههای

1184
مشاوره و روانشناسی باهاش آشنا شده بود و نازی نام
داشت و شوهرش و دو پسرش رو در
تصادف از دست داده بود، توی ویلای دماوند وقت
میگذروند. لیدا ماهعسل نرفته بود و قصد
داشت برای عید به سفری بره و سپهر! سه شب پیش زنگ
زده بود که میشه پنجشنبه بیام
برای خواستگاری؟ سیاوش هم گفته بود بیا. البته که
سوری. ویدا دوباری با مادر و پدر سپهر
ملاقات کرده بود و انگار دیگه چیزی برای صحبت کردن
و تصمیم گرفتن نمونده بود. اما
سپهر اصرار داشت که ویدا چیزی به نام خواستگاری
داشته باشه. اون هم در خونهی ما.
حالا پنجشنبه بود. آخرین پنجشنبهی آذرماه. بارون میومد.
شدید. تا جلوی پنجره مه اومده بود
و هوا از همیشه کمی تاریکتر بود. آهنگ ملایمی گذاشته
بودم و ایستاده بودم جلوی فر. دلم
کیک شکلاتی خواسته بود و بعد از انجام دادن کارهام

@Romanchii

درست کرده بودم و بوی خوش کیک
پیچیده بود توی خونه. صدای ماشین سیاوش که اومد لبخند
عمیقی زدم و در رو باز کردم و
منتظرش ایستادم. با کیسههای خرید مقابلم ظاهر شد و مثل
همیشه با دیدنم اخمش باز شد و
لبخند زد.
-سلام خوشگلم. چه بوی خوبی میاد«...

1185
دست دراز کردم که کمکش کنم، دست عقب کشید و
کفشهاش رو با کمک پا در آورد.
-خسته نباشی... بده به من دیگه«...
-برو کنار«
کنار کشیدم و داخل شد و بعد همهی کیسههارو گذاشت
روی اپن. برگشت و بی حرف بغلم
کرد.
-چقدر خوشگل شدی«...
گونهام رو مالیدم به سینهاش.
-چه خوشگلی؟ هنوز دوشم نگرفتم«...
-لپات گل انداخته. نازتر شدی«
خندهام گرفت.
-زود اومدی... فکر کردم دیرتر میای«

@Romanchii

1186

-نه دیگه کارامو کردم اومدم... دیدم بارونم هست گفتم یه وقت ترافیک میشه... چی درست کردی؟ چه بوی خوبی میاد«

چرخیدم سمت فر و با ذوق داخلش رو نگاه کردم.

-دلم کیک شکلاتی خواست... درست کردم«

از پشت سرم اون هم داخل فر رو نگاه کرد.

-چه پف خوبیام کرده«...

برگشتم و ابرو بالا انداختم.

-میخوری دیگه؟«

خندید و چونهام رو گرفت و بوسهای سریع نشوند روی لبم.

-یه ذره آره«...

لبخند زدم و به سمت کیسهها رفتم.

-ویدا چرا نیومده؟«

1187

-رفته بود آرایشگاه واسه رنگ موهاش، گفت کارش طول کشیده عذرخواهی کرد که نتونسته زودتر بیاد برای کمک«...

@Romanchii

-یعنی چی... دست تنها تو این همه کار کردی؟«
-چیکار کردم؟ یه کیک درست کردم. خونهرو که آقای رسولی و زنش تمیز کردن، خریدم که
تو رفتی«...
-در هر صورت باید آرایشگاهش رو دیروز میرفت امروز از صبح میومد اینجا«
-سیاوش اذیت نکن دیگه... کاری نیست که... اومد چیزی بهش نگیا... گناه داره«...
غرلند کنان رفت سمت اتاقها و من لبخند نشست روی لبم.
اینکه همیشه اینقدر روم حساس
بود حس خوبی بهم میداد. با کمک هم میوههارو چیدیم و ویدا هم وسط کار بهمون رسید. بعد
از ساعتی خونه تمیز و میوه و شیرینیها چیده شده روی میز پذیرایی بود. از حمام که بیرون
اومدم، رضا هم با دستهگلی اومده بود. سر ساعت 7زنگ خونه به صدا در اومد. سپهر و مادر
و پدرش و مادر من همزمان رسیده بودند .بار اولی نبود که به اینجا میومدن، همه چیز خیلی
عادی بود اصلا شبیه به مراسم خواستگاری که بیشترش توی سکوت و جو سنگین میگذشت

@Romanchii

نبود. نشستیم به حرف زدن، پدر سپهر سیاوش رو بسیار دوست داشت، مدام با سیاوش در حال
صحبت راجعبه کار و زندگی بود و ویدا شرمگین و زیبا گوشهای نشسته و حرفی نمیزد. سپهر
داشت مدام با چشمهاش دخترک رو قورت میداد و ویدا از خجالت محلش نمیداد. در آخر با
پادرمیونی من بحث چرخید سمت این دو جوون. حرف زیادی برای زدن نبود. خاله افسانه –
مادر سپهر –گفت که ویدا رو چندباری دیده و بسیار دوستش داره و حتی از الان هم که
چیزی رسمی نیست اون رو مثل عروسش میدونه و اگر سیاوش و رضا که مثل برادرهاش
هستن مخالفتی ندارن یک نشونی دستش کنیم تا مراسم عقد و عروسی گرفته بشه. نگاه
سیاوش به ویدا خاص بود. انگار که به فرزندش نگاه میکنه، وقتی که سپهر ازش اجازه گرفت
و حلقهای به دست ویدا انداخت نگاهش رو دیدم که تر شد و از ته دلش لبخند زد. دست زدیم
و برای شیرین کردن دهان از کیک شکلاتی من خوردیم و شیرینیای که سپهر آورده بود
دست نخورده موند. عمو محمود –پدر سپهر –گفت که هر زمان دو طرف آمادگی داشته
باشند میتونیم جشن عروسی رو برگزار کنیم و سیاوش و

@Romanchii

رضا گفتند که باید جشنی مثل نامزدی
یا عقد که وظیفهی خانوادهی دختر هست هم برگزار بشه،
سپهر اما مخالفت کرد و سیاوش
بهش چشمغره رفت و سپهر خندید. عمو گفت که همهی
اینهارو میسپره به خودشون اما

1189
ترجیح میده که یه جشن داشته باشند تا زودتر برن سر
خونه زندگیشون. حتی اضافه کرد که
از دست سپهر دیگه خسته شده و دیگه میخواد با زنش تنها
باشه. با شوخی و خنده حرف زدیم
و بحث مهریه هم که شد ویدا گفت که مهریهای نمیخواد و
فقط دوست داره مثل من شروط
ضمن عقد داشته باشه، سپهر بیحرف پذیرفت و مادر و
پدرش هم. ساعت حدود 9شب بود
که رفتند و هر چی اصرار کردیم که برای شام بمونن قبول
نکردند. مامان من هم همراه سپهر
و مادر و پدرش رفت. سپهر اما قرار بود برگرده. سیاوش
لباس راحت پوشیده به نشیمن برگشت
و به ویدا که خیره بود به حلقهاش نگاه کرد. از توی
آشپزخونه حواسم بهشون بود.
-چیزی هست که روت نشده باشی بگی اما بخوایش؟

@Romanchii

راجعبه مهریه، جشن، حلقهات... چه
میدونم«...
ویدا نگاهش کرد و لبخند زد.
-نه«...
نگاهم چرخید روی باقی موندهی کیک شکلاتی و دهنم آب
افتاد. برشی توی ظرف ریختم و
تکیه دادم به کابینت.

1190
-من و رضا دوست داریم یه جشن نامزدی یا عقد، هر چند
کوچیک و در توان خودمون برات
بگیریم. نظر خودت چیه؟«
رضا بی حرف دست میکشید به کوپر. ویدا نگاهش روی
این دو نفر چرخید.
-از خوبیتونه. تا الانم خیلی بهم لطف کردین اما نمیخوام
الکی پول خرج بشه. سپهر خانوادهی
پرجمعیتی نداره، منم که جز شماها کسی رو ندارم. این
پول رو خرج زندگی و خودتون بکنید.
به جشن و این چیزا نیازی ندارم. همون عروسی برام
کافیه، مطمئنا مادر و پدرش هم شرایط
منو درک میکنن«...
رضا سرش رو بالا آورد.

@Romanchii

-ما اندازهی خودمون داریم. نمیخوام به خانوادهی سپهر بی احترامی کنما، اما نمیخوام پس
فردا یه درصد هم احتمال بدم کسی بابت اینکه جشنی نگرفتی حرفی بهت بزنه... به مسئلهی
مالیاش اصلا فکر نکن. ببین حال و حوصله داری، دوست داری یا نه«...

1191

-میدونم رضا، خدا بیشتر بده بهتون. اما راضی نیستم... دلیلی هم نمیبینم جشنی بگیرم، حالا
تهش میتونیم خودمون دور هم یه جشن بگیریم... اما اینکه یه مراسم رسمی باشه نه... نیازی
نمیبینم«
سیاوش سری تکون داد و بلند شد. پیشدستی هارو برداشت.
-بذار سپهرم بیاد. من با اونم حرف بزنم«
به سمت آشپزخونه که اومد نگاهش به من افتاد که داشتم با لذت کیک شکلاتی و با روکش
نوتلا میخوردم. لبخندش عمیق شد.
-نوشجونت«...
لبخندی خجول زدم.
-تو نمیخوای؟ دیدم نخوردیا«
جلو اومد و نگاهی به محتویات پیشدستی کرد.

@Romanchii

-یه ذره اگر بدی نه نمیگم«

1192

چنگال رو فرو کردم داخل کیک و تیکهای بزرگ جدا کردم و بردم سمت دهانش. بلعید و ابرو
بالا برد.

-چقدر نرمه«

-جدی؟«

-خیلی خوشمزه شده«

-این یعنی یه کم دیگه میخوای؟«

خندید و لقمهاش رو بلعید.

-نه دیگه گولم نزن«...

لبخند زدم و تکهای دیگهای فرو کردم توی دهنم. دست بالا آورد و با همون لبخند دلنشین
گوشهی لبم رو از شکلات پاک کرد. صداش رو پایین آورد.

-بابت امروز ممنونم. تو بهترین زن برادری هستی که هر کسی میتونه داشته باشه«

روی پاشنه بلند شدم و گونهاش رو بوسیدم.

1193

@Romanchii

-این حرفارو نزن«
-غذای کوپر رو دادی؟«
-نه«...
بیحرف چرخید سمت یخچال.
-سیاوش شام چه کنیم؟ چی درست کنم؟«
-سپهر گفت میگیرم میام«

-باشه«

نشستم کنار ویدا و ذوق زده دست دراز کردم سمتش.

-وای بده حلقهات رو ببینم«...
دستش رو با لبخندی به سمتم دراز کرد.
-چقدر خوشگله... خودت انتخاب کردی دیگه؟«
سری به علامت مثبت تکون داد.

1194

-آره مامانش به سپهر گفته بود خود ویدارو ببر هر چی میخواد بگیره«
سری تکون دادم.
-خاله افسانه که دیگه ازت خوشش اومده تمومه... هر چی

@Romanchii

بخوای همونه«
خندید خجول. رضا نارنگیای از توی ظرف میوه برداشت.
-خانوادهی خوبیان... بی حاشیهن«
سری به علامت مثبت تکون دادم.
-آره... من از بچگی میشناسمشون. یه سری حساسیتهای خاصی دارن که من یه کم
میترسیدم توی ازدواج سپهر بخوان رو کنن که دیدم نه«...
رضا- مثلا چی؟«
-قبل ترا خاله افسانه خیلی حساس بود روی سپهر. اینکه تک پسرمه و اینکارو براش کنم و
اون کارو براش کنم... خداروشکر سپهر این ذهنیت رو خیلی تغییر داد. نشد تک پسر باباش...
کمکم فکر و ذکر مامانشم عوض شد... خیلی میترسیدم سر ازدواج و جشن و انتخاب سپهر
حساسیت الکی نشون بده اما خداروشکر اینطوری نبود«

1195

-اذیت نکن دیگه سیاوش... این همه ساله دوستن، خسته شده دیگه اونم... بعدم اگه میتونن
کاراشونو بکنن و برن سر خونه

@Romanchii

زندگیشون چرا نکنن؟«

ویدا- میشناسی سپهرو که سیاوش.
عجوله«
-غلط کرده که عجوله. هر چیزی یه زمانی میخواد«
نگاهش کردم.

ویدا- آره سپهر خودشم خیلی میترسید. منم بار اول که رفتم خونشون داشتم سکته میکردم
اما دیدم اونجوریام نیست«
-آره انگار آدم سنش که بالاتر میره کلا خیلی چیزارو راحتتر میگیره«
رضا- صحبتی کردین واسه زمان عروسی؟«
ویدا- سپهر میگه تا قبل عید«...
سیاوش نشست کنارم.
-الان که دیگه آخر دیایم... جهیزیه و خونه و کارای عروسی هستا... میرسید؟«

1196
سیاوش نفسی بیرون داد.

@Romanchii

-نمیگم نکنه که... میگم هر چیزی باید روی اصول خودش باشه. نه عجلهای... اینجوری بخواید همه چیزو زود جلو ببره فک و فامیلاش فکر میکنن چی شده«
ابرو بالا بردم.
-قرار بود حرف مردم برامون مهم نباشه«...
رضا- ترانه راست میگه سیاوش. گور بابای مردم. اگه میخوان و میتونن تا قبل عید برن سر خونه زندگیشون... جهیزیهشم اوکی میکنیم تا اون موقع«
ویدا- اوکی میکنید؟ یعنی چی؟«
رضا اخم کشید توی هم.
-چی یعنی چی بدون جهیزیه که نمیشه«...
-من خودم پس انداز دارم... میتونم«...
سیاوش پرید وسط حرفش.

1197

-کسی مگه گفته نمیتونی؟ تا جایی که میتونی و دستت میرسه خودت برای خودت خرید کن اما نه اینکه هر چی داری و نداری خرج کنی. من و رضا هم به عنوان خانوادهات وظیفمونه که کمک کنیم... مگر اینکه قبول نداشته باشی ما خانوادهایم« نچی کرد ویدا و با حالتی خاص به سیاوش چشم دوخت.

@Romanchii

-چه حرفیه میزنی سیاوش؟ من میگم نمیخوام از زندگی خودتون بزنید خرج من کنید«...
دست سیاوش رو فشردم تا چیزی نگه و من به جاش جواب بدم.
-ویدا جان تو نگران چیزی نباش. اگر سیاوش یا رضا حرفی میزنن حتما چیزی پشتش هست،
اوناهم تورو مثل خواهر خودشون میدونن غیرتشون اجازه نمیده یه گوشه وایسن و همینطوری
خالی و بدون هیچی بفرستنت خونهی بخت. واسه همین به نظرم این قسمت رو بسپر به
خودشون«...
ویدا اول نگاهی به من، بعد به رضا و در آخر به سیاوش کرد.
-باشه... چی بگم دیگه«...

1198

سپهر نیم ساعت بعد با پیتزا و ساندویچ اومد، ذوق زده و خوشحال بود. کنار هم غذا خوردیم و
در آخر هر سه مرد رفتن توی حیاط و کوپر هم پشت سرشون توی اون سرما وارد حیاط شد.
حتما حرف خاصی داشتند. منم تبلتم رو برداشتم و نشستم کنار ویدا. باغها و تشریفات مختلف،

@Romanchii

مزونها و آرایشگاههای مختلف رو نشونش دادم. فایلهای که از عروسی خودم جمعآوردی
کرده بودم و تا همین چند ماه پیش که عروسی لیدا بود کلی به کار اومد، حالا هم انگار قرار
بود نفر سومی از این فایلهای جمعآوری شده جشن بگیره.
حدودا یک ساعت بعد که پسرها
از حیاط به داخل اومدن، نتیجهی حرفهاشون این بود که فقط جشنی خودمونی به مناسبت
نامزدیشون داشته باشیم، حالا یا اینجا، یا توی ویلا. بعد هم تا قبل از عید عروسی و خرید
جهیزیه. این وسط من به این فکر میکردم که بعد از خوردن کیک و پیتزا هنوز گشنمه و لباس
هم ندارم که برای جشن نامزدی و عروسیشون بپوشم!

1199

ترانه

بابلیس رو خاموش کردم و روی میز گذاشتم و از داخل آیینه به ویدا نگاه کردم.

-خوبه؟«

-خیلی خوب شد. دستت درد نکنه«...

-بذار یه شونه آروم بکشم یه کم طبیعی تر به نظر بیاد«...

شونه رو کشیدم بین موهاش و در آخر تافت زدم.

@Romanchii

-دستت درد نکنه... خدا خیرت بده«...
لبخند زدم.
-کاری نکردم«...
-به نظرت رژ چه رنگی بزنم؟«
نگاهم چرخید سمت لباسش که روی تخت بود. صورتی کمرنگ.
-صورتی پررنگ بزن... داری؟«

1200
-فکر کنم دارم«...
-به نظرم خوب میشه... بزن لباسات رو پوشیدی دیدی خوب نشده عوضش میکنیم... سایهام
میزنی؟«
-نه به نظرم خط چشم کافیه«
-آره به نظر منم کافیه... خودمونیم دیگه... زیادم بشه باید هی مراقب باشی خراب نشه و نریزه
و اینا...«
-باشه حالا تو برو یه کم استراحت کن، آرایشم تموم شد میام نشونت میدم«
-باشه«...
از اتاق بیرون اومدم و به سپهر که روی مبل ویلا چرت میزد نگاه کردم. از صبح سرپا بود برای

@Romanchii

جشن خودمونی نامزدیاش. لبخند کمرنگی نشست روی لبم، سپهر هم سر به راه شده بود...
-ترانه؟«
نگاهم چرخید سمت صدا، بالای پلهها. سیاوش ایستاده بود دم در اتاقمون و نگاهم میکرد.

1201
-جونم؟«
-بیا یه کم استراحت کن«...
آروم پلههارو بالا رفتم، سرم گیج میرفت انگار. وقتی بهش رسیدم، دست انداخت دور کمرم.
-نبات خسته شدی امروز«...
سر چسبوندم به گردنش و بو کشیدم. عطر تنش حالم رو خوب میکرد.
-خوبم«...
موهام رو بوسید.
-خشک میکردی موهات رو... برفه بیرون«
-خونه گرمه«...
-بیا بشین برات خشک کنم... سر درد میگیری یه وقت«

1202

@Romanchii

بیحرف نشستم روی صندلی میزآرایشم. سشوار رو روشن کرد و آروم و با احتیاط موهام رو
خشک کرد و من از آیینه به مَردم نگاه کردم. انگار که داشت سختترین کار دنیارو انجام
میداد، اینقدر که دقت میکرد.
-خوبه سیاوش«...
سشوار رو خاموش کرد.
-اذیت شدی این دو روز«...
لبخند زدم.
-چرا اذیت؟«
-مسئولیت این جشن و این چیزا افتاد گردن تو«...
-خواهر شوهره دیگه... برای اون نکنم برای کی کنم؟«
لبخندش عمیق شد و سر نزدیک کرد به گونهام و بوسید.
-بیا یه کم دراز بکشیم... منم کمرم دیگه بریده«

1203

دراز کشیدیم کنار هم، به پهلو. دست کشید به موهام و بعد به گونهام.
-دیشبم فهمیدم بد خوابیدی«...
آرامشی عمیق جاری شده بود توی رگهام. از تمام دنیا، همین رو میخواستم. اینکه کنار مرد
زندگیام دراز بکشم، نوازشم کنه و باهام حرف بزنه. همین.

@Romanchii

همین کافی بود.
-آره بد خواب شده بودم... خود توام همش بیدار بودی«
-من خواب عجیب غریب دیدم دیگه خوابم نبرد«
نگاه چرخوندم دور صورتش.
-چه خوابی؟«
نفس بیرون داد.
-عجیب بود... توی این سی و پنجسال اولین باری بود خواب مادر و پدر میدیدم«
ابروهام بالا رفت.
-واقعا؟ مادر و پدر؟ چه خوابی؟«

1204
انگشتهاش حالا کشیده میشد روی لبهام.
-توی یه هالهای میدیدمشون، می گفت اومدیم دنبالت. بعد من اینقدری نبودم، بچه بودم...
حس خیلی عجیبی بود ترانه«...
بغض نشست توی گلوم. دست بالا آوردم و کشیدم به تهریشهاش.
-الهی... بمیرم من برات«...
نگاه غمزدهاش رو دوخت به نگاهم.
-نگو. خدا نکنه. چند بار بگم اینو نگو؟«
سرجلو بردم و لبش رو کوتاه بوسیدم.

@Romanchii

-فکر کرده بودی بهشون؟«
لبخند تلخی زد و شصتش رو کشید به ابروهام.

1205
-نه. قبل تو آره. از تنهایی و بیکسی فکر میکردم بهشون که چه شکلیان، من به کدومشون
رفتم، زندهان، مردن اما بعد تو... نه. یادم نمیاد روزی رو که مثل گذشته بهشون فکر کرده
باشم«...
تن جلو کشیدم و سر چسبوندم به سینهاش. دستهاش حالا پشت گردنم رو نوازش میکرد.
-شاید اونا بهت فکر کردن«...
پوزخندش رو حس کردم.
-بیخیال... یه خواب بوده«
سینهاش رو بوسیدم.
-ناراحت نباش. خب؟ تو منو داری... منم فقط تورو دارم«
موهام رو بوسید و حس کردم که تنم رو بیشتر فشرد به خودش.
-تو برام بسی. تا ابد، برای همیشه، برام بسی«

@Romanchii

لبخندم عمیق شد و اشکی بیاختیار از گوشهی چشمم چکید و به جای دیشب که مدام توی
جام چرخیده بودم حالا، توی آغوش مَردم به خواب رفتم.
موهام رو هنوز درست نکرده و آرایش
هم نکرده بودم. اما مهم نبود، تنها چیزی که الان نیاز داشتم آغوشش و کمی خواب بود.
پاهام ذوق ذوق میکرد از درد. گوشهی سالن، کنار شومینه ایستادم و توی تاریکی کفشهای
پاشنه بلندم رو در آوردم و نگاه دوختم به سپهر و ویدا که محصور در حلقهی دوستانشون
میرقصیدن. بوی کباب و باقالی پلو میاومد و همزمان بوی عطرهای مختلف. سیاوش رو دیدم
که توی تاریکی دنبالم میگرده و بالاخره پیدام کرد و به سمتم اومد و نگاه توی صورتم چرخوند.
-خسته شدی؟«
-گشنمه«
لبخندش عمیق شد.
-گفتم کمکم غذارو بچینن«...
-سیاوش؟«
-جون دل سیاوش«...

@Romanchii

1207
-جون ندارم تا بالا برم... میری کفش تختهامو برام بیاری؟«
بیحرف دست دراز کرد و کفشهای پاشنه دارم رو برداشت و بعد از چند دقیقه با کفش تخت
مشکی رنگم برگشت و جلوی پاهام جفت کرد. دست گرفتم به بازوش و کفش رو پام کردم.
سرم رو بوسید و لبخند زدم.
-سیاوش؟«
لب به گوشم چسبوند.
-اینقدر با دلبری صدام نکن... شب نمیذارم با این همه خستگی بخوابیا«...
لبخندم عمیق شد.
-برف میخوام«...
سر عقب کشید و نگاهم کرد.
-یعنی چی؟ بخوری یعنی؟«
-نه... بریم زیر برف... ببین چه خوشگل میاد«...

1208
اشاره کردم به پنجرهی قدی کنار شومینه.
-سرده نبات«...
-کاپشن میپوشم. زود میایم... در حد 5دقیقه. خب؟ دلم

@Romanchii

هوای تازه میخواد..«.
هر چه میگفتم، نه نمیگفت. حتی وسط جشن ویدا. بعد از چند دقیقه کاپشن پوشیده وسط حیاط
ایستاده بودیم. دونههای برف میرقصید روی سرمون و من لبخندم عمیقتر از هر زمانی شده
بود.
-میتونم همین الان برات بمیرم. وقتی اینقدر بامزه سرتو میاری بالا برفارو نگاه کنی، بعد میره
توی چشمت نمیتونی«...
خندیدم، با صدای بلند.
-خنگم میدونم«
نچی کرد و تنم رو فشرد به تنش.
-بیادب نشو سرتق«...

1209

بو کشیدم عطر تنش رو. بین این همه بو، تنها بوی تن این مرد بود که دوست داشتم به مشامم
برسه.
-خیلی دوستت دارم سیاوش... میدونی؟«
ابرو بالا رفته نگاهم کرد و بینیام رو بوسید.
-توام میدونی که عاشقتم... جونمم برات میدم؟«...
-میدونم. ولی من گشنمه، به جای جونت بهم غذا بده«

@Romanchii

بلند خندید و محکم گونهام رو بوسید، زبری صورتش روی گونههام یکی از قشنگترین حس-
هایی بود که کنارش تجربه میکردم.
-بریم شام؟ داخلم گرمه یه وقت عرق کردی سرما میخوری«...
-بریم. خیلی گشنمه. کوبیده میخوام. گرفتی دیگه؟« دستم رو گرفت بین دست بزرگش. گرم شدم.
-بله هر چی شما دستور دادی سفارش دادم قربونت برم«...

1210

غذا خوردم. با اشتها. سیاوش نگاهم کرد و لبخند زد و برعکس من چیزی نخورد، مدام مهمان-
هارو چک میکرد که چیزی کم و کسر نباشه و من اینقدری خسته و گشنه بودم اصلا نفهمیدم
کی چی خورد و به همه غذا رسید یا نه. ساعت نزدیک به دو شب بود که مهمانها به غیر از
رضا و ویدا و سپهر که هر کدوم یه سمتی از خستگی افتاده و خوابیده بودند ویلای کوچک
مارو ترک کردند. سیاوش تا آخرین لحظه بالای سر کارگرها بود تا همین امشب همهی جای
ویلا تمیز بشه، وگرنه خوابش نمیبرد. لباسهام رو عوض

@Romanchii

کردم و بعد از شستن صورتم دراز
کشیدم زیر پتو و از پنجره‌ی پشت تخت خیره شدم به
دونه‌های برف. چند روز دیگه تولد
سیاوش بود و کمکم داشتم مطمئن میشدم که امسال چه
کادویی بهش بدم.

1211

ترانه

کیک رو از داخل یخچال بیرون آوردم و توی جعبه
گذاشتم.

-چرا زحمت کشیدی آخه عزیزدل من؟«

نگاهش کردم، با لبخند.

-تولد بدون کیک میشه؟«

-میگفتی میخریدم«...

-تو همینجوری کیک نمیخوری. از بیرون میخریدیم پر
خامه بود که دیگه اصلا احتمال
نداشت بخوری... یه ذره فقط شکلات تلخ روش ریختم«...

کیک رو از دستم گرفت و پیشونیم رو بوسید.

-ممنونم. بریم؟«

-بریم«...

-وسیله‌ای که نداری؟«

@Romanchii

-نه فقط همون ساک دم دره«
-باشه«...
میرفتیم ویلا. پنجشنبه بود و 5بعد از ظهر هجدهم بهمنماه. روز تولد سیاوشم. اصرار داشتم
که تولدش رو تنها جوری که همیشه دوست داشت، توی ویلا، کنار شومینه جشن بگیریم. تازه
از سرکار اومده بود و من هم از صبح مشغول تهیهی کادوی تولدش و پختن کیک بودم. همراه
با کوپر به سمت پارکینگ رفتیم و نشستیم داخل ماشین و سیاوش راه افتاد. هوا سرد بود،
خیلی سرد بود. نگاه دوختم به خیابونهای یخ کرده.
-سپهر گفت میخواستن بیان خونهمون برای تولدت بعد ویدا گفته دوست نداری روز تولدت
دورت خیلی شلوغ باشه«
لبخند زد و دستم رو گرفت.
-میخوای فردا بگو بیان ویلا«
-تو دوست داری؟«
-برای من فرقی نمیکنه. امشب تولدمه و دوست دارم با تو باشم... فردا یه روز معمولیه«

@Romanchii

-منم چون میدونستم دوست نداری جشن بگیری و دورت شلوغ باشه کسی رو نگفتم... مثل
هر سال.. ولی بچهها دوست داشتن بیان«
-خوب کردی. اینجوری بیشتر دوست دارم«
-حالا چرا دوست نداری تولد بگیری؟ هنوزم میخوای بگی همینجوری؟«
نیمنگاهی به صورتم انداخت و بعد چشم دوخت به جاده.
-نمیدونم. از بچگی حس خوبی به تولدم نداشتم. این که فکر میکردم وقتی به دنیا اومدم
حتما مامانم ازم متنفر بوده، یا شاید سعی کرده منو از بین ببره و نتونسته و آخر من به دنیا
اومدم... یا به دنیا اومدنم باعث دردسر واسه یه آدمی مثل مادر و یه آدمی مثل پدر شده...
فکرای عجیب و غریب. میدونی، هر کسی مثل من که مادر و پدر نداشته واسه خودش یه
داستانی میسازه، توی داستانی که توی ذهن من بود، همیشه مقصر خودم بودم، به خودم
میگفتم لعنتی چرا به دنیا اومدی؟ حتما مامانت میخواست بندازتت و نتونست!... البته... توی
این چندسال... که تو هستی، تولد برام یه معنی دیگه گرفته. اینکه میدونم یکی هست که

@Romanchii

1214
دوستم داره، روز تولدم برای من لباس قشنگ میپوشه، کیک میپزه... خیلی برام شیرینه... یعنی
همین سه چهار سال قد سی سال تاثیر گذار بوده«
لبخند غمگینم کمی عمق گرفت، دست کشیدم به گونهاش.
-اگه تو نبودی... منم نبودم«
دستم که روی گونهاش بود رو گرفت و بوسید.
-نگو... تو بودی که زندگی دادی به من«...
لبخند زدم. دوباره دستم رو بوسید و پایین آورد و تشری زد به کوپر که اینقدر تکون نخور. کوپر
ترسیده سرجاش نشست، از تنها کسی که حساب میبرد سیاوش بود.
-حالا شام چی بخوریم؟ چیزی داریم اونجا؟«
-گفتم شاید بخوای برام پاستا بپزی«
خندید.
-هوس کردی؟«

1215
-خیلی«...
-باشه میریم خرید اول«...
-البته چون تولدته تو باید بشینی من برات بپزم... اما خیلی

@Romanchii

هوس کردم، قول میدم کمکت
کنم«...
-تو جون بخواه«
یک ساعت بعد رسیده بودیم ویلا. سرد بود. سیاوش
شومینه رو روشن کرد و پتویی انداخت
روی تنم. کوپر پرید روی مبل و سر روی پام گذاشت.
خسته بود انگار. ذوق زده دست کشیدم
به سرش.
-توام بشین تا گرم شه خونه«
-مگه پاستا نمیخوای؟«
-چرا ولی بذار گرم شه خونه خب... بشین پیشم یه کم...
الانم تازه سر شبه«
-این پسرت بذاره منم میشینم«

1216
کوپر تکونی نخورد و سیاوش بهزور اون سمتم نشست.
دست انداخت دور گردنم و موهای باز
و رها شدهی روی شونهام رو نوازش کرد.
-مامان چه خبر؟«
سر تکیه دادم به شونهاش.
-خوبه. رفته شمال با نازی«
-آره میدونم«

@Romanchii

نگاهش کردم.
-از کجا؟«
-امروز برای تولدم زنگ زد«...
دوباره سرم رو تکیه دادم به شونهاش.
-پس چرا از من میپرسی چه خبر؟«
-از خبر منظورم حال روحیاش بود«...

1217
-خیلی خوبه«
-خداروشکر«...
-سیاوش؟«
بینیاش رو چسبونده بود به موهام.
-جون دلم«
-از بابام خبر داری؟«
اولین بار بود که راجعبهش میپرسیدم. داشت نزدیک به دوسال میشد که ندیده بودمش.
سنگینی نگاهش رو حس کردم و سربالا آوردم.
-چیه؟«
نگاه چرخوند توی نگاهم.
-چی شده؟«
-چی چی شده؟«

@Romanchii

1218

-حال باباتو میپرسی«...

-نمیدونم«...

-دلت تنگ شده؟«

شاید همین کلمه کافی بود، که بغضم بگیره.

-آره«

دست کشید به سرم.

-دوست داری یهبار دعوتش کنیم خونهمون؟«

اشک سر خورد روی گونهام و سیاوش زودتر از من پاکش کرد.

-وقتی فکر میکنم با زیباست... دلم میخواد عق بزنم«

-گریه نکن... بعید میدونم باشه الان«...

نگاهش کردم.

-یعنی چی؟«

1219

-نمیدونم. چندباری به من زنگ زد حال شماهارو پرسید... یه بارم اومد آموزشگاه. فهمیدم

همش توی مسافرتهای کاریه... شبیه مردی نبود که مثلا آزاد شده و داره عشق و حال

میکنه«

@Romanchii

-نگفتی اومد پیشت«...
-دوست داشتی بشنوی ازش؟«
-نه«...
-هر موقع دوست داشتی، میتونیم دعوتش کنیم. آدمیزاد اشتباه میکنه ترانه. چون پدره، چون
ازت بزرگتره، این معنی رو نمیده که اشتباه نمیکنه. اونم مثل همه... به خاطر یه اشتباه نمیشه
تا ابد کسی که از پوست و استخوانته بایکوت کنی... الان یکسال و خوردهای گذشته. فکر کنم
کافی باشه برای اینکه عصبانیتت بخوابه. هوم؟«
-نمیدونم. گیجم. دلم تنگ میشه، بعد یهو یاد مامان میفتم که میخواست خودشو بکشه، یاد
زیبا... حالم بد میشه، دلتنگیام یادم میره«

1220

-خیلی وقتا احساسات ما با هم در آمیختهاس ترانه. یعنی هم میتونی دلتنگ کسی باشی هم
بیزار ازش. تو باید بتونی هر دوی این حسهارو توی قلبت جا بدی. میفهمی چی میگم؟«
بیحرف نگاهش کردم.
-بخشی از زندگی همینه عزیزم. منتظر نباش احساساتت یکدست بشن. تا وقتی نفس می-

@Romanchii

کشیم احساساتمون نسبت به آدمای اطراف مختلطه... پس به جای اینکه مدام گذشته فکرت
رو بخوره و خراب کنه، یکبار بهش اجازه بده بهت نزدیک بشه و ببینتت. ببین مامانتو... اگر
بابات اون اشتباه رو هم مرتکب نمیشد مامانت داشت هنوز به همون زندگی نباتی ادامه
میداد...می فهمی منظورمو؟«
-میفهمم«...
بوسید موهام رو.
-سیاوش؟«
-جان«...

1221
-اگر مامانت، بابات، یا هر دو... همین الان پیدا بشن و بیان بگن ببخش مارو کوتاهی کردیم،
میبخشی؟«
نگاهش ثابت شد روی صورتم، بعد نفسی بیرون داد.
-اگر ناراحت میشی جواب نده«
دست کشید به موهاش. موهایی که نسبت به اول آشناییمون کمی بلندتر بود.
-نمیدونم... بستگی به دلیلش داره«
-هر دلیلی... میبخشی؟«

@Romanchii

نگاهم کرد و دنبالهی موهام رو به بازی گرفت. کوپر بلند شد و کنار شومینه دراز کشید.
-آره حتما. نبخشیدنشون غیر منطقی میشه. نمیشه؟ بعد این همه سال دوری، چرا شانش اینو
که توی سالهای باقی موندهی زندگیام مادر و پدر داشته باشم رو از خودم بگیرم؟«
لبخند کمرنگی زدم.
-مهربونی«...

1222
گونهام رو بوسید.
-قربون این لپات برم که چند وقته گل افتاده... برم سراغ هوس شما، تا گشنهات نشده قاطی
کنی«
لبخندم عمیق شد. با کمک هم پاستا درست کردیم، تهدیدش کردم که اگر پا به پام غذا نخوره
قهر میکنم. غذا که درست شد نشستیم رو به روی شومینه، روی زمین. پتو پیچیدم دور تنم و
ظرف پاستارو بغل گرفتم و با اشتها خوردم، اینبار سیاوشم که ناهار هم نخورده بود پا به پام
خورد. بعد تکیه دادم به سینهاش و خیره شدم به آتیش رو به روم. برف گرفته بود، از پنجره

@Romanchii

سرما میزد و صدای سوختن چوبها و آغوشش خلسهای عمیق به تنم داده بود. تنم... تنی که عجیب شده بود.

-چیزی میخوای برات بیارم نبات؟«

-نه... یه کم دیگه کیک رو میارم... ولی الان جام خیلی خوبه«

لبخندش رو حس کردم، سر فرو کرد توی گردنم و بوسید.

-اینجا میشینم یاد یه سری خاطرات میفتم«

1223

خندیم، بلند.

-من که یادم نیست«...

سال تحویل دو سال قبل رو میگفت. اینکه به تحویل سال نرسیده تنهامون پیچیده بود بهم.

درست همینجا، رو به روی شومینه. لالهی گوشم رو گرفت بین لبهاش.

-که یادت نیست؟ میخوای یادت بیارم؟«

خندیدم و مورمورم شد.

-زشته جلوی این بچه«...

اشاره کردم به کوپر که گوشهای چرت میزد.

-سرخر برداشتی آوردی واسه من؟«

سرچرخوندم و چونهاش رو بوسیدم.

@Romanchii

-اینقدر شیطونی نکن«...
-حالا موقعی خواب که توی اتاق تنها شدیم بهت میگم«

1224
-حالا تا اون موقع«...
-سرتق«...
-بذار پاشم برم کیک رو بیارم. دیگه کهنه میشه«
دستهاش رو باز کرد از دور کمرم و بلند شدم. کیک رو از یخچال بیرون آوردم و شمعهای
رنگی رو چیدم روی کیک شکلاتی با روکش شکلات تلخ.
بعد جعبهی کادوم رو از داخل کیفم
بیرون کشیدم، رژ قرمز مورد علاقهاش رو زدم و بعد کیک و جعبه به دست به سمتش رفتم.
لبخندش عمیق و خاص شد با دیدنم...

1225
ترانه
دستهاش رو باز کرد از دور کمرم و بلند شدم. کیک رو از یخچال بیرون آوردم و شمعهای
رنگی رو چیدم روی کیک شکلاتی با روکش شکلات تلخ.
بعد جعبهی کادوم رو از داخل کیفم
@Romanchii

بیرون کشیدم، رژ قرمز مورد علاقهاش رو زدم و بعد کیک و جعبه به دست به سمتش رفتم.
لبخندش عمیق و خاص شد با دیدنم...
-سرتق خوشگل«...
نشستم رو به روش. جعبهرو کنارم گذاشتم و کیک رو روی زمین. با فندک شروع کردم روشن کردن شمعها.
-بده به من دستت میسوزه«...
فندک رو به زور از دستم گرفت.
-مگه از این فندک بلندا نداریم«...
-گازش تموم شده«
چیزی نگفت و شمعهای بیشمار روی کیکش رو روشن کرد و بعد با لبخند نگاهم کرد.

1226
-فوت کنم؟«
کیک رو برداشتم و به دستش دادم، عکس گرفتیم، تکی و دوتایی.
-خب حالا اول آرزو کن«
-بلند؟«
-نه توی دلت«
-یدونه؟«

@Romanchii

-هر چندتا میخوای«
لب روی هم فشرد و بعد از چند ثانیه نگاه مشتاقش رو دوخت به صورتم.
-کردم«
لبخند زدم. پشت این چهرهی مردونه، این ابروهای شکسته، این تهریشها که صورتش رو
خشنتر میکرد، پسربچهای نشسته بود. پسربچهای تنها، که هنوز نیاز به ناز و نوازش داشت.
-فوت کن عشقمن«...

1227
فوت کرد و کیک رو پایین گذاشت، تن جلو کشیدم و بوسیدمش. عمیق و طولانی. جدا که
شدم، لبخند زد و انگشت روی لبم کشید.
-تولدت مبارک«...
پیشونیام رو بوسید.
-مرسی سرتق... مرسی کنارمی«
کمی عقب کشیدم و نگاهش کردم. پتو رو دوباره کشید روی تنم. جعبه رو توی بغلم گرفتم و
نگاه مشتاقم رو دوختم به صورتش.
-نیازی به کادو نبود«...
-نیاز بود... خیلیام نیاز بود«

@Romanchii

ابرو بالا برد و نگاهم کرد.
-من خیلی خوشحالم که تو به دنیا اومدی، امروز میگفتی که توی روزای تولدم خودم رو
مقصر میدونستم که چرا به دنیا اومدم... اما من حاضرم تا آخر عمرم واسه به دنیا اومدن و
بودنت دست و پای باعث و بانیاش رو ببوسم«...

1228
مکث کردم و جعبهرو بیشتر به خودم فشردم.
-اگر تورو نمیدیدم، شاید هیچ وقت اینقدر حس نمیکردم خوشبختم... بابت تمام این سالهایی
که کنارم بودی، قهرها و لوسبازی هامو تحمل کردی، بابامو تحمل کردی، مشکلاتم رو تاب
آوردی ازت ممنونم سیاوش«...
لبخند زد، کمرنگ.
-نمیدونم کادومو دوست خواهی داشت یا نه... اما این کادو رو از جایی گرفتم که نمیتونم
پسش بدم... پس سعی کن دوستش داشته باشی«
کنجکاوانه به جعبهای که مقابلش گرفته بودم نگاه کرد و از دستم گرفتش. تکونش داد. صدای

@Romanchii

ضعیفی
به گوش
رسید.

-حدس
نزنم؟«

-نمیتونی حدس بزنی«...
نفس بیرون داد و آروم در جعبهی کوچیک قرمز رنگ رو باز کرد. ابروهاش بههم نزدیک شد
و بعد دست برد داخل. اشک هجوم برد به نگاهم و خیره و بدون تکونی نگاهش کردم. لحظهای

1229
بعد لباس کوچک سفید رنگ نوزاد رو گرفته بود جلوی چشمهاش و بدون پلکزدن نگاه میکرد.
اشک چکید روی گونهام.
-ترانه«...
صدام کرد و اشک دیگهای چکید. دستش رو پایین آورد و مبهوت نگاهم کرد.
-ترانه واقعا؟«
اشک بعدی چکید روی گونهام. دوباره خیره شد به لباس و

@Romanchii

قطره اشکی از گوشهی چشمهای
متعجبش راه گرفت روی گونهاش. دست جلو بردم برای
پاک کردن اشکش. دستم رو گرفت
و کف دستم رو بوسید.
-ترانه... واقعا؟ واقعا؟«
بین گریه، به این حال مبهوتش خندیدم.
-توی سفر کار دستم دادی«...
اشک دیگهاش دستم رو خیس کرد و این اولین بار بود که
میدیدم اینطور اشک میریزه. لباس
رو رها کرد و بعد سفت، سفت، سفت، بغلم کرد. گریه
کردیم، من بلند و اون آروم و در سکوت.

1230
اونقدر در آغوشش تکونم داد و موهام رو بوسید تا آروم
گرفتم. هورمونهام عجیب و غریب
شده بود. حالا یکساعتی بود که دست میکشید به کمر و
شکمم و موهام رو می بوسید و
خداروشکر میکرد. چشمهام رو بستم و تنش رو بو کشیدم.
تنها این بو بود که بههم ریختگی
معدهام رو خوب میکرد.
-سیاوش«...
-بگو دردت به جونم«...

@Romanchii

-نمیترسی؟«
-نه«...
-من میترسم«
-چرا؟«
-نمیدونم... خیلی حس عجیبیه... یه چیزی توی بدنمه و داره رشد میکنه... اگه نتونم مراقبش باشم چی؟«
-میتونی. مگه کاری توی این دنیا هست که نتونی انجامش بدی؟«

1231

خندیدم و گونهام رو بوسید.
-چند وقته ترانه؟«
-هفت هفته«...
-بمیرم من برات... هفت هفتهاس بعد به من تازه میگی؟ چیزیت نبود؟ حالت خوب بود؟«
خودم رو مالیدم به سینهاش.
-هر موقع یه کم حالم بهم میریخت، بوت میکردم بدون اینکه خودم بفهمم دارم چیکار میکنم«
-منو؟«
-آره، حالم خوب میشد«

@Romanchii

-واقعا؟«
-آره«
-میگم خدایا این دختر چرا یه مدته هی آویزون گردن من میشه«

1232
خندیدم و زدم به سینهاش.
-پررو نشو«...
-ترانه«...
-جونم«...
-ما از اون موقع این همه شیطونی کردیم... یه وقت چیزیش نشده باشه؟«
خندهام گرفت.
-نه چیزی نمیشه... بعدم، من با دکترم تلفنی صحبت کردم، برای این هفته وقت گرفتم باهم بریم. خودش همهی این داستانارو نسبت به شرایطم توضیح میده بهت«
سری تکون داد.
-حالت تهوع و استفراغ نداشتی یا من نفهمیدم؟«
-نه نداشتم«
-همه دارن چرا تو نداری؟«

@Romanchii

1233

-نمیدونم... همش گشنمه فقط«

لبخند زد و دوباره گونهام رو بوسید.

-خدایا شکرت«...

-آمادگی داشتی واسه همچین چیزی؟«

-نمیتونم بگم صد در صد آمادگی دارم، اما هفت، هشت ماه وقت دارم تا هم یه کم راجعبه بچهداری یاد بگیرم و یه کم بیشتر پول جمع کنم و هم به تو برسم... همه چیزو درست میکنم.

خب؟ نگران چیزی نباش. تو فقط استراحت کن و به خودت برس«

-باشه«...

دست کشید به گونههام.

-قربونت برم آخه... میگم چرا لپات گل انداخته و اینقدر خوشگلتر شدی«...

-دیگه لوسم نکن... چاق شدم یه کم اینقدر خوردم«

-چاق شو، وقت واسه لاغر کردنم هست. کی فهمیدی حالا؟«

1234

-ماه پیش که پریود نشدم فکر کردم برای آب به آب شدن

@Romanchii

و سفرمونه. چون همیشه مسافرت
میرم بهم میریزه میدونی که... این ماه هم دیدم نشدم
ترسیدم، بیبیچک گرفتم دیدم مثبته...
یه کم صبر کردم و رفتم آزمایش دادم... امروز جوابش
اومد«...
-نرفتی دکتر؟«
-نه... گفتم که این هفته وقت گرفتم باهم بریم«...
ذوق زده نگاهم کرد.
-صدای قلبشم میذارن بشنویم؟«
خندیدم به قیافهاش.
-آره«...
گونهام رو بوسید، چندبار.
-دوستت دارم ترانه. مرسی که بهم زندگی دادی«...
سر چسبوندم به سینهاش. نمیشد همینجا کنار شومینه
بخوابیم؟

1235

-منم دوستت دارم«...
و نفهمیدم کی خوابم برد.
روزی که رفتیم برای چکاپ، صدای قلبش رو که شنید،
مثل من از گوشهی چشمش اشک
چکید و بعد بیخجالت جلوی دکتر خم شد و محکم تمام

@Romanchii

اجزای صورتم رو بوسید. خداروشکر،
این فسقلی هیچ مشکلی نداشت و سالمِ سالم بود. بعد
سونوگرافی گفته بودم هوس دل و جیگر
کردم، رفته بودیم همون دلوجیگری که بار اول رفتیم. لقمه
گرفته بود و خوردنم رو سیر نگاه
کرده بود. با حالتی عجیب، که تلفیقی بود از شور و عشق،
خوشحالی و نگرانی. گفته بودم چرا
نگرانی؟ گفته بود میترسم اذیت شی. گفته بودم تو مراقبمی،
چیزیم نمیشه. قانع نشده بود اما.
بعد از ناهار رفته بودیم پیش مامان. خبر بارداریام رو که
داده بودم گریه کرده بود و هر دومون
رو در آغوش گرفته بود. رضوان برام شام مورد علاقهام
رو درست کرد و تا آخر شب که اونجا
بودیم چیزهای مختلف ریخته بود به شکمم. من هم خورده
بودم، بدون مقاومتی؛ و حالا که
میرفتیم سمت خونه، کمی خوابآلود بودم و فکر میکردم به
اینکه دوست دارم به بابام هم خبر
بارداریام رو بدم. تارا میگفت وقتی شنیده بود که باردار‌ه
زنگ زده بود و گریه کرده بود. یعنی
بعد از شنیدن خبر بارداری من هم گریه میکرد؟

@Romanchii

-خستهای؟«
-خوابم میاد«...
-معلومه«
-به بابام گفتی؟«
-چیو؟ نینی دار شدنمون رو؟«
-آره«
-نه، تنها کسی که میدونه من و تو مامانیم. من به کسی نگفتم«
-به هیشکی؟ حتی به رضا؟«
-حتی به رضا«
-آهان«...
-دوست داری بگی به بابات؟«

1237

تا پشت نگاهم اشک اومد. سیاوش راست میگفت، حسها میتونست مختلط باشه. بیزاری و
دلتنگی همزمان.
-آره«
-خب میخوای دعوتش کنیم«...
-نمیدونم«
-حسات چی میگه؟«
-نمیدونم«...

@Romanchii

-میدونی قربونت برم... دوست داری بیاد خونمون؟«
نگاهش کردم، به نیم رخش.
-اون چیزی که اول از همه به ذهنت میاد رو بگو«
-آره«...

1238
خودمم تعجب کردم. سیاوش اما میدونست انگار جوابم رو.
لبخند کمرنگی زد و فردای اون روز
دعوتش کرد برای شام.

1239
ترانه
توی این نزدیک به دوسال، فکر میکردم اگر ببینمش حتما
دلخوریهام یادم میره و خودم رو
میندازم توی بغلش. اما وقتی دیدمش، حتی وقتی که دیدمش
چقدر لاغرتر و رنجورتر و خستهتر
شده، دلخوریهام یادم نرفت. مثل همیشه عصبانی نبودم اما
کاملا نرم هم نبودم. براش دمپایی
گذاشتم و پوشید. سیاوش حال و احوال میکرد و میخواست
همهچیز رو عادی جلوه بده، دعوتش
کرد به نشیمن و من فکر میکردم بعد از نزدیک به دوماه،

@Romanchii

این اولین بار بود که حالت تهوع
داشتم. سیاوش نشست کنارش و من خودم رو پرت کردم
توی آشپزخونه و آب خوردم. بلد
نبودم موقعی حالت تهوع باید چه کنم و انگار همهی
حرفهای دکترم رو فراموش کرده بودم.
این اولین بار بود که پدرم به خونهام میومد. بعد از این
همه وقت که از ازدواجم گذشته بود،
این اولین بار بود که خونهام رو میدید... عجیب نبود؟...
تنها یکبار به خونهام اومده بود، همون
موقعی که روی پلهها افتادم و همه جا بوی خون گرفت.
جرعهای دیگه آب خوردم و رفتم
سمت کتری برقی.
-عزیزم بیام کمک؟«

1240
نگاه نچرخوندم سمتش.
-نه«...
چیزی نگفت اما نگاه سنگینش رو حس کردم روی تنم.
چای ریختم، سه فنجون. دلم هیچچیز
نمیخواست، اما اگر دوتا میریختم سیاوش میفهمید که خوب
نیستم. سینی رو روی میز گذاشتم
و نشستم. کنار سیاوش، دور به پدرم. سیاوش از سفرش به

@Romanchii

قطر میپرسید و من به این فکر
میکردم که وقتی با سیاوش آشنا شدم، تنها کسی که با پدرم
مشکل داشت اون بود و حالا...
همهی ما باهاش مشکل داشتیم، غیر از سیاوش. دلخوری
اون از بابا توی این همه داستانِ
عجیب و غریب کمرنگ شده بود. خیلی کمرنگ شده بود.
اون روزها خیلی دور به نظر میرسید،
اونقدر دور که انگار جز خیال چیزی نبود. خیره شده بودم
به فرش زیرپام و هیچ از حرفها
نمیفهمیدم و به این فکر میکردم که باید به مامانم بگم بابام
رو دیدم؟ نه. اون مامانم بود و
این بابام. هر چه که بود، من نمیتونستم مادر و پدرم رو
انتخاب کنم. مامان مدتها بود که
راهش رو از بابا جدا کرده بود و بعد از طلاق ندیده بودم
و حتی یکبار اسمش رو بیاره.
-عزیزم چایات یخ کرد«...

1241
نگاهم چرخید سمتش که فنجون رو به سمتم گرفته بود.
حالت تهوعام بیشتر شد انگار. چشم-
هام رو جمع کردم.
-دلم نمیخواد«...

@Romanchii

چای رو گذاشت روی میز و نگاه نگرانش رو چرخوند توی صورتم.
-خوبی؟«
-آره«
-چیزی میخوای بیارم؟«
-نه«...
-مطمئن؟«
-آره«...
-اینقدر خوب هستی که من برم شام بگیرم و بیام؟« ترسیده و مبهوت نگاهش کردم.

1242
-مگه نگفتی زنگ میزنم میارن؟«
-چرا ولی الان شلوغه، خودم برم زودتر میتونم بگیرم«... الکی میگفت. میخواست من رو با این مرد تنها بذاره. با این مرد که داشت آروم و آروم چایاش
رو میخورد و انگار توی دنیای دیگهای سیر میکرد.
-ترانه؟«
-زنگ بزن بیارن... الکی نرو توی این سرما« دستم رو فشرد. به این معنی که نگران نباش، چیزی نمیشه.
-زود میام«...

@Romanchii

بلند شد و حالت تهوعام بیشتر شد. بعد از دقایقی لباس پوشیده برگشت به سالن و رو کرد
سمت بابا و گفت که میره برای غذا و زود برمیگرده، بابا گفت نیازی به زحمت نبوده و سیاوش
سری تکون داد و رفت. حالا، سکوت بود و سکوت.
-خوبی بابا؟«

1243
اشک هجوم برد به نگاهم و اسید معدهام اومد بالا.
-چیزی نمیگی؟«
سر بالا آوردم و نگاهش کردم. پیر شده بود، پیر شده بود، خیلی پیر شده بود...
-چی بگم؟«
-خوبی؟«
-نمیدونم«
-نمیدونی؟«
-نه«...
-چرا؟«
-خیلی وقته ندارمت. خیلی وقته«
-من همیشه بودم بابا. پشت سرت«
-نمیخواستم پشت سرم باشی، توی خفا باشی، میخواستم کنارم باشی... نبودی«...

@Romanchii

1244
-...»
آب دهنم رو قورت دادم. این حالت تهوع لعنتی چقدر بد بود.
-توی آشناییم با سیاوش مدام اذیتم کردی، توی عقدم اذیتم کردی، با اذیت کردن مامانم
اذیتم کردی، با خیانت کردن بهش اذیتم کردی... همیشه بودی؟ کجا بودی؟ نبودی... برای
اذیت کردنم بودی فقط... فقط برای اینکه عذابم بدی بودی. برای اینکه برای بابام بودنت
دوستت داشته باشم و برای کارات شرمنده و ناراحت باشم بودی... فقط همین»
نگاه از من گرفت و دوخت به رو به روش. به تلویزیون خاموش.
-توی این یکسال و خوردهای میدونی چی کشیدم تا مامانم دوباره سر پا بشه؟ میدونی از
وقتی که باید برای شوهرم میذاشتم زدم تا مرهم زخمایی بشم که تو گذاشتی روی تن مامانم؟...
نمیدونی. چون فقط به خودت فکر کردی... همیشه به خودت فکر کردی، به کارت، به سفرات،
به لباسهات، به عشق و حالت، فقط به خودت فکر کردی...
@Romanchii

من و مامان و تارا همیشه اولویت
آخر تو بودیم. همیشه... حالا میگی همیشه بودم؟ پشت سرت؟«
قصد نداشت چیزی بگه، میخواست سکوت کنه و خودش رو ببینه توی اون صفحهی سیاهرنگ.

1245

-گذاشتی اون زن، پا بذاری توی خونهمون. گذاشتی عروسیهامون بیاد، گذاشتی بغلمون کنه،
زنگ بزنه، حرف بزنه... من چطوری ببخشمت؟
چطوری؟«...
چنگ زدم به گلوم. این حالت تهوع لعنتی ولم نمیکرد. چش بود این بچه؟
-منم گول خوردم«...
نگاهش کردم، بیحس. شاید با کمی تمسخر.
-گول؟ چه گولی خوردی؟«
چشم روی هم فشرد و بعد نگاه باز کرد، انگار که رفت به دوردستها.
-کتمان نمیکنم که اول اونو دوست داشتم... شیطون بود، دل همه پسرای محل رو برده بود،
بهش گفتم دوستش دارم و میخوام برم خواستگاری، خودش رو لوس کرد، منم ول کن نبودم،

@Romanchii

هر روز دنبالش میکردم و میگفتم کِی مامانم زنگ بزنه خونهتون... اینم هی ناز میکرد و
جواب سربالا میداد... تا آخر، یه روز دیدم با یکی دیگه از پسرای محل وایساده به حرف زدن،
یکی که من بدجوری ازش بدم میاومد... دیوونه شدم، رفتم خونه گفتم پری رو میخوام،
دوستش رو!... مامانت... خیلی آفتاب مهتاب ندیده بود. زیبا همسایهی بغلیشون بود. باهم سر

1246

و سیری داشتن و مدرسه میرفتن، اما خیلی فرق میکردن. من حتی اون موقعها درست و
حسابی هم ندیده بودم پری رو«...
دلم میخواست بگم اسمش رو نیار. اسم مامانم رو نیار...
-مامانم که شنید، خوشحال شد. چون حس کرده بود زیبارو میخوام اما از اون و خانوادهاش
خوشش نمیومد. اونا فرنگ رفته و یه کم غربی بودن...
همون روز رفت خونهی مامانت. فرداش
رفتیم خواستگاری، پری سرخ و سفید میشد. شاید فکر میکرد این مدت که دنبال و اون و
زیبا راه میافتادم به خاطر اون بود... اما من فقط چشمم زیبارو میدید .همهی اینکارارو کردم

@Romanchii

که تا زیبارو حرص بدم و اصلا نفهمیدم کی نشستم پای سفرهی عقد... بعد عقد زیبا بهم گفت
نامرد و رفت. همین... دیگه ندیدمش تا وقتی از خود پری شنیدم که رفته از ایران... ناراحت
شدم، غصه خوردم، یه شب تا صبح مست کردم و نرفتم خونه. صبحش که رفتم دیدم پری
نزدیک در خوابش برده. منتظرم نشسته بود. یه جورایی مهرش افتاد به دلم... نه که دوستش
داشتم باشم مثل زیبا نه... اما دیدم دختر بدی نیست، بسازه، آرومه، سرش به کار خودشه، فهم
و شعور داره، میتونه زندگی و بچههارو جمع و جور کنه. بهش گفتم بریم از این محله.
نمیخواستم دیگه یه روز زیبا رو ببینم... میخواستم برای خودم یه زندگی درست کنم. درستم

1247

کردم، شماها اومدین، وضعم بهتر شد، با مامانتم بد نبودم، عاشقش نبودم، خودشم میدونست
اما روزای خوبی داشتیم، بههم عادت کرده بودیم... تا اینکه«...
نفس بیرون داد و دستی کشید به موهاش. صداش سنگین شد، انگار که از تهه چاهی میومد.

@Romanchii

-زیبا برگشت... یه روز از سرکار اومدم خونه دیدم با پری نشستن به حرف و خندیدن... دلم
ریخت. عشق جوونی و بچگیام بود خب... عشق اول«...
دست گرفتم جلوی دهنم. این بچه انگار میخواست از دهنم بیرون بیاد.
-از اون روز بدخلق شدم... زیبا هی میرفت و میومد و من نمیتونستم بعد این همه سال زندگی
به پری بگم که توی گذشته چی بوده... بعد شروع کرد بهم زنگ زدن و پیام دادن، اینکه هنوز
نامههام رو داره و توی غربت با اونا زنده مونده، اینکه هنوز دلش حرف و خندههامون رو پشت
اون دیوار بلند خونهی موسوی اینارو میخواد... اینکه میخواد ببینتم، برای یکبار هم شده اونم
تنها، فقط جهت حرف و رفع دلتنگی و یادی از گذشته. خام شدم. رفتم. رفتم و کاش پام
میشکست و نمیرفتم«...

1248

سیاوش کجا بود؟ انگار که یک عمر بود که رفته دنبال غذا. من غذا نمیخواستم، این معده
شاید دیگه هیچ لقمهای نمیتونست بخوره. من فقط سیاوشم رو میخواستم. فقط همین.

@Romanchii

-گفت ازت عکس دارم، از رابطمون فیلم دارم، اگر ولش نکنی، اگر نیای با من، آبروت رو
میبرم«...
دستم رو مشت کردم. اسید معدهام مدام بالا و پایین میشد.
دلم میخواست عق بزنم...
-سوخته بود از زندگیای که ساختم برای پری... پشیمون بود که چرا اون موقعها پشت کرده
بود به من... هی مدام توی فکرش به خودش میگفت اگر خودتو لوس نمیکردی، الان تو خانم
این عمارت بودی، تو صاحب این ملک و املاک بودی، تو اسم زن افخم رو یدک میکشیدی...
این فکرا مریضش کرده بود... منم... من لعنتی، من خاک بر سر، با تمام اینها دوستش داشتم.
یعنی فکر میکردم که دوستش دارم. خودم رو هنوز فریدون بیست و چند ساله تصور میکردم
که انگار میخواد توی مسابقهی به دست آوردن زیبا بین پسرای محل برنده بشه... از یه طرف
توی گوش پری میخوند که به من بیمحلی کنه تا مثلا خودم برم سمتش و از یه طرف برای

من دلبری میکرد و بین دلبریها میگفت اگر بری آبروت رو
@Romanchii

میبرم... گیر کرده بودم. میفهمی
گیر کردن یعنی چی؟«
اگر اندازهی یک میلیمتر لبهام تکون میخورد حتما وسط نشیمن خونهام بالا میاوردم.
-خودم دیدم چه کردم با پری... نتونستم درستش کنم. فکر میکنی به یه زنی بگی من عاشق
دوستت بودم میمونه؟ نمیمونه. ترجیح دادم براش توضیح ندم. گفتم بذار بره دنبال زندگیاش...
اما نمیدونستم که این سکوت و اعتراض نکردنش چقدر بدتره. نمیدونستم اگر چیزی نمیگه
حتما داره زیرزیرکی کاری میکنه... اومد و فهمید. اومد و من رو دید... اومد و خواست خودش
رو بکشه و به خداوندی خدا اگر این کارو میکرد پشت سرش منم خودمو میکشتم«
دندونهام رو روی هم فشردم و دستم مشت شد روی شکمم.
-بعد از اون روزا، الکی به زیبا گفتم که همه چیز رو کردم به نام بچههام. میدونی چی شد؟
گذاشت و رفت. چون دیگه چیزی نداشتم«...
دستهاش رو قفل کرد توی هم و من حتی جون نداشتم که بلند شم و جرعهای آب بخورم.

@Romanchii

-حالا... این منم... یه مرد تنهای شصت و خوردهای
ساله، که نوهاش رو از دور دزدکی نگاه
میکنه، دلش برای آرومی زن سابقش تنگ میشه، دلش
برای فریدون گفتن ترانهاش و شوخی-
های تاراش تنگ میشه... دلش برای ذرهای آرامش که با
بغل کردن بچههاش میومد توی
بدنش تنگ میشه... دلش برای همون سکوت لعنتی بین
خودش و زنش که هیچ وقت
نمیدونست چطوری بشکنتش تنگ میشه... این منم ترانه...
این منم بابا. منی که پرم از اشتباه.
پرم از پشیمونی... میدونم بد کردم با تو، با تارا، با
مامانت. اما من... اول از همه به خودم بد
کردم. خودم رو نابود کردم ترانه... نابود شدم«...
اشک آروم سر خورد روی گونهام. سیاوش راست میگفت،
احساسات مختلط بودند، حالا بیزار
نبودم، دلتنگ بودم و حس ترحم داشتم به پدرم. پدری که
تمام زمان نوجوونی و جوونیام به
نظرم قویترین و بهترین بابای دنیا بود.
-ببخش منو بابا... ببخش و دوباره صدام کن، بذار این
آخر عمری یه دونه دلخوشی برام
بمونه«...

@Romanchii

دلم ریخت و اشک دیگهای سر خورد روی گونهام و
معدهام اینبار محکم فشار آورد به بالا و
نفهمیدم چطور بلند شدم و خودم رو انداختم توی دستشویی.
بین عق زدن و بالا آوردن
اسیدمعدهام، گریه میکردم و بابا بود که هراسون در
نیمهباز رو باز کرد و زیر بغلم رو گرفت و
آب پاشید به صورتم. بعد از چند دقیقه، من هقهق میکردم و
اون با چشمهایی تر کمکم کرد
که بشینم روی مبل، لیوان آبی به دستم داد.
-بذار زنگ بزنم سیاوش بیاد زود ببریمت دکتر«...
با دستهایی لرزون، لیوان رو گرفتم و جرعهای خوردم.
حالا معدهام آرومتر به نظر میرسید.
-نمیخواد«...
-نمیخواد چیه... نمیشه که«...
چرخید سمت موبایلش، اشک دیگهای چکید روی گونهام و
پشت دستم رو کشیدم به چشمهام.
-حاملهام«...
چرخید و نگاهش ثابت شد توی نگاهم و بعد سر پایین کشید
و به شکمم که هنوز تخت بود
نگاه کرد و بعد دوباره نگاه بالا کشید و چشم دوخت به
چشمهای خیسم.

@Romanchii

1252

-چی؟«

-حاملهام... دو ماهه«

چونهاش رو دیدم که لرزید و بعد سرم بود که چسبید به سینهاش. ضربان تند قلبش رو حس
کردم و بیشتر گریه کردم. حالا، بیزاری و ترحم هم نبود. دوست داشتن بود، من این پدر خطاکار
رو، این پدری که بوی پشیمونی میداد رو دوست داشتم. دوست داشتم چون پدرم بود. پدرم
بود...

1253

ترانه

چهارزانو نشسته بودم روی مبلی که بوی نویی میداد، ظرف بزرگ آلوچه دستم بود و داشتم به
آدمهای رو به روم که کار میکردند و اجازه نمیدادند یک پر بلند کنم نگاه میکردم و دست-
های آلوچهایم رو با لذت کرده بودم توی دهانم. سپهر با دیدنم لبخند عمیقی زد و با دست
کوبید به سرش.

-آخه دردت توو سرم... نوش جونت... بخور جوجه حال

@Romanchii

بیاد«
خجول خندیدم.
-خدا نکنه«...
سرم رو بغل گرفت و موهام رو بوسید. سیاوش نزدیک شد، مثل همیشه که هر جنس نری از
کنار من رد میشد خودش رو میرسوند.
-چی میخوای تو از زن و بچهی من؟«
سپهر خندید و دوباره موهام رو بوسید.
-گمشو. زنم زنم نکنا... اول خواهر خودم بوده«

1254
دستش رو کشید و خودش بغلم کرد.
-دیگه حالا زن منه. تو برو پیش زن خودت«
-آهان اوکی، پس فردا نیای بگی ویدا خواهرمه و فلان و بیسار«
صدای خندهی ویدا از داخل آشپزخونه اومد و سپهر لبخند زد.
-نمیگم«...
ویدا- سیاوش به همین زودی فروختی منو؟«
-دیگه شوهر کردی رفتی دنبال کارت دیگه«
سپهر قهقهه زد و رفت سمت ویدا و سیاوش گونهام رو بوسید.

@Romanchii

-فشارت میافتهها«
مظلوم نگاهش کردم.
-دلم میخواد«...
-میترسم فشارت بیفته بیحال شی«

1255
-آخه دلم میخواد«
-میدونم فدات شم.... کم کم سعی کن بذاریش کنار دوباره معدهات به سوزش نیفته، به جای
آلوچه به این فکر کن شام چی دوست داری بخوری هوم؟«
توی ذهنم داشتم غذاهارو بالا و پایین میکردم که سیاوش خیلی آروم ظرف آلوچه رو از دستم
گرفت و داخل یخچال نو ویدا گذاشت و برگشت. چپچپ نگاهش کردم.
-گولم میزنی با فکر غذا؟«
خندید.
-جون بخواه. بگو چی میخوای؟«
-بگو سپهر برام پیتزا متری بخره«
سپهر- چشـــــم دیگه چی؟«
-دیگه همین«
سیاوش زانو زد جلوی پاهام.

@Romanchii

-حالت تهوع که نداری دیگه؟«
-نه«...
-باشه. چیزی نمیخوای؟«
-نه«...
-اگرم میخوای شام نمونیم میریم خونه. مشکلی نیست«
-نه بمونیم. خونه حوصلهام سر میره«
-باشه«...
بلند شد و دوباره رفت به سمت سپهر که میخواست لوستر رو وصل کنه. یک هفتهی دیگه
عروسیشون بود و من 3کیلو چاق شده بودم. کمی شکمم جلو اومده بود اما خیلی مشهود
نبود. سر تکیه دادم به پشتی مبل و خونهرو زیر نگاهم گذروندم، خونهی دلبازی بود، حدود
100متر با دو اتاق خواب. جهیزیهاش امروز کامل رسیده بود، جهیزیهای که با کمک سیاوش
و رضا و خود ویدا خریداری شده بود و من هم ست اتاق خوابش رو خریده بودم. همه چیز
خوب بود و بوی عید بود که میومد. دوباره چشم بههم که زده بودم عید اومده بود. دوباره سال

@Romanchii

جدید؛ با یک فرق، امسال حتما بعد از سال تحویل با
خوشحالی به بابام زنگ میزدم و یک
فسقلی شکمو هم داشت از من تغزیه میکرد و بزرگ میشد.
بیشتر فرو رفتم توی مبل، خوابم
میومد، از وقتی این فسقلی توی شکمم بود همش خوابآلود
بودم و هر جایی که دستم میرسید
میخوابیدم. همون طور که سر تکیه داده بودم به پشتی مبل
تک نفره، خوابم برد و بعد از
دقایقی بوی تن سیاوش رو تشخیص دادم که بلندم کرد و
من رو خوابوند روی مبل راحتی و
پتویی نرم و گرم کشید روی تنم.
سیاوش
پسر بود! پسر... تا امروز که بریم سونوگرافی و جنسیت
فسقلی مشخص بشه، دربرابر سوالهای
ترانه که فکر میکنی پسره یا دختره؟ یا اینکه پسر دوست
داری یا دختر؟ مقاومت کرده بودم.
وقتی هم میدید که از من حرفی در نمیاد اخم میکرد و
میگفت میدونم پسر دوست داری، قبلا
بهم گفته بودی ولی اگر برات دختر آوردم حق نداری
هیچی بگی! منم میخندیدم و می-
بوسیدمش. اول از همه دوست داشتم که سالم باشه و بله،
دوست داشتم بچهی اولم پسر باشه

@Romanchii

و میدونستم که ترانهام همین رو دوست داره و خدارو شاکر بودم برای این پسر کوچولوی
دوست داشتنی.

1258

-این خندهات رو دوست دارما«...

چرخیدم و نگاهش کردم. رنگ گونههاش رو دوست داشتم. این مدت صورتش انگار سفیدتر
از همیشه بود و گونههاش به قرمزی میزد. زنم خوشگل بود و خوشگلتر شده بود.

-چه خندهای؟«

-روی لبت یه ته خندهاس... من که میدونستم پسر دوست داری«

لبخندم عمیق شد و دستش رو گرفتم.

-نه که تو دوست نداشتی«

-قبل اینکه حاملهشم آره. ولی وقتی این نینی اومد توی دلم فقط هی میگم خدایا سالم باشه...
همین«

-میدونم قربونت برم. به جون خودت که خواستهی منم همینه«...

-اسمشو چی بذاریم حالا؟«

@Romanchii

1259

-من خیلی تخصص ندارم توی این موضوع، خودت یه کم راجعبهش تحقیق کن... به یه جمعبندی برس بعد باهم انتخاب میکنیم. خوبه؟«

-خوبه«

-شام چی بخوریم سرتق؟«

لبهاش رو جمع کرد و رفت توی فکر.

-نمیدونم«...

-دلت چی میخواد؟«

-بستنی«

خندیدم و اخم کرد.

-چرا اخم میکنی حالا؟«

-همیشه به هوسهای من میخندی... اصلا نمیخوام« نچی کردم.

1260

-مسخره که نمیکنم... دلم میره برای اون هوسات خب... حالا بگو چه بستنیای میخوای؟«

دوباره لبهاش رو جمع کرد و فکر کرد. انگار میرفت توی دلش و از اون فسقلی میپرسید.

-سنتی... از اینا که توش خامهم داره«...

@Romanchii

-چشم«...
-ولی خیلی چاق شدم سیاوش... نکنه اون لباسی که خریدم واسه عروسیشون اندازهام نشه«...
-اون که مدلش گشاده قربونت برم«...
-نمیدونم حس میکنم دارم میترکم«
-نه حسات اشتباه میکنه«...
-شب یادم بنداز برم بپوشمش«
-برای چی؟«
-اگه اندازهام نشد یه فکری کنم«...
-چه فکری مثلا؟ واسه همین لباس یه هفته منو بردی آوردی... پس فردا عروسیهها«

1261
اخم کرد.
-من که گفتم نیا«
منم اخم کردم.
-زن حاملهرو تنها میفرستادم خرید؟«
-پس غر نزن«
-غر نزدم. میگم وقتی نمونده اونم اندازهته الکی استرس نداشته باش«...
-حالا میرم میپوشمش«
-باشه«...

@Romanchii

سکوت شد و بعد از دقایقی دیدم آروم میخنده. اخم ناشی از رانندگی توی خیابونهای تهران
رفت و لبخند زدم.
-چیه؟«

1262
-فقط قیافت اون لحظه که دکتر گفت مهمونی تعیین جنسیت ندارید؟ تو اصلا نمیدونستی
قضیه چیه«...
دوباره خندید و پوفی کردم.
-هنوزم دقیق نفهمیدم چیه به خدا... هی اصرار داشت شما مطمئنید میخواید بدونید جنسیترو
جشن و مهمونی ندارید؟... میخواستم بگم نه پس بیکار بودیم پاشدیم شب عید اومدیم اینجا«
خندهاش عمیق شد.
-بابا چیز خاصی نیست... مثلا من میرم سونوگرافی، دکتر جنسیت بچهی منو میفهمه بعد
بهم نمیگه، به کی میگه؟ مثلا به خواهرم یا دوستم. اونا هم میرن سفارش کیک یا بادکنک
میدن نسبت به جنسیت، بعد من و تو توی مهمونی کیک رو میبُریم یا بادکنکهارو می-
ترکونیم. اگر رنگ داخل بادکنک یا کیک آبی بود میفهمیم

@Romanchii

پسره، اگر صورتی میفهمیم دختره
و سورپرایز میشیم مثلا«...
ابروهام بههم گره خورد.
-چه لوس«

1263
-از نظر تو لوسه، بعضیها دوست دارن«
-تو دوست نداشتی؟ ترانه من از این چیزا سر در نمیارم
خودتم میدونی... اگه هر کاری لازمه
بکنیم، بگو بکنیم. خب؟«
سر جلو آورد و چسبوند به بازوم.
-هیچ کاری لازم نیست... همین که هر ثانیهی این روزا
کنارمی، برام بسه... توی این حال و
شرایطم هیچی جز تو نمیخوام«
-و بستنی«
مشت کوبید به بازوم و جدا شد. صدای خندهام بالا رفت.
-نرو قهر نکن«
-دیگه پشت دستمو داغ کنم هوسهامو بهت بگم«
دستش رو گرفتم و بوسیدم، ولی خندهام قطع نمیشد.
-به من نگی به کی بگی؟«

@Romanchii

-به سپهر میگم«

-سپهر غلط کرده. پاشو میبُرم از خونهها«...

چپچپ نگاهم کرد.

-دیگه یه جورایی شوهر خواهرتهها«...

-هر کی میخواد باشه«

-حسود«

-تو هر دردی داری به خودم بگو«

-نمیگم تو مسخره میکنی«

-من غلط بکنم«...

چیزی نگفت و دوباره چند دقیقه رفت توی فکر و بعد بیهوا برگشت سمتم و ذوق زده نگاهم کرد.

-سیاوش؟«

@Romanchii

-جانم؟«
-کی چاغاله بادوم میاد؟«
صدای شلیک خندهام بالا رفت و اینبار آتیشی نگاهم کرد و روش رو برگردوند و تا خود بستنی
فروشی منتاش رو کشیدم. براش میمُردم...
به زنم، توی اون لباس حریر قرمز رنگ خیره شدم. کمی لپ آورده بود که باعث میشد
چالهای گونهاش عمیقتر به نظر بیاد. رژ قرمز رنگ مورد علاقهام رو زده بود و موهاش ساده
جمع شده بود پشت سرش. داشت با یک دختر خانمی صحبت میکرد و من بیحرکت کنار رضا
ایستاده بودم و مراقب همهچیز. بالاخره اون روز رسید. عروسی ویدا. عروسی دختری که وقتی
نگاهم به نگاهش خورد، حس کردم باید زیر بال و پرم بگیرمش. حالا اون دختر مظلوم، با
لباسهای خاکی رفته بود و دختری اومده بود زیبا و دوست داشتنی، با لباس سفیدی که بی
اندازه بهش میومد. دختری که تنهایی و بیکسی خیلی اذیتش کرد اما تلاش کرد و مدام
خودش رو تغییر داد تا به بهترین خودش برسه.
-دست سپهر درد نکنه. خیلی عروسی خوبی گرفته«

@Romanchii

1266

-آره«...

-دختر ماهم کم نداره از هیچی«...

-آره... خداروشکر«

-چه خبر؟ چه میکنی با دوران بارداری ترانه؟«

-لذتبخشه. فقط میترسم اذیت شه، گاهی بدخواب میشه، حالت تهوع میگیره، اما خداروشکر
طبق گفتههای دکترش خیلی بدحامله نیست«...

-کلا این دختر همه چیزش خوبه«

لبخند زدم.

-آره«...

-کی مشخص میشه جنسیتاش؟«

-پسره«

ابرو بالا برد و متعجب نگاهم کرد.

1267

-واقعا؟ الاغ چرا نمیگی؟«

-آره... خواستیم بعد عروسی دور هم جمع شدیم بگیم«...

محکم بغلم کرد.

-آخآخ پسر... چه کنیم ما باهم... جنسم جور شد«

-فقط میتونی بهش ورزش یاد بدی، فکر اینکه فحش یادش بدی بنداز دور«

@Romanchii

جدا شد و قهقهه زد.
-گمشو به تو چه اصلا«
-حالا میبینی به کی چه«
-چی شده؟«
ترانه بود. دست انداختم دور کمرش و شقیقهاش رو بوسیدم.
-هیچی به رضا گفتم پسره«
لبخند زد.

1268
-خوشحال شدی توام رضا؟ مثل این رفیقت؟«
-آره پس چی؟ یه ورزشکاری بار بیارم بچهات رو«
-بچهی من آدم باشه کافیه... خودش راهش رو پیدا میکنه«...
لبخند به لبم اومد.
-مامانش مثل شیره، اصلا نیاز نیست من چیزی بهت بگم رضا جون«
-نیاز نیست شما اجازه بدین، خودش میاد سمت عمو جونش«
ترانه شونهای بالا انداخت.
-عمو جون به جای کلکل برو یه دور بزن ببین همه چیز اوکیه یا نه«...

@Romanchii

رضا بی حرف جدا شد و من دست کشیدم به شکم ترانه و اینبار گونهاش رو بوسیدم.
-اِ نکن«...
خندیدم.
-چرا؟«

1269
-خجالت میکشم«
-خجالت نداره. میخورمت من همینجا«
خودش رو کمی کنار کشید.
-سیاوش میگم«...
-چی شده؟«
-ببین بابام به نظرت میاد؟«
-به نظر من میاد«
-استرس دارم«...
-چرا؟«
-نمیدونم چطوری میشه آخه... بعد فک و فامیل سپهر اینام نمیدونن جدا شدن، از اول عروسی
هی ازم میپرسن پس بابات کو«...
-اهمیت نده«

@Romanchii

1270

-میدونی که برام مهم نیست، اما نمیدونم چرا دلشوره گرفتم«

-عزیزدلم... میشه بهش فکر نکنی؟ بابات میاد یه گوشه میشینه، کادوشو میده، تبریکش رو میگه و میره، مامانتم سرش با دوستا و فامیلای خودش گرمه«

-بعد این همه وقت این اولین باره میخوان همو ببینن. یه وقت بحثی چیزی نکنن؟«

-مگه بچهان؟«

-نمیدونم. میتونن باشن«

خندهام گرفت. راست میگفت.

-یه چیزی میشه، استرس نداشته باش«

-یا خدا... اومد سیاوش.«..

نگاهش رو دنبال کردم و به فریدون افخم رسیدم که با پدر سپهر احوالپرسی میکرد.

-بریم زودتر پیشش... بیا«

1271

دستش رو گرفتم و به سمت پدرش کشیدم. پدرش اومده بود، فریدون افخم... مردی که ازش بیزار بودم و حالا... نمیدونستم بهش چه حسی دارم، هر

@Romanchii

چه که بود بیزاری نبود. کنارش که
رسیدیم مارو دید و با دیدن ترانه، نگاهی به شکم کمی
برامدهاش کرد و لبخند زد.
-خوبی بابا؟«
ترانه جلو رفت و در آغوشش گرفت.
-تو خوبی؟ خوب کردی اومدی«
گونهی دخترش رو بوسید و جدا شد.
-شکر خوبم. تو چطوری سیاوش؟«
دست دادیم.
-خداروشکر. خوش اومدید«
-فدات. مبارکه«
-قربون شما... بفرمایید«...

1272
ترانه مضطرب نگاهم کرد و من پلکی زدم و همراه افخم
به سمت میز و صندلیای که وسایل
خودمون روش قرار داشت رفتم. از مهماندارها خواستم که
پذیرایی کنند و ترانه رو دیدم که
مضطرب وسط باغ ایستاده. شاید داشت فکر میکرد که
پیش مادرش بره یا پدرش! کنارش
رفتم و دستش رو گرفتم.
-بیا بریم یهکم پیش مامان، بعد میریم پیش بابات. خب؟«
@Romanchii

بیحرف سری تکون داد و رفتیم سمت میزی که مامان و خانم دیگهای نشسته بودند. از حالت
صورتش فهمیده بودم که همسر سابقش رو دیده. لبخندی زدم و کمک کردم تا ترانه بشینه
روی صندلی.
-چیزی احتیاج ندارید؟«
نگاهش بالا اومد و لبخند زد.
-نه عزیزم ممنونم... یه کم بشین همش این ور اون وری«...
بیحرف نشستم کنار ترانه. ترانه دست دراز کرد سمت بطری آب معدنی و زودتر خم شدم و
براش آب ریختم و بعد لیوان رو به دستش دادم و سر نزدیک کردم به گوشش.

1273

-باز حالت تهوع گرفتی نبات؟«
سری به علامت مثبت تکون داد.
-چرا زیبارو نیاورده؟«
مامان بود. هر دو مبهوت سر برگردونیم و نگاهش کردیم. ترانه جرعهای دیگه آب خورد و آروم
لب زد.
-زیبا خیلی وقته برگشته«

@Romanchii

چشمهای مامان جمع شد و چند لحظه نگاهمون کرد، تردید پر کرده بود تمام وجودش رو، بعد
نفسی بیرون داد و پوزخندی زد.
-اونم حتما دلش رو زد«
ترانه با درموندگی نگاهم کرد و من دستش رو فشردم.
تا آخر عروسی چشمهام به نباتم بود که کمی حالت تهوع گرفته و نا آروم بود. مجبور شدم
برای اینکه از اون حال و هوا درش بیارم بهش پیشنهاد رقص دونفره بدم و ترانه هم با

1274
چشمهای جادوییش متعجب نگاهم کرد و من دست دراز کردم سمتش و به سمت پیست
رقص بردم. تمام زندگیام بود. هم اون، هم پسر کوچولوی سه ماههمون...

1275
سیاوش
زنم پنجماهه شده بود. پنج ماهی که هم سخت بود هم شیرین. صبح که بیدار شد گفت دلش
نون بربری با خامه و عسل میخواد، حالا خرید کرده

@Romanchii

رسیده بودم خونه.
-ترانه؟«
جوابی نداد، نگران وسایل رو گذاشتم روی اپن و به سمت اتاق رفتم. پشت به در نشسته بود
روی تخت.
-عزیزم حالت خوبه؟«
برگشت و نگاهم کرد. چشمهاش قرمز و صورتش خیس بود از گریه. خون هجوم آورد به
صورتم. زانو زدم جلو پاهاش.
-چی شده؟«
گریهاش شدیدتر شد انگار.
-ترانه چی شده؟«

1276
دست کشید به چشمهاش، میخواست حرف بزنه و سکسکهاش گرفته بود، لیوانش که هنوز
کنار تخت بود رو به دستش دادم و جرعهای خورد.
-آروم باش. چیزی نیست«
نفسش رو بیرون داد.
-چندتا نفس عمیق بکش عزیزدلم، بعد واسم تعریف کن چی شده«...
چند نفس عمیق کشید و من کمرش رو نوازش کردم.
@Romanchii

-میگی چی شده؟«
بغض کرده نگاهم کرد.
-نه«
-چرا نه؟«
-نمیخوام بگم«
-میتونی همه چیز رو بهم بگی«...

1277
دوباره اشک نشست به چشمهاش.
-میخندی بهم«...
-نمیخندم به خدا... بگو به من«
دوباره زد زیر گریه.
-کفشهام اندازهام نمیشه«...
هقهق کرد و من مبهوت خیره شدم به صورتش و متاسفانه خنده اومد پشت لبهام.
-دیدی گفتم میخندی«...
گریهاش شدیدتر شد. خودم رو لعنت کردم و تنش رو به بغل گرفتم. حالا اونقدر شکمش بزرگ
بود که به راحتی نمیتونستم تنش رو بچسبونم به تنم. مانع شد اما زورش بهم نمیرسید.
-غلط کردم«
-ولم کن«...

@Romanchii

1278
-غلط کردم گریه نکن...میریم کفش میخریم برات قربونت برم... بعدش دوباره همهی اینا
انداز هات میشه«
-نمیشه... من چاقم... هیچ کفشی پام نمیره... لباسام انداز هام نیست... دلم لباسام رو میخواد،
حالا چی بپوشم برم موسسه؟ من هیچی ندارم بپوشم«...
دست کشیدم به موهای مثل ابریشمش.
-تو خوشگلترین و خوشپوشترین زن دنیایی... اینا همه طبیعیه قربونت برم... ولی چهار
پنجماه دیگه همهی اینا کمکم میشه مثل قبل... اونموقع خوشگلیات یه جور دیگه بود الان
یه جور دیگه... تو که میدونی من واسه این انگشتای تپلت میمیرم آخه... چرا غصه میخوری؟«
آروم ازم جدا شد و مثل بچهها با پشت دست کشید به چشمهاش. این چند وقت زیاد بهانه
میگرفت. درکی از حالش نداشتم اما با مطالعه و صحبت با دکتر فهمیده بودم مثل دوران
پریودی با بالا و پایین شدن هورمونهاش این حالتها زیاد میشه. مهم نبود، تا ابد میتونستم
نازش رو بکشم. ترانه داشت سختترین کار دنیارو میکرد.

@Romanchii

-من نمیرم موسسه امروز. هیچ لباسی ندارم... کفشامم پام نمیره»

1279

-دورت بگردم، این همه لباس خریدیم، کفش راحت خریدی»...

-دوستش ندارم»

-خب اون یکی کتونیات رو بپوش»

-به لباسام نمیاد»

-خب باشه، زنگ بزن جلسهات رو کنسل کن بریم خرید. خوبه؟»

با لبولوچهی آویزون نگاهم کرد.

-نه. حوصلهی خرید ندارم»

-خب دوست داری چیکار کنیم؟»

-گشنمه»

بلند شدم و دستش رو گرفتم.

-بیا برات نون بربری گرفتم تا داغه بخوریم، بعدش که سیر شدی تصمیم میگیریم که چیکار کنی»

1280

@Romanchii

بلند شد و دست پشت کمرش گذاشتم.
-خامهام خریدی؟«
-بله«
-توام باید بخوری«
خندهام رو خوردم.
-میخورم«
-وقتی من چاقم تو نباید اینجوری خوشتیپ و خوشهیکل باشی«
خندیدم.
-چرا؟«
-میدزدنت ازم... از اون منشی جدیدتونم خوشم نمیاد«
قهقههام بالا رفت.
-منم همینطور«...

1281

در جواب اخمی کرد و نشست روی صندلی. صبحانه رو چیدم روی میز و نشستم رو به روش.
بدون معطلی شروع کرد به خوردن. قهوهام رو مزه مزه کردم.
-خب حالا اصلا موسسه چیکار داری؟«
لقمهاش رو قورت داد. اینقدر قشنگ و با اشتها میخورد دلم میخواست ساعتها تماشاش کنم.

@Romanchii

-نرگسجون زنگ زد گفت برای تابستون دوست دارن یه بازارچه توی خود حیاط موسسه داشته باشن... نظرم رو خواست، منم گفتم میام حضوری صحبت کنیم«

-حالا صبحانهات رو بخور، اگه خواستی بری میبرمت، اگه نه میخوای ببرمت پیش مامان«

-بهش گفتم میام، دیگه زشته نرم«...

-اگه حوصله نداری مشکلی نیست. زنگ میزنم میگم نتونستی«

-نه حوصلهام سر میره... روزا دراز شده، تا تو بیای میمیرم و زنده میشم«

-قربونت برم من که میگم بگو مامان یا لیدا بیان پیشت... خودت دوست داری تنها بمونی«

-حوصلهی کسی رو ندارم«

1282

-چرا؟«

-دوست دارم به کارای خودم برسم و هر موقع میخوام غذا بخورم و هر موقع میخوام بخوابم«...

-خونهی مامانم بری همینه دیگه«

-نه اونجا هی دم به ساعت چیز میز میدن به خوردم. چاقتر میشم«

@Romanchii

-میگم که اینکارو نکنن دفعهی دیگه. بهخدا هربار زنگ میزنی میگم خدایا چیزیش نشده باشه«

-فعلا پنجماهش گذشته سیاوش. روزای سختتش مونده هنوز«

-میدونم، واسه اون موقع کارامو جور میکنم بیشتر خونه بمونم«...

-خامه بخور«...

مظلوم نگاهش کردم.

-میدونی که دوست ندارم«

-دوست داری از عمد نمیخوری. مگه کسی هست خامه دوست نداشته باشه؟«

1283

این رو گفت و لقمهای بزرگ مقابلم گرفت. لقمهرو گرفتم از دستش.

-چه معنی داره هر روز رو فرمتر؟ یهکم چاق شو من احساس تنهایی نکنم«

-اون بچه بیاد بیرون از همیشه خوشهیکلتری میدونم«...

-لقمهات رو بخور الکی برام زبون نریز سیاوش«...

صبحانه که تموم شد کمکش کردم تا لباسهاش رو عوض کنه و بعد هر دو نشستیم داخل

@Romanchii

ماشین و من میروندم سمت موسسه. موبایلم مدام زنگ میخورد و گذاشته بودمش روی
سایلنت، به جلسهی امروز صبح نرسیده بودم و نمیخواستم ترانه بفهمه و ناراحت بشه.
-کی بیام دنبالت نبات؟«
-میدونم صبح کار داشتی و به خاطر من وایسادی، نمیخواد بیای دنبالم، کارم تموم شه یه ماشین میگیرم میرم پیش مامان«...
-کارم از تو که مهمتر نبود... بعدم نمیخوام ماشین بگیری، میام دنبالت«
-من شاید یه ساعت کارم طول بکشه، تو میخوای بری برگردی؟«

1284

-راهی نیست«
-سیاوش اذیت نکن«...
-یکی از بچههارو میفرستم دنبالت«
-باشه حالا... اگر شد زنگ میزنم به سپهر میرم خونهی اونا، شاید بود اومد دنبالم«
-حالا تو کارت تموم شد به من زنگ بزن«
-چشم عزیزم«
دستش رو فشردم.

@Romanchii

-شاید بارون بگیره، لباس گرم پوشیدی؟«
-آره یه ژاکت برداشتم واسه اطمینان«...
-خوب کردی«
-کی بریم خرید سیسمونی؟«
دست راستم رفت سمت گونهاش و نوازشش کردم.

1285
-بابات میگفت سیسمونی با منه«...
-مامانمم همین رو میگفت«
-خدا بخیر کنه«
-نه به مامان میگم بابا میگیره، اون بهتره پولش رو نگه داره واسه خودش... کار که نمیکنه...
نیازش میشه«
-آره خوب کردی. البته که باباتم نیاز نیست بخره، خودمون میتونیم بگیریم«
-میتونیم اما رسم اینه که بچهی اول رو خانوادهی دختر میگیرن«
-رسم؟ از کی رسم و رسومات برای شما مهم شده ترانه خانم؟«
خندید و چونهاش رو فشردم.
-بحث پولش نیست، اما باورت میشه دوست دارم بابام برام یه کاری بکنه؟... نمیخوام چیزی

@Romanchii

رو به تو ثابت کنما... ولی... انگار دلم میخواد به خودم ثابت شه که زندگی من براش مهمه،
دوست دارم یه کاری برام بکنه. واسه همین اگر بخواد به همهی بچههام هم سیسمونی بده نه نمیگم«

1286

ابرو بالا بردم و چونهاش رو گرفتم بین دو انگشتم.
-اِ؟ بچههات؟ چندتا میخوای بیاری؟«
لبخندش عمیق شد و شونهای بالا انداخت.
-اگه شما کمک کنی دوست دارم دوتا داشته باشیم، شایدم سه تا«...
دستم رو گذاشتم رو شکمش و دست کوچکش که حالا کمی تپلی شده بود گذاشت روی دستم.
-کمک کنم بچهدار شیم یا کمک کنم نگهداری کنیم؟«
خندید و بعد لب جمع کرد. عاشق گونههای سرخش بودم.
-هر دو«...
-اگه قول بدی مثل خودت چال لپ داشته باشن آره قول میدم«
فشاری به دستم که روی شکمش بود آورد.
-این فسقلی رو که میدونم داره«...

@Romanchii

1287

-از کجا؟«

-حس میکنم... ولی میدونم همه چیزش مثل تو میشه... غیر چال لپش که به من میره«

-خدا نکنه مثل من شه... میمونه روی دستت«

-ا... اذیت نکن. من از خدامه مثل تو شه، قد و بالاش، هیکلش، چشماش، موهاش«...

خندهام گرفت.

-موهاش؟«

-آره... مشکی براق«

-واسه تو مشکی کدره؟«

-نه واسه من ریشههاش لخته... تو یه کم موهات حالتدار تره«

-اینقدر ریز شدی یعنی توی این قضیه؟«

-آره پس چی؟«

-خوبه«...

1288

چند لحظه چیزی نگفت و رفت توی فکر. مثل تمام این چند ماه. عادت کرده بودم به ساکت

@Romanchii

شدن آنیاش. لبخند کمرنگی زدم، میدونستم تا چند ثانیهی دیگه صدام میکنه.
-سیاوش؟«
لبخندم عمیقتر شد.
-جونم«
-چرا تکون نمیخوره؟«
-باز نگران شدی الکی؟«
-آخه دیگه الان وقتشه«
-الان توی هفتهی نوزدهیم، دکتر گفت بین 18تا 22...بعدم تو حرکت آرومش رو حس میکنی دیگه... پس یعنی خوبه«
-اگه تا اون موقع لگد نزنه چی؟«

1289
-ترانه این حرفارو نزن خواهشا خب؟... پسرت خوابالوئه مثل خودت. بعدم تو که میگی حس میکنم تکونهای آرومش رو، فقط لگدش رو میخوای؟«
-آره«
-اونم میزنه توی این چندروز. حالا ببین«
-باید حس خیلی عجیبی باشه«
-کاش منم میتونستم حس کنم«
صدای خندهی بلندش فضای ماشین رو پر کرد و من لبخند

@Romanchii

زدم.
-شما مردا عمرا بتونید حاملگی رو تحمل کنید«...
-میدونم، نمیتونیم. همون ماه به ماه پریود میشدی من میگفتم خدایا چطوری تحمل میکنه...
این یکیرو که اصلا«...
-خوبه که میدونی خودت«
دستش رو بلند کردم و بوسیدم.

1290
-من میدونم و درک میکنم که داری چه کار سختی میکنی و بابتش ازت ممنونم. بدون که
هرکاری باشه که بدونم ذرهای این بار رو از روی دوشات کم میکنه من انجام میدم«
-میدونی چی این بار رو کم میکنه؟«
ابرو بالا بردم.
-چی؟«
-شب با یه بغل گوجه سبز بیای خونه«
-دوباره مثل اون روز نمیگی یه ساعت پیش دلم میخواست و الان دلم نمیخواد؟«
-نه الان حس میکنم که حتما شب هوس گوجه سبز میزنه به سرم، مخصوصا نصفه شب«
-چشم میگیرم. دیگه چی؟«

@Romanchii

-نمیشه بگیریم فریز کنیم واسه چند ماه دیگه؟ اون موقع اگه هوس کنم چی؟«
-یه خاکی میریزم به سرم تو نگران نباش«
-اِ نه خدا نکنه«

1291
پارک کردم جلوی موسسه.
-تو نمیای؟«
-دوست دارم بیام اما خیلی کار دارم آموزشگاه. ایشالله دفعهی بعد«
کیفش رو انداخت روی دوشش و در رو باز کرد.
-باشه پس، مراقب خودت باش«...
بیحرف پیاده شدم تا کمکش کنم. ارتفاع ماشین زیاد بود و سختش بود.
-خودم میومدم«...
دست انداختم دور کمرش و پایین آوردمش.
-خطرناکه«...
-یاد اون زمان بهخیر مثل شیر میپریدم پشت پاترولم«...
یعقهی مانتوی جلوبازش رو صاف کردم و ترهی موهاش رو دادم پشت گوشش.
-به اونم میرسیم دوباره نبات. برو داخل اینجا نمون... کارت هم تموم شد زنگ بزن«

@Romanchii

1292
-باشه«...
-مراقب خودت باش«
-باشه توام«...
رفت سمت در و من رفتم و نشستم پشت فرمون. دیدن زنم، زن و بچهام! رو به روی این
موسسه، جایی که درش بزرگ شده بودم عجیب بود. در تمام مدت بچگی و نوجوونی و
جوونیام فکر نمیکردم روزی همسرم، مادر بچهام، پاش رو اینجا بگذاره و حالا دیدن این
تصویر هزارجور حس و حال بهم میداد. از لای در باز حیاط دیدمش که نزدیک شده به پلههای
ورودی و قبل از اینکه پاش رو بگذاره روی اولین پله برگشت و نگاهم کرد و اون لبخند
معجزهگرش رو زد و بعد وارد ساختمان شد و من با لبخندی عمیق به سمت محل کارم رفتم.
این زن، هنوزم مثل روزهای اول دلم رو میلرزوند.
ترانه
توی ساختمون بوی اسفند میومد، بویی که همیشه دوست داشتم و حالا بهم کمی حالت تهوع
داده بود. کیفم رو جا به جا کردم روی دوشم و با چند تن

@Romanchii

از معلمها که توی اتاق شیشهای

1293

نشسته بودند سلام و علیک کردم و بعد رفتم سمت اتاق مدیر. تقهای زدم به در و با شنیدن
بفرمایید داخل رفتم. با دیدنم لبخند مهربونی زد و با دست اشاره کرد به مبل راحتی رو به روی
میزش.

-خوش اومدی مامان خانم... خوبی؟«

-ممنونم شما خوبین؟ ببخشید یه کم دیر شد«

-نه عزیزم چه حرفیه... ممنونم منم خوبم به لطف تو«

نشستم روی مبل راحتی و کیفم رو کنار گذاشتم. یاد اولین روزی افتادم که سیاوشم رو دیدم،
همینجا، توی همین اتاق، با صورتی زخمی و چشمهایی باد کرده و اخم. عجیب بود نه؟ اون
مرد حالا پدر بچهام بود.

-چه خبرا؟ سیاوش چطوره؟«

-خوبه منو رسوند اما کار داشت گفت دفعهی بعدی میام«

-سایهاش سنگین شده«

-سرش خیلی شلوغه«...

@Romanchii

-میدونم عزیزم. هم دیگه عیالوار شده هم یه کم خیالش از بابت مشکلات موسسه راحت
شده... با لطف و وجود تو«
لبخند زدم و شالم رو روی سرم درست کردم. رنگش رو سیاوش انتخاب کرده بود، سرخابی.
-خواهش میکنم کاری نکردم«...
-خب من زودتر برم سر اصل مطلب که توام اذیت نشی زودتر بری استراحت کنی«
-من در خدمتم«
-من و باقی معلمها گفتیم یه بازارچهای یا جشنی با کمک تو ترتیب بدیم اما نه به اون شکلی
که توی این چند سال با اسپانسر و اینطور چیزا گرفتیم. یه چیزی که صفر تا صد پای بچهها
باشه، بازی کنن، نقاشی کنن، بگن و بخندن. مثل یه کارگاه یه روزه... هم کار تیمی رو یاد
بگیرن هم یه آموزشی هم ببینن این وسط«...
دست گذاشتم روی شکمم. عادت جدیدی بود.
-فکر خوبیه. اینکه یاد بگیرن از نظافت تا چیدمان و جمع کردن یه همچین ضیافتی رو یاد
بگیرن خیلی عالی میشه«...

@Romanchii

-آره تلاش ما هم همینه. خیلیهاشون توی نظافت و اینطور چیزها هنوز مشکل دارن، حتی
بزرگها. برای همین خواستم یه کم معنی تیم ورک رو بفهمن. حالا راجعبه اینکه توی این به
اصطلاح جشن چه چیزایی بیاریم و چه آموزشهایی بدیم چیه؟»
-همهی بچهها با هر ردهی سنی میتونن شرکت کنن؟»
-آره. همشون. دختر و پسر»
-خب... به نظر من برای ردهی سنی 3تا 14سال که هنوز درگیر انتخاب رشته نیستن،
بیشتر وسایل بازی و سرگرمی بذاریم، حالا مثل فوتبال دستی، دارت، از این تشک بادیا، زمین
بازی، گیمنت و غیره. برای سن 15تا 18سال، میتونیم یه چندتا غرفه درست کنیم و شغلها
و رشتههای مختلف رو بهشون معرفی کنیم. نه به شکل مدرسهای و آموزشی که براشون
تکراری و دلسردکننده باشه، شکل جذابش. مثلا یک معمار میتونه با یه ماکت کارش رو به
بچهها توضیح بده، یه نقاش با یه نقاشیای که همونجا توی فضا داره میکشه، یه موزیسین
با موزیک زنده و مثالهای دیگه که خیلی زیاده... بچهها باید بدونن که موفقیت فقط توی

@Romanchii

دکتر و مهندس و وکیل شدن نیست و مثلا میتونن یه پیانیست فوقالعاده بشن«...

1296

تکیه داده بود به صندلی بزرگش و دستزیر چانه نگاهم میکرد. با لبخندی تحسینگر.

-نمیدونم چه کاری خوبی کردم که خدا تورو گذاشت جلوی پام«...

خجالت کشیدم و لبخندی زدم.

-نگید اینجوری«...

تقهای به در خورد.

-بفرمایید«...

در باز شد و لاله سرش رو داخل آورد. سلامی با لبخند به من کرد و من هم سلامی با لبخند

دادم. توی این مدت رابطهی خوبی باهم برقرار کرده بودیم و اون هم حالا استخدام رسمی

اینجا بود و حقوق میگرفت. هرچند کم.

-خانم رستمی شرمنده... یه آقا و خانمی اومدن، یه سری سوال دارن راجعبه بچهها... اول

فرستادمشون پیش خانم میرعظیمی ایشون گفتن این داستان برای قبل از حضورشون هست

و اطلاع ندارن، گفتن که خانم و آقارو بفرستم پیش

@Romanchii

شما«...

1297

خانم میرعظیمی نزدیک به پونزده سال بود که اینجا کار میکرد و تا اونجایی که میدونستم
اطلاعات زیادی راجعبه هر کدوم از بچهها داشت، اینکه از کجا اومدن، شناسنامه داشتن یا نه،
چند سالگی اومدن، اسمشون اسم واقعیست یا نه و ...
میدونستم که هرکس بچهای گم کرده
یا میخواد بچهای به فرزندخوندگی بگیره نرگسجون میفرستتش پیش میرعظیمی.

-راهنماییشون کن بیان«

لاله چشمی گفت و در رو بست.

-اگر کار دارید میخواید من برم بیرون؟«

-نه عزیزم چه حرفیه. چیز پنهونی نداریم. حتما میخوان راجعبه بچههای گمشده بپرسن...

اینقدر جدیدا زیاد میان که نگو«

-

بیچارهها«...

@Romanchii

بعد از چند لحظه تقهای به در خورد و بعد زن و مردی داخل اومدند. زنی با قدی متوسط،
موهایی خاکستری، صورت گرد و سفید و پر از غم.
مردی بلند قد، چشمهایی نافذ، انگشتری
عقیق به دست و عصای که انگار احتیاجی بهش نداشت.
حس غریبی بهم دست داد، انگار که

1298

این مرد رو یکجا دیده بودم. کجا؟ به احترامشون ایستادم و سلام کردم. نگاهشون رفت روی
شکمم و با لبخندی غمگین سلامم رو جواب دادن.
نرگسجون تعارفشون کرد که بشینند روی
مبلها و هر دو کنار هم، رو به روی من نشستند و من داشتم فکر میکردم که خدایا من این
مرد رو، کجا دیده بودم؟ دستام رو گذاشتم روی شکمم.
شدت غم این دونفر اونقدر زیاد بود که
ناخودآگاه حال و احوالم بهم ریخت.
-چطور میتونم کمکتون کنم؟«
نگاه زن چرخید روی مرد. مرد پلکی زد، شاید یعنی تو شروع کن و من نگاه دوختم به زمین.
حس میکردم اونجا اضافهام. اگر بلند میشدم و میرفتم سمت

@Romanchii

اتاق استراحت بد بود؟ جو این
دو نفر حالم رو بهم ریخته بود و حالت تهوع و سوزش
معدهی شدیدی داشتم. زن شروع کرد
و من که نیمخیز شده بودم برای بلند شدن دوباره نشستم و
مجبور شدم به داستان سراسر
غمگینشون گوش بدم... داستانی بسی غمگین...

1275
ترانه
به رضا زنگ زده بودم که بیاد دنبالم. کس دیگهای به ذهنم
نرسیده بود. تعریف که کردم، فقط
ساکت و بیحرف به مقابلش خیره شد و موقعای که خواستم
پیاده شم پرسید میتونی؟ گفته
بودم میتونم. و حالا مطمئن نبودم که میتونم یا نه. وقتی
رسیده بودم خونه اساماسی داده
بودم به سیاوشم که خونهام و زنگ زد و عصبانی شد که
مگه نگفتم بهم زنگ بزن؟ منم زده
بودم زیر گریه. شاید منتظر جرقهای بودم. گریهام برای
دعوا کردنش نبود و اون این طور فکر
میکرد، نیم ساعتی پشت تلفن وسط کلاسش باهام حرف زد
تا آروم شم و من خودم رو لعنت
کردم که چرا من این مرد رو اینقدر اذیت میکنم. وقت

@Romanchii

ناهار بود و من معدهام میسوخت و
اسید معدهام ته حلقام رو میسوزوند. دراز کشیدم و بلند شدم، راه رفتم و نشستم. نمیگذشت.
آهنگ گذاشتم، با کوپر بازی کردم، گریه کردم، کمی غذا خوردم و بعد وان رو پر کردم و
یکساعتی بین حبابها فکر کردم. باید چه میکردم؟ بیرون که اومدم خسته بودم، اینقدر
ناآروم کل خونهرو متر کرده بودم که پاهام انگار هیچ جونی نداشت. با حوله دراز کشیدم روی
تخت و دستم تیشرت سیاوش رو چنگ زد و چسبوند به بینیام. کمکم آروم گرفتم و بالاخره
خوابم برد.

1276

چشم که باز کردم تاریک بود، دست کشیدم به چشمهام.
-پاشدی نبات؟«
متعجب دستم رو برداشتم و سیاوش رو دیدم که روی زمین، تکیه بر دیوار، کنار تخت نشسته.
-کی اومدی؟«
-دو ساعتی هست«
-خسته نباشی... ساعت چنده؟«
-نزدیک نه شب«

@Romanchii

-چقدر خوابیدم«...
-دیدم جواب نمیدی نگران شدم... معمولا نمیخوابی اینقدر«...
از قیافهی زارش فهمیدم که استرس بهش وارد شده، هنوز همون لباسهای صبح تنش بود و
از حالت موهای آشفتهش معلوم بود مثل همیشه بعد از کار به حمام نرفته و بست اینجا نشسته.
-خوبی؟«

1277
لبخند خستهای زد.
-خوبم... پاشو یه چیزی برات درست کنم بخوری«
-نه گشنهام نیست. ناهار دیر خوردم... تو چیزی خوردی؟«
-نه«...
-غذای ناهار هست«
-گشنه نیستم«...
-سیاوش؟«
با خستگی دست کشید به چشمهاش.
-جان؟«
-چرا نشستی اینجا؟«

@Romanchii

1278

-مُردم از نگرانی. از اون موقع که اومدم نشستم دارم فکر میکنم چیکار کنم؟ کیرو بیارم
بذارم پیشت؟ راضی نیستی که جایی بری، دوست ندارم اذیتت کنم، منم نمیتونم نرم سرکار،
بچه بیاد هزینههامون دوبرابره... نمیدونم باید چیکار کنم«
دست دراز کردم سمتش، تن جلو کشید و دستم رو گرفت.
-بهش فکر نکن. از فردا میگم مامان بیاد. خب؟«
دستم رو بوسید و لبخند کمرنگی زد.
-خب«...
دست بردم سمت صورتش و ته ریش زبرش رو نوازش کردم.
-ببخشید نگرانت کردم«
-خوابالویی دیگه«
-نمیدونم چرا خسته شدم امروز«
-مگه چه خبر بود موسسه؟ چیکار کردی؟«

1279

دلم ریخت. تازه یادم اومد که چه خبر بود. نگاه از نگاهش گرفتم، همین کارم باعث شد اخم
کنه و سر جلوتر بیاره.

@Romanchii

-چیزی شده؟«
-نه«...
-بگو«...
-پاشو روی زمین نشین«
بیحرف تن بالا کشید و من کمی عقب تر رفتم و نشست لبهی تخت.
-چه خبر بود؟ اتفاقی افتاده؟ کسی اذیتت کرده؟«
-نه عزیزم. چیزی نشده... امروز یه خانم و آقایی اومده بودن، داستان اونارو شنیدم ناراحت
شدم«
-چشون بود؟ بچهدار نشده بودن حتما آره؟«
-شده بودن، بچهشون رو خیلی سال پیش گم کردن و دیگه پیدا نکردن«

1280

انگشتهای ورم کردهی پام رو لمس کرد و شروع کرد ماساژ دادن پاهای دردناکم.
-اون زمانیام که من اونجا بودم خیلی میاومدن، مارو به صف میکردن و مامان باباها
میاومدن بینمون میچرخیدن، بعضی بچهها خیلی امیدوار میشدن بیچارهها... اما خب توی
این همه سال فقط یه بچهی گمشده بود که از بین بچههای ما

@Romanchii

مامان و باباش رو پیدا کرد«...
-کسی از دوستات هست به فرزندخوندگی گرفته شده باشه؟ یا کسی رو داشته باشه؟«
-آره ولی سنمون که پایینتر بود بیشتر این اتفاق میفتاد...
واسه همین وقتی که از اونجا رفتن
دیگه ارتباطمو باهاشون از دست دادم و خیلی دیگه چیزی ازشون یادم نیست. بزرگتر که
میشی دیگه خیلی خانوادهای دوست نداره تورو به فرزندخوندگی بگیره. طبیعیه، دیگه سن و
سالی گذشته و تربیت کردنت به شیوهی دیگهای سخته.
خیلی از بچههام مادر و پدر داشتن،
اما خب صلاحیت نداشتن برای نگهداری از بچه. یا معتاد بودن یا مریض. بعضیهام یکیرو
داشتن که خرجی بهشون میداد و گاهی میومد سر میزد،
بقیههم مثل ماها بودن که خرجیمون
رو موسسه میداد و فک و فامیلی نداشتیم«...
لبم رو به دندون گرفتم. باید چطوری شروع میکردم؟ کمی نیمخیز شدم.

1281

-خب حالا چیشد؟ بچهشون پیدا شد اونجا؟«
-هنوز معلوم نیست«...

@Romanchii

-چطوری بچهرو گم کردن؟ آخه مگه آدم بچهاش رو گم میکنه؟ مگه توپه؟ اسباب بازیه؟«
دوباره اسید معدهام بالا اومد و چشمهام جمع شد.
-جفتشون کُرد بودن. کُردِ کردستان... خانمه میگفت خیلی سال پیش بهخاطر نبود امکانات
از یه روستایی نقل مکان کردیم به یه روستای دیگه، که امکاناتش بهتر بود. میگفت من بودم
و مامانم و خواهر کوچیکم و تازه بابامو از دست داده بودیم. گفت اونجا پسر خان روستا یه
روزی اینو توی محل میبینه و عاشقش میشه، خانوادهی پسره مخالفت میکنن، پسره می-
شینه پای دختره که بیا بریم از اینجا، عقد میکنن و شبانه فرار میکنن و میرن یه شهر دیگه...
حالا اون پسره، همون مردی بود که همراهش اومده بود«...
دستش اومد روی ساق پام و آروم ماساژ داد.
-پس عاقبت به خیر شدن؟«
-نه بابا بیچارها«...

1282

-خب بعدش؟«
-هیچی پسره خودش یه زندگی درست میکنه، کار میکنه و

@Romanchii

اینا... یه روز مادر پسره میاد در
خونهی اینا تهدید که باید طلاقش بدی و برگردی روستا. که مثلا جای بابات رو بگیری و
بابات بهت نیاز داره. اینم میگه من زنمو طلاق نمیدم، اگر میخواین برگردم باید باهم قبولمون
کنید«...
-آفرین به مرده«
-چرا؟«
-آدم باید پای عشقش وایسه دیگه«
-آره... دیگه خلاصه، مامان پسره کوتاه نمیاد، میگه قبول نمیکنم این دختررو و به ما
نمیخورن و اینا... هی خبر و نامه به پسره، که بیا و اینو بهت میدیم و این کارو برات میکنیم
و اون کارو برات میکنیم. پسرهام انگار نه انگار... میزنه دختره حامله میشه، پسره از ترسش
که یه وقت بلایی سر زنش نیارن دوباره خونهرو عوض میکنه و از اونجا دورتر میشه. چند
سالی خبری نبوده از خانوادهی پسره و بچهی اینام به دنیا میاد، میشه دو سه ساله«...

1283

کمی مکث کردم و آب دهنم رو قورت دادم، سیاوش هنوز

@Romanchii

داشت در آرامش پاهام رو ماساژ
میداد.
-خب؟«
-میزنه بابای پسره میمیره. یعنی خان و بزرگ اون
روستا... خبر میفرستن واسه پسره که بیا
بابات مرده، پسرهام بلند میشه بعد چندین سال میره روستا،
دختره میمونه و پسر سه سالهاش.
چند روزی میگذره و بعد مامان پسره دوباره سر و کلهاش
پیدا میشه، میاد دختر رو تهدید میکنه
که باید طلاق بگیری، اگر نگیری بچهات رو ازت میگیرم.
دختره اهمیت نمیده و به شوهرشم
حرفی نمیزنه به خاطر اینکه عزادار باباش بوده... چند
ماهی میگذره و یه روزی که پسره برای
رسیدگی به کارایی که توی روستا افتاده بوده گردنش خونه
نبوده دو نفر میان توی خونهش و
پسررو میبرن، به دخترهم میگن هر موقع جدا شدی بچهات
رو بهت میدیم. خانمه میگفت بدون
کفش راه افتادم رفتم سمت روستاشون. میگفت میدونستم
زیر سر مادرهاس. رفتم و دیدم
شوهرمم اونجاست، گفتم بچهرو بردن... گفت براش
توضیح دادم که مادرش چند ماه پیش
اومده و همچین حرفی زده. کاشف به عمل اومد که مامانش
صبح زود وسیله جمع کرده که

@Romanchii

بره شهر، اینا حدس میزنن که حتما بچهرو با خودش برده.
مجبور میشن صبر کنن تا مادره

1284

برگرده، دو سه روی میگذره و خبری از مادره نمیشه،
زمانی ام که خبری میشه میفهمن توی
جاده نزدیک به کردستان تصادف کرده و به کل قطع نخاع
میشه. یعنی کاملا یه زندگی نباتی.
نه میتونسته حرف بزنه، نه راه بره، نه هیچی. تنها
میتونسته پلک بزنه. اثری هم از بچه
نبوده، نمیدونستن اصلا این زن کدوم شهر رفته، چون توی
راه برگشت هم بوده فهمیدن
بچهرو برده یه جا گذاشته و برگشته. خانمه افسرده میشه،
مرده همهی شهر و روستاهای اطرافو
زیر و رو میکنه، اما هیچی به هیچی. بعد از مدتها برو و
بیا میفهمن اون ماشینی که مادر
پسره باهاش تصادف کرده از استان کردستان خارج نشده.
میفهمن بچه باید همونجاها
باشه«...
نفسی گرفتم و سیاوش خونسرد دستی به موهاش کشید.
-اگر فهمیدن اونجا بوده پس چرا اومدن تهران دنبالش؟«
سعی کردم بلند بشم و بشینم، پشتم رو بالشت گذاشت و

@Romanchii

همزمان دست برد سمت دکمههای
پیراهنش.
-گوش بده«...

1285
-خب باشه بگو خب«...
-سالهای سال، خونه به خونه، بهزیستی به بهزیستی
خیابون به خیابون اونجا و حتی اطراف
رو میگردن اما هیچی پیدا نمیکنن. ناامید میشن، حتی اون
آقا میگفت اینقدر که مادرم بد
دل و کینهای بود گاهی فکر میکردم بچهام رو سر به نیست
کرده... خلاصه بعد از گشتن
پسره میره پیش مادرش سعی میکنه چیزی از مامانه بفهمه.
میگه هر چی میگفتم هیچ
عکسالعملی نشون نمیداد تا وقتی که ازش پرسیدم مُرده؟
اونم پلک زد«...
اخمهای سیاوش رفت توی هم.
-عجب حیوونی بوده«
-بعد اون دیگه میفهمن مادره یه بلایی سر بچه آورده. یا
حتی توی اون ماشین بوده و آدمای
مامانه اثرش رو پاک کردن. آقاهه سعی میکنه زن و
زندگیاش رو دوباره درست کنه، دوباره

@Romanchii

بچهدار میشن اما خب، هیچوقت زندگیشون به گرمی قبل نمیشه... اونجارو ول میکنن و
میان تهران. سعی میکنن فراموش کنن و نمیتونن. میگذره روزا، تا همین چند وقت پیش که
برای اون آقا خبر میارن که یه مردی میخواد تورو ببینه... اینم میپرسه که کی و چی... میفهمه

1286

یه چوپانی بوده از روستاهای اطراف که توی بستر بیماری افتاده و اصرار داره که فلانی و زنش
رو ببینه. اینا هم بلند میشن و دوباره میرن کردستان سراغ اون مرده. اونم تعریف میکنه که
مادرت در ازای پول از من و داداشم خواست که بریم و بچهرو از توی خونه برداریم و یه مدت
پیش خودمون نگهش داریم... گفت ما هم اینکارو کردیم، بعد شنیدیم که زن خان تصادف
کرده، ترسیدیم، اول خواستیم بچهرو بیاریم و رها کنیم اونجا گفتیم صبر کنیم تا شاید حال
خانم بهتر شه و نشد... بعد شنیدیم پسر خان در به در، خونه به خونه داره دنبال بچهاش میگرده،
ما هم ترسیدیم بفهمه کار ما بوده و بچهرو بردیم تهران«... ابروهاش بالا رفته بود. اما اصلا شبیه کسی نبود که شک

@Romanchii

کنه که این شاید داستان زندگی
خودش باشه.
-بیچاره اون بچه«...
پشتم عرق کرده بود و پاهام یخ بود. تن جلو کشیدم و
دستهای مردم رو گرفتم. لبخند زد و
دست کشید به گونهام.
-چی شد؟ خوبی؟«

1287
-آره«...
-خب؟ بعدش چی شد؟«
-میگفت اون آقاهه خیلی مریض بود نتونست آدرس درست
و حسابی بده، گفته بردیمش دم
یه بهزیستی، که ساختمونش قدیمی و آجری بود. گفت اسم
بهزیستی اسم یه گل بود توی یه
خیابون پهن توی مرکز تهران... میگفت بچه از ترس تب
کرده و بیحال بود. ما هم گذاشتیمش
اونجا و زنگ رو زدیم و رفتیم... گفت از ترسمون که پسر
خان بفهمه کار ما بوده، سکوت
کردیم و حالا... برادرم مرده و منم دارم میمیرم و حلالم
کن«
نگاهش کشید توی هم، حس کردم دمای بدنش کمی پایین

@Romanchii

اومد.
-خب؟ این چیزی که میگه یعنی آورده همین موسسه«...
لبهام رو با زبون تر کردم، دهنم خشک شده بود.
-آره حالا اونا بعد از گشتن همهی موسسهها که شبیه این تصویری بوده که اون مرد گفته
رسیده بودن اینجا... با خانم میرعظیمی صحبت کردن و اون گفته این تاریخی که شما میگید
رو من نمیدونم و بعد فرستادنش پیش رستمی«...

1288

-خب؟«
دست بالا آوردم از لای دکمههای باز شدهی پیراهن مشکی رنگش تنش رو نوازش کردم.
-ترانه؟«
با بغض سر بالا آوردم.
-جونم؟«
-نمیگی؟«
آب دهنم رو قورت دادم.
-بعد از اینکه اینارو تعریف کردن، یه عکس بهمون نشون دادن. گفت این آخرین عکسیه که
از پسرمون داریم«...
-پسر بود؟«

@Romanchii

-آره«...
-عکسش رو دیدی؟«

1289

حس کردم صداش میلرزید.
-دیدم«...
-رستمیام دید؟«
-اونم دید«...
-خب؟«
با دستهایی لرزون، دست دراز کردم سمت پاتختی و موبایلم رو چنگ زدم و بعد عکس سه
نفره رو گرفتم جلوش. پسرکی 3ساله، رو به روی کیکی که سه شمع کوچیک روش بود،
پدری سمت راست و مادری سمت چپ. پدر با دو دستش هر دو رو در آغوش گرفته بود.
محکم. محکمِ محکم... انگار این زن و بچه هم پناهی جز اون مرد نداشتن... اون مرد! مردی
که خیلی شبیه به سیاوش من بود. خیلی زیاد... اشکهایی که مدام پسش میزدم سرازیر شد و
سیاوش مبهوت، با چشمهایی متعجب، گوشی رو گرفت از دستم و خیره شد به نگاه شیطون
اون بچه. بچهای که بسیار شبیه خودش بود، حالت

@Romanchii

چشمهاش، حالت رویش موهاش، شکل

1290
نگاهش... من مطمئن بودم که خودش بود. مطمئن بودم.
من هقهق کردم و نگاهش رو دیدم
که خیس شد و بعد اشکی از گوشهش چشمش چکید.
-این منم ترانه؟«
بیحرف نگاهش کردم.
-ترانه... بگو... این منم؟«
دست جلو بردم و تا موبایل رو از دستش بگیرم و سفت تر گرفتش.
-این منم؟«
-من... فکر کنم تویی سیاوش«...
-نه من نیستم«...
دست عقب کشیدم و گونهاش رو نوازش کردم.
-امکان نداره من باشم ترانه«...
-هستی، من فکر میکنم هستی... گفت پسرمون اسمش رو بلد بود«...

1291
سر بلند کرد و نگاهم کرد. بغض کرده نگاهش کردم.

@Romanchii

-گفت اسمش سیاوش بود«...
چند لحظه بیحرف و مبهوت نگاهم کرد و بعد بلند شد، یهویی. دست دراز کرد سمت کمد
دیواری و از بالا، به سرعت آلبومهارو پایین کشید.
آلبومهایی که توی 18سالگی و موقعی
ترک موسسه بهش داده بودند و هیچوقت دوست نداشت که جلوی چشممون باشه. من گاهی،
وقتی که نبود به عکسهای بچگیاش نگاه میکردم و به خودم و پسر توی شکمم میگفتم
میدونم که این شکلی میشی. حالا آلبومها پخش زمین شده بود و سیاوش دست دراز کرد
سمت چراغ و بعد نشست کف زمین. مثل دیوونهها عکسهاش رو ورق زد و دوباره به تصویر
توی موبایل نگاه کرد. من هم فقط با سختی کنارش نشستم و به حرکاتش چشم دوختم و
اشک ریختم. بعد از نیمساعتی بالا و پایین کردن عکسها، عقب کشید و تکیه داد به دیوار.
دست کشید به چشمهاش و چند لحظه صورتش رو پنهان کرد پشت اون دستهای بزرگ.
دستهایی که خیلی شبیه دستهای اون مرد بود. تن جلو کشیدم و مچ دستهاش رو گرفتم.
-عشقِمن... نکن این کارو با خودت... جون ترانه نکن«

@Romanchii

مچ دستهاش رو پایین کشیدم و به چشمهای پر از غمش خیره شدم.
-نمیذارم ببینیشون. جدا جدا میریم آزمایش میدیم... اگر دیانای یکی بود... اون وقت
ببینشون. اگر نبود الکی به خودت امیدواری نده«
اشک دیگهای چکید روی گونهاش و دلم آتیش گرفت. دست کشیدم به گونهی زبرش.
-اون منم ترانه. اون بچه منم«...
منم اشکم چکید و دستهاش رو بوسیدم.
-میدونم قربونت برم. منم میگم اون تویی... اما دوست دارم مطمئن باشیم خب؟ نمیخوام
اذیت شی، نمیخوام اونا هم الکی اذیت شن... نرگس جون درخواست تست داده، فردا میریم
میدیم... حداکثر تا یه هفته آماده میشه... خب؟ خودت رو اذیت نکن«
مظلومانه، درست مثل همون پسر بچهی سه سالهی گم شده، نگاهم کرد. سرش رو به بغل
گرفتم و دراز کشید. سر گذاشت روی پاهام و شکمم رو بوسید.
-چطوری...چطوری بودن؟«
-وقتی آقاهه اومد توو... حس کردم خیلی آشناست«...
@Romanchii

1293

-خونهشون کجاست ترانه؟«

-نمیدونم«...

-شمارهشون رو گرفتی؟«

-گرفتم«...

-زنگ بزن. بذار صداشون رو بشنوم«

-نکن سیاوش این کارو... تحمل کن یه کم... بذار فردا بریم آزمایشگاه... اگر جواب منفی باشه، اگر فقط یه شباهت ظاهری و اسمی باشه، هم تو اذیت میشی هم اونا... تو که اینو نمیخوای؟ هوم؟«

پوزخندی زد و اشکش چکید روی حولهام.

-باشه من که این همه سال مادر و پدر نداشتم، اینم روش«...

دست کشیدم به موهاش.

-دلم روشنه سیاوش... من فکر میکنم خودشونن... اما باید صبر کنیم. خب؟«

1294

-خب«...

@Romanchii

دست کشید به شکمم و حوله رو کنار زد و پوست سردم رو بوسید.
-من هیچوقت ولت نمیکنم بابا... نمیذارم مثل من درد بکشی«
حسی پیچید توی شکمم، مثل پرواز کردن هزاران پروانه.
لگد زده بود پسرکم... مبهوت دست
روی شکمم گذاشتم و به صورت مبهوتتر سیاوش نگاه کردم.
-توهم زدم یا واقعا تکون خورد؟«
بین اشک خندهام گرفت.
-تکون خورد«...
لگدی دیگه زد، انگار که میخواست بگه درست فهمیدید!
خودم بودم! سیاوش دوباره لب نزدیک
کرد به شکمم و بوسید و من، هم گریه میکردم و هم میخندیدم.
-قربونت برم من بابا... خودی نشون دادی که حال منو خوب کنی؟«
و واقعا انگار حالش خوب شده بود.

1295
ترانه
صبح زود آزمایش داده بودیم. وقتی که کارمون تموم شد

@Romanchii

سر پایین انداخت و بیرون اومد و
بدون هیچ معطلیای دور شد. انگار که خودش هم
نمیخواست تا زمانی که مطمئن نشده
نگاهش به نگاه کسانی که میتونستن مادر و پدرش باشند
بیفته. بعد راه افتاد سمت ویلا. صبح
گفته بود تا وقتی که تست آماده بشه دوست داری ویلا
بمونیم؟ گفته بودم آره. از خدام هم
بود. بعد از یک ساعت رسیده بودیم و من به شکوفههای
درختها نگاه میکردم و توی حیاط
قدم میزدم و سیاوش بیحرف نشسته بود روی صندلی و
خیره بود به آسمون ابری.
-ترانه بیا برو داخل. داره بارون میگیره«
همون لحظه رعد و برقی زد و بعد قطرههای بارون بود
که پیراهن صورتی کمرنگم رو نمدار
میکرد. سرد نبود. قدم تند کرد سمتم و ژاکتش رو گرفت
روی سرم. سعی کردم عقب بکشم.
-دوست دارم بارون سیاوش«...
-سرما میخوری«
-سرد نیست«

1296

-بیا بریم توو. مریض میشی قرصم که نمیتونی

@Romanchii

بخوری«...
دستش رو به سمتم دراز کرده بود. سعی کردم توی این حال و احوالش زیاد باهاش مخالفت
نکنم. هر دو داخل رفتیم و من خودم رو انداختم روی مبل اِل و دراز کشیدم.
-چیزی میخوری برات بیارم؟«
-نه. بیا پیشم«...
نزدیکم شد و کمی خودم رو کنار کشیدم، دراز کشید و دست انداخت دور شونهام. بوسه زدم
روی سینهاش.
-چرا از صبح باهام حرف نمیزنی؟«
نگاهم کرد و نفس بیرون داد.
-چی بگم؟«
-هر چی میخوای. چی دوست داری بدونی؟«
-...«

1297

-دوست داری بدونی چه شکلی بودن؟«
چشم دزدید از نگاهم.
-دوست دارم. بعد میگم اگه مامان بابای من نباشن چی؟«
-همهچیز داره این رو نشون میده که تو پسر
گمشدهشونی... تاریخ، سن، عکس، اسم،

@Romanchii

شباهت... اگر به اونا اجازه ندادم که بیان و تورو ببینن، اگر به تو میگم که صبر کن برای اون
یهدرصدیه که احتمال داره همهی اینا یه تشابه باشه«...
-به خاطر همون یه درصد نپرسیدم«...
-خب باشه، اگر اون یه درصد باشه، فکر میکنیم یه آقا و خانمی بودن که بچهشون رو گم
کردن... همین«...
بیحرف نگاهم کرد.
-اسم آقاهه شهریاره. شهریار افشار... اسمش قشنگه نه؟« نفسش رو بیرون داد.

1298

-آره. قشنگه«...
-اسم خانمه آسو... به نظرم اونم قشنگه... موهاش خاکستری بود، صورت گرد و سفید داشت...
مرده هم بلند قد بود، یه ابهت خاصی داشت. وقتی اومد داخل حس کردم قبلا یه جایی
دیدمش... خیلی با اون عکسی که دیدی فرق میکردن. پیر شده بودن«
نفس بیرون داد و دست کشید به موهام.
-کافیه ترانه«
کمی چرخیدم، شکمم تکیه زد به تنش. دوست نداشتم اذیتش

@Romanchii

کنم، اما میخواستم مجبورش
کنم که حرف بزنه.
-باشه... ولی خودت رو بریز بیرون. اینقدر خودخوری نکن«
-من چیزیم نیست نبات«
و دوباره رفت توی سکوت. سکوت تا چند روز بعد، من هم دیگه اینبار نه سکوت رو شکستم
نه وارد تنهاییاش شدم.

1299

جواب آزمایش زودتر از یک هفته اومده بود و حدود نیم ساعت پیش برام اساماس شده بود.
بدون اینکه سیاوش بفهمه، لینک رو باز کردم و نگاه کردم، چیزی که دیدم به نظرم مثبت
بودنِ جواب آزمایش و تطابق 97%ژنهای اون مرد و سیاوش رو نشون میداد. ضربان قلبم
رسیده بود به هزار و پسرکم مدام تکون میخورد و لگد میزد. محض اطمینان جواب رو
فرستادم برای بابک، دوست دکتری که داشتم و ازش خواستم دقیق چک کنه و بعد بهم خبر
داد که چیزی که فکر میکردم درسته و جواب مثبته. رفتم داخل دستشویی و گریه کردم.

@Romanchii

سیاوش روی مبل به خواب رفته بود و من نمیدونستم چطور باید این خبر رو به سیاوش و
اون مرد بدم. از دستشویی که بیرون اومدم، آروم رفتم بالای سرش. توی این چندروز خیلی
کم باهام حرف زده بود و کمی دلگیر بودم اما درکش میکردم. دست کشیدم به موهاش.
-عزیزم؟«
پلکهاش کمی تکون خورد و چشمهاش رو باز کرد و نگاه خیره کرد به صورتم و لبخند
کمرنگی زد.
-جان... چیشده؟«

1300
نگاهش که دقیق شد توی صورت باد کرده از گریهام، به جای لبخندش اخمی نشست و نیمخیز
شد.
-چت شده؟ حالت خوبه؟«
دست گرفتم به دستهی مبل و نشستم کنارش. پسرک مدام داشت پا میکوبید انگار.
-خوبم. این پسرت خیلی شیطونی میکنه از وقتی خبر خوب رو گرفتم«...
نگاهش اول میخ شد روی شکمم و بعد نگاه بالا کشید و به

@Romanchii

چشمهام دوخت.
-چه خبرِ خوبی؟«
لبخند زدم و دستش رو گرفتم، صدام میلرزید و از خوشحالی بود.
-جواب آزمایش اومد، مثبته... یعنی ژن تو اون آقا 97درصد باهم یکیه... یعنی نشون میده که پدرته«
نگاهش گشاد شد و بیحرکت نگاهم کرد. دست انداختم دور گردنش و تن منقبضاش رو در آغوش گرفتم.

1301

-قربونت برم... عزیزدلم... میدونم عجیبه، میدونم سختی کشیدی، اما دیگه تموم شد... بریز خودت رو بیرون«...
صدایی ازش نیومد تا دقایقی اما بعد شونهام آروم و آروم خیس شد و پسرمم هم آروم گرفت کمی.
نیم ساعت بعد توی راه تهران بودیم. دوباره در سکوت. گفته بودم بریم و من میخوام مادر و پدرت رو دعوت کنم به خونهمون. بعد جلوی چشمهاش شمارهی مادرش رو گرفتم و گفتم که

@Romanchii

جواب آزمایش به دستم رسیده و مثبته، زن جیغی کشید و بیحال افتاد و بعد همسرش گوشی
رو گرفت و بعد از تشکر، گفت دیگه نمیتونن صبر کنن و کجا بیان تا پسرشون رو ببینن؟ من
هم گفته بودم خارج شهر هستیم و داریم برمیگردیم و برای شام منتظرتون هستیم، با کمال
میل و بدون تعارف قبول کرده بود. از مدام دست کشیدنش توی موهاش حس میکردم چقدر
ناآروم و مضطربه. دست گذاشتم روی دستش که روی دنده بود.
-عـــزیزم... آروم باش... همه چی خوب پیش میره... نگران چی هستی؟«
-نمیدونم. عجیبه«...

1302

-میدونم عجیبه... اما خوب باش... یه جوری رفتار کن انگار نه انگار که فاصلهای بوده«...
لبخند زد، لبخندی که شبیه گریه بود.
-چطوری؟ 32سال از عمرم، مادر و پدر نداشتم... چطوری یه جوری رفتار کنم که انگار
فاصلهای نبوده؟«
-میتونی که تلاش کنی، نمیتونی؟ اونا که رهات نکردن

@Romanchii

سیاوش، تا الان که پدرت نزدیک
به هفتاد سال سنشه، در به در دنبالت گشته... فکر میکنی
کسی این همه سال دنبال بقیهی
اون بچهها که باهات یه جا زندگی میکردن گشته؟ اونا
دوستت داشتن سیاوش. هنوزم دوستت
دارن. اون دو نفر، یه زندگیِ با عشق رو شروع کردن. با
عشق بچهدار شدن، هیچچیزی نتونسته
که عشقشون رو بکشه. بعد از این همه سختی و مشکلات
هنوز کنار همن، وقتی داشتن از
موسسه میرفتن دست هم رو گرفته بودن. با این سن و
سال، اصلا نمیتونم فکر کنم که
کمکاری کردن در حقت... اونا مقصر نیستن سیاوش، توام
مقصر نیستی. بیشتر از همه تو
سختی کشیدی میدونم، تو تنها بودی، مامانت بابات رو
داشت و بابات مامانت رو. تو کسی رو

1303

نداشتی... اما مگه اون روز خودت نگفتی اگر پیدا بشن
فرصت پدر و مادر داشتن رو از خودم
نمیگیرم؟«
انگشتش رو آروم کشید روی دستم. بعد از چند روز
نوازشم کرده بود.

@Romanchii

-هنوزم میگم، این فرصت رو از خودم نمیگیرم. اما قبول کن که رو در رو شدن خیلی
سخته«...
-و خیلیام شیرینه... وقتی که بغلشون کردی، وقتی که بوشون کردی، میفهمی که چی
میگم«...
در جواب چیزی نگفت و نفس بیرون داد. انگار کیلو کیلو بار روی سینهاش سنگینی میکرد.
-بریم شهروند، خرید دارم«...
-نمیخواد، غذا میگیریم از بیرون«...
-کباب از بیرون میگیریم، یه غذایی هم درست میکنم«
-با این وضعیت ترانه؟«

1304

-چه وضعیتی؟ بعدم مادر پدر شوهرم دارن میان... نمیشه که«...
-با این شکم میخوای وایسی غذا بپزی؟«
-روزای دیگه مگه تو میپزی؟«
بالاخره ته خندهای نشست روی لبش.
-نمیخوام خودت رو اذیت کنی«...
-نمیکنم. الان مودم اینه که خرید کنم و آشپزی کنم... توام زحمت میکشی جارو میزنی.

@Romanchii

فقط سریع چون وقت نداریم«...
کمی به ترافیک خورده بودیم و به شهروند نرسیدیم و
مجبور شدیم از سوپری محل خرید
کنیم. وقتی رسیدیم، با آخرین سرعتی که با این شکم ازم
برمیومد لباس راحتی پوشیدم و رفتم
توی آشپزخونه. میوههارو شستم و سیاوش در سکوت
خونه رو جارو و طی کشید و من ماهیچه-
هارو ریختم توی زودپز و برنجرو آبکش کردم برای باقالی
پلو. ژله درست کردم و کاهوهارو
خرد کردم برای سالاد. نگاهم به سیاوش افتاد که با
دستمالی میکشید روی میز ناهارخوری و
فکرش یکجای دیگه بود.

1305

-عزیزم. برو یه دوش بگیر. تمیزه خونه«
نگاهم کرد و بیحرف دستمال و شیشهپاککن رو گذاشت
داخل کمد و رفت سمت اتاقها.
بههیچوجه تحمل این سیاوش ساکت و اخمو رو نداشتم،
مخصوصا الان که بیشتر از همیشه
احتیاج داشتم به بودنش، امیدوار بودم از امشب به بعد به
حالت همیشگیاش برگرده. غذای
کوپر رو دادم و فرستادمش توی حیاط تا روی اعصاب

@Romanchii

سیاوش نره و خونهرو بههم نریزه. ظرف
میوهرو به سختی گذاشتم روی میز و پیشدستی و آجیل و
خرما و توت و باقی چیزها هم
کنارش. زیر گاز رو کم کردم و ظرفهایی که کثیفکرده
بودم رو گذاشتم داخل ماشین-
ظرفشویی و روشنش کردم. از همهچیز که مطمئن شدم،
رفتم سمت اتاق تا حمام کنم. سیاوش
تازه بیرون اومده بود و دیدمش که با حولهی سورمهای
رنگش نشسته روی تخت و به نقطهی
نامعلومی خیره شده. شونهای به موهام کشیدم و رفتم سمت
حمام. این خونه برعکس خونهی
بالا داخل یکی از اتاقها حمام داشت.
-میخوای دوش بگیری؟«
نگاهش کردم.

1306

-آره«...
-میگفتی وایسم باهم بگیریم«...
لبخند کمرنگی زدم.
-میتونم خودم... تو پاشو لباسات رو بپوش«
منتظر حرفی نشدم و سریع خودم رو انداختم داخل وان.
آب داغ حالم رو خوب میکرد. کمی

@Romanchii

زیر آب پاهام رو ماساژ دادم و به سرعت تن و موهام رو شستم و بیرون اومدم. سیاوش شورتی
به پا ایستاده بود وسط اتاق و انگار منتظر من بود.
-میان الانا«...
مضطرب نگاهم کرد.
-چی باید بپوشم؟«
-مامان من میاد چی میپوشی؟ همونطوری«
-نمیدونم ترانه. بهم لباس بده«...

1307
بیحرف با حوله رفتم سمت اتاقی که کمد و لباسهامون قرار داشت. شلوار جین و پیراهن
سورمهای رنگی بهش دادم و اون هم بدون اینکه اصلا نگاهی به لباسها بندازه پوشید و بیرون
رفت. من هم بعد از کلی بالا و پایین کردن لباسهام، پیراهنی خنک و راحت که پس زمینهی
آبی کمرنگ داشت و گلهای ریز صورتی انتخاب کردم و پوشیدم و بعد موهام رو خشک کردم
و کمی ریمل به مژههام و رژ کمرنگی به لبهای ورم کردهام کشیدم. صورتم کمی چاق شده
بود و سیاوش میگفت بامزه شدی و من اصلا دوست نداشتم. دمپایی طبی و راحتیام رو پام

@Romanchii

کردم و از اتاق بیرون اومدم و سیاوش رو دیدم نشسته روی مبل، سر گرفته بین دستهاش و
عصبی پاهاش رو تکون میده. نشستم کنارش و دست گذاشتم روی زانوش.

-آروم باش قربونت برم«...

سر بالا آورد و نگاه قرمز و عصبانیاش رو دوخت به صورتم.

-برای چی ظرف میوه رو بلند کردی؟ مگه من نیستم توی این خونه؟«

کم پیش میومد ازش بترسم. وقتهایی هم که میترسیدم عصبانیتاش شامل حال من نمی-
شد. ترانهی قبل از وجود این فسقلی شاید بغض نمیکرد وقتی کسی سرش داد میزد و

1308

میترسید؛ اما ترانهی حالا، ترانهای با هزارجور هورمونهای عجیب و غریب و پسری پنجماهه
در شکم بغض میکرد و چیزی نمیگفت. نگاه ازش گرفتم و بغضم رو قورت دادم که صدای

@Romanchii

زنگ بلند شد... برای فرار از نگاهش، بلند شدم و به سمت آیفون رفتم و بعد از سلام و علیک
در رو باز کردم. سیاوش هنوز مضطرب نشسته بود. رفتم سمت در ورودی و در رو باز کردم.
صدای قدمهاشون رو میشنیدم و ضربان قلبم بالا رفته بود، بیچاره سیاوش. چرخیدم سمتش
و دست دراز کردم سمتش. الان وقت قهر و دلخوری نبود.
-بلند شو سیاوش. بیا... بیا عزیزم«...
متردد، نگاهی به دستم انداخت و بعد دستم رو گرفت و ایستاد، حالا دست توی دست رو به
روی در ورودی ایستاده بودیم و هر دو یخ بودیم. یخِ یخ.
پسرمم، شروع کرده بود به تکون
خوردن و فشار آوردن به معدهام...

1309

متردد، نگاهی به دستم انداخت و بعد دستم رو گرفت و ایستاد، حالا دست توی دست رو به
روی در ورودی ایستاده بودیم و هر دو یخ بودیم. یخِ یخ.
پسرمم، شروع کرده بود به تکون
خوردن و فشار آوردن به معدهام. بعد از لحظاتی کوتاه، اول آسو، اون زن غمدیده و پر از زیبایی
رو بهرومون ظاهر شد و چشمش که چرخید روی تن

@Romanchii

سیاوش به گریه افتاد و زانوهاش خم شد.
سیاوش دستم رو رها کرد و گرفت زیر بغل مادرش رو و بعد آغوش مادر بود که بعد سالهای
سال، تجربه میکرد. سیاوش من، جای خالی مادر رو با نرگسجون، با گیتیجون و حتی با
مادر من خواست که پر کنه، تلاشش رو کرده بود، اما میدونستم که پر نشده. میدونستم که
هر چی سعی کرده نتونسته اون حریمی که بین فرزند و مادر نیست رو با کسای دیگه نداشته
باشه. شونههای لرزون م ردم رو میدیدم که دستان زنی دورش حلقه شده، این زن شاید بعد از
مادرم اولین زنی بود که دوست داشتم هزاران بار مرد من رو بغل کنه. پشت سر زن، توی
چهارچوب در پدرش بود. همون مرد پر ابهت، بلندقد، موهای پرپشت خاکستری و نگاهی نافذ.
مردی که خیره بود به زن و پسرش و گریه میکرد و بعد آروم جلو اومد و دستهای قدرتمندش
رو حلقه کرد دور همسر و فرزندش. درست مثل همون عکس تولد سه سالگی که زن و فرزندش
رو در آغوش گرفته بود، فرزندی که سی و دو سال ازش دور بود. فرزندی که مدتها، شهر به

@Romanchii

شهر، خونه به خونه دنبالش گشته بود و هیچ. فرزندی که بعد از به هر دری زدن برای پیدا
کردنش فکر میکرد که مُرده. دست گرفتم به گوشهی جاکفشی تا تعادلم رو حفظ کنم و
همزمان پا به پای اون سه نفر اشک ریختم. این صحنه، قشنگترین صحنهای بود که به
زندگیام دیده بودم. مرد پنجه فرو کرده بود توی موهای پسرش و تمام صورتش رو میبوسید
و زن، دستهاش رو و سیاوش، با چشمهایی بسته تنششون رو بو میکشید. دست کشیدم به
شکمم و بعد صدای گریهای آروم از بیرون در شنیدم، سر کج کردم و دختری زیبا رو دیدم، که
با دسته گلی به دست ایستاده و نگاه میکنه به سه عزیزش و گریه میکنه. خواهرش بود.
خواهرش! خواهری که نگاهش درست مثل سیاوش بود، و بلندی قدش هم همینطور. بین
گریه لبخندی نشست روی لبم و نگاهش به من افتاد. دستم رو دراز کردم سمتش و جلو اومد،
گل رو رها کرد روی جاکفشی و با دیدن شکم برآمدهام گریهاش شدیدتر شد و بغلم کرد.
حالا بعد از نیمساعت، من کناری ایستاده بودم و مادر و پدر و خواهرش دورش حلقه زده بودند.

@Romanchii

اشک میریختند، دست نوازش میکشیدند روی صورتش، میبوسیدنش و من... آرومتر و
خوشبختتر از هر زمانی بودم. مرد من، لیاقت یک خانوادهی گرم رو داشت. حقاش بود. شاید
خیلی از بچهها مثل سیاوش به حقشون هیچوقت نرسن اما، سیاوش! خیلی حقش بود... این

1311

مرد همیشه در تلاش بود تا بهتر بشه، شوهر بهتر، رئیس بهتر، رفیق بهتر... و توی این چند
ماه پدر بهتر!... این مرد حقش بود مادر داشته باشه، پدر داشته باشه... و مطمئن بودم از حالا
به بعد حتی بهترین پسر هم میشد.
سعی کردم کمی تنهاشون بذارم، وارد آشپزخونه شدم و به غذا سر زدم، تلفنی و آروم برای یک
ساعت دیگه سفارش جوجه و کوبیده دادم و غذای کوپر رو بردم داخل حیاط و همونجا روی
صندلیهایی که به تازگی خریده بودیم نشستم. دست میکشیدم به تن سگ باوفا و با شعورم
که جدیدا سر میچسبوند به شکمم. انگار فهمیده بود یک چیزی مثل همیشه نیست. چقدر
گذشت نمیدونم، با صدایی به خودم اومدم.

@Romanchii

-مزاحم نیستم؟«
خواهرش بود. خواهری که هنوز اسمش رو نمیدونستم.
خواهری بلند قد، با چشمانی کشیده و
تیره. پوستی گندمی و موهایی خرمایی. زیبا بود. لبخند
عمیقی نشست روی لبم.
-مزاحم چیه... بیا بشین«
لبخندی زد با دیدن سگ.

1312
-نمیترسی که؟«
-نه«...
کوپر جلو رفت و تنش رو بو کشید و بعد دوباره برگشت
سرجاش و سر تکیه دادم به پام.
-نشد خودم رو بهت معرفی کنم. ترانهام«...
لبخند زد.
-منم سروین... خوشوقتم«...
-همچنین«...
-چه خونه و حیاط خوشگلی دارین«
-لطف داری«
-نه واقعا، از لحظهای که اومدم خیلی بهم حس خوبی
داد«...
-خداروشکر. منم خیلی اینجارو دوست دارم. حالم رو

@Romanchii

خوب میکنه«
-چند وقته ازدواج کردین؟«

1313
-دوسال و خردهای میشه«
لبخند زد.
-خیلی بهم میاین«
من هم لبخند زدم. عجیب بود که دلم برای م ردم تنگ شده بود و خیلی خودخواهانه دلم بغلش
رو میخواست؟
-ممنونم«
-کجا باهم آشنا شدین؟ اگر فضولی نیست... دوست دارم راجعبهش بدونم... اینقدر که توی
ذهنم سوالای بیجواب زیاده«...
لبخند کمرنگی نشست روی لبم و دستم رو روی شکمم گذاشتم، پسرکم تکونهای آرومی
میخورد.
-توی بهزیستی4 ...سال پیش رفته بودم اونجا، برای برگزاری بازارچه... دیدمش«
نگاهش رو غم گرفت و بیحرف به صورتم خیره شد.

@Romanchii

-اخمو بود و عصبانی. اونجا رو خونهی خودش
میدونست، اومده بود ببینه اینی که گفته
میخوام کمکتون کنم کیه. قدم به قدم واسه کارای بازارچه
کمکم کرد... از اونجا، یه جورایی
باهم آشنا شدیم. رفتیم و اومدیم... تا اینکه دیدم گیر افتادم،
هم من هم اون. اعتراف کردیم
به هم... نزدیک یک سال و نیم دوست بودیم. با تمام سختی
و بالا و پایینها و دعواهاش...
بعدش دیگه عروسی کردیم. توی تمام این مدت بهترین
دوست و همراهم بوده. من هم سعی
کردم همه کساش باشم. اما حالا... خیالم خیلی راحت تره...
از اینکه میدونم دیگه مامان و
بابایی هست، خواهری هست«...
لبخند زد، در اوج غم.
-تمام زندگیمون سیاوش بوده و هست... از وقتی فهمیدم
دورم چه خبره غم مامانم رو حس
کردم و گریههای یواشکی بابامرو. نه اینکه بگم واسه من
کم بذارنا... نه. ولی همیشه، سر هر
لقمه غذایی که خوردیم، یه ج وی بود که انگار یکی کمه.
مامان و بابا همیشه جوری رفتار
کردن که انگار یه قصهی ناتموم دارن. انگار همیشه
منتظرن. مامان میگفت من باور نمیکنم

@Romanchii

مُرده باشه، میگفت میدونم یه جایی زیر سقف این آسمون داره نفس میکشه«

1315

اشکش چکید روی گونهاش و اشک منم. نگاهم چرخید و از پشت شیشه به سیاوشم که نشسته
روی مبل بین مادر و پدرش احاطه شده بود خیره شدم.
خیره بود به جلوی پاهاش و مادرش با
گریه دست میکشید به صورتش و پدرش سر چسبونده بود به پاهاش. چشم روی هم فشردم
و نگاه برگردونم.

-بازم خداروشکر که هم رو پیدا کردن«...

سروین دست کشید به چشمهاش و لبخند زد.

-آره. واقعا خداروشکر«...

لبخند زدم، ادامه داد.

-چند ماههست عسل عمه؟«

بین گریه خندهام گرفت. پسرم حالا، یک مادربزرگ و پدربزرگ و عمه داشت!

5 -ماهشه«

اون هم خندید، شیرین بود.

@Romanchii

1316

-نمیشه به من بگه خاله؟«

لبخندم عمیق شد.

-عمه چشه مگه؟«

-نمیدونم والا... ما که خیری از عمههامون ندیدیم«...

-من مطمئنم پسر من حتما یه خیری از عمهاش میبینه«

با شعف به شکمم خیره شد.

-الهی پسره؟«

-آره«...

-ای جانم«...

-چند سالته؟«

-بیست و هشت«

-جوونتر به نظر میای«...

1317

-واقعا؟«

-آره. شاید بیست چهار این طورا بهت بخوره«

-آره بهم میگن کمتر بهم میخوره«...

دست کشیدم به موهام و بعد به شکمم.

-کار میکنی ترانه؟«

-قبل حاملگیام بیشتر... عکاسم. الان دوربین برام سنگینه... الان بیشتر کارای خیریهام رو

@Romanchii

انجام میدم«
-چطور کاری هست؟«
-یه تیمی هستیم که به موسسات و خیریهها و یا مستقیم به نیازمندا کمک میکنیم... اون
هم با داشتن و روابط و اسپانسرهای مختلف... کار لذتبخشیه«
-دوست دارم اگر یه وقت کمکی بود روی من حساب کنی. من پرستارم، نمیدونم چهکاری
میتونم انجام بدم. دو روز در هفتهام بیمارستان امام شیفتم، خیلی چیزای ناجوری میبینم.

1318

بیشتر وقتا نصف حقوقم میره واسه دادن پول دارو و ترخیص مریضا... اگر راهی باشه بتونم به
اینجور آدما کمک کنم برام خیلی لذت بخشه«
خواهر سیاوش بود واقعا!
-پرستار؟ چه شغل قشنگی داری«...
لبخند زد.
-ممنونم«...
-هر موقع کسی رو دیدی که به کمک نیاز داشت به من زنگ بزن. بهت یه سری شماره
میدم که بهشون بدی تا مراجعه کنن به اون موسسه«...

@Romanchii

-واقعا حل میکنن مشکلشون رو؟«
-بعد از تحقیقات آره... اول مطمئن میشن که ببینن طرف واقعا مشکل داره یا نه، اگر ثابت
بشه صد در صد تحت پوشش اون موسسه قرار میگیره«...
-چقدر عالی خدا خیرت بده«

1319

-ما وسیلهام...«
خندید.
-مطمئن باش خیرش رو توی زندگیات میبینی«...
لبخند زدم.
-خیرش رو دیدم... داداش اخموت خیرش بود«
صدای قهقههاش بالا رفت و من هم خندیدم. بعد از کمی صحبت، هر دو داخل رفتیم و سروین
با اون روحیهی شاد و پر از شیطنتش بین سیاوش و مادر و پدرش ایستاد و اعتراض کرد که
بابا خفهاش کردین... بعد که کمی گریهها آروم گرفت، دعوتشون کردم داخل حیاط روی
صندلیهای سفید رنگ با تشکچههای آبی. حالا مادر و پدرش و سروین روی صندلیها نشسته
بودند و حیاط رو میگذروندن از زیر نگاههاشون و من از پشت شیشه نگاهشون میکردم و به

@Romanchii

این فکر میکردم که هیچوقت به ذهنم نمیگذشت که روزی خانوادهی سیاوش روی این میز
و صندلیهایی که با کلی وسواس خریده بودم بنشینند.
-اینارو ببرم بیرون؟«

1320
برگشتم و نگاهش کردم. نگاهش قرمز بود از اشکهایی که دیدم از پشت دستهاش ریخته
شده بود. اشاره میکرد به خوراکی و وسایل روی میز.
-ببر«...
همزمان چرخیدم تا برم سمت آشپزخونه و نگاهی به غذام بندازم، که دستم کشیده شد و بعد
سرم چسبید به سینهاش.
-دوستت دارم«
زمزمه کرده بود زیر گوشم. زمزمه بود اما انگار پسرمم شنید. بغضم رو قورت دادم.
-منم دوستت دارم ولی دیگه سرم داد نزن خب؟«
موهام بوسیده شد و فاصله گرفت، حالا روی اون صورت گرفته ته خندهای معلوم بود.
-توام دیگه چیز سنگین بلند نکن... یه چیزیات بشه چه خاکی بریزم به سرم؟«
-زشته، دارن نگاهمون میکنن... بردار اونارو بریم

@Romanchii

بیرون«
با لبخندی دستهاش رو از روی پهلوهام برداشت.

1321
-دیگه باید عادت کنن به این کارای من«...
با لبخندی کمرنگ و بدون گفتن حرفی بعد از سر زدن به غذا به سمت حیاط رفتم. از نگاه پر
از شعفشون مشخص بود که من و سیاوش رو دیده بودند، حس کردم گونههام قرمز شده.
-به زحمت انداختیمات دخترم«...
پدرش بود. لبخند زدم.
-چه حرفیه نگید توروخدا... چه مزاحمتی، اینجا دیگه خونهی خودتونه«
-لطف داری عزیزم... چندوقت هست که این کوچولو رو داری؟«
دست کشیدم به شکمم. هنوز خجالت زده بودم. مادرش با لبخندی گرم نگاهم میکرد. لبخندی
اشکدار.
-پنج ماهه بابا«...
سروین قبل از من جواب داد و من لبخند زدم.
-بابا جان از خودش پرسیدما«

@Romanchii

-ذوق عمه شدن دارم والا... تازه پسره«
اشک مادرش چکید و سروین دست گذاشت روی دست مادرش.
-اِ مامان... گریه نکن دیگه«...
زن دست کشید به نگاهش.
-توی خیالم این روزارو تصور میکردم... گاهی اینقدر غرق خیال میشدم که دیگه نمیتونستم
زندگی واقعی و رویا رو از هم تشخیص بدم. الان باورم نمیشه. فکر میکنم بازم غرق شدم
توی رویا... نمیدونم چه بدیای کرده بودم در حق کسی که خدا اینجوری ازم امتحان گرفت«...
کمی خم شدم و منم دست گذاشتم روی دست زن.
-میدونم روزای خیلی سختی رو گذروندین... مثل کابوس بوده واقعا، من هنوز بچهام رو بغل
نگرفتم، ولی از اون روزی که داستان شمارو شنیدم، دست میکشم به شکمم میگم خدایا،
اگه یه روز این بچهرو از من دور کنی، نبینمش، نفهمم کجاست و چیکار میکنه میمیرم...
اصلا چیزی که شما کشیدین برام قابل هضم نیست... اما الان، سیاوش کنارتونه... هرچند بعد
از سالها، بزرگشدنش رو ندیدین، دانشگاه رفتنشرو، سرکار

@Romanchii

رفتنشرو، عروسیاشرو... اما

1323

مهمه؟ نیست به نظر من... مهم اینه که بین این همه بچهی گم شده، این سیاوش بود و این
شما بودین که هم رو پیدا کردین. من بهخاطر کارم و بهخاطر اینکه سیاوش اون موسسه رو
خونهی خودش میدونه زیاد اونجا میرم، نمیدونید چقدر بچهی گم شده و بدون مادر و پدر
هست، که از سطح شهر جمع شدن. خودتون رو سرزنش نکنید... من به سیاوشم گفتم که تو
شاید بین هزاران بچه، تنها کسی بودی که مادر و پدرت تا جایی که در توان داشتن برای پیدا
کردنت جنگیدن و این جنگیدن بالاخره یه ثمری داشته... برای همین، دیگه گذشتهرو رها
کنید به نظر من... از همین الان لذت ببرید. زندگی خیلی کوتاهه«

اشکهاش رو پاک کرد و دستم رو فشرد.

-عزیزدلم... شکر که سیاوشم تورو داره«

لبخند زدم و عقب کشیدم و به سیاوش که ظرف میوهرو روی میز میگذاشت نگاه کردم.

مشغول صحبت که بودم متوجه نشدم که همهچیز رو بیرون

@Romanchii

آورده بود، صندلی کنارم رو کشید
و نشست. هنوز انگار کمی معذب بود. پدرش لبخند زد.
لبخندی پر غرور.
-تعریف کن بابا... بگو بهم که چی بهت گذشته... بگو
چیکارا کردی«...

1324
دست کشید به موهاش و نیم نگاهی به من انداخت.
-چی بگم... گفتن نداره«
-دوست دارم بدونم بابا... اگر اذیت نمیشی بهم بگو... بگو
تا ببینم از اون چیزی که توی
فکرمه بدتر نبوده... بگو تا حداقل بدونم شاید جایی،
روزی، لحظهای داشتی که حالت خوب
بوده«
صدای مرد میلرزید کمی، لبخندی تلخ نشست روی لب
سیاوش و نفس بیرون داد.
-چیزی از روز اولی که اومدم موسسه یادم نمیاد... ولی
از وقتی یاد گرفتم آرزو چیه، تا نه، ده
سالگی، عید که میشد آرزو میکردم مامان بابام بیان
دنبالم... اما وقتی میدیدیم روزا میگذره
و خبری نیست دیگه فهمیدم آرزو کردن ثمری نداره،
بعدش دیگه هیچوقت آرزو نکردم،

@Romanchii

هیچوقتم دیگه پشت پنجره مثل بقیهی بچهها واینسادم.
تصمیم گرفتم پلیس شم تا خودم
مامان بابامو پیدا کنم. تا هیجدهسالگی با بدی و خوبی
موسسه و زندگی با پسرای همسن و
سالم گذروندم. درس خوندم که به هدفم برسم. هدفم کار
کردن و پولدار شدن نبود، پیدا کردن
مادر و پدرم بود. افسری که قبول شدم و رفتم دانشگاه،
واسه در آوردن خرجی توی یه باشگاه

1325
با دوستم کار میکردیم. تمیزکاری و ثبتنام و اینطور
چیزا... شبا همون وسط جا میانداختیم
و میخوابیدیم، صبح 6باشگاه رو به مسئول خانما تحویل
میدادیم و شب ساعت هفت تحویل
میگرفتیم... زندگیمون هرجوری که بود میگذشت... ترم
سه دانشگاه بودم که تونستیم یه
خونه کرایه کنیم. خونه که نه یه زیرپلهی یک خوابه.
بهشتمون بود اونجا. یه س ریام توی
ورزش در آورده بودیم. هر دو شبا وقتی همه میرفتن
تمرین میکردیم. کیکبوکس و بدن-
سازی. یه مربی سندار اونجا آموزش میداد. کیکبوکسینگ
کار بود. به قول خودش دید

@Romanchii

استعداد داریم، در ازای اینکه گهگاهی که نیست
شاگردهاشون هندل کنیم بهمون آموزش داد.
ادامه دادم و کمربندهاشو تا آخر کامل کردم. درسم که تموم
شد، همزمان توی باشگاه درس
میدادم و بعد وارد دنیای حفاظت شدم. عضو نوپو بودم
چندسال بعد وارد سازمان مبارزه با مواد
مخدر شدم«...
مکث کرد و من با گردنبندم بازی کردم، اگر راجعبه بابام
میگفت ناراحت میشدم؟ میشدم.
-درجهام که بالاتر رفت و چندنفر اومدن زیر دستم، با
دسترسی به اطلاعاتی که داشتم سعی
کردم بفهمم از کجا اومدم، بهزیستی فقط میگفت تو پشت
در بودی، فقطم اسمت رو می-
دونستی... کسیام نه دنبالت اومد نه خبری ازت پخش شد...
گشتم و گشتم، اما به هیچی

1326

نرسیدم. یه جوری به بیخیالی رسیدم، یه جور بیخیالیای که
توش دلخوری بود. به خودم
میگفتم اونا حتما تورو نخواستن، تو واسه چی دنبالشونی؟«
صدای گریهی آروم مادرش میومد و من دلم به درد اومده
بود. پدرش با نگاهی شرمگین و

@Romanchii

غمگین به پسرش خیره شده بود.
-دست کشیدم. دست نه البته، کنار اومدم. با تنهاییام، بیپولیام با همهچیز«...
پدرش تکیه داد، تا خودش رو قایم کنه پشت تن سیاوش تا من اشکهاش رو نبینم و من
هیچچیز رو جز نیمرخ جذاب مردم نمیدیدم.
-وضع و اوضاعم که بهتر شد با رضا، دوستم... یه جای کوچیکی اجاره کردیم و باشگاه زدیم.
اوایل همش ضرر بود، اما بالاخره بعد از یکسال رسید به سوددهی... من سرم گرم پروندههای
زیر دستم بود و گهگاهی توی باشگاه کلاس داشتم، تا اینکه توی کارم به مشکل خوردم«...
مکث کرد و نیم نگاهی به صورت مضطرب من انداخت و لبخند کمرنگی زد.

1327
-ایرانه دیگه. اگر بخوای صادق باشی کارت جلو نمیره، منم چون نمیتونستم واسه کسی
پارتی بازی کنم از کارم اومدم بیرون. تمرکزم رو گذاشتم روی باشگاه... تا اینکه یه روز یه
دختر خانم چموشی رو توی موسسه دیدم«...
بین بغض و حالت تهوعی که بهم دست داده بود لبخندی

@Romanchii

خجول زدم. دست دراز کرد و دست
سردم رو گرفت.
-دلمو برد دیگه... حاضر بودم هرکاری کنم که پیشم باشه.
اون بود که بهم گفت سال که
تحویل شد آرزو کن منم بعد از سالها آرزو کردم. اونم
اینکه مال من بشه. ترانه نور بود توی
زندگی تاریک من؛ و اولین آرزویی بود که برآورده شد...
و دیدن خانوادهام دومیاش«...
رو به تو سجده میکنم، دری به کعبه باز نیست،
بس که طواف کردمت، مرا به حج نیاز نیست....

1328
سیاوش
مامان رو که از صبح اومده بود پیش ترانه تا مراقبش باشه
رسوندم خونه و حالا بعد از یکساعتی
توی ترافیک موندن رسیده بودم خونه. فکرم درگیر
حرفهایی بود که توی راه باهم زده بودیم.
-نبات کوشی؟«
-اینجام«...
صداش از داخل حمام میاومد.
سوئیچ و موبایلم رو انداختم روی تخت و به سمت حمام که
درش نیمه باز بود رفتم. نباتم با

@Romanchii

اون شکم بزرگ، خوابیده بود داخل وان و دور وان پر بود از شمعهای کوچیک و بزرگ. متعجب نگاهش کردم که دلبرانه خندید.

-چیه خب؟«

-چیزی نیست... چی شد یه دفعه تنهایی هوس حمام رمانتیک به سرت زد؟«

-تنها نبودم که«...

1329

ابرو در هم کشیدم.

-یعنی چی تنها نبودم؟«

لبخند زد به اخمم.

-با پسرم داشتم حرف میزدم. گفتم بیام یه لذتیام ببرم«...

دکمههای پیراهنم رو باز کردم.

-چی میگفتی با پسرت؟«

-خصوصیه«

دستم رفت سمت کمربندم.

-که خصوصیه؟«

نگاهش رو از روی کمربندم بالا کشید.

-میخوای بیای توو؟ یا کتکم بزنی؟«

-کتک چیه بیتربیت... آدم مگه روی زنش دست بلند میکنه؟«

@Romanchii

1330
خندید.
-میای توو؟«
-نیام؟«
پاهاش رو جمع کرد.
-چرا بیا«...
وارد وان شدم.
-پاهات رو دراز کن نبات«
با لبخندی پاهاش رو دراز کردم و مثل تمام این مدت پاهاش رو ماساژ دادم.
-چه خبر بود امروز؟«
-هیچی از صبح با مامان توی اتاق جوجه بودیم... بیچاره نذاشت من دست به هیچی بزنم،
هی ازم پرسید چطوری دوست داری و همهچیز رو چید«...

1331
به انگشتهای باد کرده و لاک زدهاش نگاه کردم و لبخند زدم. با همهی نابلدیهام دیروز
براش لاک زده بودم.

@Romanchii

-پس باهم خوبین؟ مادر شوهر بازی در نمیاره که؟«
-اِ سیاوش چه حرفیه میزنی... نه بابا بیچاره... میاد اینجا همش مثل پروانه دور من میچرخه.
بهخدا خجالت میکشم«
-چه خجالتی؟ دوست داره خودش«
-میدونم. بندهی خدا هی میگه من که نتونستم برای سیاوشم بکنم، باید یه جوری جبران کنم
دلش باهام صاف شه«
-صد دفعه گفتم این حرفو نزن... گوش نمیده«
-منم گفتم سیاوش ناراحت میشه... میگه میدونم ته دلش حسرت میخوره که چرا نتونستم
براش مادری کنم«
-اشتباه میکنه«
-میدونم... دیر کردی؟ رفتی بالا پیش بابات؟«

1332

-نه اونم مغازه بود هنوز... دوست داشتم ببینمش دیدم نیومده منم زود اومدم گفتم تو زیاد
تنها نمونی«
-من که چیزیم نبود وایمیسادی میدیدی باباتو... لوسم میکنید. خودم میتونم کارامو کنم«
-دوست دارم لوس شی اعتراض نکن، حالا فردا میرم دم

@Romanchii

مغازه... میخوای باهم بریم؟ فرش نمیخوای واسه اتاق فسقلی؟«
لبخند زد.
-چرا فرش که میخوایم، بیچاره اون دفعهام گفت بیا هرکدوم رو میخوای بردار ببر. ولی روم نمیشه«
-چرا روت نشه؟«
-نمیدونم«...
-عروسشی... به خدا خوشحال میشه اگه اینکارو بکنیم«
-باشه حالا فردا جون داشتم باهم میریم«

1333

ساق پاهاشو آروم ماساژ دادم.
-چیزی نمونده نبات... یه دوماه دیگهام تحمل میکنی دیگه فسقلی میاد بیرون«
-خیلی سنگین شدم سیاوش... خیلی حس و حال عجیبی دارم«
-میدونم سختته. کاریام از دستم بر نمیاد. ایشالله بتونم یه جوری برات جبران کنم«
لبخند شیطنتباری زد. بهنظرم از همیشه خوشگلتر بود.
-دوماه اول اگر گریه کرد تو شبا بیدار شو«
خندیدم.

@Romanchii

-تو که میدونی یکی بغل گوش من یه تکون بخوره من بیدار میشم فکر کن بچه گریه کنه
من بیدار نشم... ولی خب... من از اینا ندارم –دست دراز کردم سمت سینهاش –که سیرش کنم«
خندید و تنش رو جمع کرد.
-ا... نکن... شیر خشک بده«

1334
-دلت میاد؟«
-من شیر خشک خوردم چم شد؟«
-چرا شیر خشک خوردی؟«
-مامانم شیر نداشت«
-چه عجیب«
-شاید منم نداشته باشم خب«...
-حالا اگه نداشتی شیر خشک میدم تو بخوابی... خوبه؟«
-خوبه«
-دیگه چی میخوای؟«
-برام یه کادوی خوشگل بخر«
-واسه زمانی که مامان بشی که باید بهت کادو بدم... غیر اون منظورته؟«
-اِ پس بلد بودی خودت؟«

@Romanchii

1335
-آره دیگه اینارو از مامانم پرسیدم. دیگه این جور وقتاست که مامان داشتن به درد آدم
میخوره«
خندید و من نگاهم چسبید به اون چالهای عمیق گونهاش.
-پس گوشیام رو عوض کن... دوماه دیگه که بچه به دنیا اومد من جون ندارم دوربین دستم
بگیرم، مدل جدید گوشیم اومده دوربینش خیلی خوبه، باهاش از فسقلی فیلم بگیرم«
-جون بخواه«
-جدی عوض میکنی برام؟«
-آره. چرا نکنم خب... خیلی وقته داریش«...
-فردا بریم بخریم؟ بعدشم بریم فرش بگیریم پیش بابا«
خندیدم و ابرو بالا بردم.
-چی شد حال نداشتی... بحث گوشی شد سرحال شدی؟«
-آره ذوق کردم... بهترینش رو بگیریم، میخوام همش از فسقلی فیلم بگیرم«

1336
-من که نمیدونم چی به چیه، هر چی خواستی میگیریم«

@Romanchii

-مرسی... راستی بابا از دبی اومده... میتونیم دیگه مامان باباهامون رو یه شب دعوت کنیم«
-من حرفی ندارم، هر موقع برای خودت راحت بود همهرو دعوت میکنیم، بهادرم زنگ زد
گفت یه شب بیاید خونهمون و خیلی وقته نیومدین منم گفتم میخوایم یه دورهمی بگیریم اول
شما بیاید«...
-آره خیلی وقته ندیدمشون، اونام رفته بودن آنتالیا. دلم واسه فسقلیه خاله تنگ شده«
-آره خیلی بلا شده، با بهادر حرف میزدم گوشی رو گرفت که عمو کجایی نیومدی منو ببری
شهربازی و قول داده بودی... گفتم ببخشید میدونم اما خاله که نمیتونه بیاد منم نمیتونم

تنهاش بذارم، نینی ما بیاد باهم میریم«

شیرین خندید.

-آره دیروز داشتم با تارا حرف میزدم گوشی رو گرفت که عمو کجاست... گفتم سرکاره گفت
باشه بهش بگو من کارش دارم به من زنگ بزنه«
صدای قهقههام بالا رفت.

@Romanchii

1337

-سرتقایش به تو رفته«

موهاش رو داد پشت گوشش.

-بابا این دیگه منو گذاشته توو جیبش«

-نهخیر خانم. هیچکس به پای شما نمیرسه. مگر همون بچهی تو شکمت«...

لبخندش عمیق شد و دستی به شکمش کشید.

-نمیخوای براش اسم انتخاب کنیم؟«

-گفتم یه لیست از اونایی که دوست داری بنویس نوشتی؟«

-نه ولی دوتا اسم توی فکرمه«

-خب چی؟«

-کارن به معنی شجاع و دانیار به معنی بخشنده«...

دستی به موهام کشیدم.

-به نظرم قشنگن«...

1338

-خب تو میگی کدوم؟«

-نمیدونم. میخوای صبر کنیم وقتی اومد ببینیم کدوم بیشتر بهش میاد؟«

نگاهی به شکمش کرد که تکونی خورده بود. لبخند زدیم.

@Romanchii

-باشه. اینجوری بهتره«
-پاشو موهات رو بشورم«...
بعد از اینکه دوش گرفتیم، هر دو بیرون اومدیم و من اول لباس پوشیدم و بعد موهاش رو
خشک کردم. بیحرف و در سکوت نشست روی صندلی مقابل آیینهییآییا و من هم در سکوت
سشوار رو گرفتم روی موهاش و از روغنی که همیشه به ساقهی موهاش میمالید براش زدم.
میدونستم چقدر اینروزها بد میخوابه و پسرک توی شکمش شیطونی میکنه؛ میدونستم
گاهی اشتهاش رو از دست میده و دلش هیچچیزی نمیخواد؛ میدونستم چقدر گاهی میترسه
از زایمان و اینکه بچه مشکلی داشته باشه. همهی اینارو میدونستم و جز اینکه توی این روزها
کنارش باشم کاری ازم برنمیاومد. در کنار همهی این نگرانیها فکرم پیش حرفهای مامان
راجعبه سروین بود.

1339

-خوابم گرفته«...
از فکر بیرون اومدم و شونهرو سر جاش گذاشتم.
-خب بخواب... چیزی نمیخوای بخوری؟«

@Romanchii

-نه مامان شام داد بهم... الان بخوابم نصفه شب دوباره بیدار میشم خوابم نمیبره«...
-خب میخوای یه فیلم ببینیم؟«
-نه«...
-هر کاری بگی میکنیم«
-موهام رو میبافی؟«
-هنوز خیلی بلد نشدما«...
-اشکالی نداره همونجوریام خوبه«
انگشتهای زمختام لرزید روی موهای نرم و ابریشمیاش.
-سیاوش؟«

1340

-جون دلم«...
-به چی فکر میکنی؟ هی میری توی فکر«...
نفس بیرون دادم.
-کش میدی بهم؟«
بیحرف کش مشکی رنگی به سمتم گرفت و پایین موهاش رو بستم.
-بیا شکمت رو روغن بزنم«...
دوباره بدون گفتن حرفی چرخید و حولهاش رو باز کرد.
روغن رو ریختم روی دستهام و آروم
کشیدم به شکم برآمدهاش. گاهی باورم نمیشد که یک بچهی

@Romanchii

داخل بدنش باشه. به شدت
برام عجیب بود.
-نمیگی؟«
نگاهش کردم، با آرامش نگاهم میکرد. دوباره نگاه پایین کشیدم و کارم رو ادامه دادم.
-مامان گفت الان دوماهه سروین راجعبه نامزدش... چی بود اسمش؟«

1341

-امیرعلی«...
-همون... میگه دوماهه میگه سفرکاری رفته و از این حرفا. میگه میفهمم باهاش حرف
نمیزنه، هر چیام میپرسم میگه چیزی نشده... گفت روم نشد به ترانه بگم، ولی دوتایی
صحبت کنید باهم اگر میشه یه روزی توی خلوت سروین رو گیر بیارید بپرسید داستان چیه...
باباشم چندباری باهاش حرف زده گفته مشکلی نیست اون کار داره معلوم نیست کی میاد«
-چیکارس مگه؟«
-دکتره... میگه رفته مناطق محروم«
-چی بگم والا... به نظر منم شبیه کسی که تازه نامزد کرده نیست. یه جوری رفتار کرد که

@Romanchii

من اصلا راجعبهش ازش نپرسیدم. یعنی وقتی اون دفعه مامان گفت نامزد کرده خیلی نذاشت
بحث رو باز کنم و ازش بپرسم. واسه همین دیدم که دوست نداره، منم دیگه چیزی نگفتم که
یه وقت ناراحت نشه«
-منم ازش پرسیدم که چطوریه و چیکارس و بیارتش تا ببینمش اونم گفت خوبه، فعلا هم
سرکاره هر موقع بشه میارتش«

1342
-یعنی میگی چیکار کنیم؟ به نظرت درسته که دخالت کنیم؟«
-بذار دستامو بشورم«...
وارد دستشویی شدم و دستهامو شستم، وقتی برگشتم داشت لباس میپوشید.
-کمک میخوای؟«
-نه، میتونم«
-خب چی داشتی میگفتی؟«
-میگم به نظرت درسته دخالت کنیم؟ سروین دختر خیلی شیرین و مهربونیه، توی این مدت
من واقعا هیچچیز بدی ازش ندیدم، اما باز هم نمیتونم توی دوماه شناخت بگم چه عکس-

@Romanchii

العملی نشون میده یا اصلا خوشش میاد ما راجعبه زندگیاش نظر بدیم یا نه. هر چقدر هم
بگیم تو برادر خونیاش هستی بازم هنوز اونقدر صمیمیت بینتون نیست که به خودت اجازه
بدی چیزی بپرسی. میفهمی چی میگم؟ کلا به نظر من تا وقتی کسی از آدم نظر نخواد نباید
چیزی گفت«...
جلو رفتم و کمکش کردم تا پیراهنش رو پایین بکشه.

1343

-نظر منم همینه. درسته که غیرتم داره قلقلک میشه و نمیتونم بفهمم اون مرتیکه واسه
چی دوماهه کلا نیست و جواب مامان منو هم نمیده اما نمیدونم باید دخالت کنم یا نه؟ کلا
الان بلد نیستم که این موضوعها به من مربوط میشه یا نه«...

-جواب مامانت رو نمیده؟«

-نه«...

-وا«...

-خودش گفت. گفت هم من زنگ زدم هم بابات، جواب هیچکدوممون رو هم نداد بعدش
زنگم نزد. گفت باباتم بهش برخورد گفت دیگه حق نداری

@Romanchii

بهش زنگ بزنی تا خود دختره به
حرف بیاد ببینم چی شده«
-اگه اینجوریه پس حتما یه دعوایی چیزی کردن دوست
ندارن به بقیه بگن«...
ترهی موی رها شده رو پشت گوشش دادم و نشوندمش
روی تخت و کنارش نشستم.

1344
-دعوا؟ دوماه؟ چطوری آخه؟ من طاقت ندارم یک ساعت
با تو قهر باشم. چه وقتی که دوست
معمولیام بودی، چه وقتی که رابطه داشتیم، چه زمانی که
نامزد کردیم، چه الان که زن و
زندگیمی... به نظرم این اصلا طبیعی نیست. این رابطه یه
مشکلی داره«
لبخند زد و سر به شونهام تکیه داد. موهای نمدار و
خوشبوش رو بوسیدم.
-من و تو باهمه فرق داریم«...
صدای زنگ در که بلند شد، هر دو بههم نگاه کردیم. کی
بود این موقع؟ ایستادم.
-دراز بکش میام من«...
-نه خوابم نمیاد«...
همراهم به سمت هال اومد و من گوشی رو برداشتم و

@Romanchii

تصویر خواهرم روی صفحه، نمایش
داده شد. متعجب در رو باز کردم و به ترانه که توی
یخچال سرک میکشید نگاه کردم...
ترانه
-کیه سیاوش؟«

1345
-سروینه«
-وا... چه حلال زاده«...
-آره عجیبه این موقعی شب«...
-حتما بعد کار گفته یه سر بزنم«
-چیزی بگیم؟«
-نه به نظرم... بذار خودش با خودش کنار بیاد میاد حرف
میزنه«
-باشه«...
هردو ایستادیم دم در و بعد سروین رو دیدیم که با صورتی
خسته از کار و با لبخندی مصنوعی
مقابلمون ظاهر شد. سلام و علیک کردیم و اون با
هردومون روبوسی کرد.
-مزاحم شدما... ببخشید«...
دست گذاشتم پشت کمرش.

@Romanchii

1346

-چه حرفیه میزنی سروین... ما هم حوصلهمون سر رفته بود... خوب کردی اومدی. سرکار بودی؟«

-آره... گفتم بیام یه سر بزنم بهت... تو خوبی سیاوش؟«

سیاوش شامهی پلیسیاش به کار افتاده بود و داشت براندازش میکرد.

-خوبم. تو چطوری؟«

-منم خوبم مرسی«...

سیاوش چیزی نگفت و باز رفت توی فکر.

-برو لباسات رو عوض کن... دیگه میدونی لباس راحتیهام کجاست... یه چیز راحت بپوش بیا«...

سری تکون داد و به سمت اتاقها رفت و من کتری برقی رو پر کردم از آب و گذاشتم بجوشه و بعد چای ریختم توی قوری با هل و دارچین و گلمحمدی و میخک.

-سیاوش؟«

1347

به سمتم اومد.

@Romanchii

-جان«...
-در بستهاس؟ چرا کوپر نمیاد توو؟«
-دعواش کردم امروز... واسه همین دور و بر من نمیاد«
-چرا؟«
-دمپایی های توی حیاط رو تیکه پاره کرده بود«...
خندهام گرفت.
-توام فقط به کاراش بخند«...
-چیکارش داری خب... ذات و خصلتش اینجوریه«
-این همه اسباب بازی نمیخرم براش که دمپایی و
کفشهامون رو اینجوری کنهها«
-سیاوش پس فردا بچهام اسباب بازیهاشو میندازه اون ور
گوشیات رو میخواد، میخوای
چیکار کنی؟«

1348
نفس بیرون داد.
-بچه فرق میکنه. میگذره، بزرگ میشه.... اینو اگر
دعواش نکنی همینطوری میمونه دیگه
نمیشه هیچجا بردش«...
-حالا در رو باز کن بیاد توو... وقت شامشه«...
-باشه«...
-غذاشم خودت بده بفهمه آشتی کردی وگرنه تا صبح غصه

@Romanchii

میخوره«
-چشـــــــم«
به مدل غر زدنش خندیدم و از پشت پنجره خیره شدم به سگ بامزهام که با دیدن سیاوش که
به سمتش میرفت ذوق زده از جا بلند شده بود. آب جوشیده رو ریختم روی چای و دوباره
کتری رو پر کردم و رفتم سمت یخچال.
-من هیچی نمیخوامـا... اگر برای من میری سمت یخچال نرو«
سروین بود که به سمت آشپزخونه میاومد.

1349
-یعنی چی هیچی نمیخوام؟ من که میدونم شام نمیخوری اونجا... غذای ظهر هست مامانت
پخته. گرم میکنم بخوری«
-به خدا گشنهام نیست«
-نمیشه دختر اِ«...
حریفم نشد و براش قورمه سبزی گرم کردم و میز کوچکی چیدم. سیاوش بعد از دادن غذا
داخل اومد و کوپر هم پشت سرش. کمی سروین رو بو کرد و بعد روی تشکچهاش نشست.
سیاوش کمی سختگیری کرده بود توی تربیتش، به غیر از

@Romanchii

من و خودش کوپر به کسی روی
خوش نشون نمیداد.
-خب خوش اومدی... چه خبرا؟«
سیاوش بود که میپرسید. سروین دور دهنش رو پاک کرد و
لبخند زد.
-سلامتی داداش. تو چه خبر؟«
-منم هیچی... کار و زندگی... چیکارا میکنی؟ نامزدت
چطوره؟«

1350

خودم رو مشغول جمع کردن سفره نشون دادم، مکث
سروین باعث شد تا برگردم و نگاهش
کنم.
-من اومدم اینجا که راجعبه همین باهاتون صحبت کنم. یه
جورایی کمک بخوام«
اخمهای سیاوش پیچید توی هم.
-چی شده؟«
سروین ترسیده نگاه از سیاوش گرفت و به من دوخت.
-بذارید سفره رو جمع کنیم چایی بریزم بریم توی حیاط
هوا خوبه، اونجا بشینیم حرف بزنیم...
ـرو کردم به سیاوش ـکمکم میکنی عزیزم؟«
سیاوش نگاه از نیمرخ ترسیدهی سروین گرفت و به من

@Romanchii

دوخت و بعد بیحرف دست برد سمت
ظرفهای روی میز. هر سه در سکوت آشپزخونه رو جمع
کردیم و سروین چای ریخت و من
نبات و کشمش و خرما بردم. سیاوش زودتر نشسته بود
روی صندلیهای سفیدرنگمون. منتظر.
من این حالتهاش رو میشناختم. نشستم و همونطور که از
پشت شیشه سروین رو نگاه
میکردم که با سینی به سمت حیاط میاومد دست گذاشتم
روی ساعد دستش.

1351

-عزیزم من نمیدونم قضیه چیه، هر چی هست لطفا و
خواهشا عصبانی نشو. خب؟«
بدون گفتن حرفی دست گذاشت روی دستم.
-دستت درد نکنه«...
به سروین گفتم که سینی رو روی میز میگذاشت. در جواب
لبخندی زد و صندلی رو عقب
کشید و نشست. سیاوش دست کشید به موهاش و منتظرانه
به سروین چشم دوخت و سروین
نگاهش رو به زیر.
-خب... بگو ببینم چیشده؟«
سروین سربالا آورد و نگاهی به من انداخت، با اطمینان

@Romanchii

پلکی زدم. هیچکس نباید از برادرش
میترسید. دخترک تکیه داد و نفس بیرون داد و بعد سیبک
گلوش تکون خورد. شروع کرد و
صداش میلرزید.
-منو امیرعلی سه سال پیش توی بیمارستان آشنا شدیم. من
تازه اونجا کار پیدا کرده بودم...
اهل اینکه برم سرکار شوهر پیدا کنم نبودم. عاشقانه کارم
رو دوست داشتم و میخواستم فقط
کارم رو انجام بدم. کار توی بیمارستانهای عمومی توی
شرایط سخت خیلی چیزا بهم یاد داده

1352
بود، برای همین بعد از یکی دوماه دکترا خیلی علاقه نشون
میدادن تا من بالا سر مریضشون
باشم و بهم اعتماد پیدا کرده بودن. بین چندتا دکتر،
امیرعلی تونست یه جوری شیفتهارو
بچینه که من و یکی دیگه از همکارا بالای سر مریضهای
اون باشیم. کمکم این برخورد و
رفتوآمدها یه علاقهای درست کرد بینمون. اولش خیلی
میترسیدم. دوست نداشتم توی
محل کارم وارد رابطهای بشم. اما خب... گفت قصدش
جدیه. یه مدت رفتیم و اومدیم و بعد از

@Romanchii

یکسال و نیم دوستی نامزد کردیم. البته یه نشون ساده که فقط مامان و بابا بودن و مامان و
بابا و خواهر برادر اون... قرار عقد رو برای شش ماه بعد گذاشتیم. بابا برای زودتر راضی نشد.
که این شش ماه یک ماه دیگه تموم میشه«...
ساکت شد و بغضاش رو قورت داد. سیاوش بدون زدن پلکی به صورتش خیره شده بود.
-پشیمون شدی؟«
من بودم که میپرسیدم. نگاهم کرد، با چشمهایی که همرنگ چشمهای سیاوشم بود.
-پشیمونم کرد«...
-چرا؟«

1353
-مچاش رو گرفتم. بهم خیانت کرد«
سیاوش قلنج گردنش رو شکست و وقتی اینکار رو میکرد یعنی در حد مرگ عصبانی بود.
-مطمئنی؟«
-مطمئنم«...
-بهش گفتی؟«
-گفتم...گفتم همه چی تمومه، اولش گریه و زاری که ببخش، دید کوتاه نمیام تهدیدم کرد«...

@Romanchii

-به چی؟«
این بار سیاوش بود که میپرسید. سروین سر پایین انداخت و و بغض کرد. سیاوش قرمز شد و
تن جلو کشید.
-به چی؟«
سر سروین پایین بود و هیچ نمیگفت. دست گذاشتم روی بازوی سیاوش.
-عزیزم... اینطوری نکن... بهش استرس وارد میشه نمیتونه حرف بزنه«

1354
انگار که نمیشنید.
-سروین با توام... میگم به چی؟«
نچی کردم و با زور سعی کردم تنش رو به صندلی تکیه بدم.
-داد نزن سیاوش...اِ«...
ناچار تکیه داد اما همچنان عصبی خیره شد به دخترک.
-سیاوش... میشه برام شیر گرم کنی؟ با عسل؟ لطفا؟«
شاکی نگاهم کرد. بهش اشاره کردم که بره داخل. میدونستم که یک چیزی هست که این
دخترک بیچاره نمیتونه جلوی این مرد بگه. سیاوش عصبی بلند شد و داخل رفت و همزمان

@Romanchii

سروین زد زیر گریه. صندلیام رو به سختی به سمتش کشیدم و دستش رو گرفتم.
-گریه نکن عزیزمن... چیزی نشده که... بگو به من... حرف بزن ببینم چیکارت کرده؟«
بین گریه نگاهم کرد.

1355
-نترس سروین. سیاوشم به خاطر اینکه اون مرتیکه با تو اینکارو کرده عصبیه نه چیز دیگه...
من میشناسمش... بگو به من چی شده؟«
دست کشید به صورتش. ریملش زیر چشمهاش رو سیاه کرده بود.
-تو بابام رو نمیشناسی ترانه. خیلی سختگیره. مخصوصا از وقتی اومدیم تهران سختگیری-
هاش خیلی بیشتر شد... هم به خاطر اینکه یه بچهاش گم شد و همیشه نگران بود منم یه
چیزیام بشه هم به خاطر افکار قدیمیاش. وقتیام که ما نامزد کردیم از اولش باهام شرط
کرد که مراقب رفتارم باشم. منم بودم به خدا... تا اینکه امیرعلی گیر داد یه تعطیلیای بریم
مسافرت با دوستاش... منم هی گفتم نه و نمیتونم اونم هی اصرار که من میخوام با زنم باشم

@Romanchii

و از این حرفا... خب منم دوستش داشتم از یه طرفیام میدونستم اگر نرم اون بعد این همه
ساعت کار و شیفت دوست داره بره یه بادی به سرش بخوره منم جمعشون رو نمیشناختم و
دوست نداشتم تنها و بدون من بره. واسه همین به مامان و بابام گفتم دو روز شیفت خودمه و
یه روزم به جای دوستم وایمیسم شیفت و رفتیم شمال. به دوستاش گفته بود ما صیغهی
محرمیت خوندیم اونام یه اتاق دادن بهمون، شبا که کنارش میخوابیدم خیلی آروم بودم ترانه.
به خدا کاریام نکردیم. همین حس خوبی که جفتمون گرفتیم باعث شد خیلی شبا که شیفت

1356

نیستم بگم شیفتم و برم خونهاش تا کنارش باشم... ولی مراقب خودم و رفتارم بودم و مدام به
خودم یادآوری میکردم که دوران نامزدی با عقد فرق میکنه... حالا میگه اگر همهچیز رو
بههم بزنی همهی اینارو به بابات میگم. میگم چه دختر خرابی داره و چقدر بهش دروغ گفته...
میترسم ترانه. میدونم اگر یه مرد یه بار خیانت کنه بازم میکنه...نمیخوام چشمپوشی کنم

@Romanchii

و توی تمام لحظات زندگیام استرس اینو داشته باشم که الان کجاست و داره چیکار میکنه.
توی این دوماه که این اتفاق پیش اومده، یه روز با گل میاد سراغم و عذرخواهی یه روز تهدید
و عصبانیت. دیگه دارم ازش میترسم بهخدا. یه ماه مونده به قرار عقد، هی مامان باباهامون
فشار میارن که پس چیشد... خودش بدتر، بهش میگم نمیخوامت، میگه نمیخوامت نداریم،
انگشتر از دستت در بیاد آبروت رو میبرم و همه چیز رو به بابات میگم... نمیدونم چیکار
کنم«
پوست لبام رو با دندون میکندم و خیره بودم به لیوانهای چای دست نخورده. دست که دراز
کرد برای برداشتن دستمال سر بالا گرفتم.
-چطوری مچش رو گرفتی؟«

1357
دوباره بغض کرد و لبخندی تلخ نشست روی لبش.
-منشی مطبش استفعا داد. باردار شده بود... یه منشی دیگه آورد. من که خیلی وقت نمیکردم
برم مطبش. یکی دوبار که رفتم دیدمش، ظاهر عجیب و غریبی داشت. از این مو بلوندا که

@Romanchii

همهجاشون بوتاکس و تزریقه. گفتم این چیه؟ آخه نمیگن دکتر این چه منشیایه آورده؟ گفت
کسی رو پیدا نکردم اینم فامیل دوستمه دنبال کار بوده منم فعلا گفتم تا یه آدم مناسب پیدا
کنم بیاد... منم دیگه چیزی نگفتم. گفتم هر کی یه شکله، اون دخترهام میدونه من نامزدشم،
خود امیرعلیام اهل این حرفا نیست... بعد چند وقت دیدم یه جوری شده، هر موقع میگفتم
بیا مطب میگفت نه میام دنبالت. یه جورایی شک کردم. یه شب بهش گفتم شیفتم، رفتم دم
مطبش دیدم با دختره اومد بیرون و یه سره رفتن خونهاش«...
اشکی آروم چکید روی گونهاش. ادامه داد.
-نمیتونم ببخشمش ترانه«...
دستش رو فشردم و درد کشیدم از دردش.
-نباید هم ببخشی... کاری که کرده هیچ توجیهی نداره«...

1358

-چیکار کنم ترانه؟ موندم... مامانم از یه طرف فشار میاره، بابام با سکوت معنیدار نگاهم
میکنه، سیاوش هر وقت منو میبینه میگه نامزدت کجاست... حقم داره خب... برادرمه، میخواد

@Romanchii

بشناسه ببینه خانوادهاش با کی وصلت کردن... اونم از اون طرف همش فشار و که حق نداری
به کسی چیزی بگی، چیزی نشده، رابطهای نبوده، گولم زد و چرت و پرت... از یه طرف بین
عذرخواهیهاش تهدیدم میکنه، که عکسای سفرو به بابات نشون میدم، میگم هر هفته
خونهام میخوابیدی و بهشون دروغ میگفتی... من نمیخوام بابامو از خودم نا امید کنم ترانه«
دست کشیدم به موهای خرمایی رنگش.
-من با سیاوش حرف میزنم... اون میدونه چیکار کنه«
دستم رو فشرد.
-تورو خدا نه... اگه بهش بگی من میرفتم میموندم
خونهاش عصبانی میشه، چه فکری
میخواد بکنه راجعبه من؟ نکن ترانه«...
-نگران چی هستی؟ داداشت غیرتی هست، قاطی میکنه، دیوونه میشه، اما اینچیزارم درک
میکنه. میدونی وقتی با هم دوست بودیم چقدر پیشش توی همین خونه موندم؟... باید درک

1359
کنه، باید بفهمه، اگر بد بوده پس برای من و خودشم بد بوده. نگران نباش. من درستش

@Romanchii

میکنم«
بیحرف و نگران نگاهم کرد.
-حالا بلند شو برو بگیر بخواب... زیر چشمات گود افتاده از صبح سرپایی«...
-نه دیگه میرم خونه... ماشین بابا هم دستمه... میخوادش فردا صبح. خودمم باید لباس
عوض کنم«
-اصرار نمیکنم«
-تو باهاش حرف میزنی؟«
-آره... همهچیز رو بهش میگم... بعد میگم خودش بیاد باهات حرف بزنه خب؟«
-باشه«...
-چایی بریزم باز برات؟ سرد شد«...
-نه اشتها ندارم، برم تا دیرتر نشده«...

1360

داخل که رفتیم، سیاوش در سکوت نشسته بود رو به روی تلویزیون خاموش. اصرار کرد که
شب بمون و سروین گفت که باید بره و برای فردا لباسی عوض کنه و ماشین بابا رو هم بده.
سیاوش هم گفت که رسیدی بگو و بعد تا دم ماشین همراهش رفت. من هم خسته، آماده

@Romanchii

میشدم برای خواب و فکر میکردم به اینکه چطور قضیه رو شرح بدم و چه کاری درست تره.
مسواک زده، سری به کوپر زدم که روی تشکچهاش لم داده بود و آمادهی چرت زدن بود. به
دستهام کرم زدم و بعد سیاوش رو دیدم که داخل میومد. نگاهش توی نگاهم چرخید. شاید
برای پیدا کردن دلیلی برای نگران شدن.
-چی میگفت؟«
-چیز خاصی نبود. الکی ترسید«...
-خب چی بود؟«
-گرممه... کمکم میکنی اینو در بیارم؟«
پیراهنم رو میگفتم. بیحرف کمکم کرد.
-چی میخوای بپوشی؟«

1361

-نمیدونم یه تاپ و شلوارک بده«
لباس رو که پوشیدم به چشمهای نگران و مضطربش نگاه کردم.
-برو کاراتو بکن بعد بیا توو تخت حرف بزنیم«
بیحرف وارد دستشویی شد و من تکیه دادم به تاج نرم تخت و پتو رو کشیدم روی پاهای ورم
کردهام. بعد از دقایقی بیرون اومد و نشست لبهی تخت.

@Romanchii

-خب«...
-پسره با منشیاش ریخته رو هم... این هم مچش رو دم خونهاش گرفته. اولش گفته غلط
کردم و چیزی نبوده، بعد که دیده سروین کوتاه نمیاد تهدیدش کرده«...
-به؟«
موهام که از بافت شل و ول رها شده بود رو بردم پشت گوشم.
-میگه بابا خیلی سختگیره... منم سعی کردم که مراقب رفتارم باشم اما امیرعلی یه روز اصرار
کرد که با دوستام بریم سفر... منم به مامان و بابا دروغ گفتم و باهاش رفتم، گفت اتفاقی نیافتاد
واقعا فقط بعد از اون گهگداری به خونه میگفتم شیفتم و میرفتم خونهی امیرعلی میموندم...

1362
گفت اونم میدونه بابام چقدر حساسه، میگه اگر همهچیز رو بهم بزنی میرم به بابات میگم
چطور دختری هستی و چقدر بهش دروغ گفتی... حالا میگه نمیدونم چیکار کنم، اصلا نمی-
تونم باهاش زندگی کنم چون میدونم اگر ببخشمش همش بهش شک دارم و زندگی جفتمون

@Romanchii

رو نابود میکنم، از یه طرفم میترسم واقعا بره به بابام
حرف نامربوطی بزنه یا دیوونه بازی در
بیاره... منم گفتم به سیاوش میگم اون خودش میدونه چیکار
کنه«...
نگاهش مثل یک خط شده بود، دقیق و با اخمی داشت گوش
میداد و نگاهم میکرد.
-توی نامزدی بلند میشده میرفته خونهی پسره میمونده؟«
-آره مشکلی داره؟«
-نداره؟«
-نه. منم میاومدم میموندم. حتی قبل از زمانی که نامزد
کنیم. چیزی شد؟ دوستت داشتم،
توام دوستم داشتی، کنارت آروم بودم، بهم خوش میگذشت،
حد و حدودم رو هم میدونستم،
میاومدم میموندم. اونم از خط قرمزایی که برای خودش
داشته رد نشده... فقط به خاطر باباش
میترسه. اونقدر عاقل هست که بدونه با این مرد که یه بار
بهش خیانت کرده نمیتونه ادامه

1363
بده... اونقدر عاقل هست که میخواد جلوی یه فاجعه رو
بگیره و الکی به خودش نمیگه درست
میشه و دیگه تکرار نمیکنه... میدونه اگه بشینه پای

@Romanchii

سفرهی عقد هم خودش رو بدبخت
میکنه هم اونو... میخواد بکنه بره از این پسره، اون
نمیذاره. مطمئنا داره اذیتش میکنه که
راضی شده تویی که دوماهه اومدی توی زندگیاش بفهمی...
پس یه کاری کن که راحت شه
از این وضعیت سیاوش«
-چیکار کنم؟ وقتی بدون شناخت میری نامزد میکنی و دم
به دقیقه میری خونهی طرف...
همین میشه دیگه«
انگشتم رو بالا آوردم و جلوی چشمهاش تکون دادم.
-قضاوت بیجا نکن سیاوش... سروین دختر عاقلیه... حالا
انتخابش توو زرد از آب در اومده
تقصیر اون نیست، اونم یه گرگی بوده توی لباس بره، الان
هستن مرد و زنایی که بعد از سالها
زندگی مشترک یهو میرن خیانت میکنن.. این چیزی نیست
که بشه از قبل فهمید و جلوش
رو گرفت. برو دست خواهرت رو بگیر و ببرش پیش اون
مرتیکه، بگو که همهچی رو میدونی
و هیچچیز پاکیِ خواهرت رو خراب نمیکنه، حلقهاش رو
بکوب توی صورتش و بگو حالا به

@Romanchii

هرکی هر چی میخوای بگی بگو و هر غلطی که میخوای بکنی بکن... خواهرت رو از این
برزخ نجات بده سیاوش«...
عصبی دست کشید به صورتش و نفسش رو صدادار بیرون فرستاد.
-داستانای ویدا تموم شد این یکی شروع شد«...
نچی کردم و متعرض خم شدم به سمتش.
-زشته سیاوش... این چه حرفیه؟«
بیحرف و کلافه سری تکون داد.
-آخه برم به اون مرتیکه بگم میدونم خواهرم میومد خونهات و همین؟«...
-آره همین«...
-نمیتونم ترانه«...
-میتونی«
-نمیتونم. اینقدر بیغیرت شدم من؟«

1365

-غیرت یعنی پشت خواهرت وایسی سیاوش. یعنی یه کاری کنی آرامش داشته باشه، نه اینکه
بگی چرا رفتی چرا اومدی، به خاطر دوست داشتنش دلش خواسته یه شبایی هم با شوهر
آیندهاش صبح کنه. مطمئن باش اگر این شبا نبود، عمرا

@Romanchii

میتونست خوب بشناستش و بتونه
مچاش رو بگیره... پس این حرفای کلیشهای رو بریز دور
و زودتر سروین رو از دست اون
مرتیکهی بیهمهچیز نجات بده. خب؟«
باشهای گفت و دراز کشید.
-عصبانی نشو الکی لطفا«...
-عصبانی نیستم. حس میکنم پیر شدم. دیگه جون ندارم با
این مسائل درگیر شم«
-اینا که چیزی نیست، پسر فردا که دورت رو بچهها
گرفتن و هر کدوم یه داستانی داشتن
بهت میگم درگیری واقعی یعنی چی«...
ته خندهای نشست روی لبش و بعد دستم رو آروم کشید و
بغلم کرد.
-با وجود تو پیر نمیشم من«...

1366
سیاوش
دست گذاشت روی زانوم.
-آروم بگیر دیگه اِ«...
-چطوری آروم بگیرم؟ چرا زر الکی میزنی سپهر؟«
پوفی کرد و چیزی نگفت. صدای نالههای ترانه مثل خراش
کشیده میشد روی تنم. چشمهام

@Romanchii

رو روی هم فشردم تا وقتی که در باز شد. مادرش نگران به سمتم اومد.
-تورو میخواد«...
بلند شدم، انگار که روی هوا راه میرفتم. در اتاق رو باز کردم و زنم رو دیدم توی لباس صورتی
بیمارستان. رنگش پریده بود، عرقی سرد نشسته بود روی پیشونیاش. موهاش رو بافته بودم،
که حالا بهم ریخته شده بود. با درموندگی نگاهم کرد. جلو رفتم و دستش رو گرفتم. بوسهای
گرم نشوندم روی پیشونی سردش.
-دردت به جونم«...
چشمهاش رو روی هم فشرد.

1367
-سیاوش«...
-جان دلم«
-بمون پیشم، نرو. خب؟«
-همینجام من. کجا برم فدات شم«...
چشمهاش رو جمع کرد و دوباره نالهای کرد. دلم ریخت و بغضم گرفت.
-ترانه... قربونت برم، دیر نشده هنوز، میتونی سزارین کنی، داری اذیت میشی. یه وقت

@Romanchii

بلایی سرت بیاد من چه خاکی به سرم بریزم؟«
بین صورت جمعشده از دردش، لبخند کمرنگی زد.
-میخوام خودش بیاد، میخوام وقتی میاد تو باشی، میخوام همون موقع بغلش کنم
سیاوش«...
این آخرین گفتگومون توی اون اتاق بود. بعد از اون نالهای عمیق کرد که پرستار هول کرده
وارد اتاق شد و پشت سرش دکتر اومد و گفت حالا بعد از دوازده ساعت درد کشیدن، دهانهی
رحماش 10سانتی متر باز شده، و این اندازه کافی بود برای اینکه سر پسرمون بیرون بیاد.

1368

روی تخت چرخدار میرفتیم سمت اتاق زایمان و من دستش رو گرفته بودم. من تمام مدت،
دستش رو گرفته بودم. بین درد و گریهاش گفت که اگر بلایی سرم اومد مراقب خودت باش و
من اخم کردم و لبش رو بوسیدم تا نگه از این بیشتر. توی اتاق زایمان، بین اشکی که از گونهام
میاومد، اشک و عرق ترانهام رو پاک میکردم و ته دلم آرزو میکردم هر چه زودتر از این اتاق
بیرون بریم. هر سه تامون.

@Romanchii

درد کشیدن ترانه، برام درست مثل جهنم بود. شاید هم چیزی فراتر از جهنم. صدای دکتر که
با صدایی بلند از ترانه میخواست بیشتر و بیشتر زور بزنه، صدای ناله کردنش، صدای دعاهایی
که بلد بودم و توی سرم میخوندم، همه و همه باهم قاطی شده بود و اضطرابی عجیب توی
وجودم ریخته بود. بین این همه صدا، من بودم که کنار گوشش میگفتم که میتونی و چیزی
نمونده، میگفتم دوستت دارم و تو قوی هستی، هر چیزی که بلد بودم و حس میکردم توی
این حال کمکش میکنه در گوشش میگفتم و موهای خیس از عرقش میبوسیدم.
بالاخره بعد از دقایقی کشنده، که شاید اندازهی تمام این سی و پنج سال طول کشید، صدای
گریهی پسری که از خون من بود و از تن ترانهام بیرون اومده بود پیچید و همهی صداهای
توی اتاق رو از بین برد. مبهوت، به موجودی کوچک که با تمام وجودش جیغ میکشید خیره

1369

شدم. دکتر با لبخندی پسرک رو جلو آورد و گذاشتش روی سینهی ترانه. انگار که توی یک

@Romanchii

لحظه تمام دردهای ترانهام از بین رفت، بین گریه خندید و دستهاش پیچید دور تن پسرک.
-سلام مامان... سلام خوشگلم.... سیاوش ببینش... سیاوش نگاش کن«...
خم شدم به جلو و هنوز مبهوت به موجودی که هنوز جیغ میکشید و ترانه با لذت سر به سرش
چسبونده بود خیره شدم. موهاش مشکی بود و چشمهاش بسته. درشت بود و کمی تپلی. ترانه
چطور تونسته بود یک بچه با این سایز رو به دنیا بیاره؟
-سیاوش دیدیش؟ ببین سالمه؟ سیاوش«...
نگاهش کردم، انگار نه انگار که چند دقیقه قبل جیغ میکشید. دکتر جلو اومد و دست گذاشت
روی بازوی ترانه.
-نگران نباش. همه چیزش خوبه. الان محض اطمینان همه چیز رو چک میکنیم«...
ترانه گریه میکرد و یک نگاه به صورت من میانداخت و یک نگاه به صورت پسرک.
-سیاوش؟«
اشکی آروم سر خورد روی گونهام.

1370
-خیلی خوشگله ترانه... مثل خودت«

@Romanchii

بین اشک، خندید و من دست بالا آوردم و دست کوچیک پسرم رو با یک انگشت گرفتم.
محکم و قوی دستم رو فشرد و کمی گریهاش آروم شد.
-خب مامان بابا اگر اجازه بدین پسرمون رو ببریم تمیز کنیم و قد و وزنش رو بگیریم و باقی
کارا... خب؟«
ترانه بیحرف پسرک رو سپرد به دکتر و با نگاه دنبالش کرد. دست انداختم دور گردنش و
بیهوا لباش رو بوسیدم. بین بوسه گریهاش گرفت و عقب کشیدم.
-مرسی ترانه... خیلی اذیت شدی این مدت... مرسی«...
بیحال گریهاش شدیدتر شد و یعقهام رو کشید سمت خودش؛ که یعنی بغلم کن...
خوابیده بود گوشهی تخت و پسرمون کنارش. دانیار. اسمی کردی که ترانه پیشنهاد داده بود.
پتوی نازک رو بالاتر کشیدم رو تنش و نگاهم چرخید به سمت در که کمی باز شده بود. مادرم
بود. لب زد که بیا یه چیزی بخور. سری تکون دادم به معنی باشه. بعد دوباره نگاهم چرخید
روی پسرم. پسری تپلتر از حد معمول باقی نوزادها، موهای پرپشت مشکی و چشم و ابرویی

@Romanchii

به رنگ موهاش. درست مثل ترانهام. لبخندی نشست روی لبم و آروم و پاورچین از اتاق بیرون
اومدم. کوپر پشت در اتاق نشسته بود. فهمیده بود عضوی جدید وارد این خونه شده. از وقتی
اومده بودیم خونه، مثل پروانه دور ترانه و بچه میچرخید. دستی به تنش کشیدم.
-بیا پسرم... بیا بریم بهت یه جایزه بدم«
گوشهاش تیز شد و دنبالم اومد. مادرهامون نشسته دور میز ناهارخوری، با لبخندی ته چهره،
حرف میزدند. پدرهامون ساعتی بود که رفته بودند. ویدا داشت آشپزخونه رو با کمک سروین
تمیز میکرد و رضا و سپهر داخل حیاط نشسته بودند. با شنیدن صدای قدمهام نگاهها چرخید
سمتم. پری خانم لبخندی زد.
-بیا مادر غذات روی میزه«...
-ممنون الان میام«...
کوپر ایستاده رو به رویی کمدی که غذا و جایزههاش رو میگذاشتیم منتظرم بود. جایزهاش رو
دادم و به سمت میز رفتم و بعد سر چرخوندم سمت سروین و ویدا.
-شمام خسته شدید، برید یه کم بخوابید... از صبح سرپایید«...
@Romanchii

1372

سروین چشم غرهای رفت.

-چه خستهای... تو که اصلا نخوابیدی«...

-من خوبم«

غذا که خوردم، بشقابم رو توی ماشین ظرفشویی گذاشتم.

ویدا لباس پوشیده، منتظر سپهر بود.

-کجا؟«

-بریم دیگه... کاری چیزی داشتی زنگ بزن. خب؟«

-میموندین برای شام«

-تعارف نداریم سیاوش. یه کم اینجا خلوت شه شمام بفهمید چی به چیه«...

-ما راحتیم، هر موقع دوست داشتید بیاید«

لبخندی زد در جواب. سپهر جلو اومد و بعد از خداحافظی با همه دست روی شونهام گذاشت.

-چیزی خواستی زنگ بزن«...

پلکی زدم.

1373

-مرسی بابت این دو سه روز. خیلی زحمتت دادم«

اخمی کرد.

@Romanchii

-تورو خدا چرت و پرت نگو«
دستش رو فشردم و لبخندی زدم. سپهر درست مثل یک برادر بود. تمام این سالها لحظهای
لغزش و کوتاهی ازش ندیده بودم. بدرقهشون کردم که مادرم و سروین هم لباس پوشیده
آمادهی رفتن شدند. رابطهام در این چندماه، با خانوادهام عمیقتر شده بود. با سروین بیشتر. بعد
از دیدن نامزد نامردش و پس دادن حلقهاش، توی بغلم نیمساعتی گریه کرد و من بیحرف
بدون اینکه چیزی بگم، دست کشیدم به کمرش. بعد گوش دادم به حرفهاش، اینکه فکر
میکرد یک زندگی رویایی و قشنگ رو شروع میکنه، اینکه فکر نمیکرده اینقدر راحت تمام
رویا و نقشههاش خراب بشه، اینکه دیگه از عشق متنفره و اصلا دوست نداره مرد دیگهای
ببینه. من سکوت کردم و گذاشتم که هر چیزی توی دلش تلنبار شده خالی بشه. بعد که
گریههاش تموم شد، ترسیده نگاهم کرد و گفت چطوری به بابا بگم؟ چی بگم؟ ازش شرمم
میاد و من گفتم که چیزی نیست و به من بسپار. بعد رسوندمش خونه و با بابا رفتیم توی پارک

@Romanchii

سر کوچهشون. قدم زدیم، چای خوردیم و براش گفتم. اینکه پای نامزدش لغزیده و خیانت
کرده، اینکه سروین دیگه نمیتونه بهش اعتماد کنه و حلقهرو پس داده. سکوت کرد و خیره
شد به دوردستها. بعد دستی کشید به پشتم و سری تکون داد و گفت ممنون که پشت خواهرت
بودی و ازم خواست به مادرم و خواهرم بگم که اگر یکبار دیگه اسم امیرعلی رو بشنوه،
عکسالعملی بدی نشون خواهد داد. این قضیه خداروشکر با درایت ترانه و آرامشی که بهم
داده بود، ختم به خیر شد. البته که مجبور شده بودم با دوتا غول تشن بدتر از خودم به مطبش
برم تا حساب کار دستش بیاد. اما حالا، خواهرم کمی بهتر شده بود و لبخندی روی لبهاش
میومد و میرفت.
-کجا؟«
مادرم لبخندی زد.
-بریم خونه مادر. مادر ترانه جان که هست، منم برم الکی دختر بیچاره جلوی من معذب نشه،
البته گفتم به پری جون که مشکلی ندارم بمونم کمکش، اما میدونم حتما عروسم با مادر
خودش راحتتره. کاری چیزی بود بهم زنگ بزن خب؟«
@Romanchii

-تا همینجاشم زحمت کشیدی مامان... بذارید لباس عوض کنم برسونمتون«...
رضا رو دیدم که سوئیچ رو توی دستش میچرخونه.
-اگر کاری چیزی نداری منم برم، مادر اینارم میرسونم«
مادرم وقتی ویدا و رضا رو شناخت، وقتی فهمید اونها هم مثل من توی اون بهزیستی بزرگ
شدند، همهی تلاشش رو کرد که برای اونها هم مادری کنه. چیزی که به شدت برام خوشایند
بود. عجیب بود اما اون اوایل خجالت میکشیدم تا به رضا و ویدا بگم که مادر و پدرم رو پیدا
کردم. حس میکردم شاید دارم فخر فروشی میکنم. اما، همراهان کودکی من، با تمام پوست
و گوشتشون خوشحال شدند از این اتفاق. مادر من هم، بیشتر مواقع که من و ترانه رو دعوت
میکرد، به رضا و ویدا هم زنگ میزد. اون هم با کمال میل میاومدند. حالا میدیدم ویدا
گهگداری با مادرم درد و دل میکنه و ازش راجعبه مشکلاتش سوال میپرسه و کمک میخواد،
اینکه رضا درست مثل یک پسر گهگداری روزها به مادرم که توی خونه تنها بود سر میزد و

@Romanchii

براش خرید میکرد. لبخندی زدم و نفس بیرون دادم.
-نه داداش کاری ندارم. خوش اومدی... ممنون«

1376

هر سه رفتند سمت در و رضا خم شد و ساکی که دست سروین بود رو گرفت. سروین لبخندی
زد و تشکر کرد و رضا تنها به لبخندی اکتفا کرد. نگاه و لبخندی که شاید شروع یک دلدادگی
میتونست باشه. اون کشش بینشون رو خیلی وقت بود که حس میکردم. لبخندم رو خوردم
و بدرقهشون کردم و بعد رو کردم سمت مادر ترانه.
-شمام برید یه کم استراحت کنید«...
دستی کشید به موهاش و لبخند خستهای زد.
-باشه عزیزم. میرم بالا یه دوشم بگیرم... کاری داشتید صدام کن. در ورودی رو باز میذارم«
لبخندی زدم در جواب و بعد از رفتنش آروم و بی سر و صدا خودم رو رسوندم کنار ترانهام. دراز
کشیدم کنار پسرم که وسط تخت بود و به پهلو شدم. نگاهم چرخید روی صورت ترانه. کمی
بهخاطر درد توی ناحیه کمر به پایین و مشکل همورئید راه رفتن و ایستادن سختش بود. اما
آخ نمیگفت. دلم میرفت برای اون پیراهنهای بلند و گلگلیای

@Romanchii

که میپوشید. وقتی دکمه-
هاش رو باز میکرد تا به دانیار شیر بده با شعف و عمیق
نگاهش میکردم، که گونههاش

1377
گلگون میشد و لبخند میزد. اینقدر نگاهش کردم تا بالاخره
بعد از ساعتها بیداری چشمهام
گرم شد و به خواب رفتم.
ترانه
بعد از چهارماه خونه موندن و بچهداری کردن، تمام امروز
رو با دخترها گذرونده بودم. با لیدا و
تارا و محبوبه و سروین و ویدا. اول رفته بودم آرایشگاه و
کمی موهام رو کوتاه کرده بودم و
دستی به ابروهام که پر شده بود کشیدم، بعد با دخترها قرار
ناهار داشتم خونهی تارا. بعد از
ناهار تارا هم روشا رو سپرد به بهادر و همگی رفتیم
خرید. برای دانیار و سیاوش چند دست
لباس خریدم و برای خودم پالتویی یشمی رنگ. بعد رفته
بودیم رستوران مورد علاقهام و دو
ساعتی نشستیم به خوردن و حرف زدن. ساعت حدود
11شب بود که رسیده بودم خونه.
چراغها خاموش بود و خونه توی سکوت فرو رفته بود.

@Romanchii

انگار حتی کوپر هم خواب بود. آروم و
پاورچین به سمت اتاق رفتم و توی چهارچوب در، قدمهام
ایستاد از حرکت. سیاوش خوابیده
روی تخت، دانیار رو روی سینهاش خوابونده بود. هر دو
توی خوابی عمیق به فرو رفته بودند.
لبخندی عمیق نشست روی لبم. شیشهی شیر دانیار، که
ظهر قبل رفتن پر بود از شیر دوشیده
شده از سینهام، خالی روی پاتختی بود. با لبخندی چسبیده
به صورتم، توی اتاق کناری لباسهام

1378

رو عوض کردم و آمادهی خواب شدم. بعد آروم وارد اتاق
شدم و نشستم روی زمین، کنار تخت
و خیره شدم به صورت پسرم و همسرم. خسته بودم اما دلم
میخواست تا جایی که توی تنم
جون بود به این تصویر رو به روم نگاه کنم. تمام این سالها
مثل فیلم رد شد از جلوی چشمهام.
به یاد آوردم تمام روزهایی که گذرونده بودیم.
روز اول موسسه، صورت ترکیدهاش، موتور سواری،
صبحونه خوردنها توی حیاط تالار، اخم و
تخمهاش برای اینکه رفته بودم نعمتآباد، اون شب رویایی
توی دفترم، سر به شونهاش

@Romanchii

گذاشتن، تولد مسعود و فرار ازش، سیستان و بلوچستان، برگشتنم و دیدنش که با نگاهی عمیق
نگاهم میکنه، شمال و اولین آغوشش و اتفاقات لب دریا، اولین بوسه، اولین بار کنارش
خوابیدن، اولین ماموریتش و اولین بار نگرانش شدن، کنارش زندگی کردن، دوستش داشتن،
دعوا و دوری سر پدرم و بعد پافشاریام برای کنارش موندن... و بعد، عروسش شدن و همیشه
کنارش موندن... راه سختی رو اومده بودیم. راهی پر از پیچ و خم. راهی که اگر حرف زدن و
گوش دادن توش نبود، شاید خیلی وقت پیش این راه از هم جدا شده بود. تمام این سالها
چیزی که من و سیاوش رو کنار هم نگه داشته بود، چیزی که احساساتمون رو کمتر نه و هر
روز بیشتر و بیشتر کرده بود حرف زدن و گوش دادن بود. مرد من، منطقیترین و بهترین

1379

مردی بود که به زندگیام دیده بودم. لبخندی نشست روی لبم. پاهام رو جمع کردم توی
شکمم و به پسرم که دهانش نیمه باز بود و لپهاش از فشار سینهی سیاوش جمع شده بود

@Romanchii

نگاه کردم. لبخندی با شعف زدم. هرچی بیشتر میگذشت بیشتر و بیشتر شبیه سیاوش میشد.
اتفاقی که دوست داشتم بیافته. حالا، پسری تپل و سنگین داشتم که گاهی دستهام خسته
میشد از بغلش کردن اما کوتاه نمیاومدم. مامان آسو میگفت سیاوشم همینطور درشت و
تپلی بود و سیاوش میخندید. من خوشبخت بودم. سرپناهی زیبا داشتم، خونهای که تمامش
بهم حس زندگی و نشاط میداد. مادر و پدرم دور از هم اما سالم بودند. البته با این که یکماه
پیش پدرم پا پیش گذاشته بود تا دل مادرم رو به دست بیاره و مادرم با یک جمله جوابش رو
داده بود "چیزی که بالا آوردم رو دوباره نمیخورم فریدون"
و پدرم، با شنیدن این جمله
غرورش به شدت جریحه دار شده بود و برای دو سه هفته خودش رو توی ویلای کوچکی که
به تازگی خریده بود زندانی کرده بود، اما با همهی اینها خوشبخت بودم. خواهرم هم خوشحال
بود و بدون مشکل خاصی زندگیاش رو میکرد، سیاوشم سالم و سرحال بود و هنوز مثل
روزهای اول دوستم داشت. با اینکه میفهمیدم اینروزها استرسش بیشتر از همیشه شده،
میدونستم بیشتر پساندازش رو داده تا ماشینی مدرنتر و

@Romanchii

بهتر بگیره چون بهقول خودش

1380

دیگه بچهای داشت و باید بچهاش توی امنیت میبود.
میدونستم هرچقدر بیشتر پول در میاره،
دغدغهاش برای خوشبختی من و دانیار کمتر که نه و
بیشتر میشه اما با همهی اینها میفهمیدم
که از دویدن و جنگیدن برای زندگی بهتر خسته نیست.
میفهمیدم که از این تلاش خوشحال
و خرسنده. نفس بیرون دادم. شکرت خدا.
-نبات... کی اومدی؟«
به چشمهاش که همیشه با مهربونی نگاهم میکرد لبخند زدم.
-نیم ساعتی میشه«...
بلند شدم.
-بدش به من راحت بخواب«...
قبل از اینکه دانیار رو ازش بگیرم نیمخیز شد.
-نه... خودم میذارمش روی تخت شاید بیدار شه«
بیحرف نشستم روی تخت و سیاوش آروم و با دقت
خوابوندش روی تختش که گوشهی اتاق
بود.

1381

-بیا بخواب خوابت میپره«...

برگشت و همونطور که خیره نگاهم میکرد دست برد سمت پلیورش و لخت شد. به بدن

شش تکهاش نگاه کردم و ابرو بالا بردم.

-کارت دارم من. خواب نمیخوام«...

جلو اومد و لبخند زدم. مثل خودش آروم زمزمه کردم:

-چیکارم داری؟«

دستهاش سر خورد زیر زانو و کمرم و بلندم کرد. گردنش رو چسبیدم.

-کجا میری؟«

چیزی نگفت و بعد کمرم فرود اومد روی تخت اتاق مهمان. با لبخندی به مردم که هنوز

شیطنت سابق رو داشت نگاه کردم.

-میخوامت. اینجوری نگاهم نکن«...

1382

لبهام بازتر شد به لبخند، بعد خم شد روی صورتم و عمیق بوسید و همزمان دستهاش لباس

خواب ساتنم رو چسبید و آروم و آروم دکمههاش رو باز کرد. سر که عقب کشید لبهام رو توو

کشیدم و شیطون نگاهش کردم.

-میبینم ابرو برداشتی و مو کوتاه کردی«...
خندهام گرفت.
-موهام رو یه بند انگشت کوتاه کردم نامرد... زبر شده بود«
دستش لغزید پشت کمرم برای پیدا کردن گیرهی لباس زیرم.
-که اینطور«...
خندهام عمیق شد.
-زشت شدم؟«
-زشت چیه؟ این چرا باز نمیشه؟ قفل و رمز میذاری جدیدا؟«

1383

صدای خندهام بالا رفت و دوباره خم شد روی صورتم و بعد از سیر بوسیدنم موفق شد قفلش
رو باز کنه. بعد تنم پیچیده شد به تنش. این روزها شاید کمتر میتونستم غرق شم توی آغوش
مردم... هرباری هم که فرصتی بود، تا جایی که میتونستم سیر از وجودش لذت میبردم. کنارم
که دراز کشید، سر روی سینهاش گذاشتم. موهام رو بوسید و نفسش رو بیرون داد.
-جون آدم رو میگیری اینقدر سکسیای«...

خندیدم و دست کشیدم به ته ریشش.
-الکی«
-چی الکی؟«
-سکسیام؟ بعد از یه شکم زاییدن و اضافه وزن؟«
اخم کرد و محکمتر من رو به خودش فشرد.
-هر دفعه از دفعهی قبل خوشمزهتر و سکسیتر و خواستنیتری... تا عمر دارم هیچ زنی برام
به اندازهی تو قشنگ و خواستنی نیست، اینو به گوشت آویز کن...خب؟ هیام نگو اضافه وزن،
الان دیگه چهار، پنج کیلو مونده برسی به وزن قبل حاملگیات اونم اینقدر که تو این ور اون
ور میری خودش کم میشه«
گونهام رو مالیدم به سینهاش.
-دوستت دارم سیاوش«
سینهاش لرزید. خندیده بود.
-من عاشقتم... میدونی... اینقدر عاشقتم که میگم خوب شد بچگیام گم شدم که برم
بهزیستی... که سی سال بعد تو بیای اونجا و ببینمت«...
سربالا آوردم و نگاهش کردم. جدی بود. انگار که از ته دلش میگفت.
-واقعا سیاوش؟«
-واقعا... داشتن تو به اندازهی تمام سختیهایی که بچگیام کشیدم میارزید ترانه«...

بغض چسبید به گلوم.
-دیوونهای«
-دیوونهتم نبات«
صدای گریهی دانیار بلند شد و سیاوش پوفی کرد.
-این بچه نمیذاره آدم دو دقیقه با زنش تنها باشه«...
صدای خندهام میون صدای جیغ دانیار گم شد...
خوب شد، دردم دوا شد خوب شد؛
دل به عشقت، به عشقت مبتلا شد... خوب شد...
پایان6 / اسفند 1399 / 21:11در HSTUDIO/تهران